

رمان دانشجوی شیطان بلا

امروز اولین روز رفتنم به دانشگاه بود و به شدت استرس داشتم ، هیچ کس رو توی لندن نداشتم و تک و تنها ! نمیدونستم چیکار کنم

! هرچند پدر من رو مستقل بار آورده بود ولی همیشه عقایدش رو به من تحمیل میکرد

آخه مگه دانشگاهای کشور خودمون چشه که من رو به اجبار فرستاده اینجا ،کلافه شروع کردم به لباس پوشیدن یه تاپ مشکی پوشیدم که تضاد جالبی با بدن سفیدم ایجاد کرده بود و بدنم از بس سفید و صاف بود اینجووری توی دید همه میفتاد همیشه سعی میکردم لباس باز مشکی یا رنگایی که باعث جلب توجه ...میشن رو بپوشم و همه از هیکل بی نقصم تعریف کنن یه جورایی خوشم میومد

شلوار لی آبی رنگی ، که کمرش مدل داشت و کمر باریکم رو قشنگ نشون میداد رو همراه با کت سنتش

پوشیدم و با برداشتن کیفم و سویچ ماشین از خونه خارج شدم و به طرف دانشگاه روندم

امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره

به مقصد که رسیدیم با دیدن دانشگاه پزشکی با لذت خیره زیباییش شدم بعد از پارک کردن ماشین نگاهی به ساعت مچیم انداختم که با دیدن ساعت چشمم گرد شد وای دیر شد ! با عجله کیفم رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به اطراف بکنم دنبال کلاس گشتم

! با دیدن شماره کلاس نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و موهام رو کنار زدم و بدون اینکه در بزمن وارد شدم

ولی با دیدن کلاس پر از دانشجو که با کنجکاوی خیره من بودن برای یه لحظه ماتم برد ولی زود به خودم اومدم و در رو بستم ،خواستم برم بشینم که با صدای تمسخر آمیز کسی سرجام خشکم زد ولی سعی کردم بروز ندم که استرس دارم

احیانا چیزی یادتون نرفته لیدی؟\_

به عقب برگشتم که با دیدن پسر جووونی که بی شباهت به مانکن ها نبود و عجیب جذاب بود شیطان

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم

نه چی؟\_

با این حرفم کلاس از خنده ترکید که انگار عصبی شده باشه نیشخندی بهم زد و با قدم های بلند خودش رو

بهم رسوند و رو به روم ایستاد

نگاهی به چشم‌انداخت و با غرور خاصی پوزخندی بهم زد و گفت:

اینجا تویله نیست خانوووم که سرتو انداختی پایین و بدون اجازه داخل شدی۔

!!وووووه شت این استاد بود؟ پس چرا اینقدر ناز و خوشکله

این حرفو به فارسی بلند گفتم که نمیدونم توهم ذهن من بود ، یا واقعا استاد خندید

با دست اشاره کرد بشینم ولی قبلش گفت فامیلتون؟

نورا هستم، نورا احمدی۔

سری برام تکون داد که با لوندی خاصی که از بچگی جزیی از وجودم بود موهای پریشون دورم رو کنار زد و با

قدم های ناموزون که باسن و کمرم رو بیشتر توی دید قرار میداد به طرف ته کلاس رفتم

میدیدم که چطور پسرای کلاس رُم باسن و کمر من شدن و این موضوع باعث میشد غرور وجودم رو بگیری که

! پسرا با یه ناز من چطوری کم میارن و چشماشون دنبال منه

کنار دختر ریز میزه ای که به شدت بانمک بود نشستم که چشمم خورد به استاد هنوزم خیره من بود و پلکم

نمیزد

ریز ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم

!وووووف نگو توام خیره هیکلم بودی شیطون۔

این یه واقعیت بود که همه از بچگی توی گوشم فرو کرده بودن که هیچ کس نمیتونه هیکل من رو ببینه و

بتونه نگاه ازم بگیره و منم از بس شیطون و بازیگوش بودم از اذیت کردن پسرا لذت میبردم

با دیدن خندم اخماش توی هم رفتن و با قدم های عصبی به طرف میزش رفت

وقتی موضوع بحث امروز رو گفت با چشمای گشاد شده خیرش شدم آخه بحث درباره پرده بک..ارت و رابطه

!جن..سی هم شد بحث

راحت توضیح میداد و با تصویرهای مختلفی که روی پروژکتور نمایش میداد توضیح هاش رو تکمیل میکرد

! عکس های زن و مردای نیمه برهنه روی هم باعث شده بود با تعجب بیشتری خیره دهن استاد بشم

واااه اینا حیا ندارن اینا چیه! یارو رسما داره فیلم س..ک...س میزازه

استاد که سرگرم توضیح دادن بود برای یه لحظه چشمش به من خورد که نمیدونم توی نگاهم چی دید که

اول با تعجب خیرم شد ولی کم کم لبخند شیطونی روی لبش نقش بست و با لحن بدجنسی به من اشاره کرد

بیا اینجا توضیح بده ببینم چی یاد گرفتید؟ انگار خیلی خوب حواستون به همه چی بوده۔

یا امام زاده بیژن! این چی میگه؟؟ من برم چی رو توضیح بدم بگم زن و مرد چطور روی هم ... استغفرالله...  
امروز اولین روز رفتنم به دانشگاه بود و به شدت استرس داشتم، هیچ کس رو توی لندن نداشتم و تک و تنها  
! نمیدونستم چیکار کنم

! هرچند پدر من رو مستقل بار آورده بود ولی همیشه عقایدش رو به من تحمیل میکرد  
آخه مگه دانشگاهای کشور خودمون چشمه که من رو به اجبار فرستاده اینجا، کلافه شروع کردم به لباس  
پوشیدن یه تاپ مشکی پوشیدم که تضاد جالبی با بدن سفیدم ایجاد کرده بود و بدنم از بس سفید و صاف  
بود اینجوری توی دید همه میفتاد همیشه سعی میکردم لباس باز مشکی یا رنگایی که باعث جلب توجه  
...میشن رو بپوشم و همه از هیکل بی نقصم تعریف کنن یه جورایی خوشم میومد  
شلوار لی آبی رنگی، که کمرش مدل داشت و کمر باریکم رو قشنگ نشون میداد رو همراه با کت ستش  
پوشیدم و با برداشتن کیفم و سویچ ماشین از خونه خارج شدم و به طرف دانشگاه روندم  
امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره

به مقصد که رسیدیم با دیدن دانشگاه پزشکی با لذت خیره زیبایییش شدم بعد از پارک کردن ماشین نگاهی به  
ساعت مچیم انداختم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد وای دیر شد! با عجله کیفم رو برداشتم و بدون  
اینکه نگاهی به اطراف بکنم دنبال کلاس گشتم  
! با دیدن شماره کلاس نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و موهام رو کنار زدم و بدون اینکه در بزمن وارد شدم  
ولی با دیدن کلاس پر از دانشجو که با کنجاوی خیره من بودن برای یه لحظه ماتم برد ولی زود به خودم  
اومدم و در رو بستم، خواستم برم بشینم که با صدای تمسخر آمیز کسی سرجام خشکم زد ولی سعی کردم بروز  
ندم که استرس دارم

احیانا چیزی یادتون نرفته لیدی؟\_

به عقب برگشتم که با دیدن پسر جووونی که بی شباهت به مانکن ها نبود و عجیب جذاب بود شیطون  
:نگاهم رو به اطراف چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم  
نه چی؟\_

با این حرفم کلاس از خنده ترکید که انگار عصبی شده باشه نیشخندی بهم زد و با قدم های بلند خودش رو  
بهم رسوند و رو به روم ایستاد

:نگاهی به چشمام انداخت و با غرور خاصی پوزخندی بهم زد و گفت

اینجا توپله نیست خانوووم که سرتو انداختی پایین و بدون اجازه داخل شدی۔

!!وووو شت این استاد بود؟ پس چرا اینقدر ناز و خوشکله

این حرفو به فارسی بلند گفتم که نمیدونم توهم ذهن من بود ، یا واقعا استاد خندید

با دست اشاره کرد بشینم ولی قبلش گفت فامیلتون؟

نورا هستم، نورا احمدی۔

سری برام تکون داد که با لوندی خاصی که از بچگی جزیی از وجودم بود موهای پریشون دورم رو کنار زد و با

قدم های ناموزون که باسن و کمرم رو بیشتر توی دید قرار میداد به طرف ته کلاس رفتم

میدیدم که چطور پسرای کلاس زُم باسن و کمر من شدن و این موضوع باعث میشد غرور وجودم رو بگیری که

! پسرا با یه ناز من چطوری کم میارن و چشماشون دنبال منه

کنار دختر ریز میزه ای که به شدت بانمک بود نشستم که چشمم خورد به استاد هنوزم خیره من بود و پلکم

نمیزد

:ریز ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم

!ووووو نگو توام خیره هیکلم بودی شیطون۔

این یه واقعیت بود که همه از بچگی توی گوشم فرو کرده بودن که هیچ کس نمیتونه هیکل من رو ببینه و

بتونه نگاه ازم بگیره و منم از بس شیطون و بازیگوش بودم از اذیت کردن پسرا لذت میبردم

.با دیدن خندم اخماش توی هم رفتن و با قدم های عصبی به طرف میزش رفت

وقتی موضوع بحث امروز رو گفت با چشمای گشاد شده خیرش شدم آخه بحث درباره پرده بک..ارت و رابطه

!جن..سی هم شد بحث

راحت توضیح میداد و با تصویرهای مختلفی که روی پروژکتور نمایش میداد توضیح هاش رو تکمیل میکرد

! عکس های زن و مردای نیمه برهنه روی هم باعث شده بود با تعجب بیشتری خیره دهن استاد بشم

وااه اینا حیا ندارن اینا چییه! یارو رسما داره فیلم س..ک..س میزازه

استاد که سرگرم توضیح دادن بود برای یه لحظه چشمش به من خورد که نمیدونم توی نگاهم چی دید که

اول با تعجب خیرم شد ولی کم کم لبخند شیطونی روی لبش نقش بست و با لحن بدجنسی به من اشاره کرد

بیا اینجا توضیح بده ببینم چی یاد گرفتید؟ انگار خیلی خوب حواستون به همه چی بوده۔

یا امام زاده بیژن ! این چی میگه؟؟ من برم چی رو توضیح بدم بگم زن و مرد چطور روی هم .... استغفرالله۔



همه دانشجویها به طرف من برگشتن ، آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با نگاهی به بچه ها ، با لکنت لب

زدم:

حتما باید بیام؟ همیشه ، اون چیز بدا رو من توضیح ندَم\_

با این حرفم کلاس از خنده ترکید واه اینا چشونه کجای حرف من خنده داشت که اینا میخندن؟

استاد عصبی خیرم شد و با لحن دستوری گفت

گفتم بیا اینجا و درس رو توضیح بده\_

نه این ول کن نیست تا من رو به گناه نکشونه دست برنمیداره

دندونام روی هم ساییدم و با حرص بلند شدم و به طرفش رفتم و کنارش ایستادم

انگار داره بازی مهیجی نگاه میکنه با دستش اشاره ای به پروژکتور کرد و با پوزخند لب زد

توضیح بده برای همکلاسیهات\_

به پشت سرم برگشتم که با دیدن تصویر های روی پروژکتور ، بلند وای خدا مرگم بده ای گفتم و با دست

چشمام رو پوشوندم

ایندفعه صدای خنده جمع بالاتر گرفت

من مونده بودم اینا که نمیفهمن من به فارسی چی میگم چرا هی میخندن ؟

آخه وقتی حرصی و عصبی میشم یادم میره اینا خارجین ، باز من بلند بلند با خودم فارسی حرف میزنم

! نکنه به خُل و چِل بازیام میخندن

اره دیگه این چیزا برای اینا عادیه من تنها مثل منگولا چشمام رو بستم

لالی انگشتم رو آروم باز کردم که چشمم خورد به استادی که از ته دل قهقهه میزد

دست پاچه سعی کردم صاف بایستم که کم مونده بود نقش زمین شم ، لبخند مسخره ای به بچه هایی که با

حیرت نگاهم میکردن زدم که باز خندشون بالا گرفت

استاد دستی به پشت لبش کشید و با خنده ای که به سختی کنترلش میکرد گفت

نمیخواه توضیح بدی برو بشین\_

از خدا خواسته دوپا داشتم دوپای دیگه قرض گرفتم و باز سرجام نشستم

دختره که از اول پیشم نشسته بود با صورتی از خنده سرخ شده به طرفم برگشت و دستش رو به سمتم دراز

کرد و با لهجه غلیظی به انگلیسی گفت

خوشبختم جولیا هستم۔

دستش رو به گرمی فشار دادم که با خنده ادامه داد

تا حالا اینقدر نخندیده بودم خوب براش توضیح میدادی دیگه۔

اخه مگه میشه برم اونجا جلوی اون همه مرد درباره چیز خانوما حرف بزنم حیای اینا کجا رفته درباره چیز زنا

حرف بزنم یعنی دارم خودم رو براشون تشریح میکنم ولی بیخیال این خارجگی که چیزی نمیفهمه

بیخیال سری براش تکون دادم که بحث رو ادامه نداد

ولی تا اخر کلاس این استاد رابطه جنسی رو توضیح داد و من سرخ و سفید شدم

هر از گاهی نگاهش به من میفتاد از خنده قرمز میشد

اخه بگو الاغ مگه صورت من خنده داره؟؟

اکم مونده بود یکی از دخترای کلاس رو ببره وسط کلاس و بره توی کارش ، زنده بحث رو باهاش تشریح کنه

بحث مضخرفش که با خنده پسرا تموم شد ، بلند شدم و کیفمو روی دوشم انداختم و خواستم از کلاس خارج

بشم که یکی از پسرای کلاس روبه روم ایستاد و با حالت چندشی نگاهی بهم انداخت و نزدیک تر شد

...تازه واردی؟ خیلی اندام س..ک...سی و هات.ی داری دختر! جووون میده برای۔

بقیه حرفش بین خنده دوستاش گم شد بی اهمیت از گوشه چشم نگاهی به صورت بیش از اندازه سفید و

موهای بور و اون چشمای ابی بی روحش انداختم و با تمسخر لب زدم

! برو کنار بچه۔

خواستم از کنارش بگذرم که عصبی دستم رو گرفت و فشار داد

...از تو خوشم اومده دختر ، خیلی۔

لبش رو گاز گرفت و نگاه چندشی به هیکلم انداخت که بدنم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم

محکم باشم

بدون توجه به نگاه هیزشون که اندامم رو رصد میکردن از کنارشون گذشتم  
و برای یک لحظه که سرم رو بالا گرفتم با دیدن استاد که با چشمای ریز شده خیره ما بود حرصم گرفت و با  
غیظ رو ازش برگردوندم

همش تقصیر این عوضیه که این پسرا اینطور هار شده بودن از بس این مرتیکه براشون فیلم نیمه  
س..ک..سی گذاشته بود

همینطوری با خودم غر میزدم که با برخورد با چیزی ، صورتم از درد جمع شد  
جولیا چشم غره ای بهم رفت

منو که آدم به این بزرگی باشم نمیبینی واقعا؟؟\_

دستی توی موهام کشیدم و با حواس پرتی نگاهی بهش انداختم

بیخشید مقصر این پسرای چندش کلاس بودن با حرفای بیخودشون حواسم رو پرت کردن\_

بهم نزدیک شد و با مهربونی دستش رو به سمتم گرفت ، دستش رو گرفتم که دنبال خودش کشوندم  
کدوم پسرا؟\_

چینی به بینیم دادم و با چندش گفتم

همونی که اونجاس داره نگاهمون میکنه\_

به سمت جایی که اشاره کردم نگاهی انداخت ، و به سرعت به طرفم چرخید و با بُهت آروم زمزمه کرد  
نگو اون پسر جان بوده که بهت حرفی زده؟؟\_

سوالی براش سر تکون دادم که بهم نزدیکم شد و آروم گفت

باورم نمیشه\_

پووف کلافه ای کشیدم و سوالی پرسیدم

چی رو باورت نمیشه؟\_

داخل رستوران دانشگاه شدیم و درحالی که به گوشه رستوران اشاره میکرد با تعجب سرش رو تکون داد و  
گفت:

اون یکی از پولدارترین پسرای دانشگاهس و دنبال دخترای مثل خودشه همیشه و با اونا میگرده ، کمتر دیدم\_  
چشمش دختری رو بگیره و بهش توجه نشون بده

روی صندلی نشستیم و دستی برای گارسون تکون دادم و بی اهمیت لب زدم

آخه اون زشت بدترکیب تعجب چی داره؟\_

با این حرفم جولیا با چشمای گشاد شده از تعجب چند دقیقه خیرم شد و یکدفعه بلند شروع کرد به خندیدن ، اینم یه چیزیش میشد هااا همش میخنده

به گارسونی که با تعجب به جولیا نگاه میکرد دو قهوه با کیک سفارش دادم و دستم رو زیر چونه ام زدم و با تعجب خیره خنده های جولیا شدم

:هر دفعه که چشمش به من میفتاد خنده اش شدت میگرفت ، میون خنده بریده بریده گفت

اگ..ه بدو..نه...بهبش..ج..ی گفتی خودش رو می..کُشه\_

چشمم رو ریز کردم و با تعجب خیره دهنش شدم که دستش رو جلوی دهنش گرفت و سرفه ای کرد وقتی دید باز چشمش ازش برنمیدارم ادامه داد

آخه میدونی؟ اون با لباسای مارک داری که میپوشه ادعای مانکن بودن و خوشتیپی رو داره\_

:چشمم رو بامزه گرد کردم و با لحن چندشی گفتم

خوشتیپ اونم اون؟؟ مانکن؟؟؟؟\_

:باز خندش گرفت ولی به زور جلوی خودش رو گرفت و با حالت نازی لباس رو غنچه کرد و گفت

خیلی خوشحالم با تو آشنا شدم خیلی بامزه ای\_

قهوه ای که جلوم گذاشته شد رو برداشتم و مزه مزه اش کردم و درحالی که زبونی روی لب هام میکشیدم :گفتم

مرسی عزیزم منم همینطور\_

. بعد از اینکه قهوه ها رو خوردیم بلند شدیم تا سر کلاس بعدی بریم

:سرکلاس نشسته بودیم که با چیزی که یکدفعه به فکرم رسید به طرف جولیا برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم راستی اون استاد خوشتیپه اسمش چی بود؟\_

:جولیا درحالی که سرش پایین بود و توی کیفش دنبال چیزی میگشت بی تفاوت گفت

امیرعلی رضایی\_

!! چی؟؟ اسمش ایرانیه؟ والا ای یعنی هرچی بهش گفتم همه رو فهمیده

چیا که بهش نگفتم، خاااک توی سرت نورا

پس بگو چرا هرچی میگفتم میخندید والا آبروم پیشش رفته بود

آب دهنم رو قورت دادم و با بُهت لب زدم

ایرانیه آره؟؟\_

جولیا یه طوری برگشت و نگام کرد که از سوال خودم پشیمون شدم ، خوب دختر خنگ میخوای کجایی باشه

.با این اسم و فامیلی تابلویی که داره

! دندونام رو از حرص روی هم ساییدم ، چقد گند زده بودم بهش گفتم چقد ناز و خوشکلی

با این فکر عصبی با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم که جولیا با چشمای گرد شده خیرم شد

چرا خودتو میزنی؟\_

!حالا چی به این بگم ، روی هم رفته یه چیزایی براش توضیح دادم که باز شروع کرد مثل دیوونه ها خندیدن

.دستامو زیر چونه ام زدم و کلافه نگاهی به جولیا که از خنده سرخ شده بود انداختم

اینم انگار من براش شده بودم جُک و طنز که راه به راه فقط میخنده

:سرم رو روی میز گذاشتم و کلافه نالیدم

چند وقته توی این دانشگاهس؟\_

فکر کنم چند سالی میشه ، با اینکه سنی نداره ولی جزو بهترین هاس ، تازه عضو هیئت علمی دانشگاه هم \_

هست

با فکر به گندایی که زدم سرم درد گرفته بود و همش پیش خودم فکر میکردم الان درباره من چی فکر میکنه

.البته اینم بگم که من از بچگی عادت دارم به خرابکاری کردن

ولی خداییش خیلی جذاب بود وقتی یاد هیکلش میفتادم ، ته دلم قیلی ویری میرفت اولین بار بود که با

دیدن پسری اینطوری از خود بی خود میشم

درسته شیطنت های داشتم ولی همیشه پسرا به من کشش داشتن و دنبالم میفتادن ولی من تا حالا خوشم

از کسی نیومده بود

ولی این کتافت واقعا خوشکل و جذاب بود

وقتی کلاس هام تموم شد جولیا رو به خوابگاه دانشجویی رسوندم تا یاد بگیرم خونه اش کجاس و دوستی

اینجا داشته باشم و تنها نمونم

به خونه که رسیدم و برای اینکه خستگی از تنم دربیاد دوش کوتاهی گرفتم ولی این استاد از جلوی چشمام

برای یه ثانیه هم کنار نمیرفت

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم که باز اون هیکلش توی ذهنم نقش بست

پوووف کلافه ای کشیدم و روی تخت نشستم این چه فکراییه که من میکنم

... بیخیال باش نورا

بلند شدم و لباس های پوشیده ای تنم کردم باید میرفتم توی شهر کمی خرید میکردم یخچال تقریبا خالی بود

وکیل بابا این خونه رو دیزاین شده تحویل داد بود ، ولی پیر کچل نکرده بود حداقل یخچال رو برام پُر کنه

حالا باید با شکم گرسنه بیرون میرفتم و خرید میکردم

نمیدونم توی شهری که همه چیزش برام غریب بود چقدر گشتم ولی وقتی به خودم اومدم که خسته و کوفته

! ام

تموم خریدهایی که کرده بودم رو توی ماشین انداختم و با بلند شدن صدای شکم ، یادم افتاد که از صبح

!تقریبا چیزی نخوردم و به شدت گرسنه ام

در اولین رستورانی که سر راهم بود ماشین رو پارک کردم و با لوندی سویچ ماشین رو سمت نگهبان گرفتم تا

برام پارکش کنه و خودم داخل رستوران شدم

میدونستم لباسام برای همچین رستوران لوکسی زیادی رسمیه ولی برای من مهم پُر کردن شکم بود

بدون اینکه به اطراف نگاه کنم سر میزی نشستم که با گرفته شدن لیستی جلوی صورتم سرم رو بالا گرفتم و با

دیدن گارسونی که خوش آمد گویی میکرد و ازم میخواست غذایی انتخاب کنم بی تفاوت بدون اینکه تکونی

بخورم آرام لب زدم

بهترین غذای امشب یا همون غذای مخصوص سرآشپزتون رو برام بیار.

. چشمی گفت و با عجله ازم دور شد

با حس سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم که با دیدن شخصی که دو میز اون طرف تر کنار دختر لوند و جذابی

نشسته بود چشمام از تعجب گشاد شدن

خیره نگاه میکرد که با دیدن نگاه متعجبم پورخندی بهم زد و صورتش رو برگردوند

! عصبی دستم رو مشت کردم

و زود نگاهم رو ازشون گرفتم ، ولی عجیب دوست داشتم بار دیگه نگاهی به اون دختر بندازم و ببینم انتخاب

این استاد مغرورمون چیه؟

بعد از اینکه غدام تموم شد هرچی خواستم بیرون برم نمیشد و یه چیزی باعث میشد بخوام کمی فضولی کنم دستشویی رفتن بهانه خوبی بود هم از کنار میز اونا رد میشدم و هم میتونستم کمی فضولی کنم نگاهی به استاد که سرش پایین بود و مشغول خوردن بود ، انداختم و بلند شدم و با قدم های آرام نزدیکشون شدم

ولی چشمم که به دختره خورد بی اراده مات زیباییش شدم موهای بلونش که بلندیشون تا کمرش بود ! چشمای درشت ابی و درکل جذاب بود و دل نشین

همینطوری خیره نگاهش میکردم که با فرو رفتن چیزی توی شکمم اخ بلندی گفتم و صورتم از درد جمع شد درحالی که شکمم رو با دست فشار میدادم چشمام بسته ام رو روب هم فشار میدادم ، که با صدای استاد دقیق کنار گوشم از خجالت آب دهنم رو قورت دادم خوب انگار یه موش کوچولو گرفتم۔

چشمام رو باز کردم که با دیدن میزی که من احمق ندیده بودمش و با شکم باهاش برخورد کرده بود عرق سردی روی تنم نشست

سرم رو آرام بلند کردم که با دیدن استاد که دقیق و با پوزخندی گوشه لبش خیره نگاهم میکرد لبخند مسخره ای زدم و دست پاچه گفتم این میز از کجا سبز شد۔

دهن باز کرد که جوابم رو بده که با پیچیده شدن دست همون دختره دور بازوش و با ناز صدا کردنش نگاهش رو به سختی از من گرفت امیرعلی این خانوم میشناسی؟ چیزی شده؟۔

استاد نگاهی به من انداخت و پوزخند صدا داری زد و گفت

نه عزیزم ایشون چشماشون ضعیفه و نمیتونست جلوی پاشو ببینه و میخواستن زمین بخورن اومدم۔ کمکش کنم

چی گفت ؟ مرتیکه بُر به من میگه کور

دختره شروع کرد به خندیدن از تمسخر و خندیدنش از خشم نفس نفس میزدم و مطمئن بودم دماغم قرمز شده

! از بچگی وقتی عصبی میشدم دماغم ناجور قرمز میشد

از اینکه دستم مینداخت و تحقیرم میکرد اشک توی چشمم جمع شد

نگاهش توی صورتم چرخید و رنگ نگاهش تغییر کرد و خواست چیزی بگه ولی دختره درحالی که با خنده

دست امیرعلی رو نوازش میکرد با ناز گفت

بریم دیگه عشقم۔

دستش رو کشید و استادی که مبهوت خیره صورت من بود رو تقریبا دنبال خودش برد

از حرص و عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم ، دستام رو مشت کردم و درحالی که از پشت خیره رفتنشون بودم

از پشت دندون های کلید شده ام غریدم

بهم میرسیم استاد ، کاری میکنم خودت بیای به دست و پام بیفتی۔

اگه رام و عاشق خودم نکنم نورا نیستم

نفهمیدم چطور تا خونه رانندگی کردم ،عصبی بودم تا حالا هیچ کسی نتونسته بود من رو تا این حد تحقیر کنه

!!من

نورا تک دختر رییس بزرگترین کارخونه دار داروسازی ایران ،کسی که توی ایران درباره دارو حرف اول رو میزنه

همیشه پسرا دنبال من بودن و من با شوخی و شیطنت سربه سرشون میزاشتم ولی این استاد امشب کلا از

خط قرمزای من گذشت

دوست دارم یه طورایی باهاش باشم والی نورا دختر خنگ چی میگه؟

! با این حرفایی که امشب بهت زد باز داری چی میبافی برای خودت

ندیدی چه دختر خوشکلی کنارش بود

ولی دست خودم نبود وقتی یاد اون هیکلش میفتم دوست دارم مال من باشه

اولین باره همچین حسی به کسی دارم

خیلی هیکلش س..ک..سی و جذابه

باید هر طوری شده مال من باشه

یعنی من میتونم به طرف خودم بکشونمش؟

این فکرای بی خودی که توی سرم چرخ میخورد کلافه ام کرده بود ، انگار دیووونه شده بودم

بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم تموم وسیله های که خریده بودم رو به سختی تا داخل خونه کشوندم و در

رو بستم



بعد از اینکه خونه رو مرتب کردم فکر امشب و حرفایی که بهم زد باعث میشد توی کارم مصمم تر بشم

! باید برم توی نخ استاد آره

هیچ کس نمیتونه جلوی من و طنازی هام مقاومت کنه

خسته و کوفته توی تختم دراز کشیدم و اینقدر به این موضوع فکر کردم که تقریباً بیهوش شدم

با صدای آلامر گوشی ، لای پلکام رو به سختی باز کردم و سعی کردم صداش رو خفه کنم که با یادآوری اینکه

امروز دو کلاس مهم دارم مثل جن زده ها یک مرتبه روی تخت نشستم و کلافه چشمام رو با کف دست

مالیدم.

بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم سراغ کمد لباسام رفتم و دستم به سمت

پیرهن ساده ای رفتم که وسط راه با یادآوری استاد پشیمون شدم و تموم لباسای شیکم رو بیرون کشیدم و

روی تخت انداختم

امروز باید خوشگل و جذاب باشم تا نتونه چشم ازم برداره و خودش به سمت کشیده بشه

اونوقت تلافی اون حرف دیشب رو سرش درمیاوردم

لباس دکلمه ای قرمز رنگی که بلندیش تا سر زانوم بود و خیلی توی تنم قشنگ بود رو از بین لباسا بیرون

کشیدم و پوشیدم

با دیدن خودم توی آیینه سوتی از لذت برای خودم زدم

عالی شده بودم ، موهامم با ششوار حالت دادم و آرایش قشنگی روی صورتم نشوندم

چون لباس کاملاً باز بود و تقریباً بیشتر بدنم توی دید بود و با این هیجکی هم که من دارم مطمئناً کل پسرای

دانشگاه زُم و خیره هیکل من میشن

بوسی برای خودم توی آیینه فرستادم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت دانشگاه راندم

! پیش به سوی دیووونه کردن استاد

اینو بلند گفتم و صدای آهنگ رو بالا بردم

به دانشگاه رسیدم و بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم با قدم هایی آروم به طرف کلاس حرکت کردم

میدیدم که پسر چطور میخ من شدن از جلوی هرکدوم میگذاشتم نگاهی از بالا تا پایین بهم مینداختن

ولی من فقط نگاه یک نفرو میخواستم که بالاخره هم به دستش میارم

داخل کلاس که شدم جولیا با دیدنم سوت بلندی زد که توجه همه به سمتم جلب شد  
! چه خوشگل شدی۔

درحالی که کنارش مینشستم چشم غره ای بهش رفتم  
از اول بودم۔

خنده ریزی کرد و شروع کرد به حرف زدن ولی من همه حواسم پیش استادی بود که وارد کلاس شد و جدی  
پشت میز نشست

نگاه خیرم رو ازش نمیگرفتم ، که سرش رو بلند کرد و با دیدنم چند ثانیه ماتم شد ولی وقتی به خودش اومد  
پوزخندی بهم زد و روشو برگردوند

از حرص دستم رو مشت کردم ، فرو رفتن ناخون هام کف دستم و سوزشش هیچ کدوم از عصبانیتکم کم نکرد  
تا آخر کلاس حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت و با غرور و جدیت درس میداد

اصلا باورم نمیشد اون همون استاد دیروزیه که از خنده قهقهه میزد  
نمیدونم چرا این آدم اینقدر برای من مهم شده بود ، تقصیر خود احمقم بود که دو روز نیست دیدمش اینطور  
!خودم رو جلوش کوچیک کردم و سعی میکنم توجهش رو جلب کنم

سعی کردم دیگه نسبت بهش بی توجه باشم و نگاش نکنم ، خیلی از این بهتر برای من هست  
وقتی کلاس تموم شد همه بیرون رفتن و من بی توجه داشتم وسایلم رو جمع میکردم که با ایستادن کسی  
بالای سرم ، و پیچیدن عطر تلخی که عجیب به دلم نشسته بود

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن استاد که دست به سینه با اخمای درهم خیره نگاهم میکرد ، دست پاچه شدم و  
کتاب از دستم افتاد

خم شدم که کتاب رو بردارم که با نشستن پاش روی کتاب ، اخمام توی هم رفت و سعی کردم کتاب رو از زیر  
پاش بیرون بکشم ولی بی فایده بود

بلند شدم و رو به روش ایستادم و حق به جانب ابرویی بالا انداختم و به فارسی بلند گفتم  
احیانا کاری دارید استاد؟۔

یک قدم جلو اومد و دقیق مماس تنم ایستاد و با حس بدنش خواستم عقب برم که نداشت و یکدفعه  
دستاش دور کمرم پیچید

دلیل این رفتاراش رو نمیفهمیدم

نه از دیروز خنده و تحقیرش و نه از امروز که پوزخند میزد و حالا هم که بهم چسبیده با چشمای گشاد شده دستام روی سینه اش قرار گرفت و سعی کردن پشش بزنم ازین میترسیدم که یکی از بچه ها ما رو تو این وضعیت ببینه و چه چیزایی که دربارم میگه با صدای لرزون لب زدم چرا اینطور میکنید؟؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و روی لبهام مکث کرد و درحالی که نگاه ازشون نمیگرفت با لحن خشنی گفت:

بار آخرت باشه که مثل دیشب توی کارهای من دخالت میکنی خانوم کوچولو وگرنه؟؟

منتظر خیره دهنش بودم که انگشتش روی صورتم نشست و درحالی که خط های فرضی میکشید نفسش رو توی صورتم فوت کرد

طور دیگه ای باهات برخورد میکنم

بهم برخورد کرده بود عصبی خیره چشمای جذاب و صد البته مرموزش شدم و آروم لب زدم من بیکار نیستم که تو کار کسی دخالت کنم

روی صورتم خم شد و نوک انگشتش روی لبم نشست من بی جنبه از این همه نزدیکی نفسم توی سینه حبس شد

درحالی که آروم انگشتش رو تکون میداد و نگاه از لبام نمیگرفت نیشخند صدا داری زد و درست کناد گوشم گفت:

پس اونی که دیشب توی رستوران فضولی من رو میکرد کی بود؟

هه ! اینو باش فکر میکنه من تغییش کردم و از قصد خواستم آمار اینو بگیرم

دستش رو به شدت پس زدم و با حرص غریدم

آدم مهمی نیستی که بخوام دنبالت باشم برو کنار بزار باد بیاد

خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت به دیوار کلاس کوبیدم و با حرص خاصی خیرم شد و گفت

باشه خودت خواستی

گیج و منگ از حرکات عجیب و غریبش بودم که لباش روی لبام نشست

چشمام از این گشادتر نمیشد ، به دیوار چسبیده بودم و با تعجب خیره چشمای بسته اش شدم که با عطش

! خاصی لبام رو میبوسید

انگار توی این دنیا نبودم و هوا برای تنفسم کم بود ، نفس کشیدن یادم رفته بود که با حس دستاش روی

. برج\*س\*تگی های بدنم به خودم اومدم و سعی کردم پیشش بزنم

:با گاز کوچیکی که از لبم گرفت ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت و با تحقیر گفت

!یه بار به روت خندیدم پر رو شدی ، دور و بر من نپلک بچه وگرنه بد میبینی۔

به عقب هولم داد و ازم جدا شد ، با قدم های بلند بیرون رفت

.کرمم به دیوار کوبیده شد و دردی بدی توی تنم پیچید

من موندم و ذهنی آشفته این چرا اینجور کرد؟

یعنی واقعا فکر کرده من از قصد دیشب توی اون رستوران بودم

! عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون

با بد کسی در افتادی استاد ببین چه بلایی سرت میارم ! آدم خودشیفته عوضی

لبام از بوسش میسوخت وحشی ! به چه جراتی به خودش اجازه داده بود من رو ببوسه

تمام طول روز رو خودخوری کردم و حرص زیاد بهم فشار آورده بود،

.حس میکردم نفسم بالا نیامد ، هیچ کس توی زندگیم تا حالا من رو اینقدر تحقیر نکرده بود

! نمیدونستم چطوری باید حال این آدم مغرور و خودشیفته رو بگیرم که بشینه سرچاش

بفهمه نباید با من دربیفته

توی حیاط دانشگاه توی فکر و خیال های خودم غرق بودم که با نشستن جولیا کنارم نفس عمیقی کشیدم که

:لیوان قهوه رو جلوم گرفت و سوالی پرسید

چی شده ؟ صبح که خیلی خوشحال بودی الان چرا دمغی؟۔

قهوه رو از دستش گرفتم و بی میل کمی ازش خوردم به طرف جولیا برگشتم که چیزی بهش بگم ولی با دیدن

استاد که دخترهای دانشگاه دورش رو گرفته بودن با خنده باهاشون صحبت میکرد

.عصبی و کلافه نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

نمیدونم چقدر با خشم و کینه خیره اش بودم که توی اون همه شلوغی متوجه نگاهم شد و نگاهمون قفل هم شد

ولی زود به خودش اومد و نگاه ازم گرفت و به طرف ماشینش رفت

جولیا رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن استاد آهی از حسرت کشید

بین چقدر خوشتیپه لعنتی اووووف هیکل س..ک..سیشو بگو.

به طرفش برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که با لب و لوچه آویزون لب زد

!خوب چیه مگه دورغ میگم ، بین تموم دخترای دانشگاه دنبالشن.

و با دست اشاره ای به دخترای که تا الان دور استاد بودن کرد

کلافه موهام رو از دور گردنم کنار زدم و با بدجنسی نگاهی به استادی که حالا سوار ماشینش شده بود کردم و

گفتم:

اصلا هم خوشتیپ نیست با آمپول و دارو خودش رو به این شکل درآورده وگرنه هیکل و قیافه نداره.

با این حرفم جولیا با چشم های گرد شده خیرم شد و دهنش از تعجب باز موند ولی من بی توجه به حالتش ،

ته مونده قهوه ام رو توی سطل زباله انداختم و درحالی که کیفم رو چنگ میزدم خطاب بهش گفتم

اگه میخوای بری خونه پاشو برسونمت.

از کنارش که هنوز مات و مبهوت بود گذشتم و با قدم های آرام به طرف ماشین رفتم

میدونستم همه این حرفایی که زدم یک درصدشم واقعیت ندارن چون هر آدم عادی هم نگاه هیکلش

مینداخت راحت میفهمید با ورزش این هیکل رو ساخته و براش زحمت کشیده ولی دست خودم نبود ، از

!حرص نمیدونستم چی میگم

.سعی داشتم با این حرفا خودم رو خالی کنم تا از عصبانیت کم شه

. اولین بار بود که کسی هم از من بالاتر بود و هم محلی به من نمیزاشت و اصلا تحویلیم نمیگرفت

.بیشتر برای همین از دورن میسوختم ، چون طوری با من رفتار میکرد انگار وجود خارجی ندارم و آدم نیستم

سوار ماشین شدم و درست کنار پای جولیاپی که معلوم نبود توی چه فکر و خیالی غرقه ، نگه داشتم که از

ترس بالا پرید و با دیدنم با غیض به طرف ماشین اومد و سوار شد در رو محکم بهم کوبید

:چپ چپ نگاه کردم که با غیض گفت

چیه هاا ترسوندیم ، قلبم داره تو دهنم میزنه طلبکارم هستی؟.

دستشو روی قلبش گذاشت و از ترس نفس نفس میزد ، با سرعت ماشین رو به حرکت درآوردم و در حالی که

نیم نگاهی سمتش مینداختم با خنده بریده بریده گفتم

داشتی به چی فکر میکردی اینقدر توی فکر بودی شیطون؟\_

صورتش رو ازم برگردوند و با ناز گفت

تو که نداشتی حتی خیالش هم برام بمونه داشتی به یه چیز خوب فکر میکردم\_

آهنگی زدم و درحالی که نگاهم به رو به روم بود با تیزبینی گفتم

چیزی؟؟ یا کسی؟\_

با صدای زنگ موبایلم که از داخل کیفم که صندلی پشتی افتاده بود میومد

از جولیا خواستم گوشیم رو برام بیاره

خودش رو عقب کشید و با برداشتن گوشی اون رو به سمت گرفت

با دیدن شماره بابا با ذوق خندیدم ولی قبل از اینکه دستم به سمت وصل تماس بره ، تماس قطع شد

درحال رانندگی بودم و با وجود اینکه دلم براشون تنگ شده بود گوشی رو کنارم انداختم و بیخیال تماس

! گرفتن شدم

با صدای کنجکاو جولیا به خودم اومدم که سوالی پرسید

کی بود؟\_

عینک دودی روی موهام زدم و درحالی که حواسم به جاده بود آرام زمزمه کردم

بابام بود ،قطع شد رفتم خونه زنگ میزنم\_

بعد از رسوندن جولیا با وجود اصرارهای زیادش که پیشش بمونم قبول نکردم و خودم رو به خونه رسوندم ،

. دلم گواهی بد میداد و قلبم ناآروم بود

دلیل این ناآرومی رو نمیفهمیدم

با یادآوری بابا تقریباً به طرف تلفن حجوم بردم و شمارش رو گرفتم با هر بوقی که میزد و برنمیداشت استرسم

بیشتر میشد

دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم که صدای کلافه و ناراحت بابا به گوشم رسید با استرس لب زدم

بابا\_

نزاقت چیزی بگم ، حرفم رو قطع کرد و ناراحت لب زد

پاهام بی حس شدن و به زور خودم رو به طرف مبل کشوندم و روش نشستم

صدای بلند ضربان قلبم گوشام رو کر کرده بود قلبم گواهی بد میداد

میترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه

گوشی رو توی دستای لرزونم گرفتم و با استرس لب زدم

چی شده؟ مامان؟ داداش حالشون خوبه؟ \_

بابا با مکثی طولانی آروم زمزمه کرد

خوبن نگران نباش۔

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمو روی قلبم که به شدت میکوبید گذاشتم، چطور توقع داشت نگران

نباشم پس چه اتفاقی افتاده بود که بابا تا این حد پریشون بود

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از مکثی طولانی سوالی پرسیدم

چی شده بابا، کم کم داری میترسونیم۔

بابا با صدای غمگین که دلم رو به درد میآورد بریده بریده گفت

باید برگردی ... بر..گرد ایران..د..خترم۔

از تعجب چشمام گشاد شدن یعنی چی برگردم؟ چی شده

بابا که خودش به زور من رو اینجا فرستاده بود حالا چی شده که از من میخواد برگردم

ترس کل وجودم رو فرا گرفت، آروم و قرار نداشتم با دلهره از روی مبل بلند شدم و درحالی که طول خونه رو بالا

پایین میکردم با ترس نالیدم

! چی شده بابا، چرا برگردم آخه۔

. چیزی نگفت که گوشی رو از گوشم جدا کردم کلافه و عصبی چنگی به موهای پریشونم زدم

چرا چیزی نمیگه با حرص گوشی رو به گوشم چسبوندم

چرا چیزی نمیگی بابا حرفی بزن چی شده؟؟؟۔

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت

برشکست شدم دخترم۔

سر جام خشکم زد و ناباور به روبه رو خیره شدم ، یعنی چی ؟ برشکست شده  
مگه همچین چیزی اصلا میشد نه امکان نداره ! بابای من یکی از پولدارترین آدمای تهران برشکست بشه؟؟  
ناباور لب زدم

داری شوخی میکنی؟؟\_

بابا آهی از حسرت کشید

کاشکی بدبختیم شوخی و دروغ بود\_

هیستریک شروع کردم به خندیدن ، صدای بابا به گوشم میرسید که همش صدام میکرد ولی من توی شوک  
حرفش بی اختیار همش میخندیدم

اینقدر خندیدم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شد ، از شدت خنده پام به مبل گیر کرد و با پشت به زمین

افتادم ولی بدون اینکه از دردش صورتم توی هم بره ، به خندیدنم ادامه میدادم

نمیدونم چقدر خندیدم که با داد بابا به خودم اومدم

نوووورا بسه دخرتم بسه\_

! با بلند شدن صدای هق هق گریه اش انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرمون اومده و واقعیته

تا حالا ندیده بودم بابا گریه کنه جز زمان مرگ بابا جون ، که واقعا داغون شد

بغض به گلوم چنگ انداخت و هرکاری میکردم نفسم بالا نمیومد آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدای

لرزون گفتم

آخه چط...ور مگه می..شه بابا\_

صدای ناراحتش باعث شد قلبم به درد بیاد

قضیه اش مفصله دخرتم فقط اینو بدون بدجور از رفیقم رو دست خوردم\_

توی خودم جمع شدم و با صورتی که حالا از غم و ناراحتی بابام از اشک خیس بود با بغض لب زدم

حالا میخوای چیکار کنی بابا\_

سکوت کرد و هیچ حرفی نزد ، با نگرانی چند بار اسمش رو صدا زدم که صدای ضعیفش توی گوشه پیچید

فعلا هیچی ، تا یه خاکی توی سرم بریزم برای این زنگ زدم که بگم برگردی نمیخوام توی کشور غریب بی \_

پول بمونی

! لبم رو با استرس گاز گرفتم ، چطوری برگردم و درسم رو ول کنم آخه مگه میشه



ناراحت بودم و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم ، ذهنم کشش نداشت که برای آینده ی از دست رفته ام فکر کنم.

برای اینکه خیال بابا رو راحت کنم درحالی که سرمو روی زانو هام می گذاشتم بی حال گفتم  
باشه بابا هرچی شما بگید\_

بعد از اینکه با ناراحتی خدافظی کردیم گوشه ی رو کنار خودم پرت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم

! حالا باید چیکار میکردم ، من به نداری و فقر عادت نداشتم

حالا توی کشود غریب بی پول میخواستم چیکار کنم

مغزم داشت از فکرای زیادی که توش میچرخید میتزکید

نمیدونم چقدر گوشه پذیرایی توی اون وضعیت موندم و فکر کردم که وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده

بود و صدای شکم دراومده بود

بی حس و حال بلند شدم و به سمت یخچال رفتم و نگاهی داخلش انداختم، دستم به سمت میوه ها رفت که

با یادآوری بلایی که سرمون اومده بود دستم وسط راه خشک شد و اشکای لعنتی باز توی چشمام حلقه زدن

سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم ، ولی بی فایده بود و اشکام تموم

صورتم رو خیس کردن ، در یخچال رو بستم و همونطوری که بهش تکیه میدادم روی زمین سُردم خوردم و

نشستم ، دلم از گرسنگی درد میکرد ولی اینقدر کامم تلخ بود که دستم به خوردن نمیرفت نمیدونم چقد به

وضعیت بدی که توش گرفتارم فکر کردم که همونجا خوابم برد ، با صدای بلند زنگ گوشه سعی کردم لای

پلکای بهم چسبیدم رو باز کنم ولی بی فایده بود و باز روی هم میفتادن وقتی سرم به شدت درد میکرد و حال

بد بود پلکام سنگین میشدن و چشمام باز نمیشن دستمو تکیه زمین کردم به سختی بلند شدم، کورمال

کورمال خودم رو به اتاق رسوندم و سعی کردم گوشه ی رو پیدا کنم

با لمسش توی دستم ، آروم دکمه تماس رو زدم که صدای شاد جولیا توی گوشه پیچید

الووو خوشکله ؟!\_

از لحن شادش پوزخندی گوشه لبم نشست و همونطور که به دیوار تکیه میدادم لبای لرزونم رو تکون دادم

جانم عزیزم\_

صدای نفس عمیقی که کشیدم رو شنیدم و پشت بعدش با جیغ اسمم رو صدا کرد و گفت

چرا اینطور بی حال جوابم رو دادی تگرانت شدم ؟\_

لب پایبیم رو با زبون خیس کردم و درحالی که چشمام رو روی هم فشار میدادم لب زدم  
خوبم۔

پووف کلافه ای کشید و انگار چیزی یادش اومده باشه با تعجب گفت  
راستی تو چرا سر کلاس نیومدی؟ میدونی ساعت چنده۔  
با یادآوری کلاس چشمام گرد شدن و با تعجب نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و با دیدن عقربه هایی که  
تقریباً ۲ ظهر رو نشون میدادن کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم چرا من اینقدر خوابیدم؟ ولی با  
یادآوری شب بدی که داشتم ناراحت چنگی به موهام زدم  
خواب موندم۔

خنده ریزی کرد و با خوشحالی انگار چیزی رو کشف کرده باشه ولوم صداس رو پایین آورد و آرام گفت  
این استاده هست؟ ایرانی بود؟ وقتی وارد کلاس شد نگاهش رو توی کلاس چرخوند مطمئناً دنبال کسی۔  
میگشت چون تا آخر کلاس چشمش به در بود تا اون بیاد انگار منتظر بود  
اخمام توی هم کشیدم و سوالی پرسیدم  
خوب؟؟۔

چند دقیقه سکوت کرد انگار جای خلوتی رفته باشه چون سرو صدای پیشش کمتر شد و اینبار کلافه گفت  
تو چرا اینقدر خنگی آخه دختر! مطمئناً دنبال تو میگشت۔  
خشکم زد، این چی میگه؟ هر چند از اینکه جولیا همچین حرفی زده بود به حس خوب توی دلم نشسته بود  
ولی بازم دلیلی نداشت استاد نگران من باشه  
اونم کی؟؟ کسی که من رو تهدید کرد  
و مطمئناً به خونم تشنه اس

بی تفاوت بلند شدم و درحالی که به سمت حمام میرفتم تا با دوش گرفتن از این کسلی و حال بد دربیام،  
گوشی رو توی دستام فشار دادم و به جولیا یی که مدام پشت هم صدام میکرد آرام گفتم  
بیخیال جولیا اون سایه منم با تیر میزنه۔

: جولیا پووف کلافه ای کشید و با غیض گفت

تو چته امروز؟ حس میکنم حالت خوب نیست۔

گوشی رو کنار وان روی پخش زدم و شروع کردم به در آوردن لباسام

آره حالم بده۔

صدای نگرانش توی حمام پیچید

چرا عزیزم؟۔

چیزی نگفتم و در واقع انقدر دلم پُر بود و ناراحت بودم که با یادآوری حرفای بابا بغض به گلوم میچسبید و نمیتونستم حرف بزنم، توی وان نشستم و گذاشتم پر شه که جولیا باز کلافه اسمم رو بلند صدا زد، لبای لرزونم

رو تکون دادم و سعی کردم صدام نلرزه ولی بی فایده بود

هیچی نمیخوام تو رو هم درگیر مشکلات خودم کنم۔

چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت و جز صدای قطره های آب هیچ صدایی به گوشم نمیرسید با فکر به

اینکه گوشه قطعی شده سرم رو توی آبی که حالا تقریباً تا شونه هام بالا اومده بود فرو بردم

که صدای محکم و جدی جولیا من رو به خودم آورد

الان میام اونجا ، فقط جایی نری تا بیام۔

دستی به صورت خیسم کشیدم و چشمام روی هم فشار دادم ، چقدر دل جولیا خوش بود کجا رو داشتم که با

این حال بدم برم ،بعد از دوش کوتاهی که گرفتم ،حوله دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم ،حوله رو روی موهام

میکشیدم که با بلند شدن صدای اف اف به طرفش رفتم و با دیدن جولیا قفل رو زدم و به طرف آشپزخونه

رفتم ،آب پرتغال رو توی لیوان ریختم که جولیا با سرو صدا داخل شد و از همون در ورودی شروع کرد به جیغ

جیغ کردن

سلاام من اومدم۔

بلند صداش کردم

بیا اینجا توی آشپزخونه ام۔

داخل شد و با دیدنم با هیزی از سرتا پا نگاهی بهم انداخت

واللهای عشقم چقدر س..س..کی شدی۔

میون اون همه ناراحتی خندم گرفت و سری به نشونه تاسف براش تکون دادم

جولیا نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد و درحالی که دستاش رو دور شکمم سفت میپیچید کنار گوشم با لحن

نگرانی گفت:

چیزی شده عزیزم؟ حالت چطوره؟۔

لیوانا رو پر کردم و درحالی که یکیشون رو به طرفش می‌گرفتم با بی حالی زمزمه کردم  
ای بد نیستم.

لیوان رو ازم گرفت که با باز شدن دستاش دور شکمم ، پاکت آب پرتغال رو داخل یخچال گذاشتم و درحالی که  
لیوانم رو برمیداشتم سعی کردم از زیر نگاهای مشکوک جولیا فرار کنم ولی با گرفتن دستم مانع از رفتنم شد و  
مجبورم کرد بایستم

رو به روم ایستاد و خیره شد توی چشمام ، برای اینکه از دست نگاهاش فرار کنم سرم رو پایین انداختم و کمی  
از آب پرتغال مزه مزه کردم که دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا گرفت

با دیدن چشمام که مطمئن بودم الان از گریه ها و سردرد های دیشب داغونن ، نگران نگاهش توی صورتم  
:چرخید و با بهت لب زد

!! با خودت چیکار کردی نورا.

! کلافه دستش رو پس زدم و به طرف مبلا رفتم و نشستم

دلم نمیخواست هیچ حرفی بزنم چون میترسیدم بغضم بشکنه و رسوا بشم ، لیوان رو توی دستام فشار دادم  
که از خنکیش حس خوبی بهم داد و چشمام رو بستم و با نشستن کسی کنارم باز هم نمیخواستم چشمام رو  
باز کنم

یه جورایی میترسیدم از حرف زدن ، از اینکه بگم من دیگه از فردا هیچ پولی ندارم و برای برگشت به کشورم  
شاید مجبور شم تموم وسایلم رو بفروشم

دستش روی گونه ام نشست و نگران اسمم رو صدا زد ، برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم چشمام رو باز  
کردم ولی نگاهم رو به رو دوختم که بهم نزدیک تر شد و تقریبا بهم چسبید

نمیخواهی بگی چی شده؟؟

! باز این بغض لعنتی به گلوم چسبید و اشک به چشمام نشست

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی لبام از زور بغض لرزید که جولیا نگران اسمم رو صدا کرد

والای خدای من نورا تو داری گریه میکنی؟

اشکی از گوشه چشمم چکید ، که خیسیش رو تا روی چونه ام حس کردم

لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که سعی داشتم بغضم رو قورت بدم با صدای لرزون نالیدم  
باید برگردم کشورم.

ریز خندید و با خوشحالی جیغ کشید

والای چقدر خوب؟؟ دلت برای خانوادت تنگ شده اره\_

خم شدم و لیوان رو روی میز جلوم گذاشتم ، باز از ترس ترکیدن بغضم سکوت کردم

از دستم عصبی شد و کلافه اسمم رو صدا کرد

بگو ببینم چته ، چی شده؟\_

موهام رو چنگ زدم و درحالی که عصبی می کشیدمشون با بغض نالیدم

دارم برای همیشه میرم\_

دستش روی شونه ام نشست و به طرف خودش برم گردوند

چی؟؟ پس درست چی میشه؟\_

از سوال های پشت همش پووف کلافه ای کشیدم و عصبی به طرفش برگشتم

من نورا احمدی از این به بعد هیچ پولی ندارم که بخوام درس بخونم هیچی؟\_

حتی توی این کشور یه طورایی بی پول زندونی شدم نه میتونم درس بخونم نه پولی دارم که از گرسنگی نمیرم

، فهمیدی؟؟

بدبخت شدم جولیا نمیدونم چیکار کنم

بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه که توی آغوش گرمی فرو رفتم

باشه عزیزم همه چی درست میشه خودتو ناراحت نباش\_

! با این حرفش گریه شدت گرفت

نیاز داشتم با یکی درد ودل کنم ، داشتم داغون میشدم ، نمیدونم چقدر حرف زدم که وقتی به خودم اومدم

دیدم همه چی رو برای جولیا تعریف کردم و اونم پا به پای من گریه کرده

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم ، ازش جدا شدم و نگاهی به صورت سرخ شده اش انداختم و به

شوخی دماغش رو کشیدم

شبهه گوجه شدی\_

دستش رو به چشمش کشید و سعی داشت اشکاش رو پاک کنه که با این حرفم دستش روی هوا خشک شد

: و جیغ زد

چی گفتی؟ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن\_

خواست به طرفم حمله کنه که فرار کردم ولی اونم کوتاه نیومد و دنبالم اومد و تا تلافی نکرد بیخیال نشد

:وسایلم رو داخل چمدون میذاشتم که جولیا با ناراحتی نزدیکم شد و گفت

اینطوری که همیشه باید یه فکری بکنیم، و یه راه حلی پیدا کنیم۔

پیراهنم رو از گیره جدا کردم و کلافه نگاهی به اطراف انداختم

فکر برای من پول میشه؟ آخه چه فکری که پول توش باشه۔

موهایش رو جمع کرد و درحالی که سعی میکرد بالای سرش ببندد روی تخت نشست

باید یه کار پیدا کنی ، حداقل بتونی خرج تحصیلتو بدی۔

با این حرفش به فکر فرو رفتم راس میگه چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

لباسا رو همینجوری ول کردم و سوالی به طرف جولیا برگشتم و کنارش نشستم

اگه کار پیدا میکردم که خوب میشد ، خرجم رو درمیآوردم شاید میتونستم درسمم ادامه بدم۔

با ناراحتی نگاهم رو به دستام دوختم و توی هم گرهشون زدم که با مهربونی دست دور شونه ام اندخت و

بغلم کرد

نگران نباش عزیزم حلالم نمیخواد وسایتو جمع کنی به جای این کار بریم بگردیم شاید کاری برات پیدا شد۔

با این حرف جولیا امیدی توی قلبم جونه زد و دستام دور جولیا محکم کردم و بغلش کردم ، توی این غربت

تنها کسی رو که داشتم همین دختر مهربون بود

تا خود شب جولیا پیشم بود و روی مخم کار میکرد که به جای اینکه وسایلم رو برای فروش بزارم از فردا دنبال

کار بگردیم شاید فرجی شد و تونستم کمی از مشکلاتم کم کنم

خیلی کسل و بی حوصله شده بودم و اصلا از اون دختر شاد و شیطون قبلی خبری نبود وقتی هم سر کلاس

میرفتم اینقدر عبوس و جدی بودم که کسی جرات نمیکرد نزدیکم بیاد

امروز سومین روزی بود که با جولیا دنبال کار میگشتم ولی هیچی نبود ، یا اگه بود ، مناسب منی که نازپرورده

بزرگ شده بودم و عادت به کارهای سخت نداشتم ،نبود

با اعلامیه که روی دیوار زده بودن و دنبال خدمه برای رستورانشون بودن جولیا دست من رو گرفت و بی توجه

به تقلاهای من ، دنبال خودش کشید

. از فکر به کاری که توی این رستوران ممکن بود به من بدن ، عرق سردی روی تنم نشست

هنوزم باورم نمیشد مجبور بشم همچین کارهایی بکنم ، با ورودمون به رستوران شیک و بزرگی که آدمای پولداری پشت میزهاش نوشته بودن آب دهنم رو به زور قورت دادم و پاهام بی حس شد و فقط دنبال جولیا کشیده میشدم

به طرف قسمت مدیریت رفتیم و با تقه ای که به در زد وارد شدیم  
مردی حدودا ۴۰ ساله با چشمای سبز و پوستی سفید پشت میز نشسته بود و با دیدن ما بلند شد که توجه ام به قد بلندش جلب شد

جولیا با چرب زبونی جلو رفت و باهاش دست داد و براش توضیح داد که برای چی مزاحمش شدیم  
وقتی جولیا براش توضیح داد که بخاطر من اومدن تعجب رو توی چشمای مدیر ستوران وقتی نگاهی به سر تا پام انداخت ، دیدم

حتما پیش خودش میگفت با این لباسای مارک دارش اومده اینجا خدمه بشه  
تموم مدتی که اونجا نشسته بودم سرم رو بلند نکردم و از استرس کف دستای عرق کرده ام رو به پیراهنم .  
مالیدم .

مدیر رستوران با لحن مهربونی من رو صدا کرد و سوالی پرسید:  
چه کارهایی میتونی انجام بدی-  
من که از این چیزا سر درنمیاوردم ، نگاه ماتم زده ام رو به جولیا دوختم که زود به خودش اومد و دست پاچه ،  
به جای من جواب داد  
همه کار بلده ، فقط به این کار خیلی احتیاج داره-

مدیر سری به نشونه تایید تکون داد و قراردادی جلوی رومون گذاشت که درامدش بد نبود حداقل از گرسنگی  
نمیمردم ، بعد از امضا کردنش  
درحالی که باز نگاهش روی من میچرخید دکمه تلفن رو زد که صدای زمخت زنی توی اتاق پیچید  
زود بیا دفترم-

چشم قربان-  
چند دقیقه نگذشته بود که زن سیاه پوستی با لباس فرم داخل شد و در رو پشت سرش بست  
بله قربان ، امری داشتید؟؟-

با دست اشاره ای به من کرد و خطاب به اون زن گفت

ایشون رو به طرف آشپزخونه راهنمایی کن و بزارش کمک دستت باشه تا کارها رو یاد بگیره۔

زن سری به نشونه تایید تکون دادو نگاه منتظرش رو بهم دوخت

یعنی از همین امروز باید شروع میکردم؟

! عرق سردی روی پیشونیم نشست ، حالم اصلا خوب نبود

منی که تا دیروز پادشاهی میکردم الان خدمه رستوران شدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم ، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که موهای روی پیشونیم رو کنار میزدم بلند

شدم که زن سیاه پوست که حالا فهمیده بودم اسمش لاراس از اتاق خارج شد و منم بدون اینکه نگاهی به

جولیا بندازم دنبالش رفتم

از زمین و زمان شاکی بودم و هم حالم خوب نبود و به زور روی پاهام راه میرفتم

در بزرگی رو باز کرد و داخل شدیم با دیدن آشپزخونه ای به اون بزرگی و اون همه خدمه که خیره من تازه وارد

بودن نفس توی سینه حبس شد

انگار دارن به موجود فضایی نگاه میکنن همه به طور عجیب خیرم بودن و باهم پچ پچ میکردن

لارا با صدای بلندی که توجه همه رو جمع میکرد بلند گفت

دوست جدیدمون نوراس و قراره با ما کار کنه ، حالام برگردید سر کارهاتون۔

سرشون رو پایین انداختن و باز مشغول کار شدن ولی اونی که حیرون مونده بود من بودم چون که با کاری که

لارا گفت انجام بدم خشکم زده بود

سبدی پر از سبزیجات جلوم گذاشت و یه چاقو بزرگ به طرفم گرفت

بگیر اینا رو قشنگ خورد کن، برای تزیین غذا میخوایم۔

آب دهنم رو قورت دادم و عجیب و غریب یه نگاه یه سبد و یه نگاه به چاقو توی دست لارا انداختم که با

دیدن نگاه حیرونم چشماشو ریز کرد و سوالی پرسید

چرا اینجور نگاه میکنی۔

برای اینکه شک نکنه چیزی بلد نیستم نیشم رو باز کردم و با خنده چاقو رو ازش گرفتم

هیچی۔

یه نگاه عجیب و غریب بهم انداخت و از کنارم گذشت و رفت ، نگاه ماتم زده ام رو به سبد دوختم

!!آخه من چه بلایی سر شما بیارم که خوشکل بشید عشقای من۔



یه تیکه از کاهو کندم و توی دهنم گذاشتم که با نشستن دستی روی شونه ام و صدای خشن لارا کنار گوشم خشکم زد و کاهو به گلوم پرید و به سرفه افتادم

راستی یادم رفت بگم اول لباس مخصوص تنت میکنی بعد شروع کن ، آقا خیلی روی بهداشت حساسن۔  
با اینکه سرفه امونم رو بریده بود سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که صدای قدم هاش که ازم دور میشد به گوشم رسید

با رفتنش روی میز خم شدم و سرفه میکردم که با دیدن لیوان آبی که جلوی صورتم گرفته شد بی معطلی ! گرفتم و سر کشیدم

سرفه ام بند اومد ، نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به فارسی و انگلیسی فوحش دادن ، وقتی قاطی میکردم دست خودم نبود و همه چی رو قاطی پاتی میکردم

ای خدا بگم چیکارت نکنه ، ای جز جیگر بگیری ، امیدوارم تا دو روز توی توالت بی آب گیر کنی و از بوی ۔  
گندش بیهوش شی

اینا رو میگفتم و از ته دل به سینه ام میکوبیدم که با دیدن اون همه آدم که با چشمای از حدقه دراومده خیرم بودن و معلوم بود به زور خودشون رو کنترل کردن نخندن

دستم توی هوا خشک شد و خنده مسخره ای روی لبام نشوندم که همه از خنده ترکیدن

بعضیاشون یه طوری قهقهه میزدن که حالا من بودم که با تعجب خیرشون بودم

!خاااک توی سرت نورا هرجایی میری حتما باید بفهمن خول و چلی

همون دختری که از اول لیوان آب رو برام آورده بود به زور جلوی خنده خودش رو گرفت و درحالی که دستش رو به سمتم میگرفت دوستانه گفت

سوفیام ولی همه سوفی صدام میکنن از آشنایی باهات خوشبختم۔

دستش رو به گرمی فشردم و خجالت زده از گند کاری هام سرم رو پایین انداختم که کنارم اومد و گفت  
روز اولته بزار کمکت کنم۔

از خداخواسته با عجله چاقو رو برداشتم و به طرفش گرفتم ، با خنده چاقو رو ازم گرفت و با حوصله و زیبا همه اون سبزیجات رو خورد کرد

البته منم که گاهی کمکش میکردم ولی اصلا بلد نبودم و خراب کاری میکردم و همه رو به شکلی خورد کردم  
که جلوی سوفی آبروریزی بود

برای اینکه متوجه نشده سبد کوچک بغل کمد رو برداشتم و آروم اونا رو توش ریختم و با عجله ته یکی از کمد انداختم

. اینقدر این کار رو مشکوک کردم که سوفی با تعجب برگشت و نگاهی بهم انداخت

:پایین لباسم رو چنگ زدم و خنده مسخره ای تحویلش دادم و گفتم  
بیخشید همش رو تو انجام دادی\_

:انگار متوجه چیزی شده باشه خنده ریزی کرد و درحالی که چاقو رو توی دستاش تکون میداد گفت  
اونا رو دربار از اونجایی که گذاشتی فردا بو میگیرن لارا میفهمه و پوستت رو میکنه\_

با این حرفش یخ زدم و نابارو خیره سوفیایی که با خیال راحت به کارش میرسید ، شدم  
:با دیدن حالت چاقو رو روی میز گذاشت و خندون گفت

نترس ، من به کسی چیزی نمیگم ! فقط زود دربار بریز توی سطل زباله\_

قدر شناسانه نگاهش کردم که بوسه ای روی هوا برام فرستاد ، با ترس سبد رو بیرون کشیدم و با عجله به سمت

سطل زباله گوشه آشپزخونه رفتم و دور از چشم همه خواستم سبد رو خالی کنم

که باز با شنیدن صدای لارا دستم روی هوا خشک شد و همونطوری موندم

اونا چیه توی دستت ؟!\_

روز اول گند زده بودم ، خجالت زده صورتم توی هم رفت و نمیدونستم چیکار کنم که صدای سوفی به گوشم  
:رسید که گفت

هیچی خانوم ، آشغالا رو دادم بریزه توی سطل زباله\_

با این حرفش با عجله سطل رو خالی کردم و به عقب برگشتم

:لارا با چشمای ریز خیرم شد و گفت

بینم روز اول چیکار کردی برای دیزاین میز اونا رو میخوایم !! امیدوارم بلد بوده باشی درست خوردشون کنی\_

آب دهنم رو قورت دادم که از کنارم گذاشت و به طرف میز بزرگ وسط آشپزخونه رفت

از اینکه این کارم از دست بدم و بی پول بشم دستام شروع کردن به لرزیدن من به این کار احتیاج داشتم اگه از  
دستش میدادم معلوم نبود کاری پیدا کنم یا نه

با شنیدن صدای لارا که با تحسین و تعجب از کارم تعریف میکرد ناباور خودم رو بهشون رسوندم و با دیدن

دیزاین قشنگی که سوفی با سبزی جات انجام داده بود دهنم از تعجب باز موند

برای روز اول خیلی خوبه خوشم اومد\_

قدر شناسانه نگاهی به سوفی انداختم که با مهربونی خندید

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و زیر لب آروم خدا رو شکر کردم

امروز که به خیر گذشت از فردا باید همه چی رو قشنگ یاد میگرفتم

حدود چند ساعت که توی آشپزخونه بودیم سعی کردم چیزایی یاد بگیرم ولی خیلی برام سخت بود و اذیت

میشدم

خستگی از سر و کولم میبارید ، و حتی نای راه رفتن نداشتم ، این روز اول کاریم بود فردا میخواست چی بشه

تقریباً حدودای ساعت ۸ شب بود و به سختی داشتم سبزی جات رو خورد میکردم ، چون روز اولم بود

! نمیذاشتم نزدیک غذا بشم و حتی کوچیک ترین کمکی کنم

! پس فقط کارهای جزیی و خورده کارها رو دست من داده بودن

لارا داخل آشپزخونه شد و درحالی که روی کارهای همه نظارت میکرد داشت کم کم به من نزدیک میشد

از ترس اینکه بهم گیر نده ، و از کار بیکار نشم چاقو توی دستام محکم گرفتم و سعی کردم کارم رو به نحو

احسنت انجام بدم ولی دستام میلرزید

نزدیکم شد و بالای سرم ایستاد ، با حس نگاه خیره اش دست پاچه شدم و از استرس گرم شده بود

چند دقیقه که برای من یه عمر گذشت با دقت نگاه کرد و از کنارم گذشت

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که سوفی که کنارم ایستاده بود نگاهی بهم انداخت و ریز ریز شروع کرد به

خندیدن

اون روز رو به هر سختی و مشقتی که بود تموم شد و با بدنی خسته و کوفته از رستوران خارج شدم که چشمم

خورد به جولایی که کنار ماشین منتظرم ایستاده بود

با دیدنش با تعجب درحالی که نگاه ازش نمیگرفتم از خیابون گذشتم و خودم رو بهش رسوندم

تو اینجا چیکار میکنی جولیا\_

موهش رو از روی صورتش کنار زد و با ناز گفت

خواستم برم خونه دلم نیومد روز اول تنهات بزارم\_

از اینکه توی این کشور غریب کسی رو داشتم که هوامو داره و براش مهمم ، لبخندی گوشه لبم نشست و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دستش رو کشیدم و قبل اینکه به خودش بیاد محکم بغلش کردم و دستام دور کمرش پیچیدم

: خشکش زده بود که آروم کنار گوشش لب زدم  
ممنون که هستی۔

:با این حرفم انگار به خودش اومده باشه اونم دستاش دور کمرم پیچید و با مهربونی گفت  
وظیفه امه یه دوست بیشتر که ندارم۔

:بوسه ای محکم روی گونه اش نشوندم که با خنده ازم جدا شد و بلند گفت  
بسه بریم خونه دیگه ، از بس توی خیابون موندم دیگه حالم بد میشه ماشین میبینم۔  
ازش جدا شدم و درحالی که ریز ریز میخندیدم سویچ ماشین رو از جیبم بیرون کشیدم و قفل ماشین رو زدم  
با نشستنم پشت فرمون ، کمرم برای ثانیه ای گرفت که از دردش صورتم توی هم رفت و آخی از بین لبهام  
بیرون اومد

:جولیا با نگرانی به طرفم خم شد و سوالی پرسید  
! چی شده۔

لبم رو با دندان کشیدم و با درد نالیدم  
هیچی ، کمرم گرفت۔

پوووف کلافه ای کشید و ناراحت دستم رو گرفت  
میخوای من پشت ماشین بشینم ؟۔

آب دهنم رو قورت دادم و سویچ رو چرخوندم  
نه هیچیم نیست باید به این شرایط عادت کنم۔

:پوزخند صدا داری زدم و با غم گفتم

دیگه اون دختر پولدار مرفه بی درد نیستم ، هه !! حالا شدم گارسون پس باید کنار بیام چون ممکنه شرایط ۔  
بدتر از این هم سرم بیاد

فرمون رو چرخوندم و نگاهم رو به ماشین های روبه رو دوختم و کلافه لب زدم  
ماشین و خونه رو هم بزارم برای فروش دیگه آس و پاس میشم۔

دستش روی شونه ام نشست و با همدردی گفت:

نگران نباش همه چی درست میشه\_

اشک توی چشمم جمع شده بود و بغض به گلوم نشست و نمیتونستم حرفی بزنم برای همین سرم روبه

نشونه تایید تکون دادم و سرعت ماشین رو بالا بردم تا زودتر برسم

با جولیا شام خوردیم ولی با وجود اصرار های من برای اینکه شب بمونه ولی قبول نکرد و به خوابگاه برگشت

صبح با استاد رضایی کلاس داشتم و اصلا حوصله اخم و تخمای بیخودش رو نداشتم پسره چلغوز

تا من رو میبینه الکی میخواد گیری بهم بده ، انگار با حرص دادن من کیف میکنه و خوشحال میشه

با بدنی که به شدت درد میکرد خودم رو به تخت خواب رسوندم و سعی کردم با وجود درد بخوابم ولی بی

فایده بود

و نزدیکی صبح پلکای خستم روی هم رفتن و بیهوش شدم

صبح با صدای مکرر زنگ گوشی لای پلکای بهم چسبیده ام رو به زور باز کردم و با سردرد زیادی که داشتم

دنبال گوشی گشتم و بعد پیدا کردنش دم گوشم گذاشتم که صدای جیغ جولیا توی گوشی پیچید

پس کجایی دختر ! الان استاد میاد\_

. با شنیدن اسم استاد ناخودآگاه جیغی زدم و چشمم گرد شد! با وحشت روی تخت نشستم

امروز دیگه حتما من رو میکشت ، اون دنبال بهانه بود که بهم گیر بده که دستش دادم وای خدا

بدون اینکه جواب جولیا رو بدم گوشی رو قطع کردم و کناری انداختم

با عجله بلند شدم و بدون اینکه توجه کنم چی دارم میپوشم لباسی تنم کردم و تند به طرف در رفتم

! موهای آشفته ام رو کنار زدم و با عجله داخل کیفم دنبال سویچ گشتم ولی نبود وای لعنتی

. موهام رو چنگ زدم و با عجله بدون اینکه توجه کنم کجام کیفم رو کنار ماشین روی زمین خالی کردم

تموم وسایلم پخش زمین شدن، وسایل رو کنار میزدم که با ندیدن سویچ توی کیف ، از حرص جیغ خفه ای

. کشیدم

با یاد استاد و کلاس مهمی که داشتم کیف رو همونجور کنار خیابون ول کردم و با عجله باز داخل خونه شدم

انگار همه چی دست به دست هم داده بودند تا من دیر برسم و این استاد لندهور باز به من گیر بده

تموم وسایل خونه رو زیر و رو کردم که با دیدن سویچ که پایین میل افتاده بود با کف دست محکم به پیشونیم

! کوبیدم وای خدا دیشب که از رستوران اومدم روی میز گذاشتمش

لعنتی پس چطور از روی میز پایین افتاده ، سویچ رو برداشتم و درحالی که به موهای آشفته ام چنگ میزدم با قدم های تند بیرون رفتم

این وسط هم گوشیم یکسره زنگ میخورد و اعصابم رو به هم ریخته بود

اینقدر تند رفتم که چند بار ممکن بود زمین بخورم

کنار ماشین که رسیدم با عجله خم شدم و کیفم رو برداشتم و وسایلم رو باز توش ریختم و نمیدونم چطور

خودم رو توی ماشین انداختم و به سمت دانشگاه راندم

توی جاده با اون فکر مشغولیم برای دانشگاه همش فکرم پیش این بود که چطور به بابا بگم برنمیگردم و

میخوام اینجا بمونم

مسلمتا قبول نمیکرد که من اینجا بمونم و کار کنم و خرج تحصیلم رو بدم

میترسیدم نزاره بمونم ، چون میدونست که باید اینجا توی این کشور ، برای کار کردن مجبور شم به چه کارهای

دست بزنم .

پس حق داشت عصبی بشه و بترسه از اینکه تک دخترش ممکنه اینجا چه بلایی سرش بیاد و توی چه

وضعیتی باشه

باید بعد دانشگاه میرفتم دنبال فروش خونه و ماشین ، با پولش خونه کوچیکی اجاره کنم و بقیه اش رو برای

درس و خرج خودم بزارم و پس انداز کنم

! توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با دو وارد دانشگاه شدم

همیشه از اینکه دانشگاه بزرگ بود خیلی خوشم میومد ولی امروز کلافه و عصبی شدم ، تند راه میرفتم برای

اینکه بینم ساعت چنده سرم رو پایین انداختم که دردی توی تنم پیچید و نزدیک بود زمین بخورم

صورتتم از درد جمع شد و برای یه لحظه که سرم رو بالا آوردم با دیدن پسر جووونی که از صورتش شرارت

میبارید ، خشکم زد ، فوحشی زیر لب بلغور کرد که چشمم از تعجب گرد شدن

ولی حیف که کلاسم دیر شده بود و وقت دعوا نداشتم فقط انگشتم رو به نشونه تهدید جلوش تکون دادم و

درحالی که عقب عقب به طرف کلاس میرفتم بلند طوری که بشنوه گفتم

تلافی این حرفتو بدجور سرت درمیارم! مطمئن باش\_

چند قدم جلو اومد که حرفی بزنه وای من بدون توجه بهش با دو خودم رو به کلاسم که حالا تقریبا نیم ساعت

از وقتش گذشته بود رسوندم

پشت در کلاس ، چند ثانیه ایستادم تا نفسم بالا بیاد که با شنیدن صدای نحس استاد رضایی پوف کلافه ای کشیدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم ! نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم

صداش قطع شد و سکوتی همه جا رو فرا گرفت ، میترسیدم داخل بشم و پاهام یاریم نمیکرد منتظر بودم بیرون بیاد تا اگه نمیزاره سر کلاس بمونم اینجا بهم بگه و جلوی همکلاسی هام ضایع نشم چون جدیداً تا چشمشون به من میفته ، درحالی که منو به دوستاشون نشون میدن خندشون میگیره ! انگار شدم دلکک کلاس استاد رضایی

روزی نبود که سر کلاش کاری نکنم که بهم نخندن

هرچی منتظر موندم فایده نداشت ، زیر لب صلواتی زمزمه کردم و درکلاس و آروم باز کردم ! درحالی که به در چسبیده بودم تنها سرم رو از لای در داخل بردم و خواستم ببینم داخل کلاس چه خبره :که با دیدن اون همه چشم که خیره من بودن آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت لب زدم اووووم مزاحم نمیشم به کارتون برسید\_

! و در رو محکم بستم با این حرفم شلیک خنده بچه ها بالا گرفت  
والای خاک به سرت نورا همش خراب کاری میکنی\_

گوشم رو به در کلاس چسبوندم که در کلاس با ضرب باز شد و من توی بغل کسی پرت شدم و اگه نگرفته بودم با صورت پهن زمین شده بودم  
باز اینا بی جنبه ها کرکر خندشون بالا گرفت  
بوی عطر تلخی توی بینی ام پیچید

اووووف پسر تو چه خوش بویی ، آدم دوس داره هی توی بغلت بمونه\_  
صدای مردونه ای کنار گوشم گفت

!آخی اینقدر توی کف من موندی جوجه ! خوب زودتر میگفتی\_

با شنیدن صدای استاد که با تمسخر این حرف رو میزد با عجله سرم رو بالا گرفتم  
والای خاک به سرم من توی بغل این گودزیلا افتادم کسی دیگه ای نبود منو بگیره  
با عجله ازش جدا شدم و درحالی که مثل تموم وقتایی که خرابکاری میکنم نیشم بازه، نیشم رو باز کردم و  
خطاب به بچه ها گفتم

!خوب خنده بسه بریم سر درس۔

چشمای استاد از تعجب گرد شدن ولی بدون توجه بهش خواستم برم بشینم که مچ دستم رو گرفت

مچ دستم رو گرفت و تا به خودم پیام به طرف خودش به عقب کشید

به عقب پرت شدم و ناباور خیره استاد شدم ، این چشه هر دفعه رنگ عوض میکنه

با تعجب نگاهی بهش انداختم و دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با دادش متعجب سرجام خشکم زد و با

دهن باز خیره چشمای عصبیش شدم

دلک بازی بسه خانوم ! برو بیرون از کلاس من۔

این اولین بار بود که کسی اینطوری جلوی جمع تحقیرم میکرد

این چرا یکدفعه اینجوری شد ، از حرص داشتم میترکیدم

بچه ها همه از داد استاد سکوت کرده بودن و انگار دارن به فیلم مهیجی نگاه میکنن چشم ازمون برنمیداشتن

:سرجام خشکم زده بود و ناباور اشاره ای به خودم کردم و لب زدم

با منید؟؟۔

:درحالی که پشت میزش مینشست پوزخندی زد وگفت

پس با کی هستم ؟ دیر که سر کلاس میاید این به کنار۔

دلک بازیم درمیارید نظم کلاس رو بهم میریزید

از حرص دستام مشت کردم که ناخونام کف دستم فرو رفتن ولی از بس تحقیر شده بودم که اصلا درد رو حس

نمیکردم

وقتی دید فقط نگاه میکنم و حرفی نمیزنم سرش رو پایین انداخت و درحالی که خودش رو مشغول نوشتن

:نشون میداد گفت

البته هرکلاسی به یه دلک نیاز داره که هر از گاهی جو کلاس رو تغییر بده۔

با این حرفش خنده بچه ها به هوا رفت و از حقارت اشک توی چشمام حلقه زد

من اگر حرفی یا حرکتی انجام میدادم دست خودم نبود و اون کارها رو بی اراده میکردم ،پس حق نداشت من

رو تحقیر کنه و اینجوری دست بندازه

با چشمای اشکی نگاهی به بچه ها که میخندیدن انداختم که نگاهم به جویای خورد که با ناراحتی نگاه ازم

نمیگرفت



نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود و نمیتونستم حرفی بزنم

اولین بار بود که اینطوری تحقیر میشدم ، حالا که هرچی دلش خواسته گفته ، پس باید جواب تحقیرشو بگیره  
!نورا نترس ، جوابشو بده

تو هنوزم همون نورایی سرسخت و محکمی که همه جلوت کم میاوردن پس الان چرا جواب این رو گودزیلا رو  
نمیدی

با این فکر به خودم اومدم و با قدم های عصبی نزدیک استاد شدم ، که سرش رو بلند کرد و درحالی که خیره  
نگاهم میکرد دستاش رو زیر چونه اش زد و لب زد

خانم احمدی شما هنوز که اینجایید برید بیرون و وقت کلاس رو نگیرید\_

عصبی نگاهش کردم و از پشت دندان های کلید شده ام غریدم

دلک بودن شرف داره به آدمی که دیگران رو کوچیک و تحقیر میکنه میدونی چرا؟؟\_

چون دلک بقیه رو میخندونه و حداقل دلشون شاد میشه نه اینکه تحقیرشون کنه و دلشون و بشکنه

این حرفا رو با بغض میگفتم و مطمئن بودم اشک توی چشمام جمع شده

من حرف میزدم و اون نگاهش قفل چشمام بود و پلکم نمیزد

:پوزخندی بهش زدم و با طعنه گفتم

کلاستون هم ارزونی خودتون استاااد\_

منتظر بودم عصبی شه و چیزی بگه ولی برخلاف میلم هیچی نگفت و فقط دستاش رو با حرص مشت کرد

کوله ام روی دوشم تنظیم کردم و با قدم های بلند از کلاس خارج شدم

با خارج شدنم از کلاس بغض به گلوم چنگ انداخت و بی اراده شروع کردم به دویدن میخواستم فرار کنم از

جایی که اون لعنتی هست

پشت دانشگاه کنار درختی ایستادم و هق هق ام بالا گرفت ، به بدترین شکل از کلاس بیرونم کرده بود

!! کثافت به من میگفت دلک

! کف دستام رو از بس مشت کرده بودم خون مرده شده بود

پشت دستم رو به صورتم مالیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

نفس عمیقی کشیدم که با نشستن دست کسی روی شونه ام به عقب برگشتم

:جولیا خودش رو توی بغلم انداخت و با ناراحتی گفت

خودتو ناراحت نکن عزیزم ، منم از کلاشش بیرون اومدم پسره بیشعور\_

میون گریه از این مهربونیش خندیدم و محکم بغلش کردم

توی حال و هوای خودم غرق بودم باحرص زیر لب زمزمه کردم

هیچ وقت امروز رو فراموش نمیکنم ،یه بلایی سرش میارم که هیچ وقت یادش نره\_

جولیا با ترس ازم جدا شد و با نگرانی دستام رو گرفت

میخوای چیکار کنی نورا ، ولش من ارزش نداره عزیزم\_

با یادآوری حرفاش دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم

چی میگی جولیا خودش این بازی رو شروع کرده ،ندیدی چیکار کرد ؟\_

جولیا کلافه نگاهش رو به اطراف چرخوند و گفت

!اون یه خریدی کرد تو بیخیال شو\_

لبم رو با دندون کشیدم که طعم خون توی دهنم پیچید و کینه توزانه زمزمه کردم

بدبازی رو شروع کردی استاد\_

توی خودم غرق بودم که با نگاه خیره جولیا به خودم اومدم و کلافه نگاهم رو ازش دزدیدم

من برم رستوران ، تا بیرونم ننداختن\_

بوسه ای روی گونه اش نشوندم ولی قبل اینکه ازش جدا بشم باز دستم رو گرفت و عاجزانه نالید

باشه برو ولی اتفقای امروز رو فراموش کن باشه ؟\_

برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخندی گوشه لبم نشوندم و با لحنی که نگران نشه گفتم

باشه نگران نباش من برم\_

با عجله بوسیدمش و با قدم های بلند ازش دور شدم

قفل ماشین رو زدم و با حرص زیر لب زمزمه کردم

منتظر تلافی باش استاد ، نورا کسی نیست که به راحتی از گناه کسی بگذره\_

به سرعت خودم رو به رستوران رسوندم و از ماشین پیدا شدم

نگاهی به تیمم انداختم ،امروز دیر از خواب بیدار شده بودم و هر لباس دم دستی که بود تنم کرده بودم

سروضعم برای داخل به همچین رستورانی خیلی ضایع بود ، چنگی به موهام زدم و آشفته نمیدونستم چیکار کنم .

یکدفعه با یادآوری اینکه من اونجا فقط خدمتکارم نه چیز دیگه ای ،غم توی دلم نشست پس تیپ و سروضعم نباید برای کسی مهم باشه ،باز این اشکای لعنتی توی چشمام حلقه زد

نه نه نورا تو نباید به این زودیا کوتاه بیای هنوز خیلی زوده در برابر مشکلاتت کم بیاری فهمیدی ؟

اینا رو زیر لب با خودم زمزمه میکردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

سرم رو بالا گرفتم و درحالی که نگاهی به آسمون میکردم نفسم رو با فشار بیرون میفرستادم

حالم کمی جا اومد دستی به موهام کشیدم و لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و وارد رستوران شدم

وقتی داخل شدم به اتاق مخصوص رفتم و لباسام رو عوض کردم

داخل آشپزخونه که شدم قبل اینکه لارا برای دیر اومدن باز خواستم کنه با عجله خودم رو به سوفیایی که

مشغول درست کردن سُس مخصوص برای غذا بود ، رسوندم

سوفی با دیدنم لبخندی زد و چاقویی دستم داد و اشاره ای به قارچ ها کرد که شروع کنم

با لبخند چاقو رو از دستش گرفتم و شروع کردم به کار کردن

خدا رو شکر لارا انگار متوجه دیر اومدنم نشده بود ،نمیدونم چقدر کار کردم که وقتی به خودم اومدم تموم

عضلات بدنم درد میکرد و از کمر درد نمیتونستم درست راه برم

هر خدمه ای اونجا با دیدن راه رفتنم با تعجب نگاهی بهم مینداخت و میرفت ! انگار باورشون نمیشد کسی به

خاطر دو روز کار کردن این بلا سرش بیاد

البته حقم داشتن ، منم اگر این بلا سرم اومده بود همش بخاطر این بود که هیچ وقت دست به سیاه و سفید

نزدم و کوچک ترین کارمم خدمتکارا برام انجام میدادن !سوفی با دیدن حالم با نگرانی کنارم اومد و دستش رو

پشت کمرم گذاشت

چرا اینطوری شدی تو ؟ حالت که خوب بود\_

دستم رو به کمرم گرفتم و درحالی که سعی میکردم آرام راه برم با صورتی جمع شده از درد نالیدم

هیچی این بدن لعنتی من کمی سوسول و کار ندیدس\_

زیرلب چند بار با خودش کلمه سوسول رو تکرار کرد و سوالی پرسید یعنی چی؟

یادم رفته بود اینا بیشتر کلمات منو نمیفهمن و منم همه چی به اینا میگم

خنده ریزی کردم حالا چی بهش بگم ! با خنده بریده بریده گفتم

یعنی اینکه زیاد کار نکردم۔

اوکی زیر لب گفت و کمکم کرد لباسام رو عوض کنم ، چون واقعا نمیتونستم درست راه برم و به شدت بدنم درد

میکرد

خواستم از رستوران خارج بشم که با کشیده شدن دستم توسط سوفی به خودم اومدم

بیا بریم سهمیه غذامون رو بگیریم۔

با تعجب نگاهش کردم و سوالی پرسیدم

چه غذایی؟!۔

شیطون خندید و مجبورم کرد دنبالش برم ، با تعجب به سوفی که من رو به سمت صف گارسونا و کارگرای

رستوران میبرد نگاه کردم که با حرفی که زد یخ کردم و خشکم زد

هرشب باقی مونده غذاهای رستوران رو به ما میدن و سهمیه ماس۔

به طرفم برگشت و با چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفت

خیلی خوبه نه؟؟ هیچ رستورانی این کارو نمیکنه و باقی غذاها رو میفروشه جز اینجا که به کارگراش میده۔

آب دهنم رو به زور قورت دادم و نگاهی به صف انداختم ، بی اراده اشک توی چشمام حلقه زد ، فکر نمیکردم

یه روزی اینقدر بدبخت و بیچاره بشم که توی صف برای غذای مجانی بمونم

منی که به قول بابام تک شاهزاده قصر رضا احمدی بودم

:سوفی نگران تکونم داد و با تعجب لب زد

نورا چی شده عزیزم؟۔

: لبهای لرزونم رو تکون دادم و با صدای ضعیفی که به زور به گوش های خودم میرسید گفتم

هیچی۔

بدون توجه به صدا کردن های مکررش با دو از رستوران خارج شدم و خودم رو به ماشین رسوندم

هق هق گریه ام بود که سکوت خیابون خیابون رو شکست

خدایا از کجا به کجا رسیده بودم ، میترسیدم نتونم دوام بیارم و زیر بار سختی هایی که در آینده منتظرمن

کمر خم کنم

:با شنیدن صدای سوفی صورتم رو پاک کردم که نزدیکم شد و با خوشحالی گفت

تو رفتی ولی سهمیتو گرفتم برات آوردم۔

ولی وقتی که نگاهش به صورتم خورد و با دیدن چشمام خشکش زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند

:و نگران گفت

اتفاقی افتاده ! چرا گریه کردی؟؟۔

: لبم رو با دندونم کشیدم و درحالی که قفل ماشین رو میزدم گفتم

بیا بریم خسته ام۔

:با تعجب نگاهی به ماشین و من انداخت و سوالی لب زد

این ماشین مال کیه نورا۔

پوزخند صدا داری زدم و درحالی که نگاه از ماشینم نمیگرفتم زیر لب زمزمه کردم

اول مال من بود ، فردا رو نمیدونم۔

سوار ماشین شدم که سوفی با عجله سوار شد و سوالی پرسید

بگو دیگه۔

دل گرفته بود و دلم میخواست با کسی درو دل کنم برای همین بغضم رو قورت دادم و درحالی که ماشین رو

:به حرکت درمیآوردم گفتم

بریم یه جایی خلوت حرف بزنیم۔

:به پارکی رسیدم و درحالی که ماشین رو پارک میکردم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم

بریم پیاده روی؟۔

:غذاهای توی دستش رو کنار پاش توی ماشین گذاشت و لبخندی زد و گفت

باشه بریم۔

پیاده شدیم و درحالی که دوشادوش هم توی پارک قدم میزدیم شروع کردم به حرف زدن

از غم و غصه هام ، از دردام از بغض های گاه و بیگاهم ، از مشکلاتم و برشکستگی بابا و در آخر فروش ماشین

. و خونه ام گفتم و گفتم تا خالی شدم

.وقتی به خودم اومدم که توی بغل سوفی اشک میریختم و از زمین و زمان شاکمی بودم

سوفی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف نیمکتی هدایت کرد تا بشینم

همه چی درستش میشه عزیزم نگران نباش۔

:سرم روی شونه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

فکر نکنم چیزی درست بشه همه چی بهم ریخته ، دیگه توی این کشور بی پول موندم و نمیدونم چند روز۔

دیگه چه بلایی سرم میاد

:بوسه ای روی موهام نشوند و با لحن دلگرم کننده ای گفت

تو تنها نیستی ، نگران نباش۔

:از خودش جدام کرد و درحالی که دستای سردمو توی دستاش میگیرفت با ناراحتی گفت

میدونم پول دار نیستم و پولی ندارم که بهت کمک کنم ولی بهت قول میدم همیشه کنارت بمونم و تنهات۔

نزارم

توی بغض و گریه ، خندیدم و با خوشحالی بغلش کردم و به خودم فشردمش

از اینکه دوستایی داشتم که کنارم بودن و کسایی رو داشتم که میتونستم روی کمکشون حساب کنم آرامش به

وجودم سرازیر شد و با خوشحالی کنار گوشش زمزمه کردم

همین که کنارمی ، هم ازت یه دنیا ممنونم۔

ناز خندید که دستی به چشمم کشیدم و بلند شدم

پاشو بریم بستنی بخوریم۔

:بلند شد و درحالی که دستم رو میگرفت با خوشحالی جیغ کشید

! آخ جون بستنی۔

از ذوق کردنش که دقیقا مثل دخترچه های دوساله بود خندم گرفت

بعد از اینکه بستنی هامون رو خوردیم ، بی حوصله خواستم به خونه برگردم که سوفی نداشت و به اجبار

. مجبورم کرد سوار تموم وسایل های بازی بشم

مثل دختر بچه ها اون شب تا تونستم خندیدم و سعی کردم به هیچ چیز بدی فکر نکنم و تموم اتفاقات اخیره

فراموش کنم

! آخر شب شاد و خوشحال سوار ماشین شدیم و به طرف خونه روندیم

از سوفی خواستم شب پیشم بمونه که قبول کرد و کنارم موند

بعد از شستن دست و صورتم تازه میخواستم توی رختخوابم دراز بکشم که با صدای زنگ گوشی با تعجب گوشی رو برداشتم

با دیدن شماره تماس بابام، چشمم از تعجب گرد شدن و با نگرانی گوش رو دم گوشم گذاشتم و لرزون لب زدم:

بله بابا\_

: بعد از چندثانیه صدای ضعیفش به گوشم رسید که گفت

سلام دخترم، پس چیکار کردی\_

: روی تخت نشستم و درحالی که لبم رو با زبونم خیس میکردم لرزون گفتم

چی و چیکار کردم بابا؟؟\_

: صدای متعجبش توی گوشی پیچید و سوالی پرسید

برگشتنت به ایران رو میگم دیگه؟؟\_

: آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که دستام رو بهم میچلوندم لرزون گفتم

! اوووم بابا میخوام یه چیزی رو بهتون بگم\_

صدای نگرانش توی گوشی پیچید

بگو بابا جان\_

گوشی رو بین دستای لرزونم گرفتم و با لکنت لب زدم

میخوام اینجا بمونم به درسم ادامه بدم\_

صدای دادش توی گوشی پیچید که با ترس گوشی رو از خودم جدا کردم

چی؟؟؟ چرا میخوای اونجا بمونی؟ هااان با کدوم پول\_

آب دهنم رو قورت دادم و لرزون لب زدم

خودم کار میکنم و پول جمع میکنم بابا\_

چند ثانیه ساکت شد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد

. کار مناسبی اونجا برای تو نیست پس سعی نکن من رو قانع کنی\_

:درحالی که از روی تخت بلند میشدم با نگرانی گفتم

.... ولی بابا\_

: نذاشتم ادامه بده و توی حرفم پرید و گفت

همین که گفتم ، تمومش کن\_

و بدون اینکه بزاره چیزی بگم گوشی روم قطع کرد

عصبی گوشیه روی تخت کوبیدم و کلافه چنگی به موهام زدم

! حالا چیکار کنم خدایا\_

کی میخواست بابا رو راضی کنه

کلافه توی اتاق قدم میزدم و نمیدونستم چیکار کنم ، عصبی همش فقط به موهام چنگ میزدم و کلافه بودم

از حرص جیغ خفه ای کشیدم و به طرف تخت برگشتم که با دیدن گوشی با فکر به اینکه باید هرچور شده بابا

رو راضی کنم با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم

درحالی که شماره بابا رو میگرفتم بی قرار روی تخت نشستم

بوق آزاد میخورد و برنمیداشت پوووف کلافه ای کشیدم و دستم به سمت قطع تماس رفت که با پیچیدن

صدای عصبیش بدون اراده از روی تخت بلند شدم

من نظرم عوض نمیشه نورااا\_

با استرس گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با نفس عمیقی که کشیدم باز گوشی رو به گوشم چسبوندم و با

لحن غمگینی گفتم

بابا تو رو خدا به حرفام گوش بده\_

سکوت کرد و همین سکوتش ، باعث شد جرات پیدا کنم و حرف دلم رو بزنم

پوست لبم رو با دندان کشیدم و ناراحت لب زدم

! من میخوام اینجا بمونم بابا ، درسم رو دوس دارم\_

لحن غمگین بابا دلم رو به درد آورد که با ناراحتی گفت

پدر خوبی نبودم برات دخترم وگرنه نباید میذاشتم حسرت چیزی توی دلت بمونه\_

از اینکه بخاطر من ناراحت بود و احساس سرافکنندگی میکرد غم توی دلم نشست و پاهام سست شد و

درمونده روی تخت نشستم

:بغض به گلوم چنگ انداخت و با صدای لرزون لب زدم



اینجوری نگو بابا ، من توی زندگیم هیچ وقت کمبودی نداشتم و خوشبخت بودم اینا همش بخاطر وجود \_

تو، که من تموم عمرم رو شبیه پرنسس ها زندگی کردم

: بغضم رو قورت دادم و درحالی که اشکام از گوشه چشمم سرازیر شد نالیدم

الانم من همون پرنسس بابا ، توی فکر من نباش میدونی که من میتونم با مشکلاتم کنار بیام\_

بابا هیچ چیزی نمیگفت و سکوت کرد ، این سکوتش این معنی رو میداد که اگه بخوام میتونم راضیش کنم و

دلش نرم شده

پاهام رو جمع کردم و درحالی چهار زانو روی تخت مینشستم ، دستی به چشمم کشیدم

! بابا من میتونم از پس مشکلاتم بریام ، من دیگه اون دختر کوچولوی سربه هوای شیطان نیستم\_

باور کن میتونم ، اصلا یه ماه به من فرصت بده اگه نتونستم از پس خرج و مخارج خودم بریام تو هرچی که

میخوای میتونی بهم بگی ، همون فرداش بلیط میگیرم و میام تهران خوبه بابا ???

:صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشی پیچید و بعد از چند دقیقه مکث با لحن جدی گفت

باشه فقط یه ماه فرصت داری ، این یه ماه رو هم به این دلیل بهت فرصت میدم چون میدونم حساب \_

بانکیت اینقدری پر هست که کفاف این یه ماه رو بده پس فکر نکن میزارم دخترم اونجا بی پول و بی خونه

بمونه فهمیدی؟

:از خوشحالی که بالاخره بابا قبول کرده جیغ کوتاهی کشیدم و با خنده بریده بریده گفتم

عاشقتممم بابا\_

:از خندیدن و خوشحالی من بابا خنده ی مردونه ای کرد و با مهربونی گفت

فدای خنده های تک دخترم برم\_

دستی به دماغم کشیدم و با لحن لوسی لب زدم

خدا نکنه بابای نازم\_

ایندفعه شلیک خنده اش به هوا رفت

ای بدجنس باز تو از من چیزی خواستی ، و لوس شدی؟\_

:گوشی رو جابه جا کردم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم

بابای خودمه دوس دارم ، تازه برای بابام خودمو لوس نکنم برای کی بکنم\_

خنده بلندی کرد ولی بعدش یک دفعه سکوت کرد و چیزی نگفت

با نگرانی چند بار پشت سر هم اسمش رو صدا کردم که آهی از حسرت کشید و گفت

امشب که صدای خنده هات رو شنیدم دلم باز شد بابا \_

از بس این چند وقته گرفتار و درگیر بودم که خنده از یادم رفته بود

کلافه روی تخت دراز کشیدم و درحالی که به سقف خیره میشدم با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد لب

زدم:

دلم روشنه بابا ، مطمئنم همه چی درست میشه \_

انشالله ای زیر لب گفت و یکدفعه انگار چیزی به خاطرش اومده باشه جدی صدام زد و گفت

راستی اگه کار پیدا کردی اول من باید تاییدش کنم و از خونه و زندگیت باخبر باشم وگرنه عمرا نمیزارم توی \_

اون کشور بمونی فهمیدی؟

با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم

والای حالا این موضوع رو چیکار می کردم \_

چیزی گفتمی؟؟ \_

با استرس پشت هم تکرار کردم

!! نه نه چیزی نگفتم \_

خوبه ای زمزمه کرد و خمیازه کشید و گفت

دیگه بخوابم ، فردا کلی کار دارم \_

از بابا بعد کلی قربون صدقه هم رفتن خدافظی کردم

! حالا من مونده بودم و شرط بابا

حالا کاری که اون تاییدش بکنه از کجا گیر بیارم، والای اگه یک درصد از کارکردن من توی رستوران باخبر بشه ،

مطمئنم از خشم کل زمین و زمان رو بهم میدوزه

حتی فکر بهش هم باعث میشد موهای تنم از ترس سیخ بشه و به خودم بلرزم

! تا خود صبح به این فکر کردم ، باید کار جدیدی پیدا کنم

بابا یک درصدم نمیزاره من توی رستوران گارسونی کنم و ساکت بمونه

ولی کار برای منی که نه پارتی و آشنایی داشتم و نه مدرکم رو گرفته بودم خیلی سخت بود

با وجود اینکه میدونستم فردا باید برای فروش ماشین و خونه اقدام کنم ولی دست خودم نبود و تا خود صبح از فکر پلک روی هم نذاشتم

با صدای هشدار پشت سر هم گوشی ، توی رختخواب قلتی زدم و بالشتو روی سرم گذاشتم ،چشمام رو محکم روی هم فشار دادم

ولی صدای هشدار هر ثانیه بالاتر میرفت و نمیزاشت که راحت بخوابم ، دستم رو کشیدم و با چشمای نیمه باز گوشی رو پیدا کردم و هر طوری شده صداش رو خفه کردم

سرم رو بیشتر توی بالشت فرو کردم و

باز داشت خوابم میگرفت که با یادآوری کارهایی که امروز میخواستم بکنم ،ناخودآگاه سیخ روی تخت نشستم و چشمام از وحشت گرد شدن

با استرس جیغ زدم :والای دیرم شد

با عجله بلند شدم و با قدم های بلند خودم رو به کمد لباس ها رسوندم

لباسا رو بیرون ریختم و با عجله شلواری بیرون کشیدم و خواستم پام کنم

:که در اتاق به شدت باز شد و سوفی با قیافه پریشون داخل شد و حیرون گفت  
چی شده؟؟ چرا جیغ میزنی\_

:با عجله یه پام رو توی شلوار فرو کردم و با نفس نفس گفتم  
دیرم شده سوفی\_

:دستی به چشمای خواب آلودش کشید و نگران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت  
الان که زوده برای رستوران رفتن\_

:شلوارم رو بالا کشیدم و درحالی که با زبیش کلنچار میرفتم گفتم  
نه میخوام برم برای فروش خونه و ماشین از قبل قرار داشتم\_

:آهانی زیر لب زمزمه کرد و درحالی که از اتاق خارج میشید با صدای بلند گفت  
باشه من برم صبحونه درست کنم\_

بدون توجه به حرفاش فقط سرم رو به نشونه تایید براش تکون دادم

و تاپ دوبنده نازی تنم کردم و با عجله روبه روی آئینه قدی توی اتاق ایستادم و نگاهی به سرتاپای خودم انداختم

نمیخواستم ظاهر مثل دیروز بد باشه ، به آرایش سرسری کردم و با زدن یه رژلب آرایشمو تکمیل کردم  
از اتاق که خارج شدم با دیدن میز صبحونه با لذت خیره اش شدم  
اوووه چیکار کردی سوفی ممنون۔

طرف غسل روی میز گذاشت و با مهربونی گفت  
بیا بخور زود بریم مگه دیرت نشده بود۔

با این حرفش با قدم های بلند به طرف میز رفتم و با یه حرکت روی صندلی نشستم و لقمه بزرگی گرفتم و  
توی دهنم فرو بردم

اینقدر مشغول خوردن بودم که به کل فراموش کرده بودم دورم چی میگذره  
سرم رو که بالا گرفتم با دیدن نگاه خیره سوفیا که ازم چشم برنمیداشت و پلکم نمیزد  
لقمه توی گلویم پرید و شروع کردم به شدت سرفه کردن که با گرفته شدن لیوان آب پرتغال جلوی صورتم با  
عجله گرفتم و یه نفس سرکشیدم  
اوووه ببخشید عزیزم ، آخه از دیدنت خوردنت تعجب کرده بودم۔

لیوان روی میز گذاشتم ، گلویم رو با سرفه ای صاف کردم و درحالی که با پشت دست اشک گوشه چشمم رو  
پاک کردم و گفتم

اشکالی نداره ، توام باید به این طرز خوردن من عادت کنی گلم۔

چشماش از تعجب گرد شدن و سوالی پرسید

یعنی تو همیشه اینطوری غذا میخوری؟۔

با این حرفش یاد کارهای که توی ایران سر میز غذا میکردم و همه از دستم شاکی میشدن افتادم و شلیک  
خندم به هوا رفت

بریده بریده لب زدم

آره همیشه اینطورییم۔

با تعجب نگاهم کرد و درحالی که شونه بالا مینداخت شروع کرد به صبحونه خوردن  
بعد از اینکه چند لقمه با عجله خوردم ، مدارک خونه و ماشین رو برداشتم و درحالی که به سمت در میرفتم بلند  
سوفی رو صدا زدم  
بدووو سوفی دیرم شد۔

توی ماشین روبه روی خونه منتظر سوفی نشسته بودم که با ناز از خونه خارج شد و بدون اینکه به من توجه

کنه دستی توی موهاش کشید

واه انگار نمیدونه من عجله دارم۔

شیشه رو پایین کشیدم و با جیغ اسمش رو صدا زدم که با ترس از جاش پرید و هیرون نگاهم کرد

با دیدنم اخماش توی هم رفت و با نگاهش برام خط و نشون کشید

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که صورتش رو برگردوند و با ناز نگاهی به به خونه همسایه انداخت

این چشمه چرا اینطور میکنه ، روی صندلی چرخیدم و عقب رو دید زدم که با دیدن پسر جوونی که توی حیاط

خونه بغلی نشسته بود و چشم از سوفی برنمیداشت ، افتاد

:سوتی از تعجب زدم و زیر لب زمزمه کردم

اوووه سوفی هم از دست رفت۔

دیدم نه اگه اینطور بمونم اون میخواد تا صبح همونجور اونجا بمونه دستمو روی بوق گذاشتم که لبخند

عجولی زد و با قدم های بلند به سمت ماشین اومد و نشست

تا نشست قبل اینکه اجازه بدم در رو ببندم ماشین رو روشن کردم و با سرعت رانندگی کردم

:در رو بست و با جیغ گفت

چرا اینطوری میکنی نورا۔

درحالی که حواسم به جاده بود و سعی میکردم هرچه زودتر برسیم با خنده زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و

:گفتم

تو که درگیر پسر شده بودی باعث شدی منم دیرم بشه ، مجبورم دیگه اینطوری رانندگی کنم۔

صورتش از خجالت سرخ شد و لپاش گل انداخت

نه اصلا هم اینطوری نبود۔

سرم رو با خنده تکون دادم

آهان پس اینطوری نبود ، فردا نیای سراغم التماس کنی آمارشو برات دربیارم ها۔

با این حرفم دست پاچه به طرفم چرخید

میدونی اسمش چیه؟؟۔

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ام به هوا رفت ، چه زود خودش رو لو داد

به طرفم حمله کرد و با حرص نیشگونی از پهلوام گرفت که جیغم به هوا رفت  
الان تصادف میکنیم خره اینجور نکن -

چشم غره ای بهم رفت و دست به سینه به جلو خیره شد ، اخماش توی هم رفت  
دستی به پهلوام کشیدم و با خنده نیم نگاهی به قیافه توهمش انداختم  
حالا چته ؟ باشه بابا فهمیدم تو نظری بهش نداشتی-

چشم غره ای بهم رفت و صورتش رو به سمت پنجره برگردوند  
تا زمانی که به رستوران برسیم همش سر به سرش گذاشتم و از اینکه اینقدر زود ناراحت میشد و خودش رو لو  
میداد خنده امونم رو بریده بود

ولی زمانی که در رستوران پیادش کردم بهش قول دادم که حتما آمار پسره رو دربیارم ببینم دوست دختر داره  
ایا نه

بعد از پیاده کردن سوفی با سرعت به سمت بانگاه ماشین راندم و بعد از سختی و کِش مکش فراون تونستم  
. به قیمت خوبی بفروشمش

بعد از اینکه پولش رو توی حساب ریختم خواستم برای فروش خونه اقدام کنم ولی با دیدن ساعت فهمیدم که  
خیلی دیرم شده

خواستم از الان صرفه جویی رو شروع کنم و با اتوبوس سرکارم برم ولی خیلی دیر بود و میترسیدم تا منتظر  
بایستم زمان بیشتری بگذره و برام غیبت رد کن

سوفی گفت که مدیر رستوران خیلی تو نظم و زمان حساسه و هرکی سر ساعت سر کارش نباشه رو بی  
مسولیت میدونه و یه امتیاز منفی براش در نظر میگیره

با عجله تاکسی گرفتم و خودم رو به رستوران رساندم

داشتم با عجله پول کرایه رو پرداخت میکردم که با دیدن لارا ، اون سمت خیابون پول رو تقریبا توی ماشین  
پرت کردم و بدون اینکه به صدا کردنای مکرر راننده تاکسی توجه کنم با قدم های بلند داخل رستوران شدم

سرم رو پایین انداختم و باعجله خودمو داخل آشپزخونه انداختم و توی قسمت تعویض لباس با استرس  
شروع به کندن لباسام کردم

نمیخواستم این کاری که به زور به دست آوردم رو از دست بدم ، باید درامدی داشته باشم تا بتونم خرج کنم

وگرنه پولای بانک که قرار بود باهاش خونه کوچیکتری بخرم یا اجازه کنم و اون چندرغازیم که تهش میموند

صد درصد باید پای کتاب و دانشگاه میرفت

پیراهنم رو تنم کردم که در اتاق به شدت باز شد

با فکر به اینکه یکی از بچه هاس بی تفاوت موهامو دست کشیدم که با حرفی که شنیدم از ترس یخ زدم

به جایی اینکه با موهات و ربری پاشو برو سر کارت\_

با استرس نگاهی به قیافه عبوس لارا انداختم و از ترس اینکه بویی ببره دیر سرکار رسیدم و باهام بد برخورد

کنه سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شدم

درحالی که به در تکیه میدادم چشمم رو بستم ،نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

که با نشستن دستی روی شونه ام با ترس بالا پریدم و هینی کشیدم که چشمم خورد به سوفی که با تعجب

نگاهم میکرد

چی شده نورا؟؟\_

دستش رو گرفتم و درحالی که دنبال خودم میکشوندمش آرام لب زدم

هیچی نزدیک بود لارا بفهمه باز دیر اومدم\_

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده بوسه ای روی گونه ام کاشت

آهان ، گفتم چی شده اینقدر پریشونی\_

کلافه موهام رو بالای سرم جمع کردم و درحالی که با گیره میبستمشون همراه با سوفی به طرف سرآشپز رفتیم

تا کارهای امروز رو برامون بگه

:سرم پایین بود و به سختی سعی داشتم میگوها رو سرخ کنم که لارا داخل آشپزخونه شد و عصبی گفت

امروز مشتری هامون به خاطر مهمونی که توی رستوران گرفته شده زیاده ! نیروهامون برای پذیرایی کم\_

اومده حالا چیکار کنم

این حرف رو زد و دستی به صورتش کشید ، با تعجب نگاهش کردم ،اولین بار بود لارا رو تا این حد عصبی

میدیدم

هنوزم داشتم خیره نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و نگاهش باهام گره خورد

یکدفعه انگار بمب منفجر کرده باشن چشمش دوکاسه خون شد و داد کشید

آهای احمق میگوها سوختن حواست کجاس\_

چشمم که به ماهیتابه خورد با عجله زیرش رو خاموش کردن و با لب و لوجه آویزون خیره میگوهای سوخته ،  
شدم

از داد لارا تموم آشپزخونه سکوت کرده بودن و نگاهشون روم سنگینی میکرد ، خجالت میکشیدم سرم رو بالا  
بگیرم

تا به امروز این اولین بار بود که تا این حد تحقیر شده بودم و جرات حرف زدن نداشتم چون به این کار نیاز  
داشتم.

صدای قدم هاش که به من نزدیک میشد سکوت آشپزخونه رو میکشست ، روبه روم ایستاد و با لحن جدی  
گفت:

حالا که فکر میکنم تو به درد این کار نمیخوری از اولم استخدامت اشتباه محض بود\_

با ترس سرم رو بالا گرفتم و لبای لرزونم رو تکون دادم و گفتم

من به این کار احتیاج دارم با من اینکار رو نکنید\_

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه بهم پشت کرد و درحالی که بیرون میرفت گفت:

وسایلت رو جمع کن تا ۵ دقیقه دیگه اینجا نییمنت\_

همه چی تموم شد از حقارت اشک توی چشمم جمع شده بود که سوفی با التماس جلوی لارا رو گرفت

لارا خانوم تو رو خدا گناه داره بخاطر من ببخشش\_

. ولی لارا بی اهمیت حتی نگاهی هم سمتش ننداخت

سوفی دنبالش رفت و باز شروع کرد به التماس کردن

ببخشیدش ، تازه وارده کم کم با کار آشنا میشه\_

لارا سرجاش ایستاد و سرش رو به سمت سوفی کج کرد و عصبی گفت

یعنی چی این حرف؟؟ یعنی کل آشپزخونه منو بهم بریزه تا ببینم کی میخواد کارشو یاد بگیره\_

سوفی نگاه ناراحتش رو بهم دوخت که غمگین درحالی که پیش بندم رو باز میکردم لب زدم

بیخیال\_

لارا داشت از آشپزخونه خارج میشد که سوفی نگاهی بهش انداخت و بعد نگاهش روی من چرخید

! و یکدفعه شروع کرد به دویدن و دنبال لارا رفتن



بدون توجه به نگاهی که روم سنگینی میکرد بلند اسم سوفی رو صدا کردم تا دیگه دنبال لارا نره و بیشتر از

این خودش رو کوچیک نکنه

ولی سوفی بدون توجه به صدا کردنای من دنبالش بیرون رفت

. کلافه بار دیگه نگاه کلی به آشپزخونه انداختم و به سمت رختکن رفتم

پیش بندم رو توی سیل زباله انداختم و کلافه شروع به تعویض لباسام کردم

لباسام رو کامل عوض نکرده بودم که در رختکن باز شد و سوفی نفس زنون داخل شد

:پیراهنم رو بالا کشیدم و سوالی پرسیدم

چی شده اینقدر نفس نفس میزنی؟\_

لبخندی زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و دستشو روی دستم گذاشت و نزاقت پیراهنم رو از تنم

بیرون بکشم

:با چشمای گرد شده لب زدم

میشه بگی چت شده سوفی؟\_

با خوشحالی خندید و درحالی که چشماش رو ریز میکرد خودش رو لوس کرد

گفتنش خرج داره عزیزم\_

. از اینکه کارم رو از دست داده بودم به قدری ناراحت و کلافه بودم که حوصله شوخی نداشتم

بی تفاوت دستش رو کنار زدم و پیراهنم رو جلوی چشمای گشاد شده اش از تنم بیرون کشیدم

نمیخوای بدونی چی میخواستم بگم؟\_

بی تفاوت سرم رو به نشونه نه تکون دادم و کوله پشتیم رو از کمد بیرون کشیدم و با پاهایی که توان راه رفتن

نداشتن به سمت در خروجی می فتم

: که سوفی با حرص جیغ کشید

!راضیش کردم گفت بمونه\_

ولی از این به بعد به جای اینکه توی آشپزخونه باشه باید بری از مشتری ها سفارش بگیری

کیف از دستم افتاد و ناباور به طرف سوفی برگشتم

واقعا راضی شد؟؟\_

:دستی به موهاش کشید و با ناز گفت

مگه میتونه به سوفی نه بگه؟\_

. با خنده به طرفش رفتم و سفت بغلش کردم و چلوندمش

با خنده دستاش رو دور کمرم پیچید ، از اینکه خدا بهم دوستای خوبی داده بود که هوامو داشته باشن زیر لب خدارو شکر کردم

اشک توی چشمام جمع شد و فینی کشیدم که سوفی با تعجب من رو از خودش جدا کرد  
والای خدا من تو داری گریه میکنی نورا؟\_

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم دستی به چشمام کشیدم و به اجبار لبخندی زدم  
نه گریه چیه ، به چیزی توی چشمم رفت\_

با اینکه معلوم بود باور نکرده ، ولی سرش رو به نشونه تایید برام تکون داد

از استرس لبم رو با دندون کشیدم

حالا یعنی میتونم برم سرکارم؟؟\_

دستام رو گرفت و با مهربونی گفت:

چرا نشه عزیزم؟؟ تموم شد دیگه\_

خوشحال سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و با یادآوری مشتری های زیاد رستوران و اینکه بچه ها سرشون

! خیلی شلوغه با عجله به سمت کمد رفتم و شروع کردم به تعویض لباسام

بعد از اینکه آماده شدم خوش حال به طرف سوفی رفتم

بریم سرکارمون دیگه\_

سوفی دودل نگاهی بهم انداخت و دهن باز کرد که چیزی بگه انگار پشیمون شده باشه حرفش رو خورد

با تعجب خیره چشماش شدم و سوالی پرسیدم

چیزی میخوای بگی؟؟\_

آب دهنش رو قورت داد و درحالی که نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد کلافه گفت

!انگار متوجه نشدی من چی گفتم؟ لارا گفت اگه میخواد اینجا کار کنه باید بره قسمت دریافت سفارش\_

صورتتم درهم شد و گنگ زمزمه کردم

چی؟؟\_

ناراحت توی چشمام خیره شد

هیچی عزیزم فقط باید از این به بعد مستقیم از مشتری ها سفارش بگیری۔

!!! والای این نه خدای من

یعنی من بشم گارسون مخصوص و جلوی مردم خم و راست بشم و ازشون بیرسم چی میخواید کوفت کنید داخل آشپزخونه هرچند بهم سخت میگذشت ولی حداقل خوبیش این بود که کسی من رو نمیدید و اون باقی مونده غرورم رو هم از دست نمیدادم

ناراحت و کلافه شده بودم ، نمیدوستم باید چیکار کنم ، پاهای لرزونم رو دنبال خودم کشوندم و با قدم های آرام نزدیک نیمکت شدم و روش نشستم  
سوفی با نگرانی کنارم نشست

میدونم تا دیروز دیگران جلوی تو خم و راست میشدن و خدمتکار داشتی و برات سخته که گارسون بشی۔  
لب پایینیش رو با دندون کشید و ادمه داد

ولی اینو یادت باشه تو برای رسیدن به هدفت که همون تموم کردن درسته تلاش میکنی پس به آینده ۔  
درخشانی که ممکنه داشته باشی فکر کن باشه؟؟

آره سوفی راس میگفت ، چشمام روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم باید هرطوری شده خودم رو آرام میکردم

! وجودم پُر شده بود از حس های منفی ، باید همه فکرای بد رو از خودم دور میکردم  
آره من میتونم ، نباید جلوی مشکلاتم کم بیارم

با این فکرا لبخندی گوشه لبم نشست و با آرامش چشمام رو باز کردم  
سوفی با دیدن لبخندم ، با مهربونی بغلم کرد و کنار گوشم آرام زمزمه کرد  
من همیشه کنارتم اینو هیچ وقت یادت نره۔

بوسه محکمی روی گونه اش کاشتم که با فقهه ازم جدا شد و به طرف کمد لباسا رفت  
! داشتم با تعجب نگاهش میکردم که چرا لباسا رو میگرده و دنبال چیه

که یه دست لباس که فرم و طرحشون با لباسای تنم فرق میکرد و خوشکل تر بودن رو بیرون کشید و به طرفم گرفت

پاشو اینا رو بپوش۔

وقتی دید سوالی نگاهش میکنم و حرکتی انجام نمیدم به طرفم اومد و دستم رو کشید

پاشو دیگه این لباسای فرم جدیدته۔

آهانی زیر لب زمزمه کردم و بعد از پوشیدن لباسا که زیاد بهم میومدن و قشنگ توی تنم نشسته بودن سوفی

:سوتی کشید و زیر لب گفت

! وااو دختر چه خوشکل شدی۔

چپ چپ نگاهش کردم ، آخه لباس گارسونی چه بهم بیاد و چه نیاد چه فایده ای داره

ولی از حق نگذیریم لباساش خیلی شیک و باکلاس بودن ، حتما بخاطر رستوران بزرگ و مجللشونه دیگه

لباس گارسون هم باید برای اینا مارک دار باشه ، خنده ریزی کردم و همراه سوفی به طرف دلارا رفتیم

وقتی بیشتر کارها رو بهم یاد دادن یه تبلت دستم دادن و گفتن سراغ میزهای شماره ۲۲ و ۲۳ که جدید اومده

بودن برم و سفارشاشون رو یادداشت کنم

نگاه پریشونم رو بین اون همه مشتری که بیشترشون مشغول غذا خوردن بودن چرخوندم و با نفس عمیقی

که کشیدم جلو رفتم

! انگار تموم کلمات از ذهنم فرار کرده باشن نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم

:با قدم های لرزون نزدیک میز شماره ۲۲ شدم و به سختی گفتم

خوش اومدید چی میل دارید قربان۔

مرده که پیرمرد حدودا ۶۰ ساله بود نگاه هیزی به هیکلم انداخت و بدون اینکه نگاهی به منو دستش بندازه

یه غذای ایتالیایی سفارش داد

از طرز نگاهش به خودم لرزیدم و با عجله از کنارش گذشتم

از استرس توی اون سرما عرق کرده بودم ، موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم و سراغ میز بعدی که زن و

مردی نشسته بودن شدم

زن که رو به روم بود با دیدنم نگاهش روم ثابت شد و به طور عجیبی نگاهی به سرتا پام انداخت

حس میکردم جایی دیدمش ولی کجاش رو نمیدوستم ، هرچی نزدیک تر میشدم زنه چشم ازم برنمیداشت

که با نگاهش مردی که پشتش به سمت من بود برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت

! با دیدن استاد رضایی پاهام از حرکت ایستادن و دستام شروع کردن به لرزیدن

اونم ناباور و با چشمای گشاد شده خیرم بود ، بغضم رو به زور قورت دادم و سعی کردم بی تفاوت باشم

من نورام محکم تر این هستم که زود کوتاه بیام..نگاهم رو ازشون گرفتم و با قدم های بلند بهشون نزدیک شدم

با سرفه ای گلوم رو رو صاف کردم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم:  
خیلی خوش اومدید چی میل دارید؟\_

نگاه سنگین استاد روم سنگینی میکرد ولی بدون اینکه نگاهش کنم ، به سمت دختری که اون روزم باهاش بود چرخیدم و سوالی خیرش شدم که پوزخندی زد و غذایی انتخاب کرد  
ولی استاد هنوزم ساکت بود و چیزی نمیگفت ، شونه ای بالا انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم بین دستایی گرمی قفل شد

با ترس به طرف استاد که دستم رو گرفته بود چرخیدم و عصبی آرام لب زدم  
چیکار میکنید؟\_

دستم رو ول کرد و درحالی که پاهاش رو روی هم مینداخت نیشخندی به صورت وارفته من زد و گفت  
آهای بهت یاد ندادن به مشتری احترام بزاری؟ و تا وقتی که سفارش نداده از کنارش جُم نخوری\_

با حرص دستم رو مشت کردم

لعنتی بالاخره تحقیر کرد و تیکه انداخت

: دندونام روی هم فشار دادم و با حرص غریدم

من منتظر بودم ولی شما چیزی نگفتید\_

پوزخندی بهم زد

تو وظیفت اینه که تا لحظه ای که سفارش ما کامل نشده بالای سرما منتظر بمونی\_

از درون داشتم میترکیدم ، نمیتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و حرفی بارش نکنم وگرنه غمباد میگرفتم

دهن باز کردم که چیزی بارش کنم که چشمم خورد به لارایی که از دور چشم ازم برنمیداشت

کلافه از اینکه نمیتونم چیزی بهش بگم لب پایینم رو با دندون کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

مجبور بودم فعلا باهاش با احترام رفتار کنم و خودخوری کنم

به اجبار لب هام رو از هم فاصله دادم و بی تفاوت با صدای آرامی لب زدم

چشم قربان\_

دیدم چطور چشمش از تعجب گرد شدن ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهم رو به گُل روی میز دوختم

تحمل اون فضا رو نداشتم و حس میکردم نفسم بالا نیاید  
نمیدونم چقد خیره میز بودم که بالاخره آقا لب باز کرد و سفارشش رو داد و گفت چی کوفت میکنه  
تا سفارش داد برگشتم که به آشپزخونه برم ولی باز صدام کرد که با حرص ایستادم  
اوووم گارسون نوشیدنی برام بریز-  
از بس دستام رو مشت کرده بودم که کف دستم از فشار ناخن هام میسوخت  
نمیدونستم چرا با من اینجوری رفتار میکنه و اینقدر با من بده  
. نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم آرام باشم  
با چند قدم کوتاه کنارش ایستادم و با عجله یکی نوشیدنی های روی میز رو برداشتم و خواستم براش بریزم  
که: نووچی زیر لب گفت و با غرور گفت  
! کی گفت از اون بریز-  
والای خدای من این انگار بازیش گرفته نوشیدنی توی دستام که از شدت عصبانیت میلرزید رو ، محکم روی  
میز گذاشتم  
چشمام رو از شدت عصبانیت روی هم فشار دادم که باز صدای نحسش توی گوشم پیچید  
آب برام بریز-  
با چیزی که گفت با حرص چشمام رو باز کردم و خیره چشمای پر از غرورش شدم  
! تا الان که نوشیدنی و شربت میخواست الان شد آب  
نمیدونم از تحقیر کردن من چه چیزی نصیبش میشد که اینطوری من رو آزار میداد  
وقتی دید خیره نگاهش میکنم با چشم و ابرو اشاره ای به آب روی میز کرد  
با حرص بطری رو برداشتم و براش یه لیوان آب ریختم و جلوش گذاشتم تا کوفت کنه  
.دیگه نمیتونستم رفتاراشو تحمل کنم ، داشتم جلوی خودم رو با زور میگرفتم که چیزی بارش نکنم  
کمر راست کردم و صاف ایستادم ، اولین قدم رو برای دور شدن ازشون برداشته بودم که اون دوست دختر  
.نچسبش با اون لهجه غلیظ انگلیسیش خواست که باز براش نوشیدنی بریزم  
.دیگه مغزم داشت میترکید و هرلحظه ممکن بود از کنترل خارج شم و دعوایی راه بندازم  
لبخند مسخره ای زدم و با حرص که از رفتارم کاملا معلوم بود براش نوشیدنی داخل لیوان ریختم  
از حرص زیاد ، کلافه به طرف استاد خم شدم و توی صورتش غریدم

دیگه امری ندارید قـرـبـانـ.

قربان رو توی صورتش کشیدم که نگاه عجیبی بهم انداخت و با دست اشاره کرد که برم

کثافت ! لعنتی

با قدم های بلند ازش دور شدم و خودم رو داخل دستشویی انداختم

از اینکه اینقدر تحقیرم کرده بود حق هقم بالا گرفت و پاهام سست شدن و درحالی که به در تکیه میدادم روی

زمین نشسته ام

نمیدونم چقدر گریه کردم تا سبک شدم ، بلند شدم و جلوی آئینه نگاهی به صورت از گریه سرخ شده خودم

انداختم و دستام رو زیر آب سرد گرفتم

مشتم رو پُر آب کردم و محکم به صورتم کوبیدم ، از سردی آب برای ثانیه ای نفسم بند اومد

داخل آئینه به صورت خودم که قطرات آب روش پایین میومدن چشم دوختم و به این فکر میکردم که دلیل

اینهمه دشمنی استاد با من چیه

ولی هیچ وقت رفتار امروزش رو از یاد نمیبرم ، تلافیش رو بدجور سرش درمیارم

داخل آئینه به چشمام که از گریه قرمز بودن خیره شدم و با خودم زمزمه کردم

روز منم میرسه استاد ، روزی میاد که به دست و پام بیفتیـ.

چند برگه از دستمال کاغذی با حرص بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم

موهام شلخته شده بودن و معلوم بود آشفته ام

نمیخواستم سوفی از چیزی بویی ببره و باز بخاطر من ناراحت بشه

کش مویی که توی جیبم بود رو بیرون کشیدم و موهام رو مرتب بالا سرم بستم

تقریباً خوب شده بودم ولی قرمزی چشمامم هنوزم تابلو بود

نمیتونستم که تا ابد اینجا بمونم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و از دستشویی خارج شدم

داخل آشپزخونه که شدم سعی کردم گوشه ای بایستم تا توی دید سوفی نباشم که متوجه سرخی چشمام و

گریه ام بشه

خوشبختانه اینقدر رستوران شلوغ بود و سوفی مشغول کار بود که اصلاً حواسش به من نبود

با چشم غره های گاه و بیگاه لارا مجبور میشدم هر مشتری جدیدی که میاد خودم رو با عجله بالای سرس برسونم

پیش هر مشتری که میرفتم میدیدم که چطور استاد با چشمش دنبالم میکنه و چشم ازم برنمیداره

همین باعث میشد که استرس بگیرم و پریشون بشم ،از نگاهاش حس خوبی بهم دست نمیداد

با هر قدمی که برمیداشتم نگاهش دنبالم کشیده میشد و بدتر عصییم میکرد

میدیدم که چطور دختری که باهاش از نگاه خیره استاد به من حرص میخوره و با اخمای توی هم دست به

سینه نشسته و هیچ حرفی نمیزنه

ولی اینا هیچ کدوم برام مهم نبود و اینقدر خودم بدبختی و مشکل داشتم که وقت فکر کردن به رفتار اینا رو

نداشتم

بی حوصله از این میز به اون میز برای گرفتن سفارش میرفتم ، سرم از شدت گریه که کرده بودم به شدت درد

میکرد

حس میکردم تعادلی روی راه رفتنم ندارم ، خدا رو شکر آخرای شب که شد دیگه تفریبا کسی سفارشی نداشت

اولین روز بود که اینقدر کار کرده بودم از شدت ضعف چشمام روی هم میفتاد و پاهام میلرزیدن

از بچگی بدنم ضعیف بود و زود مریض میشدم ولی دیگه من اون دختر پولدار نبودم باید کار میکردم ! بدنم

. حتما کم کم به سختی عادت میکرد

روی صندلی گوشه رستوران روی صندلی نشستم و چشمام بستم و سرم رو با دست فشار دادم

چشمام رو که باز کردم با دیدن لیوان آبمیوه جلوی چشمام ، نگاهم به سمت سوفی کشیده شد

بیا بخور-

لبخندی به مهربونیش زدم و لیوان و از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم

با سنگینی نگاهی روی خودم سرم رو برگردوندم که چشمم خورد به استاد که دستاش رو زیر چونه اش زده بود

و با طرز خاصی نگاهم میکرد

چشمام رو ریز کردم و با اخم نگاهش کردم بلکه از رو بره ولی اینقدر توی حال و هوای خودش غرق بود که

عکس العملی نشون نمیداد

با حرص نگاه از اون گودزیلا گرفتم که سوفی با تعجب نگاهی به استاد انداخت



این آقا چرا اینطوری خیره توعه\_

:شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم

استادمه\_

: با تعجب جیغ کشید

چی ؟ استادت ؟؟\_

لیوان رو توی دستم چرخوندم و با لب و لوچه آویزون لب زدم

آره مگه نمیبینی چطور خیره منه\_

:چنگی به موهاش زد و کلافه لب زد

حالا میخوای چیکار کنی؟\_

:دستی به دماغ کشیدم و سعی کردم حداقل در ظاهر بی تفاوت باشم

هیچی کارم اینه دیگه ، برام مهم نیست\_

با این حرفم نگاهش رو مستقیم توی چشمام دوخت که نگاه ازش گرفتم

کم کم رستوران خلوت میشد و همه داشتن میرفتن ، حال مامان سوفی بد شد و مجبور شد تاکسی بگیره و زودتر بره.

به سمت رختکن رفتم و بعد از تعویض لباسام از بچه ها خدافظی کلی کردم و بیرون رفتم

خیابون خلوت بود و ماشینی اون اطراف نبود ، کلافه با پاهایی که به شدت درد میکردن شروع کردم به قدم زدن تا جاده اصلی ، همینطوری راه میرفتم که با ایستادن یکدفعه ای ماشینی کنار پام با ترس قدم هام رو تند تر برداشتم که کسی اسمم رو صدا کرد

با تعجب به طرف ماشین برگشتم که با دیدن استاد چشمام از تعجب گرد شدن و ناباور لب زدم استاد\_

همینطوری مات و مبهوت نگاش میکردم و پلک نمیزدم که با بوق ماشینش بالا پریدم و از فکر بیرون اومدم

. این مگه با اون دختر ایکیبری نرفته بود ، پس الان اینجا چیکار میکرد

! چرا باید بیاد و منو تعقیب کنه

اون از رفتار توی رستورانش اینم از الان که مشکوک دنبال من راه افتاده ، اخمام توی هم فرو رفتن و بی توجه

به بوق زدن های مکررش از ماشین فاصله گرفتم

این آدم مرموز بود، مخصوصاً نگاه‌های آزار دهنده اش، باید هرچه زودتر ازش فاصله می‌گرفتم. خواستم با قدم‌های بلند خودم رو به اون سمت خیابون برسونم که با ماشینش به سرعت جلوی راهم رو گرفت.

! از ترس نفس نفس می‌زدم، چی از من می‌خواست دیوانه  
وسط خیابون با نفس‌های بریده روبه روی ماشینش ایستاده بودم، اونم نگاه از من نمی‌گرفت.  
نمیدونم چند دقیقه بهم خیره بودیم که در ماشین رو باز کرد، پیاده شد و به سمتم قدم برداشت  
از ترس ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم، که متوجه ترسم شد و همونجا ایستاد  
دستاش رو چفت سینه اش کرد و درحالی که به ماشین تکیه میداد گفت:  
خوب؟ خانوم کوچولو گارسون این رستورانی آره؟\_

: باز از این حرفاش چه قصدی داشت، چشمام رو عصبی روی هم فشار دادم و کلافه غریدم  
آره هستم، هستم حالا چته؟؟؟ هاااا\_

هیچی نگفت و فقط خیرم شد که کلافه از بلاهایی که امروز سرم آورده بود با قدم‌های بلند خودم رو بهش  
رسوندم و ادامه دادم:  
همه این راه رو دنبال من اومدی که بهم بگی گارسونی؟؟\_

:مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و با صدایی که از بغض میلرزید توی صورتش غریدم  
اره من یه دختر بدبخت گارسونم که هیچی از خودش نداره، یه آدم بیچاره ام که اگه این کارم نداشته باشم \_  
باید توی خیابونا بخوابم و کارتون خواب بشم، راضی شدی؟؟ آره؟ دست از سر من بردار  
اشک توی چشمام جمع شده بود و می‌ترسیدم هر لحظه رسوا بشم

. خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و به طرف خودش کشیدم  
چون این حرکتش یهویی بود توی بغلش افتادم، و دستش رو دور کمرم پیچید و محکم به خودش فشارم  
داد.

از حس گرمای تنش و بوی عطر خاصی که زده بود، بی اختیار مات و مبهوت موندم و هیچ حرکتی نکردم.  
دستش روی صورتم نشست و درحالی که تار موی روی پیشونیم رو کنار میزد با لحن خاصی کنار گوشم لب زد  
امشب خواستم نشونت بدم که پاتو از گلیمت دراز تر نکنی و یاد بگیری با من درنیفتی وگرنه بد بلایی سرت \_  
میارم.

! با این حرفش به خودم اومدم و حرص کل وجودم رو گرفت

درحالی که تقلا میکردم ازش فاصله بگیرم جیغ کشیدم

من هیچ کاری با توی روانی نداشتم و ندارم دست از سر من بردار.

. برم گردوند و با قدرتی که داشت به اجبار من رو به ماشینش چسبوند و دستام رو گرفت

.هرچی مشت و لگد میزدم بی فایده بود و الان کاملا بهم چسبیده بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم

.لعنتی ولم کن بزار برم چی از جون من میخوای.

با داد فوحش میدادم که با نشستن لبای داغش روی لبام چشمام از تعجب گشاد شدن و ناباور به پلک های

.بسته اون خیره شدم

.با یه دستش دو دستم رو گرفت و اون یکی دستش توی موهام چنگ شد و با عطش لبام رو میوسید

.این دومین باری بود که من رو میوسید و من اینطوری مسخس میشدم

. نمیدونم چرا اینقدر بی دست پا شده بودم و اینقدر زود وا میدادم

.شاید یکی از علت هاش این بود که اولین بار بود که کسی من رو میوسید و هیچ تجربه ای نداشتم

. فقط بدنم سست و بی حس شده بود و چشمام بدون کنترل روی هم می افتاد

لبام رو به شدت توی دهنش میکشید و میوسید و من تنها مثل دیوونه ها همونجور بی تحرک ایستاده

بودم

گازی از لبم گرفت که حس لذت و درد خاصی رو حس کردم ، با نفس های بریده ازم جدا شد و پیشونیش رو

به پیشونیم تکیه داد

!و زیر لب آروم زمزمه کرد ، تو چی داری دختر که من رو اینطوری ، ناآروم میکنی

با این حرفش انگار تازه به خودم اومده باشم عصبی به چشمای خمارش نگاهی انداختم و یکدفعه سیلی

محکمی به صورتش کوبیدم

.چطور جرات میکنه هر وقت که میخواد من رو ببوسه و ازم سواستفاده کنه

.از شدت ضربه ام سرش کج شد ، از این همه بی کسی خودم قلیم به درد اومد

اون حق نداشتم با من این رفتار رو بکنه، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد آروم زمزمه کردم

! حق نداری از من سواستفاده کنی.

با مشت به سینه اش کوبیدم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم زیر لب بغض کرده نالیدم



پتو رو به سختی از روی خودم کنار دادم و دستام روی ستون بدنم کردم و به زور روی تخت نشستم.  
حوله از دیشب هنوزم تنم بود و موهام شلخته دورم ریخته بودن.  
بلند شدم و درحالی که دستم رو به دیوار می‌گرفتم با قدم های آرام به سمت اف رفتم و بلندش کردم.  
با دیدن قیافه پریشون جولیا ، چشمام رو با درد بستم ، بازم کلاس نرفتم و جولیا رو نگران کردم.  
اف رو زدم و با قدم های کوتاه به طرف آشپزخونه رفتم.  
. خواستم چای درست کنم ولی اینقدر بی حال بودم و سرم گیج میرفت که نمیتونستم سرپا بایستم.  
روی صندلی نشستم و سرم رو که گیج میرفت روی میز گذاشتم  
صدای قدم های بلندش که با عجله بهم نزدیک میشد به گوشم رسید و دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم  
. با صداهای گنگی که از اطراف به گوشم میرسید چشمام رو باز کردم  
با دیدن سرم توی دستم فهمیدم که توی بیمارستانم ، من چطوری اینجا اومدم؟  
دستم رو به سرم تکیه دادم و چشمام رو با درد بستم ، تا جایی که یادم میاد حمام رفتم و خوابیدم ولی بعدش  
چیزی یادم نمیومد  
. با باز شدن در اتاق نگاهم به جولیا خورد که با نگرانی نزدیکم میشد  
سعی کردم بلند شم که با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند  
! چیکار میکنی حالت خوب نیستا دختر-  
با کمکش نشستم که بالشت رو پشتم تنظیم کرد ، انگار چیزی یادش اومده باشه اخماش توی هم رفت و  
زیرلب گفت  
تو چرا با موهای خیس خوابیدی ؟ چرا وقتی اونقدر حالت بد بود من رو خبر نکردی؟-  
این چه حرفایی بود که میزد؟ لبم رو با دندان کشیدم و هرچی فکر کردم چیزی به خاطر نمیومد  
من ؟ اینطوری کردم؟-  
: چشم غره ای بهم رفت و درحالی که روی صندلی کنار تخت مینشست با اخمای درهم لب زد  
اگه دیر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت میومد-  
مگه من حالم چطور بوده که جولیا اینطوری نگران شده ، کلافه دراز کشیدم و سرم روی بالشت تنظیم کردم و  
چشممام رو بستم

یکدفعه تموم اتفاق های اخیر به خاطر اومد ، کار زیادم توی آشپزخونه بعدش دیدن استاد و توهین و

تحقیراش و در آخر بوسه اش

با یادآوری بوسه درحالی که چشمم بسته بودن ناخودآگاه دستم روی لبم گذاشتم

هنوزم داغی لباش رو حس میکردم ، دیشب از اینکه با وجود اون همه تحقیری که من رو کرد باز با بوسه اش

!حالم عوض شد و جلوش کم آوردم حالم بد بود و وضعم این شد که الان بیمارستانم

هنوزم دستم روی لبم بود که صدای جولیا بغل گوشم باعث شد از ترس بپریم و با ترس نگاش کنم

به به میبینم که توی فکری؟؟ \_

چشم غره ای بهش رفتم و بی تفاوت نگاه ازش گرفتم

اومد کنارم روی تخت نشست و دستم رو گرفت

نمیخوای بگی چی شده؟؟ \_

از این حرفش تعجب کردم ، از کجا میدونست که چیزی شده ؟

: لبم رو با زبون خیس کردم و سوالی پرسیدم

مگه باید چیزی شده باشه؟؟ \_

:پشت دستم رو نوازش کردم و نگاهش رو توی اتاق چرخوند و گفت

هرجور که خودت میخوای ، دوسم نداری نگو ولی از چشمات و حالت معلومه یه اتفاقی افتاده که به این \_

!حال و روز افتادی

. دستمو روی صورتم گذاشتم ، نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم

دوست داشتم برای کسی درد و دل کنم ولی انگار زبونم قفل شده باشه توی دهنم نمیچرخید که حرفی بزنم

:نمیدونم چقدر سکوت کردم که جولیا از کنارم بلند شد و درحالی که بیرون میرفت با ناراحتی گفت

برم به دکتر بگم بیاد مرخصت کنه \_

در رو باز کرد که بیرون بره ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه لب های ترک خورده ام رو با زبون خیس کردم و

گفتم

دیشب...دیشب استاد منو بوسید \_

چند دقیقه گذشت ولی صدایی از جولیا درنیومد ، با فکر به اینکه شاید از اتاق بیرون رفته ، دستم رو از روی

چشمم برداشتم

ولی با دیدن جولیا که با چشمای گشاده شده توی قاب در خیرم شده بود با تعجب پرسیدم  
چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟\_

درحالی که با قدم های کوتاه بهم نزدیک میشد سرش رو کج کرد و با بُهت لب زد  
!استاد تو رو بوسید؟؟ کدوم استاد\_

: اوووف برای همین اینقدر تعجب کرده بود، نگاه ازش گرفتم ، به پهلوی چرخیدم و گفتم  
استاد رضایی\_

پشتم بهش بود و عکس العملش رو نمیدیدم ولی مطمئن بودم الان دهنش مثل غار باز مونده  
صدای قدم هایی که با عجله برمیداشت توی اتاق پیچید و با یه حرکت رو به روم ایستاد  
با دیدنش که معلوم بود داره از فضولی میمیره ، به زور جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم  
بهم نزدیک تر شد و در حالی که سرش رو جلو میاورد با حالت بامزه ای اشاره ای به لبام کرد و سوالی پرسید  
همین لب رو بوسید؟؟ کار دیگه ای نکرد؟\_

.این حرف رو آنچنان بامزه گفت که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به ریز ریز خندیدن  
:میون خنده بریده بریده گفتم  
آره\_

.ولی یکدفعه با یاد رفتارها و تحقیر هاش ، خنده روی لبهام ماسید و اخم روی صورتم نشست  
:جولیا که حواسش بهم بود نگران لب زد  
چی شد؟ نکنه کاری باهات کرده؟\_

.آره باهام کاری کرده بود که غرورم رو از بین برده بود ، تحقیرم کرده بود ، روح و روانم رو به بازی گرفته بود  
.کاری کرده بود تا اینقدر احساس پوچی و بی ارزش بودن بکنم که حالم بد بشه و کارم به بیمارستان بکشه  
.همه اینا رو توی دلم گفتم ، نمیخواستم جولیا رو با حرفام آزار بدم  
:با دیدن نگاه خیره اش که منتظر جواب من بود ، لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و در جواب سوالش گفتم  
!نه عزیزم ، فقط بهم شوک وارد شد، تازه من از اون متنفرم میدونی که\_

دستی به موهای کشید و با چشمای ریز شده مشکوک پرسید  
یعنی دیشب همش برای یه بوسه اینقدر حالت بد شده بود؟ میخوای باور کنم؟\_  
. نمیدونستم در جوابش چی بگم ، برای همین سکوت کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم

نزدیکم اومد و کنارم جلوی تخت روی زانو نشست و درحالی که با پشت دست صورتم رو نوازش میکرد با

مهربونی گفت

نمیخواهی به من بگی چی شده؟؟ نریز توی خودت عزیزم۔

با یادآوری دیشب بغض توی گلویم گیر کرد و منی که نمیخواستم حرفی بزنم ، نمیدونم چی شد که همه

ماجراهای شب قبل رو گفتم

. اینقدر گفتم و گفتم تا خالی شدم وقتی به خودم اومدم که صورت جولیا خیس اشک بود

:با بغض و صدایی گرفته لب زد

بمیرم برات که اینطوری زجرت داده۔

ولی من نه اشکی ریختم و نه بغضی کردم چون دیشب به خودم قول داده بودم سخت باشم و از این به بعد

کاری به اون استاد لعنتیم نداشته باشم

همه چی رو به جولیا گفته بودم جز اینکه بیشتر از این لجم گرفته بود که خودمم با وجود اون همه تحقیری که

من رو کرده بود بازم با بوسه هاش حالم عوض میشد و کشش خاصی نسبت بهش داشتم

.وقتی میبوسیدم با اینکه هیچ حرکتی نمیکردم ولی دوست نداشتم ازم جدا بشه و لباس رو برداره

این حس باعث میشد از خودم متنفر بشم و حالم از خودم بهم بخوره و اینقدرم خود درگیری داشتم که کارم به

بیمارستان کشید

:خنده تلخی کردم و بی تفاوت گفتم

! من رو از اینجا ببر۔

با مهربونی بوسه ای روی گونه ام نشوند و به طرف در رفت

تا زمانی که جولیا بیاد چشمام رو بستم

.دکتر گفت که هیچیم نیست و حالم که بد شده بر اثر شوک روحی و روانی بوده

دیروز خیلی فشار روم بود از یه طرف اخراجم و التماس به لارا از طرف دیگه تحقیر و توهین هایی که برای

. اولین بار توی زندگیم بخاطر فقر میشنیدم

باورم نمیشد روزی کارم به اینجا برسه

با کمک جولیا از بیمارستان خارج شدیم ولی هرچی خواستم خونه خودم برم نذاشت و اصرار داشت من

.باهاش به خوابگاه برم تا تنها نمونم



ولی من تحمل سر و صدا و شلوغی رو نداشتم برای همین هر طوری بود راضیش کردم برای چند روز با من زندگی کنه

به خونه رسیدم ، حس میکردم بوی بیمارستان گرفتم با برداشتن حوله خواستم به طرف حمام برم که جولیا با عجله خودش رو بهم رسوند

داری کجا میری؟؟\_

: سرم رو کج کردم و درحالی که حوله رو نشونش میدادم آروم گفتم حمام دیگه\_

حوله رو از دستم گرفت و روی مبل پرتش کرد  
حموم بی حموم حالت خوب نیست\_

هرکاری کردم نداشت حمام برم ، مجبور شدم به تعویض لباسام قانع باشم

. بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم ، هنوزم بدنم درد میکرد و تنم خسته بود

درحالی که با قدم های آروم به طرف اتاقم میرفتم با صدای گرفته خطاب به جولیا که توی آشپزخونه بود گفتم:

جولیا ببخشید من میرم بخوابم ،حالم خوب نیست\_

با این حرفم قابلمه توی دستش رو روی کابینت گذاشت و نگران بهم نزدیک شد  
چی شدی باز ؟ حالت بده ؟ بیرمت دکتر\_

از این همه محبتش ، ته دلم غنچ رفت و بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست  
!فقط به خواب احتیاج دارم همین عزیزم\_

:نزدیکم شد و دستش روی پیشونیم نشست و درحالی که با نگرانی نگاهش رو توی صورتم میچرخوند لب زد  
مطمعنی حالت خوبه؟؟\_

. چشمام با اطمینان روی هم گذاشتم که بوسه ای روی گونه ام زد  
برو بخواب عزیزم ، تا منم برات یه سوپ خوشمزه درست کنم\_

:از این محبتش بی اختیار جلو رفتم و بغلش کردم و دستام دور کمرش قفل کردم و آروم کنار گوشش لب زد  
!منونم که کنارمی\_

:بغلم کرد و گفت

یه عشق که تنها ندارم۔

با این حرفش ریز ریز خندیدم و ازش جدا شدم و درحالی که دستم رو به دیوار می‌گرفتم به طرف اتاق رفتم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم داشت خوابم میبرد که با یادآوری رستوران از ترس یک مرتبه روی تخت نشستم و اای چطور یادم رفته بود ، دنبال گوشی گشتم ولی پیداش نمی‌کردم با بدنی که هنوزم از شدت ضعف میلرزید . ، بلند شدم و به طرف کیفم که آخرین بار توی کمد انداخته بودم ، رفتم کیف رو بیرون کشیدم ولی از بس بدنم میلرزید قدرت سرپاموندن رو نداشتم ، خودم رو به تخت رسوندم و نشستم با زیر و رو کردن کیف ،گوشی رو پیدا کردم با پیدا کردن گوشی، کیف رو پایین تخت انداختم و درحالی که دوباره روی تخت دراز میکشیدم شماره سوفی رو گرفتم و تماس روی پخش گذاشتم صدای سوفی توی اتاق پیچید که با نگرانی اسمم رو صدا میزد ! الووو نورا باز کجایی دختر۔

آب دهنم رو به زور قورت دادم و درحالی که دستم رو زیر سرم می‌زاشتم سرفه ای کردم و با صدای خش داری زمزمه کردم:

هیچی! فقط یه کم حالم خوب نبود۔

بلند داد زد چی؟؟

. مکثی کرد و بعد از چند لحظه سرو صدای پیشش کمتر شد ، معلوم بود جایی خلوتی رفته

با نگرانی با لحن تندى پشت هم تکرار میکرد

الان حالت چطوره هاا ، پس چرا به من خبر ندادی؟؟۔

. از این همه سوالایی که پشت هم میپرسید و امون نمیداد حرفی بزمنم سرد گرفت

:چشماتو توی حدقه چرخوندم بی حال گفتم

.الان خوبم ، فقط خواستم بگم از رستوران برام مرخصی رد کنی و بگی حالم خوب نیست۔

:نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت

!خیالم راحت شد ، ولی نورا رستوران رو چیکار کنیم میترسم لارا قبول نکنه۔

. به فکر فرو رفتم ، این چند وقته که توی رستوران کار میکردم همش دیر میرسیدم و امروزم که اصلا نرفتم

مطمئن بودم لارا بهم گیر میده ، میترسیدم بیرونم کنن و از کار بیکار بشم .  
من چقدر دست و پا چلفتی بودم که نمیتونم حداقل کارم رو درست انجام بدم تا نندازنم بیرون .  
کلافه از مشکلاتی که برام پیش میومد چشمم رو بستم  
فقط تو بهش بگو ، بیرونم کرد دیگه چیکار کنم کاری از دستم برنمیاد\_

چیزی نگفت ، فکر کردم تماس قطع شده اسمش رو چندبار پشت هم صدا کردم که صدای ناراحتش توی گوشم پیچید

اینجام عزیزم ، توی فکر نباش هرطوری شده درستش میکنم ! باید حتما برم پیش مدیر رستوران\_

میدونستم اخراجم ، چون هیچ روزی رو درست سر کارم نرفتم و دیروزم که اون مشکل برام پیش اومد و خرابکاری کردم و میخواست بیرونم کنه .

الانم دلیل محکمی گیرش اومده بود ، چرا استفاده نکنه و با یه تیپا از رستوران نندازتم بیرون .  
سعی کردم کمتر حرص بخورم و بی تفاوت باشم برای همین نفس عمیقی کشیدم و بیخیال گفتم  
باشه ، اگه قبولم نکرد زیاد اصرار نکن ، فوقش میگردم شاید یه کار دیگه گیرم اومد\_

حالم اینقدر بد بود حوصله حرف زدن نداشتم ، خواست حرفی بزنه که توی حرفش پریدم و کلافه لب زدم  
بیخیال سوفی ، نمیخوام درموردش حرف بزنم\_

باشه ای آرامی گفت که بعد از کمی حرف زدن تماس رو قطع کردم و موبایل رو گوشه ای از تخت پرت کردم  
به پهلو چرخیدم و درحالی که جنین وار توی خودم جمع میشدم ملافه رو سرم کشیدم و چشمم روی هم  
گذاشتم و نمیدونم کی بیهوش شدم

با سر و صدای که از توی پذیرایی میومد بیدار شدم ، کلافه روی تخت نشستم  
صدای سوفی میومد ، بلند شدم که برای یه لحظه سرم گیج رفت ، دستمو به سرم گرفتم و به دیوار تکیه دادم  
کمی که حالم جا اومد با قدم های آرام بیرون رفتم که با دیدن سوفی که توی آشپزخونه کنار جولیا در حال بگو  
بخند بود آرام سلام کردم

با شنیدن صدام به طرفم برگشتن که سوفی با دیدنم با قدم های بلند به سمتم اومد  
حالت چطوره نور\_

لبخند خسته ای زدم و درحالی که بازوش رو بین دستم میفشردم آرام لب زدم  
! نگران نباش حالم خوبه\_

دستم رو گرفت و کمکم کرد روی مبل بشینم، کنارم نشست و آرام کنار گوشم لب زد:

! با این دوستت امروز آشنا شدم دختر خوبی به نظر میاد.

با این حرفش نگاهی به جولیا که توی آشپزخونه بود انداختم

.خیلی خوبه ، همش بهم کمک میکنه و عین خواهر میمومه برام.

لب و لوچه اش آویزون شد و با بغض ساختگی با لحن بچگونه ای گفت

!اون خواهرته پس من چیم.

با چشمای گشاد شده خیره اش شدم و شروع کردم به ریز ریز خندیدن

.حسودی میکنی؟ توام خواهرمی دیگه.

.خودشم خندش گرفت که جولیا کنارم نشست ،ظرف سوپی رو جلوم گذاشت

:خیره ما که میخندیدم شد و سوالی پرسید

به چی میخندید؟

.همه چی رو براش تعریف کردم که لبخندی زد و با اشاره ای به ظرف سوپ بهم گفت که بخورم

ظرف رو به طرف خودم کشوندم و کمی ازش خوردم که با حرفی که جولیا زد غذا توی گلوم پرید و به سرفه

افتادم.

استاد امروز همش سراغتو میگرفت.

:سرفه امونم رو برید که چند ضربه به کمرم زد ،چشم غره ای بهم رفت و گفت

.فکر نمیکردم این کارو باهات کرده وگرنه میدونستم چیکارش کنم و چی جوابشو بدم.

:سوفی با تعجب خودشو روی مبل به طرفم کشید و با چشمای ریز شده سوالی پرسید

چیکار کرده استادت؟؟ نگو منظورتون همونی که توی رستوران چشم ازت برنمیداشت؟

والای سوفیا هم شروع کرد چشم غره ای به جولیا رفتم ، با این حرفی که زد حالا هی میخواد بحث اون عوضی

رو پیش بکشه

:با چشم غره ام جولیا شونه ای بالا انداخت و طلبکار توی چشمام خیره شد و گفت

...اینطوری نگام نکن ، اگه میدونستم قطعا یه بلایی سرش میاوردم پسره.

این که بفهمم استاد درباره من چی پرسیده مثل خوره توی جونم افتاده بود و فضولی داشت میکشتم ، توی

حرفش پریدم و سوالی پرسیدم

خوب نگفتی استاد چی پرسید؟\_

چشماش رو ریز کرد و مشکوک خیرم شد که از ترسش آب دهنم رو قورت دادم

بزار ببینم اصلا تو چرا میخوای اینو بدونی؟\_

برای اینکه بیشتر از این بهم شک نکنه بی تفاوت ظرف سوپ رو جلوم کشیدم و درحالی که شروع به خوردن

: میکردم گفتم

هیچی ، فقط میخواستم ببینم چی پرسیده؟؟\_

:چند لحظه چپ چپ نگام کرد و انگار قانع شده باشه درحالی که دستاش توی موهاش فرو میبرد گفت

اول شاد و سرحال وارد کلاس شد ولی همین که نگاهش رو به دور توی کلاس چرخوند ، انگار دنبال کسی\_

میگشت و با پیدا نکردنش اخماش توی هم رفتن و تا آخر کلاس با اخمای درهم درسش رو داد

همونطوری قاشق به دست ، با کنجاوی خیره دهن جولیا شدم که ادامه بده ولی همین که نگاه جولیا بهم

. خورد حرفش رو ادامه نداد

:به خودم اومدم و با عجله قاشق رو توی غذا فرو بردم و با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشه گفتم

خوب؟؟\_

:لباش رو جلو داد و درحالی که نگاهش رو به سوفیا میدوخت بی تفاوت ادامه داد

کلاس تموم شد و خواستم بیرون برم که استاد اسمم رو صدا کرد و گفت بمونم کارم داره ، تعجب کردم که \_

چیکارم داره ولی وقتی اسم تو رو آورد و گفت که چرا نیومدی ، حالت رو پرسید از تعجب کم مونده بود

چشمام از جاش دربیاد

از حرص دندونام روی هم فشار دادم ، کثافت دیشب هر کاری خواست کرد و آزارم داد حالا میره از این و اون

! حالم رو میپرسه

.اصلا چیکار من داره که اینطوری دنبالم میگرده ، ازش میترسیدم و نمیخواستم بیشتر از این بهم نزدیک بشه

توی فکر و خیال بودم که با حرف بعدی جولیا با چشمای گشاد شده از ترس و تعجب بهش خیره شدم

! وقتی گفتم ازت خبر ندارم ،ازم خواست که بهت زنگ بزنم\_

قاشق توی دستم روی میز انداختم و با ترس زمزمه کردم

اون ازت خواست؟؟ \_

لبش رو با زبون خیس کرد و درحالی که پوزخند میزد گفت

آره ، من فکر میکردم تو نیومدی حتما رستوران رفتی و کار مهمی برات پیش اومده ولی وقتی این اینطوری \_  
مشکوک درباره تو میپرسید ترسیدم و هرچی زنگ بهت میزدم برنمیداشتی نگران شدم و اومدم خونت که تو  
رو اینطوری درب و داغون دیدم

. با شنیدن حرفای جولیا اشتها به شدت کور شده بود و دیگه میل به غذا خوردن نمیرفت

این دیوانه چی از جون من میخواست که اینطوری پیگیر من بود

از یه طرف با شنیدن حرفای جولیا حس خوبی توی دلم نشست که سعی میکردم سرکوبش کنم و از طرف  
دیگه ارزش میترسیدم

دست سوفی دور کمرم نشست و درحالی که با آرامش دستشو روی کمرم تکون میداد سوالی پرسید  
دلیل این رفتاراش چی میتونه باشه؟؟ \_

دستی به چشمم رو که میسوختن کشیدم و با حالت درمونده ای لب زدم

من احمق یه شب توی رستوران دیدمش پیش دختری نشسته بود ، نمیدونم چرا کنجکاو شدم دختره رو \_  
بینم که استاد متوجه شد و از اون روز میگه تو میخواستی فضولی من رو بکنی، همش باهام لج میکنه و  
. جلوی بقیه تحقیرم میکنه

جولیا با صدای بلند تقریبا جیغ کشید

!فقط برای همین؟ \_

: سرم رو به نشونه آره براش تکون دادم که دستی به چونه اش کشید و مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت  
به نظر من این قصدش یه چیز دیگه اس وگرنه این چیزی که تو گفتی دلیلی برای این حرکات و رفتاراش \_  
نیست

خودمم همچین فکری کرده بودم ، برای همینم ارزش میترسیدم

سرم داشت میترکید بدون اینکه چیزی بهش بگم ، کلافه از روی مبل بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم  
باید اینقدر آب خنک به صورتم میپاشیدم تا حالم سرجاش بیاد و این فکر و خیال های بیخود از ذهنم بیرون  
برن

دستمو زیر آب سرد گرفتم و محکم به صورتم پاشیدم ، اینقدر آب به صورتم زدم که حس میکردم صورتم بی حس شده

! سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به صورت خیسم انداختم

نگاهم که از توی آئینه به چشمام خورد ،جا خوردم چشمایی که از دیشب به حال غریبی داشتن و انگار توی تب خواستن میسوختن

اونم خواستن کی ???

! نمیخواستم این حس رو ، این حال رو

چرا من باید اینقدر زود وا بدم ، چرا با شنیدن حرفای جولیا که نگرانم شده باید قلبم شروع کنه به تند تپیدن ! لعنتی\_

از دست خودم عصبی بودم ، نمیدونستم باید چیکار کنم تا از این مرضی که به جونم افتاده خلاص بشم .اون با اون همه دختر دورش آخه نگاه منی که گارسونی بیش نیستم میکنه

با یادآوری دختری که اون روز پیشش بود حرصم گرفت و کلافه به موهام چنگ زدم

اون پر دورش دختر خوشکل و پولدار هست نمیاد عاشق منی که هیچی جز خوشکلی ندارم بشه ! نه این اشتباهه نورا ، این حس رو از همین الان باید جلوش رو بگیری

انباید بزاری وجودت رو تسخیر کنه ، تو برای اون فقط یه سرگرمی و بازی جدیدی نه چیز دیگه

با این فکر کمی خودم رو آرام کردم ، حوله رو از آویز جدا کردم و درحالی که صورتم رو خشک میکردم از دستشویی بیرون رفتم

سوفی و جولیا که درحال حرف زدن بودن با دیدن من ساکت شدن و صاف سرچاشون نشستن

از گوشه چشم نگاهی بهشون انداختم و با سوظن بلند پرسیدم  
چی میگید باهم؟\_

سوفی که معلوم بود دست پاچه شده با لکنت بریده بریده گفت

چی.. ی؟؟ ما که چی..زی نمیگفتیم\_

! با این حرفش فهمیدم یه چیزی شده که من ازش بیخبرم

با قدم های بلند خودم رو بالای سرشون رسوندم و کلافه حوله رو روی میل کنارشون پرت کردم

زود تند سریع بگید چی شده؟؟؟\_

! با استرس نگاهی به هم انداختن و هیچی نگفتن

. دستام به کمرم زدم و با حرص نگاهم رو بین دوتاشون چرخوندم

!با شما بودم۔

.سوفی با ناراحتی نگاهی به صورتم انداخت و دستاش رو توی هم گره زد

.معلوم بود استرس داره این رو از رفتارش راحت میشد حدس زد

هیچی نشده نگران نباش۔

.اشاره ای به تلوزیون انداخت و با هیجان مصنوعی روی مبل خودش رو جلو کشید

!لان بازی جام جهانیه ها! از دستش ندیم زود بزن روی شبکه ورزش۔

.هیچ تکونی به خودم ندادم و عصبی بهش خیره شدم ، سرش رو که بلند کرد با دیدنم پوووف کلافه ای کشید

:نگاه کوتاهی به جولیا که حالش دست کمی از اون نداشت انداخت و با صدایی که میلرزید آروم گفت

لارا گفت به نیروی اینجوری که از روز اولش یه روز درست حسابی سرکار نیومده نیازی ندارم ! بخدا من تموم ۔

...تلاشم رو کردم حتی پیش مدیرم رفتم ولی بی فایده بود و

.انگار صدایش رو نمیشنوم و گر شده باشم گوشام سوت میکشید و سرم به دوران افتاده بود

.یعنی از کار بیکار شدم ؟ با این حرفش پاهام شروع کردن به لرزیدن، حالا چه خاکی باید توی سرم میریختم

! با یادآوری حرفای بابا پاهام سست شدن و سرم گیج رفت

.حالا که حتی اون شغل گارسونی رو هم نداشتم چطور میخواستم بابا رو برای موندن اینجا راضی کنم

.بی اختیار روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ، با نگرانی به طرفم اومدن و هرکدوم چیزی میگفت

. ولی من فقط ذهنم پیش مهلت ۱ ماهم بود ! چطور توی این فرصت کم کار خوبی که بابا بیسنده پیدا کنم

اول دلم خوش بود که میتونم به یه طریقی بابا رو گول بزنم که نفهمه من واقعا اینجا دارم چیکار میکنم

. پس حالا چه خاکی توی سرم بریزم

.با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی صورتم ، به خودم اومدم و با دستای لرزون لیوان رو از دستش گرفتم

. لبهای ترک خوردم رو تکون دادم و کمی ازش خوردم

.باید از فردا دنبال کار جدید میگشتم البته اگه پیدا میکردم

.نباید به این زودی پا پس بکشم ، تازه اول مشکلات منه



جولیا باز لیوان و جلوی دهنم گرفت که با دست پش زدم

: هر دو نگران نگاهی به همدیگه انداختن و سوفی با تردید لب زد  
حالت خوبه؟؟\_

نمیخواستم بیش از این نگران‌شون کنم چشمم رو به معنای آره روی هم گذاشتم

:نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با یاد شرط بابا درمونده نالیدم

بابا رو چیکار کنم حالا؟\_

:هر دو سوالی خیرم شدن که خودم رو به طرف دیوار کشوندم و درحالی که بهش تکیه میدادم گفتم

. دوتاتون از شرایط زندگی من باخبرید و میدونید که چه اتفاقی برام افتاده\_

:با دقت خیرع دهنم بودن که ادامه دادم

چند روز پیش بابا زنگ زد و ازم خواست که برگردم ، منم برای اینکه از اینجا نرم مجبور شدم دورغ بگم که کار\_

پیدا کردم و خودم میتونم خرجم رو بدم! اونم گفت که به وکیلش که اینجاس میگه بیاد شرایط زندگی و

خودم رو چک کنه خوب بود ، میزازه اینجا بمونم ، در غیر این صورت باید با اولین پرواز برگردم ایران

:هر دو با تعجب خیره دهنم شدن که سرم رو بین دستام گرفتم و کلافه نالیدم

! حالا چیکار کنم\_

. سکوت کردن و چیزی نگفتن ، بغض توی گلو هر لحظه بزرگتر میشد که صدای کلافه جولیا به گوشم رسید

نگران نباش یه کاریش میکنیم ، فوقش میبریمت برای ۱ روزه که شده جا کسی کار کنی تا وکیل راضی بشه و \_

. گزارش باب میل بابات ، بهش بده

:با این حرفش از گوشه چشم نگاهی به جولیا انداختم و با ناراحتی گفتم

.اینطور نمیشه ، بابام زرنکه راحت میفهمه و اوضاع بدتر میشه\_

:سوفی دستم رو گرفت و درحالی که با کف دستش دستم رو نوازش میکرد با ناراحتی گفت

.بخدا من هیچ کسی رو ندارم که بتونم ازش بخوام استخدامت کنه\_

. خودم رو جلو کشیدم و بوسه ای محکم و پر سر و صدا روی گونه اش زدم

میدونم عزیزم ، خودت رو ناراحت نکن\_

لبخندی گوشه لبش نشست و با چشمایی که ناراحتی ازشون میباید خیره چشمم شد

جولیا دستش رو زیر چونه اش زد و کلافه نگاهش رو بینمون چرخوند

حالا میخواید چیکار کنید پس؟؟-

دستای سردم رو از دستای سوفی جدا کردم و جدی گفتم

باید بگردم هر طوری شده کار پیدا کنم-

جلوی چشمای مات و مبهوتشون بلند شدم و با عجله به طرف اتاقم رفتم تا لباس بیوشم

شلوارم خوب بود فقط پیراهنم رو باید عوض میکردم ، در کمدم رو باز کردم و بدون اینکه نگاهی به لباسا بندازم

. بی تفاوت یکی از پیراهن ها رو بیرون کشیدم و تنم کردم

. درحالی که دکمه های پیراهنم رو میبستم از اتاق خارج شدم که چشمای هردوشون از تعجب گرد شد

: سوفی با تعجب نگاهی به سرتا پام انداخت و با نگرانی پرسید

کجا میری؟؟-

:بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم با عجله سراغ کفشام رفتم و درحالی که سعی میکردم پام کنم گفتم

دارم میرم بیرون دنبال کار ، و چند تا روزنامه هم بخرم-

. سرم پایین بود و با کفشم ور میرفتم که جولیا عصبی به طرفم اومد و جلوم ایستاد

. تو هیچ جایی نمیری پاشو لباسات رو دربیار-

. من باید هر طوری شده تا مهلتم تموم نشده کار پیدا کنم ، انگار جولیا متوجه این موضوع نمیشد

:بلند شدم و درحالی که کنارش میزدم با تعجب گفتم

مگه نمیبینی اخراجم کردن ، تا مهلتم تموم نشده باید برم بیرون دنبال کار بگردم-

چشم غره ای بهم رفت ، مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

این چرا اینجوری میکنه ، عصبی خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم

: که به طرفم برگشت و از پشت دندون های کلید شده اش غرید

! بخدا تو حالت خوب نیست ، حرف نزن بعدا میری-

با حرص چشمام توی حدقه چرخوندم و دنبالش رفتم ، میدونستم تا باهاش نرم ول کنم نیست و بیخیال

نمیشه

: روی مبل کنار خودش نشوندم و چشم غره ای بهم رفت و گفت

حتما باید امروز که حالت بده بری بیرون ، صبر کن فردا همه باهم میگردیم۔

: با حرص جیغ کشیدم

چی؟؟ فردا؟؟۔

چپ چپ نگاهم کرد و درحالی که از کنارم بلند میشد اشاره ای به سوفی کرد و آروم لب زد

! حواست بهش باشه تا برم قرصاشو بیارم ، در نره۔

با قیافه آویزون نگاهش کردم که سوفی اومد و کنارم نشست با دیدن حرکتاشون چشمام با حرص محکم روی

. هم فشار دادم

:سوفی دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده کنار گوشم زمزمه کرد

نگران نباش عزیزم فردا باهم میریم میگردیم۔

میدونستم نمیتونم حریف دوتاشون بشم پس تسلیم شدم و بی حوصله سرمو روی شونه ی سوفیا گذاشتم و

چشمام رو بستم

.دوتایی شب پیشم موندن و به قول خودشون نخواستن تنهام بزارن

ولی من تموم شب با وجود حرف و خنده های جولیا و سوفی که قصد داشتن من رو سرگرم کنن ، فکرم درگیر

بابا بود

میترسیدم مجبور شم برگردم ، روزی که بابا به زور منو اینجا فرستاد فکر نمیکردم روزی برسه که دلم نخواد از

اینجا برم

.بیشتر دلیلشم خود بابا بود ، همیشه آرزوش بود من درسم رو اینجا توی این کشور تموم کنم و بهم افتخار کنه

. نمیزارم حالا که همه پیش رو تقریبا از دست داده ، امید و آرزوشم نسبت به من از دست بده

! من باید هر طوری شده آروزی بابا رو برآورده کنم ، حتی به قیمت خورد شدن غرورم

تا خود صبح پلک روی هم نذاشتم و نزدیکای صبح بود که از شدت سردرد چشمام رو بستم تا صبح از شدت

.بیخوابی کمتر اذیت بشم

نمیدونم چه ساعتی بود که با سرو صداهای که از اطرافم شنیده میشد روی تخت قلتی زدم و با چشمایی که

. به زور باز میشدن نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم

.با دیدن ساعت چشمام خود به خود باز شدن و با عجله روی تخت نشستم

.صدای بچه ها از توی آشپزخونه به گوشم میرسید ، با جیغ اسمشون رو صدا زدم

که صدای خنده هاشون قطع شد ، از روی تخت بلند شدم و با قدم های بلند به طرف آشپزخونه رفتم

با دیدنشون که بی خیال داشتن غذا میخوردن عصبی خطاب به هردوشون گفتم

مگه قرار نبود بریم بیرون ، دنبال کار؟

پس چرا من رو بیدار نکردید؟؟

بیخیال روشون رو ازم برگردوند و درحالی که به خوردنشون ادامه میدادن سوفی با دهن پُر گفت

بیا بخوریم آماده میشیم میریم ، برای این بیدارت نکردیم چون تا نزدیکی های صبح بیدا بودی

والای اینو از کجا فهمیده بودن ، پس بگو چرا کاری بهم نداشتن تا الان مثل خرس خوابیدم

بعد از اینکه به اجبارشون کمی غذا خوردم ، آماده شدیم و باهم بیرون رفتیم

! تقریباً نصف شهر رو گشته بودیم ولی کار کجا

هیچی نبود ، یا اگر بود به درد من نمیخوردن و مشکلی داشتن

بیشتر خستگیم از نداشتن ماشین بود ، که همش مجبور بودیم با تاکسی و مترو این ور و اون ور بریم

پاهام از درد بی حس شده بودن حس میکردم ورم کردن ، چون با کوچیکترین حرکتی درد عمیقی کف پاهام

میپیچید

با صورتی جمع شده از درد ، خودم رو به نیمکت گوشه خیابون رسوندم و آرام روش نشستم

! تموم بدنم درد میکرد و عرق سردی روی تنم نشسته بود

. سوفی با خستگی کنارم نشست و شروع کرد به غُر غُر کردن

. یه کار درست و حسابی نیست ، مُردیم از صبح راه رفتیم

ناراحت و گرفته نگاهی به صورتاشون که ازشون خستگی میباید انداختم و ناراحت زمزمه کردم

. ببخشید بخاطر من اذیت شدید

جولیا به طرفم اومد و شروع کرد به حرف زدن ولی من فقط نگاهم خیره کسی بود که اون طرف خیابون توی

. ماشین خیره من بود و پلکم نمیزد

! باورم نمیشد این اینجا چیکار میکرد

فکر میکردم الان اگه ببینه که دیدمش ، یه طورایی خودش رو قایم میکنه یا یه جوری رفتار میکنه که یعنی من

بخاطر چیز دیگه ای اینجا و نگاهش رو برمیگردونه

. ولی برعکس تصورم ، دست به سینه تکیه اش رو داد و با اون چشمای وحشیش خیره چشمام شد

یعنی برای چی اینجا اومده؟؟ باید باور کنم بخاطر من اینجاس؟

خاطر من؟؟ دیووونه شدی نورا

مگه تو رو بیشتر از چند روز هست، که میشناسه که بخاطرت تا اینجا دنبالت بیاد

! اصلا چرا باید من رو تغیب کنه

نمیدونم چقدر خیره استاد بودم که جولیا رد نگاهم رو گرفت و با دیدن استاد با تعجب زیر لب زمزمه کرد

این اینجا چیکار میکنه؟؟ \_

درحالی که نگاهم رو ازش نمیگرفتم لبم رو با دندون کشیدم و گفتم

نمیدونم\_

: با حرفای ما سوفی کنجکاو پرسید

درباره کی حرف میزنید؟؟ \_

: خواست به عقب برگرده که ناخودآگاه جیغ زدم

!! نهههه برنگرد\_

:با تعجب و چشمای گرد شده نگاهم کرد و با نگرانی گفت

چرا مگه کی اونجاس؟؟ \_

:طره ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدم و درحالی که بلند میشدم خطاب به هردوشون با صدای بلندی گفتم

. اینجا میمونید تا برگردم\_

: هنوز یه قدم برنداشته بودم که مچ دستم بین دست سوفی قفل شد و سوالی پرسید

!کجا میری؟؟ نمیخوای بگی چی شده\_

:صورتتم رو به طرفش برگردوندم و برای اینکه الکی نگران نشن با آرامش ظاهری زمزمه کردم

هیچی نشده گلم ، فقط یه آدم علاف اون سمت خیابون زاغ سیاه منو چوب میزنه میخوام برم به حسابش \_

برسم

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی دستم رو محکم گرفته بود و با چشم های گرد شده نیم نگاهی

:به اون سمت خیابون انداخت ، انگار استاد رو دیده باشه زیرلب با بُهت گفت

این استادت نیست؟؟ \_

:نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی که نگاهم رو به ماشین مدل بالای استاد میدوختم پوزخندی زدم و گفتم

! آره خودشه\_

با تعجب نگاهی به جولیا انداخت

استاد این چشه؟؟\_

بدون اینکه به حرف زندنشون اهمیت بدم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با قدم های عصبی خودم رو به اون سمت خیابون رسوندم

! هر قدمی که برمیداشتم ، بیشتر دستام رو از حرص مشت میکردم

این لعنتی چی از جون من میخواست ، هرچی میخواستم ازش دور بمونم انگار اون بدتر دنبالم کشیده میشد

نه اینطوری فایده نداره باید حسابش رو کف دستش بزارم

. می دیدم که چطور نگاهش از داخل ماشین روی اندامم میچرخه و این بدتر عصبیم میکرد

اینکه نگاهش بجای صورتم روی اندامم بود آزارم میداد ، معنی این رفتارش رو نمیفهمیدم

!! یه جورایی این مرد مرموز بود و عجیب

. ماشینش رو دور زدم و عصبی در رو باز کردم و داخل نشستم

بدون اینکه به سمتم برگرده همونطور مغرور نگاهش رو به بیرون دوخته بود

. عصبی از اینکه انگار اصلا منی وجود ندارم ، رفتار میکرد دندونام روی هم فشار دادم

دستی به گردنم که بخاطر بد خوابی دیشبم درد میکرد ، کشیدم و عصبی از پشت دندونای چفت شده ام

غریدم

برای چی منو تغیب میکنی؟؟\_

دستش روی دکمه های کنارش نشست و با فشردن یکی از اونا پنجره کوچیک که بین خودش و راننده بود

بسته شد

با همون غرور همیشگیش به طرفم برگشت و توی چشمای عصبیم خیره شد

لعنتی بوی عطر تنش چرا اینقدر خوب بود ، من که با بوییدن هر عطری سر گیجه میگرفتم و حالم بد میشد

چرا الان با حس این عطر باید اینقدر ترغیب بشم که جلو برم و سرم رو به سینه اش بچسبونم و بوی عطرش

. رو که با بوی تنش ترکیب شده بود رو عمیق بو بکشم

! نمیدونم قیافم چه شکلی شده بود که با غرور پوزخندی صدا داری بهم زد

با شنیدن صدای پوزخندش از هیروت بیرون اومدم و باز اخمام رو توی هم کشیدم

: انگشت شصتش رو به گوشه لبش کشید و سوالی پرسید

کی گفته من تو رو تعقیب میکنم؟؟ \_

یه نگاه به معنی اینکه خر خودتی بهش انداختم و طعنه زدم

. از اونجایی که شما دو ساعته اینجا موندید و از پشت شیشه خیره من هستید \_

. با این حرفم سرش رو کج کرد و نگاهش رو به اطراف چرخوند

از اینکه کم آورده بود و حرفی برای گفتن نداشت حس خوبی بهم دست داد و حالا من بودم که با غرور

نگاهش میکردم

نمیدونم چقدر خیره اش بودم و حرص خوردم که یکدفعه به طرفم برگشت و درحالی که نفسش رو عمیق

:بیرون میفرستاد گفت

! میخوام برم سر اصل مطلب \_

من اهل مقدمه چینی و بحث بیخود نیستم

از اینکه میخواست برام بگه که دلیل این رفتارهای ضد و نقیضش چیه حرص و عصبانیتتم از بین رفت و با

کنجکاوی خیره دهنش شدم

پاش روی اون پاش انداخت و درحالی که انگار داره به جنسی نگاه میکنه ، نگاهی به سرتا پام انداخت و

راحت لب زد

! من میخوامت \_

: خشکم زد و با چشمای گشاده شده خیره دهنش بودم که دستی به موهاش کشید و بیخیال گفت

! میخوامت ، حتی شده برای یه شب \_

بدون توجه به چشمای گرد شده من ادامه داد

من بیماری جنسی دارم و با وجود هزاران دختر دور و برم علاقه ای به رابطه باهاشون ندارم و یه جورایی با \_

. دیدنشون ت.حریک نمیشم ولی وقتی اولین بار تو رو لمس کردم از خود بیخود شدم

! میفهمی ؟ منی که اصلا تا حالا کسی نتونسته به خودش جذبم کنه

: با چشمای گرد شده خیرش شدم ، داشتم فکر میکردم خوب اینا چه ربطی به من داره ، که ادامه داد

از وضع مالی پدرت باخبرم و میدونم دنبال کار میگردی ، شده حتی یه شبت رو به من بده و با من بگذرون -  
! ولی در عوضش زندگیت رو تامین میکنم

با این حرفش حس کردم نفسم گرفت ، و قلبم ایستاد ، با شوک خیره دهنش شدم و پلکم نمیزدم  
! این لعنتی چی پیش خودش فکر کرده بود که جرات میکنه همچین حرفی به من بزنه  
. بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد و داشت راه نفسم رو میبست  
دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم دکمه های پیراهنم رو باز تر کنم تا راه تنفسم باز شه ! ولی دستام جونی  
نداشتن

. صدای خِس خِس سینه ام اتاقک ماشین رو پُر کرده بود که با سیلی محکمی که به صورتم خورد  
. انگار از شوک بیرون اومده باشم نفس عمیقی کشیدم و اشک بود که از گوشه چشمم جاری میشد  
:استاد ولی با نگرانی خیره صورتم بود و درحالی که توی بغلش نگه داشته بود با نگرانی لب زد  
! حالت خوبه؟؟ نفس بکش لعنتی-

: توی بغلش فشارم داد و فریاد زد

. ببرم بیمارستان زود باش-

:خواست ماشین رو به حرکت دربیاره که جیغ کشیدم

نگه دار-

:با دستای کم جونم کنارش زدم و درحالی که ازش جدا میشدم با بغض نالیدم

! دست کتيفتو به من نزن عوضی-

ولی تو حالت خوب نیست-

.خواست باز بغلم کنه که جیغ زدم

.ولم کن کثافت من برده جنسی تو نیستم-

با این حرفم سرجاش خشکش زد و حرفی نزد که پاهای بی حسم رو تکون دادم و با بدنی لرزون در ماشین رو

خواستم باز کنم نمیشد

دستش به طرفم اومد که هیستریک جیغ کشیدم

مگه نمیگم نزدیکم نشو-

دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و آرام زمزمه کرد



باشه باشه\_

: از ماشین به زور پیاده شدم ولی قبل از اینکه در رو ببندم توی چشمای وحشیش خیره شدم و با نفرت گفتم  
دیگه نمیخوام دور و برم بینمت\_

. با این حرفم اخماش توی هم رفت ولی من بدون توجه به حالتش در ماشین رو محکم بهم کوبیدم  
" امیر علـ" "

! مگه چی بهش گفتم که اینطوری بهش برخورد و حالش بد شد

! توی این کشور که این چیزا عادی بود

. یوووف یادم نبود این یه دختر ایرانیه و اصولا باید این چیزا براش عیب و گناه باشه

. عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون ، نمیدونم چرا حالم بد بود و ته دلم یه نگرانی خاصی موج میزد

. با صدای راننده که گفت آقا بریم ؟ به خودم اومدم و درحالی که سعی میکردم به اعصابم مسلط باشم

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نگاهی به همون دختر ایرانی اسمش چی بود؟؟

آهان نورا انداختم

با قدم های کوتاه و حالی پریشون که از همینجا هم معلوم بود به طرف دوستاش رفت که اونام با نگرانی

.دورش جمع شدن و کمکش کردن روی نمیکت بشینه

! هنوزم داشتم خیره نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم ، نگاهش شد پر از خشم و نفرت

. نمیدونم چرا از نفرت توی چشماش برای لحظه ای ته قلبم لرزید

چرا باید اصلا این دختر برای من مهم باشه ، با این فکر اخمام رو توی هم کشیدم و بدون اینکه دیگه نیم

:نگاهی سمتش بندازم عصبی خطاب به راننده گفتم

!حرکت کن میرم خونه\_

. بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو به حرکت درآورد

باز اون سر درد قدیمی سراغم اومده بود با درد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو که به شدت

.میسوختن روی هم گذاشتم

! با بستن چشمام ، چشمای معصوم اون دختره توی ذهنم نقش بست

.نمیدونم این لعنتی چی داشت که برای اولین بار من رو اینطور به خودش جذب میکرد

این دختر از خود همون روز اولم با همه فرق داشت ، وقتی که برای اولین بار بعد سال ها باعث شد من بخندم

منی که سال هاس اصلا خنده رو از یاد برده بودم ، حتی اعضای صورتمم فراموش کرده بودن چیزی به نام خنده اصلا وجود داره

. همون روزی که من رو با دوست دخترم دید و سعی کرد فضولی کنه عصبی شدم

نه از اون ، بلکه از خودم وقتی میدیدم که نگاهم برای اولین بار روی کسی میچرخه و چشمام بدون اختیار من دنبالش هرجایی باشه ، میگرده

. حرص و عصبانیتم از این بود که نمیخواستم کسی وارد حریم شخصیم بشه

فرداش توی کلاس هم خواستم تهدیدش کنم که توی کارهای من فضولی نکنه ولی نمیدونم چی شد که وقتی

!توی کلاس بهش نزدیک شدم بی اختیار بهش چسبیدم و دوست داشتم ببوسمش

! حتی با فکری که به ذهنم اومد و حسی که داشتم ، خودم هم متعجب بودم

من که تموم دخترای خوشکل شهر دور و برم بودن و برای یه شب باهام خوابیدن له له میزدن و این من بودم

که نمیتونستم باهاشون باشم و کششی بهشون نداشتم ، یا وسط رابطه که به اجبار بود نصفه و نیمه با حالی

. خراب ولشون میکردم ،حالا چطور داشتم برای حتی بوسیدن این دختر از دورن میسوختم

نمیتونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم و نمیدونم چی شد که وقتی به خودم اومدم که لبام روی لباش بود

.و داشتم به شدت میبوسیدمش

!اونم کجا؟؟ وسط کلاس توی دانشگاه

. این دختر باعث شده بود تموم قانون هام و معادلاتم بهم بخورن

وقتی ازش جدا شدم و نگاهم به صورتش خورد با دیدن چشمای اشکیش باورم نمیشد این من بودم که مثل

! وحشیا به جون این دختر افتاده بودم

. برای اینکه غرورم رو زیر پام نزارم و به چیزی شک نکنه ، تهدید و تحقیرش کردم

تموم این روزا بدون اینکه بخوام ذهنم به سمتش کشیده میشد و انگار تموم غرایض و احساساتی که هیچ

.وقت انگار نداشته بودمشون و همیشه بخاطر همین موضوع توی عذاب بودم ، بیدار شده بودن

! حس میکردم این دختر میتونه من رو درمان کنه

!وقتی که باعث شد من بدون کنترل فقط با حس کردن عطر تنش ، دوبار ببوسمش

پس میتونه من رو اینقدر تح...ریک کنه که به رابطه بکشه و من رو از همه این سال ها عذاب و جنگ درونی نجات بده

نمیدونم چی شد که به یکی از افرادم گفتم که برام درباره اش تحقیق کنه و وقتی فهمیدم باباش توی ایران یکی از افراد سرشناسه و الان برشکست شده و نورا دنبال کار میگرده ، و با دیدنش توی رستوران به عنوان گارسون مطمئن شدم .

وقتی توی این وضعیت دیدمش باورم نمیشد و ناباور پلکی زدم ولی با دیدنش که با لباسای گارسونی نزدیکم میشد

نمیدونم چرا عصبانیت کل وجودم رو گرفت و از حرص دستام رو مشت کردم حتی توی اون لباس گارسونی هم میدرخشید ، وقتی نگاه مردا رو ، روی اندامش میدیدم عصبانیتم بیشتر میشد و باعث شد بی اختیار تحقیر و اذیتش کنم .

با نگاهای این مردا معلوم نبود تا چند وقت دیگه کدومشون از دستم درش بیاره پس باید زود بحنم و دست به کار بشم

. میدیدم که وقتی نگاهم دنبال نوراس چطور آنا مشکوک نگاهم میکنه ولی اصلا برام مهم نبود ! دوست نداشتم یه روز دیگه هم اونجا کار کنه ، باید مال من میشد این دختر ، هر طوری شده حتی به زور

قبل از اینکه از رستوران خارج بشم سراغ مدیر رستوران رفتم و با کمی وعده و وعید و پول دادن راضیش کردم .نورا رو در اولین فرصت از رستوران اخراج کنه

!! خودمم نمیدونستم دلیل این کارهای که انجام میدم چیه

.فقط حرصم گرفته بود و میخواستم هر طوری شده این دختر رو داشته باشم

! از وقتی که یادمه هرچیزی رو که خواستم به دست آوردم

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و با باز شدن در ، دستی به گردنم کشیدم و چشمام روی هم فشار دادم از ماشین پیاده شدم و همونطوری که دستم روی گردنم بود خودم رو به اتاقم رسوندم و بدون درآوردن هیچ لباسی روی تخت دراز کشیدم

. باید این گربه وحشی رو رام خودم میکردم

:چشمام رو روی هم نگذاشته بودم که در اتاق زده شد ، صدای ملیحه توی اتاق پیچید

! آقا مادرتون پشت خطه\_

. وقتی دردم شروع میشد نمیتونستم حتی چشمم رو باز کنم

: خسته دستم رو به سمتش کشیدم و با درد لب زدم

گوشی؟؟\_

.خودش رو بهم رسوند و با عجله گوشی رو کف دستم گذاشت

:با چشمای بسته گوشی رو دم گوشم گذاشتم که صدای شاد مامان توی گوشم پیچید

! سلام دردت به جونم\_

با شنیدن صداش ، لبخندی روی لبم نقش بست

سلام مامان ، چطوری؟؟\_

: خنده کرد و با مهربونی گفت

.مگه میشه صدای پسرم بشنوم و ناراحت باشم\_

: دستی روی چشمم کشیدم و با صدای گرفته لب زدم

. بابا چطوره؟ نماید یه سری به من بزنی\_

: با شنیدن صدای گرفته ام انگار فهمید که بازم حالم بده که صدای نگرانش توی گوشم پیچید

بازم حالت بده؟؟ آره\_

نمیخواستم ناراحتش کنم برای همین به دروغ خنده بلندی کردم

! نه حالم خوبه مادر من ، تویه توپم\_

:مثل همیشه زود فهمید دروغ میگم چون با دلخوری گفت

منشا تموم دردا و مشکلات تو یه چیز دیگه اس تا زمانی که نخوای به حرف من گوش بدی دیگه نه من و \_

! نه تو

. از اینکه همه چی رو به مشکلم ربط میدادند خشم کل وجودم رو فرا گرفت

با حرص روی تخت نشستم و درحالی که دندونام رو با حرص روی هم فشار میدادم ، بدون اینکه کنترلی روی

:خودم داشته باشم با خشم غریدم

! چرا هر چیزی میشه به ناتوانی و مشکل من ربطش میدید مادر من\_

من هیچیم نیست فهمیدید ؟

بدون اینکه بزارم چیزی بگه گوشی رو محکم به دیوار کوبیدم که هزارتکیه شد که ملیحه با ترس جیغ خفه ای کشید:

یه قدم جلو اومد که چیزی بگه ، ولی اونقدری عصبی بودم که با حرص فریاد زدم!  
! برو بیرون-

با صدای دادم با عجله از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید  
روی تخت دراز کشیدم ، از حجم خشم و ناراحتی سینه ام تند بالا پایین میشد و وجودم داشت آتیش میگرفت .

خیلی برای یه مرد سخته که یه طورایی بهش بگن مرد نیستی و خصلت مردها رو نداری  
وقتی برای اولین بار مامان فهمید مشکلم چیه ، دیگه از اون روز من رو میخواست هر روز پیش یه دکتر و مشاور بیره .

هرچی من مقاومتم بیشتر میشد اون حرفش رو بیشتر میزد و کوتاهم نمیومد  
!این آخری هام اصرار میکنه باید زن بگیری ، نمیدونم کدوم خری بهش گفته با زن گرفتن مشکلم حل میشه  
یکی نیست بگه آخه مادر من وقتی من حسی به طرف مقابلم ندارم زن چی بگیرم  
! مترسک بگیرم بزارم توی خونه ام

! چند ساله که حالم خرابه و تقریباً یه شب هم خواب راحت نداشتم  
.بیشترین تایم خوابم ۳۰ دقیقه تا ۱ ساعت بود که اونم به زور قرص و دارو خودم رو به خواب میزدم  
شده بودم دقیق شبیه مرده های متحرک ، فرقم با مرده فقط این بود که من جسم داشتم ولی روحم در عذاب بود.

هیچ جا و با هیچ کس حس آرامش نداشتم ولی بعد از سال ها این دختر یه حسی در من به وجود آورده بود  
! که یادم افتاد منم آدمم

اینقدر توی ذهنم برای اون گربه وحشی نقشه کشیدم و از درد سرم توی خودم جمع شدم که نمیدونم کی بیهوش شدم.

. خودکار سر همون تایم همیشگی بیدار شدم ! سر درد کلافه ام کرده بود  
. بلند شدم و به طرف استخر رفتم ، باید شنا میکردم تا کمی حالم سرجاش بیاد  
بپرهنم رو درآوردم و بعد از تعویض لباسام تنها با یه لباس زیر ، بدون معطلی توی آب پریدم

. آب مثل همیشه سرد بود ، چیزی که همیشه باب میل من بود

. با آب سرد انگار شوکی به بدنم وارد میشد و دوباره حس زندگی توی وجودم میچرخید

سرم رو زیر آب فرو کردم و بعد از چند دقیقه بیرون آوردم که چشمم خورد با ملیحه ای که باز لب استخر

.گوشی به دست ایستاده

دستی به صورت خیسم کشیدم و با صدای که گرفته بود خطاب به ملیحه ای که با کنجکاوی خیره نگاهم

:میکرد گفتم

کاری داشتی؟؟ \_

.با این حرفم دست پاچه شد و از جاش پرید ، معلوم بود توی فکر بوده و حواسش کامل اینجا نبوده

:نگاهش رو ازم دزدید و با لُکنت لب زد

آقا مادرتون پشت خطه\_

.با شنیدن اسم مامان دندونام با حرص روی هم فشار دادم و چنگی به موهای خیسم زدم

! نه بیخیال نمیشد ، خدای من

.مادرم بود و دوستش داشتم ولی این گیرهای بیخودش باعث شده بودن این چند ساله ازش دوری کنم

.وقتی توی اون خونه بودم حس میکردم همش دارم زیر نگاهها و نصیحت های مامان تحقیر و کوچیک میشم

اون میخواست به من کمک کنه و من رو خوشبخت ببینه ولی اون مدت بدتر من رو منزوی و گوشه گیر کرده

. بود

.و اگر به سرم نمیزد ازشون جدا بشم و جدا زندگی کنم ، معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

.با حرص مشت محکمی روی آب کوبیدم که قطرات آب محکم روی سر و صورتم پاشید

شنا کردم و با یه حرکت لبه استخر نشستم ، آب از سر و صورتم میچکید ولی من بدون توجه دستم رو به

.سمت ملیحه کشیدم که گوشی رو کف دستم گذاشت

.گوشی رو دم گوشم گذاشتم و با دست به ملیحه اشاره کردم حولم رو بیاره

:صدام رو با سرفه ای صاف کردم و جدی گفتم

! بله مامان\_

: صدای نگرانش توی گوشم پیچید

! خوبی عزیز دلم\_

از صبح از دستش عصبی بودم برای همین بی اختیار اخمام توی هم رفتن و ناراحت زمزمه کردم!  
! بد نیستم۔

: آهی کشید که صداش توی گوشی پیچید و با صدایی که بغض توش موج میزد صدام کرد  
امیرعلی پسر من از من ناراحت نباش میدونی که من خیر و صلاح تو رو میخوام۔  
دوست نداشتم ناراحت ببینمش ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که ملیحه حوله به دست از رختکن بیرون  
. اومد .

! حوله روی شونه هام انداخت که با دست بهش اشاره کردم بره  
دوست نداشتم وقتی درباره خصوصی ترین چیزام صحبت میکنم کسی دور و برم باشه و چیزی بشنوه  
صدای پاهاش که از من دور میشد توی فضای خلوت استخر پیچید که در جواب صدا کردن های مکرر مامان  
. عصبی بلند شدم که حوله از روی شونه هام پایین افتاد  
لبم رو گزیدم و خودم رو داشتم کنترل میکردم حرفی بهش نزنم که از من ناراحت بشه  
باشه مامان ازت ناراحت نیستم ولی بار آخری بود که از اون حرفا میشنوم فهمیدی؟؟۔  
میدونستم نمیتونه بیخیال من بشه و گفتن این حرف براش سخته ، چون صداش از بغض میلرزید و به اجبار  
: این حرفا رو میگفت  
باشه سعیم رو میکنم۔

با این حرفش از حرص منفجر شدم ، سعیم رو میکنم یعنی چی؟؟  
یعنی چند وقت دیگه روز از نو روزی از نو ، و چند وقت بگذره میخواد باز شروع کنه  
! قبلا هم از این قول ها داده بود ، و بعد چند روز زده بود زیرش  
عصبی دندون هام روی هم فشار دادم و با حرص فریاد زدم  
سعی میکنی مامان؟؟ هالان۔

من نمیخوام کسی بیاد توی این زندگی خراب شده ام  
!خودم کم بدبختی ندارم یکی هم بیاد توی این منجلااب با من گرفتار شه  
: توی حرفم پرید و با ناراحتی لب زد  
! ولی بالاخره توام به کسی نیاز داری که همدمت باشه ، نمیتونی که تا آخر عمرت تنها بمونی۔  
!! بازم بحث های همیشگی ، بازم سرکوفت ، بازم دلسوزی بیخودی

! چرا نمیفهمیدن من از دلسوزی و ترحم بدم میاد

. مثل دیووونه ها گوشه رو توی دستم میفشردم و تموم طول استخر رو بالا پایین میکردم

: کلافه از حرفاش لبم رو با دندان کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و عصبی فریاد زدم

! من به هیچ کس توی زندگیم نیازی ندارم مادر من۔

! چرا درکم نمیکنی؟؟ من کسی رو نمیخوام

: خواست حرفی بزنه که توی حرفش پریدم و با صدای خفه ای زمزمه کردم

دیگه برای امروز بسه مادر من ، باشه عزیزم بسه ، دیگه کشش بحث ندارم۔

. صدای حق حق گریه اش توی گوشه پیچید که با ناراحتی پشت سرهم به خودش نفرین میکرد

الهی من بمیرم که تو رو به این حال و روز نندازم۔

خدانکنه ای گفتم و درحالی که پیشونیم رو که از دردش ، سرم سنگین شده بود رو میمالیدم

: خطاب بهش با آرامش ظاهری گفتم

. بیا این بحث رو تموم کنیم باشه مامان ؟؟ انگار نه تو چیزی گفتی و نه من چیزی شنیدم۔

: صدای ضعیفش بعد از مکثی توی گوشه پیچید

. باشه پسرم هرچی تو بخوای۔

. بعد از خدافظی کوتاهی گوشه قطع کردم و کلافه حوله رو تنم کردم و بیرون رفتم

باید میرفتم سراغ اون دختره ، تا قبل از اینکه دیر نشده یا راضیش میکردم یا مجبور میشد با من باشه

. ولی نباید خانواده و هیچ کسی از این موضوع خبر دار میشد

“نـــــــورا”

. با پاهای سست شده و صورتی بی رنگ و رو خودم رو به اون سمت خیابون پیش بچه ها رسوندم

جولیا و سوفی با نگرانی دورم جمع شدن و همش پشت هم تکرار میکردم که چمه و حالم برای چی خراب

!شده

وقتی دیدن جوابشون رو نمیدم و قدرت تکون دادن لبامم ندارم سوفی با عجله بلند شد و از مغازه کناری با یه

. لیوان آب برگشت و سعی کرد آب به خوردم بده



ولی جولیا نه ! اون نگاهش رو به ماشین استاد دوخته بود و با اخمای درهم پلکم نمیزد و چیزی رو با

عصبانیت زیر لب زمزمه میکرد

. رد نگاهش رو گرفتم که با نگاه خیره استاد روی خودم مواجه شدم

. چرا باز اینجا مونده لعنتی ! چی از جون من میخواد که دست بردار نیست

اگه میدونستم میخواد این حرفا رو بهم بزنه هیچ وقت تا یک قدمیشم نمیرفتم پسره... لا اله الا الله

! با یادآوری حرفاش دلم بهم میپیچید و حالم بد میشد

مگه من چه رفتاری انجام داده بودم که این اینطور به خودش اجازه داده بود بیا این پیشنهاد رو به من بده و

بخواد ازم سو استفاده کنه

.توی فکر و خیال های بیخودم غرق بودم که با صدا کردنای مکرر جولیا به خودم اومدم و به طرفش برگشتم

اون استاد لعنتی چی بهت گفته که حالت شده این؟؟؟\_

نمیخواستم از این حرفا چیزی بفهمن ، حس میکردم فردا درباره ام فکر بد میکنن و من رو مقصر میدونن که

باعث شدم همچین پیشنهادی بهم بشه

بغضم رو که هر لحظه بزرگتر میشد قورت دادم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم

.هیچی نگفت ، ازش پرسیدم چرا اینجایی گفت که کاری داشته و اینجا اومده ، ما رو هم اتفاقی دیده\_

.جولیا یه نگاه به معنای اینکه خر خودتی بهم انداخت و صورتش رو ازم برگردوند

:سوفی نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل کرد و سوالی پرسید

مطمعنی راست گفته؟؟\_

نمیدونستم چی جوابش رو بدم و اصلا بلد نبودم دروغ سر هم کنم برای همین چشمام و بستم و با صدای

:لرزون لب زدم

! بچه ها رفتیم خونه براتون همه چی رو توضیح میدم ولی اینجا و الان همیشه\_

. صدای متعجب جولیا باعث شد چشمام باز کنم

چی شده که اینقدر مضطربی و استرس داری؟؟\_

زبونی روی لبهام کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که سوفی به کمک اومد و درحالی که زیر بغلم رو

:میگرفت تا بلند شم خطاب به جولیا لب زد

! گفت که حالش خوب نیست بریم خونه میگه دیگه\_

جولیا عصبی موهای کنار گردنش رو کنار زد و جلوتر از ما شروع کرد به راه رفتن

. با کمک سوفی سوار تاکسی شدم و به طرف خونه رفتیم

:رسیدیم ولی هنوز داخل نشده بودیم که جولیا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت

!خوب داریم کم کم به خونه نزدیک میشیم بهتره بگی\_

چشم غره ای تووپ بهش رفتم و کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و بعد از اینکه درخونه رو باز کردم کنار ایستادم

.تا بچه ها داخل بشن

.سوفی داخل شد ولی جولیا با ناز ازم رو برگردوند و داخل خونه شد

. از این حرکتش خنده ام گرفت و درحالی که سرم رو به نشونه تاسف براش تکون میدادم در رو بستم

! حرفای استاد مدام توی ذهنم مرور میشد و حالم بد میشد

از اولم ته دلم حسی بهش داشتم ولی درکنارش یه ترس بزرگی ازش داشتم و همیشه حس میکردم یه جورایی

!مرموزه

حالا میفهمم که درست حدس زده بودم ، همیشه که منو میدیده به شکل یه برده جن..سی نگاهم میکرد و

. منتظر زمانی بوده که اعلامش کنه

.من که جوابم بهش منفی بود ولی میترسیدم نتونه بیخیال من بشه و باز سراغم بیاد و به طریقی مجبورم کنه

.آخه لحظه آخر توی اون چشمای لعنتیش چیزی بود که من رو به وحشت می انداخت

درحالی که لباس هام رو عوض میکردم توی فکر و خیال های خودم خودخوری میکردم و مدام خودمو

. سرزنش میکردم که چرا هرچی از دهنم درنیومده بارش نکردم

که دراتاق باز شد و هر دو با حالتی مشکوک ، داخل شدن و بدون توجه به منی که درحال تعویض لباس و

.نیمه لخت بودم روی تخت نشستن و خیره ام شدن

:با دستام جلوی بدنم رو گرفتم و عصبی غریدم

مگه نمیبینید دارم لباس عوض میکنم چرا میاید داخل ???\_

سوفی با نیش باز نگاهی به هیکلم انداخت و درحالی که نمایشی آب دهنش رو با سرو صدا قورت میداد

: صداش رو کلفت کرد و گفت

جووون هیکل خانومم رو ببین ! امشب به حسابت میرسم\_

با این حرف سوفی، قهقهه هر دو به هوا رفت ولی فقط من بودم که همونطور وسط اتاق خیره به خنده هاشون، خشکم زده بود.

یاد حرفای استاد افتادم و تموم تنم میلرزید، آگه نخواد دست از سرم برداره چی؟؟؟

! نکته از این مردایی باشه که زن ها رو به عنوان برده شکنجه میکنن و همه جور کاری ازشون میکشن زن هام حق اعتراض ندارن و دقیق مثل یه برده که خریده باشن زیر دست و پای این مردا جون میدن: با این فکر نمی‌دونم کی چشمام پر از اشک شد و وقتی به خودم اومدم که جولیا با تعجب جیغ کشید داری گریه میکنی؟؟\_

همونطوری نیمه برهنه روی زمین نشستم و گریه ام اوج گرفت، نمیتونستم حرفای اون لعنتی رو از یاد برم و بیشتر گریه هم از ترس بود.

جوابی به جولیا ندادم یعنی نمیتونستم بدم، انگار زبونم قفل شده باشه نمیتونستم تکونش بدم جولیا با عجله بلند شد و کنارم نشست  
! چی شده نورا، بگو دیگه\_

:صورتتم رو با دستام پوشوندم که دستاش روی شونه هام نشستن و به شدت تکونم داد و تقریباً داد کشید: چرا نمیگی چی شده ها؟؟ اون عوضی چیکارت کرده\_

:سرم رو به نشونه نه تکون دادم که عصبی دستام از صورتتم کنار زد و توی صورتتم فریاد زد میگی یا برم سراغ اون عوضی ها!!!\_

دماغم رو بالا کشیدم و درحالی که دستی به صورت خیسم میکشیدم نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم:  
... استاد به من به من\_

نتونستم ادامه بدم و بغض گلوم رو گرفت، سوفی دستم رو گرفت و با مهربونی نگاهی به چشمای خیسم انداخت و گفت:

:حیف این چشمات نیست که اینطوری قرمز شدن، آرام باش و یه نفس عمیق بکش\_

! نفس عمیقی کشیدم که با دستش بهم اشاره کرد یکی دیگه

:بازم نفس عمیق دیگه ای کشیدم که دستش روی گونه ام نشست و با مهربونی لب زد حالا بگو چی شده؟\_

بغض توی گلوم کمتر شده بود و انگار حال کمی سرجاش اومده باشه موهای چسبیده به گردنم رو کنار زدم و با صدای خفه آروم زمزمه کردم

بهم پیشنهاد داد که باهاش رابطه داشته باشم۔

با چشمای گرد شده و متعجب خیرم بودن که آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم

گفت که همخوابش بشم و در عوض تموم نیازهای زندگیم رو تامین میکنه۔

جولیا عصبی چنگی به موهای زد و جیغ کشید

عوضی! مگه میخواد برده بخره بهت میگه نیازات تامین میکنم۔

بلند شد و کلافه شروع کرد توی اتاق راه رفتن و با خودش حرف زدن

: ولی سوفی نگاهی به من انداخت و با چشمای ریز شده گفت

شایدم دوست داره و میخواد دوست دخترش باشی، الکی این حرفا رو زده۔

با این حرفش، جولیا مثل بمبی منفجر شد و با قدم های عصبی درحالی که نزدیکمون میشد خطاب به سوفی

داد زد

دوستش داشت و میخواستش بهش پیشنهاد میداد دوست دخترش باشه نه اینکه بگه نیازها تو تامین۔

میکنم اون فقط یه برده میخواد همین و بس

! دوست دختر بودن فرق میکنه تا همخوابه بودن

اون کسی رو میخواد که کس و کاری نداشته باشه ازش سواستفاده بکنه و بعدا که سواستفادش رو کرد مثل یه

آشغال بندازتش کنار

سوفی دستش رو دور شونه هام انداخت، خودم رو توی بغلش انداختم و سرم رو به سینه اش چسبوندم

شاید اینجور که ما فکر میکنیم نباشه، همه ما دوست پسر داشتیم و باهاشون هم رابطه داشتیم پس این۔

نباید چیز عجیبی باشه

جولیا انگار خیلی عصبی بود چون با چند قدم بزرگ خودش رو به ما رسوند و درحالی که جلوی پای من زانو

:میزد عصبی از پشت دندان های کلید شده اش غرید

آره همه داشتیم ولی این آدم فرق میکنه، یکی از دخترهای پولدار دانشگاه که سال قبل با هزار جور ناز و ادا۔

با استاد دوست شده بود و ادعا میکرد دوست دخترشه بعد چند وقت باهاش کات کرد و یه حرفایی پشت

استاد میزد که هنوزم با یادآوریش بدنم میلرزه

با تعجب خیره دهنش شدم و لب زدم

مگه چی گفت دربارش؟\_

لبش رو با زبون خیس کرد و با صدای آرومی گفت

.... گفت که یه شب که پیشش بوده و خواستن باهام باشن اتفاقای بدی بینشون پیش اومده که\_

سوفی کنجکاو خودش رو جلو کشید و گفت

زود بگو دیگه چی شده؟\_

نمیدونم چرا از اینکه جولیا میگفت قبلا با کسی رابطه داشته داشتم از دورن میسوختم

! آخه اون مریض روانی به تو چه ربطی داره

: لب پایینش رو گزید و درحالی که نگاهش رو بین ما میچرخوند گفت

دقیق نگفت چی شده فقط گفت که اون شب از خونه استاد تقریبا فرار کرده و دیگه هیچ وقت به خاطر\_

مشکلش سمتش نرفته

توی فکر فرو رفتم نکنه مشکلش همون چیزی بود که خودش میگفت ، خوب اگه اینطور باشه که فکر کنم

آسیبی به کسی نمیرسونه چطور این دختره گفته از ترسش فرار کرده

ترس بدی به دلم چنگ انداخت ، نکنه واقعا مشکلش چیزی دیگه ای باشه الکی به من چیز دیگه ای گفته

باشه

تازه من درباره مشکلش هم تحقیق نکردم و نمیدونم اصلا چی هست و طرف مقابل چه خصوصیتی داره

والای نوار اصلا به تو چه میخوای بری درباره اش تحقیق کنی هاااا؟؟

کلافه از فکر و خیال های بیخودم سرم رو تکون دادم و دستی به چشمم کشیدم

جولیا و سوفی هنوزم داشتن سر استاد بحث میکردن ولی من خسته از این حرفا همونطوری که کنارشون

. نشسته بودم، لباسام رو عوض کردم

بلند شدم و جلوی چشمای کنجکاووشون به طرف تخت رفتم و زیر پتو خزیدم

جولیا که مشغول حرف زدن با سوفی بود ولی با چشماش من رو تغیب میکرد ، وقتی دید پتو روی خودم

:میکشم با تعجب نگاهی به ساعت انداخت و گفت

الان و خواب؟؟ زود نیست\_

:به پهلو چرخیدم و درحالی که دستمو زیر سرم میبردم خسته نالیدم

. بدنم درد میکنه ، چشمام سنگین شدن نمیتونم بیشتر از این بیدار بمونم۔

در واقعا بدنم خسته و کوفته نبود ، فشار حرفایی که امروز شنیده بودم به قدری زیاد بود که داشت از پا درم  
میاورد.

از طرفی پیشنهاد عجیب و غریب استاد ، از طرف دیگه فشار کار ، و حالام که حرفایی جولیا درباره رابطه های  
استاد با دانشجوهاش

.پس من اولین نفر نبودم ، بازم بودن دانشجوهای که این لعنتی بهشون پیشنهاد داده بود

:با این حرفم جولیا بلند شد و کنارم روی تخت نشست و درحالی که نگرانی از چشماش میباید آروم لب زد  
! اصلا به حرفاش فکر نکن ، سعی کن فراموشش کنی باشه۔

بدون اینکه جوابش رو بدم ، چشمام روی هم فشار دادم . سردرگمی و اینکه میخوام چیکار کنم داشت از پا درم  
میاورد.

. حالا فردا چطور سر کلاسایی که اون استادشه حاضر بشم

من بخاطر درسم داشتم به هر دری میزدم تا پول دربیارم و خرج خودم رو بدم

! حالا این پیشنهاد عجیب استاد گند زده بود به همه چی

.میترسیدم برام مشکل درست کنه و باعث شه نتونم درس بخونم

نمیدونم چقدر توی خودم غرق بودم که با نشستن دست کسی روی صورتم به خودم اومدم و چشمام رو باز

کردم که با نگاه نگران جولیا روبه رو شدم

نورا حالت خوبه ؟۔

:دستام ستون بدنم کردم و درحالی که سعی میکردم روی تخت بشینم آب دهنم رو قورت دادم و کلافه نالیدم

. آره ، آره خوبم۔

:نگاه نگرانش رو به چشمام دوخت و بار دیگه لب زد

بهش فکر نکن باشه ???۔

: دستی به گردنم کشیدم و بعد از مکثی با صدایی که از شدت سردرد و حال بد دورگه شده بود نالیدم

!باشه سعیم رو میکنم۔

حقیقتش هم این بود که نمیتونستم فکر نکنم ، میخواستتم نمیشد و تا چشمام روی هم میزاشتم اون

.چشمای لعنتیش توی ذهنم نقش میبست و حرفاش مدام توی سرم میچرخید

نمیخواستم بیش از این نگران من بشن ، لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و به دروغ گفتم  
حالم خوبه نگران نباش۔

با نگرانی سرش رو به نشونه باشه تکون داد و به طرف سوفی که هنوز روی زمین نشسته بود برگشت و گفت  
من امشب پیش نورا میمونم ، تو میخوای پاشو برو سر کارت تا تو رو هم اخراج نکردن۔

با این حرفش ، سوفی جیغ کشید و با استرس از جاش پرید

چطور رستوران یادم رفته ، وای الان لارا پوستم رو میکنه۔

از اینکه بخاطر من نرفته بود خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیدم

بیخشید به خاطر حال بد من ، حتما یادت رفته ! شرمندم۔

سرم رو پایین انداختم که سوفی نزدیکم شد و با عجله بوسه ای روی گونه ام نشوند و درحالی که ازم دور  
میشد داد زد:

تو خواهر منی ، دیگه نبینم از این حرفا بزنی۔

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که با عجله کیفش رو زیر بغلش زد و از همون در اتاق بوسه ای روی  
هوا برامون فرستاد و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در توی سکوت خونه پیچید

جولیا نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و از کنارم بلند شد

من برم یه چیزی درست کنم بخوریم۔

میلی به غذا نداشتم ولی برای اینکه ناراحت نشه سری به نشونه تاکید براش تکون دادم که از اتاق خارج شد

هنوز روی تخت دراز نکشیده بودم که با بلند شدن صدای موبایلم پوووف کلافه ای کشیدم و بلند شدم

یادم رفته بود آخرین بار کجا گذاشته بودمش ، تقریبا تموم اتاق رو گشتم ولی نبودش

هرکی بود پشت هم زنگ میزد و ول کن هم نبود ، کلافه روی تخت نشستم که چشمم خورد به لباس های  
روی زمین که تعویض کرده بودم

با عجله به طرفشون رفتم ودستم و داخل جیب شلواری که روی زمین بود فرو بردم که گوشی رو پیدا کردم

با دیدن شماره کسی که زنگ میزد استرس کل وجودم رو گرفت

! حالا چی جوابشون رو بدم و چه دروغی سرهم کنم

! مامان ول کن نبود و پشت هم زنگ میزد ، میدونستم بخاطر شرط بابا زنگ زده ببینه چه خبره

! حتما بابا بهش گفته از زیر زبونم حرف بکشه یا به برگشتن راضیم کنه

آب دهنم رو قورت دادم و انگشتم رو وصل تماس کشیدم

موبایل رو با دستای لرزونم کنار گوشم گذاشتم که صدای غمگین مامان توی گوشی پیچید

الووو نورا دخترم۔

شروع کردم به قدم زدن و با استرس لب زدم

سلام مامان خوبی؟؟۔

صداش بعد از چند ثانیه به گوشم رسید

نمیدونم چرا خطا امروز قطع وصل میشن ، چ خبرا عزیزم؟۔

. مامان یه عادت داشت که وقتی برای چیزی زنگ میزد نمیتونست طاقت بیار و همون اول نپرسه

هیچ سلامتی ، درس خبری خاصی نیست۔

: گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و جدی گفت

کار چی شد پیدا کردی؟؟۔

آهان بالاخره پرسید ، نمیدونستم چی بگم که نفهمم دروغ میگم

لبه پنجره رو به خبابون نشستم و درحالی که سرم رو به شیشه تکیه میدادم گفتم

آره پیدا کردم۔

. صدای شادش چنگی زد به قلب ناراحت و غمگینم

: با خوشحالی زمزمه کرد

چه کاریه ها؟؟ خوبه؟ بابات خیلی سخت گیره دخترم۔

: آب دهنم رو قورت دادم و به سختی بابت دروغی که مجبور بودم بگم ، لب زدم

آره کارش خوبه پیش یکی از استادام کار میکنم۔

: مامان با شادی که توی صداش موج میزد خوبه ای زیر لب گفت و ادامه داد

خداروشکر که کار خوبی پیدا کردی ، اصلا دلم نمیخواست درست رو ول کنی و برگردی۔

: صداش غمگین شد و آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد

اون از خدا بی خبر ما رو بدبخت کرد ، دوست نداشتم آرزوهای توام پر پر بشن ، امشب بعد از مدت ها ۔

. خیلی خوشحال شدم عزیز دلم



از این که این همه دروغ تحویلشون میدادم از خودم خجالت میکشیدم و حالم گرفته تر از قبل میشد

توی دورغ هایی که گفته بودم دست و پا میزدم و راه فراری هم نبود

روی شیشه خاک گرفته پنجره اشکال نامفهوم میکشیدم و در جواب حرف های مامان همش با آره یا نه جواب

میدادم.

حالم از خودم بهم میخورد و احساس خفگی میکردم

مامان فهمید بی حوصله ام، بعد از چند دقیقه حرف زدن بالاخره راضی شد قطع کنه

. میدونستم دیر به زود بابا وکیلشو میفرسته تا سر از کار من دربیاره و راست و دروغ ماجرا رو بفهمه

گوشی به دست همونطور لبه پنجره خیره به خیابون مونده بودم که با نشستن دست جولیا روی شونه ام به

خودم اومدم

با کی حرف میزدی؟؟ \_

بدو اینکه به سمتش برگردم زیر لب زمزمه کردم

باید کار پیدا کنم هر چه زودتر\_

جولیا نزدیکم شد و کنارم لبه پنجره نشست

باز چی شده نورا؟؟ با کی صحبت میکردی؟ \_

لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که سرم رو به شیشه تکیه میدادم گفتم

مامانم بود\_

نگاهی به قیافه ناراحتم انداخت و کنجکاو پرسید

خوب؟؟ چی گفت که حال و روزت این شده؟؟ \_

پیشونیم رو ماساژ دادم و نفسم رو کلافه آه مانند بیرون فرستادم

بابا گذاشته بودش که زنگ بزنه آمار من رو دربیاره ، منم گند زدم به همه چی\_

دستای سردم رو بین دستاش گرفت و سوالی پرسید

مگه چی گفتی!؟ \_

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با استرس نالیدم

برای اینکه ناراحت نشن گفتم که کار میکنم و درآمدم خوبه\_

سکوت کردم که پشت دستم رو نوازش کرد آروم لب زد

خوب این کجاش بده؟؟\_

نگاه ازش دزدیدم و با ناراحتی لب زدم

اشتباهی از ذهنم در رفت و گفتم ، پیش استادم کار میکنم و شخص مطمئنه\_

دستم توی دست جولیا فشرده شد و عصبی گفتم

از همه این آدم چرا گفتمی استادم؟؟\_

چنگی به موهای پریشونم زدم و درمونده نگاهم رو از پنجره به ساختمون رو به رو دوختم

. خودمم نمیدونم چرا این حرف رو زدم\_

به طرفش برگشتم و با استرس ادامه دادم

ولی هرچی بود ذهنم خیلی درگیره، اون لعنتیم ذهنم رو مشغول کرده بود نمیتونستم روی حرف زدنم تمرکز\_  
کنم.

توی فکر فرو رفتم و درحالی که لباش رو جلو میداد بی تفاوت لب زد

چیزی که شده ، پس بیخیال باش\_

بلند شدم و درحالی که باز به طرف تخت خوابم میرفتم لب زد

نمیشه بیخیالش شم ، حالا کار از کجا پیدا کنم\_

موهایش رو یک طرف سرش جمع کرد و درحالی که نگاهش رو به اطراف میچرخوند گفت

! باز از فردا باید شروع کنیم به گشتن دنبال کار\_

بی حوصله خودمو روی تخت انداختم و ناراحت لب زد

پیدا نمیشه ، لعنتی نیست هرچی میگردم\_

بلند شد و بدون توجه به لحن ناراحت من به طرف در اتاق رفت و در همین حال گفت

به جای دراز کشیدن و افسرده شدن بلند شو بریم یه چیزی بخور ، بعد بیایم یه فکری به حالت بکنیم\_

. نگاهی به وضعیت خودم انداختم دیدم راست میگه ، جدیداً یا درحال گریه کردنم یا توی رختخوابم پهنم

! از اون نورای شاد و شیطان قدیمی هیچی نمونده بود ، جز یه دختر افسرده بیمار

با این فکر بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم

. باید اول صورتم رو میشستم و سرحال میومدم ، بعد میرفتم برای غذا

با دیدن خودم توی آئینه وحشت کردم ، من چرا اینطور شدم؟؟

. توی این دو روز از بس خودمو اذیت کرده بودم که رنگ صورتم به شدت رنگ پریده و زرد بود  
از طرف دیگه زیر چشمامم گود شده بود ، حالم از خودم به هم میخورد ، آدمی که همیشه شاد و سرحال و  
مرتب بود حالا به روزی رسیده بود که حتی خودشم از دیدن خودش توی آئینه چندشش میشه  
دستامو زیر شیر آب سرد فرو بردم و آب رو محکم به صورتم پاشیدم ، انقدر آب ریختم که نفسم از سرما بریده  
بریده بیرون میومد و حس تازگی و طراوت وجودم رو گرفت

بعد از بستن شیر آب ، حوله رو بیرون کشیدم و درحالی که صورتم رو خشک میکردم بیرون رفتم  
داخل آشپزخونه که شدم با دیدن جولیا که مشغول درست کردن غذایی بود و با سلیقه سفره رو چیده بود  
شرمنده سرم رو پایین انداختم  
خیلی لطف کردی ، اگه تو نبودی معلوم نبود چطور میخواستم از پس کارهام بریام و قطعا از گرسنگی هم \_  
تلف شده بودم

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم ، جولیا با صدای صندلی به طرفم برگشت  
اِه بالاخره اومدی؟؟ \_

. بشقابی که یه نوع غذای که نمیدونستم چیه ، رو جلوم گذاشت و خودشم رو به روم نشست  
!بخور سرد نشه \_

:قاشق رو بلند کردم و شرمنده نگاه ازش دزدیدم و گفتم  
! ببخشید همه کارهای منم افتاده گردن تو \_

:غذای توی دهنش رو قورت داد و با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت و گفت  
.این چه حرفیه میزنی ؟ تو مثل خواهرم میمونی \_

:خنده ریزی کرد و بریده بریده گفت

.از شر خوابگاه هم خلاص شدم دیگه اومدم اینجا \_

. لبخندی به لحن شوخش زدم و غذا رو توی دهنم گذاشتم که با حس طعم تندش صورتم جمع شد  
با عجله لیوان آبی پر کردم و سر کشیدم و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن که جولیا با تعجب نگاهم کرد  
: و گفت

چی شده؟؟ \_

: اشاره ای به غذا کردم و با صورتی گُر گرفته نالیدم

خیلی تنده\_

. با لذت قاشق بعدی رو توی دهنش گذاشت

این یه غذای فرانسویه ، مامانم یادم داده ، عاشقشم خیلی خوشمزس نه؟؟\_

!به اجبار سری به نشونه تاکید براش تکون دادم و شروع کردم به خوردن

اون شب با هزار فکر و خیال خوابیدم و همش استرس فردا رو داشتم

نمیدونستم کجا برم و به کجا پناه ببرم

صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدم سردرگم و درمونده همراه با جولیا دانشگاه رفتم

.میترسیدم با استاد رو به رو بشم ، دوست نداشتم بعد از اون حرفایی که بهم زده بود باز ببینمش

حس میکردم نگاهش روی من ، فقط برای اندامه و هیچ حسی به من نداره

.نمیدونم چرا این موضوع آزارم میداد که فقط براش یه محرک جن...سی ام نه چیز دیگه ای

بعد از کلاس مهمی که داشتم همراه با جولیا داشتم از سالن بزرگ دانشگاه بیرون میرفتم که با دیدن استاد که

داشت از رو به رو میومد قلبم از حرکت ایستاد

سرش پایین بود و به سمت ما میومد که با نزدیک شدن چند دانشجو دختر بهش ایستاد و شروع کرد به

. حرف زدن باهاشون ، پیراهن جولیا رو کشیدم که با تعجب به طرفم برگشت

چرا اینجوری میکنی نورا؟؟\_

.درحالی که چشم از استاد برنمیداشتم پیراهن جولیا رو کشیدم و بدون توجه به غُرغُراش گوشه سالن بردم

! استاد رضایی اینجاس\_

:با تعجب نگاهم کرد و بعد از مکثی بی تفاوت لب زد

. خوب اینجا باشه\_

. با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن دستش رو کشیدم

یعنی چی این حرفت؟؟\_

:لب پایینش رو دست کشید و بی تفاوت دستاش رو به اطراف تکون داد و گفت

! یعنی باشه که باشه\_

! دلیل نمیشه تو هر دفعه که بخوای ببینیش اینطوری از دستش فرار کنی

کمی سخت رفتار کن نورا ، نزار فکر کنه کم آوردی و ازش میترسی

جولیا راست میگفت نباید از دستش فرار میکردم ، بالاخره اون که استاد این دانشگاه و دیر یا زود باهش روبه رو میشم .

. با این فکر سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو برگردونم

.من هنوز همون نورام هیچ چیزی فرق نکرده ، اونی که باید خجالت بکشه من نیستم

. هنوزم همونجا ایستاده بودم که استاد همراه با همون چند دختری که دورش رو گرفته بودن ، نزدیک شد

.با اشاره که جولیا بهم داد سعی کردم صاف بایستم و بی تفاوت رفتار کنم

:در همین حین جان همکلاسیمون که از روز اول به من گیر داده بود به طرفم اومد و با چرب زبونی بلند گفت : سلام خانومای زیبا\_

.نگاهی به من انداخت و دستم رو بالا گرفت و بوسه ای پشت دستم زد

حالم ازش بهم میخورد ، خواستم دستم رو عقب بکشم که با دیدن نگاه استاد که روی دست من خیره شده

بود از لج اون با ناز خندیدم که جان ناباور نگاهم کرد و کم کم نیشش تا بنا گوش باز شد

سرم رو برگردوندم که با دیدن نگاه به خون نشسته استاد خشکم زد اینقدر نگاهش ترسناک بود که با ترس یکدفعه دستم رو عقب کشیدم

دخترای اطرافش رو کنار زد و با قدم های عصبی به سمتم اومد ، از ترس یک قدم عقب رفتم و به جولیا چسبیدم

عقب عقب بالا رفتم ، و با ترس به جولیا چسبیدم ، استاد به شدت قیافه اش ترسناک شده بود و از چشماش خون میبارید

:بهمون که رسید یه نگاه ترسناک به من انداخت و بدون اینکه نگاه از من بگیره خطاب به جان لب زد آقای میلر شما احیانا الان نباید سر کلاستون باشید؟؟\_

دستم رو با عجله از دست جان بیرون کشیدم که نگاه استاد باز روی دست من نشست و دیدم که چطور فکَش روی هم فشار داد

.بی اراده از ترس به خودم لرزیدم و دست جولیا رو محکم فشردم

جان با تعجب نگاهی به استاد انداخت و به اجبار باشه ای زیر لب زمزمه کرد

.درحالی که بوسه ای روی هوا برام میفرستاد ازمون دور شد

با دیدن این حرکتش استاد گردنش رو کج کرد و از پشت دندو های کلید شده اش غرید

شما چند لحظه با من بیاید خانوم احمدی۔

نگاه تند و تیزی به من انداخت که جولیا دستم رو به گرمی فشرد و درحالی که یک قدم به جلو برمیداشت

دقیقا سینه به سینه استاد ایستاد و گفت

نورا هیچ جایی با شما نمیاد۔

استاد عصبی نیشخندی زد و درحالی که نگاهش رو از من نمیگرفت کلافه گفت

کسی با شما کار نداره خانوم ! پس لطفا دخالت نکنید۔

. جولیا عصبی خندید کرد

! هر چیزی که به نورا مربوط باشه به منم مربوطه۔

دستم رو گرفت و خواست دنبال خودش بکشه که استاد روبه روش ایستاد و درحالی که سرش رو نزدیک

: گوش جولیا میبرد با صدای که از شدت عصبانیت میلرزید از پشت دندون های کلید شده اش غرید

اگه دلت نمیخواد از این دانشگاه اخراج بشی ، توی کارهای من دخالت نکن فهمیدی؟۔

جولیا دستم رو فشرد معلوم بود که به شدت عصبیه ، انگشتش رو جلوی استاد تکون داد و خواست حرفی

بزنه که نذاشتم و بازوش رو گرفت و به عقب کشیدمش

نمیخواستم بخاطر من از دانشگاه اخراج بشه ، عصبی دستش رو از دستم بیرون کشید و موهاش رو چنگ زد

:و کلافه خطاب بهم گفت

!چیکار میکنی نورا ، بزار جوابش رو بدم۔

:با نگرانی صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و با استرسی که از اخراجش داشتم با صدای لرزون لب زد

باشه عزیزم خودم جوابشو میدم ، فقط بزار چند دقیقه برم باهاش حرف بزنم و پیام باشه؟؟۔

: لب پابینش رو با دندون کشید و عصبی نگاهش رو به استاد دوخت و گفت

باشه فقط چند دقیقه ، اونم در شرایطی که خودمم نزدیکت باشم۔

:استاد خواست چیزی بگه که با عجله تند گفتم

! باشه باشه۔

استاد اشاره ای بهم کرد و راه افتاد ، نگاهی به اطراف کردم خداروشکر از بس دانشگاه شلوغ بود کسی

حواسش به ما نبود و هرکسی سرش توی کار خودش بود

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و پشت سرش با فاصله راه افتادیم

. نزدیکی های سالنی که مخصوص پروژه های دانشگاه بود رسید ، داخل شد و در رو نیمه باز گذاشت

نگاهم رو اطراف چرخوندم خلوت بود و کسی نبود پشت سرش داخل شدم ولی همینکه جولیا میخواست

داخل بشه سد راهش شد و خداست در رو ببندد که جولیا زودتر پاشو لای در گذاشت و نداشت

با تعجب به اون دونفر نگاه میکردم ، باورم نمیشد داشتن دعوا میکردن و اینطوری باهم لج افتادن

:جولیا با حرص هُلی به در داد و با صدای خفه ای گفت

منم باید باشم\_

استاد بدون اینکه جوابی بهش بده سعی داشت در رو ببندد که عصبی درحالی که از دو طرف موهام رو چنگ

میزدم عصبی جلو رفتم

کتش رو از عقب کشیدم که به طرفم برگشت با دست اشاره کردم کنار بره

:پوووف کلافه ای کشید و عقب رفت ، در رو کنار زدم و خطاب به جولیا لب زدم

جولی جان چند لحظه بمون تا ببینم حرف این آقای محترم چیه؟؟\_

.جولیا خصمانه نگاهی به استاد انداخت و سرش رو به نشونه تاکید حرفم تکون داد و عقب رفت

خیالم که از جولیا راحت شد ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و هنوز به عقب برنگشته بودم که با حلقه شدن

دستی دور کمرم چشمام گشاد شدن

.چرخوندم و تا به خودم پیام کمرم رو محکم به دیوار کوبید و بهم چسبید

از درد کمرم چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و آخی از بین لبهام خارج شد

:هنوز چشمام بسته بود که سرش نزدیک گوشم آورد و با صدای فوق العاده عصبی لب زد

بار آخرت باشه میبینم به اون پسره رو میدی و بهش لبخند زکوند تحویل میدی فهمیدی؟\_

حرص تموم وجودم رو فرا گرفت ، درحالی که از خشم نفس نفس میزدم پوزخند صدا داری زدم و بدون اینکه

:نگاش کنم لب زدم

به شما ربطی نداره که من بخوام جواب هرکسی رو بدم یا ندم\_

عصبی فکم رو بین دستش گرفت و فشار داد و با چشمایی که از خشم زیاد قرمز شده بودند توی صورتم فریاد

زد:

!اگه جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟\_

از دیدن چشمای به خون نشسته اش ترس بدی به دلم چنگ انداخت

! ولی سعی کردم بی تفاوت باشم

نگاهم رو ازش دزیدم و سعی کردم ازش نترسم و ترسم رو پنهون کنم

:سرم رو چرخوندم و با نیشخندی گوشه لبم گفتم

. همونی که شنیدید\_

با این حرفم چنان مشت محکمی به دیوار کنار سرم کوبید که از ترس جیغ خفه ای کشیدم و بالا پریدم

:توی خودم جمع شده بودم که سرش رو کنار گوشم برد و با لحن فوق العاده عصبی گفت

! فقط کافیه یه بار دیگه اون رو دور و برت ببینم ، من میدونم با تو\_

روزگارتو سیاه میکنم فهمیدی نوووورا

.نورا رو چنان با داد گفت که به خودم لرزیدم

بی اختیار باشه ای زیر لب زمزمه کردم

دستش رو پشت گوشش گذاشت و سرش رو نزدیک تر آورد

چی نشنیدم؟؟\_

: آب دهنم رو قورت دادم و با بغض نالیدم

. گفتم باشه دیگه لعنتی دست از سرم بردار\_

حرفام رو بریده بریده میگفتم و نفسم بالا نمیوند

حالم داشت ازش بهم میخورد

همه چی رو به من تحمیل میکرد ، بی اراده گریه ام بالا گرفت

. با دیدن گریه هام ، کلافه چنگی به موهاش زد و چند قدم عقب رفت

با دور شدنش از خودم ، دستی به گلوی متورمم کشیدم و با پشت دست اشکام پاک کردم

.سنگینی نگاهش روی صورتم حس میکردم ولی بدون اینکه نگاهش کنم

. عقب گرد کردم و با پاهای لرزون به طرف در سالن رفتم

دستم روی دستگیره ننشسته بود که با حرفی که زد با تعجب سرجام خشکم زد

! این رو از کجا میدونست لعنتی



باورم نمیشد از حرفی که شنیدم ، هنگ کرده به عقب برگشتم و درحالی که سرم رو کج میکردم با چشمای ریز

شده سوالی پرسیدم

چی گفتی؟؟ \_

چند قدم جلو اومد و دقیق رو به روم ایستاد و با نشیخندی گوشه لبش نگاهی بهم انداخت گفت

وکیل پدرتون گفتن بهت بگم یه سر بری پیشش، میشناسیش که ؟ \_

قلبم ایستاد و با چشمایی گشاد شده از ترس آروم لب زدم

تو اون رو از کجا میشناسی ؟ \_

با غرور چرخی دورم زد ، نزدیک صورتم که رسید طره ای از موهام رو بین انگشتاش گرفت و درحالی که جلوی

بینیش میگرفت با همون نگاه مرموزش نگاهش رو به چشمام دوخت و لب زد

! من خیلی چیزا درباره تو میدونم خانوم کوچولو \_

دهن باز کردم چیزی بهش بگم که موهام رو ول کرد و با قرار گرفتن انگشتش روی لبم حرف توی دهنم ماسید

انگشتش روی لبم کشید و درحالی که نگاه از لبام نمیگرفت گفت

! پس مراقب رفتارت باش \_

واه زندگی شخصی من به دیگران چه مربوط ! این چیکارس که داره برای من تایین و تکلیف میمکنه

عصبی دستش رو پس زدم که بالاخره نگاه از لبام گرفت و خیره چشمام شد

: عصبی از پشت دندان های کلید شده ام غریدم

زندگی من به تو هیچ ربطی نداره ، فهمیدی ؟ \_

نیشخندی به صورت متعجبش زدم، عقب گرد کردم که از سالن خارج بشم ولی لعنتی دستاش رو محکم دورم

. حلقه کرد و از پشت محکم بهم چسبید

صدای عصبیش کنار گوشم باعث شد باز ازش بترسم و توی خودم جمع بشم

این حرفا رو نشنیده میگیرم ، توام دیگه تکرار نمیکنی فهمیدی؟؟ \_

هیچی نگفتم که پهلوهام رو محکم توی دستاش گرفت و فشار داد

. از درد پهلوام چشمام محکم روی هم فشار دادم تا مبادا جیغم دربیاد

ولی با فشار بیشتر دستاش بی اراده آخی از بین لبهام خارج شد

سرش رو نزدیک گوشم آروم و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود از پشت دندون های کلید شده

: اش غرید

!چشم گفتنت رو نشنیدم\_

نمیخواستم جلوی اون زورگو کوتاه بیام برای همین از درد به خودم میپیچیدم ولی چیزی نمیگفتم که سرش رو

. توی گودی گردنم فرو برد

. با عصبانیت گازی از گردنم گرفت که از دردش نفسم توی سینه حبس شد

. از بس از شدت درد لبم رو گاز گرفته بودم تا صدام درنیاد که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

. برای اینکه از این دیوونه بازی هاش دست برداره و ولم کنه به اجبار زیر لب چشمی گفتم

. اینقدر صدام ضعیف بود که به زور به گوش های خودم میرسید ولی اون لعنت صدام رو شنید و ازم جدا شد

. از اینکه اینقدر تحقیر شده بودم نفسم بالا نمیومد ، نمیخواستم برده حلقه به گوش این آدم بشم

. کسی که به شدت دوست داره توی هر موقعیتی من رو تحقیر و آزار بده

ازش جداشدم و با قدم های عصبی به سمت در رفتم دستم روی دستگیره ننشسته بود که با لحن پیروزمندی

:خطاب بهم بلند گفت

. همیشه همینطور حرف گوش کن باش ، یادت باشه همیشه حواسم بهت هست\_

بدون اینکه چیزی بهش بگم در سالن رو محکم بهم کوبیدم و خارج شدم

از حرص و عصبانیت بدنم به لرزه افتاده بود ، تمرکزی روی راه رفتنم نداشتم دستم رو به دیوار سالن گرفتم و

. آروم آروم قدم برمیداشتم که صدای نگران جولیا باعث شد سرم رو به طرفش برگردوندم

اون کثافت چیکارت کرده باز؟؟\_

با عجله دستی به چشمم کشیدم و سعی کردم اشکام رو پاک کنم ولی دیر شده بود و جولیا با دیدنم با حرص

: زیر لب زمزمه کرد

! باید ببینم حرف حساب این کثافت چیه\_

با عجله قدمی به عقب برداشت که به سمت سالن بره ، ولی با ترس بازوش رو گرفتم و باز به سمت خودم

کشیدمش

: عصبی دستش رو تکون داد تا ولش کنم ، درحالی که بغض کرده بود با صدایی گرفته لب زد

! بزار برم حقشو کف دستش بزارم ، ببینم چی از جون تو میخواد\_

به طرف خودم کشوندمش و بدون اینکه حرفی بزنم دنبال خودم بردمش

اول تقلا کرد ولی وقتی دید توی حال و هوای خودم نیستم بیخیال شد و دنبال اومد

توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و انگار توی این دنیا نیستم فقط بدون تمرکز راه میرفتم

اون از کجا وکیل بابا رو میشناخت ، نکنه از همه چی خبر داره و بخواد به وسیله این من رو تحت فشار بزاره

! لعنتی

با صدا کردنای مکرر جولیا به خودم اومدم و سرم رو به نشونه چی شده براش تکون دادم

دستش روی گونه ام نشست و با نگرانی لب زد

حالت خوبه نورا؟؟ \_

. نه آرامی زیر لب زمزمه کردم و بی هدف شروع کردم به راه رفتن

جولیا دنبال اومد و عصبی گفت

نگفتی باز چی بهت گفت اینطور شدی؟ \_

حس میکردم سرم گیج میره و حالم خوب نیست ، زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و درحالی که به

عقب برمینگشتم دستم رو به نشونه سکوت جلوی جولیا گرفتم و با بغض نالیدم

فعلا هیچی نگو جولیا حالم خوب نیست باشه؟ \_

سری به نشونه تاکید برام تکون داد و آرام شروع کرد به راه رفتن کنارم

تا زمانی که سوار تاکسی بشم همش توی خودم و افکار درهم و برهمم غرق بودم و نمیدونستم چه کاری

!درسته چه کاری اشتباس

اون لعنتی هم دست از سر من برنمیداشت و با این کارهایی که میکرد بیشتر ذهن من رو مشغول خودش

کرده بود

بخاطر درسمم مجبور بودم تحملش کنم ، به خونه که رسیدیم مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم

داشتم گاوصندوق رو دنبال سند و مدرکام میگشتم که جولیا داخل شد ، کنارم نشست و با تعجب گفت

داری چیکار میکنی؟ \_

برگه ها و مدارک رو زیرورو کردم و کلافه از پیدا نکردن چیزی که میخواستم گفتم

هیچی دارم دنبال سند خونه میگردم \_

یکی از سندها رو برداشت و درحالی که نگاهش میکرد سوالی پرسید

برای چیته؟؟

با دیدن جلد سبز رنگش از بین مدارک جداس کردم و با دقت نگاهی بهش انداختم  
! میخوام بزارمش برای فروش.

برگه توی دستشو روی زمین انداخت و با تعجب لب زد  
فروش چرا؟؟

بلند شدم و در حالی که کلید خونه رو برمیداشتم به طرف در رفتم که با سوال جولیا به طرفش برگشتم  
نگفتی ها راستی داری کجا میری؟

میخوام بفروشمش خونه کوچیکتری بگیرم حداقل اضافه پولاً رو به زخمی بزنم.  
توی فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه درحالی که سیبی از ظرف میوه روی میز برمیداشت به طرفم اومد  
بریم منم باهات میام.

“امی—علی—”

دقیق میدونستم کلاس های نورا چه روزی هستن و تایمشون چه ساعتیه ، امروز میخواستم باهاش صحبت  
کنم و به هر طریقی شده راضیش کنم.

دوست نداشتم با اجبار و زور اون رو مال خودم کنم ولی خودش از بس لجباز بود و کوتاه نمیومد هربار من رو  
وادار به خشونت میکرد.

هنوزم از حرفای مامان کلافه و عصبی بودم ، وارد دانشگاه که شدم چند تا از دانشجویهام جلوم رو گرفتن و  
سوال های درسیشون رو میپرسیدن.

. با اجبار همونطوری که به طرف دفتر اساتید میرفتم به سوال هاشون جواب میدادم  
جزوه یکی از دانشجویها رو بررسی میکردم که با سوالی که یکی دیگشون پرسید سرم رو بلند کردم ، جوابش رو  
بدم ولی برای لحظه ای حس کردم نورا رو دیدم.

چشمام ریز کردم و با دقت بیشتری نگاهی به اون سمت انداختم ، که همون لحظه یکی از دانشجویهای سمجم  
خودش رو جلو کشید و درحالی که رو به روم می ایستاد و جلوی دیدم رو گرفته بود سوال دیگه ای ازم پرسید.

کلافه سوال هاشون رو یکی یکی جواب میدادم که رد بشن برن ولی بی فایده بود و پا به پام باهام میومدن  
ولی تموم هوش و حواس من پیش نورایی بود که با دیدن من سعی داشت خودش رو پنهون کنه.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم که با دیدن جان همون دانشجوی معروف و پولدار دانشگاه که کنار نورا ایستادا بود با دقت خیره حرکاتشون شدم

با دیدن حرکتی که جان انجام داد و دست نورا رو بوسید نتونستم خودم رو کنترل کنم و وقتی به خودم اومدم که کنارشون ایستادم و با خشم نگاه از دست نورا که توی دستای اون پسره بود، نمیگرفتم

نورا با ترس دستش رو عقب کشید ، مطمئن بودم قیافم ترسناک شده

چون وقتی عصبی میشدم کسی جلو دارم نبود تا خودم رو خالی نمیکردم تموم چیز های اطرافم رو بهم نمیریختم و هرچی سد راهم بود رو از بین نمیردم آرام نمیشدم

دندونام رو با خشم روی هم سابیدم و با صدای که فوق العاده خشن بود یه طورایی به جان فهموندم که دمش رو بزاره روی کولش و در بره

اول با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی نمیدونم چی شد که یکدفعه اخماش رو توی هم کشید و درحالی که نیشخندی به صورت خشمگین من میزد ، بوسه ای روی هوا برای نورا فرستاد

از این حرکتش دستام رو با خشونت مشت کردم ، تموم سعیم این بود که اینجا توی محوطه دانشگاه آبروریزی راه نندازم

چون اونقدری که برای من بد میشد دوبرابرش نورا ضربه میخورد

با رفتن جان نگاه عصبیم رو به نورایی که به شدت سعی داشت با من چشم تو چشم نشه دوختم و از پشت دندون های چفت شده ام با خشم ازش خواستم دنبالم بیاد

باید میردمش یه جای خلوت و حرصم رو سرش خالی میکردم

وگرنه معلوم نبود چه حرکتی از خودم نشون بدم که صد در صد بقیه میفهمیدن چیزی بین من و نورا هست . ولی اون دوست سمجش ول کن نبود و میخواست با من دربیفته و توی کارهای من دخالت کنه

ولی هر طوری بود دمش رو قیچی کردم و نذاشتم داخل بیاد

میدیدم که چطور نورا ترسیده ولی نمیخواه به روی خودش بیاره ، با تهدید ازش خواستم که محل به پسرانده

اینکه میدیدم با پسران میگه و میخنده عصبیم میکرد ، اون مال من بود و حق نداشت با پسری گرم بگیره

خواستم تهدیدش کرده باشم که با لج یه طورایی بهم فهموند ربطی به من نداره که با کی حرف میزنه

اینقدر عصبیم کرد که منم بی اختیار اذیتش کردم وقتی به خودم اومدم که تموم صورتش خیس اشک بود.  
با دیدن اشکاش ناباور یک قدم عقب رفتم و چنگی به موهام زدم.  
نمیدونم چرا با دیدن اشکاش اینقدر بهم میریختم و انگار به قلبم چنگ میزدند.  
نمیخواستم گریه کنه ولی نمیدونستم چطور باید آرومش کنم.  
برای اینکه هم حواسش رو پرت کنم و هم کمی بترسونشم قضیه وکیل باباش رو به زبون آوردم.  
میدونستم باباش چه شرطی براش گذاشته ، میتونستم نامرد باشم و از این طریق مجبور به رابطه با خودم  
بکنمش.

! ولی نه باید با پای خودش میومد سمتم

. با شنیدن این حرف از زبون من دیدم چطور ترسید و با استرس دستاش رو بهم قفل کرد .  
نگاهم زُ روی دستای لرزونش بود که ازم پرسید وکیل پدرش رو از کجا میشناسم .  
نمیدونست که من چیزی رو بخوام سه سوته تمام آمارش رو درمیارم اینکه چیزی نبود .  
من از همه چیزش باخبر بودم ، حتی میتونستم دقیق بگم که خونشون توی کدوم منطقه تهرانه و شریک  
باباش که سرش کلاه گذاشته و در رفته اسمش چی بوده  
ولی حرفی بهش نزدم و سکوت کردم ، دیدم چطور با قدم های نامتعادل از سالن خارج شد  
خواستم دنبالش برم ولی با یادآوری اون دوستش کلافه مشتی به دیوار سالن زدم و بدون توجه به درد بدی  
. که توی مشتم پیچیده بود ، پیشونیم رو به دیوار سرد سالن تکیه دادم  
بعد حدود چند دقیقه که به خودم اومدم از سالن خارج شدم و با ذهنی آشفته به طرف کلاس راه افتادم  
. سر کلاس خیلی سعی کردم حواسم رو جمع درس کنم ولی نشد چند بار موقع درس دادن سوتی دادم  
. بعد از تموم شدن کلاس ها ، که توی دوتاشون نورا غیبت داشت و نبود بدتر کلافه شده بودم  
به یکی از زیر دستام پیام دادم و خواستم نورا هرجایی هست تعقیبش کنه  
به شدت امروز برام روز بدی بود ، برای اینکه کمی حالم بهتر شه و به خودم پیام به راننده گفتم به سمت باشگاه  
بره باید هر طوری شده حرصم رو خالی میکردم  
وارد باشگاه که شدم بعد از تعویض لباسام ، دستکش های مخصوص بوکس رو دستم کردم و با تموم قدرتی  
!که داشتم شروع کردم به ضربه زدن به کیسه بوکس  
از زندگی گندی که داشتم ، از ناتوانیم ، از همه چی حرص داشتم و حالم بد بود

اینقدر ضربه زدم که وقتی به خودم اومدم که یکی از افرادم موبایلم رو که داشت یکسره زنگ میخورد به سمتم . گرفته .

. درحالی که عرق از سر و صورتم میریخت یکی از دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم و کناری انداختم .  
گوشی رو ازش گرفتم و دم گوشم گذاشتم

.الووو قربان هستید ؟ اون خانوم اومدن دفتر فروش املاک انگار قصد فروش چیزی رو دارن۔

یعنی چی ؟؟ تا اون جایی که میدونم جز این خونه چیزی نداره که بخواد بفروشه

نه یعنی میخواد خونه رو هم بزاره برای فروش؟؟

:دستی به صورت عرق کردم کشیدم و جدی زمزمه کردم

چشم ازش بردار تا خودم بیام ، آدرسش رو برام بفرس۔

.بدون اینکه بزارم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم و با قدم های بلند خودم رو به رختکن رسوندم

باید شخصا میرفتم اونجا تا ببینم چه خبره

. برای اینکه زمان رو از دست نداده باشم و زودتر خودم رو اونجا برسونم باعجله لباس هام رو تنم کردم

:سوار ماشین که شدم عصبی فریاد زدم

زود برو به این آدرسی که میگم۔

با حرص موهام رو چنگ زدم ، این دختر داشت با خودش چیکار میکرد

! اون که از ماشینش ، اینم از خونه

! باید ببینم چه خبره

با توقف ماشین دستم به سمت دستگیره رفت که بازش کنم ولی با فکری که به ذهنم رسید یکدفعه آرام شدم

آره خودش ، چرا قبلا به ذهنم نرسیده بود

سرجام روی صندلی نشستم و با فکر به اینکه به زودی نورا مجبوره توی خونه من باشه کم کم لبخندی روی لبم

نقش بست

. آره حالا که خودش نمیخواد با زبون خوش با من باشه پس باید مجبور شه

! به من میگن امیر علی کسی که هیچ وقت نشده کسی بهش نه بگه

.حالا این دختر لجبار ، هر دقیقه برای من بهونه میاورد و من رو از خودش میروند

باید یاد میگرفت چطوری جلوی من حرف نزنه و کوتاه بیاد ، چون من هیچ وقت تحمل نه شنیدن رو نداشتم  
و ندارم

تا حالا نشده کسی بهم نه بگه ، یا جلوم بایسته ! حالا این خانوم کوچولو برام شاخ شده  
با فکرایبی که توی ذهنم بودن ، بی اراده لبخندی زدم و با آرامش به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو  
بستم

نمیدونم چقدر توی ماشین منتظر ایستادم که نورا با دوستش از املاکی خارج شدن  
شیشه رو پایین کشیدم و نگاهم رو به نورایی که انگار از همیشه غمگین تر بود انداختم  
آنچنان سرش رو پایین انداخته بود و توی فکر فرو رفته بود که نمیدونم چرا دلم براش سوخت و ته دلم به  
جوری شد

یه لحظه برای کاری که میخواستم مردد شدم ولی نه امیرعلی تو نباید از خواستت دست بکشی و کوتاه بیای  
با این فکر یکدفعه شیشه ماشین رو بالا کشیدم و کلافه نگاهم رو دور تا دور ماشین چرخوندم  
باید درستش میکردم هر طوری شده ، برای احتیاط چند دقیقه توی ماشین موندم تا برن و اون دور و برا  
نباشن

دستم رو دو طرف کتم گذاشتم و درحالی که مرتبش میکردم و جلو میکشیدمش با قدم های بلند از ماشین  
خارج شدم و در رو محکم بستم

نگاهم رو به اطراف دوختم و با ندیدن نورا اون اطراف ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به طرف املاکی راه  
افتادم

مطمئن بودم توی این فرصت کم نمیتونن خونه رو بفروشن و باید حداقل چند روز میگذشت تا براش مشتری  
خوب پیدا میشد

داخل املاکی شدم و با قدم های بلند به طرف مدیر رفتم و با عجله رو به روش روی میبل نشستم  
مدیرش که مردی حدودا ۴۰ ساله بود با تعجب نگاهم کرد ولی من بدون اینکه چیزی بگم پام روی اون پام  
انداختم

بعد از چند دقیقه که به خودش اومد صندلیشو جلو کشید و درحالی که دستاش روی میز قرار میداد با تعجب  
نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت

بله کاری داشتید؟؟\_



حوصله حرفای بیخود رو نداشتم ، برای همین زود رفتم سر اصل مطلب و درحالی که دستی گوشه لبم

: میکشیدم جدی لب زدم

من خونه ای که اون خانومی که تازه برای فروش گذاشتن ، رو میخوام۔

: با چشمای ریز شده نگاهی دقیق بهم انداخت و درحالی که سرش رو کج میکرد سوالی پرسید

شما از کجا میدونید اون خانوم برای چی اومده بودن اینجا؟؟۔

:پوزخند صداداری زدم و درحالی که از گوشه چشم نگاهش میکردم لب زدم

.هیچ چیزی نیست که از من پنهون بمونه۔

:به طرفش برگشتم و درحالی که سعی میکردم برم سر اصل مطلب آرام گفتم

! یه کلام من اون خونه رو میخوام۔

دستی به ته ریشش کشید و سرش رو پایین انداخت و درحالی که خودش رو با وسایل روی میزش سرگرم

. کرده بود لب زد

من خونه ای برای فروش ندارم۔

.معلوم بود لج کرده که همچین حرفایی میزنه و میگه اصلا همچین چیزی نیست

.راه حل این مشکل رو خوب میشناختم ، دستمو داخل جیب کتم فرو بردم و دست چکم رو بیرون آوردم

روی میز خم شدم و درحالی که خودکارم رو آماده نوشتن میکردم بدون اینکه نگاهی بهش بندازم خطاب بهش

:گفتم

چقد بنویسم؟؟۔

:با تعجب نگاهش بین من و دست چکم چرخوند و ناباور لب زد

چی چقد؟؟۔

بدون اینکه بهش توجه کنم قیمت مدنظرم روی چک نوشتم و به طرفش گرفتم

با تردید چک رو از دستم گرفت و چند ثانیه نگاهش کرد ، کم کم بهت توی نگاهش نشست و ناباور زیر لب

. زمزمه کرد

این پول برای چیه؟؟۔

دست چکمو داخل جیب کتم فرو بردم و بی حوصله فقط یه کلمه زیر لب زمزمه کردم

.اگه اون پول رو میخوای ، که خودت دقیق میدونی برای چی بهت دادمش۔

: قیمتی نبود که بتونه ازش بگذره ، دوباره نگاهی به چک توی دستش انداخت و باعجله گفت

.باشه خونه رو براتون جور میکنم ، اصلا از الان برای شماست\_

هه حالا که بوی پول به دماغش خورده چه حرف گوش کن شده

ازش خواستم در کوتاه ترین زمان به نورا خبر بده که برای بستن قرارداد بیاد ، چون دیگه آروم و قرار نداشتم و

. میخواستم هرچه زودتر همه چی تموم شه و به خواستم برسم

! خواسته منم چیزی نبود جز داشتن نورا ، حتی شده به زور و اجبار

اول نمیخواستم با اجبار و زور مجبورش کنم با من باشه ، ولی الان با این همه لجبازی هایی که در برابر من

.انجام میده و نمیخواه کوتاه بیاد مجبورم ، و راهی جز اجبار و زور برام نمونده

بعد از اینکه تموم حرفام رو بهش زدم و قرار شد که نورا اصلا از وجود من با خبر نشه و موقع قرارداد یکی از

. افرادم رو بفرستم ، از املاکی خارج شدم

.راننده با دیدنم به سرعت از ماشین خارج شد و در رو برام باز کرد تا سوار شم

.دستی روی شونه اش زدم و سوار شدم

تا زمانی که به خونه برسم همش فکر خیالم درگیر این بود که خوب حالا خونشم رو هم ازش گرفتی ، میخوای

.باز چیکارش کنی

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم نسبت به آینده بی خیال باشم

.به خونه که رسیدم مستقیم به طرف حمام رفتم و دوش اب داغ رو باز کردم

.حوصله وان رو نداشتم ، بعد از اینکه دوش سرسری گرفتم حوله دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم

حوله روی موهام میکشیدم که با بلند شدن صدای زنگ موبایلم ، حوله رو پایین انداختم و با قدم های بلند

.خودم رو به پاتختی رسوندم

.نگاهم که به صفحه تماس خورد با دیدن شماره ناآشنایی که زنگ میزد چند ثانیه با تعجب خیره اش شدم

! این دیگه کی بود

با دستای که از آب موهام هنوز خیس بودن ، لمس تماس رو زدم و روی پخش گذاشتمش و به طرف آئینه

.چرخیدم

:با پخش شدن صدای ناآشنایی توی گوشی که سلام داد با تعجب سلامی دادم که گفت

.آقای رضایی طبق خواستتون با اون خانوم تماس گرفتم\_

اوووه اینکه صاحب املاکيه ، چطور صداش رو نشناختم

لبم رو با دندون کشيدم و سوالی پرسيدم

خوب چی گفت ؟؟\_

صدای ضعيفش توی گوشي پيچيد

قرار شد فردا بياي برآي بستن قرارداد و صبحت نهایی\_

نگاهم رو از داخل آيينه به خودم انداختم و درحالی که دستم رو توی موهای خيسم میکشيدم لبخندی زدم و

آروم زیر لب خوبه ای زمزمه کردم

!خوبه ، فقط حواست باشه حرفی از من نرنی به هيچ عنوان\_

با چاپلوسی گفت

چشم قربان ، فقط فردا صبح یکی رو بفرستيد برآي معامله و بستن قرارداد\_

به طرف کمد لباسی رفتم و درحالی که لباسای داخلش رو زیر و رو ميکردم بلند طوری که صدام رو بشنوه گفتم

وکیلتم رو ميفرستم فقط تو حواست رو بده نميخوام مشکلی پيش بياي\_

. چشم چشم حواسم هست\_

بعد از خدافظي کوتاهی گوشي رو قطع کرد که صدای بوق آزادش توی فضای خالی اتاق پيچيد و بعد از

چندثانيه به کل صداش ، قطع شد

شلوارک کوتاه آبی رنگ با تيشرت سفيد آبی رنگی بيرون کشيدم و درحالی که تنم ميکردم با ياد نورا و اینکه

چند وقت ديگه مجبور ميشد هرچند نميخواه من رو تحمل کنه و با من باشه قهقهه بلندی زدم

زیر لب با خنده بريده بريده لب زدم

به زودی برای من ميشی خانوم کوچولوی لجباز\_

“ نـــــــورا ”

. باورم نميشد خونه اينقدر زود به فروش بره ، آخه يك روزم نشده بود

از يه طرف خوشحال بودم که خونه بدون دردسر به فروش رفته از طرف ديگه حالم گرفته بود

اگه خونه رو مي فروختم خیلی برام سخت ميشد ، تا کی ميخواستم باز به خونه جديد عادت کنم و بتونم محله

جديدی که خوب باشه پيدا کنم

این محله واقعا آرام و راحت بود و تازه داشتم بهش عادت میکردم

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با مدیر املاکی خدافظی کوتاهی کردم و گوشی رو که توی دستام خشک شده بود ، روی میل پرتش کردم

. به شدت کم حوصله شده بودم ، حرفای مرده توی ذهنم پشت هم تکرار میشدن

.گفته بود فردا برای بستن قرارداد و حرف زدن درباره قیمت ، پیشش برمر

. با اینکه از قیمت املاک این منطقه سر درنمیآوردم ، ولی با این وجود بازم با شنیدن قیمت مخم سوت کشید

یعنی واقعا خونه من اینهمه ارزش داشت و من نمیدونستم!؟

باید حتما با جولیا مشورت میکردم ، ببینم اون چی میگه و قیمتا چطورن؟؟

نگاهی به خونه سوت و کورم انداختم و با یاد جولیا که امروز بعد از برگشتن از املاکی به خوابگاه رفته بود ،

دلم گرفت

اینجا که بود خوب بود کمتر تنها میموندم و همین باعث میشد کمتر فکر و خیال کنم

بالاخره توی این چند روز باید خونه رو خالی میکردم پس هرچی زودتر باید وسایلم رو جمع و جور میکردم

با فکر به این موضوع به سمت انباری رفتم و برای وسایل توی خونه کارتون های خالی آوردم که حالا که بیکارم

وسایلم رو حداقل جمع کنم

تنهایی ساختم بود وسایلم رو جمع کنم ولی دیگه خجالتم میکشیدم از بچه ها کمک بخوام

به سختی هر چی کارتون بود از انباری بیرون کشیدم و داخل ساختمون بردم

اول از همه سعی کردم از پذیرایی شروع کنم ، تقریبا کمی از وسایل پذیرایی رو جمع کرده و داخل کارتون

. گذاشته بودم

با بلند شدن صدای اف اف با تعجب مجسمه تزئینی توی دستمو سرجاش گذاشتم و دستی به پیشونی عرق

کرده ام کشیدم

باز صدای زنگ بلند شد که بلند شدم و به طرف اف اف رفتم ، از بس کار کرده بودم و بلند شده و نشسته بودم

. که کمرم به شدت درد میکرد

دستی به کمرم کشیدم و با اخمای توی هم رفته اف اف رو برداشتم که با دیدن سوفی و جولیا که با قیافه های

خندون پشت در ایستاده بودن ، بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست

دکمه قفل رو زدم و گوشی رو سرجاش گذاشتم ، چه خوب بود کسایی رو اینجا داشتم که به فکرم بودن و تنهام  
نمیزاشتن .

با بدنی خسته و کوفته در ورودی رو برآشون نیمه باز گذاشتم و باز به طرف کارتون ها برگشتم  
. خیلی کار داشتم و هنوز هیچی نکرده بودم ، تازه باید دنبال خونه ارزون قیمت تری هم میگشتم  
. باید کم کم به نداری و فقر عادت کنم ، باید زحمت بکشم و کار بکنم تا بتونم جلوی خانوادم سربلند باشم  
. اینهمه سال بابا برای من کار کرد و زحمت کشید ، نمیخواستم الان از خودم ناامیدش کنم  
توی فکر و خیال های درهم و برهم غرق بودم که با وارد شدن بچه ها که با صدای بلند میخندیدن ، با لبخند  
. به طرفشون رفتم

! به به چه خبره صدای خندتون بالاس\_

جولیا با ناز نگاهی بهم انداخت و درحالی که با عشوه لباشو جلو میداد گفت  
بده خوشحال باشیم و بخندیم؟؟\_

این حرف رو یه طوری با ناز و ادا گفت که به خنده افتادم ، سوفی نگاهی به جولیا انداخت و درحالی که  
. میخندید سری به نشونه تاسف برآش تکون داد

: چند تا جعبه پیتزا توی دستای جولیا بود ، درحالی که به سمت آشپزخونه میرفت بلند گفت  
! بیاید شام بخوریم مطمئنم توام چیزی نخوری نورا\_

:انگار حواسش به وضعیت به هم ریخته پذیرایی نبود ، چون یکدفعه با جیغ اسمم رو صدا رو و گفت  
اینجا چرا اینقدر بهم ریخته اس؟\_

:نگاهی به پذیرایی که هر گوشه اش کارتونی بود و وسایل بیشترش جمع شده بود کردم و گفتم  
نه کجاش به هم ریخته اس؟ دیگه دارم وسایلمو جمع میکنم\_

. وسایل توی دستش رو همونجا روی زمین گذاشت و به طرف وسایل رفت  
فعلا که خونه رو نفروختی چرا شروع کردی به جمع کردن وسایلت؟؟\_

: به طرف کارتون ها رفتم و درحالی که مجسمه توی دستم رو داخل کارتون میزاشتم گفتم  
! املاکی زنگ زد گفت ، که امروز عصری بعد از رفتن ما مشتری برای خونه پیدا شده\_

: با تعجب درحالی که دستاش رو توی هوا تکون میداد گفت  
چی؟؟ یک روزه؟؟ چه شانسی واقعا\_

: سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم و گفتم

!آره تازه قیمت خوبی هم خواستنش\_

: سوفی به کمکم اومد و سوالی پرسید

چه قیمتی خواستنش ???\_

:وقتی قیمت رو گفتم هر دو با تعجب نگاهی بهم انداختن ، سوفی سوتی از تعجب زد و گفت

اووه فکر کنم همچین قیمتی برای این خونه زیاد باشه نه جولیا ??\_

: جولیا درحالی که موهاش رو از دور گردنش کنار میزد با تعجب گفت

.....آره زیاده ولی\_

:حرفش رو قطع کرد و درحالی که نگاهش رو دورتا دور خونه میچرخوند ادامه داد

این خونه بد نیست اتفاقا عالیه ، ولی این قیمتم یه کم زیادی بالاس نه ??\_

کارتون رو بلند کردم و درحالی که گوشه پذیرایی میزاشتمش سری به نشونه تاکید حرفاشون تکون دادم و لب

زدم:

. آره خودمم شک کرده بودم\_

: کارتون روی زمین گذاشتم و درحالی که دست به کمرم میزدم بی تفاوت زمزمه کردم

! بیخیال بچه ها شاید قیمتا بالا رفته ، حالا هرچی بیشتر بخرنش به سود منه\_

بیخیال بقیه وسایل شدم و دستمم رو به شکمم کشیدم

! بچه ها بریم غذا بخوریم خیلی گرسنه\_

. جولیا چشم غره ای بهم رفت و با قدم های بلند به طرف آشپزخونه برگشت

! سوفی دیدی گفتم الان به فکر خودش نیست و مطمئنم گرسنه مونده\_

. از این حرفش خندم گرفت چه خوب من رو شناخته بود و بهم اهمیت میداد

بعد از اینکه شام خوردیم به اصرار من نذاشتم جولیا ظرفا رو بفروشه و خودم بعد از اینکه کامل آشپزخونه رو

. جمع کردم قهوه درست کردم و براشون بردم

قهوه ها رو داخل سینی گذاشتم و به طرف پذیرایی بردم که با دیدن اون دوتا که سخت مشغول جمع کردن

:وسایل من بودن ، با تعجب نگاهی بهشون انداختم و گفتم

شما دارید چیکار میکنید??\_

سوفی سرش رو بلند کرد و بی تفاوت لب زد:

هیچی داریم کمکت میکنیم وسایلت رو زودتر جمع کنی۔

قهوه روی میز جلوشون گذاشتم و خطاب به هر دوشون گفتم:

. نمیخواه پاشید بیاید قهوه بخوریم۔

. بعد از اینکه قهوه هامون رو خوردیم با کمک هم بیشتر وسایل رو جمع کردیم و داخل جعبه گذاشتیم

. با یادآوری قراری که فردا با املاکی داشتم به طرف جولیا برگشتم

راستی جولیا فردا قراره برای بستن قرارداد برم توام باهام میای؟؟۔

. آخه من چیز زیادی درباره فروش خونه نمیدونم

. جولیا باشه ای زیر لب زمزمه کرد

ولی من فکرم درگیر فردایی بود که دیگه خونه ای نداشتم و باید دنبال خونه ای که در حد پولم باشه ، بگردم

اون شب تا نیمه های شب درحالی که با هم حرف میزدیم و میخندیدم وسایل رو جمع کردیم

وقتی به خودمون اومدیم که ساعت از نیمه های شب گذشته بود و ما هنوزم بیدار بودیم

با دیدن ساعت دیواری ، کارتون خالی توی دستمو روی بقیه کارتون ها گذاشتم و به طرف بچه ها که سخت

مشغول کار بودن برگشتم

! بچه ها پاشید بریم بخوابیم دیگه دیر وقته۔

. اونا هم مثل من با دیدن ساعت تعجب کرده بودن و فکر نمیکردن اینهمه زمان زود گذشته باشه

بعد از این دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم به طرف اتاقم رفتم و از اونجا دوتا پتو و بالشت برای

دخترآ آوردم که جولیا با دیدنم به سرعت به طرفم اومد و یکی از پتو ها رو از دستم گرفت وسط پذیرایی

پهنش کرد

با تعجب خیره کارهش بودم که دوتا بالشتو روش گذاشت و خودش با یه حرکت پرید روش و سرش روی

. بالشت گذاشت

سوفی خنده کنان پتو دیگه رو ازم گرفت ،به طرفش رفت و کنارش دراز کشید و خطاب به من گفت

خیلی وقت بود روی زمین نخوابیده بودم۔

منم با دیدنشون با دو به طرف اتاقم رفتم و پتو و بالشت رو زیر بغلم زدم و اومدم کنارشون دراز کشیدم

دخترآ با دیدن این حرکت با تعجب نگاهم کردن و سوفی گفت

مگه تو نمیخواستی تو اتاق بخوابی؟؟

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و مثل بچه ها لب زدم

! منم دلم خواست اینجا بخوابم.

بچه ها با دیدن این حرکت قهقهشون بالا گرفت و با تعجب نگام میکردن

.اون شب بالاخره دیر وقت خوابیدیم و از بس بدنم خسته و کوفته بود که نفهمیدم چی شد که بیهوش شدم

با صدای مکرر گوشی موبایلم به سختی لای پلکای سنگینم رو باز کردم و با چشمایی که تار میدید با دست

. اطرافم رو دنبال گویشم گشتم ولی نبود

بالاخره صداش قطع شد ، سرم رو روی بالش تنظیم کردم و باز میخواستم بخوابم که دوباره صدای زنگ

.لعتیش بالا گرفت

کلافه با یه حرکت نشستم و عصبی اطرافم رو دنبالش گشتم که با پیدا کردنش زیر بالش بدون اینکه نگاه کنم

.ببینم کی هست گوشی رو برداشتم و به فارسی شروع کردم به جیغ جیغ کردن

خوب مگه نمیبینی برنمیدارم حتما خوابم دیگه چرا یکسرش کردی ها!!!؟؟

با شنیدن صدای مردی که با تعجب یکسره میگفت که نمیفهمه من چی میگم به خودم اومدم ، درحالی که

:صدام رو با سرفه ای صاف میکرده لب زدم

! بله بفرمایید.

:با حالتی که هنوزم شک داره اشتباه زنگ زده یا نه! با تعجب پرسید

خانوم احمدی؟؟?

: کلافه با خوابلودگی چنگی به موهام زدم و با صدای خفه ای گفتم

بله خودم هستم امرتون؟؟

:انگار تازه به خودش اومده باشه حق یه جانب گفت

.پس شما کجا بودید خانوم میدونید ساعت چنده؟؟ مگه ما باهم قرار نداشتیم.

قرار؟؟ چه قرار؟ چشمم ریز کردم و سعی کردم یاد بیارم چه قرار داشت که با یادآوری املاکی با دست

.محکم به پیشونیم کوبیدم و نگاهم رو به ساعت روی دیوار دوختم

.با دیدن ساعت که حدودا ۱۱ صبح رو نشون میداد با عجله بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

:گوشی رو بین سر و گردنم ثابت نگه داشتم و شرمنده لب زدم



. ببخشید خواب موندم و به کل فراموش کردم ، مشتری اومده ؟؟ من آماده شم بیام\_

:معلوم بود بهش برخورد و عصبیه چون صدای کلافه اش توی گوشی پیچید که گفت

.مشتری زنگ زد گفت مشکلی براش پیش اومده دیر میاد ، تا اون موقع زودتر خودتون رو برسونید\_

باشه ای زیرلب زمزمه کردم و با خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم و با عجله شروع کردم به لباس

.پوشیدن

یه پیرهن کوتاه که تا روی زانوم بود پوشیدم و درحالی که موهام رو با عجله شونه میزدم به طرف جولیا رفتم و

.بالای سرش ایستادم

. جولیا پاشووو دیرمون شد\_

جولیا بدون اینکه تکونی بخوره همونطوری خواب بود و دهنشم نیمه باز مونده بود

با دیدن حالت خوابیدنش خندم گرفت و درحالی که روی صورتش خم میشدم با جیغ کنار گوشش اسمش رو

.بلند صدا زدم

با ترس بلند شد و در حالی که نفس نفس میزد پشت هم مدام تکرار میکرد

چیه ؟ چی شده ؟؟ اینجا کجاس ، دزد اومده ؟ اصلا من کیم ؟؟\_

با حرف آخری که زد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ام بالا گرفت

سوفی که با صدای جیغ و دادهای ما بلند شده بود پشتش رو بهمون کرد و درحالی که بالشت روی گوشاش

. فشار میداد جیغ کشید

! اههه بزارید بخوابم دیگه\_

دستم رو به نشونه سکوت جلوی لبام گرفتم و دست جولییای که گیج خواب بود کشیدم و مجبورش کردم بلند

. شه و همراهم بیاد

:به طرف دستشویی بردمش و درحالی که به داخل هُلش میدادم خطاب بهش گفتم

زود دست و صورتت رو بشور تا بریم دیرمون شده\_

: همونطوری که گیج خواب بود و داخل دستشویی میشد سوالی پرسید

قراره چی ؟؟\_

:درحالی که به طرف اتاق میرفتم با صدای بلند طوری که بشنوه گفتم

قرار فروش خونه دیگه ، انگار همه چی یادت رفته\_

دیگه چیزی نگفت و بعد از اینکه بیرون اومد با عجله خودش رو آماده کرد و بدون اینکه صبحونه بخوریم راه افتادیم

چون واقعا دیرمون شده بود ، وقت برای تلف کردن نداشتیم ، با عجله سوار تاکسی شدیم و خودمون رو به املاکی رسوندیم

. امیدوار بودم دیر نشده باشه و اون طرف قرارداد هنوز نیومده باشه

. ولی وقتی رسیدیم برخلاف انتظارم همه اومده بودن و منتظر من بودن

با خجالت داخل شدم و درحالی که با قدم های بلند خودم رو بهشون میرسوندم خطاب به هردوشون لب زدم سلام ببخشید واقعا دیر شد و شماهم منتظر من موندید\_

:املاکی سری به نشونه تاسف برام تکون داد و درحالی که به مبلائی روبه روش اشاره میکرد گفت  
. بفرمایید بشینید تا زودتر بریم سر کارمون\_

. خجالت زده نشستم و جولیا بعد از گفتن سلام کوتاهی کنارم نشست

: املاکی درحالی که چندتا برگه قرار داد تنظیم میکرد دستش رو به سمت مرد کناریش گرفت و گفت

ایشون خریدار خونه شما هستن ، قیمت رو هم که گفتم ، مشکلی که ندارید؟؟\_

. به طرف جولیا یی که چشم از مرد رو به روش نمیگرفت ، برگشتم که سرش رو به نشونه تاکید برام تکون داد

نه آرومی زیر لب زمزمه کردم که قرارداد رو جلوم گذاشت و ازم خواست امضاش کنم

بلندش کردم که نگاهی بهش بندازم که جولیا به سرعت از بین انگشتم بیرون کشیدش و درحالی که به پشتی مبل تکیه میداد شروع کرد به دقت خوندن

. چشم غره ای بهش رفتم و خواستم نگاهی بهش بندازم که تقریبا روی برگه پهن شده بود و نمیذاشت

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم ، بیخیال وقتی من از قرارداد ها و شرایطشون سر درنمیارم پس بزار  
. خودش بخونه

بعد از بستن قرارداد ، خونه رو به همون قیمت بهش فروختم ولی یه چیزی که خیلی عجیب بود این بود که اون مرد همش تا زمانی که اونجا بود با تلفن صحبت میکرد و یه چیزایی درباره خرید خونه به کسی میگفت

نمیدونم چرا حس میکردم میخواد یه چیزی رو پنهون کنه و کلا حرکاتش مشکوک بود

! شاید من اشتباه حدس زده باشم ، نمیدونم

بعد از بستن قرار داد و گرفتن پول که همون لحظه به حسابم انتقال داد از املاکی خارج شدیم

باید هرچی زودتر باقی مونده وسایلم رو جمع میکردم تا دیر نشده

به همون املاکی هم نمیتونستم برای پیدا کردن خونه بسپارم چون اون محله گرون قیمتی بود  
منم نمیتونستم دیگه توی اون محله بمونم ، با جولیا که بهتر شهر رو میشناخت به طرف محله های پایین شهر  
رفتیم و به چند املاکی اونجا سپردم و شرایطم رو گفتم

خسته و کوفته و به شدت گرسنه بودم چون صبحم صبحانه نخورده بودم خودم ضعف داشتم چه برسه به  
. جولیا بدبخت که از صبح داشت جور من رو میکشید و دم نمیزد

بعد از اینکه توی یکی از رستوران های همون محله ها غذا خوردیم و به خونه برگشتیم  
زیاد وقت نداشتم باید توی این چند روزی که بهم فرصت داده بود زودتر کارهام رو تموم میکردم

. بعد از اینکه تموم وسایلم رو تقریبا جمع کرده بودم و توی حیاط روی هم چیده بودم  
همراه جولیا اینقدر از این املاکی به اون املاکی رفتیم ولی بی فایده بود و خونه ای که باب میل من باشه یا  
. نبود ، یا اگر بود قیمتش بالا بود

خسته و کوفته توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که با صدای زنگ موبایلم  
به خودم اومدم و گوشی رو از جیب کیفم بیرون کشیدم

با دیدن اسم سوفی لبخندی گوشه لبم نشست و جواب دادم که صدای شادش توی گوشی پیچید  
الوووو نورا\_

موهام که آزادانه دورم رها شده بودن رو یک طرف گردنم جمع کردم و گفتم  
بله عزیزم؟\_

: صدای خندش توی گوشی پیچید که با خوشحالی گفت  
! برات خونه پیدا کردم نمیخواه دیگه دنبال خونه بگردی\_

: دستم روی موهام خشک شد و با تعجب گفتم  
یعنی چی؟؟\_

بدون اینکه جواب درست و حسابی بهم بده درحالی که گوشی رو قطع میکرد لحظه آخر صدای جیغ جیغوش  
: توی گوشی پیچید که گفت

بیا خونه تا بهت بگم ، تازه باید وسایلت رو زودتر ببریم\_

! چی وسایلم ؟ وسایلم رو میخواد کجا ببره

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با پیچیدن بوق آزاد توی گوشی ، پوووف کلافه ای کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم

. ولی هرچی زنگ میزدم فایده نداشت و برنمیداشت ، با حرص بلند شدم باید خودم رو به خونه میرسوندم فایده ای نداشت کلاسم که تموم شده بود ، پس بهتر بود که هرچه زودتر خونه برم و بینم داره سر وسایل من چه بلایی میاره

. بلند شدم و با عجله خودم رو به در دانشگاه رسوندم ولی خبری از تاکسی نبود

از منتظر بودن متنفر بودم ، تازه قدر ماشینی که از دست دادم رو میفهمیدم حالا باید همش منتظر بمونم و الاف بشم

نمیدونم چند دقیقه بود که منتظر بودم ولی خبری از تاکسی نبود حوصلم سر رفته بود و بدنم مخصوصا پاهامم به شدت درد میکردن

. علتشم شب و روز کار کردن و وسایل خونه رو جمع کردن بود

. نگاهم رو توی خیابون چرخوندم نه ظهری بود ، از تاکسیم خبری نبود

کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و با پاهای پیاده شروع کردم راه رفتن ، حداقل تا سر خیابون اصلی و محل عبور و مرور تاکسی ها و اتوبوس ها می رفتم شاید خبری شد

برای اینکه زودتر به خیابون اصلی برسم نگاهی به کوچه کناری که همیشه بچه ها از اون سمت میرفتن و از بین چند کوچه رد میشدن تا زودتر برسن انداختم ، و با یه تصمیم ناگهانی راهم رو با اون سمت کج کردم

باید زودتر میرسیدم وگرنه معلوم نبود سوفی چیکار داشت میکرد ، که اینقدر مشغول بود که حتی جواب تلفنم نمیداد

خیابون خلوت و ترسناکی بود ، با اینکه هوا روشن بود و ترسی نداشت ولی بازم فضاش یه جورایی بود باعث ترس و وحشت آدم میشد

پسراییی که سر خیابون ایستاده بودن با نگاهی که شرارت ازشون میبایرد نگاهی بهم انداخت و با چشم و ابرو به همدیگه اشاره کردن

. با دیدن این حرکتشون با ترس آب دهنم رو قورت دادم و با عجله خواستم از کنارشون بگذرم

. که آرنجم توسط کسی کشیده شد و با ترس سرجام خشکم زده بود ، نکنه یکی اوناست

بدون اینکه به عقب برگردم تکونی به دستم دادم که ولم کنه ولی بی فایده بود و دستم رو اینقدری محکم فشار

. داد که اشک توی چشمم جمع شد

:با صدای لرزون لب زدم

دستم رو ول کن\_

: از پشت بهم چسبید و درحالی که دستاش رو دور کمرم حلقه میکرد صدای زمختش توی گوشم پیچید

کجا حالا بودی ! خیلی خوشگلی ها\_

:با صدای بلند یکی از دوستاش رو صدا کرد و با لحنی که شهوت توش موج میزد گفت

مگه نه پیتر؟؟؟ اندامش رو ببین عالیهِ؟\_

. با این حرفش ترس بدی توی دلم نشست و اشک توی چشمم نشست

خدای من گیر چه آدمایی افتاده بودم

. با ترس شروع کردم به دست و پا زدن که با یه حرکت به سمت خودش برم گردوند و تازه نگاهم بهش افتاد

اینقدر هیكلش گنده و بزرگ بود که من تا روی سینه اش هم نبودم و چیزی که خیلی ترسناکش کرده بود

. پوست سیاه و چشمای رنگیش بود

. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و هیستریک با ترس شروع کردم به جیغ زدن

: دستش روی دهنم نشست و درحالی که فشارش میداد توی صورتم فریاد زد

خفه شو ، فقط چندساعت باهات کار دارم\_

با مشت و لگد به جونش افتاده بودم ، درحالی که دستش روی دهنم بود توی بغلش قفلم کرد و به زور به

. طرف خونه ای که اون نزدیکی بود ، هُلم داد

از ته دل جیغ میزدم ولی چون دستش روی دهنم بود صدام توی گلوم خفه میشد

لعنتی به قدری هیكلش غول بود که هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم ، اشک صورتم رو خیس کرده بود و توی

دلم همش به خودم فوحش میدادم که چرا خریدم کردم و توی کوچه پس کوچه هایی که هیچ شناختی روی

مردمش ندارم پا گذاشتم

داشتم دست و پا میزدم و بقیه دوستاشن انگار به تفریح جالبی نگاه میکنن با هیجان چشم از ما برنمیداشتن

.از بس جیغ کشیده بودم و هق هق کرده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود

تقریباً امیدم رو از دست داده بودم که صدای داد کسی رو شنیدم که یک درصدم فکر نمی‌کردم روزی با شنیدن صداشم اینقدر خوشحال بشم.  
اینجا چه خبره؟؟ هالانن۔

صداش به قدری عصبی بود که میلرزید. با چشمایی که از ترس دو دو میزدند نگاهم رو به استاد که با دست های مشت شده از خشم به سمت ما میومد دوختم

نگاهش که به من خورد نمیدونم چی توی نگاهم دید که یکدفعه انگار وحشی شده باشه با دو قدم بلند . خودش رو به ما رسوند و قبل از اینکه پسره به خودش بیاد مشت محکمی توی صورتش کوبید . دست پسره دور من شل شد و رهام کرد ، با بدنی که میلرزید ازش فاصله گرفتم

تنها حامی من اینجا استاد بود ، با پاهای که به زور سرپا نگه داشته بودن و میلرزیدن خودم رو به استاد . رسوندم و ناخودآگاه از پشت بهش چسبیدم

. دوستای پسره خواستن به سمتمون بیان که چندتا مرد قدبلند از ماشین استاد خارج شدن

اونا تا نگاهشون به اون مردا خورد نگاهی بهم انداختن و ایستادن

ولی پسره دستی به دماغ خونیش کشید و درحالی که سرش رو کج میکرد پوزخندی به قیافه ترسو من زد و گفت:

فکر نکن در رفتی بازم همو میبینیم۔

:این حرف کامل از دهنش درنیومده بود که استاد عصبی فریاد زد

چی گفتی حروم زاده۔

. به طرفش حمله کرد و تا میخورد زدش ، باورم نمیشد اینی که اینجور مشت ولگد میزنه استاد باشه

جوری با حرص میزد که من با تعجب خیره اش شده بودم ، کسایی که اونجا بودن هم از ترس هیچ کدوم جلو نمیرفتن و تکون نمیخوردن

اون مرد هم اول چندتا ضربه به استاد زد ولی نتونست مقاومت کنه و جلوی استاد بمونه

از حرکات استاد معلوم بود که رزمی کاره ، چون به قدری مهارت داشت که از حرکات رزمیش معلوم بود

:بالای مرد نیمه جون رفت و درحالی که روی صورتش خم میشد با صدای عصبی فریاد زد

بار آخرت باشه که دست درازی میکنی فهمیدی؟؟۔

مرد ناله ای کرد و بیهوش شد

استاد عصبی یقه پیرهنش رو صاف کرد و به طرف من برگشت ، با دیدنم دندون هاش روی هم سایید و

: درحالی که دستم رو میکشید عصبی کنار گوشم غرید

! بلایی سرت میارم که یادت بره هرزگی یعنی چی-

چی؟؟ هرزگی???

! این لعنتی چی داره میگه

“ امیرعلی ”

کلاس تموم شد و سوار ماشین شدم ، امروز بعد از دانشگاه یه قرار کاری مهم داشتم و به اجبار مجبور شدم چند

! نفر از بادیدگاردام رو با خودم بیارم

. شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم

. برای یه لحظه تو پیچ خیابونی که اصلا امن نبود و محل ارازل و اوباش بود حس کردم نورا رو دیدم

. ماشین چند خیابون فاصله گرفت ولی نمیدونم چرا دل شوره داشتم و یه حس بد ولم نمیکرد

سعی کردم بیخیال باشم و تا رسیدن به خونه چشمامو روی هم بزارم ولی هنوز پنج دقیقه ام نگذشته بود

: کلافه راننده رو صدا زدم و گفتم

دور بزن-

:راننده نگاهی از آینه به من انداخت و گفت

... ولی قربان-

: توی حرفش پریدم و بدون اینکه بزارم چیزی بگه عصبی داد زدم

هرچی زودتر دور بزن-

. دیگه چیزی نگفت و دور زد ، نزدیکی اون خیابون که رسید بهش اشاره کردم داخل شه

. داخل که شد ، با چیزی که میدیدم حس کردم خون توی رگام یخ بست و ناباور پلکی زدم

چی میدیدم ، خدای من اونی که بین اون همه پسر بود واقعا نورا بود ???

هرچی ماشین نزدیک تر میشد میفهمیدم که اشتباه ندیدم و نوراس

:دستام مشت کردم و بلند فریاد زدم

ماشین رو نگه دار زود باش-

از صدای دادم راننده ترسید و با یه حرکت ماشین رو نگه داشت ، چون سرعت ماشین زیاد بود تکون زیادی خورد و ایستاد.

عصبی پیاده شدم وقتی نگاهم به صورت بی روح و ترسیده نورا خورد که اون طور به خودش میلرزید عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت و ، وقتی به خودم اومدم که اون پسره زیر مشت و لگدام داشت جون میداد .

وقتی کارم تموم شد تازه متوجه شدم که تموم این مدت نورا از پشت به من چسبیده و دستاش دور کمرم حلقه بودن.

خیلی از دستش عصبی بودم ، چطور پا توی این خیابون و کوچه های خلوت میزاره و یک درصدم فکر نمیکنه . ممکنه چه بلایی سرش بیاد .

دستش رو که به شدت میلرزید گرفتم و درحالی که توی بغلم قفلش میکردم و عصبی به سمت ماشین ! میبردمش عصبی بهش گفتم هرزه

دیدم چطور با این حرفم ، چشماش به اشک نشست و نگاه ازم دزدید

. توی اوج عصبانیت بودم و هیچی حالیم نبود ، فقط میخواستم اذیتش کنم و زجرش بدم

وقتی یاد پسره میفتادم که چطور بغلش کرده بود و بهش دست زده بود جنون بهم دست میداد و میخواستم . نورا رو بکشم .

. اون مال من بود ، کسی حق نداشت به اموال من دست بزنه

معلوم بود توی حال و هوای خودش نیست وگرنه با این حرفی که من بهش زدم عمرا ساکت میموند و جیغ جیغ نمیکرد

.همونطوری که تمنا توی بغلم بود اشاره ای به افرادم کردم تا زودتر بریم

بدون چون و چرایی سوار ماشین پشت ماشین من شدن ، با یه حرکت نورا رو داخل ماشین انداختم و در رو محکم بهم کوبیدم

. گوشه صندلی کز کرد و از ترس توی خودش مچاله شد

.با دیدن این حرکاتش کلافه نفسمو آه مانند بیرون فرستادم ونگاه ازش گرفتم

. باید میبردمش خونه خودم ، توی وضعیتی نبود که بتونم تنها بزارمش

سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی با صدای برخورد دندان هاش روی هم ناباور به طرفش برگشتم



: با دیدن وضعیتش بی اختیار نزدیکش شدم و زمزمه کردم

چته حالت خوب نیست؟؟\_

. هیچ حرفی نزد و شدت لرزیدنش بیشتر شد ، نگران دستش رو گرفت و به طرف خودم کشوندم

اختیاری روی حرکاتش نداشت و توی بغلم افتاد ، دستمو دور بدنش پیچیدم و سرم به سرش چسبوندم و

:چشمام رو بستم و آروم لب زدم

. نترس دیگه همه چی تموم شده من اینجام\_

بی اختیار دستم توی موهایش نشست و خواستم موهایش کنار بزنم که با برخورد دستم با پیشونیش با

وحشت دستم رو عقب کشیدم

:داشت توی تب میسوخت و از بس سرش داغ بود که وحشت زده فریاد زدم

. زود برو سمت بیمارستان سریع\_

راننده با تعجب و نگرانی پشت هم تکرار کرد

چشم قربان\_

.بدنش انگار کوره آتیش بود ، سرشو توی بغلم گرفتم و موهای پریشون روی پیشونیش رو کنار زدم

: گونه هاش قرمز شده بودن و درحالی که میلرزید کلماتی نامفهوم زیر لب تکرار میکرد

ولم کن دست به من نزن\_

! انگار بهش شوک وارد شده بود که نرسیده به ماشین بیهوش شده

:بی اختیار سرم نزدیک گوشش بردم زمزمه کردم

!تا وقتی من هستم نباید از کسی بترسی\_

تا ماشین نگه داشت در عقب باز شد و خواستم پیاده شم که یکی از افرادم دستاش رو برای بغل کردن تمنا

جلو آورد

بدینش به من قربان\_

چی میخواست چه غلطی کنه؟؟

. چشم غره ای بهش رفتم که از ترسش چند قدم عقب رفت و از ماشین فاصله گرفت

.کلافه سرم رو تکون دادم و با یه حرکت نورا توی بغلم گرفتم و از ماشین پیاده شدم

: با قدم های بلند خودم رو داخل بیمارستان رسوندم و با دیدن دکتر داد زدم

! مریضم حالش خوب نیست\_

! دکتر با عجله طرفم اومد ، ازم خواست که روی تخت بخوابونمش

درحالی که معاینه اش میکرد اشاره ای به پرستار کنار دستش کرد و با عجله چند دارو گفت تا زودتر براش

بیارن

خودشم مشغول وصل کردن سُرْم به دستش شد ، هرچند میدونستم چش شده ولی نگاهی به صورت رنگ

: پریده نورا اندختم و بی اختیار نگران از دکتر پرسیدم

حالش چطوره دکتر؟؟\_

دکتر سرم توی دستش فرو کرد که آخی آرام از بین لباس خارج شد

:به طرفم برگشت و آشفته گفت

! شوک عصبی\_

اووه خدای من پس حدسم درست بوده !یعنی اینقدر بهش سخت گذشته ، فکر میکردم این چیزا توی این

! کشور دیده و براش عادیه یا حداقل کمتر میترسه

ولی به کل یادم رفته بود این دختر چند وقت نیست توی این کشور زندگی میکنه و تموم اتفاق هایی که اینجا

. براش میفته تازگی داره .

. لبم رو با دندان کشیدم و چند قدم جلو رفتم و بهش نزدیک شدم

آروم نفس میکشید و قرمزی صورتش کمتر شده بود ، بی اختیار دستم روی گونه اش نشست و نوازشش

. کردم .

. دارو ها رو مصرف کنه حالش خوب میشه فقط زیاد مراقبش باشید باز دچار شوک عصبی نشن\_

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم و سکوت کردم ! چون این چیزایی که داشت برام توضیح میداد

.خودم از حفظ بودم

. چند ساعت بیهوش بود و مثل یه دختر بچه کوچیک آرام نفس میکشید و خوابیده بود

.نمیدونم چقدر خیره صورتش بودم که کم کم لای پلکهایش رو باز کرد و گنگ به اطرافش خیره شد

انگار تازه داشت یادش میفتاد که چه اتفاقی افتاده ، چون کم کم رنگ نگاهش تغییر میکرد ، وحشت توی

حرکاتش معلوم بود

. از روی مبل بلند شدم و با عجله خودم رو بالای سرش رسوندم که با دیدنم شروع کرد به هیستریک جیغ زدن

اینقدر از ته دلم جیغ میزد که وحشت کردم، بی اختیار خم شدم و سرش رو توی آغوشم گرفتم  
دستم دورش پیچیدم تا از وحشتش کم کنم ولی بی فایده بود  
! چند دکتر و پرستار با شنیدن صدای جیغش هراسون داخل اتاق شدن  
. پرستار خواست جلو بیاد که دکتر با دست اشاره کرد صبر کنه  
:نورا رو توی بغلم تکون میدادم و آروم کنار گوشش لب زدم  
نترس دیگه تموم شد ، ببین من اینجام نمیزارم اتفاقی برات بیفته\_  
اینقدر در گوشش حرف زدم تا آروم شد ، هنوزم توی بغلم بود که دکتر لبخند اطمینان بخشی بهم زد و همراه با  
پرستارا از اتاق خارج شدن

! دلم نمیخواست از خودم جداش کنم ، برای اولین بار داشتم یه حس خاص رو تجربه میکردم  
. یه حسی که خیلی وقته توی زندگی من وجود نداشته و الان با وجودش یه تغییر بزرگ درونم حس میکنم  
. تغییری که داشت من رو میترسوند ، با نفس هایی آرومی که میکشید حس کردم خوابه  
. آروم از خودم جداش کردم که با دیدن چشمای بسته اش فهمیدم که باز بیهوش شده  
. البته حقم داشت ، با وجود اون داروها که این خورده بود قطعا تا دو روز باید میخوابید  
آروم سرش روی بالشت گذاشتم و از اتاق خارج شدم ، باید مرخصش میکردم دیگه تحمل موندن توی  
بیمارستان رو نداشتم  
بعد از اینکه برگه ترخیصش رو گرفتم وتموم کارهاش رو کردم یکی از افرادم رو صدا زدم و بهش گفتم تموم  
وسایلم رو با خودش بیاره  
اون داشت وسایلم رو جمع میکرد که نزدیک نورا شدم و درحالی که روش خم میشدم یک دستم زیر پاش و  
. اون یکی زیر گردنش زدم و بلندش کردم  
توی بغلم گرفتمش و داشتم بیرون میرفتم که با دیدن چشمای گشاد شده همون کسی که داشت وسایلم رو  
. جمع میکرد رو به رو شدم  
. چشم غره ای بهش رفتم که زود سرش رو پایین انداخت و معذرت خواهی زیر لب گفت  
:نگاه ازش گرفتم و درحالی که داشتم از اتاق خارج میشدم خطاب بهش گفتم  
. به جای اینکه منو نگاه کنی وسایلم رو جمع کن و زود دنبالم بیا\_

نذاشتم حرفی بزنه و درحالی که نورا توی بغلم بود از اتاق خارج شدم، اولین بار بود دختری رو بغل می‌گرفتم چه برسه به اینکه توی جمعیت بخوام بدون ترس از عکاس و خبرنگار اینطوری راه برم درحالی که دختری باهامه اونم با این وضعیتی که من بغلش کرده بودم و به خودم چسبونده بودمش

ولی دست خودم نبود وقتی پرستار خواست ویلچر بیاره تا راحت کنار ماشین بیاردش نتونستم قبول کنم حتی نمیتونستم بینم یکی از افرادم بغلش کنه و بیاردش، دوست نداشتم دستشون به بدنی که حق من بود بخوره.

. آخه این نیم وجبی مگه چقدر وزن داشت خودم راحت میتونستم بیرمش داخل ماشین نشستم و نورا رو صندلی روبه روییم خوابوندم و کتم روش انداختم . خداروشکر عکاس و خبرنگاری اون اطراف نبود ، نمیخواستم دردسر تازه ای برام درست بشه ماشین به حرکت دراومد و من درحالی که به پشتی صندلی تکیه میدادم نگاهم رو به دختری که آرام روبه روم خوابیده بود دوختم

مگه این دختر چی داشت که من نمیتونم بیخیالش بشم ، یوووف کلافه ای کشیدم و چنگی به موهای پریشونم زدم

خودمم نمیدونستم دقیق چی میخوام ، الان میخواستمش ، یک ساعت بعدش با یادآوری مشکلی که داشتم ازش دل زده میشدم و سعی میکردم ازش فاصله بگیرم

از فکریایی که توی سرم چرخ میخورد کلافه و عصبی بودم ، نمیدونم چقدر خیره صورت غرق در خوابش یوادم . که با توقف ماشین به خودم اومدم

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و از ماشین خارج شدم

دستامو مشت کردم تا برای بغل کردنش جلو نرن ، درحالی که از ماشین فاصله می‌گرفتم خطاب به راننده

گفتم:

بیارش تو اتاقم.

صدای چشمی که گفت شنیدم ولی هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که ایستادم و کلافه دندان هام روی هم فشار دادم .

نه نمیتونستم بزارم دست کسی بهش بخوره ، به عقب برگشتم و راننده رو که تا کمر توی ماشین خم شده بود تا بغلش کنه ، عصبی از پشت روی شونه اش کوبیدم که به طرفم برگشت

با غضب نگاهش کردم و از پشت دندان های چفت شده ام غریدم  
برو کنار خودم میارمش۔

. از ترس چند قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، با یه حرکت خم شدم و کشیدمش توی بغلم  
با قدم های عصبی از پله های عمارت بالا رفتم که ملیحه با دیدن نورا توی بغلم با تعجب نگاهی بهم انداخت  
و جلو اومد و گفت  
.... آقا این۔

! انگار لال شده باشه فقط با دست اشاره ای به نورا کرد ، پوووف حالا کی میخواست جواب اینو بده  
حقم داشت شوکه بشه ، اولین بار بود میدید من دختری رو بغل کردم و تازه با وضعیتی که نورا داشت و لباس  
بیمارستان هنوز تنش بود بدتر شوکه شده بود  
بی تفاوت خواستم از کنارش رد بشم که با یادآوری مامان ، روی پاشنه پا به طرفش چرخیدم و درحالی که از  
گوشه چشم نگاهی بهش میداختم جدی لب زدم  
نشنوم به مامانم گفته باشی هاا۔

بدون توجه به من نگاه از صورت نورا نمیگرفت که عصبی فریاد زدم  
! با تو بودم ملیحه۔

با صدای دادم نورا تکون خفیفی خورد ولی اقدر دُز داروها بالا بود که بیدار نشد  
: ملیحه از جاش پرید و با ترس پشت هم یک ریز تکرار میکرد  
. چی گفتید آقا متوجه نشدم ببخشید ۔

نورا روی دستام جا به جا کردم ، از خشم لبم رو با دندان کشیدم و عصبی غریدم  
نشنوم به مامان چیزی بگی هاا۔

دستاش رو توی هم قفل کرد و درحالی که سرش رو پایین میداخت با صدای ضعیفی لب زد  
. من کی پیش خانوم چغلی کردم آقا که اینطور میگید۔

. یه طوری خودش رو مظلوم نشون میده هر کی ندونه فکر میکنه راست میگه و صادق تر از خودش نیست  
چشم غره ای بهش رفتم ، حرف زدن با این آدم بی فایده بود و فقط تهدیدش کارساز بود تا مامان نتونه از زیر  
زبونش حرف بکشه

بدبخت دست خودشم نبود مامان هم هر دفعه مجبورش میکرد ، و آمار من رو کامل ازش میگرفت

دستم درد گرفته بود این وروجکم کم سنگین نبود، ازش فاصله گرفتم و درحالی که پشتم بهش بود بلند طوری که بشنوه گفتم:

ایندفعه فرق میکنه ملیحه ، چیزی ازت بشنوم از کار اخراجی و مامانم هم پا درمیونی کنه قبول نمیکنم۔

. هیچی نگفت و ساکت شد ، خوبه فقط با تهدید میتونستم جلوی زبونش رو بگیرم

! به طرف اتاق مهمان رفتم ولی وسط راه دودل بودم که بیرمش اتاق خودم یا نه

. نمیدونم این چه حسی بود که داشت من رو وادار به این کارا میکرد

آخر اون حس پیروز شد و به طرف اتاق خودم بردمش و آرام روی تخت خوابوندمش

توی خودش جمع شد و اخماش توی هم رفت ، پتو روش کشیدم و ازش فاصله گرفتم

این دختر الان این وقت شب توی اتاق تو چیکار میکنه امیر علی؟؟؟

همش توی ذهنم این سوال تکرار میشد و خودم رو با این حرف که آره تنهاس و حالش خوب نیست که شب . تنها بمونه آرام میکردم

ولی خودمم میدونستم اینا همش بهانه اس

خیلی خسته بودم و تموم بدنم درد میکرد به حمام آب داغ نیاز داشتم حوله رو از کمد بیرون کشیدم و به . طرف حمام رفتم

زیر دوش آب ایستادم و به آینده نامعلومی که پیش روم بود فکر کردم

آینده ای که برام سیاه و تاریک بود ، وقتی که نمیتونستم کسی رو کنار خودم داشته باشم و آرام باشم چه . فایده ای داشت

. این آینده ای که پر بود از تنهایی و بی کسی آزارم میداد

یا یادآوری نورا لبخندی گوشه لبم نشست

یعنی واقعا این دختر میتونست به من کمک کنه ???

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و از اتاق خارج . شدم

جلوی آئینه ایستادم و با حوله مشغول خشک کردن موهام بودم که با صدای موبایلی که توی اتاق پیچید با . تعجب به اطرافم خیره شدم

صدای موبایل من که این نبود ، با تعجب یه دور نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن نورا تازه یاد این افتادم که ای والای من حتما گوشی نوراس

. حوله رو جلوی آئینه انداختم و با قدم های بلند به طرف وسایل نورا که گوشه اتاق بودن رفتم .  
صداش از داخل کیفی که همراهش بود میومد ، درش رو باز کردم و با دیدن اون همه کتاب و وسایل ریز و پیزه دهنم باز موند.

نگاهی به نورا که غرق خواب بود انداختم و زیر لب زمزمه کردم

. ای دختر این کیف دانشگاهت بوده یا بقچه ننه بزرگت از بس شلوغ پلوغه\_

بی حوصله کیفش رو برعکس کردم که هرچی وسایل توش بود روی زمین ریخت ، پر اطرافم شد چیزایی که برای اولین بار میدیدم

. گیرسر ، شونه کوچولو ، رژلب ، کتاب، خودکار درحالی که میخندیدم سری به عنوان تاسف براش تکون دادم  
همه رو کنار زدم که با دیدن گوشی موبایلش که هنوزم زنگ میخورد برش داشتم ولی دستم روی دکمه وصل .  
تماس نرفته بود که تماس قطع شد

پوووف کلافه ای کشیدم و بلند شدم ، یعنی کی بود ؟؟

شاید دوستاش بودن نگران شدن

با یادآوری اون دوستش جولیا دندون هام با حرص روی هم فشار دادم و گوشی تو مشتم فشردم ، همون  
! بهتر نگران شه دختره سمج لجباز

.خواستم روی میز بزارمش ولی یکدفعه نمیدونم چی شد که دلم خواس ببینم چی داخل گوشیش داره

.میدونم فضولیه ولی یه حسی بود که میخواست سر از کار این دختر دربیارم

.صفحه گوشیشو روشن کردم و انگشتم روش کشیدم که با راحت باز شدنش با تعجب خیرش شدم

.یعنی گوشیش رمز نداشت ؟ یعنی اینقدر براش مهم نیست که اگه فیلم شخصی داشته باشه شاید کسی ببینه

اولین دختری بود که میدیدم گوشیش رمز و پسوردی نداره ، همه خترای اطرافم برای پنهون کردن گندکاری

هاشو بیست جور رمز داشتن حالا نورا ???

دستی به لبم کشیدم و نگاهی به گوشیش انداختم باباش بود ، که تماس گرفته بود ولی دوستاشم چندبار زنگ  
زده بودن

.گوشیش هیچ چیزی نداشت ، جز چندتا عکس که با دوستاش گرفته بود چیز خاصی توی گوشیش نبود

! این دختر داشت تمام معادلات من رو بهم میزد و حسابی گیجم کرده بود

توی گوشیش که چیزی نبود یعنی واقعا دوست پسری تا به حال نداشته ؟ یا با کسی در ارتباط نبوده

توی فکر و خیالاتم غرق بودم که با لرزیدن گوشی توی دستم به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم

با دیدن اسمس جولیا از حرص لبم رو با دندان کشیدم ، آگه بهش میگفتم نورا اینجاس صد درصد میخواست

اینجا بیاد و نورا رو با خودش ببره

. با این فکر عصبی گوشیهو سایلنت کردم و روی میز پرتش کردم

نه من حالا حالا با این دختر کار داشتم ! تازه به دستش آورده بودم ، نمیزاشتم به این زودی ها از دستم در بره

. به طرف کمد لباسی رفتم و یه تیشرت و شلوار راحت پوشیدم

خواستم از اتاق خارج بشم که با یادآوری نورا به طرفش رفتم و روی صورتش خم شدم

مثل دختر بچه ها راحت خوابیده بود ، دستم روی پیشونیش گذاشتم نه خبری از تب هم نبود

. از اینکه اینجا توی اتاق من و روی تخت من بود یه حس عجیبی داشتم که خودمم درکش نمیکردم

توی سیاهی و برزخ بدی دست و پا میزدم و حالم رو به راه نبود

فضای اتاق برام خفه کننده شده بود با عجله از اتاق خارج شدم و در روبستم

به فضای باز احتیاج داشتم وگرنه خفه میشدم ، دستی به گلوم کشیدم و به طرف حیاط رفتم

“نـــــــورا”

لای پلکای خستم رو به زور باز کردم ، سرم به شدت درد میکرد و دهنم تلخ بود

نگاهم که به اتاق ناآشنایی که توش بودم خورد ناباور پلکی زدم و سعی کردم روی تخت بشینم

. اینجا کجا بود ، من توی این اتاق چیکار میکردم

هیچ چیزی یادم نمیومد و این به شدت آزارم میداد ، دستی به سرم که درد میکرد کشیدم که چشمم خورد به

دست کیود شدم

نگاه دقیقی بهش انداختم معلوم بود جای آمپول و سرمه ولی چرا؟؟

کلافه دستی به چشمم کشیدم و یک پام رو از تخت پایین گذاشتم ولی سرم گیج رفت و اتاق دور سرم

. چرخید

دست لرزوم رو به تخت گرفتم و آرام باز روش نشستم ولی سر گیجه ام به قدری زیاد بود که آب دهنم رو به

سختی قورت دادم و با یه حرکت روی تخت دراز کشیدم



. حالت تهوع امونم رو بریده بود و به شدت حالم بد بود

. این سردرگمی که من چطور سر از اینجا درآوردن بیشتر آزارم میداد و باعث میشد به خودم بیشتر فشار بیارم  
چشمام روی هم گذاشتم تا حالم بهتر شه که با صدای باز شدن در اتاق و نزدیک شدن کسی بهم ، آروم چشمام

رو باز کردم که با دیدن استاد از تعجب چشمام گشاد شدن و ناباور لب زدم

.... شما؟؟ من من-

زبونم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم و به جز صداهای نامفهوم چیزی از گلویم خارج نمیشد  
با عجله به طرفم اومد و کنارم روی تخت نشست ، دستش رو به نشونه آروم باش جلوم گرفت و زمزمه کرد  
آروم باش هیچی نشده باشه؟؟-

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم به این موضوع که استاد قبلا چه پیشنهادی به من داده و

الانم روی تخت اتاقش توی این وضعیت چیکار میکنم فکر نکنم

وقتی دید هنوزم دارم با وحشت نگاش میکنم خیره چشمام شد و با آرامش لب زد

! عمیق نفس بکش-

. خودش نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد به منم اشاره کرد این کار رو انجام بدم

. چند بار نفس عمیق کشیدم که بلند شد و به طرف تلفن کنار تخت رفت

خوبه حالا که آروم تر شدم بگم برات شام بیارن یه چیزی بخوری ضعف نکنی-

من فقط ساکت نگاه ازش نمیگرفتم ، با فکر به اینکه نکنه بلایی سرم آورده باشه که الان روی تختشم با ترس

پتو رو از روی خودم کنار زدم

: استاد که تازه تلفن رو قطع کرده بود با دیدن این حرکت من نگاه عجیبی بهم انداخت و پرسید

چیزی شده؟؟-

! ولی من فقط نگاهم میخکوب لباسای تنم بود ، این لباسا رو خوب میشناختم

لباسای بیمارستان تن من چیکار میکردن ، یکدفعه با یادآوری بلایی که سرم اومده بود و اون مردی که

. میخواست بهم تجاوز کنه هیستریک بدنم شروع کرد به لرزیدن

. دست خودم نبود و نمیتونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم

. تازه داشت چیزایی یادم میومد ، توی خودم جمع شدم و پاهام رو توی بغلم کشیدم

بدون توجه به اطرافم بدنم رو تکون میدادم و زیرلب با خودم حرف میزدم

. باورم نمیشد همچین بلایی داشت سر من میومد ، حتی با فکر بهش هم حالم بد میشد  
هنوزم صداش توی گوشم بود که بهم میگفت بیا بریم فقط چند ساعت میخوامت و حرکت دستای کثیفش  
روی بدنم باعث میشد از بدن خودم چندشم بشه  
دستامو روی گوشام فشار دادم تا صدای نحسش رو نشنوم ولی صداش توی مغزم میپیچید و حالم رو بدتر  
میکرد

هیستریک شروع کردم به جیغ زدن و خودم رو تکون دادن  
ولم کن لعنتی ، دستای کثیف تو به من نزن-  
ولی یکدفعه تو آغوش گرمی فرو رفتم  
. با جیغ سعی کردم از خودم جداش کنم ولی استاد بدتر بهم چسبید ، دستاس رو دور کمرم قفل کرد  
. ازش میترسیدم اونم مثل تموم مردای دیگه فقط به فکر غرایض خودش بود  
هرچی تقلا کردم و جیغ زدم بی فایده بود و از جاش یک سانتم تکون نخورد  
کنار گوشم آرام شروع کرد به زمزمه کردن  
با حرفی که بهم زد ناباور خشکم زد و تکون نخوردم باورم نمیشد داشت همچین حرفی به من میزد

از بس بهم چسبیده بود وقتی حرف میزد لباش به گوشم میخورد ، باعث میشد سرم رو کج کنم و بیشتر توی  
خودم فرو برم

آروم باش ، تو دختر قوی هستی میدونم میتونی از پس این مشکلمت بریای ! من ازت بیشتر از اینا انتظار -  
دارم ! میخوام بشی همون نورای روز اول

یعنی واقعا من رو به دختر قوی میبینی؟؟ منی که هر دقیقه اشکم در مشکمه؟؟  
هق هقم رو خفه کردم و سعی کردم آروم باشم ولی دست خودم نبود و بدنم میلرزید  
اینقدر دم گوشم حرف زد تا آروم شدم و وقتی به خودم اومدم که اشکا روی صورتم خشک شده بودن و از گریه  
خبری نبود

وقتی دید گریه نمیکنم یکدفعه ازم جدا شد و ایستاد ، با قدری ناگهانی این حرکت رو انجام داد که با تعجب  
. خیره اش شدم

!چش شد یکدفعه ! تا چند دقیقه پیش که به زور بهم چسبیده بود ، پس الان چشمه

بدون اینکه بهم توجه کنه کلافه دستی به گردنش کشید و به طرف تلفن رفت و درحالی که زیرلب با خودش

چیزایی زمزمه میکرد شماره ای گرفت و صدا روی پخش گذاشت

با پخش شدن صدای زنی توی اتاق ،استاد عصبی تقریبا داد زد

پس غذا چی شد ???\_

زن با صدای لرزونی جواب داد

. الان میارم آقا ببخشید داشتم آماده میکردم\_

:پوووف کلافه ای کشید و زیرلب بلند طوری که من بشنوم گفتم

بگو داشتم آمارتو میدادم\_

دستاش رو مشت کرد و درحالی که معلوم نبود از چی اینقدر عصبیه از پشت دندان های چفت شده اش

غریب

. تا پنج دقیقه دیگه غذا توی اتاقمه فهمیدی؟ شد شش دقیقه اخراجی\_

بدون اینکه بزاره زنه که بنظرم مستخدم بود حرفی بزنه گوشی رو قطع کرد و با قدم های بلند به طرف پنجره

. رفت و پرده رو کنار کشید

متعجب از رفتار های ضد و نقیضش شونه هام رو بالا دادم و سعی کردم بیخیال باشم

میخواستم آبی به دست و صورتم بزنم ولی اینقدر سرگیجه ام شدید بود که نمیتونستم برای چند دقیقه هم

سرم رو بالا بگیرم

بدون اینکه اختیاری روی خودم داشته باشم دراز کشیدم و سرم توی بالشت فرو بردم

سرم به شدت درد میکرد و بیشتر علتشم از گریه زیادی بود که کرده بودم

نمیدونم چقدر چشمام بسته بود که صدای در اتاق و پشت بندشم بوی غذا باعث شد شکمم ضعف بره و بی

اراده صدای بلندی بده

از خجالت چشمام بیشتر روی هم فشار دادم و ملافه روی خودم کشیدم

صدای خنده ریز استاد باعث شد بیشتر خجالت بکشم ، صدای زنی توی اتاق پیچید که باعث شد کنجکاو کمی

ملافه رو کنار بزنم تا ببینم کی هست

. با دیدن زن ریز نقشی که عجیب صورتش مهربون میزد ، با دقت بیشتری گوش ایستادم که چی میگن

. آقا غذا رو کجا بزارم؟؟ نمیخواید بیاید سالن برای صرف شام\_

: استاد سینی دستش رو ازش گرفت و درحالی که بهش پشت میکرد کوتاه لب زد  
نه ، میتونی بری۔

:سینی روی میز کنار تخت گذاشت و به طرف من برگشت که با دیدن همون زنه عصبی فریاد زد  
! پس برای چی اینجای هنوز۔

زن که داشت من رو زیر چشمی دید میزد با صدای داد استاد بالا پرید و با ترس دستش روی سینه اش که به  
شدت بالا پایین میشد گذاشت

بیخشید الان میرم۔

. با عجله از اتاق خارج شد و در رو بست

این استادم چقد خشن بود و من نمیدونستم ، خواستم خودم رو به خواب بزنم تا بره ولی با کشیده شدن

. ملافه از روی صورتم با وحشت خیره استاد شدم که با پوزخندی گوشه لبش نگاه ازم نمیگرفت

اخمی بهش کردم و عصبی ملافه رو خواستم از دستش بکشم که کلا ملافه رو از لج من گوشه اتاق پرتش کرد  
:و جدی گفت

بلند شو زود باش۔

حیف که سرم به شدت گیج میرفت و حالم خوب نبود وگرنه یک لحظه هم این خونه ای که این روانی توش  
بود رو تحمل نمیکردم و همون موقع از دستش فرار میکردم

:بدون اینکه تکونی به خودم بدم روی پهلو چرخیدم و پشتتم رو بهش کردم و درهمون حال لب زدم  
غذا نمیخورم گرسنم نیست۔

با شنیدن حرفم چنان قهقهه ای زد که صداش تو کل خونه پیچید ، با تعجب به طرفش چرخیدم که علت خنده  
بی موقعشو بدونم که چشمش بهم خورد و خندش شدت گرفت

خدا شفات بده ای زیر لب زمزمه کردم که فکر نمیکردم شنیده باشه ولی با قطع شدن خندش و به خون

نشستن چشماش لیم رو با دندون کشیدم و سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم

پس صورتم رو ازش برگردوندم ، صدای قدم های عصبیش که با عجله بهم نزدیک میشد باعث شد با استرس  
. توی خودم جمع بشم

کنارم رسید و روی صورتم خم شد ، درحالی که رگ های پیشونیش از عصبانیت بیرون زده بودند با صدای

: خشنی فریاد زد

چی گفتی؟؟؟ نشیندم۔

نه انگار هرچی جلوی این کوتاه میام بدتر میشه با حرص روی تخت نشستم درحالی که عصبی چشمم رو

:توی حدقه میچرخوندم گفتم

همون که شنیدی ، یه چیز رو دوبار تکرار نمیکنن است\_\_\_\_\_اد۔

. از لجش استاد رو کشیدم که متوجه حد و مرزهای بین خودمون بشه و به خودش بیاد

بفهمه که جز استاد هیچ نسبت دیگه ای با من نداره ، برخلاف انتظارم که الان عصبی میشه ؟

لبخندی زد و با حالت خاصی روی صورتم خم شد ، عقب رفتم که فاصله رو حفظ کنم ولی لعنتی باز جلوتر

. میومد

اینقدر جلو اومد و من خم شدم که سرم به تاج تخت خورد و باعث شد نیشخندی به صورت متعجب من بزنه

:و درحالی که نگاهش خیره لبهام بود زمزمه کرد

!آهان دوست نداری فقط استادت باشم ؟ اوووف جوجه اینقدر درگیر من شدی خوب زودتر میگفتی۔

! با چشمای گرد شده خیره دهنش شدم چی؟؟ این چی میگه

.پرروی عوضی با حرص دستام مشت کردم و عصبی مشت محکمی به سینه اش کوبیدم

اصلا هم همیچین چیزی نیست۔

:دستم رو گرفت و درحالی که فشارش میداد پوزخند صدا داری به صورت وار رفته من زد و گفت

نمیخواد حالا انکار کنی من درکت میکنم ، هیچ کسی نمیتونه من رو ببینه و عاشقم نشه ؟۔

:موهای شلخته دورم رو کنار زدم و درحالی که با حرص دستام رو مشت میکردم داد زدم

ارزونی همونایی که عاشقتن ، دست از سر من بردار۔

انگار از اذیت کردن من لذت میبره خنده بلندی کرد و به طرف سینی غذا رفت

.با دیدن خنده اش بیشتر عصبی میشدم که داره من رو دست میندازه و بهم میخنده

سینی رو روی پاهام گذاشت و با لحن جدی که صد درجه با چهره خندون چند دقیقه پیشش فرق داشت

:گفت

زود باش تا پنج دقیقه دیگه سینی رو خالی میخوام۔

اول خواستم لچ کنم و نخورم ولی با دیدن سوپ خوش عطری که توی سینی بهم چشمک میزد بیخیال اون گندماغ شدم و قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن

. استاد نیم نگاهی بهم انداخت و انگار خیالش راحت شده باشه بدون کوچکترین حرفی از اتاق خارج شد

. اینم خداییش مشکل داشت یک ثانیه میخندید و ثانیه بعد اخماش توی هم بودن

! اصلا معلوم نبود برای چی زندس اصلا

بی تفاوت شونه هام رو بالا فرستادم و برای اینکه بیشتر از این ضعف نکنم و صدای شکمم بالا نیاد ، با عجله

. شروع کردم به خوردن

. غدام که تموم شد ، انگار حالم بهتر شده باشه سرگیجه ام کمتر شد

آخه دختره ی الاغ تو اینجا چیکار میکنی نصف شبی

. آره بهتره هرچی زودتر از اینجا برم

با این فکر به سختی بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم ولی تا دستم روی دستگیره نشست با دیدن لباسای

. بیمارستان تنم کلافه برگشتم

حالا باید چیکار کنم ، آشفته طول اتاق رو قدم میزدم که چشمم خورد به کیف خودم که کنار کیسه ای گوشه

.اتاق بودن

با عجله به سمتشون رفتم و نگاهی داخلش انداختم که با دیدن لباسام لبخندی زدم و با عجله شروع کردم به

پوشیدن لباسام

.برام فرقی نمیکرد الان ساعت چند بود و یا نصف شبه ، فقط میخواستم از اینجا فرار کنم

بعد از پوشیدن لباسام با عجله بلند شدم و کیفم روی دوشم انداختم ولی هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که در

.اتاق باز شد و استاد که سرش پایین بود داخل شد

یک قدم عقب رفتم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم که لباس هام رو کامل پوشیده بودم با تعجب ابرویی بالا

.انداخت و نزدیکم شد

.هر قدمی که اون جلو میرفت من عقب تر میرفتم تا اینکه پشتم به کمد خورد و ایستادم

.روبه روم رسید و اینقدر بهم چسبید که گرمای بدنش رو کامل حس میکردم

دوست نداشتم حسش کنم چون تموم معادلات من رو بهم میریخت و میترسیدم بالاخره اختیار از دست بدم

.و روزی خودم رو ببینم که روی تختش کنارشم



هه من هیچ اصراری ندارم با شما صمیمی بشم ، این شماييد که داريد به زور من رو به خودتون میچسبونيد۔

هنوز حرصم خالی نشده بود و خواستم ادامه بدم که با نشستن انگشتش روی لبم حرف توی دهنم ماسید و با تعجب خیره چشماش شدم

انگشتش رو چند بار روی لبم کشید که باعث شد ته دلم یه طوری بشه و بخوام از خود بیخود بشم . اینقدر اخم کرده بود و جدی بود که نمیتونستی تشخیص بدی درونش چه حسی داره و چی میگذره . آه دهنم رو قورت دادم و خواستم دستش رو کنار بزنم که با دست دیگه اش مچ دستم رو گرفت و درحالی که هنوز نگاهش روی لب هام قفل بود زیر لب انگار که داره با خودش چیزی رو زمزمه میکنه گفت : یعنی تو میتونی من رو از عذاب چند ساله نجات بدی۔

!!! عذاب ، چه عذابی

ناباور خیره صورت عبوسش شدم و دهن باز کردم که درباره عذاب ازش سوال بپرسم ولی با یک قدم بلند ازم فاصله گرفت و عصبی چنگی توی موهاش زد

یعنی منظورش چی بود؟؟

با چشمای ریز شده خیره اش بودم که عصبی برگشت که از اتاق خارج شه ولی با دیدنم که هنوز وسط اتاق ایستادم تقریباً فریاد زد

مگه نمیخواستی بری ها!!! ، برو دیگه برای چی وایسادی؟؟؟۔

! با صدای دادش خشکم زد و با تعجب خیره دهنش شدم

این چشمه بیمار روانی ، تا چند دقیقه پیش که میگفت باید برای رفتن از من اجازه بگیری نه به الان که به زور میخواد بیرونم کنه

! به درک

. منو بگو که دلم به حال کی سوخت ، این لعنتی دلسوزی نداره

:دستم رو به نشونه برو بابا به سمتش گرفتم و درحالی که از اتاق خارج میشدم بلند گفتم

. انگار خیلی دلم میخواد تو خونه تو بمونم ، برو بابا۔

:دستم روی دستگیره نشست ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشم با صدای فوق العاده عصبی فریاد زد

. هرررری ، فقط اگه شب توی خیابونا بهت رحم نکردن و تیکه پارت کردن به من هیچ ربطی نداره۔



با این حرفش از ترس یخ کردم و ایستادم ، با یادآوری اتفاقی که امروز برام افتاده بود آب دهنم رو به زور . قورت دادم .

نباید جلوی این غول بیابونی کوتاه بیام ، من میتونم خودم تنها به خونه برم ، هر ساعتی از شبم که باشه

با دستای لرزون در رو باز کردم ولی قبل از اینکه بیرون برم با حرص خطاب بهش گفتم

اگه یه روزی دیدی دارم میمیرم دلم نمیخواد دلسوزی کنی و کمک کنی ، من احتیاج به کمک آدمی مثل تو \_ ندارم .

. از اتاق خارج شدم و با عجله از پله ها پایین رفتم ، اینقدر عصبی بودم که نگاهی به اطرافم نکرده بودم

پایین پله ها که رسیدم با دیدن خونه ای به اون بزرگی و شیکی دهنم باز موند

! معلوم بود از اون خریولاس ، خونس رو ببین لعنتی

از بس خونس قشنگ بود که نمیتونستی ازش چشم برداری ، وقتی به خودم اومدم که چند دقیقه اس بی حرکت موندم و اطراف رو دید میزنم

کلافه از دست خودم که تا چیز جالبی میبینم به کل همه چی یادم میره و مات و مبهوت اون چیز میشم ،

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با عجله از ساختمون عمارتش خارج شدم

!اووه حیاطش رو ببین تا کی من بخوام پیاده برم و به در اصلی برسم

بدنم به شدت کوفته بود و حوصله این همه راه رفتن رو نداشتم ، نمیدونستم ساعت چنده و سیاهی شبم . باعث میشد بترسم

با یادآوری حرفاش عصبی دستام مشت کردم و با قدم های بلند سعی کردم هرچه زودتر به در خروجی برسم

. بالاخره اونجا یه بلایی سر خودم میاوردم و به یه طریقی میتونستم خودم رو به خونه برسونم

فقط نمیخواستم امشب رو توی خونه این روانی که معلوم نبود چشمه بگذرونم

بعد چند دقیقه که نمیتونستم از درد پاهام دیگه راه برم به در خروجی رسیدم و از نگهبان خواستم در رو باز کنه .

. نمیدونم خونه به این بزرگی برای چیه این بود وقتی خودش هم تنها زندگی میکرد

نگهبان ولی بی توجه به حرفام کمی از قهوه توی لیوانش رو خورد و بی تفاوت لب زد

آقا گفتن در رو باز نکنم\_

:عصبی دستی به صورتم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم

آفاتون گوه خوردن۔

موهام کنار زدم و درحالی که نگاهم رو به اطراف میچرخوندم کلافه گفتم

تا سه می شمارم در رو باز کن وگرنه؟؟۔

لیوان توی دستش رو کلافه روی میز کوبید و بلند گفت

آقا گفتن شبه نمیتونید از عمارت خارج بشید۔

. آهان آفاتون! یه آقایی بسازم چهارتا از اون طرفش بزنه بیرون ، فقط وایسه و تماشا کنه

هرچی جلوش کوتاه میام فایده ای نداره و بدتر لج میکنه ، برات دارم یه درسی بهت بدم تا آخر عمرت یادت

نره

. من هنوزم همون نورای سرسخت گذشته ام

لبم رو با دندان کشیدم و نگاهم رو به اطراف دوختم ولی با دیدن دیوارهای بلند و حفاظ دار عصبی دور

خودم چرخیدم

! پس چطور از این خراب شده بیرون برم

نگاهم که به در آهنی خورد چیزی توی ذهنم جرقه خورد ، که هم جالب و ترسناک بود و هم اینکه تنها راه

باقی مونده بود

بدون توجه به نگهبان که مشکوک نگاهم میکرد کیفم رو یکطرفه انداختم و درحالی که دستم رو به میله های

. در گرفته بودم پامو روی دیوار بغل و اون یکی روی در گذاشتم و به سختی بالا کشیدم

. هنوز نصفه در رو بالا نرفته بودم که با صدای داد استاد سعی کردم زودتر بالا برم و تا دیر نشده فرار کنم

. ولی هنوز حرکتی نکرده بودم که کسی از پشت پاهام رو بغل کرد و به شدت پایین کشیدم

! از ته دل جیغ زدم ولی ول کنم نبود و به شدت پاهام رو به سمت پایین میکشید

با اون یکی پام خواستم لگدی بهش بزنم که انگار متوجه شده باشه دستش روی کمرم نشست و با یه حرکت

. تا به خودم بیام ، توی بغلش کشیده شدم

. از پشت توی بغلش قفل کرد و سعی داشت جلوی تقلاهام رو بگیره ولی من نمیتونستم ساکت بشینم

. هیچ دلم نمیخواست حتی ثاینه ای هم پیش این بیمار روانی بمونم

:جیغی از ته دل کشیدم و داد زدم

ولم کن لعنتی ، دست از سرم بردار میخوام برم خونه ام۔

بدون اینکه جوابم رو بده خطاب به نگهبان فریاد کشید

احمق مگه نگفتم حواست بهش باشه و نزار بیرون بره پس چرا موندی عین مونگلا فقط نگاش کردی؟۔

نگهبان با نگرانی جلو اومد و با لکنت لب زد

. قرب..ان پیش خ..و دم فکر کردم دختره و کاری از دستش برنمیاد۔

چشم غره ای بهش رفت و بدون توجه به تقلاهای من ، همونطوری که توی بغلش چفتم کرده بود به طرف

خونه کشیدم

. تقریباً من رو دنبال خودش میکشوند چون من از پشت توی بغلش چفت بودم ، مجبورم میکرد راه برم

از بس جیغ و داد کرده بودم که گلوم میسوخت و دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم

با حرص دندونامو روی هم سابیدم و با صدایی که از شدت جیغ هام گرفته بود نالیدم

! چیکار من داری میخوام برم خونه ام ای بابا۔

همونطوری که سرسختانه راه میرفت سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم طوری که نفس های داغش روی

گوشم پخش میشدن زمزمه کرد

باید امشب اینجا بمونی ، چیزیم که من بخوام باید حتما اجرا بشه فهمیدی ؟۔

چی؟؟ چیزی که اون بخواد ؟

. مگه همه چی باید به دل آقا خوش بیاد

! از طرز حرف زدنش معلوم بود از اون خودخواه های گنده دماغه

نمیدونستم چطور حرصم روش خالی کنم چون داشتم میترکیدم و هیچ کاریم از دستم برنمیومد که تلافی کنم

سرم رو پایین انداختم که با دیدن دستاش که محکم از دور شونه هام رد شده بودن و من رو توی بغلش

چفت کرده بود چیزی توی ذهنم جرقه خورد

آره خودشه ، هم حرصم خالی میشه و هم شاید به این طریق ولم کنه و دست از سرم برداره ، بزاره برم

. دهنم رو باز کردم و یکدفعه بدون اینکه بهش اجازه کاری رو بدم دندونام توی دستش فرو کردم

. صدای دادش توی باغ پیچید و من با لذت بیشتری دندونام رو توی پوست دستش فرو کردم

از حرکت ایستاده و با صورتی جمع شده از درد دستش رو کنار لبهام آورد و فریاد زد

!گوشتتو کندی لعنتی ، بسه۔

ولی من انگار به چیزی که تموم این مدت خواسته باشم ، رسیدم و راحت میتونم حرصم رو خالی کنم بدون . توجه به حرفاش بیشتر فشار میدادم تا به غلط کردن بیفته که چرا من رو اینقدر اذیت میکنه . وقتی دید دیگه فایده نداره و من ول کنش نیستم دستش تو موهام چنگ شد و درحالی که میکشیدشون : فریاد زد

ول کن دیگه لعنتی ، بده به فکرت بودم که نصف شب نری توی خیابون آواره بشی ؟\_  
با وجود درد بدی که توی سرم پیچیده بود بازم نمیخواستم کوتاه بیام و جلوش کم بیارم ولی با فشار محکمی . که به موهام آورد و کشیدشون

برای ثانیه ای حس کردم نفسم بند اومد ، از بس دردش زیاد بود که بی اختیار آخ بلندی گفتم و دستش رو . ول کردم

: موهام رو نکون محکمی داد که سرم به چپ و راست چرخید و توی صورتم فریاد زد  
دختره ی خیره سر بین چه بلایی سر دستم آوردی ؟!\_

از درد سرم جلوی چشمام سیاهی رفت و دستم روی دستش گذاشتم تا از فشار دستش کم کنم ولی بدون اینکه حال من براش مهم باشه ، همونطوری که موهام توی دستش چنگ بودن حرکت کرد و من رو دنبال خودش کشوند

پاهای سست و بی جونم رو دنبال خودم کشوندم و دنبالش رفتم

باز حالم بد شده بود و حتی نای صحبت کردنم نداشتم چون با هر قدمی که برمیداشت فشار دستاش بیشتر . میشد ، پوست سرم بیشتر تیر میکشید

از ضعفی که دچارش شده بودم متنفر بودم و حالم از خودم بهم میخورد

پاهام بی حس شدن و درحالی که هنوزم موهام توی دستاش بود زانو زدم و روی زمین افتادم که برگشت و با دیدن حالم بدون اینکه ناراحت بشه

موهام رو ول کرد و کنارم روی زمین زانو زد ، صورتش از عصبانیت قرمز شده بود ، چشماش دو گلوله آتیش بودن .

:با حرصی که توی صداش موج میزد توی صورتم فریاد زد

بلایی سرت میارم که یادت نره با دُم شیر بازی کردن چه عواقب سنگینی داره\_  
ناباور بهش چشم دوختم ، یعنی بخاطر یه گاز گرفتن من اینطوری وحشی شده

چرا این آدم تا این حد مرموز و مشکوک بود ، یک تاینه خوب و مهربون بود ولی تا کارها بر طبق میل و خواسته هاش پیش نمیرفتن خطرناک میشد و هرچی جلوی چشمش بود رو نابود میکرد . یعنی واقعا این آدم چند ساعت پیشه که داشت به زور من رو مجبور میکرد برای اینکه ضعف نکنم غذا بخورم ؟

! و به زور اون همه غذا به خورد من داد و از چشمش معلوم بود نگران حاله منه ! پس الان چش شده که اینطور وحشی شده ، چون نخواستم شب پیشش بمونم تا به خودم بجنبم و بخوام بلند شم زیر بغلم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و ولی چون پاهام بی جون بودن نمیتونستم سر پام بایستم . این ضعف و بی حالیم رو از ظهر داشتم ، کمی هم که جون گرفته بودم این لعنتی با وحشیانه کشیدن موهام . حالم رو بدتر کرده بود .

. وقتی دید نمیتونه من رو تا خونه بکشونه با یه حرکت دستش رو زیر زانوم برد و بغلم کرد . نمیخواستم توی بغلش باشم و گرمای تنش رو حس کنم . گرمایی که باعث میشد من با این همه نفرتی که ازش دارم ، با حس کردنش از خود بی خود بشم . مشت بی جونم رو به سینه اش کوبیدم که سرش رو پایین آورد و با اخمای در هم خیره صورتم شد و با اخم لب زد :

آروم بگیر دلت نمیخواد که از اینجا تا عمارت روی زمین بکشونمت و ببرمت؟\_ اینقدر این حرف رو جدی زد که از ترس لال شدم ، اینی که من میدیدم عمرا که میزاشت من از این خونه خارج بشم .

. پس کلافه چشمام رو بستم و سعی کردم نسبت به این آدمی که تعادل روانی نداشت بی تفاوت باشم . آره خودش باید نسبت به حرفاش و حرکاتش بی تفاوت باشم ! اینطوری اونی که اذیت میشد اون بود نه من

با فکری که به ذهنم رسید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ریلکس باشم . با صدای باز شدن دری بدون اینکه چشمام باز کنم فهمیدم وارد عمارت شده . از بالا و پایین شدنم میشد حدس زد که داره از پله ها بالا میره . نمیخواستم باز من رو به اتاقش ببره ولی نه نباید اعتراض میکردم

! راهش این نبود

. باید کاری کنم خودش به غلط کردن بیفته و جلوی پام زانو بزنه

توی بغلش معذب بودم و با یادآوری پیشنهادی که بهم داده بود کلا بدنم بی حس میشد و ناخودآگاه سعی

.میکردم ازش فاصله بگیرم

توی فکرای درهم برهم خودم غرق بودم که با پرت شدنم روی چیز نرمی چشمم رو با وحشت باز کردم که با

. دیدن خودم روی تخت ، دستام با حرص مشت شد

ولی استاد بدون اینکه نگاهی به من بندازه شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و با یه حرکت از تنش

بیرون کشید

. با تعجب خیره هیكلش شدم که برگشت و نگاهم رو غافل گیر کرد

.پوزخند صدا داری بهم زد که آب دهنم رو به زور قورت دادم ، صورتم رو برگردوندم

اصلا این چرا داشت لخت میشد؟؟؟

با نزدیک شدنش به تخت ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که اومد و روی تخت نشست و خواست دراز

:بکشه که جیغ زدم

با زور و کتک که من رو تا اینجا آوردی الان اینجا خوابیدنت چه معنی میده هااا؟!

. عصبی چشمش رو بست و دستی به گردنش کشید ، معلوم بود داره جلوی خودش رو میگیره که چیزی نگه

ولی من نمیتونستم شب جایی بخوابم که اون لندهورم هست ، عصبی بالشتم رو زیر بغلم زدم و خواستم بلند

.شم که با صدای دادش به خودم لرزیدم و بی حرکت موندم

واقعا وقتی عصبی میشد ترسناک بود

بخواب سرجات تا بلایی سرت نیاردم.

از لچ سعی کردم به ترسم غلبه کنم و بلند شم ولی هنوز یه ذره هم تکون نخورده بودم ، که دستم کشیده شد و

: تا به خودم پیام روی تخت پرت شدم و استاد روم خیمه زد

:زبونم از ترس بند اومده بود که عصبی کنار گوشم با حرص خاصی زمزمه کرد

! خود خواستی.

با حرکتی که انجام داد جیغ خفه ای کشیدم

“ امیرعلی ”

وقتی وارد اتاق شدم ، با دیدن نورا که لباساش رو تنش کرده بود عصبی شدم .  
با قدم های بلند به سمتش رفتم ، اصلا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم  
دختره نفهم ! با این حالش هنوزم دست بردار نبود  
دیدم چطور با دیدنم ترس توی نگاهش نشست ولی زود به خودش مسلط شد و نگاه ازم گرفت ، یعنی واقعا  
نمیفهمید شبه و میخواست این وقت شب کجا بره دقیقا ؟؟  
! میخواستم بترسونمش تا دست برداره و کوتاه بیاد ولی نه این دختره کوتاه بیا نبود  
اینقدر عصبی شدم که از دهنم در رفت و سرش داد زدم هررری از خونه من برو بیرون  
کنترل رو از دست داده بودم و داد میزدم وقتی به خودم اومدم که از اتاق خارج شده بود و کلافه و عصبی به  
موهام چنگ میزدم  
! اول نمیخواستم دنبالش برم ، بره به درک ، اصلا هر بلایی سرش میومد به من چه  
با این فکر خودم رو آرام کردم و روی تخت نشستم ، ولی به ثانیه ای نکشید کلافه بلند شدم وبا نگهبان تماس  
گرفتم، تا نزاره از در خروجی بیرون بره  
اینقدر عصبی کرده بود که به کل ماشین رو فراموش کرده بودم که باهاش برم و شروع کردم به دویدن وقتی  
به خودم اومدم که نصف راه رو پیاده اومدم  
. کلافه با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم دیگه فایده نداشت برگردم  
. از همینجام میتونستم صدای جیغ جیغ هاشو بشنوم که چطور سر نگهبان بدبخت رو داشت میخورد  
. ولی با دیدنش بالای در ناباور پلکی زدم و بهش خیره شدم  
یعنی این واقعا دختر بود ؟ دختره خیره سر ببین کجا رفته  
. لحظه ای با دیدنش که عین گربه سعی داشت از دیوار بالا بره خندم گرفت ولی سعی کردم بروز ندم  
حیف شب بود وگرنه میزاشتم هر جایی میخواد بره ، هر طوری بود از دیوار پایین کشیدمش و مجبورش کردم  
به عمارت برگردیم  
. ولی وسط راه با وحشی گری گازی از دستم گرفت که دادم به هوا رفت  
تا حالا توی عمرم همچین بلاهایی سرم نیومده بود که این دختر داشت سر من درمیآورد  
اوج عصبانیم رو وقتی دید که بدون توجه به حال بدش موهاش رو دور دستم پیچیدم و کشون کشون به  
سمت عمارت بردمش

! هیچ کس حق نداشت اینطوری با من رفتار کنه

شانس آورد حالش بد شد ، وگرنه با عصبانیتی که من داشتم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد .  
با دیدنش که روی زمین نشسته بود و رنگش به شدت پریده بود ناخودآگاه دستم روی موهایش شل شد .  
نمیخواستم بیشتر از این بحث کنم ، بی اختیار خم شدم و وقتی به خودم اومدم که توی بغلم بود

! خودمم درک نمیکردم چم شده و چرا اینطوری میکنم

انگار باورم نداشتم این دختره بتونه من رو درمان کنه ، و من محکومم تا آخر عمرم توی زندگی سیاهم دست و پا بزنم

تا زمانی که به اتاق برسیم بهش چشم دوختم و توی فکرای درهم و برهم غرق بودم  
همش توی فکرم چرخ میخورد که اگه بالاخره نتونم تسلیم خودم کنم چی ؟ پیشم نمونه و نخواد کمکم کنه  
چیکار کنم ؟

هرچند بهش حق میدادم ولی یه جورایی نمیتونستم ازش بگذرم

با فکرای که توی سرم میگذشت عصبی نورا روی تخت انداختم

بدون توجه به چشمای گرد شده از ترسش پیرهنم رو با یه حرکت از تنم بیرون کشیدم و کناری انداختم  
زیادی گرم شده بود و حس میکردم تنم کوره آتیشه و حرارت از تنم بیرون میزنه

امشب از اون شبا بود که دلم عجیب گرفته بود ، آخه خدا این چه دردی بود که توی جون من افتاده  
چرا نباید یه زندگی عادی داشته باشم

اصلا یادم نمیومد اولین باری که فهمیدم این مشکل رو دارم کی بود ، ولی هر بار با نزدیک شدن دختری بهم و  
لمس کردنشون هیچ حسی بهم دست نمیداد و هیچ لذتی نمیبرد که بخوام رابطه برقرار کنم  
ولی وقتی برای اولین بار نورا رو لمس کردم حس کردم این همون کسیه که میتونه کمکم کنه  
نمیدونم منشا این حس و حال از کجا میومد ولی هرچی که بود یه کشش قوی نسبت بهش داشتم  
نمیتونستم منکر این بشم که برای اولین بار خوشم از دختری اومده و دوست دارم کنارم باشه  
!! حتی شده به زور

همینطوری که توی فکر و خیال های خودم غرق بودم دستم به سمت شلوآرم رفت که با دیدن چشمای از  
حدقه بیرون زده نورا ، بیخیال شدم ولی برای منی که همیشه لخت بودم با لباس خوابیدن سخت بود  
! ولی امشب مجبور بودم تحمل کنم



بدون توجه بهش که گارد گرفته و آماده حمله بود خواستم روی تخت دراز بکشم که با جیغی که زد با ترس روی تخت نشستم و با بهت و تعجب خیره اش شدم

شروع کرد به حرفای بیخود و چرت و پرت گفتن ، دیگه تحمل حرفاش رو نداشتم و داشتم از حرص منفجر میشدم

. دندون هام روی هم ساییدم و کلافه دستی پشت گردنم کشیدم

. خواستم بیخیال باشم ولی دیگه داشت زیادروی میکرد

. با یه حرکت روی تخت خوابوندمش و تا به خودش بجنبه روش خیمه زدم

. با حرص نفس نفس میزدم و هرکس دیگه ای جای نورا بود قطعا تا حالا گردنش رو شکسته بودم

. وحشت زده خواست کنارم بزنه که سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و گاز محکمی از گردنش گرفتم

. قصدم فقط ترسوندنش بود وگرنه هیچ چیزی نمیتونست من رو تحریک کنه و همیشه دیگران بودن که

. تلاششون رو برای تحریک کردن من بکار میگرفتن

. ولی همیشه کارشون بی نتیجه میموند و ناراضی از پیشم میرفتن

حتی شده بود ساعت ها بخوام با کسی رابطه داشته باشم ولی هرکاری کردم نشده و همین باعث تحقیر و از بین رفتن غرورم شده بود

هربار غرور و شخصیتم بیشتر از قبل خورد میشد برای همین با وجود اصرار های مامان برای ازدواج هیچ وقت زیر بار نرفتم

وقتی بدن هیچ زنی من رو تحریک نمیکرد ، برای چی باید خودم رو آزار بدم ولی این دختر داشت تموم

. معادلات من رو بهم میریخت

. با گازم صدای آخش بلند شد و عصبی با ناخن هاش چنگی به سینه ام زد

دو دستش رو بالای سرش قفل کردم و درحالی که پاهام دو طرفش میزاشتم توی چشماش خیره شدم و با

صدای که از شدت حرص میلرزید فریاد زدم

آروم میگیری؟ یا نههههه؟؟؟\_

چند ثانیه توی چشمام خیره شد ، یک دفعه آب دهنش رو توی صورتم پاشید و درحالی که تقلا میکرد با

:بغض لب زد

! عوضی آشغال ، تو از اون آدمایی که اون بیرونن که وحشی تری\_

با این حرفش اینقدر عصبی شدم که با وجود اینکه هیچ کششی به رابطه نداشتم دستم به سمت پیرهنش رفت و درحالی که با یه حرکت از وسط پارش میکردم توی صورتش فریاد زدم ! آره من یه حروم زاده ام که نذاشتم زیر دست و پای اونا جون بدی۔

درحالی که با حرص نفس نفس میزدم ادامه دادم

باید میذاشتم مثل یه حیوون بدنت رو تیکه تیکه کنن۔

: نیشخندی به صورت ترسیده اش که سعی داشت بدنش رو بیوشونه زدم و عصبی داد زدم

حالام دیر نشده منم که عین اونام ، پس باید کارم رو تموم کنم آره؟؟۔

با وحشت شروع کرد به دست و پا زدن و خواست کنارم بزنه ولی اینقدر حرص و عصبانیتم زیاد بود که زورش بهم نمیرسید

. پیرهنش رو از تنش بیرون کشیدم و عین وحشیا به جون تن و بدنش افتادم

جیغ میزد و تقلا میکرد و درحالی که به بدنم چنگ مینداخت هق هقش بالا گرفت

ولی من توی حال و هوای خودم نبودم و تموم کارهایی که میکردم از لذت نبود بلکه از حرص بود

. انگار میخواستم تموم حرص و عصبانیت عمرمو سر نورا خالی کنم !حرفش برام خیلی سنگین بود

اینکه من رو هم عین همون لاشخورها میدید ، برام سخت بود

بدون توجه به تقلاهاش دستمو روی بالا تنه برهنش گذاشتم ، و فشاری بهش آوردم که از ترس بود یا لذت

آآآآخ بلندی از بین لبهاش بیرون اومد

: درحالی که از خشم نفس نفس میزدم عصبی فریاد زدم

حالا شدم عین همونا آره ؟ وحشی ، لجن خوست میاد؟۔

. بدون اینکه چیزی بگه فقط با ترس و وحشت سعی داشت کنارم بزنه

. عصبی لبامو روی لباش گذاشتم درحالی که به زور میبوسیدنش دستم رو به سمت پایین تنش بردم

. با این حرکت سرش رو کج کرد و آنچنان جیغ بلندی زد که حس کردم گوشام گر شدن

هیستریک جیغ میزد و با مشت به سر و صورتم میکوبید ، انگار از این که ازم ترسیده بود و اشکش در اومده

بود حرصم کمتر شده بود با نفس های بریده بریده لب زدم

چیه؟؟ مگه نگفتی منم عین همونام پس چرا میترسی هااان؟؟۔

:چیزی نگفت و با دست به سینه ام کوبید

.نوووووچ اشتباه کردی که اون موقع فرار نکردی الان من میخوام کار نصفه اونا رو تموم کنم.

: با این حرفم صورتش از حرص قرمز شد و درحالی که به صورتم چنگ میزد جیغ کشید

! حال ازت بهم میخوره عوضی ، دست از سرم بردار بزار برم.

تموم صورتش از اشک خیس بود و هق هق گریه اش به قدری بلند بود که مطمئن بودم نصف عمارت الان

!فهمیدن توی این اتاق چه خبره

ولی برام مهم نبود ، مهم این بود که این دختر باعث شده بود به قدری عصبی بشم که بخوام بر خلاف عقاید

، پا روی احساساتم بزارم و به بدترین روش یعنی ، رابطه بخوام اذیتش کنم

هر چند کاری از دستم برنمیومد ، ولی تنها راهی که الان برای آزار دادن نورا به فکرم میرسید همین رابطه

.لعنتی بود

:دستم به سمت شلوارش رفت و خواستم به کارم ادامه بدم که جیغ کشید

اگه باز دستت بهم بخوره خودم رو میکشم فقط کافیه انگشتت بدنمو لمس کنه.

.نمیدونم چرا با این حرفش حس کردم برای ثابینه ای قلبم نزد و با بهت خیره صورت خیس از اشکش شدم

. این حرف رو چنان با اطمینان گفت که مطمئن بودم جدی میگه

.دستم دو طرف سرش روی بالشت گذاشتم و برای چند ثانیه خیره لبهاش که از بغض میلرزیدن شدم

به معنای واقعی امشب به همه چی گند زده بودم ، دختره اینقدر ازم ترسیده بود که عمرا پیشنهادمو قبول

!میکرد و بخواد پیش من بمونه

!ازش پیدا بود توی اولین فرصتی که به دست بیاره از دستم فرار میکنه و میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه

کلافه از گندی که زده بودم با عجله از روی تن لرزانش بلند شدم و درحالی که به سمت پنجره میرفتم چنگی به

.موهای پریشونم زدم

از روی تصویرش که روی پنجره افتاده بود دیدم چطور با هر قدمی که ازش دور تر میشدم ، بیشتر توی

.خودش جمع میشد

! انگار میترسید برگردم و کار ناتمامم رو تموم کنم

ولی من اگه میخواستمم نمیتونستم ، فقط قصدن ترسوندنش بود وگرنه من چه چیز زندگیم شبیه آدم های

.معمولی بود که رابطه ام باشه

. درحالی که هق هقش اوج گرفته بود با دستای لرزانش سعی کرد بدن برهنه اش رو بیوشونه چون میدونست هیچ راه فراری نداره و مجبوره طبق خواسته من عمل کنه به سختی به پهلو چرخید و ملافه رو روی خودش کشید ولی لرزش بدنش به قدری زیاد بود که میدیدمش چطور زیر ملافه به خودش میپیچه و لرزش بدنش رو نمیتونه کنترل کنه .  
حالم از خودم بهم میخورد ، چطور نتونسته بودم به اعصابم مسلط باشم و با این دختر شبیه تموم افراد دور و برم رفتار نکنم .

حالا چطور با این رفتارهای دلت خوشه که پیشت میمونه ، هاللا امیرعلی ؟ همیشه حرف من بود و عادت به این نداشتم که کسی بیاد و بخواد تموم زندگی من رو تحت الشعاع خودش قرار بده .

هنوز عادت نکرده بودم یا شایدم یاد نگرفته بودم با نورا چطور رفتار کنم . این دختر با تموم کسایی که دور و بر من بودن فرق داشت

نمیدونم چقد خیره آسمون شدم و سیگار کشیدم که با صدای ناله های کسی به عقب برگشتم و آرام سیگار توی دستمو توی جاسیگاری خاموش کردم .

توی تاریک روشن اتاق میدیدم چطور ناله میکنه و به خودش میپیچه ولی جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم .

میترسیدم باز بهش نزدیک بشم و آزارش بدم ، خودمم قبول داشتم رفتارام قابل پیش بینی نبودن و کلا آدم نرمالی نیستم .

سرم رو به شیشه سرد تکیه دادم و چشمام رو بستم ، شاید سردیش باعث میشد کمی از التهاب صورتم کم شه .

با صدای بلند شدن ناله هاش چشمام رو که به شدت میسوختن باز کردم و نگران به سمتش چرخیدم !! پوووف امشب چه شب پر دردسری شد خداااای من

.بوی سیگاری که توی اتاق پیچیده بود به قدری زیاد بود که نمیشد نفس کشید . پنجره سرتاسری اتاق رو که یه جورایی مانع بین هوای سرد بیرون بود با یه حرکت کشیدم . هوای سرد داخل میشد بهتر بود تا اینکه نورا از بوی سیگار خفه شه .

انقدر توی خودم و مشکلاتم غرق بودم و سیگار پشت سیگار کشیده بودم که اصلا حواسم به نورایی که روی تخت خوابیده نبوده

هوای تازه و البته سرد توی اتاق پیچید که با قدم های کوتاه به سمت نورا رفتم، برای نزدیک شدن بهش !دودل بودم چون میدونستم حال بدش بخاطر منه

. بالای سرش ایستادم ، دستم رو آرام روی پیشونیش گذاشتم ، تکون آرامی خورد و ناله آرامی کرد . خداروشکر تب نداشت ، اووووف نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

برای امروز بس بود دیگه نمیکشیدم ، کنارش روی تخت نشستم و خیره صورتش شدم

این دختر چی داشت که من اینطور جذبش شدم ، کنارش روی تخت با فاصله دراز کشیدم و اینقدر خیره . صورتش شدم که کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد

. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با سر و صداهایی که از اطرافم به گوشم میخورد گیج چشمام باز کردم . نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن دختری که تا کمر توی کمد خم شده و دنبال چیزی میگرده ،

: چشمام ریز کردم و ناباور لب زدم

چیکار میکنی اونجا؟؟؟\_

ولی بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکنه به کارش ادامه داد

این کیه اصلا؟؟

:کلافه روی تخت نشستم و درحالی که دستی به گردنم میکشیدم فریاد زدم

! با تو هستم هاااا\_

! صورتش رو که برگردوند با دیدن نورا ، تازه فهمیدم چی شده

اتفاقای دیشب جلوی چشمام نقش بست و با نوک انگشت گوشه لبم رو خاروندم

حالا این وقت صبح توی کمد من چیکار میکرد ، لبم رو با زبون خیس کردم و خطاب به نورایی که هنوزم به

:کارش ادامه میداد لب زدم

دنبال چی میگردی !!؟؟\_

.لباسی از بین لباسام بیرون کشید و درحالی که پشتش بهم بود بی خجالت پیراهنش رو از تنش بیرون کشید

.ناباور خیره نورایی که با ادم دیشب صد درجه فرق میکرد شدم



به قدری خشمگین بودم که میخواستم توی خواب بهش حمله کنم و اینقدر با دستام به گوش فشار بیارم تا زیر دستام جون بده

لعنتی! دیشب تا حد مرگ من رو ترسوند پس هر بلایی سرش میاوردم حقش بود

اینقدر فشار روم بود که شبیه مرده های متحرک شده بودم و موقعی به خودم اومدم که با بالا تنه ای برهنه روبه روش ایستادم و دارم پیراهنم رو عوض میکنم

. همون پیراهنی که دیشب خود لعنتیش پارش کرده بود

درحالی که راه میرفتم و به سنگ فرش های خیابون خیره بودم که با بلند شدن صدای گوشیم به خودم اومدم و به سختی نگاه از اون نقطه نامعلوم گرفتم

بی حوصله دستم رو داخل کیفم فرو بردم و گوشیم رو بین اون همه خرت و پرت بیرون کشیدم

چشمام رو ریز کردم و با دیدن اسم جولیا روی صفحه گوشی پوووف کلافه ای کشیدم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم

. اووووف خدا حتما نگران شدن ، حالا چی جوابشو بدم.

اینقدر به گوشی توی دستم خیره شدم تا تماس قطع شد ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با دیدن . تاکسی که داشت به سمتم میومد با عجله دستم رو به نشونه نگه دار جلوش تکون دادم

. تاکسی جلوی پام متوقف شد که سوار شدم و خسته به صندلی تکیه دادم

. خونه لعنتیش اینقدر از شهر دور بود و از بس پیاده راه اومده بودم که نفسم بالا نمیومد

توی محله مرفه نشینا که زندگی بکنی نیاز نداری که پیاده بری از بس همشون پولدارن و ماشین شخصی دارن

کیفم رو توی بغلم جا به جا کردم که با لرزیدن گوشی توی دستام بدون اینکه سرم رو تکون بدم گوشی رو بالا گرفتم و با دیدن پیامی از جولیا روی صفحه با عجله بازش کردم که نوشته بود خیلی نگرانم و کجام و چرا

. جواب نمیدم

اینا چه گناهی داشتن که باید شب و روز درگیر کارها و مشکلات من و نگران من باشن

خواستم شمارشو بگیرم و دستم یه سمت وصل تماس رفت ولی قبل از اون زودتر شماره جولیا روی صفحه افتاد که داشت باهام تماس میگرفت

نگاهم رو به بیرون دوختم و با استرس پوست لبم رو کشیدم ، حالا چی جوابش رو بدم که نگران نشه و باور کنه.

هیچ چیز خاصی به خاطر نمیومد لعنتی! با دردی که توی لبم پیچید آخی گفتم و دستم روی لبم گذاشتم که با خونی شدن انگشتم فهمیدم که باز از بس توی فکر و خیال بودم نفهمیدم چطور لبهام رو تیکه تیکه کردم عادت خیلی بدی داشتم ولی نمیتونستم ترکش کنم و بتونم موقعی که نگرانم یا استرس دارم اینطور لبم رو! خونی نکنم

همونطوری که با انگشتم تماس رو وصل میکردم با دست دیگم داخل جیب های شلوارم دنبال دستمال کاغذی میگشتم

تماس وصل شد و صدای نگران جولیا توی گوشی پیچید که پشت هم تکرار میکرد  
الووو نورا خودتی؟؟؟ چرا جواب نمیدی\_

دستمالی از داخل جیبم بیرون کشیدم و همونطور که روی زخم لبم فشارش میدادم لب زدم  
! سلام ببخشید نگرانتون کردم آره خوبم ، دارم میام خونه\_

صدای نفس راحتی که کشید توی گوشی پیچید و بعدش مثل بمب منفجر شد و شروع کرد به جیغ و داد کردن

دختره بیخیال چرا زنگ میزدم جواب نمیدادی هاللا ، نمیگی شاید کسایی هم باشن که نگران بشن؟؟\_  
نمیدونستم چی جوابش رو بدم ، حق داشت که اینطور از دست من عصبی باشه وقتی دید سکوت کردم و چیزی نمیگم بعد از مکثی ادامه داد

دیشب تا صبح من و سوفی پلک روی هم نداشتیم ، تقریباً تموم شهر رو دنبال تو زیر پا گذاشتیم\_  
: درحالی که صدایش می لرزید سکوت کرد ، گوشی رو محکم توی دستم فشردم و با لبهای لرزون زمزمه کردم  
.....جولیا من\_

توی حرفم پرید و نداشت ادامه بدم

!! میدونی کجاها رو دنبال گشتیم ، هاللان\_

اونقدر عصبی بود که به من مهلت حرف زدن نمیداد ، دستمال رو از لبم کنار دادم که نگاهم به خون روش خورد و کلافه از حرفا و ناراحتی جولیا ، مچاله اش کردم و از پنجره ماشین بیرونش انداختم



باید آرومش میکردم تا برسم خونه و همه چی رو براشون توضیح بدم ، نمیتونم بیش از این پنهون کنم و بریزم تو خودم ، همین الان هم داشتم از حرص میترکیدم

نگاهم رو به جاده دوختم و با دیدن خیابون های آشنا گوشی رو بیشتر به گوشم نزدیک کردم و لب زدم ببخشید مقصر من بودم میدونم ، بزار بیام خونه همه چی رو براتون توضیح میدم باشه؟؟ راستی خونه \_ منید دیگه؟؟

حدس اینکه دیشب از نگرانی از خونه من تکون نخوردن کار سختی نبود ، چیزی نگفت که کلافه زیپ کیفم رو باز کردم و درحالی که دنبال کیف پولم میگشتم زمزمه کردم باشه جولیا؟؟ \_

ایندفعه باشه ای آرومی گفت که با عجله گوشی رو قطع کردم و ته کیفم انداختم بعد از پرداخت کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با پاهای که به زور دنبال خودم میکشوندم به طرف خونه رفتم .

کلید رو توی در ننداخته بودم که یهویی در باز شد و توی آغوش گرمی فرو رفتم . سوفی بود که قربون صدقه ام میرفت و همش پشت هم تکرار میکرد که نگرانم بودیم از دیشب کجا بودی ولی جولیا درحالی که به قاب در تکیه داده بود با اخمای درهم خیره صورت من بود و پلکم نمیزد از اینکه اینقدر نگران من بودن و اذیتشون کرده بودم خجالت زده سرم رو پایین انداختم و خسته داخل خونه شدم .

به شدت به دوش آب گرمی احتیاج داشتم ، حس میکردم بدنم نجس شده و همش گرمی دستاش روی تنم احساس میکردم .

الان نای توضیح دادن نداشتم ، بدون توجه به چشمای گرد شدشون حولم رو از بین وسایل جمع شده ام بیرون کشیدم و با قدم های نامتعادل به سمت حمام رفتم

ولی دستم روی دستگیره حمام ننشسته بود که به شدت به سمت عقب کشیده شدم ناباور به جولیای که با اخمای درهم خیرم بود چشم دوختم و درحالی که دستم رو جلوش تکون میدادم کلافه زمزمه کردم:

چی شده؟؟ \_

: پوزخندی به قیافه داغون من زد و با ناراحتی لب زد

آره نبایدم بدونی چی شده ، اصلا ما برات مهم نیستیم۔

: دستش رو به سمت سوفی که نگران نگاهمون میکرد گرفت و ادامه داد

ما از دیروز در به در خیابونا دنبال تویم اونوقت خانوم راحت اومدن بدون اینکه بگه کجا بوده و چی شده ۔

میخواد بره حمام

.واقعا الان کشش صحبت کردن نداشتم و حس میکردم چیزی به نام حس و انرژی توی بدن من نمونده

.ولی جولیا به قدری ناراحت و کلافه بود که نمیشد بیخیالش بشم

:نگاهم رو بین هر دوشون چرخوندم وگفتم

باشه میگم۔

.حوله روی مبلا انداختم و درحالی که سرم رو به پشتی مبل تکیه میدادم چشمام رو بستم

.از نگاه خیرشون خجالت میکشیدم ، شرمم میشدید بگم استاد دیشب قصد چه کاری رو با من داشته

هنونطوری که چشمام بسته بودن شروع کردم به تعریف کردن ماجرا ، از گیر افتادنم بین اون آدما تا اومدن

! استاد و بیمارستان و بردنم به خونه اش

وقتی به اون قسمتی که استاد قصد داشت بهم دست درازی کنه رسیدم بدنم شروع کرد به لرزیدن و بی اراده

.دسته های مبل رو چنگ زدم

!هر تیکه ای که تعریف میکردم حسم بدتر میشد و حس میکردم از بدنم داره حرارت بیرون میزنه

دیروز دوبار بهم شوک وارد شده بود و بایدم بدنم بخواد نسبت به این مسائل واکنش نشون بده و حالم بد شه

:دست جولیا روی شونه ام نشست و به شدت تکونم داد و جیغ کشید

بسه دیگه نمیخواد ادامه بدی۔

! ولی من بدون توجه به حرفاش بی اختیار ادامه میدادم

. تک تک لحظه هایی که دیروز زجر کشیدم رو به زبون میاوردم و بدنم هیستریک وار میلرزید

انگار همه اون لحظه ها داشتن دوباره برام اتفاق میفتادن چون جلوی چشمام نقش بسته میستن و بیش از

.این من رو زجر میدادن

. صداهای گنگ اطرافم رو میشنیدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم ، بدنم خشک شده بود

. جولیا به شدت تکونم میداد و ازم میخواست چشمام رو باز کنم

ولی دست خودم نبود و انقدر اون اتفاقا برام زنده بودن و توشون غرق بودم که صدای جولیا گنگ و نامفهوم به گوشم میرسید

با سیلی محکمی که توی گوشم خورد وحشت زده چشمام باز کردم که جولیا با صورتی که از اشک خیس بود سرمو توی آغوشش گرفت و نفسش رو با فشار بیرون فرستاد .  
قلبم اینقدر تند میزد ، که نفسم بالا نمیومد و چشمامم از وحشت گرد شده بودن

: جولیا مضطرب و نگران همش پشت هم تکرار میکرد

. غلط کردم گفتم بگو ، نباید روت فشار میاوردم\_

: با صدای که میلرزید ادامه داد

! حال بد الانت فقط باعث و بانیش منم\_

. دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم ، چشمام به شدت میسوختن

دیروز به کل روز بدی برام بود و با یادآوریش کل اعصابم بهم ریخته بود

. سرم به قدری سنگین شده بود که نمیتونستم تکونش بدم و با هر حرکتی که میکردم گردنم تیر میکشید

دستم رو آروم به گردنم کشیدم و خودم رو از جولیا جدا کردم که سوفی با صورتی که از شدت گریه قرمز شده

:کنارم نشست و با صدایی که میلرزید لب زد

! اوووه خدای من چه اتفاق هایی بدی دیروز برات افتاده و اذیت شدی\_

: نگاهش رو به جولیا دوخت و ادامه داد

! من و جولیا خیلی دوستای بدی هستیم که تو شرایط بدی بودی و ما کنارت نبودیم\_

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستش رو گرفتم و درحالی که نوازشش میکردم با صدایی که گرفته بود لب

:زدم

. اینطوری نگو شماها خیلی خوبید و حواستون بهم هست ، اگه نبودید نمیدونستم چیکار کنم\_

.به طرفش خم شدم و درحالی که با کف دست اشکای صورتش رو پاک میکردم بوسه ای روی لپش زدم

. چشماش درخشید و با مهربونی نگاهم کرد و لبخند کوچیکی روی لبهاش نقش بست

دستام روی مبل گذاشتم و بی حوصله بلند شدم و بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنم حوله رو برداشتم و

.درحالی که روی دوشم مینداختم به طرف حمام رفتم

. شاید حمام میتونست حالم رو کمی خوب کنه ، و سرحال بیارتم

داخل حمام که شدم و با قدم های کوتاه به طرف وان رفتم قبل از اینکه بزارم کامل پُر شه داخلش نشستم و شیر آب رو باز کردم ، چشمام روی هم گذاشتم

کمی آب بالا اومد و بدنم هر لحظه گرم تر میشد ، دستم توی آب فرو بردم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

! شاید آب میتونست بدنم رو از رد دستای اون عوضی پاک کنه ، لعنتی هنوزم گرمای تنش رو حس میکردم

! چیزی توی چشماش بود که نمیفهمیدمش و این آزارم میداد ، یه حس گنگ و پیچیده

. اینو فهمیده بودم که میخواد و سعی میکنه خودش رو بد و خشن نشون بده ولی نمیتونست

والای نورا اصلا تو چرا داری به اون فکر میکنی؟؟

نمیدونستم این حس لعنتی چی بود که من رو ول نمیکرد و هرچی سعی میکردم ازش متنفر باشم بازم خود

. به خود توی ذهنم راه پیدا میکرد

من این رو نمیخواستم که بیاد و بشه ملکه ذهنم و آزارم بده

. خودمم درک نمیکردم چمه و این حس سردرگم آزارم میداد

.اینقدر توی حمام موندم تا کمی حالم بهتر شد و بالاخره از وان بیرون اومدم

. حوله رو دور خودم پیچیدم و درحالی که باهاس موهام رو خشک میکردم به طرف اتاقم رفتم

. با دیدن تخت بی اختیار خمیازه ای کشیدم و به طرفش قدم برداشتم

. دیشب اصلا درست حسابی نخوابیده بودم و به شدت خوابم میومد

! تقریبا تموم وسیله های خونه رو جمع کرده بودم جز همین تخت

.حالا با دیدنش خوشحال شدم که جمعش نکردم و حالا راحت میتونستم یه دل سیر بخوابم

با یادآوری روز آخری که سوفی بهم زنگ زد و گفت برام خونه پیدا کرده افتادم و خواستم بلند شم و برم ازش

.بپرسم

. ولی خیلی خوابم میومد

:موهام رو دور حوله کوچیکتری پیچیدم و زیرلب زمزمه کردم

! بیخیال نورا بخواب و به هیچ چیزی هم فکر نکن.

میدونستم اگه چیزی از سوفی بپرسم این بحث باز داغ میشه و الان حس بحث کردن نداشتم و بدنم به

شدت به خواب و استراحت نیاز داشت

روی تخت دراز کشیدم و درحالی که پتو روی خودم میکشیدم چشمم بستم و نمیدونم کی به خواب عمیقی فرو رفتم و بیهوش شدم.

با تکون های شدید کسی چشمم رو گنگ باز کردم که نگاهم خورد به سوفی که روی صورتم خم شده بود و . نگران صدام میکرد

بلند شدم و به سختی روی تختی نشستم که درد بدی توی گردنم پیچید . آخ آرومی از بین لبهام خارج شد و با اخمای درهم دستمو به گردنم کشیدم . حتما بخاطر بد خوابیدنم بود که گردنم گرفته بود و نمیتونستم تکونش بدم : سوفی با نگرانی دستشو روی گردنم گذاشت و لب زد : چی شد؟\_

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و به سختی زمزمه کردم ! هیچی نیست کمی درد میکنه فقط\_

نگران نگاهی بهم انداخت و درحالی که از اتاق خارج میشدید عصبی گفت : آخه با موهای خیس چرا خوابیدی اینطور شدی ها ؟\_

چیزی نگفتم که نزدیک در اتاق که رسید به طرفم برگشت و گفت : حالام بلند شو بیا غذا آمادس یه چیزی بخوری تا بیهوش نشدی\_

سرم رو به نشونه تاکید حرفاش برآش تکون دادم که با قدم های بلند بیرون رفت بلند شدم و با درد بدی که هنوزم توی گردنم بود حوله رو به سختی از دور موهام باز کردم و در حالی که دستی . به موهای نم دارم میکشیدم به طرف آشپزخونه رفتم

! باید هر چه زودتر برم دنبال کارهای خونه

! اینطوری حداقل کمی از کارهام کمتر میشد ، باید زودتر با خودم کنار میومدم . کارهام سر و سامون میدادم تا وکیل بابا سراغم نیومده کار درست و درمونی پیدا کنم

! دیگه مهلتی برام نمونده

! نباید بزارم استاد به خواستش برسه باید بفهمه من زیرخواب کسی نیستم

بعد از اینکه غذا خوردیم بلند شدم که ظرفا رو جمع کنم ولی سوفی صدام کرد و با دیدن اخمای درهمش ، از کارم پشیمون شدم و ظرفا رو سرچاشون گذاشتم برای این که بخندونمشون به شوخی بلند گفتم انگار من بچتونم ها!!!\_

نگاهم رو بین هر دو که با تعجب نگاهم میکردن چرخوندم و خنده ریزی کردم و گفتم جولیا بیشتر به باباه میخوره\_

سوفی نیم نگاهی به صورت درهم جولیا انداخت و یکدفعه مثل بمب منفجر شد و درحالی که میخندید با دست جولیا رو نشون میداد .

! جولیا اولش سعی کرد اخم کنه و نخنده ولی نتونست و کم کم شروع کرد به خندیدن بعد از اینکه خوب خندیدیم سوفی ظرفای کثیف رو بلند کرد و به طرف ظرفشویی برد و درهمون حال زمزمه کرد :

! راستی فردا اسباب کشی داریم ها حواست باشه\_

قرار بود امروز باشه که این اتفاق افتاد و نصفه نیمه موند

اسباب کشی ، چه اسباب کشی؟؟

درحالی که با دستم پشت گردنم رو که هنوز درد میکرد میمالیدم سوالی پرسیدم . چه اسباب کشی؟؟ من که خونه پیدا نکردم\_

شیر آبو روی ظرفا باز کرد و درحالی که باقی مونده غذا رو توی یخچال میزاشت با خوشحالی لب زد خونه رو من برات پیدا کردم تو فکرش نباش فقط فردا وسایل رو باید زود جمع کنیم و بفرستیم\_ وقتی دید با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش میکنم در یخچال رو بست و درحالی که باز دستشو زیر شیر آب میگرفت با خوشحالی بلند گفت

چیه چرا چشمات رو اینطوری میکنی ! باشه بابا خونه خودمون دو طبقه اس و کوچیکه ، همسایه قبلیمون \_ رفته منم خواستم قبل از اینکه کسی بیاد خونه رو بگیره وسایل تو رو زودتر ببرم اونجا بزاریم که این اتفاق برات افتاد

. زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و طره ای از موهام دور دستم پیچیدم . واقعا؟؟ چه خوبه پیام پیش شما منم دیگه تنها نمیومم، خوب به صاحب خونتون میگفتی من میخوامش \_ به کسی نده؟

مایع روی بشقاب ریخت و در حالی که شروع به شستنشون میکرد، پوزخند صدا داری به قباغه متعجب من زد و گفت:

اون پول رو میبینه ، تا وقتی اون توی دستاش نباشه کسی رو تحویل نمیگیره۔  
کلافه نگاهم رو به وسایل گوشه خونه دوختم حالا چطور میخواستم این همه وسایل رو جا به جا کنم ، نمیشد به بچه هام بگم دیگه ازشون خجالت میکشیدم

:جولیا که کنارم نشسته بود رد نگاهم رو گرفت و بلند شد و درحالی که به طرفشون میرفت گفت  
. بلند شید بقیه خورده ریزه ها رو هم جمع کنیم برای فردا وقتی نمونده۔

کارتونی بلند کرد و به طرف بقیه وسایل رفت ، در همون لحظه نگاهش به من که همونطوری ماتم زده سر جام  
. نشستم خورد

. تو که هنوز نشستی نورا ، فردا صبح بیکار نیستیما ، باید بریم دانشگاه دو کلاس مهم داریم۔

با این حرفش به فکر فرو رفتم ، امروز مگه چند شنبه اس ، با یاد آوری کلاس هایی که فردا با اون لعنتی دارم  
. سرم تیر کشید و با درد چشمام بستم

. چطور میتونستم باز تحملش کنم ، جولیا که خیره حرکاتم بود با نگرانی بلند شد و به سمت اومد  
چی شد؟؟۔

پیشونیم رو مالیدم و برای اینکه نگران نشه به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم  
! هیچی نیست یه سر درد کوچیکه فقط همین۔

:یه نگاه به معنی خر خودتی بهم انداخت و همونطوری که به سمت یخچال میرفت عصبی گفت  
من که میدونم چته ! حق نداری فردا اینطوری رفتار کنی که فکر کنه پیشش کم آوردی ، فهمیدی؟؟۔  
. کلافه چشمام توی حدقه چرخوندم و چیزی نگفتم

آب میوه توی لیوان ریخت و در یخچال رو یه طوری بهم کوبید که با ترس پریدم که نگاهم به صورت  
. خشمگینش خورد

:لیوان رو جلوی لبهام گرفت و درحالی که با نگاهش برام خط و نشون میکشید گفت  
. اینجا ایستادم نگات میکنم تا آخرین قطره میخوریش هاا۔

! از دستش گرفتم و بدون اینکه حرفی بزارم یکدفعه همشو سر کشیدم

. جولیا راس میگه نباید جلوش کوتاه بیام ، نمیدونم چرا اینقدر من کم طاقت و شکننده شدم

منی که وجودم پُر بود از زندگی و شادی ، چرا حالا باید اینقد گوشه گیر و منزوی بشم

. شاید همه اینا دلیلش یکدفعه برشکست شدن بابا و از عرش به فرش افتادنم بود

. شاید چون عادت به اینجور زندگی نداشتم ، این خودش یه شوک بزرگ برام بود

. ولی تا کی میخوام اینطوری باشم ، دلم برای نورای شر و شیطون گذشته تنگ شده بود

. همونی که بزرگ ترین دغدغه اش تیپ و مد و زیباییش بود

. اونی که اینقدر شیطنت داشت که همه از دستش عاصی شده بودن و به دختر شر و شیطون معروف بود

. با یادآوری اسمی که بابا همیشه صدام میکرد لبخندی بی اختیار گوشه لبم نشست

! همیشه صدام میزد شیطون بلا

! وقتی بابا به این اسم صدام میکرد قهقهه همه بالا میگرفت و اکثرا میگفتن این اسم واقعا برازندته

! واقعا هم شیطون بودم و هم سر به هوا

حالا چی مونده ازم ، جز اینکه شدم یه موجود بی خاصیت و افسرده

توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و نمیدونم کی آب میوه رو تموم کرده بودم و هنوزم لیوان روی لبهام

. بود و بی اراده ادای خوردن رو درمیآوردم

با صدای قهقهه بچه ها به خودم اومدم و با ترس از جا پریدم و درحالی که دستم روی سینه ام که به شدت بالا

: پایین میشد میگذاشتم با چشمای گشاد شده از ترس تقریبا فریاد زدم

چیه چی شده؟؟ \_

سوفی با دستایی گفی به سمتم اومد و درحالی که نمیتونست جلوی خودش رو بگیره با خنده بریده بریده

:اشاره ای به دستم که لیوان رو محکم گرفته بودم کرد و گفت

یه ساعته زیر نظرت داریم ، لیوان خالی گذاشتی روی لبات و اونوقت نمیدونم داری چی میخوری که ما \_

. نمیبینیمش

با فهمیدن سوتی که دادم خندم گرفت و لیوان روی میز گذاشتم و درحالی که دستی به دماغم میکشیدم

:خطاب به جولیا گفتم

. پاشو بریم بقیه وسایل رو جمع کنیم\_

. تا چند ساعت تموم وسایل رو جمع کردیم و گوشه خونه گذاشتیم



. قرار بود فردا بعد از اینکه از سر کلاس برگشتیم اسباب کشی کنم

بچه ها طبق معمول شب پیشم موندن ، چون به قدری خسته شده بودیم که نمیتونستم بزارم این همه راه رو تا خونه هاشون برن

. چند تا بالشت روی زمین گذاشتیم و دراز کشیدیم چون دیگه تخت خوابی هم نبود که برم روش بخوابم . بچه ها به خواب عمیقی فرو رفته بودن ولی من درحالی که توی تاریک روشن اتاق به سقف خونه خیره بودم . به فردا فکر میکردم ، به فردایی که باز قرار بود استاد رو ببینم

کلافه از حس های مبهمی که جدیدا درگیرشون شده بودم به پهلو چرخیدم و سرم توی بالشت فرو بردم

. اینقدر فکر و خیال کردم که از خستگی نمیدونم کی پلکام روی هم رفتن و به خواب عمیقی فرو رفتم

. صبح زود همراه جولیا به دانشگاه رفتیم امیدوار بودم استاد بیخیال من شده باشه

وگرنه نمیدونستم میتونم خودم رو کنترل کنم یا نه ، که حرفی بارش نکنم

. سر کلاس به اصرار من صندلی های آخر نشستیم تا کمتر توی دید استاد باشم

. ربع ساعت از وقت کلاس گذشته بود ولی خبری از استاد نبود

! از استادی که همیشه سر تایمش حاضر میشد بعید بود این غیبت

بچه ها هر کدوم بیخیال شروع به حرف زدن کردن ولی من خوشحال از اینکه مجبور نیستم چشمم بهش

. بیفته و تحملش کنم ، بودم

به طرف جولیا برگشتم و دهن باز کردم که بگم پاشو بریم

که با پیچیدن صدای استاد توی کلاس ، چشمم محکم روی هم فشار دادم و آروم سرمو به طرفش چرخوندم

. با دیدنش که نیومده کتش رو از تنش درمیاورد و به طرف پروژکتور میرفت عصبی دستام مشت کردم

از همه بخاطر دیر کردنش عذرخواهی کرد

داشتم همینطوری حرص میخوردم که دست جولیا روی دستم نشست و درحالی که نوازشش میکرد آروم کنار

:گوشم لب زد

! بیخیال باش عزیزم\_

. سرم رو با نشونه تایید حرفاش براش تکون دادم و به طرف استادی که شروع به درس دادن میکرد برگشتم

. استاد اول نگاهش یک دور توی کلاس چرخید و انگار دنبال کسی میگشت

یکدفعه با دیدن من برای چند ثانیه نگاهش خیره صورتم شد ولی زود به خودش اومد و شروع کرد به درس رو ادامه دادن.

. من به جایی اینکده حواسم جمع درس دادنش باشه ، نگاهم روی عضله ها و اندام میچرخید .  
از دیروز که بدنش رو برهنه دیده بودم ناخودآگاه هر لحظه جلوی چشمم نقش میبست  
دستم زیر چونه ام زده بودم همینطوری از بالا تا پایین برداشتم میگردم که سرش رو بلند کرد و نمیدونم توی  
. نگاهم چی دید که برای ثانیه ای مات و مبهوت خیرم شد

ولی کم کم لبخند خیثی روی لبهاش نقش بست و بلند خطاب به هم گفت

بچه ها اگه یه مدل زنده زن برای توضیح دادن من اینجا باشه بهتر متوجه میشید آره؟\_

پسرا با خنده همه راضی بودنشون رو اعلام کردن

: استاد شروع کرد به قدم زدن و در همون حال گفت

حالا کی داوطلب میشه؟؟\_

تقریباً تموم دخترها دستشون رو بالا گرفتن که استاد نگاهش رو بینشون چرخوند و درحالی که روی من زُم کرده  
بود بلند گفت

خانوم احمدی شما بیاید اینجا ببینم\_

:تکونی نخوردم و بی حرکت ایستاده بودم که جولیا دستی روی شونه ام زد و کنار گوشم با حرص غرید  
استاد با توعه ها\_

چی ؟ با منه؟؟ هینی از ترس کشیدم و از جام پریدم که خنده جمع بالا گرفت

به اجبار بلند شدم و کنارش ایستادم

: به طرفم برگشت و درحالی که چرخه دورم میزد بلند گفت

خوب موضوع تدریس امروز ما چی بود؟؟\_

. حالا چی میگفتم ، من که حواسم به درس نبود و اصلاً نفهمیده بودم چی درس داده

. وقتی دید من سکوت کردم با ابروهای بالا رفته به طرف بچه ها برگشت

:سوالی دستش رو تکون داد و گفت

چی بود بچه ها؟؟\_

: بچه ها بلند گفتن

عفونت های داخلی زنان۔

زیر چشمی نگاهی به استاد کردم که نزدیکم شد

خوب خانوم احمدی شما که حتی نمیدونید موضوع درس امروز چی بوده سر کلاس من چیکار میکنید؟؟۔

! عوضی ، لعنت بهت

! قصدش فقط دست انداختن من بود و دوست داشت من رو اذیت کنه فقط همین

آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، حالا چی میگفتم ؟

.میگفتم تو درس میدادی نگاهم ناکجاآباد تو بوده و داشتم دیدت میزدم

: با دیدن سکوتم نزدیکم شد و آرام کنار گوشم لب زد

اگه نمیخواهی این درس بندازمت ، شب میای خونم اونجا درس امروز رو برات تشریحی توضیح میدم۔

! با شنیدن حرفی که زد چشمام گرد تر از این نمیشدن ، بی حیای بی تربیت

! میدونست اینجا نمیتونم چیزی بارش کنم اینطوری میگه

.دستم مشت کردم و به سختی جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم تا آبروی خودم توی دانشگاه بره

.چون اینجا بحث درسم بود و نمیخواستم به هیچ وجه مشکلی توی درسم پیش بیاد

ولی مثل خودش که میتونستم تلافی کنم با فکری که به دهنم رسید پوزخند صدا داری زدم و یکدفعه بلند

:گفتم

چیزی گفتید استاد؟؟۔

استاد با این حرفم رنگش پرید و با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی زود به خودش اومد و درحالی که به طرف

:میزش میرفت بلند زمزمه کرد

! نه۔

برای اینکه اذیتش کنم نگاهم رو بین بچه ها که با کنجکاوی نگاهمون میکردن چرخوندم و خطاب به استاد

:گفتم

آهان الان دارم متوجه میشم منظورتون چی بوده؟۔

:سرش رو بلند کرد و در حالی که چشم غره ای بهم میرفت کلافه گفت

! برید بشینید خانوم۔

! ولی من تازه بازیم شروع شده بود و قصد تفریح داشتم ، چرا همش اون بتونه من رو اذیت کنه

من نتونم؟؟ با این فکر خنده ریزی کردم و با لوندی موهای دورم رو کنار زدم و درحالی که به سمت استاد

میرفتم بلند گفتم:

بچه ها میدونید استاد چی بهم گفت؟\_

! دانشجوها که انگار به بازی مهبجی نگاه میکنن با کنجکاوای بلند گفتن نه

حالا نوبت اون بود که حرص بخوره ، خودکار توی دستش رو محکم فشار داد و درحالی که سعی میکرد لبخند

بزنه دستشو به طرفم گرفت و گفت

! بفرمایید بشینید ، اگه دلکک بازی هاتون تموم شده\_

! چی؟؟ به من گفت دلکک

!عوضی بیشعور

همه بچه ها با این حرفش خندیدن ولی من مثل بمب آماده انفجاری بودم که فقط به یک تلنگر احتیاج

داشتم.

میدونستم چطور حرصش بدم صندلی گوشه کلاس رو کشیدم و درحالی که وسط میزاشتمش ، با یه حرکت

روش نشستم

لباسم تا سر زانو بود ولی با یهوئی نشستم با یه حرکت بالا پرید تقریباً تموم رون هام و پاهای برهنه ام در

. معرض دید قرار گرفتن

صدای اووووه کشیدن پسرای کلاس بالا گرفت ، این موارد خیلی برام مهم نبودن و از بچگی به لباس باز

پوشیدن بین مردا عادت داشتم ولی این مورد رو که از قصد بخوام خودمو اینطوری توی دید بزارم از لج استاد

. بود

: دستی به چونه ام کشیدم و سوالی پرسیدم

خوب نظرتون چیه درباره درس امروزی که استادن دادن بحث کنیم و نظر بدیم؟\_

نگاهمو بینشون چرخوندم هرکدوم چیزی میگفتن که با دیدن جولیاای که از شدت خنده قرمز شده بود و نگاه

. از استاد نمیگرفت با تعجب از گوشه چشم نگاهای به استاد انداختم

با دیدن صورتش یه لحظه جا خوردم ، رگ های پیشونیش بیرون زده بودن و یه طوریی با حرص و عصبانیت

. ، نگاهم میکرد و دستاش رو مشت کرده بود که از ترس به خودم لرزیدم

ناخودآگاه لباسم رو چنگ زدم و پایین کشیدم و پاهامو جفت کردم

! عه نورا اصلا به اون چه مربوط پسره سه نقطه ، بزار ببینه حرص بخوره

نگاه ازش گرفتم و در حالی که موهام رو یک طرف گردنم جمع میکردم با ناز خواستم حرفی بزنم که دست

. کسی روی شونه هام نشست و حرف توی دهنم ماسید

استاد بود که فشار محکمی به شونه هام آورد و با صدایی که سعی میکرد نلرزه و عصبانیتش معلوم نباشه بلند

: گفت

. خوب بچه ها وقت کلاس تمومه میتونید برید\_

بچه ها که انگار دلشون نمیخواست برن و داشتن بازی مهیجی رو دنبال میکردن سرچاشون نشسته بودن که

. استاد این بار فشار محکم تری به شونه هام آورد

: یکدفعه فریاد کشید

مگه با شماها نیستم؟؟\_

درد بدی توی بدنم پیچیده بود و تکونی به خودم دادم تا از زیر دستاش بیرون بیام که عصبی ازم جدا شد و به

سمت میزش رفت

بچه ها دونه دونه از کلاس خارج میشدن که جولیا با خنده به سمتم اومد و درحالی که کیفم رو به سمت

: میگرفت با شیطنت لب زد

فرار کنیم تا نیومده ! خیلی روی اعصابش اسکی رفتی\_

با عجله کیفمو روی دوشم انداختم ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای عصبی استاد توی کلاس خالی

:پیچید

! شما بمونید خانوم احمدی\_

: جولیا با حرص نگاهی به استاد انداخت و با اخمای درهم دست به سینه کنارم ایستاد و زیر لب زمزمه کرد

.تو خواب ببینه تو رو باهاش تنها بزارم\_

میدونستم الان این دوتا باز بهم گیر میکنن و دعوا بالا میگیره ، کلافه به طرف جولیا برگشتم و با مهربونی لب

:زدم

. بزار ببینم حرف حسابش چیه باشه عزیزم؟ نمیخوام سر من باز بهت توهینی کنه\_

:کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و دهن باز کرد که مخالفت کنه ، دستمو جلوش گرفتم و با خواهش گفتم

!باشه عزیزم بخاطر من نه نیار لطفا؟\_

پوووف کلافه ای کشید و درحالی که نگاهی به استاد که با اخمای گره خورده خیره ما بود ، میکرد با قدم های تند از کلاس خارج شد و در رو محکم بهم کوبید

با رفتن جولیا ، دست به سینه وسط کلاس ایستادم و خیره اش شدم  
در حالی که دستاش رو زیر چونه اش زده بود با اخمای که به شدت توی هم بودن نگاهی به سرتا پام انداخت .

. هرچی نگاهش پایین تر میومد حس میکردم بیشتر دندوناش رو از حرص روی هم فشار میده .  
یکدفعه آنچنان مثل جن زده ها از جاش پرید که باعث شد از ترس تکونی بخورم  
! ولی زود به خودم اومدم و نگاهم رو ازش دزدیدم تا نفهمه ازش میتروم و باز بخواد اذیتم کنه  
نزدیکم شد و یکدفعه پیرهمن رو چنگ زد و کشید ، جیغ خفه ای کشیدم و با چشمای گشاد شده خیره صورت  
. سرخ از عصبانیتش شدم که چطور با حرص نفس نفس میزد  
این چیه پوشیدی ها!!!!\_

! چنان دادی زد که ترسیدم بچه ها بریزن توی کلاس و آبروم بیشتر از این بره  
از ترس بی اختیار دستمو روی دهنش گذاشتم و با خشم غریدم  
چه خبرته صداتو بیار پایین ، دوما طرز لباس پوشیدن من به تو ربطی نداره فهمیدی؟\_  
. درحالی که نگاه ازم نمیگرفت گازی از کف دستم گرفت که جیغ خفه ای کشیدم  
. با مشت به سینه اش کوبیدم که نه تنها ولم نکرد بلکه بدتر دندوناش رو توی گوشت دستم فرو کرد  
از دردش اشک توی چشمام جمع شده بود و هرچی مشت به سر و صورتش میکوبیدم مثل بیمارای روانی  
. دست بردار نبود

از درد به خودم میپیچیدم که دستم رو ول کرد  
از درد دستم خم شده بودم که صدای خشمگینش کنار گوشم باعث شد سرم رو بالا گیرم  
بار آخرت بود از این لباسا پوشیدی و تن و بدنی که حق منه رو به نمایش دیگران گذاشتی وگرنه بلایی سرت \_  
! میارم که حتی اسم خودتم یادت بره

چی؟؟؟ این چی میگه ! بدن اون؟؟

! اون چه حقی درباره من داره که اینطوری صحبت میکنه

با چشمای گشاد شده از تعجب خیره دهنش شدم درحالی که سرم رو کج میکردم ناباور لب زدم

چی؟؟-

: عصبی یقه پیراهنم رو توی مشتت گرفت ، و درحالی که تکونم میداد گفت

بار آخرت بود این رفتار رو ازت دیدم فهمیدی؟-

: دستمو روی دستت گذاشتم و درحالی که سعی میکردم از خودم جداش کنم با حرص نالیدم

! ولم کن ببینم اصلا به تو هیچ ربطی نداره-

: با این حرفم فکم رو توی دستت گرفت و درحالی که عصبی فشارش میداد گفت

چی گفتی؟؟ هاللا جرات داری یه بار دیگه تکرارش کن-

لبام رو به زور میخواستم تکون بدم نمیتونستم ، ولی از حرصش به زور شروع کردم به حرف زدن و با کلمات

. نامفهوم سعی داشتم حرفم رو بهش بفهمونم

با این حرفام چشماش شدن دوتا کاسه خون و یکدفعه تا به خودم بیام به دیوار کلاس کوبیدم داد و بهم

. چسبید

درحالی که دستاش رو دو طرف سرم به دیوار تکیه میداد سرش رو نزدیک گوشم آورد و کلافه از پشت دندون

:های کلید شده اش غرید

! اینو خوب توی گوشات فرو کن ، آره تو مال منی ! همه چیت حتی هوای که توش نفس میکشی-

به این حرفش پوزخند صدا داری زدم و درحالی که سرم رو کج میکردم تا ازش فاصله بگیرم با لحن حرص

:دراری لب زدم

. من مال تو نیستم و مال توام نمیشم ! این آروزت رو به گور میبری ، مطمئن باش-

: دندوناش روی هم سایید و کلافه چنگی به موهاش زد و یک قدم ازم فاصله گرفت

. خوشحال از اینکه بالاخره ولم کرده خواستم نفس راحتی بکشم که یکدفعه مثل جن زده ها باز بهم چسبید

. اینقدر محکم بهم چسبیده بود که حس میکردم استخون هام در حال خورد شدن

! گرمای بدنش حالم رو بد میکرد و نمیخواستم بیشتر از این بهم بچسبه

. دستام روی سینه اش گذاشتم که به عقب هولش بدم که دستام رو گرفت و به زور دور کمر خودش قفل کرد

نمیدونم منظورش از این کارا چی بود ، اصلا اینو نمیفهمیدم ، با تعجب نگاهی به دستام که به زور دور کمر

. خودش قفل کرده بود ، شدم

: عصبی توی صورتش فریاد زدم

! چیکار میکنی دیوونه ولم کن\_

:نیشخندی بهم زد و در حالی که نگاهش رو به در کلاس میدوخت تهدید آمیز لب زد

....کافیه الان یکی از دانشجوها داخل شه و ما رو\_

:حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو به چشمای ترسیدم دوخت و ادامه داد

ما رو توی این وضعیت ببینه ، اونوقت پیش خودش چی فکر میکنه؟؟\_

وقتی دید سکوت کردم و از ترس چیزی نمیگم ، ابروهاش رو بالا فرستاد و درحالی که نوچی زیر لب زمزمه

: میکرد لب زد

!دوستی و رابطه استاد با دانشجوش اوووف اونم کجا توی کلاس\_

: با ترس تقلا کردم تا ازش جدا بشم و درهمون حین نالیدم

!هیچ کس همچین چیزی رو باور نمیکنه\_

:سرم رو بین دستاش گرفت و درحالی که لباس رو نزدیک صورتم میاورد با خنده حرص دراری گفت

اگه ما رو در حین بوسیدن و اینطوری بهم چسبیده ببینن چی؟؟\_

هرچی تقلا میکردم تا از دستش راحت بشم بی فایده بود و یه طوری من رو محکم چسبیده بود که

.نمیتونستم تکون بخورم

منم رو توی بغلش چفت کرده بود و اینقدر قدش بلند بود و هیكلش دوبرابر من ، که انگار بچه ای رو بغل کرده

، قدرت هر حرکتی رو از من گرفته بود

.با این حرفاش دیگه مطمئن شده بودم مشکل داره و دیوووانس و از اذیت کردن من لذت میبره

.از اینکه میدید اینطوری با ترس نگاهش میکنم و تقلا میکنم حس برتری و قدرت بهش دست میداد

الان توی موقعیت بدی بودم باید هر طوری شده راضیش میکردم تا ولم کنه ، وگرنه معلوم نبود چی پیش

. بیاد

! میترسیدم کسی داخل کلاس بشه و ما رو توی این موقعیت ببینه



سعی کردم به اعصاب مسلط باشم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم درحالی که لبم رو با دندون میکشیدم

. نگاهم رو به چشمای کشیده جذابش دوختم

میشه ازم فاصله بگیري و آروم باشي ، اونطوري باهم حرف بزنيم ؟\_

:چشماش رو ريز کرد و مشکوکانه پرسيد

ترسیدی آره؟؟\_

. لعنتی ! اصرار داشت من اعتراف کنم که ضعيفم و دارم جلوش کم ميارم

دهن باز کردم که جواب دندون شکنی بهش بدم ولی با یادآوری موقعیتی که توش بودم عصبی چشمام روی

هم فشار دادم.

:توی دلم با خودم زمزمه کردم

! آروم باش نورا ، آروم

تو میتونی رام خودت بکنیش ، اون در برابر تو هیچی نیست فهمیدی؟؟

! تو همون دختر شر و شیطون گذشته ای پس به اعصاب خودت مسلط باش و کاری کن باورت کنه

با این حرفا انگار آروم تر شده بودم چشمام رو باز کردم که با دیدن صورتش یک سانتی صورتم که خیره لبهام

بود ، پلکم نمیزد متعجب شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم

: با لحن آرومی لب زدم

باشه روی حرفایی که زدی سعی میکنم فکر کنم ، باشه؟\_

انگار باور نداشت من همچین حرفی بزنم ازم فاصله گرفت ، اوووف داشتم خفه میشدم لعنتی مثل کنه بهم

.چسبیده بود ولمم نمیکرد

: دستی به چونه اش کشید و مشکوک پرسيد

. مگه من گفتم فکر کن؟؟ یا حق فکر کردن بهت دادم\_

حالا نوبت من بود که تعجب کنم ، این دیوونه باز داره چی میگه؟؟

.مگه خودش از صبح نداره اصرار میکنه که من قبول کنم ! پس الان چی داره میگه

:پیراهنم رو مرتب کردم ، لبم رو با زبون خیس کردم ، با تعجب گفتم

یعنی چی؟؟\_

. به طرفم قدم برداشت که با ترس از دیوار فاصله گرفتم و عقب تر رفتم

. نیشخندی به صورت ترسیده من زد و در حالی که به طرف میزش میرفت کتتش رو برداشت و تنش کرد  
من هنوز همونجا ایستاده بودم که با دیدن اینکه انگار نمیخواه چیزی بگه عقب گرد کردم تا از کلاس خارج  
بشم.

که صداس از پشت سرم بلند شد ، دیگه اون عصبانیت قبل توی صداس نبود و با لحنی آرام گفت  
جواب سوالتو نگرفته میخوای کجا بری؟\_

ایستادم ، سرم رو به سمتش کج کردم و درحالی که از گوشه چشم به اون که درحال مرتب کردن کتتش بود  
نگاه میکردم لب زدم  
مهم نیست\_

: کیفش رو توی دستش گرفت و درحالی که نزدیکم می شد کنارم ایستاد و گفت  
نه اتفاقا خیلی هم مهمه ! میدونی چرا ؟؟ چون اصلا من اجازه فکر کردن به تو ندادم و حقی هم در این \_  
!مورد نداری

:روی صورتم خم شد و درحالی که نگاهش رو داخل چشمام میدوخت ادامه داد  
. توووو چه بخوای و چه نخوای مال منی ! پس بیش از این دست و پا نزن\_  
. با این حرفش وسط کلاس خشکم زده بود و ناباور به اون که بیرون میرفت چشم دوختم  
. باورم نمیشد داشت راحت میگفت که من مال اونم و چه بخوام و چه نخوام نمیتونم از دستش در برم  
. دستام رو عصبی مشت کردم و از بس حرص و عصبانیتم زیاد بود که جیغ خفه ای کشیدم  
! مردک دیوووانه با این حرفا چه چیزی رو میخواست ثابت کنه اینکه من رو میتونه راحت به دست بیاره  
از درون داشتم میسوختم ، به شدت احساس گرما میکردم ، کلافه موهام از داخل گردنم کنار زدم با دست  
! شروع به باد زدن خودم کردم

. وقتی این حرف رو میزد توی نگاهش و صداس یه جدیت خاصی بود که همینش من رو میترسوند  
! میترسیدم دست از سرم بر نداره و برام مشکل ساز بشه

. میخواستم در نهایت آرامش درسم رو بخونم و پیش خانوادم برگردم  
. ولی اینطوری که بوش میومد اون نمیخواست بیخیال من بشه و خودش رو مالک من میدونست  
. چند دقیقه تو کلاس موندم تا حالم سر جاش بیاد بعد کیفم رو چنگ زدم و کلافه از کلاس بیرون زدم

عجیبش اینجا بود که چطور جولیا سراغ من نیومده ، خسته از افکار درهم برهمی که توش غرق بودم از کلاس خارج شدم .

ولی با ندیدن جولیا توی سالن با تعجب چرخی دور خودم زدم ، به قدری سالن شلوغ بود که سخت بود . بخوای کسی رو اینطوری پیدا کنی .

درحالی که نگاهم رو بین بچه ها میچرخوندم گوشه‌ی رو از جیب کیف بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم . هر چی بوق میخورد جواب نمیداد این باعث تعجبم شده بود ، آخه مگه امکان داشت من پیش استاد باشم و جولیا من رو تنها بزاره مگه اینکه اتفاق مهمی افتاده باشه .

نمیدونستم چیکار کنم و چطوری پیداش کنم ، شونه هام رو بی حوصله بالا فرستادم و درحالی که هنوزم درحال زنگ زدن بهش بودم بیرون رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم . مثل دیوونه ها نگاهم رو به اطراف چرخوندم ولی با ندیدن جولیا عصبی از اینکه داشت دیرمون میشد و باید میرفتیم دنبال کارهای خونه ، روی صندلی گوشه حیاط نشستم و باز شمارش رو از سر گرفتم . ولی هرچی بوق میخورد باز برنمیداشت ، از یه طرفیم نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود که نکنه اتفاقی . واسش افتاده که گوشه‌ی رو برنمیداره .

اونم کسی که حاضر نبود یک ثانیه با وجود استاد من رو تنها بزاره .

! حالا مگه چه اتفاقی افتاده بود که هیچ خبری ازش نبود

نمیدونم چقدر توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و مدام پشت هم شمارش رو میگرفتم که با نشستن کسی پیشم سرم رو به سمتش کج کردم که با دیدن جولیا عصبی کیفمو روی نیمکت کوبیدم و بلند شدم جلوش ایستادم .

دستم روی کمرم زده بودم و طلبکار نگاهمو به رو به رو دوختم .

کجا بودی از صبح دارم زنگ میزنم؟؟ چرا برنمیداشتی؟\_

صدای خسته اش به گوشم رسید که گفت

یه سر رفته بودم درباره وام دانشجویی حرف بزنم\_

وام؟؟ دستام رو پایین انداختم و با تعجب درحالی که کنارش مینشستم سوالی پرسیدم

چی؟ چرا درخواست وام دادی؟\_

دستی به چشماش کشید و درحالی که اخماش توی هم فرو رفته بودن با صدای که انگار از ته چاه بیرون

میومد زمزمه کرد

...شهریه این ترم یه کم\_

: حرفش رو خورد و درحالی که نگاه ازم میدزدید ادامه داد

. یه کم برام زیاده نمیتونم پرداختش کنم\_

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و درحالی که به رو به رو خیره بودم سوالی پرسیدم

چقدر هست حالا؟؟؟\_

: خم شد و درحالی که سرش رو بین دستاش میگرفت کلافه نالید

. اون قدری بالا هست که من نتونم پرداختش کنم\_

. اوووف خدایا خسته شدم ، هر روز یه مشکل و درگیری داشتیم

. همیشه پشتم بودن و کمکم کردن حالا باید هرکاری از دستم بر میومد براشون انجام بدم

با یادآوری مقدار پولی که از فروش ماشین و خونه باقی مونده بود و هنوزم دست نخورده توی بانک گذاشته

. بودم تا کاری باهاش راه بندازم خوشحال به طرف جولیا برگشتم

پاشو بریم که جور شد\_

: سرش رو بالا آورد و با تیز بینی چشماش رو ریز کرد و مشکوک پرسید

چطور به این زودی؟؟\_

! میدونستم الان اگه بگم پولای خودمو میگم قبول نمیکنه ، میگه خودت بهش محتاج تری

ولی وقتی خواهرم و دوستم ناراحت و به پول احتیاج داشته باشه ، میشه من با وجود پولی که دارم ازش

. دریغ کنم و بزارم ناراحت و درگیر بمونه

کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم و برای فرار کردن از سوال هاش ، کیفم رو برداشتم و درحالی که ازش

فاصله میگرفتم بلند گفتم

دنبالم بیا تا برات بگم\_

. صدای قدم هاش که با عجله دنبالم میومد به گوشم میرسید

منم قدم هام رو بلندتر برمیداشتم تا بیشتر ازش فاصله بگیرم ، نیاز داشتم فکر کنم و ببینم چه دروغی میتونم  
براش سرهم کنم.

چون این جولاییی که من میشناسم عمرا اگه بفهمه پولای من ازم قبولشون کنه  
. نمیتونستم حال بدش رو ببینم و کاری براش نکنم ، وقتی اینقدر توی دردسر و سختی افتاده بود  
دنبالم میوند و همش سوال پیچم میکرد تا از زیر زبون بیرون بکشه پول رو میخوام از کجا جور کنم  
. کنار جاده منتظر تاکسی ایستاده بودیم و داشتم سوال های جور و جور جولیا رو جواب میدادم  
. که با دیدن جان که داشت با نیش باز به سمتون میومد بی حوصله جولیا رو صدا زدم

: عصبی دسته کیفش رو توی دستاش فشار داد بلند داد زد

! چیه خووب؟؟ چرا جواب من رو نمیدی\_

. اینقدر بلند این رو گفت که تموم کسایی که از کنارمون رد میشدن با تعجب نگاهشون رو بینمون چرخوندن

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و زیر لب زمزمه کردم

. چته آروم باش؟؟ باشه بریم خونه جوابتو میدم حالا اونجا رو ببین\_

:اخماش رو توی هم کشید و سوالی پرسید

کجا رو؟؟\_

: با چشم و ابرو به سمتی که جان داشت نزدیکمون میشد اشاره ای کردم و گفتم

!ببین داره میاد یه طوری ردش کن بره تا نکشتمش\_

:با این حرفم لبخند پلیدی روی لبهاش نقش بست و زیر لب طوری که من بشنوم گفتم

. من رو اذیت میکنی و چیزی نمیگی؟ بد جور تلافیشو سرت درمیارم حالا بمون و تماشا کن\_

لبم رو با دندان کشیدم و خسته از بچه بازی های جولیا خواستم برای تاکسی که نزدیک میشد دست بلند کنم

:تا نگهداره که جان کنارم ایستاد و درحالی که سرتا پا برنداژم میکرد گفتم

!کجا میرید خانوما؟؟؟ ماشین من هست بیاید برسونمتون\_

:از گوشه چشم نگاه بی بهش انداختم و پوزخند صدا داری زدم به فارسی گفتم

...مگه از جونم سیر شدم سوار ماشین تو بشم ، همین الان کم مونده با نگاهت من رو بخوری پسر سه نقطه\_

میدونستم از حرفام هیچی متوجه نمیشه و راحت میتونستم هرچی دلم میخواد بار این پسر سه چلغوز کنم بلکه

!دلم خنک شد و کمی از حرصم کم بشه

جان سویچ توی دستش رو چرخوند و با تعجب پرسید:

چی گفتی؟؟ متوجه نشدم.

دستم رو برای تاکسی که داشت نزدیک میشد بلند کردم و آروم لب زدم

هیچی گفتم ممنونم خودمون میریم.

! سرش رو به تایید حرفم تکون داد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

داشتم همینطوری میخندیدم که با حس سنگینی نگاهی روی خودم ، بی اختیار نگاهمو توی جمعیت

چرخوندم که با دیدن استاد که با اخمای درهم و چشمای به خون نشسته خیره منه و پلکم نمیزنه

. با ترس آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سرعت نگاهم رو دزدیدم

والای خدا من اینم کم بود ، گاوم زایید ، دیگه تا تلافی نکنه ول کنم نیست

با عجله به طرف جولیا برگشتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم این پسره رو رد کنه تا زود بریم

منظورم رو زود گرفت و به طرف جان چرخید و با مهربونی گفت

ممنون جان ولی کار داریم خونه نمیبریم ، مسیرمون با تو یکی نیست.

جان ولی مگه ول کن بود ، چند قدم جلو تر اومد و درحالی که نگاهش روی هیکلم بالا پایین میشد و انگار به

بدن برهنه ای نگاه میکنه گفت:

!هرجایی میخواید من میرسونمتون ، اصلا فکر کنید من راننده شخصیتونم.

! بابا تو چقد کنه ای

نه خیلی ازت خوشم میاد با اون نگاه هیزت ، اوهوووووع راننده شخصیم میخواد بشه

با چشمای از حدقه دراومده خیره جان شدم که با دیدن نگاهم چشماش درخشید و دستش رو به سمت

ماشینش گرفت و گفت

بریم خانوما؟؟

دیگه شورش رو درآورده بود هرچی هیچی نمیگم ! دهن باز کردم که تا مخالفت کنم ولی با شنیدن صدای

استاد توی فاصله نزدیکی ازم آب دهنم رو قورت دادم و با استرس لبم رو گاز گرفتم

! حالا کی میخواست جواب این رو بده والای خدای من

یه روز نباید آرامش داشته باشم

خانوم احمدی جزوه ای که صبح بهتون دادم از روش کپی بگیرید رو میشه لطف کنید بدید؟\_

این حرفاش همه بهونه بودن تا خودش رو توی جمع ما جا بده و یه طورایی به من بفهمونه که آره من

! همیشه این دور و برام و حواسم بهت هست ، پس دست از پا خطا نکنی

سعی میکرد آروم باشه ولی از چشمای به خون نشسته ودستای مشت شده اش میتونستم بفهمم تا چه حد

. عصبیه

.جان با ابروهای گره خورده نگاهی به استاد انداخت و دندوناش روی هم سابید

چه گیری افتاده بودما ، کلافه نگاهم رو بین هر دوشون چرخوندم و به اجبار برای اینکه جان چیز خاصی پیش

خودش فکر نکنه کیفمو باز کرم و درحالی که یکی از جزوه هام بیرون میکشیدم به طرف استاد رفتم

:تقریبا چند قدم با جان و جولیا فاصله داشت وقتی که نزدیکش شدم جزوه به سمتش گرفتم و گفتم

بفرمایید استاد\_

یه طوری ایستاده بودم که جان دیدی روی من نداشت و استادم جلوم ایستاده بود و اون اصلا نمیتونست

.چیزی ببینه

. دستش به سمت جزوه اومد و درحالی که اون رو میگرفت دستم رو از زیر جزوه توی دستش محکم قفل کرد

چون جزوه تقریبا بزرگ بود و روی دستم بود کسی متوجه چیزی نمیشد ، درحالی که نگاهمو رو به اطراف

:میچرخوندم تکونی به دستم دادم و زیرلب عصبی زمزمه کردم

دستمو ول کن ! کسی میبینه زود باش\_

:عصبی نگاهش رو توی چشمام دوخت و پوزخندی زد و گفت

!! این پسره چیکار میکنه کنار تو\_

! سکوت کردم چون نیاز نبود چیزی بگم و اصلا به اون مربوط نبود که بیاد و دخالت کنه

وقتی سکوتم رو دید عصبی یک قدم نزدیک تر اومد

اصلا تو چرا همش نیشت باز بود ها!!!؟؟\_

! رگ های پیشونیش بیرون زده بودن ، میترسیدم کارم دستم بده و آبرو ریزی راه بندازه

با نگرانی نگاهم رو به اطراف چرخوندم ، اینجا جای گلگل نبود که بخوام چیزی بارش کنم ، فعلا باید کاری

.میکردم میرفت و ازم فاصله میگرفت

با استرس پایین لباسم رو چنگ زدم

خیره چشمای به خون نشسته اش شدم و درحالی که سعی میکردم آرام باشم لبم رو با زبون خیس کردم و گفتم:

! من داشتم به چیز دیگه ای میخندیدم ، باور کن۔

. حالام دستمو ول کن میخوام برم کار دارم .

به جای اینکه ولم کنه بدتر دستمو محکم فشار داد ، از دردش اخمام توی هم فرو رفتن و آخ آرومی از بین لبهام بیرون اومد .

: خوب که فشارش داد ، سرش رو نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد

بار آخری بود که کنار این پسره دیدمت و نیشتم باز بود ، فهمیدی؟؟؟۔

. از درد لبم رو اینقدر گاز گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

به اون ربطی نداشت من با کی صحبت میکنم و حق دخالت توی زندگی من نداشت

حاضر بودم درد بکشم ولی جلوی حرف زورش کوتاه نیام ، وقتی دید سکوت کردم و حرفی نمیزنم عصبی گفت :

!هووووم ! نشنیدم بگی چشم؟۔

لبامو بهم فشار دادم و جوابی بهش ندادم ، طوری ایستاده بودیم که کسی متوجه نمیشد داره دستم رو فشار میده و تقریباً توی جای خلوتی بودیم و به کسی دید نداشت

سرش رو بالا گرفت و نمیدونم توی صورتم چی دید که دستم رو ول کرد و درحالی که ازم فاصله میگرفت کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

. دفعه دیگه پسری رو دور و برت ببینم اینطوری باهات رفتار نمیکنم تاوانش رو بد پس میدی۔

با چشماش برام خط و نشون کشید و با قدم های بلند و حالتی که کاملاً معلوم بود عصبیه ، ازم فاصله گرفت .و از دانشگاه خارج شد

! پسره روانی احمق ! نمیدونم چی از جون من میخواد لعنتی

. سوزش عجیبی توی لبم احساس میکردم ، دستم رو به لبم کشیدم که از دردش صورتم جمع شد

. دستم رو که جلوی صورتم گرفتم با دیدن خون صورتم ، توی هم رفت

. اه لعنتی باز حرصم گرفته بود و نفهمیدم چطور لبام رو تیکه پاره کرده بودم



با دیدن جان که داشت نزدیکم میشد با عجله کف دستم رو به لبم کشیدم تا اثری از خون ها نمونه ، و باز این

. بخووا سوال پیچم کنه

! وای حالا نوبت این بود

: رو به روم ایستاد و درحالی که موشکافانه نگاهم میکرد سوالی پرسید

پس چرا جزوه رو به استاد ندادی؟؟\_

با دیدن جزویی که دستم بود و وقتی استاد مچم رو ول کرده بود

از شدت بی حسی جزوه از بین انگشتم روی زمین افتاده بود و متوجه اش نشده بودم پوووف کلافه ای

. کشیدم

:بی توجه به نگاه های مشکوک جان خم شدم و در حالی که از روی زمین برش میداشتم بی تفاوت گفتم

.یادم افتاد ازش کپی نگرفتم و قرار شد چند روز دیگه بهشون پس بدم\_

:دستی به ته ریشش کشید و با لحنی که معلوم بود حرفم رو باور نکرده بود نیشخندی زد و گفت

جدیدا استاد خیلی مرموز شده نه؟؟\_

نگران از اینکه به چیزی شک کنن و فکر کنه من با استاد رابطه دارم و توی دانشگاه پخش بشه با چشمایی که

: از ترس دو دو میزدن بهش خیره شدم و با نگرانی لب زدم

.نه اصلا من متوجه همچین چیزی نشدم\_

دستی به دماغش کشید و زیرلب با خودش چیزی زمزمه کرد که با ترس و نگرانی خیره دهنش شدم و خشکم

زد

: با لحن مرموزی زیر لب زمزمه کرد

! ولی من میدونم چشمه\_

! با ترس نگاهش کردم ، وای نکنه فهمیده استاد به من پیشنهاد داده

!اگه این رو بدونه کار من زاره و از فردا کم کم همه بچه ها میفهمن و برام دردسر درست میشه

!وووف لعنت بهت استاد از وقتی که پا توی زندگی من گذاشتی داری اینطوری گند میزنی بهش

: با تکون خوردن دست جان جلوی صورتم به خودم اومدم و کلافه نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم

بله؟؟\_

: لبخندی بهم زد و درحالی که جولیا رو نشونم میداد گفت

ابریم دیگه ، جوليام خيلى وقته منتظره\_

چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو بره ،ولى اين بشر پروتر از اين حرفا بود و تا زمانى كه سر من رو به باد نميداد .  
ول نميكرد

بدون توجه بهش با قدم هاى بلند خودم رو به جوليا رسوندم و درحالى روبه روش مى ايستادم نامحسوس با .  
چشم ابرو بهش اشاره کردم كه هر طورى شده اين رو بييجونيم و در بريم

جوليا زود گرفت كه چى ميگم ، سرش رو به نشونه باشه برام تكون داد كه بدون توجه به جاني كه شاد و شنگول پشت سرمون ميومد خودمون رو به خيابون رسونديم و دستم رو براى تاكسى كه از روبه رو ميومد .  
تكون دادم

جان با ديدن اين حرڪتم عصبى چند قدم جلو اومد و درحالى كه سعى ميكرد صداش بالا نره گفت :  
اين بچه بازيا چيه درمياريد ؟؟ ميشه بدونم؟؟\_

بدون اينكه نگاهى بهش بندازم در تاكسى كه منتظرمون ايستاده بود رو باز کردم و درحالى كه دستم رو پشت كمر جوليا ميزاشتم تا زودتر سوار شه ، خطاب به جان لب زدم :  
! ما امروز خيلى كار داريم جان ، نميخوايم مزاحم تو هم بشيم\_

نگاهش رو به ماشينا دوخت و كلافه درحالى كه دندان هاش روى هم ميساييد گفت :  
! من از صبح صدمباره دارم ميگم مزاحم نيستيد\_

صورتش رو برگردوند و درحالى كه خيره چشمام ميشد پوزخندى زد و آروم طورى كه فقط من بشنوم زمزمه :  
كرد:

!تو همش دارى بهونه مياري كه يك لحظه کنار من نباشى ، هه ولى كور خوندى\_

سرش رو نزديك آورد و دقيق کنار گوشم ادامه داد

! من بالاخره تو رو رام خودم ميكنم منتظرم باش گربه کوچولو\_

بدون توجه به دهن باز مونده از تعجبم ،با قدم هاى بلند ازم فاصله گرفت و سوار ماشينش شد

! اين لعنتيا پيش خودشون چى فكر كردن ، هركى از راه ميرسه ميخواه من رو برده و مطيع خودش بكنه

اى بابا شايد ما دلمون شما رو نميخواه مگه زوريه ؟؟ حق انتخابم نداريم

نميدونم چند ثانيه مات و مبهوت خيره رو به رو بودم كه با صدا كردن هاى مكرر جوليا به سختى نگاهم رو .  
گرفتم و خسته سوار ماشين شدم

سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم ، خسته بودم از درگیری ها و کش مکش های اطرافم .

دلم میخواست بخوابم وقتی بیدار شدم بینم همه اینا چیزی جز کابوس ، نبودن : این روزا زیادی خسته بودم ! جولیا سرشو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی لب زد زیاد بهشون فکر نکن ، بیخیال باش نزار ذهن و فکرت رو درگیر کنن باشه عزیزم؟\_

از این که در همه حال حواسش بهم بود لبخندی روی لبهام نقش بست و برای اینکه خیالش رو راحت کنم . باشه ای زیر لب زمزمه کردم

. تا زمانی که به خونه برسیم چشمام رو باز نکردم و توی فکر و خیال های خودم غرق شدم با فکر به اینکه قراره باقی پولا رو به جولیا بدم ، و دیگه کاری نمیتونم برای خودم راه بندازم و در به در کوچه و خیابونا برای پیدا کردن کار میشم عصبی شدم

از فکر به بدبختیام سردرد عجیبی گرفته بودم ، حالا خوبه شاناش آوردم خبری از وکیل بابا نیست وگرنه .نمیدونستم باید چطوری ردش کنم که به بابام خبر نده

! با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدیم داخل خونه که شدیم با دیدن سوفی که دست تنها تقریبا نصف وسایل رو تا در ورودی آورده بود خجالت زده . به طرفش رفتم و بغلش کردم

: بوسه محکمی روی گونه اش نشوندم و با خجالت گفتم :بخدا شرمندم ! همه کارا افتاد گردنت ، میموندی ما هم میومدم با هم انجامش میدادیم\_

:با مهربونی خندید و درحالی که به طرف باقی وسایل میرفت گفت :حلام دیر نشده بیاید کمک\_

:کیفمو روی سکوی آشپزخونه گذاشتم و با خنده در حالی که به کمکشون میرفتم بلند داد زدم من اگه شما رو نداشتم چیکار میکردم؟؟\_

نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده

به ماشینی برای بردن وسایل زنگ زدم و تقریبا حدود یک ساعت طول کشید تا کامل خونه خالی شد و همه .چی رو بار ماشین زدیم

دیگه اون دختر پولداری نبودم که باید کوچیک تری کارم خدمتکار انجام میداد ، مجبور شدم پایه پایه پای بچه ها تموم وسایل رو داخل ماشین بزارم

چون پولی برای گرفتن کارگر نداشتم و از این به بعد هم چون پس اندازی دیگه نداشتم کارم سخت تر میشد

باید هر طوری شده کاری پیدا میکردم وگرنه زیر خرج و مخارج دانشگاهم میموندم و نمیتونستم از پشش بریام

بعد از اینکه کارمون تموم شد جولیا تاکسی خبر کرد تا دنبال ماشین وسایل بریم

! برای برداشتن کیفم داخل خونه شدم و نگاه کلی به خونه انداختم

! دور خودم چرخ زدم و با دقت همه چی رو بخاطر سپردم ، ببین نورا دیگه همه چی تموم شد

. اینم آخراش بود ، آخرین چیزی که از زندگی مرفه ای که داشتی برات مونده بود

! ببین همه چی رو چه راحت از دست دادی؟؟ تو موندی و یه جیب خالی

. هیچ وقت یک درصدم فکر نمیکردم اینقدر محتاج بشم که به فکر خرج های شخصی که میکنم باشم

منی که پول تو جیبی یک روزم خرج بیشتر از ده روز الانم بود

کلافه دستی به چشمای اشکیم کشیدم و با قدم های بلند به سمت کیفم رفتم و عصبی چنگش زدم

لعنت بهت نورا پس کی میخوای قوی باشی؟

! هرچی هم غصه بخوری هیچی حل نمیشه به خودت بیا

با این فکر نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت در خونه رو بستم و قفلش کردم

. نگاهی به کلیدای توی دستم انداختم و کلافه ته کیفم پرتشون کردم

. توی اولین فرصت باید برم و کلیدا رو به صاحب املاکی تحویل بدم

:سوفی با دیدنم بی حوصله داد زد

!پس کجایی بدووو بریم دیر شد\_

با عجله به طرفشون رفتم که با دیدن سوفی که نگاهش میخ خونه همسایه بود کلافه با دست محکم به

پیشونیم کوبیدم

چطور یادم رفته بود که آمار پسره رو دربیارم ، وای چطور به سوفی قول داده بودم و فراموش کرده بودم

! نورا ببین یه بار یه چیزی ازت خواست و تو باز گند زدی

! با عجله سوار ماشین شدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم

هرچی ماشین از محله ای که زندگی میکردم دور تر میشد به محله هایی که خونه هاشون کوچیک تر و ساده تر بودن نزدیک تر میشدیم

دل توی دلم نبود تا خونه جدیدم رو ببینم ، کاشکی حداقل قابل تحمل باشه و بتونم توش زندگی کنم

. وگرنه با این پولی که من داده بودم بعید میدونم میشد باهاش یه خونه درست و درمون گرفت

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و درحالی که موهای خیس به پیشونی چسبیده ام رو کنار میزدم ، سعی کردم بی تفاوت باشم

البته همش سعی ! وگرنه درونم آشوب بود و استرس داشتم

: با توقف ماشین ، سوفی درحالی که پیاده میشد بلند گفت

رسیدیم زود پیاده شید وسایل ببریم داخل\_

پیاده شدم و ناباور به رو به روم خیره شدم ! یعنی واقعا این خونه ای بود که من قراره از این به بعد توش زندگی کنم

با اینکه خونه ای کوچیک و نقلی بود ولی به قدری خوشگل بود که مات و متحیر مونده بودم

یعنی واقعا با پول به اون کمی ، این خونه گیرم اومده بود ؟؟

باورم نمیشد ، بتونم همچین جایی گیر بیارم ، اصلا مگه توی پایین شهرم همچین خونه هایی قشنگی ، وجود داشت ؟؟

. از شوق و ذوق نمیدونستم چیکار کنم و روی پا بند نبودم

:با خوشحالی به طرف سوفی برگشتم و ناباور لب زدم

اینجا خونتونه ؟؟\_

:سوفی درحالی که به سمت ماشین وسایل میرفت بلند خندید و بریده بریده گفت

خونه توام هست از این به بعد\_

. لبخندی زدم و با خوشحالی که به خونه تمیز و کوچولوم خیره شدم

از اینجام معلوم بود که نصف خونه قبلیم نیست ، ولی هرچی بود توی این شرایط عالی بود

. مادر سوفی یه زن مهربون و خوشگل بود با اینکه سنش بالا میزد ولی معلوم جووونی زیبایی داشته

. به استقبالمون اومد و با مهربونی بهم خوش آمد گفت و توی آغوشش گرفتم

با بغل کردنش یاد مامانم افتادم و اشک توی چشمم جمع شد ، اگه الان بود کمکم میکرد و حداقل توی  
. سختی ها کسی رو داشتم ، که سرمو روی پاش بزارم و گریه کنم

با دیدن اشکام با مهربونی دستی به صورتم کشید و درحالی که بوسه ای روی گونه ام میزاشت گفت  
چرا گریه میکنی عزیزم؟؟\_

: با خجالت دستی به چشمم کشیدم و با لکنت لب زدم  
هیچی ، یه لحظه یاد مامانم افتادم\_

با این حرفم ناراحت شد و در حالی که با دستاش صورتمو قاب میگرفت با مهربونی خیره چشمای خیسم شد  
: و آرام لب زد

. منم عین مامانم عزیزم ،از این به بعد من جز سوفی دختر دیگه ایم دارم\_  
سوفی درحالی که کارتون کوچیکی دستش بود ، به طرف ما برگشت و درحالی که لب و لوچه اش رو آویزون  
:میکرد گفت

مامان چه زود من رو فروختی ! نورا مامانمو دزدیدی؟؟\_

:نمایشی هق هقی کرد که همه زدن زیر خنده ، خاله با خنده خطاب بهش گفت  
کم فیلم بازی کن بچه ! زود این وسایل رو ببرید بالا تا دیر نشده\_

:سوفی ناراحت سرش رو پایین انداخت و با لحن بچگونه ای لب زد  
دیدی گفتم ! نکنه من سر راهی بودم هالا نورا دختر واقعیته؟؟\_

.آره مامان بگوو من طاقتشو دارم

اینقدری این حرف رو بامزه زد که قهقهه ام بالا گرفت ، خاله درحالی که گوشش رو میگرفت و میپیچوند با خنده  
: گفت

ای دختره دیووونه بیا برو دیگه به کارت برس\_

: سوفی با خنده دستشو روی گوشش گذاشت و درحالی که صورتش رو نمایشی جمع میکرد جیغ کشید  
!!!!ای مامان چطور دلت میاد گوشم کنده شد\_

: خاله با خنده گوشش رو ول کرد و درحالی که داخل میرفت بلند گفت

. من برم یه چیزی آماده کنم بخورید شمام زودتر وسایل رو خالی کنید بیارید داخل\_

با این حرف خاله نگاهم به راننده ماشین خورد که کلافه به ماشینش تکیه داده بود و نگاهش رو بین ما میچرخوند.

. با عجله به سمت ماشین رفتم و به جولیا اشاره کردم دنبالم بیاد تا زودتر وسایل رو پیاده کنیم .  
 . بالاخره بعد از چند ساعت یک ریز کار کردن ، تموم وسایل رو تقریبا خالی کردیم و داخل خونه بردیم .  
 . بدنم به شدت درد میکرد و حس میکردم تک تک عضلاتم زیر فشار کار زیاد دارن له میشن .  
 پول راننده رو دادم و با بدنی خسته داخل خونه شدم ، طبقه بالا از من بود که درکل یه اتاق داشت با پذیرایی کوچیک ولی نقلی و جمع و جوریش بدجور به دلم نشست بود  
 . در کل خونه تمیز و شیک بود و هنوزم باورم نمیشد تونسته بودم خونه گیر بیارم  
 . با این پولی که برام مونده بود و قرار یود نصفشو به جولیا بدم ، بعید نبود که آواره خیابونا بشم  
 ماجرا خونه که حل شد میموند کار فقط ، اونم جور میشد دیگه نگرانی از جانب وکیل بابا نداشتم و هم خیال !  
 خانوادم راحت میشد هم خیال خودم

! با کمک بچه ها بیشتر وسایل خونه رو چیدیم و مرتب کردیم  
 تقریبا نصف خونه مرتب شده بود و دیگه دغدغه ای نداشتم اون کارهای خورده ریزه رو هم میتونستم خودم  
 . بعدا کم کم مرتب کنم .  
 فقط مونده بود صاحب خونه که سوفی باهاش حرف زده بود و قرار بود امروز بیاد پول رو تحویل بگیره و  
 . قرارداد بنیدیم ولی انگار کاری براش پیش اومده بود گفت بود چند روز دیگه میاد  
 از بس خم و راست شده بودم حس میکردم کمرم از وسط دونیم شده و اصلا توانایی دوقدم راه رفتن رو هم  
 ندارم.

. دستمو به کمرم گرفتم و به سختی تا مبل رفتم و آرام روش نشستم  
 . تکیه ام رو دادم و به سختی چشمای دردناکمو روی هم گذاشتم  
 : جولیا کنارم نشست و در حالی که نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد با خوشحالی گفت  
 ! اوووو تموم شد دیگه\_

چشمامو باز کردم و در حالی که نگاهم رو توی خونه مرتب شده میچرخوندم خطاب به بچه ها تشکر آمیز لب  
 زدم:

واقعا ازتون ممنونم بچه ها اگه شما نبودید معلوم نبود من باید چیکار میکردم\_

: جولیا خودش رو بهم نزدیک کرد و دستاشو دور شونه هام محکم قفل کرد و گفت

! ما هم ممنونیم از دوستی که به خوبی تو داریم۔

:صورتتمو به سمتش برگردوندم و درحالی که از گوشه چشم نگاهش میکردم با خنده گفتم

آخه چه خوبی من داشتم که خودم خبر ندارم ، از روزی که با من آشنا شدید فقط دردسر براتون داشتم نه ۔

!چیز دیگه ای

سوفی گلدون شیشه ای توی دستشو روی میز جلوی تلویزیون گذاشت و در حالی که به طرفمون میچرخید با

:صدایی که خستگی ازش میبایرد آروم زمزمه کرد

! این چه حرفیه میزنی۔

.راستی بچه ها بریم پایین تا دیر نشده مامان گفت شام آمادس

: خجالت زده بلند شدم و به طرف سوفی رفتم و دستاشو گرفتم

خیلی ازت ممنونم سوفی ، اگه تو۔

:دستمو به اطراف چرخوندم و ادامه دادم

اگه تو نبودی معلوم نبود تا کی باید دنبال خونه میگشتم و فکر نکنم میتونستم خونه ای به این خوبی پیدا ۔

.کنم واقعا عالیه! ممنونم

: خنده ریزی کرد و با خوشحالی گفت

. زیاد خوش حال نشو آوردمت همسایه خودم کردم تا هر روز خونت تلپ شم۔

: سرش رو پایین انداخت و با گریه نمایشی گفت

! چون تو وقتی مامی از خونه بیرونم مینداخت نمیدونستم کجا برم۔

:با این حرفش قهقهه من و جولیا بالا گرفت و درحالی که بغلش میکردم زیر لب زمزمه کردم

!امروز چقد شیطون شدی۔

! با همدیگه طبقه پایین رفتیم و شام رو اونجا خوردیم

. خونه اونا یه کمی بزرگ تر از سویت من بود و دیزاینش خیلی ساده و شیک بود

موقع شام وقتی دور هم نشستیم و با خنده و شادی شروع به خوردن کردیم برای اولین بار بعد از مدت ها

.حس کردم از ته دلم خوشحالم و خانواده دارم

. خانواده ای که توی این کشوری که من هیچ کس رو نداشتم بزرگترین نعمت برام بودن



! در همه حال حواسشون بهم بود و موقع ناراحتیم ناراحت میشدن و با خنده هم میخندیدن

! مگه چیزی عالی تر از اینم بود ، اینکه حس کنی یه خانواده داری

نگاهم رو بینشون چرخوندم و درحالی که ته دلم از خدا بابت داشتن اونا تشکر میکردم ، بی اختیار لبخندی

. گوشه لبم نشست

. شام که تموم شد بلند شدم تا به خاله کمک کنم که نداشت و گفت که شماها خسته اید برید بشینید

سوفی که انگار از خداهش بود با نیش باز نگاهی به مامانش انداخت و با قدم های بلند جلوی تلویزیون نشست

نگاهی به جولیا که به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود انداختم و درحالی که سرم رو به نشونه تاسف برای

. سوفی تکون میدادم رفتم و کنارش نشستم

. از بس خسته بودم و بدنم درد میکرد که فقط به یه دوش آب داغ نیاز داشتم شاید کمی سرحال میومدم

. از خاله بابت شام و پذیرایی تشکر کردم و همراه جولیا برای خواب بالا رفتم

قرار بود یه امشب رو پیشم بمونه چون اینقدر خسته بودیم که فقط نیاز به خواب داشتیم و بس

“ امیرعلی ”

. با صدای هشدار مکرر گوشی چشمامو باز کردم و کلافه دستمو کشیدم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم

. با دیدن ساعت ، غلتی روی تخت زدم و بالشت رو توی بغلم چفت کردم

. تا یک ساعت دیگه وقت داشتم

دیشب تا نزدیکی های صبح توی ماشین روبه روی خونه ی جدید نورا نشسته بودم و مثل دیووونه ها به

. خونه غرق در تاریکیش خیره شدم

خودمم نمیدونستم چه مرگمه ، از یه طرف میخواستم کاری کنم محتاج من بشه و از طرف دیگه وقتی ناراحت

. میشد حاضر بودم هرکاری بکنم تا بخنده

. ولی برای به دست آوردنش برای اینکه برای همیشه مال من بشه ، باید محتاج و نیازمند من میشد

! پس همه این کارهایی که میکنم هم به نفع نورا بود و هم خودم

! به وکیلیم گفتم موقع فروش خونه یه قیمت خوب بخره

ولی اون اصرار میکرد که این قیمت رو ندیم چون بهمون شک میکنه و این خونه با وجود اینکه توی محله

! های بالا شهره ولی این قیمت پیشنهادی من براش یه کمی زیاده

. ولی من قصدم چیز دیگه ای بود ، میدونستم نورا چند وقت دیگه هیچ پولی نداره  
پس میخواستم تا زمانی که کاملا حس نداری و بی پولی نکرده تا با پای خودش بهم پناه بیاره حالا حالا توی  
. دنیا خودش خوش باشه  
چون خوشحالیش زیاد طول نمیکشید و اینقدر لجباز بود که مطمئن بودم باهام راه نمیداد و مطمئن اینم  
. باعث دردسر زیادی میشد  
. همه دیروز از دور زیر نظر داشتمش ، که چطور وسایل رو پا به پای دوستاش جمع میکرد و خوشحال بود  
. انگار دیگه اون دختر ناز پرورده روزای اول نبودش و یه آدم دیگه شده  
اگه از روز اول سر و وضعش رو نمیدیدم باورم نمیشد ، این دختر یک روزی اینقدر به خودش میرسید و مثل  
!پرنسس ها راه میرفت که هر کسی با نگاه اول میدیدش میفهمید که این دختر از خانواده پولداریه  
من که بلاخره میدونستم مال خودمه ولی این جاسوس بازی ها و اینکه با وجود افرادم باز خودم تعقیبش  
. میکردم خودمم براش دلیلی نداشتم و همه ی این کارا رو بی اراده انجام میدادم  
افرادم دورا دور خبرشو بهم میرسوندن ولی نمیدونم ولی بازم خودم دنبالش راه میفتم تا از کارهاش سر  
دربیارم  
این دختر برام یه طورایی عجیب بود و مثل یه رازی بود که هر لحظه اشتیاقم برای فهمیدنش بیشتر میشد  
. با یادآوری اون پسره جان که دیروز اون طوری دنبال نورا میگشت باز عصبی شدم  
. اگه توی دانشگاه و مقام استادش نبودم معلوم نبود اون لحظه چه عکس العملی نشون میدادم  
! میدونستم نگاهش دنبال نوراس ولی من عمرا نمیزارم اون فقط مال منه  
. تنها کسیه که برای اولین بار دلم خواسته کنارم باشه  
پس به این آسونیا از دستش نمیدم  
. نگاهم به ساعت روی پاتختی خورد و با عجله بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم  
! باید هرچه زودتر آماده میشدم تا دیر نشده  
. بعد از شستن دست و صورتم ، درحالی که با حوله صورتم رو خشک میکردم از پله ها پایین رفتم  
ولی با دیدن مامان توی پذیرایی که با خوشحالی چشم ازم برنمیداشت و بهم لبخند میزد نمیدونم چرا کلافه  
شدم  
شاید چون میدونستم پشت این لبخندای مهربونش باز چه چیزی رو پنهون کرده

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و درحالی که حوله تو دستمو روی مبل پرت میکردم ، برای اینکه ناراحت نشه  
. لبخندی روی لبهام نشوندم

به طرفش رفتم که بلند شد ، بغلش کردم و روی موهای بیرون زده از شالش رو بوسه ای زدم و با تعجب  
پرسیدم:

سلام مامان از این طرفا ??? \_

مامان ازم جدا شد و روی مبل نشست و با لحنی که ارزش ناراحتی میباید گفت

چیه ؟؟ حق ندارم خونه پسرم بیام؟ \_

کلافه چشمام رو توی حدقه چرخوندم و به مبل تکیه دادم و بی تفاوت لب زدم

!منظورم این نبود مادر من ! اگه یه نگاه به ساعت بندازی میفهمی چرا اینطوری میگم \_

چشم غره ای بهم رفت و درحالی که نگاهش رو توی خونه میچرخوند با ناراحتی زمزمه کرد  
حتما کاری دارم که اول صبحی اومدم \_

! کلافه نگاهمو ارزش گرفتم و دستی به صورتم کشیدم

!وقتی این حرف رو میزد معلوم بود باز میخواد شروع کنه و بحث های قدیمی رو باز کنه

لبم رو با دندون کشیدم و سوالی پرسیدم

اونوقت چیکار مادر من ??? \_

:بلند شد و درحالی که به طرف میز صبحونه میرفت بلند گفت

!حالا بیا صبحونه بخوریم بعدا بهت میگم \_

با دیدن این کاراش به شدت عصبی میشدم ، سرم رو پایین انداختم و چنگی بین موهای پریشونم زدم

! امیرعلی بیا دیگه مادر \_

: زیرلب مدام با خودم تکرار میکردم

آروم باش امیر ، آروم \_

با فکر به اینکه این کار همیشگی مامان میتونه چی باشه و منم همیشه باهاش مخالفت میکردم پس دلیلی

! برای عصبانیت نبود ، فوقش بازم میگی نه

! پاشو خودتو نیاز پسر

بلند شدم و کنارش روی صندلی نشستم که ملیحه با سینی آب پرتغال نزدیکمون شد و روی میز جلوم گذاشت.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با ترس نگاهش رو ازم دزدید و لیوان بعدی رو با دستای لرزون جلوی مامانم گذاشت .

! با چشمای ریز شده خیره اش شدم ، این چرا امروز اینقدر عجیب شده درحالی که نگاه ازش نمیگرفتم توی فکر بودم که با اشاره ای که مامان بهش کرد بلافاصله با عجله ازمون فاصله گرفت و با قدم های تند به طرف آشپزخونه رفت .  
نههههه خدای من ! یعنی بازم؟؟

.پس باز ملیحه دهن لقی کرده و ماجرای نورا رو به مامان گفته ، ا ونم کنجکاو با عجله اول صبح اینجا اومده ! حالا میفهمم جریان از کجا آب میخوره

! ای ملیحه آب زیرکاه ، بهت هشدار داده بودم چیزی به مامان نگی که برام دردسر نشه . با وجود تهدید به اخراج هم دست از این کارهاش برنداشته و همه چی رو مو به مو برای مامان تعریف کرده وگرنه مامان برای چی باید اول صبح خونه من بیاد ؟

! معلومه از شدت کنجکاوی نتونسته تحمل کنه ، اومده تا آمار نورا رو دربیاره . ولی کور خوندن ! من تا زمانی که از نورا مطمئن نشم هیچ حرفی نمیزنم . چون دوست ندارم مامان رو امیدوار کنم و بعدش اگه نشد و نتونستم باز غصه من رو بخوره و افسرده بشه ! ولی میرسیم به ملیحه

.اگه ایندفعه اخراجت نکردم و از این خونه بیرون ننداختم امیر نیستم . عصبی اصلا نفهمیدم چی کوفت کردم و خواستم با عجله قبل از اینکه مامان سوالی بپرسه بلند شم .  
ولی مامان درحالی که لیوان چایشو روی میز میذاشت جدی گفت  
!بشین کارت دارم\_

:همونطوری ایستاده دستامو روی میز گذاختم و درحالی که به طرف مامان خم میشدم بی حوصله پرسیدم .  
. چیکار آخه عزیز من؟؟ کار دارم دیرم شده\_

:بدون اینکه نگاهم کنه عسل رو برداشت و جدی لب زد  
!دختره کیه؟؟\_

خودمو زدم به اون راه و با تعجب پرسیدم

کدوم دختر؟؟ \_

: درحالی که گازی به لقمه توی دستش میزد سرش رو بلند کرد و جدی پرسید

همونی که شخصا توی بغلت داخل خونه آوردیش و نگرانش بودی و مهم تر از همه شب توی اتاقت \_

! خوابیده

. لعنتی ببین چه نکته به نکته همه چیز رو بهش گزارش داده بود و حتی یه واو هم از قلم ننداخته

! نمیدونم این خدمتکار منه یا جاسوس مامان

. حوصله بحث و اعصاب خوردی های همیشگی رو نداشتم برای همین قبل از اینکه بحث بالا بگیره بلند شدم

:مامان باز خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و کلافه لب زدم

! حرفی برای گفتن ندارم فعلا مامان\_

اولی مامانم کسی نبود که زود کوتاه بیاد و از چیزی که میخواد دست بکشه

مخصوصا الان که موضوع دقیق باب میلش بود

با قدم های بلند داشتم به طرف اتاقم میرفتم که با حرفی که مامان زد خشکم زد و عصبی دستامو مشت کردم

. باشه تو حرف نزن خودم میگردم پیداش میکنم\_

. عصبی به طرفش چرخیدم و کنارش ایستادم کلافه نگاهم رو توی خونه چرخوندم

مادر من این حرفا چیه که شما میزنی؟؟ چی رو بگردی پیدا کنی\_

بدون اینکه اصلا نگاهی سمتم بندازه لیوان آب پرتغال رو برداشت و با آرامش کمی ازش خورد و بعد از چند

:ثانیه بی تفاوت لب زد

! همون دختر خوشکله رو دیگه\_

عصبی دندان هامو روی هم ساییدم ، ای خدا بگم چیکارت نکنه ملیحه با اون دهنتم که چاک و بست درست

!حسابی نداره ، ببین چه بلایی سر من آوردی و مامان رو به جون من انداختی

:دستمو روی صندلیش گذاشتم و درحالی که به طرفش خم میشدم سرم رو کج کردم و شمرده شمرده لب زدم

آخه مادر من ، چیکار دختر مردم داری ! بری سراغش که چی بشه؟؟ \_

: از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و ریز ریز خندید و گفت

! برم عروسم رو ببینم دیگه\_

: چشمام از تعجب گرد شد و ناباور خیره اش شدم و درحالی که سرم رو تکون میدادم لب زدم

!چی ؟؟؟ عروست\_

:انگار توی فکر و خیال های خودش غرق باشه به رو به رو خیره شد و لب زد

.آره فکرشو بکن بالاخره دارم به آرزوم میرسم\_

! پوووووف خدای من

! مادر ما رو ببین داره برای خودش میبره و میدوزه و تن ما میکنه

نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم ، وقتی مامان میخواست کاری کنه کسی نمیتونست جلودارش باشه و حتما

.صد در صد سراغ نورا میرفت

ولی من که قصد ازدواج با نورا رو نداشتم ، فقط میخواستم برای یه مدت با من باشه و هم من میتونستم

شانسمو امتحان کنم و هم به نفع اون بود که من میخوام حمایتش کنم هم از شر وکیل باباش راحتش میکردم

! و هم بهش قول میدادم بعد از اینکه از هم جدا شدیم نزارم سختی بکشه و هرچی میخواد براش میخریدم

! چه خونه ، چه ماشین ! نمیزارم بعد من توی زندگیش کمبودی رو حس کنه

.ولی مگه مامان اصلا به این حرفا توجه میکرد یا براش مهم بود

! اون فقط در حال حاضر عروس میخواست و به خیال خودش من تا زن بگیرم خوب میشم

یعنی واقعا درک کردن من اینقدر سخت بود ، وقتی نمیتونستم به فردای خودم مطمئن باشم و بگم آره من

این دختری میخوام و میتونم خوشبختش کنم چی !؟

! من یه آدم نرمال با زندگی عادی نبودم ، چرا مامان نمیخواست این رو درک کنه

من زندگیم پُر شده از سیاهی و بدبختی ، هرکی از بیرون به زندگی من نگاه میکرد پیش خودش میگفت

! چقدر خوشبخته

ولی پول برای من خوشبختی نداره وقتی نمیتونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم ، خانواده و کسی رو داشته

.باشم که بهش عشق بورزم

دستی به ته ریشم کشیدم و کلافه صندلی کنار مامان رو بیرون کشیدم و درحالی که روش مینشستم آروم لب

زدم:

!میخوام باهات حرف بزنم مامان\_

روی صندلی به طرفم چرخید و با خوشحالی زمزمه کرد :

بالاخره میخوای دربارش حرف بزنی آره؟؟ \_

دیرم شده بود و از این بابت کلافه بودم دستی به پیشونیم کشیدم و شمرده شمرده لب زدم

. آره مادر فقط تو رو خدا منطقی باش و دقیق به حرفام گوش بده \_

سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد و زیر لب گفت

. بگو میشنوم \_

لیوان روی میز رو توی دستم گرفتم و در حالی که تکونش میدادم آروم لب زدم

میشه تا زمانی که من میخوام ، نه حرفی درباره این دختر بزنی و نه چیزی دربارش بپرسی؟؟ \_

: با این حرفم اخماش رو توی هم کشید و جدی پرسید

اونوقت میشه دلیلشم بدونم؟؟ \_

! نگاهمو از چشمای کنجکاوش دزدیدم ، خوب دلیل چی میتونستم بگم

نمیشد واقعیت رو بگم چون مامان صد درصد مخالفت میکرد و همه چی رو بهم میریخت باید به یه طریق

.دیگه ای راضیش میکردم اینطوری فایده ای نداشت

لیوان رو توی دستم فشار دادم و در حالی که نگاهم روی آب پرتغالی که با هر تکون دست من روی دیوار های

لیوان پخش میشد و حباب های کوچیک و بزرگی درست میکرد میدوختم ، آروم لب زدم

. خودمم دقیق نمیدونم مامان \_

: نگاهم رو به چشمای مهربونش دوختم و ادامه دادم

! فقط اینو میدونم که یه حس هایی به این دختر دارم همین \_

: چشمای مامان با این حرفم درخشید و ناباور لب زد

یعنی واقعا بهش حس داری؟ \_

. اینقدر با ذوق و شوق این حرف رو زد که برای ثانیه ای خندم گرفت

!حق داشت ذوق کنه چون توی عمرم برای اولین بار بود که داشتم از دختری تعریف میکردم و اونم چه تعریفی

.لبخندی به این لحن شادش زدم و سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم

خوشحال به طرفم خم شد و درحالی که دستاش رو دور گردنم حلقه میکرد بوسه ای روی گونه ام نشوند و بلند

زمزمه کرد

والای خدایا شکرِت۔

!برای ثانیہ ای دلم گرفت ، خانوادم داشتن پا به پای من میسوزن مخصوصا مامان  
اگہ از روز اول مشکلمو نمیفهمید ، خودم میمردم ، لام تا کام چیزی بہش نمیگفتم تا باعث ناراحتیش نشم

. بغلش کردم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم

! مامان آروم ازم جدا شد و دستی بہ چشماش کشید

:باورم نمیشد یعنی باز گریہ کرده ، نفسم رو کلافہ بیرون فرستادم و ناراحت لب زدم

! حالا چرا گریہ میکنی مادر من۔

:توی بغض خندید و برای اینکه من ناراحت نشم از دورغ گفت

.گریہ کجا بود عزیزم ، چیزی رفته بود توی چشمم۔

: با چشمای ریز شدہ خیرہ اش شدم و درحالی کہ دستی بہ گونه اش میکشیدم عصبی لب زدم

نبینم دیگہ بخاطر من گریہ کنی ہا۔

: لبخندی زد و با خوشحالی درحالی کہ نگاهش رو توی صورتم میچرخوند زمزمہ کرد

حالا حسست جدیہ ؟؟ میتونم امیدوار باشم۔

. نمیخواستم حالا کہ اینقدر امیدوار شدہ از خودم ناامیدش کنم

. اینقدر با ذوق این جملہ رو گفت کہ باعث شد نفسم توی سینہ ام حبس بشہ

لب باز کردم کہ بگم خودمم دقیق نمیدونم حسم چیہ و مطمئن نیستم از خودم و اگہ نورا رو میخوام برای اینہ

! کہ کمکم کنہ خوب شم فقط ہمین

! نہ چیزی کہ توی ذہن مامان بود

مطمئن اون تا عروسی و بچہ دار شدنم رفته بود

ولی دلم نیومد باعث از بین رفتن لبخند روی لبہاش بشم ، لبخندی کہ خیلی وقت بود روی لبہاش ندیدہ بودم

.  
هنوزم با کنجکاوای و ذوق چشم ازم برنمیداشت تا جوابشو بدم

لبخند مصنوعی روی لبہام نشوندم و درحالی کہ سرم رو بہ نشونہ تایید حرفاش تکون میدادم آروم زیر لب

: زمزمہ کردم

! آره امیدوار باش۔



لبخندش بزرگتر شد و درحالی که از روی صندلی بلند میشد با ذوق لب زد

!خیلی خوشحالم کردی ، من برم دیگه عزیزم \_

. میدونستم الان میخواد بره و همه رو باخبر کنه برای همین قبل از اینکه از کنارم تگون بخوره

: بازوهاش رو توی دستام گرفتم ، رو به روش ایستادم و گفتم

! مامان اون دختره روحشم خبر نداره ، تا زمانی که راضی نشده نمیخوام کسی بدونه هیچ کس فهمیدی\_

با این حرفم صورتش توی هم رفت و ناراحت نگاه ازم گرفت ، تابلو بود که میخواست بره بگه و حدسم درست

بوده

البته حقم داشت ، از بس برام غصه خورده بود که حالا با این خبر کوچیک اینطور بال درآورده بود و سر از پا

نمیشناخت

بالاخره مامان رو به زور و اجبار راضیش کردم حرفی نزنه و سکوت کنه ، وگرنه میخواست تموم فامیل رو خبر

!کنه

من که قصد ازدواج نداشتم ولی مامان اینطوری که داشت پیش میرفت امروز فردا نورا رو به ریش من

! مییست

!کی مامان و بقیه میخوان درک کنن که من از ازدواج میترسم ، آره اعتراف میکنم میترسم

. میدونید چرا؟؟ چون من یه آدم نرمال با غرایض و خواسته های نرمال و عادی نبودم و نیستم

پس نمیخواستم کسی توی زندگی آشفته ام بیاد ، ولی خدایش خودم تا حالا خوشم از هیچ دختری نیومده

. بود

! نه اینکه بگم دوست دختر تا به حال نداشتم نه

بودن دختری که به اصرا بیش از اندازه خودشون رو بهم چسبوندن ، ولی اینکه من بخوام خوشم از کسی بیاد

.و پیشنهاد دوستی و رابطه بدم تا حالا پیش نیومده بود

! اولین کسی که تا حالا خودم شخصا بهش پیشنهاد دادم نورا بوده

. که اونم در حال حاضر قبول نکرده و برامون ناز میاد

هر دختر دیگه ای بود من بهش پیشنهاد میدادم با کله قبول میکرد ولی این دختره برعکس همه اس و کم

. مونده بیاد من رو بکشه

یه طورایی این چموش و دست نیافتنی بودنش تحریکم میکرد ، که بیشتر جلو برم و تموم سعیم رو برای به دست آوردنش بکنم .

وقتی ازم فرار میکرد و تموم تلاش رو میکرد با من رو به رو نشه ، آتیش من رو برای داشتنش شعله ور تر میکرد .

بعد از اینکه خوب برای مامان حرف زدم و به زور با شرط اینکه نورا رو بیارم ببینه بالاخره راضی شد حرفی نزنه . و به خونه برگشت

سرسری و به دروغ یه قولی بهش دادم وگرنه اون دختره مغز خر نخورده بود که بخواد باز پا توی این خونه بزاره .

روز آخر یه طوری از خونه فرار کرد که انگار از زندون فرار کرده ولی نمیدونست که به زودی مجبوره توی این خونه زندگی کنه .

! بعد از رفتن مامان تازه نگاهم به ساعت افتاد ، والای خدا دیرم شده بود از دست تو مامان

با عجله به اتاقم رفتم و بعد از لباس پوشیدن سوار ماشین شدم و تا جایی که میتونستم با آخرین سرعت به سمت دانشگاه روندم .

نمیخواستم که برای اولین بار به کلاسم نرسم چون به شدت روی نظم و انضباط حساس بودم

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با عجله پیاده شدم

درحالی که با قدم های بلند راه میرفتم دستمو جلوی صورتم گرفتم تا زمان دقیق رو ببینم که با دیدن ساعت و اینکه ده دقیقه بیشتر دیر نکردم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

. حالا که زیاد دیر نشده بودن دستی به کتم کشیدم و به طرف ته سالن جایی که این کلاسم بود رفتم

وقتی وارد کلاس شدم با دیدن وضعیت دانشجویها چشمام از تعجب گشاد شدن و ناباور لب زدم :  
! نه\_

: یکی از پسرای کلاس تا چشمش بهم خورد درحالی منو با دست به بقیه نشون میداد بلند داد زد  
استاد اومد\_

پشت میزش نشست و با نگرانی خیره ام شد ، چشم غره ای توپ بهش رفتم و درحالی که نگاهم رو بین همه :  
میچرخوندم عصبی داد زدم

کاری کی بوده ها؟؟ این چه وضعیتی که ما توش گرفتار شدیم\_

همه پشت میزاشون نشستن و ساکت شدن ، شبیه بچه های مهدکودکی تموم کلاس رو بهم ریخته بودن  
با دیدن سکوتشون پوووووف کلافه ای کشیدم و خواستم برم بشینم که برای لحظه ای چشمم به تخته خورد و  
با دیدن چیزی که روش کشیده شده بود

همونطوری وسط کلاس خشکم زد و ناباور خیره کاریکاتوری که عجیب شبیه من بود شدم

عصبی دستامو مشت کردم و یکدفعه کنترل خودم رو از دست دادم و بلند داد زدم

این کار کیه ها!!؟!\_

! صدای ریز ریز خندیدن کسی باعث شد به عقب برگردم و عصبی نگاهم رو بین همه بچرخونم

بچه ها همه میدونستن من وقتی عصبی میشم کسی جلودارم نیست برای همین هم سکوت کرده بود و با

نگرانی نگاهشون رو بین هم میچرخوندن

! ولی این کی بود که اینقدر نترس به ریش من میخندید

همونطوری که نگاهم بین بچه ها میچرخید با قدم های بلند و عصبی به طرف میزم رفتم و درحالی که کیفمو

: روش پرت میکردم کلافه بلند گفتم

! آهان نمیخواید بگید پس عواقبش پای خودتون\_

با دیدن کسی که ته کلاس روی میزش خم شده و شونه هاش آروم تگون میخوردن عصبی دستامو مشت

. کردم

نگاهم که به بغل دستیش خورد و با دیدن جولیا حدس اینکه اونی که داشت ریز ریز میخندید کیه؟ سخت

. نبود

! پس کار تو بوده خانوم کوچولو

.اگه تو رو من درست نکردم امیر نیستم

وقتی یاد نقاشی پای تخته میفتادم که چطور من رو با سری کوچیک که دماغش تموم صورتش رو گرفته بود

و گوشای بزرگ و دست و پای کشیده و دراز درحالی که داشتم درس میدادم کشیده بود حرص تموم وجودم

. رو فرا میگرفت

. با قدم های بلند و عصبی به طرف ته کلاس جایی که اون وروجک شیطان نشسته بود رفتم

همه بچه ها با نگاهشون من رو تغیب میکردن و منتظر دعوای حسابی از من بودن

! چون میدونستن درافتادن با من چه عواقب سنگینی داره

جولیا با دیدنم لبخند روی لبهاش خشک شد و با استرس صاف سر جاش نشست و نامحسوس از زیر میز

. نیشگونی از پای نورا گرفت

ولی اون درحالی که هنوز سرش روی میز بود به خندیدنش ادامه میداد یعنی اینقدر از عصبی کردن من لذت

.میره که اینطوری از ته دل داره میخنده

. دیگه نتونستم تحمل کنم و عصبی با کف دست روی میز کوبیدم

. با ترس از جاش پرید که موهاش توی هوا پخش شدن و پریشون روی صورتش ریختن

: دست پاچه و هول ، یکریز پشت هم تکرار میکرد

چیه چی شده کی رو کشتن ، کجا آتیش گرفته ؟\_

. یکریز چرت و پرت میگفت که کلاس از خنده منفجر شد

موهاش رو آرام از جلوی صورتش کنار زد که نگاهش به من خورد ، به قدری عصبی بودم که اگه دختر نبود

.مطمعن الان گردنش بین دستام بود و فشارش میدادم

نمیدونم توی صورتم چی دید که به جای اینکه از عصبانیتم بترسه ، بدتر نیشش باز شد و یکدفعه شروع به

. بلند بلند خندیدن

. یه طوری بلند قهقهه میزد که با تعجب خیره اش شدم

: ولی با فکر به اینکه بازم حتما داره به من میخنده ، عصبی دستامو مشت کردم و بی اختیار فریاد زدم

! به چی میخندید خاااااااا احمدی\_

درحالی که سعی میکرد به زود جلوی خنده خودش رو بگیره ، صاف ایستاد و دستش رو جلوی دهنش

گذاشت تا خندیدنش رو من نبینم

: به رو به رو اشاره کرد و بریده بریده لب زد

. اگه اونجا رو ببینید متوجه میشید\_

به جایی که اشاره میکرد نگاهی انداختم که با دیدن کاریکاتور روی تخته ، عصبی دستامو مشت کردم و از

:پشت دندان های کلید شده ام غریدم

خوب اون کجاش خنده داره ؟\_

:چنگی به موهای جلوش زد و درحالی که به عقب هدایتشون میکرد با خنده رمزمه کرد

! وقتی عصبی شدید دیدم شباهت زیادی باهاتون داره ، برای همین خندم گرفت ، مخصوصا دماغتون\_

! شباهتش با من زیاده؟؟؟ حالا من رو دست میندازی و به ریشم میخندی ، دارم برات کوچولو

. به قدری عصبی بودم که فقط نفس عمیق میکشیدم تا آرام بشم ولی بی فایده بود

:با دیدن باز خندیدنش دیگه اختیار از دست دادم و فریاد کشیدم

. برو بیرون خانوووم دیگه هم حق شرکت سر کلاسی من رو ندارید\_

بی خیال باز به خندیدنش ادامه داد و درحالی که کیفش روی کولش مینداخت خواست از کنارم بگذره که

پشیمون شده بازوش رو گرفتم و توی یه حرکت به طرف خودم برش گردوندم

. بدون توجه به چشمای از تعجب گرد شده اش ، دنبال خودم کشیدمش و کنار تخته بردمش

. نباید به همین سادگی از گنااهش که تمسخر من بود بگذرم

! هه کور خوندی که راحت میزارم بری

! باید تاوان پس بدی اونم سنگین دختره ی چموش وحشی

همه دانشجوها انگار داشتن به بازی مهیجی نگاه میکردن سکوت کرده بودن و مشتاق به ما دو نفر خیره شده

. بودن

:عصبی در حالی که طول و عرض کلاس طی میکردم به شاهکارش اشاره کردم و فریاد زدم

! زود باش پاک کن\_

. تکون نخورد و دست به سینه صورتش رو برگردوند ، نه این آدم بشو نیست

با فکری که به خاطر رسید عصبی پوزخند صدا داری زدم و به طرفش رفتم و دقیق پشت سرش ایستادم

: سرم رو کنار گوشش بروم و آرام زمزمه کردم

یا کارهایی که الان میگم دونه دونه انجام میدی یا الان جلوی همه کارای اون شبی که خونم بودی رو باهات \_

! میکنم تا از فردا روت نشه پاتو توی دانشگاه بزاری؟؟ میدونی که جدیم

:دیدم چطور ترس توی نگاهش نشست ، دستی به پشت لبم کشیدم و با خنده زمزمه کردم

دوست داشته باشی اینجا عملی انجام میدیم ها\_

.شاید روی منم تاثیر داشت از این سردی در میومدم

. چشماش گرد شدن و همینطوری بی حرکت ایستاد و دیدم چطور آب دهنش رو با ترس قورت داد

!پس هنوزم چیزایی وجود داره ، که باعث ترست میشد خانوم کوچولو

: نگاهی به دانشجوها که با کنجکاوی نگاه ازمون نمیگرفتن انداختم و بلند گفتم

. خوب زود باش خانوم احمدی میخوام درس بدم.

دستاش رو مشت کرد و بازم بدون حرکت ایستاد ، برای اینکه اذیتش کنم و حرصش بدم چرخه دورش زدم و

: درحالی که زیر لب نوچ نوچی میکردم بلند خطاب به همه دانشجوها گفتم

بچه ها دوست دارید امروز یه فیلم زنده ببینید ، نظرتون چیه؟؟

:به طرفشون چرخیدم و سوالی سرم رو براشون تکون دادم و ادامه دادم

! مثلا بازیگر نقش اولش من باشم و دانشجوی عزیزم.

همه که از اخلاق خاص من با خبر بودن میدونستن قصدم چیه و الان که دارم این حرفا رو با آرامش میزنم

!طوفان شدیدی توی راهه

به قدری عصبی بودم که جرات حرف زدن نداشتم و فقط سکوت کرده بودن ،به طرف نورا چرخیدم و درحالی

. که نگاهی به چشمای گستاخ و وحشیش مینداختم

دستمو به سمت صورتش بردم و آروم سرمو تکون دادم و درحالی که پوزخند صدا داری بهش زدم سوالی

:پرسیدم

نظرت چیه شروع کنیم؟ هااا.

میخواستم کوتاه بیاد و کم بیاره ، فقط قصدم همین بود ولی از بس غرور داشت که فقط با چشمای سرخ شده

.خیرم شده و پلکم نمیزد

دستم که روی صورتش نشست انگار تازه فهمیده چه اتفاقی داره میفته مثل برق گرفته ها چند قدم ازم فاصله

. گرفت

: با دست اشاره ای به تخته کردم و به فارسی خطاب بهش لب زدم

!برو کارهایی که میگم رو انجام بده وگرنه تهدیدم رو عملی میکنم.

: بالاخره کوتاه اومد و درحالی که با قدم های عصبی به طرف تخته می رفت و در همون حال زمزمه کرد

! بدون تلافیشو بدجور سرت درمیارم فقط بشین و تماشا کن.

. عصبی سرم رو به سمت بالا گرفتم و کلافه نفسم رو بیرون فرستادم

! لعنتی کم نمیآورد ، یکی نیست بهش بگه اگه حرف نزنم قول میدم هیچ کس بهت نگه لالی

. باید حتما حرفی میزد و من رو به شدت عصبانی میکرد وگرنه راحت نمیشد

نمیخواستم بیش از این توی محیط دانشگاه بهش گیر بدم و بعدا براش دردرس بشه وگرنه میدونستم

. چیکارش کنم

. اگه هرکسی دیگه ای جاش بود انچنان بلایی سرش میاوردم که دیگه جرات نکنه پاشو سر کلاس من بزاره ولی تنبیه های تو بمونه برای بیرون از دانشگاه ، وقتی که مجبورت کردم توی خونه من و توی اتاق من بمونی !

! اون بزرگ ترین عذابه برای تو

نقاشی مسخرش رو پاک کرد و با اخمای در هم خواست بره بشینه ، دیگه خونم رو به جوش آورده بود بی اختیار فریاد زدم:

کی به تو اجازه داد بری بشینی؟؟؟\_

با صدای فریادم از حرکت ایستاد چون که توقع همچین عکس العملی رو از من نداشت و باورش نمیشد تا این حد از کوره در برم که اینطوری سرش فریاد بزنم

نورا با این رفتارش میخواست چی رو ثابت کنه ، اینکه تا این حد من براش بی ارزشم و راحت سرکلاس خودم ! میتونه منو نادیده بگیره

. نه دیگه تحمل این رفتارش برام غیر ممکن و سخت بود

برمیگردی و جلوی همه همکلاسیهات از من عذر خداهی میکنی اونوقت درباره نشستنت سرکلاسم تصمیم \_ ! میگیرم فهمیدی

سرش رو کج کرد و درحالی که از گوشه چشم خصمانه نگاهی بهم مینداخت عصبی دستاش رو مشت کرد و باز : به راهش ادامه داد

اینبار دیگه واقعا بدجور از کوره در رفتم و دستم رو آنچنان محکم روی میز کوبیدم که توجه همه بهم جلب شد : ، کلافه فریاد زدم

همین الان از کلاس من میری بیرون و اینم بگم این ترم امیدی به قبول شدنت نداشته باش من تحمل \_ . دانشجوی بی ادب رو ندارم

: نگاهی به بقیه دانشجوها که عجیب و غریب و بعضیام با ترس نگاهم میکردن انداختم و ادامه دادم . حالام هرچه زودتر از کلاسم برو بیرون میخوام درس رو شروع کنم زود باشید\_

. اینقدر مغرور بود که حتی حاضر نبود برای کار اشتباهی که کرده یک عذرخواهی سادم بکنه

! پس دیگه هرچی باهاش مدارا کردم و کوتاه اومدم بس بود

باید ادب میشد تا با من درست صحبت کنه ، تقصیر خودمم بود از بس هواش رو داشتم و حرفی بهش نزده بودم تا این حد گستاخ شده بود .

.که بره کاریکاتور منو روی تابلو بکشه و مورد تمسخر قرارم بده

نه بی فایده بود باید ایندفعه دیگه به شدت باهاش برخورد کنم

با قدم های عصبی به طرف کیفش رفت و درحالی که چنگش میزد روی دوشش انداخت و بدون توجه به صدا کردن های مکرر دوستش جولیا از کلاس خارج شد

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و برای ثانیه ای چشمامو روی هم فشردم ، خدای من ! امروز چه روز بدی بود

! اون از صبح و گندی که ملیحه زده بود و دردم برامی راضی کردن مامان

! اینم از الانم که نورا اینطوری روی اعصابم رژه رفت و باعث شد بالاخره از کلاس بندازمش بیرون

وقتی حاضر به عذرخواهی از من نبود و حتی به عنوان استادش هم نمیخواست در برابرم کوتاه بیاد و اینطوری لج میکرد بایدم اخراج میشد .

اگر اخراج نمیشد از فردا هیچ کدوم از دانشجو هام ازم حساب نمیبردن و هر غلطی میخواستن سر کلاس من انجام میدادن

! باید یاد میگرفت این مترسک بازی هاشون بیره جای دیگه ، نه سر کلاس درس من

سعی کردم ذهنم رو از فکر و خیال های بیخودی که غرقش بودم آزاد کنم ، پس نفس عمیقی کشیدم و درحالی که بلند میشدم

. موضوع درس امروز رو بلند گفتم و شروع کردم به درس دادن

خیلی از وقت کلاس بخاطر دلک بازی های خانوم تلف شده بود پس با عجله شروع کردم به درس رو توضیح دادن

با اعصابی که من داشتم یه چیزایی رو به زور سرهم کردم تا وقت کلاس بگذره و زودتر بتونم به خونه برگردم

امروز که مامان و نورا گند زده بودن و هیچ اعصابی برام نذاشته بودن به قدری عصبی و پر از استرس بودم که فقط یه جایی رو برای تخلیه خودم میخواستم

. پس رفتن به خونه گزینه مناسبی برای من نبود



بعد از اینکه به زور کلاس رو تموم کردم در حال جمع کردن وسایلم بودم که حضور کسی رو کنار خودم حس کردم.

قفل کیفم رو زدم و برای ثانیه ای سرم رو بالا گرفتم که با دیدن اون دختره دوست نورا کلافه اخمامو توی هم کشیدم.

اعصاب این یکی رو دیگه نداشتم ، بلند شدم و بدون توجه به حضورش خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد.

عصبی پوووف کلافه ای کشیدم و در حالی که دستم رو جلوش تکون میدادم بی تفاوت لب زدم بله ، امری داشتیدی لیدی؟\_

: پوزخندی بهم زد و دستش رو به نشونه تهدید جلوی صورتم تکون داد و گفت  
اگه یک بار دیگه دور و بر نورا ببینمت یه طور دیگه ای باهات برخورد میکنم\_

: با این حرفش بی اختیار زدم زیر خنده و بریده بریده زمزمه کردم  
مث..لا....چطور...بر...خورد...میکنی؟؟\_

: نگاهش رو سرتا پام چرخوند و دندون هاش روی هم سایید و گفت  
...وقتی یه بلایی سرت آوردم که نتونی توی این دانشگاه سرت رو بالا بگیری و\_

: بشکنی جلوی صورتم زد که از فکر و خیال بیرون اومدم ، نیشخندی به حواس پرتیم زد و گفت  
!اونوقت خودت دمت رو میزاری روی کولت و از این دانشگاه میری؟! پس حواست رو خوب جمع کن\_  
عصبی از اینکه یه دختر بچه ام میاد منو تهدید میکنه مچ دستش رو گرفتم و درحالی که فشارش میدادم  
:دندون هامو روی هم ساییدم و توی صورتش غریدم

تو یه الف بچه الان داری مثلا ، من رو تهدید میکنی؟\_

:یک قدم بهم نزدیک شد و درحالی که گردنش رو کج میکرد لباس رو جلو داد و بی تفاوت زمزمه کرد  
! امتحانش مجانیه استاد\_

. به قدر کافی امروز با همه بحث کرده بودم و دیگه حوصله این دختر بچه رو هم نداشتم

. عصبی به عقب هُلش دادم که چند قدم عقب رفت

:کیفم رو چنگ زدم و درحالی که تنه محکمی بهش میزدم از کنارش گذشتم و بیخیال لب زدم  
. هرکاری دلت میخواد بکن خاانوم\_

با عجله از کلاس خارج شدم تا هرچه زودتر از این محیط پر از تنش و بحث دور بشم بلکه کمی از سر دردم کم  
میشد .

سوار ماشینم شدم و عصبی درش رو بهم کوبیدم ، داشتم از دانشگاه خارج میشدم که با دیدن چیزی که  
نزدیک خروجی دانشگاه میدیدم مشت محکمی روی فرمون کوبیدم

.دیگه این خارج از تحمل بود و مثل بمب آماده انفجاری بودم که هر ثانیه نزدیک بود منفجر بشه

:مشتم چند بار روی فرمون کوبیدم و داد کشیدم

! ایندفعه دیگه خونتو میریزم دختره ی خیره سر\_

. پام روی گاز فشردم و با آخرین سرعتی که میشد رفتم ، دنبال ماشین جان رفتم

.نباید میزاشتم باهاش تنها میشد ، این دختره لعنتی با چه حسابی در دانشگاه سوار ماشین این پسره میشه

. پسری که تا حالا از هیچ دختری نگذشته و مزه همه دخترها رو چشیده

: عصبی میروندم و زیر لب مدام تکرار میکردم

فقط از خدا بخواه دستم بهت نرسه وگرنه آنچنان بلایی سرت میارم که یادت نره گوش ندادن به حرفای من \_

یعنی چی

روز قبل به خاطر اینکه تا نزدیکی های صبح مشغول مرتب کردن خونه و اسباب کشی بودم

به شدت خسته و عصبی بودم ، دوست داشتم بخوابم ولی امروز با این استاد لعنتی کلاس مهمی داشتم و

. نمیشد که سر کلاسش حاضر نشد

.کلافه لباس پوشیدم و همراه جولیا به سختی خودمون رو به دانشگاه رسوندیم

خونه جدیدم تنها مشکلش این بود که فاصله زیادی تا دانشگاه داشت و یکم رفت و امد رو برام مشکل کرده

. بود

.ولی همین که یاد خونم میفتادم تموم خستگی از یادم میرفت ، چون واقعا ازش راضی بودم

تا به دانشگاه برسیم یه کم طول کشید و از ترس اینکه دیر شده باشه و اون گودزیلا سر کلاس راهمون نده

.تموم طول دانشگاه رو تا کلاس تقریبا دویدیم

.ادمای توی حیاط با تعجب نگاهمون میکردن ولی ما بی اهمیت به راهمون ادامه میدادیم

چون اونها که نمیدونستن ما با چه موجود ناشناخته ای رو به رو هستیم که الان بهمون گیر میده و صد در صد

.نمیزاره سر کلاس بریم

با نفس نفس وارد کلاس شدیم که با دیدن جای خالی استاد با چشمای گرد شده از تعجب به طرف جولیا

برگشتم و متعجب لب زدم

این واقعا نیومده یا من توهم زدم؟\_

: به این لحنم جولیا خنده ریزی کرد و همونطوری که ته کلاس میرفت که بشینه گفت

!توهم نیست واقعا نیومده\_

با خوشحالی بالا پریدم و درحالی که جیغ خفه ای میکشیدم گفتم

! وای یعنی امروز از دستش راحت شدیم\_

تموم کلاس توی سکوت بدی فرو رفتن و همه با بهت و تعجب خیره دهن من شدن

:صاف ایستادم و درحالی که دستمو توی موهام می بردم با خنده نگاهی بهشون انداختم و گفتم

. چیه خوب استاد نیومده خوشحال شدم دیگه\_

با این حرفم همه زدن زیر خنده ، کیفمو روی یکی از میزها پرت کردم

:درحالی که به طرف تخته میرفتم ادای استاد رو درآوردم و بلند گفتم

خوب ! موضوع بحث امروزمون درباره مشکلات زنان هستش و میخوایم بحث امروز رو کلی باز کنم\_

: و به طرف بچه ها برگشتم و درحالی که با دستم بهشون اشاره میکردم ادامه دادم

تا شاید شما خنگا یه چیزی یاد گرفتید تا منو اینقدر آزار ندید\_

.بچه ها فقط میخندیدن و به اداهای من که سعی میکردم شبیه استاد راه برم و حرف بزنم نگاه میکردن

جولیا که روی میز پهن شده بود و قهقهه میزد ، با یادآوری صورتش موقعی که عصبی میشه به طرف تخته رفتم

.شروع کردم به کشیدن صورتش ، اینقدر از دستش عصبی بودم که حد نداشت

از بچگی نقاشیم خوب بود و همه تحسینم میکردن ! حالا دلم میخواست این خودشیفته رو قشنگ نقاشی

.بکشم

سعی کردم قیافش رو توی ذهنم مجسم کنم ، اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که با قهقهه بچه ها که دست و

.سوت میزدن

. یک قدم عقب رفتم و نگاه کلی به کاریکاتورم انداختم

! واقعا شبیه خودش شده بود ولی نمونه زشت و بی ریختش

وقتی کارم تموم شد خنده کنان دستی برای بچه هایی که تشویقم میکردن تکون دادم و به ته کلاس جایی که جولیا نشسته بود رفتم

روی صندلی ولو شدم که جولیا خنده کنان کیفش رو باز کرد و درهمون حال گفت  
! استاد الکی بهت نمیگه دلکی\_

سوالی به سمتش چرخیدم که با خودکار توی دستش اشاره ای به بچه ها که هنوزم داشتن میخندیدن کرد و گفت :

ببین جو کلاس رو چقدر عوض کردی ، خودشون رو کشتن از بس خندیدن\_

. لبام آویزون شد و شونه هام رو به معنی نمیدونم بالا انداختم

از الفاظی که اون روانی برام به کار میبرد بدم میومد ، حالا هم جولیا داشت حرفاشو تکرارشون میکرد

! تموم کلاس بهم ریخته بود و انگار من باعث شده بودم همه دیووونه بشن و بریزن وسط کلاس

داشتم به دیووونه بازی هاشون میخندیدم و از اینکه استاد نیومده بود خوش حال بودم که با ورود امیرعلی به کلاس خشکم زد

! این اینجا چیکار میکنه ، بالاخره خودت رو رسوندی لعنتی پوووووف

. نمیشد یه روز نمیومدی حالا ، وای چقدر خوش حال بودم

کلافه سرم روی میز گذاشتم و چشمامو بستم که با صدای دادش بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست

. از اینکه اذیتش کنم و حرص بخوره لذت میبردم و حالم سرجاش میومد

یه کم داد زد و خودش رو به در و دیوار کوبید تا بفهمه کیه ولی بی فایده بود و دم بچه ها گرم لام تا کام حرفی نزدن

ولی من نمیتونستم جلوی خنده های خودمو بگیرم و از اینکه با دیدن نقاشی خودش اینقدر داشت حرص میخورد بی اختیار خندم گرفته بود و لذت میبردم

با حضورش بالای سرم نفسم توی سینه حبس شد و کلافه چشمام روی هم گذاشتم و سعی کردم جلوی خنده هام رو بگیرم

بلند که شدم یک لحظه نگاهم به نقاشی روی تخته خورد باز زدم زیر خنده یکدفعه انگار اتیشش زده باشن  
! چشماش شد دو تا کاسه خون

بعد از کلی بحث کردن قصد داشتم ازش عذرخواهی کنم ولی با تهدیدش وقتی بهم گفت میخواد عملی جلوی ! بچه ها کلاس اون شب عذاب آور رو یادآوری کنه

از کوره در رفتم و هرکاری کرد تا عذر خواهی کنم زیر بار نرفتم و فقط با دستای مشت شده وسط کلاس بی حرکت ایستاده بودم .

اینقد اون بحث کرد تا منو وادار به عذر خواهی کنه و من سکوت کرده بودم که حرف آخرش رو زد و از کلاشش برای همیشه محروم کرد

از اینکه جلوی بچه ها تا این حد غرورم رو خورد کرد و باعث تحقیرم شده بود اشک توی چشمم جمع شد و . سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه حلقه اشک جمع شده توی چشمم نشه

فقط میخواستم از اینجا دور شم ، از این محیطی که این آدم سنگ داشت داخلش نفس میکشید

. از کلاس که خارج شدم با دو خودم رو به دستشویی های دانشگاه رسوندم

در رو بستم و در حالی که بهش تکیه میدادم آروم سُر خوردم و روی زمین نشستم

وقتی یاد حرفاش میفتادم اشکام بودن که بی اختیار از چشمم پایین میریختن و صورتم رو خیس میکردن

عصبی چنگی به موهای پریشون روی پیشونیم زدم و درحالی که به عقب هدایتشون میکردم بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم

به خودم توی آینه خیره شدم ، شیر آب رو باز کردم و درحالی که مشتم رو پُر آب میکردم زیر لب زمزمه کردم . آروم باش نورا ، تو میتونی از پش بریایی ، کاری کن کل وجودش بسوزه و عذاب بکشه\_

. با این فکر مشت آب سردی رو به صورتم پاشیدم و بعد از خشک کردن صورتم از دستشویی بیرون اومدم

بی حوصله کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم که با توقف ماشین جان کنار پام نگاهم به سمتش کشیده شد .

شیشه رو پایین کشید و درحالی که نگاهشو توی صورت سرخ شده از گریه ام میچرخوند نگران لب زد : حالت خوبه نورا\_

لبخند خسته ای زدم و بدون اینکه حرفی بهش بزنم سرم رو به نشونه آره برآش تکون دادم

: خم شد و در طرف من رو برام باز کرد و با لحن نگرانی گفت

تو حالت خوب نیست بیا بالا برسونمت\_

اول نمیخواستم سوار شم ولی با یادآوری امیرعلی که اینقدر روی جان حساس بود

دندونام روی هم ساییدم و بدون فکر سوار ماشینش شدم و در رو بستم

جان سعی میکرد من رو به حرف بیاره ولی بی فایده بود اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که حوصله هیچ کس رو نداشتم

فرمون ماشین رو چرخوند و درحالی که توی خیابون فرعی میپیچید با هیجان گفت

الان میبرمت یه جایی که به کل حال و هوات عوض شه ، فقط خودت رو به من بسپار-

. اینقدر توی حال و هوای خودم غرق بودم که بی تفاوت نگاهم رو به جاده دوخته بودم و حرفی نمی‌زدم

جان با خوشحالی و خنده برام حرف می‌زد و از خودش میگفت ، منم شبیه یه مرده متحرک فقط سرم رو به

نشونه تایید حرفاش براش تکون میدادم

یکدفعه با توقف ماشین به خودم اومدم و تازه به اطرافم توجه کردم ، با دیدن جایی که بودیم ناباور پلکی زدم

:و با ترس لب زدم

! اینجا کجاس جان-

:نگاهی به چشمام انداخت و درحالی که لبهاش میخندید آرام زمزمه کرد

! پیاده شو خودت میفهمی-

ویلای رو به روم و فضای اطرافش اینقدر قشنگ بود که نمیشد نگاه ازش گرفت ، ولی وقتی به فکر این

میفتم که من چطور تا اینجا با جان اومدم و مثل خنگا چیزی نگفتم از دست خودم عصبی میشدم

. از ماشین پیاده شدم و نگران نگاهی به اطرافم انداختم

. پرنده پر نمی‌زد و معلوم بود خارج از شهره ، از ترس و دلهره نمیدونستم چیکار کنم

. با صدای جان به خودم اومدم و نگاهم به سمتش کشیده شد

: دستش رو به سمتم گرفت و با خوشحالی لب زد

. بیا بریم کنار آب قدم بزنیم-

. این چی پیش خودش فکر کرده من رو آورده اینجا حالا توقع داره دستم بگیرم

ولی فضای اینجا به قدری قشنگ بود که نمیشد ازش دل کند، پس بدون اینکه توجه ای به دستش بکنم از

کنارش گذشتم

. روی شن های ساحل نشستم و به دریای روبه روم خیره شدم

. به قدری آرام و زیبا بود که دوست داشتی ساعت ها بشینی و بهش خیره بشی

دستامو تکیه گاه بدنم کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که جان با یه حرکت کنارم نشست و ناراحت

: زیرلب گفت

! اینجا نیاوردمت که نیومده بشینی روی زمین ، گفتم پاشو بریم قدم بزنیم۔

خم شدم و در حالی که چشمامو ریز میکردم شروع به کشیدن اشکال نامفهوم روی شن های ساحل کردم

.اینقدر اون لعنتی ذهنم رو آشفته کرده بود که دوست نداشتم با کسی حرف بزنم

. جان کلافه درحالی که بلند میشد دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم

: با اخمای درهم بلند شدم و درحالی که روبه روش می ایستادم بی حوصله لب زدم

.چیه ؟؟؟ چیکار من داری ول کن دستمو۔

:متعجب از عکس العمل من ، دستمو ول کرد و درحالی که دستاش روی هوا تکون میداد نگران گفت

نورا من فقط میخواستم ببرمت یه چیز قشنگ و جالب رو نشونت بدم ،اینجا آوردمت که حال و هوات ۔

. عوض شه

:کلافگی از سر و صورتش میبایرد ، دستی به چونه اش کشید و بعد از چند دقیقه مکث ادامه داد

من قصد اذیت کردنتو ندارم پس از من نترس ! باشه ؟۔

حقیقتش این بود که وقتی که دیدم دور از شهریم و توی منطقه ای هستم که هیچ کس جز من و اون اون

اطراف نیست نگران شده بودم و از استرس نمیدونستم باید چیکار کنم

انگار از رفتارم متوجه نگرانیم شده بود که اینطوری سعی در قانع کردنم داشت ، سعی کردم به ترسم غلبه کنم

:پس برای همین لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و درحالی که از کنارش میگذشتم بلند خطاب بهش گفتم

. بیا بریم ببینم چی میخواستی نشونم بدی۔

لبخندی روی صورتش نشست و با خوشحالی درحالی که کنارم قدم برمیداشت دستش رو به سمت ویلا گرفت

: و گفت

بریم داخل نشونت میدم۔

. برای یک لحظه برای داخل رفتن مردد شدم و پاهام از حرکت ایستاد

: جان به طرفم برگشت و سوالی سرش رو تکون داد و گفت

چیزی شده ؟؟۔

. نگاهی بهش انداختم و عصبی لبم رو با دندون کشیدم

نوورا این همون پسر هیز و چشم چرون دانشگاس که هر دفعه با نگاهش داشت میخوردت چطور داری  
بهش اطمینان میکنی .

. تازه یادت نرفته که استاد گفت دور و برت نینمش ، با یادآوری امیرعلی بی اختیار پوزخندی زدم

! به اون لعنتی هیچ ربطی نداره من میخوام با کی رابطه داشته باشم و با کی نداشته باشم

با یادآوری حرفاش که همش برای من امر و نهی میکرد و میخواست من رو برده حرف گوش کن خودش بکنه

، عصبی شدم و بدون اینکه به حس بدم اهمیت بدم دنبال جان وارد خونه شدم

!داخل خونه به قدری شیک و مجلل بود که معلوم بود جان از خانواده پولداریه

. هرچند جولیا قبلا دربارش یه چیزایی بهم گفته بود

اینکه وضع مالیش خیلی خوبه ولی از بس مغرور و خودشیفته اس که تقریبا با نصف دخترای دانشگاه دوست  
بوده.

البته اینم گفت که دخترا بیشتر بخاطر پولش و موقعیتی که داره دورش جمع شده بودند و جان هیچ وقت

شخصا سمت دختری نرفته

از این در تعجبم پس چرا زرت و زرت دنبالم من میاد و هر جایی من میرم ،حتما میخواد حضور داشته باشه

شانس منه دیگه ، دو تا دیوونه گیرم افتاده بودن

. با دیدن نقاشی روی دیوار کنجکاو نزدیکش شدم و با تعجب نگاه کلی بهش انداختم

چقدر قشنگ طراحی شده بود ، معلوم بود کار طراح عادی نبوده ، هرجایی که تابلویی یا بوم رنگ و قلمویی

میدیدم

بی اختیار به طرفش میرفتم و جذبش میشدم ، دستم رو جلو بردم تا لمسش کنم که با حلقه شدن دستایی

دور کمرم از ترس یخ زدم و دستم روی هوا خشک شد

خودش رو بهم چسبونده بود و درحالی که سرش رو داخل گردنم فرو میبرد با صدایی که میلرزید کنار گوشم

:ززمه کرد

. وای خدای من ! باورم نمیشه بالاخره توی بغل منی دختر\_

با بهت دستامو روی دستای داغ جان گذاشتم و درحالی که سعی میکردم دستاش رو از دور کمرم باز کنم جیغ

:زدم

!ولم کن عوضی حیف من که فکر کردم آدمی و حرفای پشت سرت همه دورغن\_



دستاش رو بیشتر دورم پیچید و درحالی که بوسه های ریز روی گردنم میزد با نفس های بریده آروم گفت فقط بزار ازت آرامش بگیرم ، خیلی وقته منتظر این لحظه ام۔

از اینکه مثل خر دنبالش راه افتاده بودم به شدت از خودم عصبی بودم اون از اونجا که با وجود اون همه هشدار که دربارش بهم داده بودن راحت سوار ماشینش شده بودم و اینم از الان که ساده باورش کرده بودم و داخله خونش شدم

: دندونامو روی هم ساییدم و با غیض جیغ کشیدم

. حالم ازت بهم میخوره کثافت۔

. شروع کردم به بالا پایین پریدن و تکون خوردن تا ولم کنه و ازم جدا بشه

ولی اون بی توجه به تقلاهای من ، با یه حرکت توی بغلش قفلم کرد که با ترس جیغی کشیدم که گلوی خودم ! درد گرفت چه برسه به گوشای اون

.روی مبل انداختم و خواست روم خیمه بزنه که پام رو بلند کردم و با یه حرکت محکم وسط پاش کوبیدم

.تموم دق و دلم رو روش خالی کردم ، دادی از درد کشید و توی خودش جمع شد روی زمین نشست

درحالی که از ترس نفس نفس میزد از روی مبل بلند شدم و خواستم فرار کنم که پام به گوشه مبل گیر کرد و با کله زمین خوردم

درد بدی توی صورتم پیچید ولی الان وقت برای تلف کردن نداشتم ، دست لرزونم رو ستون بدنم کردم و با یه حرکت بلند شدم

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدن جان که از درد سرخ شده بود و به خودش میپیچید ولی در

همون حال سعی داشت بلند شه و دنبالم بیاد

با دو به طرف در ورودی رفتم و از خدا خواستم باز باشه ، انگار خدا حرف دلم رو شنیده بود در با یه حرکت باز شد.

با نفس نفس بیرون رفتم و تا میتونستم شروع به دویدن کردم

باید هرچی زودتر از اینجا دور میشدم تا قبل از اینکه بتونه دنبالم بیاد

همینطوری آشفته و پریشون بی هدف می دویدم و نفس نفس میزدم که حس کردم ماشینی داره تغییر میکنه

از ترس اینکه جان باشه بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم ، بی اراده جیغ میکشیدم و سعی میکردم تند  
. تر راه برم

ماشین با سرعت از کنارم گذشت تا خواستم نفس راحتی بکشم که مسیر جلوم رو بست و ماشین رو نگه  
داشت.

جیغی از ترس کشیدم و تا دیر نشده خواستم فرار کنم که با پیچیدن دستی دور کمرم و صدای نگران امیرعلی  
با بهت به طرفش چرخیدم

: این اینجا چیکار میکرد ، نگاه کلی به صورتم انداخت و کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و فریاد کشید  
چه اتفاقی برات افتاده هااااا؟؟

: از بغلش جدا شدم و مثل دختر بچه هایی که خرابکاری کردن توی خودم جمع شدم و لرزون لب زدم  
...جان... هع... جان...

. عصبی چرخی دور خودش زد و در حالی که داد میکشیدم لگد محکمی به ماشین پشت سرش کوبید  
از صدای دادش با ترس یک قدم عقب رفتم که چنگی به موهاش زد و با فکی که از شدت عصبانیت میلرزید  
به سمت اومد

از حالت های عصبیش به شدت میترسیدم ، از اینکه اینطور بدنش میلرزید و با فکی قفل شده به سمت  
میومد

یک قدم عقب رفتم که ازش فاصله بگیرم که نزدیکم شد و مچ دستمو گرفت و کشید  
بیا ببینم ، مگه من به تو نگفته بودم نزدیک این پسره نمیشی هااااا؟؟

با صدای دادش چشممو بستم و با ترس لبم رو گزیدم که عصبی چونه ام رو تو دستش گرفت و فشار داد  
. همیشه که خوب زبونت درازه پس الان چته؟؟ لال شدی...

خودم قبول داشتم مقصرم و با وجود اون همه حرف و هشدار که بهم داده بود ، باز مثل یه روانی دنبالش  
. راه افتاده بودم و تا اینجا اومده بودم

. شانس آوردم خدا بهم رحم کرد و تونستم فرار کنم وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن بود سرم بیاد  
ولی باعث و بانی تموم این اتفاقا خودش بود پس حق نداشت من رو سرزنش کنه ، حق نداشت من رو  
مسخره خودش کنه

وقتی اونطور جلوی بچه ها من رو کوچیک و تحقیر کرد باعث شد به قدری عصبی بشم که توی حال و هوای خودم نباشم و جان از حالم سواستفاده بکنه تا اینجا بیارم و این بلاها سرم بیاد

: دستش رو پس زدم و توی صورتش داد کشیدم

! به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم۔

یکدفعه با درد عمیقی که توی صورتم پیچید ناباور دستمو روی گونه ام گذاشتم و نگاهم رو به امیرعلی که با

صورتی سرخ شده از خشم نگاه ازم نمیگرفت دوختم

! باورم نمیشد اون این کار رو کرده و من رو سیلی زده

به چه جراتی دست روی من بلند کرده بود ، لعنتی چطور به خودش اجازه داده

از شدت ضربه اش سرم کج شده بود و صورتم از دردش میسوخت

اولین بار بود توی زندگیم ، که کسی به خودش اجازه داده بود من رو بزنه ، حتی بابا هیچ وقت بالا تر از گل به من نگفته بود

در بدترین شرایط دلش نیومده بود سرم داد بزنه چه برسه به اینکه بهم سیلی بزنه

بغضم هر لحظه بزرگتر میشد و اشکای لعنتی جلوی دیدم رو گرفته بودن

! نمیخواستم با دیدن اشکام بفهمه بالاخره تونسته من رو بشکنه و غرورم بیشتر از این خورد بشه

با پشت دست محکم به صورتم کشیدم و درحالی که اشکای لعنتیم رو پاک میکردم به طرفش رفتم و توی

صورتش فریاد زدم:

به چه جراتی دست روی من بلند کردی هالالا لعنتی!؟۔

سکوت کرده بود و فقط با حرص عجیبی نفس نفس میزد ، با مشت به جوش افتادم و تا میتونستم به سینه

اش ضربه زدم

:با هر ضربه ای که میزدم با هق هق لرزون زیر لب زمزمه میکردم

چی از جون من میخوای لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری؟۔

نمیدونم چقد مشت به سینه اش کوبیدم تا اینکه دستام سست و بی جون شدن و جالب اینجا بود که هیچ

حرکتی نمیکرد و همینطوری رو به روم ایستاده بود تا من بزتمش

با بدنی که دیگه جونی توش نمونه بود ازش جدا شدم و با صدای که از شدت دادهایی که زده بودم گرفته

بود ، خفه لب زدم

زندگی شخصی من به تو هیچ ارتباطی نداره فهمیدی؟ بار آخرت بود توی زندگی من دخالت کردی.

عقب گرد کردم که ازش فاصله بگیرم که پوزخند صدا داری زد و با حرص عجیبی بلند گفت

میخوای من دخالت نکنم تا با اون پسره جان راحت تر باشی؟؟

با این حرفش گوشام سوت کشید و ناباور به سمتش چرخیدم ، این دیوانه باز داشت چی سرهم میکرد؟؟

با قدم های بلند روبه روش ایستادم و درحالی که دستم رو جلوش تکون میدادم با لکنت لب زدم

چی گفتی؟؟ یه بار دیگه تکرار کن.

: اخماش رو توی هم کشید و عصبی فریاد زد

! همونی که شنیدی.

:هیستریک خندیدم و برای اینکه لجش رو بیشتر در بیارم با خنده بریده بریده گفتم

! آره فکر نمیکردم به این زودیا بفهمی ، الحق که خیلی باهوش.

دیدم چطور از خشم رگ های روی پیشونیش بیرون زد و از بس تند تند نفس میکشید که صداهای توی فضای

. اطراف پیچیده بود

ته دلم از اینکه عصبی شده بود و داشت میسوخت کمی خنک شد ، نیشخندی به صورت عصبیش زدم و

:ادامه دادم

حالا که اینقدر هوش و درکت بالاس ، از این به بعد کاری به رابطه های من نداشته باش! فهمیدی؟

سعی در عصبی کردنش داشتم که موفق هم شدم ، چون به قدری داشت خودش رو کنترل میکرد تا حرکتی

. ازش سر نزنه که صورتش به کبودی میزد

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و درحالی که نگاهمو به چشمای قرمزش می دوختم و با پوزخندی گوشه

:لبم گفتم

...شاید کسایی که باهاشون رابطه دارم خوششون نیاد توی هی دور و بر.

. هنوز حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که دستش پشت گردنم نشست و لبای داغش روی لبام گذاشت

. لبهاش آنچنان داغ بود و با حرص روی لبهام میکشیدشون که ناخودآگاه لال شده بودم و حرفی نمیزدم

چشماش رو بسته بود و همینطوری بی حرکت لباش رو ثابت نگه داشته بود

با پیچیدن دست دیگه اش دور کمرم و نفس عمیقی که کشید ، به خودم اومدم و تقلا کردم تا ازش جدا بشم

ولی اون با حرص و عصبانیتی که توی رفتارش کاملا پیدا بود بدون توجه به تقلاهام ولم نمیکرد و بیشتر بهم چسبید .

از اینکه من رو بازیچه خودش میدونه که هر وقت میخواد راحت میتونه ازم سواستفاده کنه با تموم خشمی که توی وجودم بود

گاز محکمی از لبش گرفتم که صدای آخش بلند شد ، خواست ازم جدا شه که بی توجه بهش دندونامو بیشتر فرو کردم

هرکاری میکرد ولش نمیکردم و درحالی که نگاه از اون چشمای لعنتیش نمیگرفتم به عذاب دادنش ادامه میدادم.

. مگه چی میشه؟ یک بارم من باشم که اون رو عذاب بدم تا خشمم رو کمتر کنم

. با دستش فشار محکمی به بالا تنه ام آورد که از درد صورتم توی هم رفت و به اجبار ازش جدا شدم

:دستشو روی لبش فشار داد و داد کشید

! دختره ی وحشی\_

.ولی من بدون توجه به غرغرای اون دستمو جای فشار دستاش گذاشتم و با درد چشمامو روی هم فشار دادم

. به طرف آیینه بغل ماشین رفت و درحالی که تنظیمش میکرد شروع کرد به بررسی کردن صورتش

:نمیدونم توی آیینه چی دید که نعره کشید

میکشمت دختره روانی\_

عصبی به سمتم اومد که با دیدن لبش که ورم کرده بود و به شدتی قرمز شده بود که توی صورتش علامت

. میداد قهقهه ام بالا گرفت

.آخ خدا دلم خنک شد ، تا تو باشی من رو اذیت نکنی و به پرو پام نیچی

:قبل از اینکه بهم نزدیک بشه دستمو جلوش گرفتم و با تهدید لب زدم

نزدیک نیا دیگه کشش و توان دعوا ندارم ، برو پی زندگیت استاد و دیگه نبینم دور و بر من بپلکی\_

.از لچ استاد صداش میزدم ،عقب گرد کردم و بدون توجه به چشمای گرد شده اش ازش فاصله گرفتم

. هنوز چند قدم نرفته بودم که دستی دور کمرم بیچید و تا به خودم پیام دیدم روی هوا معلقم

روی دوشش انداختم و بدون توجه به جیغ و داد های من با کف دست ضربه محکمی به باس..نم زد که اخ

.بلندی از درد کشیدم

! ساکت باش گربه وحشی\_

به چه حقی من رو میخواست دنبال خودش ببره شروع کردم به مشت زدن به کمرش که بدون اینکه آخ بگه به راهش ادامه داد

: با حرص شدت ضربه هام رو محکم تر کردم که عصبی فریاد زد

دختره ی احمق یک درصد فکر نکن من تو رو اینجا تنها میزارم و میرم\_

پس خفه شو تا مجبور نشدم دست و پاتو ببندم

به قدری عصبی بود که مطمئن بودم تهدیدشو عملی میکنه پس از ترس حرفی نزدم و سکوت کردم

با یه حرکت عقب ماشین پرتم کرد و تا بخوام به خودم پیام در رو محکم بهم کوبید

. بحث و کلکل کردن باهاش بی فایده بود و فقط باعث میشد من تنها حرص بخورم

پس تصمیم گرفتم سکوت کنم و حرفی نزنم ، چون توی این مدت کم فهمیده بودم از بی محلی و اینکه بهش

اهمیت ندی به شدت بیزاره پس همین براش بهترین تنبیه بود

بدون توجه به نگاهای گاه و بیگاهش از آینه جلوی ماشین، روی صندلی دراز کشیدم و چشمامو بستم

برای امروز به حدی کافی ظرفیتم تکمیل شده بود و دیگه توان مقابله و بحث با کسی رو نداشتم

به قدری روی اعصابم راه رفته بودن که دیگه حوصله دعوا رو نداشتم و دوست داشتم خونه که رسیدم

تموم اتفاقای امروز رو فراموش کنم روی تختم دراز بکشم و یه دل سیر بخوابم تا تا خستگی امروز از تنم دربیاد

صدای نفس عمیقی که کشید توی ماشین پیچید ولی من بدون کوچکترین حرکتی چشمامو بسته نگه داشتم

چون هم از دیروز خسته بودم و هم امروز به قدر کافی اذیت شده بودم

. اینقدر فکر و خیال بیخود کردم که نمیدونم کی بیهوش شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم

جالبش اینجا بود که پیش کسی احساس امنیت میکردم و راحت خوابم میبرد که خودش باعث و بانی و سر

. دسته تموم مشکلات من بود

این حس لعنتی که با وجود آزار و اذیت هاش باز احساس امنیت پیشش میکردم از کجا میومد خودمم

نمیدونستم

توی خواب و بیداری بودم که حس کردم توی آغوش گرمی فرو رفتم ولی از بس خسته بودم که حتی نای باز

کردن چشمام رو نداشتم

اینقدر این چند روز بدنم خسته و کوفته بود و دیشبم تا نزدیکی هام صبح بیدار مونده بودم و امروزم که به این شکل بد گذشته بود

باعث شده بود کلا سیستم بدنم بهم خورده بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم

. بدنم به خواب احتیاج داشت منم این چند روزه اصلا درست و حسابی نخوابیده بودم

از بچگی عادت داشتم وقتی که دیر میخوابیدم اینطوری بدنم بی حرکت و سست میشد و تا زمانی که درست

و حسابی خستگی از تنم بیرون نمیومد با مرده هیچ فرقی نداشتم

مشکلی که داشتم این بود که وقتی میخوابیدم ، فقط نای باز کردن چشمام و حرکت بدنم رو نداشتم وگرنه

. محیط اطرافم رو حس میکردم که داره چه اتفاقی اطرافم میفته

از بوی عطرش فهمیدم توی بغل امیرعلیم طبق معمول خواستم تقلا کنم ازش جدا شم ولی نمیشد یعنی

نمیتونستم و این دست خودم نبود

صدای باز کردن در اتاقی اومد و بعدم روی چیز نرم و راحتی خوابوندم، از راحتیش میشد حدس زد که تخت

خوابه

هرچی تلاش میکردم چشمامو باز کنم و یا حرکتی بکنم نمیشد و بدنم به شدت کرخت و بی حس شده بود

میخواستم از اینجا برم ولی اینقدر خسته بودم که کوچکترین حرکتی نمیتونستم بکنم

. پاهام رو توی دستاش گرفتم و یکی یکی کفشامو برام بیرون آورد

بعد از چند ثانیه حس کردم کسی کنارم دراز کشید و از نفس های داغش روی پوست صورتم حس میکردم که

! چقدر بهم نزدیکه

با نوک انگشتاش آرام روی گونه ام کشید و من اونقدر خمار خواب بودم که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

و به خواب عمیقی فرو رفتم

“ امیرعلی ”

درحالی که دستمو زیر سرم گذاشته بودم خیره صورت غرق خوابش شدم

چقدر توی خواب قیافه اش معصوم و شیرین بود ، اینقدر آرام خوابیده بود که باورت نمیشد این همون

. دختری که یک ساعت پیش اون بلاها رو سر من آورد

با یادآوری لبم دستمو روش گذاشتم که با درد عمیقی که توی صورتم پیچید با عجله از روی تخت بلند شدم و

به سوی آئینه رفتم

با دیدن لبم توی آئینه که چطور ورم کرده و کبود شده بود نفسم رو کلافه بیرون فرستادم!  
دختره لجباز ببین چه بلایی سرم آورده تا فردام حتما کبود میشه والاای خدای من  
اونوقت فردا چطوری میخوام سر کلاسام برم ، سرمو جلوتر بردم و نگاه دقیقی به لبم انداختم  
اووووف ببین چیکارش کرده با اون دندونای کوچولوش ، لبم رو کلا پاره کرده بود  
. این الان وضعش اینه ، فردا میخواد چی بشه ، حتما سیاه و کبود میشه  
عصبی نگاهی بهش که اینطوری راحت و بیخیال خوابیده بود انداختم و با عجله از اتاق خارج شدم  
به سالن که رسیدم بلند ملیحه رو صدا زدم که با عجله خودش رو بهم رسوند و با سری پایین افتاده لب زد  
! بله آقا\_

با اخمای درهم نگاهی به سرتا پاش انداختم ، یه طوری سرش رو پایین انداخته بود و خودش رو مظلوم  
. نشون میداد که انگار اون نبود که برای مامانم خبر میبره و میاره  
!انگار مظلوم ترین آدم روی کره خاکیه

: با یادآوری کارهای دستامو مشت کردم و عصبی فریاد زدم  
! برو برام یه کوفت و زهرماری بیار که سوزش و ورم زخم رو کمتر کنه\_  
از صدای دادم به خودش لرزید و دست پاچه درحالی که به طرف آشپزخونه میرفت با لکنت زمزمه کرد  
چشم آقا الان میارم\_

به طرف مبل رفتم و کلافه از دردی که توی صورتم پیچیده بود روش نشستم  
ملیحه با جعبه کمک های اولیه با عجله به طرفم اومد و درحالی که رو به روم روی زمین مینشست با لحن  
نگرانی لب زد  
! کجاتون زخمی شده آقا\_  
سرم رو کج کردم و کلافه دستی به گردنم کشیدم ، نه انگار ول کن نبود و باید امشب که من اینقدر عصبی  
هستم روی اعصابم اسکی میرفت

من که از اون دفعه دل خوشی ازش نداشتم حالام با حرف زدنش یاد کارهای که در حقم کرده بود میفتادم و  
. حالم رو بدتر میکرد

: یکدفعه کنترلم رو از دست دادم و عصبی زیر جعبه کمک های اولیه زدم و بلند فریاد کشیدم  
تو از امروز به بعد اخراجی فهمیدی؟؟ همون صبح باید اخراجت میکردم تا باز چشمم بهت نیفته\_



تموم وسایل و داروها روی زمین ریخته شده بود و من بدون توجه به چشمای به اشک نشسته اش بلند شدم  
نو: درحالی که به طرف حیاط میرفتم زیر لب زمزمه کردم

اول صبح از اینجا میری نمیخوام کسی که توی خونه ام کار میکنه ، ولی از پشت سر بهم خیانت میکنه و \_

. جاسوسی منو میکنه یک لحظه ام توی خونه ای من بمونه

به فضای باز احتیاج داشتم ، پام رو که توی حیاط گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم و سینه ام رو از هوای تازه پر  
کردم.

نمیدونم چقد توی حیاط قدم میزدم و به آینده نامعلومم فکر میکردم که با روشن شدن هوا به خودم اومدم

. چشمم از شدت بی خوابی میسوخت و از بس امروز حرص خورده بودم اعصابم به کل بهم ریخته شده بود

این قدم زدن خیلی توی آروم کردنم تاثیر داشت و دیگه از اون خشم و عصبانیتم خبری نبود و حس سبکی

میکردم.

:سرمو به سمت آسمون گرفتم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

خدایا به دادم برس ، جر تو کسی رو ندارم\_

این حرف همیشه ورد زبونم بود و گاه و بیگاه وقتی به شدت احساس سرخوردگی و شکست میکردم به زبون  
میاوردم.

فکر و خیال های بیخودم رو فراموش کردم و با قدم های بلند خودم رو به اتاق رسوندم

تا چشمم بهش خورد که اونطوری راحت خوابیده و کوچک ترین تکونی نمیخوره بی اراده لبخندی گوشه لبم

نشست

! اخ لعنتی یادم رفته بود لبام زخمه

!! دستمو به لبام کشیدم و به طرف آئینه رفتم خدا بگم چیکارت نکنه نورا

!ببین با یه خنده چطور داره از لبم خون بیرون میزنه لعنتی

خم شدم و چند دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشیدم و با عجله روی زخم لبم فشار دادم

. از دردش صورتم جمع شد ، دختره وحشی رو ببین رسماً تیکه پارم کرده بود

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمال رو آروم از لبم جدا کردم که با دیدن مقدار خونی که ازش اومده

بود.

با تعجب دستمال های کثیف رو توی سطل زباله انداختم و با اخمای توی هم چند برگه دیگه بیرون کشیدم و درحالی که روی زخمم فشارشون میدادم

از اتاق خارج شدم و به طرف پذیرایی جایی که جعبه کمک های اولیه رو ، روی زمین پخش کرده بودم رفتم هر کدومشون یه قسمتی از پذیرایی افتاده بودن ، با حالی داغون خم شدم و از زیر مبلا و اطراف بیرون دونه دونه پیداشون کردم و توی جعبه گذاشتمشون

بعد از اینکه کمی پماد و دارو به لبم مالیدم خسته به طرف اتاق رفتم به شدت به استراحت نیاز داشتم

بدون اینکه چراغ روشن کنم روی تخت زیر پتو کنار نورا خزیدم و به پهلو به طرفش چرخیدم

توی تاریک روشن اتاق نگاهم به صورت غرق در خوابش خورد ، دختره سرتق آگه من تو رو سر جات نشوندم . امیرعلی نیستم

باید یاد بگیره با من چطور رفتار کنه ، خیلی گستاخ شده بود ، اون دیگه اون دختر پولدار گذشته نبود که ! بخواد جلوی من بلبل زبونی کنه

وقتی یاد کارهای که میکرد میفتم از یه طرفی بخاطر شیطنتاش خندم میگرفت و از طرف دیگه ای حرصم . میگرفت که اینطوری من رو دست مینداخت و مسخرم میکرد

نمیدونم چقدر بهش خیره شدم که کم کم پلکام روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با صدای هشدار گوشیم قلطی توی جام زدم و بالشت رو بیشتر توی بغلم کشیدم

طبق معمول سرمو توی بالشت فرو کردم ، اوووم عجب بالشت گرم و نرمیه

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر زنونه ای توی دماغم پیچید

با تعجب لای پلکام رو باز کردم که با دیدن دختری که توی بغلم مچاله شده بود چشمام گرد شدن

این کی بود که به خودش اجازه داده بود توی تخت من و کنار من بخوابه

دستی به چشمام کشیدم و ناباور چند بار پلک زدم که با دیدن صورت غرق در خواب نورا همه چی به خاطر من اومد

اینقدر سفت و محکم بالشت رو بغل کرده بود و موهاش پریشون دورش ریخته بودن که با دیدن حالتش بی اراده لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد

چند بار صداش کردم ولی بی فایده بود و تنها عکس العملی که به حرفام نشون میداد این بود که فقط

محکمتر بالشت رو توی بغلش فشار میداد

! معلوم بود که توپم بالای سرش بترکونی بیدار نمیشه

دستی به گردنم که عجیب درد میکرد کشیدم و به طرف گوشی که هنوزم یکسره هشدار میزد چرخیدم بعد از قطع کردن صداس ، با احساس بهتری که نسبت به دیشب داشتم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم

توی پذیرایی که رسیدم با دیدن میز خالی از صبحانه اخمامو توی هم فرو بردم و عصبی چند بار ملیحه رو صدا زدم

ولی دریغ از یه کلمه جواب دادن ، با یادآوری دیشب و اینکه اخراجش کردم کلافه چرخی دور خودم زدم و با قدم های بلند به طرف آشپزخونه رفتم

مقصر خودم بودم که به حرف مامان گوش دادم و به جز ملیحه کسی رو برای کارهای خونه نیاورده بودم و تمام کارهای خونه رو خودش انجام میداد

! حالا با نبودش کارهای خونه لنگ میموند و نمیدونستم باید چیکار کنم

من خیلی دیر به کسی اعتماد میکردم و الانم نمیتونستم زود خونم رو به کسی بسپرم

. پس تا یه مدت باید غذا از بیرون سفارش بدم و اینطوری روزا و شبام رو بگذروندم

. پاکت شیر رو از توی یخچال بیرون کشیدم و به طرف لیوان های توی کابینت رفتم

یکی رو توی دستم گرفتم که با پخش شدن صدای تلفن توی خونه با عجله لیوان شیری برای خودم ریختم و به طرف گوشی که داشت خودکشی میکرد رفتم

ولی قبل از اینکه بهش برسم تماس قطع شد و روی منشی تلفنی رفت

. با پخش شدن صدای مامان و حرفی که زد شیر توی دهنم رو به زور قورت دادم و به سرفه افتادم

سلام امیرعلی مادر چرا هرچی زنگ میزنم گوشیت جواب نمیدی؟ میخوام راه بیفتم بیام پیشت کار مهمی - باهات دارم

با عجله خم شدم و لیوان توی دستمو روی میز گذاشتم و با قدم های بلند به طرف تلفن رفتم

اگه اینجا میومد و چشمش به نورا میخورد دیگه ول کن نبود و تا سر از ماجرا در نمیآورد از اینجا نیمرفت ، به معنای واقعی بدبخت میشدم

سلام مامان ، ببخشید تازه از خواب بیدار شدم چه کاری باهام داشتی؟-

صداس رو صاف کرد و بعد از مکثی گفت

. پشت تلفن همیشه گفت ، باید پیام اونجا تا درست باهم صحبت کنیم\_.

...این چه حرفی بود که باید حتما بیاد اینجا ! پوووف

نمیدونستم چطور راضیش کنم اینجا نیاد ، با استرس پام رو تگون میدادم و توی ذهنم در به در دنبال گفتن

. حرفی بودم تا از اومدن منصرفش کنم

! با یادآوری ملیحه کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم

.والای خدای من چطوری فراموش کرده بودم ، حتما بخاطر اونه که میخاد بیاد

خوب هرچی باشه جاسوس بیست و چهار ساعته اش رو از دست داده و دیگه نمیتونه آمار هر لحظه من رو

! داشته باشه و برای اون ناراحته

.بخاطر اونه هم ، که صبح به این زودی زنگ زده و من رو عاصی کرده

به پشتی مبل تکیه دادم و سرمو روش گذاشتم و درحالی که نگاهم رو به سقف سفید خونه میدوختم سوالی

:پرسیدم

احیانا این کار مهمتون ربطی به ملیحه نداره؟؟\_

:خنده ریزی کرد و صدای آرومش توی گوشی پیچید

!چه پسر باهوشی دارم من\_.

:با انگشتم پلکام رو ماساژ دادم و بدون توجه به لحن شادش بی تفاوت لب زدم

مامان من دیگه اون رو داخل خونه ام راه نمیدم\_.

:با لحن دلجویانه ای صدام زد

. یه بار دیگه بهش فرصت بده ، خودم قول میدم خطایی ازش سر نزنه و توی کارهات دخالت نکنه\_.

. از این که مثل همیشه حرف حرف خودش بود و به نظرهای من اهمیت نمیداد کلافه شده بودم

نه اصلا و ابدا قبول نمیکنم ، این بار چندمشه که بهش فرصت میدم و باز میزنه همه چی رو خراب میکنه\_.

صدای فین فین کردنش توی گوشی پیچید باورم نمیشد بخاطر ملیحه بخواد گریه کنه شایدم این فیلم

! جدیدش برای نرم کردن دل من بود

. با صدای گرفته اش به خودم اومدم

! خودت که بهتر میدونی اون تقصیری نداره و مقصر همه کارها منم\_.

واقعا این رو قبول داشتم چون مامان هر ثانیه بهش زنگ میزد و ازش میخواست آمار منو بهش بده و اگر

قبول نمیکرد مثل الان گریه زاری راه مینداخت و مجبورش میکرد

. سکوت کردم و حرفی نزدم ، یعنی در واقع حرفی برای گفتن نداشتم

:با دیدن سکوتم به حرف اومد و ادامه داد

اگه تو هر دفعه جواب تماس های منو بدی یا اصلا بیای با ما زندگی کنی ، منم اینقدر نگران تو نمیشم که \_

.این بدبخت رو تحت فشار بزارم که اینطوری بشه

بازم بحث های قدیمی بازم حرفای تکراری ، دهن باز کردم که مخالفت کنم که با پیچیدن صدای نورا توی

! خونه نفسم توی سینه حبس شد و همینطوری گوشه به دست خشکم زد

آههااای استاد من اینجا چیکار میکنم ، چطور باز من رو آوردی خونت ! بیا جواب گو باش تا خونتو روی سرت \_

خراب نکردم

لعنتی اینقدر صداش بلند بود که دیگه نیاز به بلند گو نداشتم ، با صدای هیجان زده مامان که پشت هم

!!میپرسید صدای کیه

.با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم

. مامان مدام پشت هم میپرسید کیه و من همینطوری مونده بودم که چه جوابی بهش بدم

! دختره زبون دراز نمیشد ، چند دقیقه دیر تر بیدار میشدی اونوقت خونه رو میزاشتی روی سرت

همینطوری داشتم حرص میخوردم که از پله ها پایین اومد و نزدیکم شد ، با دیدنم صداشو بالاتر برد و با جیغ

:جیغ گفت

سه ساعته دارم صدات میکنم کری آیا؟؟؟\_

میگم \_\_\_\_\_ن توی خونه تو چیکار میکنم؟؟

دیگه داشت زیادتر از بلیطش حرف میزد از یک طرف این ، از طرف دیگه مامان از پشت گوشه داشت مغزم

رو میخورد از بس یکسره صدام میزد و سعی داشت ازم جوابی بگیره

.عصبی بدون اینکه جوابی به مامان بدم گوشه روی دستگاه کوبیدم و با یه حرکت بلند شدم

. اینقدر این حرکتم بیهویی بود که نورا از ترس چند قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت

! لعنتی تموم معادلاتم رو بهم ریخته بود و گند زده بود به همه چی

! الان نمیدونستم جواب مامان رو چی بدم

! نمیزارن یک روز آدم عصبی نباشه و حتما باید گند بززن توی خوشیم

خانوم خودش مثل خرس توی ماشین من خوابیده حالا از من میپرسه من توی خونه تو چیکار میکنم؟  
عصبی به طرفش رفتم و درحالی که مچ دستشو محکم میگرفتم و فشار میدادم از پشت دندان های چفت  
شده ام غریدم

تو نمیتونی یه ساعت مثل بچه آدم ساکت بمونی هاللا؟؟

! از صدای دادم چشمش رو برای لحظه ای بست ولی زود به خودش اومد و سعی کرد کم نیاره  
با کف دستش محکم به سینه ام کوبید و درحالی که با تموم وجودش داد میکشید گفت  
نه نمیتونم ، فهمیدی؟؟؟

اصلا چرا من رو آوردی اینجا هاللا؟؟

فکرم مشغول مامان بود و نمیدونستم چیکار باید بکنم و چه رفتاری باید از خودم نشون بدم  
باید هرچی زودتر از اینجا دورش میکردم آره همینه ! نباید اینجا بمونه  
معلوم نبود کی سر و کله مامان پیدا بشه

: عصبی دستش رو گرفتم و درحالی که به طرف بیرون میکشوندمش ز پشت دندان های کلید شده ام غریدم  
!زود باش بریم تا بیشتر از این گند نزدی

: تقلا میکرد که ازم جدا شه و مدام پشت سرهم تکرار میکرد

تا نگی من اینجا چیکار میکردم و چرا توی رخت خواب تو ، از خواب بیدار شدم پامو از این خونه بیرون -  
نمیزارم فهمیدی؟

:نه نمیخواست بفهمه و نفهم تر از این حرفا بود ، عصبی به سمتش چرخیدم و توی صورتش فریاد زدم  
بزار از این خراب شده بریم بیرون ، باشه همه چی رو برات توضیح میدم

لب برچید و با اخمای درهم صورتش رو ازم برگردوند ، پوووووف کلافه ای کشیدم از دست اینا باید سر میزاشتم  
. به کوه و بیابون

با بلند شدن صدای تلفن خونه دستامو مشت کردم و درمونده زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم  
. حتما باز مامان بود و میخواست از همه چی سر در بیاره و تا نفهمه هم چه خبره، ول کن نیست

:چشم غره ای به نورا رفتم و درحالی که با دست به تلفن اشاره میکردم ، عصبی لب زدم

همینو میخواستی هالان؟؟

با چشمای گشاد شده و دهنی باز خیرم شد و خواست چیزی بگه که بدون توجه بهش از کنارش گذشتم و به طرف گوشی تلفن رفتم.

باید یه طوری قانعش کنم تا اینجا نیاد ولی میدونستم که به احتمال هشتاد درصد الان توی راهه و نزدیک ! اینجا!

:گوشی رو برداشتم و درحالی که چشمامو توی حدقه میچرخوندم کلافه لب زدم ! بله مامان\_

!صدای پر از هیجاننش که توی گوشم پیچید فهمیدم گاوم زاییده

چرا یکدفعه گوشی قطع شد عزیزم؟؟ راستس مهمونت هنوزم اونجاس پیام ببینمش؟\_

دستی به گردنم کشیدم و نگاهم رو به نورا دوختم ، که چطور مثل ببر زخمی وسط پذیرایی منتظرم ایستاده بود و نگاه ازم نمیگرفت

. بهترین راه این بود که بزنم زیرش و انکارش کنم وگرنه اینجا میومد و بدتر از این گذش درمیومد

! مهمون؟؟؟ کدوم مهمون مامان ؟ از چی حرف میزنی\_

:صدای متعجبش توی گوشی پیچید که با غیض لب زد

این حرفت یعنی چی؟؟؟ میخوای بگی این صدایی که چند دقیقه پیش شنیدم مال یه دختر نبود؟؟\_

هر طوری فکر میکردم نمیشد انکارش کرد و زیرش زد ، صدای این دختره جیغ جیغو به قدری بلند بود که جز محالات بود که مامان نشنیده باشه

:با اضطراب پامو روی زمین کوبیدم و بعد از مکتی لب زدم

اووووم اون صدا رو میگی؟؟؟ اون مال مستخدم جدیدمه که استخدامش کردم\_

:با این حرفم چشمای نورا گرد شد و با تعجب سرش رو کج کرد وکلافه لب زد  
چی؟؟؟\_

:با چشمای ریز شده دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم که مامان وحشت زده نالید

چی؟؟ میخوای بگی مستخدمت بود که تا این حد عادی صدات میکرد و بهت میگفت استاد؟؟؟\_

:وااای این قسمتش رو هم شنیده بود ، توی دلم برای نورا خط و نشون میکشیدم که مامان ادامه داد  
.بسه هرچی دروغ گفتمی ، تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم\_

! اینجا بیدار ، و اای کارم درآورده بود ، دهن باز کردم که بگم نه

ولی مامان جلوتر تماس رو قطع کرده بود و من گوشی به دست وسط سالن خشکم زده بود

باید تا دیر نشده یه کاری میکردم ، به طرف نورا برگشتم که با دیدنش یک قدمی خودم ، در حالی که عصبی

نگاهش توی صورتم میچرخید متعجب یک قدم عقب رفتم

انگشت اشاره اش رو به سینه ام کوبید و درحالی که سرش رو کج میکرد کلافه از پشت دندون های کلید شده

اش غرید

نشیدم پای تلفن چی گفتی؟؟ کی مستخدمته؟؟ \_

. خیلی از دستش عصبی بودم ، کلا این دختر از روزی که پاش توی زندگی من باز شده بود

هر روز یک مشکل و ماجرای جدید درست میکرد و انگار با اومدن خودش علاوه بر آرامش یه طوفان بزرگی

هم همراهش آورده بود

. طوفانی که داشت همه چیز من رو با خودش میبرد و تموم نظم زندگیم رو بهم میزد

. فرصت بیشتر برای کلکل باهاش رو نداشتم ، میدونستم اگه الان باهاش دهن به دهن بشم ول نمیکنه

. من یکی بگم اون دوتا جوابم رو میده و اصلا هم کوتاه بیا نیست

برای همین دستی به چونه ام کشیدم و یکدفعه تا به خودش بیدار ، با یه حرکت خم شدم و روی دوشم

. انداختمش

. بخاطر حرکت یهویی ، جیغ خفه ای کشید و با ترس از پشت پیراهنم رو چنگ زد

! چیکار میکنی دیووونه ، بزارم زمین \_

بی اهمیت به حرفاش به راهم ادامه دادم که مثل همیشه شروع کرد به تقلا کردن و جیغ و داد زدن

: بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم عصبی نیشگونی ، از رونش گرفتم که با درد جیغ کشید

. آای روانی بدبخت دردم اومد \_

به ماشین که رسیدم زود سمت عقب انداختمش تا به خودش بیدار و بخواد پیاده شه ، خودم سوار شدم و

قفل مرکزی رو زدم

: با ترس توی جاش نشست و با چشمایی که نگرانی توش موج میزد جیغ کشید

چیکار میکنی روانی ، اون از دیشب که معلوم نبود من روی تخت تو چیکار میکردم و هیچیم یادم نمیومد و \_

! اینم از الانت



بدون اینکه جوابش رو بدم ماشین روشن کردم و با سرعت بالا به طرف در خروجی راندم باید قبل از اینکه مامان میرسید از خونه دور میشدم وگرنه با دیدن نورا دیگه دست بردار نبود. بوقی برای نگهبان زدم که با عجله در خروجی رو باز کرد ، با سرعت از خونه خارج شدم اووووف خدایا راحت شدم ،هنوز نفسم رو با خیال راحت بیرون نفرستاده بودم که با شنیدن صدای نورا دقیق کنار گوشم خشکم زد .

! بگو دیگه و من رو بیشتر از این عصبی نکن\_

. عصبی از این حرکتش دستش رو گرفتم و با زور به سمت جلو کشوندمش

: اینقدر دستش رو فشار میدادم که آخی از درد کشید و فریاد زد

چیکار داری میکنی عوضی؟\_

کنارم روی صندلی نشست و هنوزم از درد دستش صورتش توی هم بود که دستمو محکم روی فرمون کوبیدم .

! بار آخرت باشه با من اینطوری رفتار میکنی هاااااا ،فهمیدی دختره نفهم\_

با این حرفم چند ثانیه بی حرکت ایستاد و یکدفعه مثل دیوونه ها به طرفم حمله کرد و تا به خودم بیام موهام توی دستش بود و میکشید

!موهامو بین دستاش گرفته بود و میکشید دختره نفهم فقط وحشی گری رو یاد گرفته بود نه چیز دیگه ای هیچ چیزی که بلد نبود جز این کارا ،درحالی که هنوزم بهم آویزون بود ماشین رو با یه حرکت گوشه خیابون پارک کردم و عصبی به سمتش چرخیدم

.دستاش به سمتم اومد و خواست باز به سمتم بیاد که عصبی سیلی محکمی روی گونه اش کوبیدم

.از شدت ضربه ام سرش کج شد و ناباور ازم فاصله گرفت و بهت زده با چشمای اشکی خیرم شد

. دیگه هرچی باهاش مدارا کردم و کوتاه اومدم بس بود ، دیگه تحمل این بچه بازی هاش رو نداشتم

:دستمو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم و با خشم لب زدم

بار آخرت باشه به خودت جرات میدی که به من دست بزنی خانوم کوچولو وگرنه...؟\_

: سرمو جلوتر بردم و نزدیک صورتش ادامه دادم

! بد تاوان پس میدی\_

دستشو روی صورتش گذاشت و لبهاش از زور بغض لرزید ، با دیدن نگاه خیره ام با غیض نگاه ازم گرفت و صورتش رو برگردوند

پوزخند صداداری بهش زد و صورتمو ازش برگردوندم ، باید از این به بعد اینطوری باهاش برخورد میکردم تا حساب کار دستش بیاد

! هنوز خیلی مونده بود تا امیرعلی واقعی رو بشناسه

کلافه دستی به صورتم کشیدم و ماشین رو به سرعت به حرکت درآوردم ، باید هرچی زودتر به خونش میرسندمش تا بیشتر از این دیوونه ام نکرده بود

مسیر خونش یه کمی دور بود و تا میرسیدیم یه ده دقیقه ای طول میکشید ، اینم برای من خیلی بد بود

برای منی که خیلی عجله داشتم تا به خونه برگردم و بعد از تعویض لباسم به بیمارستان برم

مامان اینقدر هولم کرده بود که حتی لباسم عوض نکرده بودم و با همون لباسای تو خونه بیرون زده بودم  
فرمون ماشین رو توی دستم فشار دادم و سعی کردم بیخیال باشم

ولی با بلند شدن صدای موبایلم ، درحالی که سعی میکردم نگاهم به جاده باشه ، موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم

درحالی که تماسو روی پخش میزاشتم گوشی رو جلوم کنار شیشه پرت کردم و حواسم رو به رانندگیم دادم  
! که با پیچیدن صدای مامان عصبی چنگی به موهام زد و کشیدمشون

والای خدای من این چرا دست بردار نبود

الوووو امیر ، چرا خونه نیستی؟؟\_

درحالی که نگاهمو دنبال اسم خیابون به اطراف میچرخوندم بی تفاوت لب زد

کار داشتم مامان مجبور شدم زود برم\_

با گفتن اسم مامان ، نورا بدون اینکه حرفی بزنه کنجکاو کمی به طرفم متمایل شد و معلوم بود داره گوش  
میده

: مامان با لحن عصبی که معلوم بود داره زیادی حرص میخوره گفت

حالا کارت به جایی رسیده مامانت رو هم میپيچونی و سر کارش میزاری؟؟\_

! این حرف رو چنان با حرص خاصی زد که به جای اینکه عصبی شم خندم گرفت

درحالی که سعی میکردم خندمو بخورم دستی به پشت لبم کشیدم و دلجویانه لب زد

. کدوم پیچوندنی آخه مادر من ، از بیمارستان زنگ زدن مجبور شدم خودمو زود برسونم۔

: بعد از چند دقیقه مکث ، صداس همراه با نفس نفس توی گوشی پیچید که با لحن مچ گیرانانه ای گفت  
اینا چیه توی اتاقت ، میشه بدونم؟؟۔

به ذهنم فشار آوردم ولی چیزی به خاطر نمی رسید که توی اتاقتم جا مونده باشه که با حرفی که مامان زد  
نگاهم میخ ، پاهای برهنه نورا شد

این جفت کفش زنونه چیه توی اتاقت؟؟۔

!اووه خدای من ، اینو کم داشتم

!با غیض از گوشه چشم نگاهی به نورا انداختم همش تقصیر این دختره چموش بود  
اگه اونقدر جیغ جیغ نمی کرد و باهام راه میومد منم مجبور نمیشدم برای اینکه از دست مامان فرار کنم اونطور  
. روی دوشم بندازمش و با عجله از خومه خارج بشم که کفشای لعنتیش جا بمونن

:زبونی روی لبهام کشیدم و با لکنت لب زدم

کفشا؟؟ کدوم کفشا مامان؟۔

: با عصبانیتی که کمتر ازش دیده بودم فریاد زد

! همون چکمه های دخترونه که پایین تخت افتادن۔

لبم رو با دندان کشیدم و کلافه در حالی فرمون رو توی دستام میپیچوندم و سعی داشتم میدون رو دور بزنم  
:لب زدم

! آهان اونا رو میگی؟؟ برای خدمتکارس دیگه۔

نورا با خشم بهم پوزخندی زد و نگاه ازم گرفت

. از لرزش صدای مامان معلوم بود که تا چه حدی عصبی و کلافه شده

...کم منو بازی بده بچه ، من که بالاخره اون دختره رو میبینم حالا تو هی از من پین۔

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و با عجله مقابل چشمای گرد شده نورا گوشی رو از روی پخش برداشتم و دم  
گوشم گذاشتم

. مامان داشت با حرفاش همه چی رو لو میداد و کاری میکرد نورا بدتر از این از دستم فراری بشه

چی میگی مامان؟ میام خونه تا به ساعت دیگه باهم صحبت میکنیم باشه؟۔

بعد از اینکه به هزار زور و التماس مامان رو راضی کردم قبول کنه که تا اومدنم به خونه صبر کنه ، تماس رو قطع کردم .

. مامان جدیدا خیلی بهم گیر میداد و اصرار میکرد که نورا رو ببینه

. دیگه از دستش کلافه شده بودم ، باید کاری میکردم ول کنه این قضیه بشه و دست برداره

:جلوی خونه نورا ماشین رو متوقف کردم که با چشمای گرد شده به طرفم برگشت و با لکنت لب زد

وایسا ببینم تو خونه من رو از کجا بلدی؟؟\_

بدون اینکه جوابش رو بدم نگاهم رو به رو به رو دوختم

منتظر بودم پیاده شه تا هرچه زودتر سرکارم برم ، به قدر کافی دیرم شده بود ولی اون بی تفاوت دست به

.سینه لم داده بود و خیره من شده بود

:به طرفش چرخیدم و درحالی که سرمو براش تکون میدادم سوالی پرسیدم

. چرا پیاده نمیشی زود باش\_

: دستی به گونه اش که هنوزم جای انگشتم روش معلوم بود کشید و با خشم لب زد

جواب سوال منو بده\_

برای اینکه لجش رو دربیارم که برام مهم نیست ، عین خودش سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و درحالی که

: چشمامو روی هم فشار میدادم زمزمه کردم

اینجا کسی که سوال میپرسه منم نه تو ! اینو خوب توی گوشات فرو کن فهمیدی؟؟\_

چشمام بسته بودن ولی میتونستم حدس بزنم تا چه حد به خونم تشنه اس و اگه الان میتونست با دستاش

.خفم میکرد

: صدای عصبیش توی گوشم پیچید که گفت

. بالاخره از زندگیم میندازمت بیرون عوضی ، اینو خوب به خاطرت بسپار\_

در جواب حرفش با چشمای بسته پوزخندی زدم که عصبی از ماشین پیاده شد و آنچنان در رو محکم بهم

. کوبید که کلافه لای پلکام رو باز کردم

. با پاهای برهنه و قدم های عصبی به طرف خونش رفت و باز در رو محکم بهم کوبید

! خدا روزگار من رو با نورا و مامان به خیر بگذرونه

نگاه آخرم رو به در بسته خونش انداختم و ماشین رو با سرعت به حرکت در آوردم

“نـــــــورا”

. کف پاهام از درد میسوخت ولی دردش بیشتر از قلبم نبود

به قدری تحقیر و عصبیم کرده بود ، که توی کل عمر تا این حد تحقیر نشده بودم

! لعنتی اعصاب خورد کن

با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و در سویتم رو باز کردم و داخل شدم

هنوزم ذهنم درگیر این بود که چطور من سر از خونه استاد درآوردم و اونم کجا ؟ توی اتاق خوابش و روی

! تختش

هر چی به ذهنم فشار میاوردم چیزی یادم نمیومد ، با فکری که به ذهنم رسید کلافه با کف دست محکم به

پیشونیم کوبیدم

! من که چیزی یادم نیامد ، نکنه بیهوش بودم این لعنتی بهم دست درازی کرده باشه

اووووه خدای من۔

کلافه چرخ میزد دور خودم زدم و چنگی به موهام زدم ولی با یادآوری اینکه اون بیمار و حتی با دیدن بدن برهنه

منم تحریک نمیشه ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

با سوزشی که کف پام حس کردم از دردش نفسم توی سینه حبس شد درحالی که لنگون لنگون به طرف میلا

میرفتم زیرلب همش به اون وحشی فوحش میدادم

دیوونه روانی ببین چه بلایی سر پای نازنیم اومده ، آخه احمق تو که اونطوری من رو میندازی روی کولت و ۔

درمیری ، اینو نمیدونی که موظفی از در خونه ام کولم کنی بیاریم داخل

همینطوری که یک ریز فوحش میدادم کف پام رو بلند کردم که با دیدن خون مردگی و تیکه شیشه کوچیکی

که داخل پام فرو رفته بود

! آه از نهادم بلند شد ، اینم از شانس منه

. گوه توی شانس من ، آخه این دو قدم راه چی بود که این شیشه به این کوچیکی داخل پام رفته

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و همونطوری لنگون لنگون به طرف آشپرخونه رفتم و جعبه کمک های اولیه رو

. بیرون کشیدم

. بعد از اینکه به سختی اون تیکه کوچیک رو بیرون کشیدم چسب زخمی روی زخمش زدم

درحالی که سعی میکردم روی پام فشار نیارم به طرف اتاقم رفتم ، حس میکردم بدنم به شدت کوفته اس روی تخت دراز کشیدم و با بستن چشمم سعی کردم کمی به خودم فرصت فکر کردن بدم یکدفعه با یادآوری حرفی که استاد درباره من به مادرش زده بود عصبی چشممو باز کردم و با یه حرکت روی تخت نشستم

! نمیدونم منظورش از این حرکات و حرفا چی بود و چرا میخواست من رو حرص بده  
ولی اینو خوب میدونستم که این آدم ، تا زمانی که به خواستش نمیرسید دست بردار من نبود  
حالا من خدمتکارتم آره آقا ???

! یه خدمتکاری نشونت بدم تا آخر عمرت یادت نره پسره پرو  
باید هر طوری شده بفهمم من شب اونجا چه غلطی میکردم ، تا اونجایی یادمه که به زور سوار ماشینش کردم  
. و دیگه چیزی یادم نمیومد

! لعنتی انگار حافظه ام رو دلیت کرده بودن خالی بود از هرچیزی  
توی فکر و خیال های بیخودم غرق بودم که با یادآوری جولیا و پولی که قرار بود بهش بدم وای بلند زیر لب  
زمزمه کردم  
چطور فراموش کرده بودم ، با عجله از روی تخت بلند شدم که درد کمی توی پام پیچید ولی بدون توجه بهش  
. خودم رو به تلفن رسوندم

باید تا دیر نشده بود به جولیا زنگ میزدم ، الان حتما توی دردسر افتاده بود  
. شمارش رو گرفتم که به دو بوق نکشیده صدای خسته و درمونده اش توی گوشی پیچید  
! بله\_

. نمیدونستم از کجا شروع کنم و چی بهش بگم که هم بهش برنخوره و هم پول رو قبول کنه  
لبم رو با زبون خیس کردم و با لحن شادی صداش زدم و گفتم  
سلامت کو دختر ، احيانا موش خوردتس؟؟\_

: با لحن کلافه ای که از صداش معلوم بود گفت  
سلام عزیزم خوبی ؟ ببخشید یه خورده حال ندارم\_

. آهانی زیر لب زمزمه کردم ، معلوم بود از چی ناراحته حتما هنوز نتونسته پول رو جور کنه  
. آروم درحالی که روی مبل مینشستم با احتیاط پامو کشیدم

نمییدونستم چطوری مطرحش کنم ، توی ذهنم دنبال یه حرف منطقی میگشتم که صدای متعجب جولیا من

رو به خودم آورد و از فکر و خیال بیرونم کشید

چیزی شده نورا؟؟ \_

با عجله پشت سر هم چند بار تکرار کردم

نه نه اینطور نیست\_

: با صدای نگرانی لب زد

به من دروغ نگو ، دارم حس میکنم چیزی شده و سعی داری ازم پنهونش کنی \_

! من چی میخواستم بگم ، جولیا چی حس کرده بود

: برای اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم ریز خندیدم و با لحن شادی زمزمه کردم

. حسست بهت اشتباه میگه عزیزم ، خبرای خوبی برات دارم\_

: با کنجکاوی سوالی پرسید

چه خبری؟؟؟ \_

: کف پامو بلند کردم و درحالیکه ماساژش میدادم بی مقدمه گفتم

! پول جور شد ، دیگه نمیخواد توی فکر باشی\_

: با تعجب پرسید

چی؟؟؟ چطور جور شد اون همه پول از کجا آوردی؟ \_

: برای اینکه شک نکنه که پول از خودم با عجله گفتم

. از یکی از دوستانم برات قرض گرفتم\_

: چند دقیقه سکوت کرد و بعدش مشکوک پرسید

اونوقت کدوم دوستت؟؟ \_

حالا چی میگفتم ، انگار شک کرده بود ، البته حقم داشت من اگه دوستی اینجا داشتم بتونه پول برای جولیا

بده چرا قبلا برای خودم ازش نگرفته بودم

: که مجبور به فروش خونه و ماشینم نشم ، لب گزیدم و با لکنت لب زدم

! اوووم میدونی چیه ، تو نمیشناسیش آخه ایرانیه ، از اون خریولاس\_

: چیزی نگفت و سکوت کرد ، لبم رو با استرس گزیدم و با نگرانی لب زدم

بیا اینجا تا پولا رو بهت بدم باشه؟؟\_

با صدای که انگار داشت از ته چاه بیرون میومد آروم زمزمه کرد

باشه\_

. دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با قطع شدن یهویی گوشه همینطور خشکم زد و بی حرکت ایستادم

! جولیا به شدت از ترحم بیزار بود و الانم با این حرکتش مطمئن شدم شک کرده که پولا از خودم من

.ولی چیکار میکردم وقتی اینطوری درمونده میدیدمش نمیتونستم دست روی دست بزارم و کاری براش نکنم

! نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم و عکس العملی نشون ندم

هر طوری شده باید این پول رو قبول میکرد نمیتونستم بزارم بیشتر از این ناراحت باشه و روز تا شب برای جور

. کردن پول دنبال قرض و وام ،سگ دو بزنه

. درحالی که کنترل تلوزیون رو برمیداشتم روی مبل دراز کشیدم و شروع کردم به شبکه ها رو بالا و پایین کردن

. با دیدن برنامه کودک لبخندی روی لبم نشست که با صدای بلند شدن گوشه بدون اینکه بلند شم

: دستم رو دراز کردم و گوشه رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم با لحن کلافه ای گفتم

.به جای زنگ زدن و من رو باز خواست کردن بیا اینجا تا همه چی رو برات توضیح بدم\_

: سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ، خسته از اینکه باید باز باهاش سروکله بزنم سرش غر زدم

با تو بودما بالاخره میای یا نه؟؟\_

با پیچیدن صدای بابا توی گوشه با چشمای گشاد شده از تعجب با عجله سرجام نشستم و نگاهی به صفحه

.تماس انداختم

. ولی دیگه دیر بود چون واقعا شماره از ایران بود و اونیم که پشت خط بود کسی نبود جز بابا

با کی حرف میزدی نورا؟\_

: دستی به بند تایم کشیدم و درحالی که بین دستم میچلوندمش از هیجان زیاد با لکنت لب زدم

هاا...هی..چ کسی بابا با دوستم بودم ، فکر کردم باز خودشه تماس گرفته\_

.اینقدر استرس داشتم که بدنم میلرزید شاید به این خاطر بود که مطمئن بودم بابا برای چی تماس گرفته

یعنی به این زودی مهلتش داشت تموم میشد ، خدای من مگه امروز چندم بود؟؟

از بس این چند وقته مشکل برام درست شده بود که حتی خودمم فراموش کرده بودم چه برسه به مهلتی که

بابا بهم داده بود



: با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و با مهربونی پرسید

پرنسس من چگونه؟ خوبی بابا.

. از این که همیشه اینطور صدام میکرد و از داشتن بابای مثل اون که توی همه شرایطی حواسش پیشم بود

ته دلم غنچ رفت و انگار تموم استرسم دود شه بره هوا ، با نیش باز گفتم

قربون بابام برم عالیم ! شما چگونه؟

بعد از چند دقیقه احوالپرسی و رفع دلتنگی باهم ، بابا حرفی رو به زبون آورد که نمیدونستم چه جوابی بهش

بدم و سکوت کردم ، درواقع حرفی برای گفتن نداشتم

با استرس ناخنم رو جویدم که بابا بار دیگه سوالش رو تکرار کرد و باعث شد از ترس اینکه بفهمه دروغ گفتم

. عرق سردی روی پیشونیم بشینه

نگفتی دخترم ، وکیلیم رو بفرستم؟؟

بازم سکوت کردم و لبم رو با حرص جویدم که بابا با دیدن سکوتم سوالی پرسید

نورا دخترم هستی؟؟

: لبم رو از زیر دندونم بیرون کشیدم و با لکنت تقریباً نالیدم

آره هس..تم بابا.

: نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با نگرانی زمزمه کرد

پس چرا جواب نمیدی دخترم؟

! بی اختیار نگاهم میخ صفحه تلویزیون شده بود ولی ذهنم درگیر سوال بابا بود

بدجوری گیر افتاده بودم و هیچ راه فراری نبود ، هنوزم درگیر این بودم که چی جوابش رو بدم که اسمم رو صدا

: کرد و با نگرانی پرسید

! نکنه اصلاً کاری پیدا نکردی.

با ترس از اینکه متوجه بشه و بویی ببره با دستای لرزون ، دست پاچه گوشی رو توی دستم فشردم و لرزون

لب زدم

.نه بابا اصلاً همچین چیزی نیست.

روی مبل خم شدم و در حالی که به موهام چنگ میزدم دنبال حرفی بودم تا قانعش کنم که با چیزی که به

:ذهنم رسید بدون فکر لب زدم

الانم مبینید دیر به دیر جوابتون میدم دارم آماده میشم برم سرکارم حواسم پیش حرفاتون نبود ببخشید بابا\_

: چند ثانیه سکوت کرد و انگار ذهنش درگیر حرفام شده بود چون سوالی مشکوک پرسید

یعنی الان داری آماده میشی بری سرکارت آره؟\_

یه طوری این سوال رو پرسید که یه لحظه شک کردم نکنه داره با دوربینی چیزی نگام میکنه و از اینکه

! سرکارش گذاشتم مطمئنه

. بی اختیار نگاهم رو به اطراف دوختم چرخى دور خودم زدم

! پوووووف نورا دیووونه نشده بودی که اونم شدی لعنتی

. آخه خونه جدید تو رو بابا از کجا میدونه که بیاد دوربین وصل کنه دیووونه

:دستی به گردنم کشیدم ، درحالی که از اینکه داشتم دروغ میگفتم حالم از خودم بهم میخورد کلافه لب زدم

آره دارم آماده میشم\_

صدای خوشحالش توی گوشى پیچید که با امیدواری همش قریون صدقه تک دخترش میرفت که به قول

. خودش خانوم و بزرگ شده و سر کار میره

از اینکه اینقدر به دروغ امیدوارش میکردم بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و سعی میکردم مانع از ریزش

. اشکام بشم ولی خیلی سخت بود

. بابا یکریز با خوشحالی از اینکه از کار و خونم مطمئنه و دارم درسم رو بدون مانع ادامه میدم حرف میزد

ولی من در سکوت فقط اشک میریختم و به حرفاش گوش میدادم ! خیلی سخت بود ، بخوای برای شادی

.عزیزای زندگیت و اینکه میون اون همه بدبختی غصه تو رو هم نخورن دروغ بهش بگی و بازیشون بدی

ولی مجبور بودم ، نمیخواستم دل نگران منم باشن از صدای بابا معلوم بود چقدر حالش بده و برای اینکه من

. متوجه نشم خودش رو شاد نشون میده

دلم گرفت و درحالی که توی خودم جمع میشدم با پشت دست اشکامو پاک کردم نفسم رو کلافه بیرون

فرستادم

: صدای نفسم که توی گوشى پیچید بابا با خنده ای که من کاملاً مصنوعی بودنش رو حس میکردم گفت

.ببخشید دخترم حواسم نبود میخوای بری سرکارت من یک ریز دارم حرف میزنم\_

: آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه آروم زمزمه کردم

. این چه حرفیه که میزنی بابا\_

: با مهربونی صدام زد و گفت

پس به وکیلیم زنگ میزنم توی این چند روز بیاد پیشتم ، یه سری بهت بزنه کم و کسری نداشته باشی۔  
من که میدونستم منظور بابا از این حرف چیه و میخواد که از این طریق ، از وضع زندگی و کار من مطمئن بشه  
. و دلش آرام بگیره

حقم داشت پدر بود و نمیخواست با شک به اینکه ، واقعا بچه اش اونجا راحت زندگی کنه  
. شک که توی دل آدم باشه ، نمیتونی طاقت بیاری و همش استرس اون رو داری  
برای اینکه بیشتر از این ، میون اون همه مشکلات خودش استرس و دلشوره منم نداشته باشه بی اراده لب  
زدم:

باشه بهش بگو بیاد ولی قبلش بهم خبر بده۔

:با این حرفی که زدم انگار از کار کردن و وضع زندگیم ، مطمئن شده باشه با خوشحالی گفت  
! باشه عزیزم برو به کارت برس دیر نرسی اخراجت کنن۔

. دیگه کم کم داشت حالم از خودم بهم میخورد از این همه دروغی که سر هم میکردم و تحویل بابا میدادم  
حس میکردم نفسم بالا نیامد دیگه طاقت حرف زدنم نداشتم ، دستی به گلوی متورمم کشیدم درحالی که به  
زور میخندیدم گفتم

باشه پس فعلا خدافظ۔

بعد از خدافظی باهاش ، که باز طبق معمول کلی قریون صدقه تک دخترش رفت گوشی رو قطع کردم  
حس کردم چطور بعد از اون که با اطمینان بهش گفتم ، وکیلش رو بفرسته چطور خوشحال شد  
. خوشحالیش برای این بود که مطمئن شده بود کار و شغلی وجود داره  
. حالا اگه میفهمید همه این ها دروغ بودن چه اتفاقی میفتاد

برای منی که بار اولم بود بهش دروغ میگفتم سخت بود گفتن این حرفا ، ولی خدا خودش میدونست مجبور  
بودم.

. گوشی رو توی دستام فشردم و خودمو روی مبل رها کردم

حس و حال هیچ کاری رو نداشتم ، نگاه کلی به خونه انداختم خوب خونه که خوب بود ، میتونستم به وکیل  
. بگم محبور شدم خونه و ماشین رو بفروشم تا خونه کوچیکتری بگیرم و بقیشم پس انداز کنم

! ولی حالا کار از کجا گیر میاوردم ، اووووف خدایا

درحالی که خم میشدم دستام دو طرف سرم توی موهام فرو کردم و کلافه کشیدمشون  
توی ذهنم فکر و خیال های زیادی رژه میرفت و نمیدونستم توی این چندروزی که هرلحظه اش ممکن بود سر  
. و کله وکیل بابا پیدا شه چه خاکی توی سرم بکنم  
با بلند شدن صدای اف اف بدون اینکه توجه کنم سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم  
. ولی هرکی بود دست از روی زنگ برنمیداشت و یکریز زنگ میزد  
یکدفعه با یادآوری جولیا که قرار بود پیشم بیاد با عجله بلند شدم و به طرف اف اف رفتم ، با دیدن چهره اش  
. که خستگی ازش میبارید  
دکمه اف اف رو فشردم و در حالی که در ورودی رو براش نیمه باز میزاشتم به طرف آشپرخونه رفتم  
. نباید جولیا چیزی از قضیه بابا و پولایی که مال منه بویی میبرد وگرنه عمرا پولا رو قبول میکرد  
! مشکل من که درست نمیشد حداقل یکی از مشکلات اون رو کم میکردم  
با صدای در ورودی فهمیدم داخل شده ، پاکت آمیوه رو بیرون کشیدم و لیوانا رو پر کردم و درحالی که لبخند  
مصنوعی روی لبهام مینشوندم به طرف پذیرایی رفتم  
با دیدنش که ناراحت روی مبل نشسته و حرفی نمیزنه بلند سلام کردم و سعی کردم خودمو شاد نشون بدم تا  
. از این حال و هوا بیرون بیاد  
سلاااام رفیق بی معرفت من ، سراغی از من نگیری یه وقتا؟؟\_  
بدون اینکه سرش رو بالا بگیره با صدایی که به شدت گرفته بود آرام گفت  
. از دیروز تا حالا درگیر بودم ببخش\_  
نزدیکش شدم و درحالی که جلوش خم میشدم سینی رو به طرفش گرفتم  
باشه ایندفعه بخشیدمت\_  
بدون حرکت ایستاده بود که متعجب صداس زدم  
بردار دیگه دستم خسته شد\_  
. سرش رو که برای لحظه ای بالا گرفت با دیدن چشماش خشکم زد و ناباور خیره صورتش شدم  
خدای من این دختر چه بلایی سر خودش آورده بود  
پلکاش از بس متورم بودن و قرمز ، که اصلا خود چشماش رو نمیتونستی ببینی و فقط دوتا دایره قرمز رو  
. میدیدم که چطور قرمز شدن

. با وحشت اسمش رو صدا زدم و سینی رو با عجله روی میز گذاشتم و کنارش نشستم

اووه خدای من این چه بلایی که سر خودت آوردی؟؟؟\_

: سرش رو برگردوند و درحالی که سعی میکرد صورتش رو از من پنهون کنه بی تفاوت گفت

!هیچی نمیدونم چرا دیشب اینطوری شدن\_

معلوم بود از گریه زیاد چشماش به این شکل افتادن ، ولی خودش از بس غرور داشت دوست نداشت کسی

. بفهمه ، هیچ وقت دوست نداشت کسی بهش ترحم کنه

: آهانی زیر لب زمزمه کردم و درحالی که از کنارش بلند میشدم همونطوری که به طرف اتاقم میرفتم بلند گفتم

.پاشو برو صورتت رو با آب سرد بشور ، شاید از ورم و سرخی چشماتم کم شد\_

.داخل اتاق شدم بدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی ازش باشم ، به سراغ کارت و حساب بانکیم رفتم

خودمم کم بخاطر دورغایی که به بابا گفته بودم ناراحت و عصبی نبودم ، اونوقت با دیدن وضعیت جولیا که

اونطور چشمای خودش و با گریه نابود کرده بود ، ولی سعی داشت به من دورغ بگه عصبی وسایل داخل

.کدم رو بیرون ریختم

هرچی دنبال چیزی که میخواستم گشتم نبود ، یا چشمای من کور شدن و نمیبینن یا یخاطر فشارهای روحی

.و روانی که از صبح رومه اینطور کلافه شدم ، که حواسم سرجاش نیست

دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم همه چی رو به خاطر بیارم ، که موقع اسباب کشی این مدارک لعنتی

. رو کجا گذاشتم

. با یادآوری کشوی پایین تخت با عجله به سمتش رفتم و بازش کردم

این حساب بانکی رو جداگانه برای مواقع ضروری قایم کرده بودم و حالا ضروری بود ، با خوشحالی کارتم رو

. بیرون کشیدم

.باید چیزی سرهم میکردم تا جولیا راحت بپذیره ، نمیتونستم باز توی این وضعیت بینمش

! چی میگفتم بهش خدا ، که باور کنه

.کلافه دور خودم میچرخیدم و دنبال حرف قانع کننده ای براش بودم

.که با شنیدن صدای جولیا که پشت هم صدام میکرد با عجله از اتاق خارج شدم

نوار کجایی دوساعته؟؟\_

:به طرفش رفتم و درحالی که سعی میکردم خودم رو شاد نشون بدم با خنده بلند گفتم

! اومدم بابا\_

:درحالی که کنارش مینشستم از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و با بغض ساختگی ادامه دادم

! یعنی اینقدر طاقت دوریمو نداری؟؟ توام عاشقم شدی رفت آخی\_

.یه طوری با سوز و ناله این حرف رو زدم که جولیا بالاخره خندید

: مشت آرومی به بازوم کوبید و با لبخندی که نمیتونست پنهونش کنه گفت

!اره عاشقت شدم چطور دیر فهمیدی\_

: درحالی که نگاهم رو به چشمای قرمزش میدوختم با خنده زمزمه کردم

! چون تو از همون روز اول میدونستم بهم نظر داری و چشمت دنبالمه\_

. پشت چشمی براش نازک کردم که دیگه نتونست خودش رو کنترل قهقهه اش بالا گرفت

با لذت خیره صورت خندونش شدم و توی دلم از خدا خواستم همیشه اینطور خندون باشه و غم توی دلش

. نشینه

نمیدونم چقد خیره صورتش بودم که با حرکت دستش جلوی صورتم به خودم اومدم و نگاه ازش گرفتم

کجا غرق شدی ، پیش من یا استاد؟؟\_

باز اسم لعنتیش اومد و خونم به جوش اومد ، درحالی که صاف سرجام مینشستم چشم غره ای توپ بهش

: رفتم با پوزخند گفتم

نه خیلی دل خوشی ازش دارم ، حالا غرق رویاشم بشم عوووق\_

: نمایشی دستم جلوی دهنم گرفتم و عوقی زدم که جولیا درحالی که ریز ریز می خندید بلند گفت

.....باشه بابا فهمیدم دل خوشی ازش نداری ولی\_

کارت رو توی دستم فشار دادم و درحالی که سعی میکردم دستمو بغل پام نگه دارم تا از دید جولیا مخفی

: بمونه سوالی پرسیدم

ولی چی؟؟\_

:بی تفاوت لباس رو جلو داد و نگران نگاهش رو توی صورتم چرخوند گفت

ناراحت نشی ها ولی حس میکنم .....اووووم چطور بگم؟؟\_

عصبی از اینکه داره همش حرف رو میپیچونه پوووف کلافه ای کشیدم و عصبی اسمش رو صدا زدم که

! دستش رو جلوی صورتم گرفت

! باشه باشه میگم آرام باش ، ولی این فقط حس منه نه چیز دیگه ای۔

:چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد

. حس میکنم در آینده بهم ربط پیدا میکنید یعنی چطور بگم؟؟ آینی که من میبینم ول کن تو نمیشه۔

خودمم همچین حدسی میزدم ولی نمیخواستم بهش فکر کنم و یا باورش داشته باشم

ولی الان این حرف جولیا ، تاییدی شده بود روی فکر و چیزایی که نمیخواستم باورش کنم و یا حتی یک

. لحظه بهش فکر کنم

. از فکر به اینکه یک روزی مجبور بشم باهاش باشم عصبی دندونامو روی هم ساییدم و دستمو مشت کردم

اگه من نورام نمیزارم همچین اتفاقی بیفته ، من اسباب بازی اون عوضی نمیشم که بخواد هر طوری که بخواد

. باهام بازی کنه

با حس سنگینی نگاهی صورتم رو به سمت جولیا چرخوندم که با دیدن نگاه نگرانش سعی کردم چیزایی که

.داشتن توی سرم چرخ میخوردن رو فراموش کنم

با این فکر برای اینکه حرف رو به جایی دیگه بکشونم کاملاً به سمتش چرخیدم و درحالی که از استرس

: دستامو بهم میچلوندم خطاب بهش گفتم

اووووم اون رو بیخیال ، تو بگو پول چی شد؟؟ تونستی جورش کنی؟؟۔

:دستی به چشمای متورم و قرمز کشید و با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد

. نه لعنتی به هر دری میزنم جور نمیشه ، نمیدونم دیگه باید چیکار کنم ، خستم شدم۔

با دستم که آزاد بود گونه اش رو لمس کردم که سرش رو بالا گرفت ، با دیدن قطره اشکه توی چشمش ،

. بغض به گلوم چنگ انداخت

. اول میخواستم براش مقدمه چینی کنم که از کی براش پول قرض کردم و اینا

ولی الان با دیدن وضعیتهش طاقت نداشتم بیشتر از این صبر کنم و حرفی نزنم ، آرام گونه اش رو نوازش کردم

: و با صدای لرزون لب زدم

من پول رو برات جور کردم ، نمیخوام دیگه ناراحت ببینمت باشه؟؟۔

: با این حرفم چشمش از تعجب گرد شدن ، و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و سوالی پرسید

چی؟؟؟-

از کنارش بلند شدم و شربتای توی لیوان که دست نخورده گرم شده بودن رو توی سینی گذاشتم ، درحالی که

: به طرف آشپرخونه میرفتم بی تفاوت لب زدم

گفتم پول جور شد-

. داخل آشپرخونه که شدم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به طرف سینگ ظرفشویی رفتم

صدای قدم هاش که با عجله از پشت سر بهم نزدیک میشد باعث شد برای فرار از سوالای زیادش ، دست پاچه

یکی از لیوان ها رو بردارم و به بهانه شستنشون خودمم رو سرگرم نشون بدم

: پشت سرم ایستاد و بعد چند ثانیه این پا و اون پا کردن ، بالاخره سوالی که ازش فراری بودم رو پرسید

پول از کجا جور شده؟؟؟ نورا نکنه پولای فروش خونه و ماشینتن ها؟؟-

لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و درحالی که بی هدف فقط میشستمش خنده ریزی کردم

. ن بابا از یکی از دوستام برات قرض گرفتم ! زود پشش میدیم دیگه ، نگران نباش-

دستش روی شونه ام نشست و با یه حرکت به طرف خودش برم گردوند

: درحالی که با زیرکی نگاه از صورتم نمیگرفت سوالی پرسید

یعنی میخای بگی پولای خودت نیستن؟؟؟-

لیوان رو آرام کنارم گذاشتم و از دروغ سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم که نگاهش دلخور شد و آرام

: لب زد

! هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که توام چیزی رو از من پنهون کنی و بهم دروغ بگی-

ازم جدا شد و با قدم های بلند از آشپرخونه خارج شد و من مات و مبهوت سرجام خشکم زده بود

با عجله دنبالش رفتم و قبل از اینکه از خونه خارج بشه خودم رو بهش رسوندم و با یه حرکت در رو محکم بهم

. کوبیدم

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، خواست دستم رو از روی دستگیره پس بزنه که بدون اینکه بزارم حرکتی بکنه با

. یه حرکت محکم توی بغلم کشیدمش

. همینطوری که توی بغلم بود به طرف خودم برش گردوندم ، ولی همش سعی میکرد نگاه ازم بدزده

دستم زیر چونه اش نشست و سرش رو بالا گرفتم ، زیر دستم زد و خواست ازم فاصله بگیره که ناراحت

: صداش زدم و گفتم



باشه بیا بشینیم و قشنگ صحبت کنیم۔

: صورتش رو ازم برگردوند و با ناراحتی که از صورتش پیدا بود آروم زیر لب گفت

! فعلا میخوام برم خونه۔

پیوووف کلافه ای کشیدم و بدون توجه به حرفاش دستش رو گرفتم و به طرف مبلا کشوندمش

بیا بشین ، حرف بزنیم۔

. دنبالم اومد و دلخور کنارم روی مبل نشست ولی صورتش رو ازم برگردوند

نمیدونستم از کجا شروع کنم و چی بگم ، میدونستم بگم پولای منن عمرا قبول نمیکرد ، و از طرفی هم تقریباً

مطمعن بود پولای از خودمن اینو از طرز رفتاراش میتونستم حدس بزنم

! مرگ یه بار شیونم یه بار اگه بازم شک داشت و خیلی اصرار کرد بهش میگم هرچی شد ، دیگه شد

ولی قبلش بزار تلاش خودم رو بکنم شاید شکش برطرف شد و دیگه گیر نداد

. بزونی روی لبم کشیدم و درحالی که نمیدونستم دقیق چی بگم شروع کردم به چیزایی سرهم کردن

. اوووم گفتم که پولای رو از یکی برات قرض گرفتم ، قرار شد سر ماه نشده هر طوری شده پیش بدیم۔

: عصبی به طرفم برگشت و درحالی که چپ چپ نگاهم میکرد با غیض گفت

نمیخوای درست حرف بزنی چرا گفتم بیام بشینم ها؟؟۔

عصبی خواست بلند شه که با عجله مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم باز کنارم بشینه

. باشه باشه قهر نکن۔

: بدون اینکه بهم اهمیت بده باز خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که عصبی بلند گفتم

!! گفتم باشه دیگه جولیا۔

: دست از تقلا کردن برداشت که همونطوری که دستش هنوز توی دستم بود ادامه دادم

حلام خودتو ناراحت نکن و بشین کنارم ببینم زود باش۔

. ولی کوتاه بیا نبود و همونجور مثل عجل معلق بالای سرم وایساده بود و تکونم نمیخورد

! از دیشب کار من شده بود درگیری و بحث

! اون از صبحم که با اون گودزیلا دعوا شده بود و بعدشم بابا و حرفاش و حلام که جولیا و ناراحتیش از من

بین قربونت برم باشه میدونم ، ازم ناراحتی بخدا خودمم حال و روز درست حسابی ندارم پس اگه چیزی ۔

میگم ناراحت نشو و درکم کن باشه ؟

: با نگرانی کنارم نشست و درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند سوالی پرسید  
باز چی شده؟؟\_

: حرفی نزدم و سکوت کردم که با نگرانی اسمم رو صدا زد و عصبی ادامه داد  
نکنه باز اومده سراغت ، اون دیگه چی از جون تو میخواد که دست بردار نیست\_  
با یاد آوری دیشب که نمیدونم چطور سر از تخت خواب اون لعنتی درآوردم ، عصبی چشمامو روی هم فشار  
. دادم و دهن باز کردم که از دیشب براش بگم شاید تونست راهنماییم کنه  
ولی وقتی چشمامو باز کردم و با دیدن رنگ پریده و صورت بی رنگ و روش که معلوم بود ، از صبح گریه کرده  
. و حال نداره پشیمون شده دهنم رو بستم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم که حرفی بهش نزنم  
. جولیا که تیز بین تر از این حرفا بود ، مشکوک دستش رو جلوی صورتم تکون داد  
. چی میخوای بگی که نمیتونی هان ؟ حواست باشه هنوزم ازت دلخورم ها\_  
نمیخواستم فعلا که درگیر مشکل اون هستیم بیشتر از این ناراحتش کنم ، برای همین دست پاچه لبخندی  
زدم .  
هیچی نشده باور کن\_

! فقط بابا صبح زنگ زد کمی دلتنگ خانوادم شدم فشار رومه ، همین فقط

یه طوری بهم چشم غره رفت که معلوم بود باور نکرده ! ولی سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد و  
سوالی پرسید:

! بعدا به اون موضوع رسیدگی میکنم ، حالا جریان پولا رو بگو ببینم از کجا آوردی\_

:دستش رو عصبی جلوم تکون داد و ادمه داد

.ببینم دروغ روی هم بیافی ها؟؟ میدونی که از دروغ متنفرم\_

. میدونستم بخوام باز دروغ بگم بی فایده اس ولی دیگه حوصله بحث هم نداشتم

. هرچی از دیروز تا حالا بحث کرده بودم بسم بود ، دیگه کشش دعوا نداشتم

:نمیدونستم از کجا شروع کنم ، کلافه نگاهم رو توی خونه چرخوندم و لب زدم

....میدونم حرفی که الان میخوام بهت بزنم شاید ناراحت بشی و دلت ازم بگیره ولی\_

: نگاهم رو به چشماش دوختم و ادامه دادم

! ولی بهم حق بده نتونم تو رو توی سختی و مشکلات ببینم۔

بهم حق بده از ناراحتیت دلم بگیره و غصه بخورم

. سرش رو پایین انداخت و درحالی که با پایین پیرهنش بازی میکرد سکوت کرد و چیزی نگفت

. از سکوتش استفاده کردم و درحالی که با سرفه ای صدام رو صاف میکردم ، سرجام جابه جا شدم

! تو توی همه مشکلاتم پشتم بودی و حتی یک ثانیه ام تنهام نذاشتی و کمک کردی۔

پس چطور الان توقع داری من دست روی دست بزارم و کاری برات نکنم هان عزیز دلم ??

. معلوم بود باز بغضش گرفته اینو از سکوت طولانی حدس میزد

! وگرنه جولیای که نمیتونست ساکت بشینه چطور الان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد

مگر اینکه نمیتونست بغضش گرفته بود

روی مبل خودم رو به طرفش کشیدم و درحالی که بغلش میکردم و دستم رو دور کمرش میپیچیدم با صدای

:آرومی گفتم

! آره حدست درسته اون پولا برای منه۔

با این حرفم یکدفعه انگار جنی شده باشه ازم فاصله گرفت و عصبی خواست حرف بزنه

.....ولی م۔

دستمو جلوش گرفتم و نذاشتم ادامه بده

من اون موقعی که توی سختی و مشکلات بودم و توی این کشور هیچ کس رو نداشتم تنهای کسای که به ۔

! دادم رسیدن اولی تو بودی بعد سوفی

پس ازم نخواه کمکت نکنم

: لبهاشو که از زور بغض میلرزیدن رو تکون داد و به سختی لب زد

. باور کن نمیتونم اینهمه پول رو از تو قبول کنم وقتی که میدونم تو خودت چقدر پول لازمی و احتیاج داری۔

با این حرفش یاد بابا و حرفای صبحش افتادم ولی سعی کردم فراموش کنم و به روی خودم نیارم

! یعنی مجبور بودم

خدا خودش بزرگ بود خونه که داشتم ، میموند کار که تا چند روز دیگه شاید تونستم پیدا کنم

برای اینکه دلش از بابت پول ، قرص بشه و بیش از این ناراحت نباشه و فکر کنه من حالا حالا بهش احتیاج

ندارم

: لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و با خنده گفتم

الکی خودت رو حرص نده بالاخره دستت میاد پسم میدی ، اگه ندی که دونه دونه موها تو میکنم۔  
با این حرفم میون بغض خندید ، از اینکه بالاخره بعد از اون همه گریه تونستم لبخندش رو ببینم خوشحال  
بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم

به شدت گرسنم بود و حدس اینکه جولیا از دیشب چیزی نخورده این رو از رنگ و روی پریشون و چشمای  
سرخش ، راحت میشد فهمید

. یه چیزایی زود آماده کردم و میز مختصری چیدم و از همون جا جولیا رو بلند صدا زدم  
با ورودش به آشپزخونه و دیدن میز غذا ، نمایشی دستی به شکمش کشید و با لذت بلند گفت  
! والای از کجا فهمیدی این قدر گرسنمه ، دستت درد نکنه۔

: لبخند مهربونی به روش زدم و درحالی که دست پاچه پشت میز مینشستم با خنده گفتم  
پس بدووو بیا که مردم از گرسنگی۔

بعد از اینکه صبحونه که چه عرض کنم ناهارمون خوردیم نمایشی دستی روی شکم کشیدم  
والای ترکیدم۔

جولیا لقمه توی دستش رو به زور داشت توی دهنش جا میداد ، که با این حرکت خنده اش گرفت و لقمه توی  
گلوش پرید .

. به جایی اینکه نگرانش بشم بیشتر با دیدن حالش ، خندم گرفته بود و زدم زیر خنده  
. درحالی که لیوان رو پر آب میکردم تا بهش بدم سعی کردم نگاهم به قیافه سرخ شده اش نیفته  
لیوان رو ازم گرفت و یک نفس سرکشید ، حالش که کمی بهتر شد دستشو روی سینه اش که به شدت بالا  
پایین میشد گذاشت و بریده بریده گفت

والای داشتم خفه میشدم۔

. درحالی که هنوز میخندیدم بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن ظرفا  
. منم لقمه به اون بزرگی رو به زور میخواستم بدم پایین ، مسلما خفه میشدم۔  
: بشقاب توی دستم رو توی سینگ ظرفشویی گذاشتم و با ابرو هام گره خورده با تعجب ادامه دادم  
. ولی با دهن گشادی که تو داری ، فکر نکنم خفه بشی این بار استثنا بود۔

: جیغ کشید

چی گفتی؟ دهن من گشاده مشکمت بخدا نورا۔

با صدای جیغش خنده بلندی کردم که به طرفم حمله کرد، با دو از آشپزخونه خارج شدم

. مثل دیووونه هام دنبالم میومد و همش جیغ میکشید

! حرفتو پس بگیر وگرنه تاوانشو بد پس میدی۔

وقتی موقع غذا خوردن هربار چشمم به صورت و چشمای متورمش میفتاد دلم میگرفت و غذا انگار توی گلوم

گیر میکرد

از اولش قصدم این بود که کاری کنم سرگرم شه و تموم گریه ها و ناراحتی هاش از یادش برن پس نمیخواستم

به این زودیا دست بردارم

:به طرفش برگشتم و همونطوری که زبونم رو براش بیرون میاوردم با خنده داد زدم

! اونجوری نخور تا بهت نگو دهنه گشاده۔

انگار نه انگار همون آدم دو دقیقه پیشه که داشت زار زار گریه میکرد الان دقیقا مثل دختر بچه ای شده بود که

میخواست تلافی کنه و لج دربیاره

.جیغ میکشید و سعی داشت من رو بگیره ولی من زرننگ تر از این حرفا بودم

. وقتی میدیدمش که اینطوری حرص میخوره و دنبالم میاد به جایی اینکه ناراحت بشم از ته دل میخندیدم

چون این حال و هوای بود که من برای جولیا میخواستم ، میخواستم بدون هیچ غم و دردی به زندگیش ادامه

. بده

! مثل همین الان که انگار بچه اس و میخواد موهای هم بازیش ، رو بکشه

توی سالن چون کوچیک بود و چند بار نزدیک بود منو بگیره ، داشتم از دستش فرار می کردم که یکدفعه با

.جیغ بلندی جلوم سبز شد

با دیدنش یک لحظه کپ کردم و خنده امونم رو برید ، خودمو توی اتاق انداختم تا از دستش فرار کنم ولی

قبل از اینکه در رو ببندم پاش رو لای در گذاشت

. بخاطر خندیدن کنترلی روی خودم نداشتم و ناخودآگاه با یه هل محکمی که به در آورد عقب رفتم داخل شد

.با دیدنش انگار جن دیده باشم جیغ بلندی کشیدم و به طرف تخت فرار کردم

.هنوز یه پام رو کامل روی تخت نذاشته بودم که از پشت روی کمرم پرید و باعث شد روی تخت پهن شم

به حدی چاق بود و حالام روی کمر من نشسته بود و برای خودش قر میومد

نفسم از سنگینی تنش بالا نمیومد ، با نفس نفس نالیدم

والای جولیا پاشو خفه شدم\_

. قهقهه ای زد و درحالی که تکونی به خودش میداد بیشتر وزنشو روم انداخت

حالت چطوره نورا اون پایین مایینا بهت خوش میگذره آره؟؟؟\_

برای اینکه بیشتر لج من رو دربیاره اینطور میگفت

! پاشو از روی من\_

: خودش رو روی کمرم بالا پایین کرد و با حرصی که از صداش معلوم بود گفت

کی دهن گشاد بود گلم؟؟؟\_

. اینقدر این کلمه رو با حرص میگفت که بی اختیار خندم میگرفت

: سرمو روی تخت گذاشتم و در حالی که کنترلی روی خندیدنم نداشتم بریده بریده لب زدم

! معل..ومه دیگه کیه عزی...زم\_

: معلوم بود باز حرصش رو درآورده بودم که جیغ کشید

خودت میخوای کشته شی نورا\_

! منتظر بودم بدتر بهم حمله کنه ولی با بلند شدنش از روی کمرم ، چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون

دستی به کمر دردناکم کشیدم و سعی کردم روی تخت بشینم

هنوز کامل روی تخت نشسته بودم که جولیا به طرفم حمله کرد و تا خودم بیام شروع کرد به شدت قلقلک

دادنم

. از بچگی به شدت قلقلکی بودم و از طرفیم ازش متنفر بودم

شاید دلیل تنفرم این باشه ، که بدنم زیادی حساسه و کوچکترین انگشتی که بهم بخوره از شدت خنده کم

. مونده غش کنم

دستاش که روی شکمم نشست با خنده شروع کردم به جیغ زدن و توی خودم جمع شدن

از یه طرفی خنده امونم رو بریده بود و نمیتونستم بیشتر از این تقلا کنم و از طرف دیگم دستای جولیا بودن که

بیکار نشسته بود و حالا سراغ کف پاهام رفته بود

اینقد به کارش ادامه داد که دیگه تحمل نداشتم ، توی خودم جمع شده بودم تا از دستش در امان باشم ولی اون بدتر سراغ پاهام و پهلوهام رفته بود

خنده دارش اینجا بود که من و اذیت میکرد ولی با دیدن صورتم و حالتی که خوابیده بودم ، بلند بلند همراه با من قهقهه میزد

. بی فایده بود باید کوتاه میومدم وگرنه ولم نمیکرد و اینقدر ادامه میداد تا خرابکاری کنم . اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود و دهنم از بس خندیده بودم حس میکردم کش آورده

:با بدنی بی جون بریده بریده لب زدم

باش..ه باشه من ده..ن گش..ادم\_

:بی حرکت ایستاد و درحالی که ازم جدا میشد با تعجب پرسید

عه ! درست شنیدم اعتراف کردی بالاخره؟؟\_

روی تخت ولو شدم و با نفس های که به زور بالا پایین میشد صورتم رو به سمت جولایی که خودشم از خنده دیگه نایی براش نمونده بود برگردوندم

حالا که ازم جدا شده بود فکری به سرم زد ، آروم روی تخت عقب رفتم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم مثل

:دیوونه ها بلند جیغ کشیدم

!دروغ گفتم ، خودتی عزیزم\_

. با حرص موهای رو کشید و باز به طرفم حمله کرد

. اینقدر جیغ و داد کردیم و بالا پایین پریدیم که دیگه رو به موت بودیم

هر دو روی تخت کنار هم دراز کشیده بودیم و نفس نفس میزدیم

بعد از اون همه کشش و دعوا واقعا به این خنده ها احتیاج داشتم ، حس میکردم سر حال اومدم و روحیه تازه ای گرفتم

آروم روی تخت نشستم و درحالی که دستی به چشمای اشکیم میکشیدم برای ثانیه ای نگاهم به قاب عکس کنار تختم خورد

با دیدن خانوادم که شاد و خوشحال کنارم هم ایستاده بودن بی اراده لبخند روی لبم خشک شد

واقعا بچه خوبی براشون نبودم ، اونا معلوم نبود تو چه حال و روزین اونوقت خنده های من دوتا کوچه اون طرف ترم رفته بود

باز سالم بد جور گرفته شد و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .  
دستم به سمت قاب عکس رفت و برش داشتم ، نگاهم روی صورت مهربون و اون خنده از ته دل بابا چرخید  
با یادآوری حرفایی که صبح زده بودیم نفسم توی سینه حبس شد و بی اراده دستمو مشت کردم  
. باید تا قبل از اینکه وکیل بیاد و دیر نشده یه کاری میکردم  
. یکدفعه با حرفی که جولیا زد دست پاچه قاب عکسو سر جاش گذاشتم و سعی کردم چیزی به روم نیارم  
. جولیا زنگ تر از این حرفا بود که چیزی متوجه نشه و نفهمه که مشکل کار کجاست  
چیزی شده نورا؟؟ \_  
. دست پاچه به طرفش چرخیدم و با تعجب نگاهم رو به چشمای کنجکاوش دوختم  
نه چی مخوای بشه؟؟ \_  
دستش رو زیر سرش گذاشت و درحالی که دستی به شکمش میکشید گفت  
!هیچ یکدفعه حس کردم توی خودت رفتی و ناراحت شدی \_  
. بلند شدم و برای اینکه به چیزی شک نکنه درحالی که مصنوعی میخندیدم از اتاق خارج شدم  
الان میام \_  
باید تا مشکلات خودم بهم فشار نیاوردن پولا رو به جولیا بدم ، چون معلوم نبود فردا چه اتفاقی قرار بود برای  
خودم بیفته  
! میترسیدم با زنگ وکیل بابا بی اراده شم و پولا رو از ترسش خرج کنم  
اونوقت من میموندم و رو سیاهی در برابر جولیا ، که روی این پولا حساب باز کرده بود  
. به سالن که رسیدم فکر کردم که کارت رو کجا گذاشتم ولی چیزی بخاطرم نمیومد  
فقط یادم میومد آخرین بار روی مبل دستم بوده و سعی داشتم از جولیا پنهونش کنم  
با قدم های بلند خودم رو به مبلا رسوندم ولی هرچی اطراف رو نگاه میکردم چیزی نمیدیدم  
! کلافه کمر راست کردم و دستی به پیشونیم کشیدم  
زیر میز ، مبلا و اطرافش رو گشتم ولی نبود و این بیشتر عصبیم کرده بود  
. بلند شدم و کلافه چرخه دور خودم زدم که با دیدن چیزی روی زمین نزدیک تلوزیون ، خشکم زد  
با چشمای ریز شده به طرفش رفتم که با دیدن کارت اعتباریم روی زمین، درحالی که خم میشدم پوووف کلافه  
ای کشیدم و بلندش کردم



. عصبی توی دستم فشردمش و به طرف اتاق رفتم

واقعا پول چه بلایی که سر آدم نیاورد ، با داشتنش توی اوج بودی و هیچ مشکلی نداشتی و با نداشتنش  
. تموم بدبختی و دردسرات شروع میشد

درست عین من که قبلا با داشتن پول و امکانات حس میکردم هیچ غمی توی دنیا ندارم  
به طرف جولیا رفتم و درحالی که کنارش روی تخت مینشستم آروم صداس کردم و با لحنی که بهش برنخوره  
گفتم:

! بیا عزیزم این رو بگیر۔

کارت رو به سمتش گرفتم که بلند شد و درحالی که روی تخت مینشست با حالتی که ناراحتی ازش میباید  
کلافه لب زد:

.....من من نمیت۔

میدونستم باز میخواد شروع کنه و بگه نمیخوام و خودم پولو جور میکنم ، بی حوصله دستم رو جلوش گرفتم  
. و نذاشتم باز شروع کنه

. بسه جولیا بخدا دیگه حوصله بحث و ناراحتی ندارم۔

. دستش رو گرفتم و کارت رو کف دستش گذاشتم

!میدیدم هنوزم چقدر معذبه و از اینکه من دارم بهش پول میدم چقدر در عذابه

:نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و درحالی که لبخند میزدم با مهربونی گفتم

. خودت رو الکی اینقدر درگیر این پول و من نکن ، خیالت راحت باشه من حالا حالا بهش احتیاج ندارم۔

:دستم رو به اطراف تکون دادم و با خوشحالی ادامه دادم

از بابت خونه ناراحت بودم که میبینی الان بهترین خونه رو دارم ! ازشم راضیم و میمونه کار که اونم از فردا ۔  
باهم میریم دنبالش باشه؟؟

با سری پایین افتاده خوب به حرفام گوش کرد و بالاخره سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و دیگه حرفی  
نزد.

انگار خودشم از کلکل بیخود خسته شده بود و از طرفی خیلی به این پول احتیاج داشت و همه راه هام به  
روش بسته شده بودن

“ امیر علی ”

برای اینکه از دست سوال جواب های همیشگی مامان فرار کنم به اجبار با همون لباسا سرکار رفتم

شانس آوردم چند دست لباس توی کمد داشتم و از این بابت خیالم راحت بود

تا نزدیکی های غروب خودم رو به هر طریقی سرگرم کردم ، تا به تماس های گاه و بیگاه مامان بی توجه باشم

. چون به قدری زنگ میزد که کلافه ام میکرد برای همین گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و ته کمد پرتش کردم

با تنی خسته بعد از تعویض لباسام از بیمارستان ، خارج شدم و خودم رو به ماشین رسوندم

پشت فرمون که نشستم ، با یادآوری مامان گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم که با روشن شدن صفحه اش

چشمام میخواست از حدقه بیرون بزنه

!! خدای من ۱۵۸ بار تماس بی پاسخ\_

. از دست تو مامان ، این مواقع از بچه هم بچه تر میشد

کلافه چنگی به موهام زدم و دستم به سمت لمس تماس رفت ولی وسط راه پشیمون شده گوشی رو خاموش

کردم و صندلی کنارم پرت کردم

مطمئن بودم الان بس توی خونه منتظرم نشسته تا برگردم ، پس تماس بی فایده بود و تنها خودم رو خسته

میکردم

با رسیدن به خونه ، یکسره دستمو روی بوق ماشین گذاشتم که نگهبان با عجله در خونه رو باز کرد

بدون اینکه به سلام دادنش توجه کنم با سرعت از کنارش گذشتم

حس اینکه ماشین رو به پارکینگ ببرم نداشتم برای همین نزدیک در ورودی پارکش کردم

خسته از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم ، هنوز پام رو داخل نذاشته بودم که با دیدن مامان که روی

مبل رو به روی در دست به سینه منتظرم نشسته بود خشکم زد

چند ثانیه بی حرکت ایستادم ولی زود به خودم اومدم و سعی کردم بی تفاوت باشم

تنها راه حلش همون بی تفاوتی بود وگرنه تا صبح از بس باید سوال و جواب میشدم که پدرم در میومد

زیر لب سلامی به مامان دادم و به طرف پله ها رفتم که با حرفی که زد ، از حرص دستمو مشت کردم و از

حرکت ایستادم

به به اینه احترامی که به مادرت میزاری؟؟ دستت دردکنه ، اصلا ازت توقع نداشتم\_

با بلند شدن صدای گریه هاش کنترلم رو از دست دادم و درحالی که از عصبانیت میلرزیدم به طرفش برگشتم

میدونست من روی گریه هاش حساسم همیشه از این روش برای به حرف درآوردن من استفاده میکرد

ولی اینبار از بس این چند روز فشار روم بود که دیگه عصبی شده بودم و اختیار اعصابم رو از دست داده بودم.

کتم که دستم بود روی مبل پرت کردم و درحالی که کنارش مینشستم دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم

چی میخوای بشنوی مامان؟؟ \_

: پایین روسریش رو به گوشه چشمش کشید و فین فینی کرد و با صدای تو دماغی گفت

دیگه نمیخوام چیزی بهم بگی ، الانم برام ماشین بگیر میخام برم خونه \_

میدونست نمیتونم ناراحتیش رو تحمل کنم داشت روی اعصابم میرفت

: خم شدم و درحالی که از دو طرف دستامو توی موهام فرو میکردم آروم زیر لب زمزمه کردم

! تو رو خدا بس کن مامان \_

.باشه میارم ببینیش هر طوری شده

صدای ذوق زده اش باعث شد سرمو بالا بگیرم و ناباور خیره مامانی بشم که چطور با ذوق میخندید و اشکاش

رو پاک میکرد

انگار همونی نبود که الان داشت گریه میکرد

! پوووووف زنا موجودات عجیبین

. مخصوصا مادرا ، چون تا زمانی که از زندگی و آرامش بچشون مطمئن نشن تموم تلاششون رو میکنن

: وقتی نگاه خیرمو روی خودش دید به پایین مبلا اشاره کرد و گفت

! از کفشاش معلوم خوش سلیقه اس عروسم \_

. با دیدن کفشای نورا و حرکت مامان ، توی اوج عصبانیت خندم گرفت

حالا فردا باید چطوری اون دختر چموش رو راضی به اومدن پیش مامان کنم خدا داند

ولی نمیدونستم فردا با آوردن نورا پیش مامان دارم بزرگترین اشتباه زندگیم رو میکنم وگرنه هیچ وقت راضی

به اومدنش نمیشدم

بعد از اینکه مامان از من مطمئن شد که نورا رو به زودی مبینه با خوشحالی بوسه ای روی گونه ام گذاشت ، و

:درحالی که از کنارم میگذشت با خنده بلند گفت

! فردا میبینمت آقا پسر \_

. از این رفتارهای بچگونه اش توی اوج عصبانیت خندم گرفته بود

. با خنده سرم رو تکون دادم و از پشت سر خیره رفتنش شدم

تا زمانی که صد بار من رو وادار به قسم خوردن نکرد و دلش از بابت دیدن نورا قرص نشد ، راضی به رفتن نمیشد.

با یادآوردی نورا کلافه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، حالا با وجود اون دختر چموش باید چیکار میکردم !  
میترسیدم مامان با دیدن نورا ول کنش نباشه و وابسته اش بشه

اونم مامان من که به شدت روی من حساسه و حالا که فهمیده من نظری نسبت به این دختر دادم ، حساستش بدتر از قبل میشه .

. پوست لبم رو به قدری محکم کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

این دختر داشت تموم معادلات زندگی من رو بهم میریخت ، میدونستم اگه پاش به خونه ام باز بشه زندگیم به کل تغییر میکنه

! ولی یه حسی ته دلم این تغییر رو میخواست

هم میخواستمش و نسبت بهش کشش داشتم و هم وقتی به گذشته برمینگشتم با دیدن زندگی تاریک و سیاهم از اومدن نورا میترسیدم

. میترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم و باعث آزار و اذیت بیش از اندازه اون دختر بشم

دستامو روی زانو هام گذاشتم و آرام از روی مبل بلند شدم که با بلند شدن صدای عجیبی از شکمم با تعجب دستم رو شش کشیدم

تازه یادم اومد که از صبح جز اون کیک و قهوه توی بیمارستان ، چیز دیگه ای نخوردم و به شدت احساس معده درد میکردم

. باید دنبال یه خدمتکار خوب برای خونم باشم وگرنه امروز فرداس که از گرسنگی تلف شم

مخصوصا منی که بیش از حد شکمو بودم و وعده های غذایییم بیش از اندازه زیاد بود و به قول بابام عین خرس میخوردم

به سمت اتاقم رفتم و درحالی که برای حمام رفتن آماده میشدم شماره رستورانی که همیشه ازش غذا میگیرم رو گرفتم

. بعد از اینکه غذا سفارش دادم ، دوش کوتاهی گرفتم

از حمام که خارج شدم حوله سرتا پایی تنم کردم که با بلند شدن صدای اف اف همونطوری که با کلاهدش روی موهام میکشیدم و سعی در خشک شدنشون داشتم به طرف در ورودی قدم برداشتم

با باز کردنش و دیدن نگهبان در رو نیمه باز رها کردم

همونطوری که به طرف اتاقم برمیگشتم بلند خطاب بهش داد زدم

! میز رو برام بچین تا بیام۔

با اینکه پشتم بهش بود ، هم میتونستم چشمای از حدقه در اومده اش رو ببینم

وقتی خدمتکار نبود باید چیکار میکردم ؟

! چیزی ارزش کم نمیشه که فقط چیدن یه میز شامه همین

بعد از خوردن شام به قدری بدنم کوفته بود و از صبح این ور و اون ور رفته بودم و قضیه های مامان و نورا هم

. بماند که چقدر اذیتم کرده بودن

خسته زودتر از همیشه به رخت خواب رفتم و درحالی که دستمو زیر سرم میزاشتم کلافه نگاهم رو به سقف

دوختم

همه امروز این دختر ذهنم رو مشغول کرده بود ، چه زمانی که بیمارستان و سر شیفت بودم و چه زمانی که

! حمام میکردم و حتی سر میز شام

باید به هر طریقی مجبورش میکردم که قبول کنه باهام راه بیاد

! هرچی فکر میکردم راهی جز باباش و وکیلش به خاطر نمیومد

! تنها راه اینکه بتونم تحت فشارش بزارم همون راه حساسیت بیش از اندازه خانوادش بود و بس

با این فکر روی تخت نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم باید به وکیل پدرش زنگ میزدم و ازش خبر میگرفتم

به زور و پارتی شمارش رو پیدا کرده بودم

. با پول و رشوه ازش خواسته بودم هرچی شد باهام تماس بگیره و اطلاعات جدید در اختیارم بزاره

بدون توجه به اینکه شبه شمارش رو گرفتم ، پول اضافه که نداشتم به مفت خور بدم باید پاسخگوم باشه هر

زمانی که من میخوام

! هرچی بوق میخورد و برنمیداشت کلافه تر میشدم ، مرتیکه مفت خور

موقع پول دادن و گرفتن خوب میتونست با بوق اول زود گوشی رو برداره

دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد که صدای گوش خراشش توی گوشی پیچید

جونم آقا۔

مرتیکه پول پرست رو ببین چطور بخاطر پول داره جونم به ناف من مبینده

: بی تفاوت به لحن پاچه خوارش زبونی روی لبهام کشیدم

از خانواده احمدی چه خبر؟؟\_

: صدای آرومش توی گوشی پیچید

چند دقیقه صبر کنید آقا\_

! پوووف اینم امشب که من حوصله ندارم چطور بازیش گرفته و داره من رو میپیچونه

یکدفعه سر و صدا اطرافش کم شد و انگار جایی خلوتی برای صحبت کردن با من رفته باشه ، چون ایندفعه با

ارامش شروع به صحبت کردن کرد

اتفاقا امروز صبح باهام تماس گرفتن و ازم خواستن اگه کاری ندارم و سرم خلوته ، برم یه سری به دخترشون \_

! بزمن و از وضع زندگیش بهشون خبر بدم

عه قضیه داشت کم کم جالب میشد پس بابای نورا بالاخره داشت خودی نشون میداد این به نفع منم بود و

. راحت میتونستم کارامو پیش ببرم

. با هیجان روی تخت نشستم و گوشی رو محکم بین دستم فشردم

خوب تو چی گفتی؟؟\_

:گوش رو با سرفه ای صاف کرد و بعد از مکث چند ثانیه ای بالاخره دهن باز کرد و گفت

بخاطر شما و تاکیدی که درباره خانوم داشتید بهونه آوردم ، که سرگرمم و چند روز دیگه حتما بهشون سر \_

میزنم

! بی اختیار لبخندی روی لبم نشست

از اینکه زرنگ بازی درآورده بود و حرفای که باب میل من بودن و میخواستم زده بود ، خوشحال دستی به

:گردنم کشیدم و آروم زیر لب زمزمه کردم

! خوبه\_

فکر میکرد عصبیم ، با صدایی که راحت میشد ازش دست پاچگیش رو تشخیص داد به حرف اومد و با عجله

:گفت

ببخشید آقا خبرتون نکردم ، صبح که زنگ زدن مشکلی برام پیش اومد و به کل یادم رفت تا الان که \_

. خودتون زنگ زدید

از دستش و اینکه بهم خبر نداده بود عصبی که بودم و تنبیه اش هم سرجاش بود

! ولی به موقع اش

چون من کسی نبودم که کوچکترین بدی در حقم بکنن رو ببخشم و از یاد ببرم هرچند که اون آدم برام مهم باشه

. از اینکه بهترین موقعیت نصیب شده بود، بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست

: بدون توجه به حرفش آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و بعد از مکثی لب زدم

خوب آقای احمدی دیگه چی گفت؟؟\_

:سوالی پرسید

مثلا چی بگه آقا؟؟\_

اووووف این بشر چقد خنگ بود ، باید من دونه دونه براش توضیح میدادم که منظورم چیه؟؟؟

: زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و کلافه گفتم

! درباره دخترش\_

زیر لب با حرص اضافه کردم : احمق

هیچی فقط خیلی اصرار داشتن به دخترشون سر بزمن و از وضع زندگیش با خبر شم و همش هم تاکید \_

میکرد که اگه میتونم فردا برم ولی من به خاطر شما جواب درست حسابی بهش ندادم

! درحالی به رو به رو خیره بودم توی فکر فرو رفتم ، حالا باید با نورا چیکار میکردم

! انگار وقتش بود بازی جدید رو شروع میکردم و میاوردمش وسط بازی

! زندگیم به یه هیجان ، نیاز داشت و چه چیزی بهتر از نورا و هیجانانش

با این فکر لبخندی زدم و دستی به گوشه لبم کشیدم ! باید با این مردک هماهنگ میکردم یه وقت نره و گند

بزنه

با آرامش روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم

! باشه\_

! حالا به حرفای که میزنم خوب دقت کن

: توی حرفم پرید و دست پاچه و با عجله پشت هم تکرار کرد

تموم حواسم پیش شماست آقا\_

!مرتیکه پاچه خوار ، ببین چطور بخاطر پول کم مونده بیاد کفشامم لیس بزنه

از قدیم متنفر بودم ، از ادمای که پاش برسه شرفشون رو هم به پول میفروشن . ولی فعلا به این آدم نیاز داشتم و مجبور بودم تحملش کنم تا کارهام راه بیفتن

: زیر لب همش با خودم زمزمه میکردم

! تحمل کن امیر\_

: بدون توجه به چاپلوسی هاش ، عصبی حرفش رو قطع کردم فریاد زد

. یک ! بدون که هیچ خوشم نمیاد توی حرفم بیای و قطعش کنی\_

دو ! زیاد از حدت حرف نزن

. تو گوش میدی ببینی من چی میگم اجرا میکنی فقط همین

. در حد چشم قربان حرف ازت بشنوم نه بیشتر

بار دیگه تکرار بشه کاری میکنم اسم خودتم یادت بره ، فهمیدی؟

. اینقدر این حرفا رو عصبی به زبون آوردم که برای ثانیه ای حس کردم نفسش قطع شد و هیچی نگفت

. انگار توقع این نوع برخورد رو از من نداشت ولی دیگه دست خودم نبود و نتونستم به خشمم غلبه کنم

از بچگی عادت داشتم به بقیه ریاست کنم و دستور بدم و کسی هم جرات نداشت خلاف میل عمل کنه وگرنه

. بد باهاش برخورد میکردم

. الانم این وکیل پا روی خط قرمزای من گذاشته بود

: بعد از چند دقیقه که انگار از شوک بیرون اومده باشه ، بت صدای خفه ای لب زد

! ببخشید قربان دیگه تکرار نمیشه\_

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم ، درحالی که توی اتاق راه میرفتم تموم جزئیات کارهایی

رو که باید انجام میداد رو تیکه به تیکه براش باز گو کردم

! چون میترسیدم خراب کاری کنه و کار دستم بده

! میخواستم همه چی برنامه ریزی شده و مطابق میل من پیش برن نه چیز دیگه ای

. بعد از اینکه همه چی رو براش توضیح دادم که چیکار کنه و چی بگه ، با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم

! سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی و کسی بخوابم

! چون فردا روز سختی برام بود و باید سراغ اون دختره چموش میرفتم



با یادآوری اون چشماش که وقتی تعجب میکرد به طور عجیبی گرد میشدن لبخندی زدم و زیر لب با خودم

زمنزه کردم

! امروز فرداس که توی دمام بیفتی ، منتظر باش جوجه\_

! صبح با روحیه شادی که برای خودمم عجیب بود از خواب بیدار شدم

اولین بار بود توی زندگیم تا اینقدر خوشحال بودم و نمیخواستم قبول کنم ، دلیلش همون چیزیه که توی ذهنم

!میگذره

! نه نمیتونست دلیلش نورا باشه

!نورا برای من قراره فقط یه همخواب ، باشه نه چیز دیگه ای

نگاهی به تخت انداختم و با فکر به اینکه به زودی باید روی این تخت و کنار من بخوابه حس عجیبی وجودم

!رو فرا گرفت

! یه حس غرور

حسی که من هرکی رو بخوام باید مال من باشه و نمیتونه از دستم در بره! ولی خودمم میدونستم ایندفعه

!فرق داره

فرقش هم نورایی بود که به شدت ازم فراری بود و این من بودم که برای اولین بار ، دلم بودن با کسی رو

میخواست

فکر و خیال های بیخود رو سعی کردم کنار بزنم و بعد از تعویض لباسام با انرژی زیادی که درونم شعله

میکشید خودم رو به دانشگاه رسوندم

!امروز قرار بود تاریخ آزمون رو مشخص کنم و مطمئن بودم اولین نفری که سرکلاس حاضر میشه خودش

. چون توی این مدت کم از نمره های خوبش فهمیده بودم به شدت به درسش اهمیت میده

سر کلاس که رسیدم ناخودآگاه با چشمام دنبالش گشتم که طبق معمول ، ته کلاس پیش اون دوستش جولیا

نشسته بود

. باید نقشه ام رو اجرا میکردم و امروزم بهترین زمان بود

: پشت میزم نشستم و نگاه کلی به بچه ها انداختم

خوب میدونید که امروز قراره تاریخ آزمون رو مشخص کنم؟؟\_

! سر و صداشون کم شد و با کنجکاوای خیرم شدن

ولی من حالا فقط خیره کسی بودم ، که سعی میکرد نگاه ازم بدزده و نسبت بهم بی تفاوت باشه  
هر کسی توی این آزمون نفر اول بشه ، خودم شخصا آموزشش رو به عهده میگیرم و تا زمانی که درسش \_  
! تموم شه میتونه دستیار شخصی من باشه چه توی دانشگاه و چه بیمارستان  
. سر و صدای بچه ها بالا گرفت و هر کدوم با خوشحالی سوالی میپرسیدن  
میتونستم کنجکاوی و تعجب رو توی صورتش بخونم هرچند هنوزم سعی میکرد بی تفاوت باشه  
: یکی از دخترای کلاس که بلند شد و با خوشحالی سوالی پرسید  
بخشید استاد بعد از قبولی توی آزمون ، هرجایی که شما غیر بیمارستان و دانشگاه برید اون شخصم میتونه \_  
!همراهتون باشه  
با این حرفش تموم بچه های کلاس زدن زیر خنده ، ولی من درحالی که خنده ام گرفته بود سعی میکردم بروز  
ندم .  
این دختر رو خوب میشناختم از روز اولی که با من رو به رو شده بود همش به طریقی میخواست خودش رو  
. به من نشون بده  
. نظر من رو نسبت به خودش جلب کنه ! این رو از رفتارهای جلف گاه و بیگاهش حدس زده بودم  
:دستی به پشت لبم کشیدم و بدون توجه به بچه ها با تمسخر پرسیدم  
! اون جاهایی که من میرم میشه بگید دلش چیه که بیاد؟؟ نه خانوم قراره دستیارم باشه نه خدمتکارم\_  
نگاهی به قیافه آویزونش که با ناراحتی نگاهم میکرد انداختم ، و درحالی که سرم رو تکون میدادم سوالی  
:پرسیدم  
نکنه اینجا کسی غیر از دستیار ، دوس داره خدمتکارم بشه؟؟ اگه هست که عالیه ، اتفاقا چند روزه \_  
. خدمتکارمو اخراج کردم  
همه باز زدن زیر خنده و بعضی از این بی جنبه هام به قدری قهقهه میزدند ، انگار توی قفس بودن و الان  
آزادشون کرده باشی  
با خنده سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که نگاهم به چشمای نورا خورد که برای اولین بار در طول امروز  
. داشت مستقیم نگاهم میکرد  
! باید تیر آخرم میزدم تا جوجه رنگی مستقیم توی تورم بیفته  
! چون میترسیدم بخاطر اینکه دستیار من نشه از لج سوالا رو پاسخ نده تا نمره اش کمتر از بقیه شه

! باید اشتیاق پیدا میکرد برای رسیدن به نفر اولی

! چه اشتیاقی بهتر از شغل و حقوق داشتن

با کف دست ضربه ای به میز کوبیدم که سر و صدای همه خوابید و توجهشون به سمتم جلب شد

. خبر خوب دیگه ای هم که میخوام به نفر اول بدم اینکه ، همه کارهایش با حقوق و مزایا هستن\_

نگاهم که به چشمای نورا خورد فهمیدم که تیرم به هدف خورده و اون برای به دست آوردن این شغل هر کاری

میکنه نفر اول شه هرچند از بهترینای کلاسسم بود

با کنجکاوای نگاه ازم نمیگرفت ، معلوم بود که خوب تونستم نظرش رو نسبت به این موضوع جلب کنم و اینم

! برای من عالی بود

. چون خوب میدونستم نورا الان دنبال چیه و اون چیزی جز یه شغل ثابت ، برای جلب اعتماد باباش نبود

! کار خودم رو کرده بودم و حالا مونده بود نورا ، که چقدر برای به دست آوردن این کار تلاش کنه

: بلند شدم و در حالی که با سرفه ای صدام رو صاف میکردم بلند خطاب به همه گفتم

. خوب جلسه بعد تاریخ آزمون ، پس دیگه نگم بچه ها تموم تلاشتون رو بکنید\_

دوباره داشت سرو صداشون بالا میگرفت که دستمو به نشونه سکوت بالا بردم

! دیگه هرچی حرف زدیدن بسه بچه ها میخوام درس امروز رو شروع کنم\_

با این حرفم همه سکوت کردن ، نگاهی به جزوه توی دستم انداختم و با یادآوری موضوع درس امروز ، شروع

. کردم به درس دادن

ولی تموم مدتی که تدریس میکردم نگاهم دنبال نورایی بود که درحالی که به روبه رو خیره شده بود عجیب

.توی فکر فرو رفته بود و پلکم نمیزد

! این نشونه خوبی بود یعنی داره به حرفای من فکر میکنه

تا اینجای نقشه ام که خوب پیش رفته بود ، حالا باید منتظر میموندم اون پا جلو بزاره که مطمئن بودم زیاد

. طول نمیکشد

جزوه دستمو روی میز گذاشتم و درحالی که سرم پایین بود و وسایلم رو جمع میکردم بلند خطاب به

: دانشجویها لب زدم

کلاس تمومه بچه ها خسته نباشید میتونید برید\_

.بیشتر دانشجویها دور میزم حلقه زدن و درباره آزمون که دو روز دیگه بود سوال پیچم میکردن

معلوم بود دستگیری با بهترین دکتر بیمارستان و حقوق مزایایی که درکنارش بود چیزی کمی نبود ، که کسی  
. بتونه راحت از کنارش بگذره

همه وسوسه شده بودن تا توی این آزمون نفر اول بشن ، ولی من تقریباً مطمئن بودم کسی که برنده این  
! رقابته کسی نیست جز نورا

. چون از شناختی که از سابقه تحصیل و معدلش داشتم میدونستم که اگه بخواد میتونه نفر اول باشه  
! کافیه که فقط بخواد

با آرامش ظاهری به تک تک سوالاتشون پاسخ میدادم که برای ثانیه ای حس کردم چشمم به نواری خورد که  
. پشت به جمعیت کنار دوستش ایستاده بود

سعی میکرد خودش رو بی تفاوت نشون بده ، ولی میتونستم حدس بزنم که تموم حواسش پیش من و  
! حرفای منه

برای همین همش با آب و تاب از حقوق و مزایا و اینکه میتونه کار ثابتی برای یه دانشجو باشه حرف میزد  
. خوب که آتیشش رو تند کردم با لبخندی که نمیتونستم از روی لبهام پاکش کنم از کلاس خارج شدم  
! امروز عجیب سر حال بودم و کسی نمیتونست حال خوبم رو خراب کنه

تموم مدتی که داخل اتاق مخصوص کارهای مربوط به دانشگاه رو انجام میدادم فکرم درگیر نورا بود

! درگیر این که فردا بخواد پا توی خونه من بزاره چطور از مامان پنهونش کنم  
اصلاً بگم این دختره اینجا چیکار میکنه ???

! چطور بگم دارم مجبور به این کارش میکنم ، پوووف از دست تو مامان

یکدفعه با یادآوری اینکه مامان الان منتظر منه تا نورا رو به دیدنش ببرم ، کلافه با کف دست به پیشونیم  
.کوبیدم

والای خدای من حالا باید چیکار میکردم۔

! کلافه بلند شدم تا قبل از اینکه نورا از دانشگاه خارج بشه یه کاری بکنم و نزارم بره

از اتاقم که خارج شدم با حدس به اینکه نورا ممکنه کجا باشه با عجله به پاتق همیشگی اون و جولیا رفتم

به پشت دانشگاه که رسیدم با دیدن نواری که خودش تنها به درختی تکیه داده بود و سرش توی کتابش بود  
.ناخودآگاه خندم گرفت

پس موضوع رو تا این حد جدی گرفته ، و از همین الان شروع کرده به درس خوندن

! این همونی بود که من میخواستم

هنوز یک قدم به سمتش برنداشته بودم که با دیدن جان که داشت با لیوانای قهوه توی دستش به نورا نزدیک  
میشد .

. خشم تموم وجودم رو فرا گرفت ، دستام رو با عصبانیت مشت کردم  
! لعنتی\_

. باز داشت روی اعصابم رژه میرفت ، نه این درست بشو نیست  
عقب گرد کردم و خواستم از اونجا دور بشم ولی یه چیزی مانع شد و یکدفعه مثل دیووونه ها با قدم های  
. بلند به سمتشون رفتم

! باید این پسره رو شیرفهم میکردم که پاشو از زندگی ما بکشه بیرون و گرنه بد میبینه

.چند قدم مونده بود تا بهشون برسم که نورا برای لحظه ای سرش رو بالا گرفت  
. نمیدونم توی صورتم چی دید که برای ثانیه ای ماتش برد ولی زود به خودش اومد  
. دیدم چطور با دیدن جان که داشت نزدیکش میشد خشکش زد و رنگش پرید  
انگار از وجودش خبر نداشته و تازه چشمش بهش خورده بود ، اینو از رنگ پریده ، و چشماش که با ترس  
دودو میزدن حدس زدم

.با این فکر که نوار راضی به با اون بودن نیست ، یکدفعه از خشم کم شد و آرام گرفتم  
! این پسره زیاد از حد داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد باید سرجاش مینشوندمش  
هنوز خیلی مونده بود تا من بهشون برسم چون حیاط پشتی دانشگاه خیلی بزرگ بود و فاصله من باهاشون  
زیاد از حد بود

نزدیک نورا شد و خواست کنارش بشینه که نورا با ترس توی خودش جمع شد و با عجله بلند شد و فاصله  
گرفت

نمیدونم دقیق داشت چی به نورا میگفت ، که همش دستاش رو توی هوا تکون میداد و با اصرار ازش  
میخواست بشینه و آرام باشه

نورا ولی همش سعی داشت ازش فاصله بگیره هرچند خودش رو سرسخت نشون میداد ولی میتونستم  
! حدس بزنم تا چه حد ترسیده و از همینجا هم میتونستم لرزش بدنش رو ببینم

کلافه قدم هام رو تند تر برداشتم تا زودتر حساب اون لعنتی رو برسم

نورا خواست از کنارش بگذره که با یه حرکت جلوش رو گرفت و مانع از رفتنش شد

پسره بیشعور لیوان قهوه رو همش به سمتش میگرفت و ازش میخواست که از دستش بگیره و بخوره

! آدمم تا این حد بیشعور و نفهم

به قدری عصبی بودم که هرجایی دیگه ای جز دانشگاه بود ، تا حالا داد زده بودم که ازش فاصله بگیره ولی

. نمیشد

. نمیخواستم فردا برای نورا بد بشه و موقعیتش توی دانشگاه به خطر بیفته

با نزدیک شدنم حالا کاملا حرفاشون رو میشنیدم نوار نگاهش بهم گره خورد و یکدفعه انگار شجاع شده باشه

. و ترسش ریخته باشه

: جلوی جان ایستاد و عصبی توی صورتش فریاد زد

! چی از جون من میخوای؟؟ برو کنار وگرنه جیغ میکشم\_

یه طوری سینه سپر کرده بود و شیر شده بود که انگار نه انگار همون آدم دو دقیقه پیشه ، که داشت از ترس

خودش رو خیس میکرد

توی اوج عصبانیت با دیدن حالت گارد گرفتنش خندم گرفت و برای چند ثانیه سرجام خشکم زد و با تعجب و

بهت خیره حرکاتش شدم

. اینقدر بامزه ورجه ورجه میکرد و سعی داشت قلدری کنه ، که به زور جلوی خودم رو گرفته بودم

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و یه طورایی انگار من رو ندیده محکم زیر لیوانی که جان به طرفش گرفته

: بود زد و جیغ زد

دیگه دور و برم نبینمت وگرنه بلایی بدتر از اون روز توی ویلا سرت درمیارم\_

اخمات توی هم رفتن و با دقت به حرفاش گوش دادم چه اتفاقی افتاده مگه توی ویلا؟؟

: نورا مکتی کرد و در حالی که با انگشت اشاره محکم به سینه جان میکوبید ادامه داد

یادت که نرفته آقا پسر؟؟\_

جان که انگار خیلی بهش برخورده بود ، پوزخند صدا داری زد و درحالی که به طرف نورا خم میشد با خشم از

: پشت دندون های قفل شده اش غرید

! مطمئن باشن کار نیمه تموم اون روزم رو به زودی تموم میکنم ، منتظر باش\_

نورا عصبی دستشو بالا برد که سیلی محکمی به صورتش بزنه که وسط راه جان دستش رو با یه حرکت گرفت و پیچوند

. ولی من همونطوری خشکم زده بود و به حرفاشون گوش میدادم

. چطور از نورا نپرسیده بودم اون روز چه اتفاقی افتاده و چی بینشون گذشته

با صدای آااااااا گفتن نورا به خودم اومدم و با دیدن جانی که دست نورا رو پیچونده بود و از پشت بغلش

کرده بود سرش داخل موهاش بود و میبوسید ، خشم تموم وجودم رو فرا گرفت

عصبی با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و چند بار محکم روی شونه اش ضربه زدم

. از عصبانیت در حال انفجار بودم دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم

تا سرش رو برگردوند مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که نورا رو ول کرد و درحالی که از درد داد می کشید

. روی زمین افتاد

توی خودش جمع شده بود و ناله میکرد ، بدون توجه بهش عصبی به طرف نورا رفتم و زیر بغلش رو گرفتم و

. بلندش کردم

نورا با صورتی از درد جمع شده درحالی که دستش رو محکم گرفته بود کنارم ایستاد

با چند قدم بلند خودم رو به جان رسوندم و همونطوری که دست نورا توی دستام بود و محکم فشارش

: میدادم عصبی بهش هشدار دادم

بار آخره میبینمت دور و برش میپلکی فهمیدی؟؟ وگرنه کاری میکنم از این دانشگاه که هیچ از این شهر -

! گورتو گم کنی و بری

. با چشمای که ازش خون میچکید خیره دستامون شد و خون توی دهنش رو روی زمین تُف کرد

! میدونستم از پدرش زیادی حساب میبره و اونم روی درسش حساسه

! پس اخراج از دانشگاه بهترین تهدید براش بود که بترسه

دست نورا رو عصبی کشیدم و دنبال خودم بردمش! باید توضیح میداد اون روز چه اتفاقی افتاده

سرم داشت از فکرای مختلفی که داخلش چرخ میخورد منفجر میشد

. بدون توجه به نورا با قدم های بلند راه میرفتم ، و اون رو دنبال خودم میکشوندم

! حرصم گرفته بود و میخواستم زودتر بفهمم بینشون چی گذشته

چون سر ظهري بود خداروشكر خلوت بود ، كمتر كسى اين ساعت اين طرفا پيداش ميشد  
وگرنه با ديدن وضعيت جان و دست نورا توى دستام ، مشكلات زيادى براى نورا به وجود ميومد و من اين رو  
نميخواستم

دستش رو محكم توى دستام فشار دادم ، كه آخ و اوخش بالا گرفت و به زور دنبالم قدم برميداشت

. بايد ميبردمش يه جاى خلوت و از زير زبونش حرف بيرون ميكشيدم

! اينجا كه جاى مناسبى براى حرف زدن نبود و هر لحظه ممكن بود كسى سر برسه

: با حرص پوست لبم رو كشيدم و با يادآورى اتاق خودم به طرفش برگشتم و با حرص غريدم

من ميرم اتاقم ، زود دنبالم ميائى فهميدى؟؟\_

نزديك حياط اصلى شده بوديم و نميشد بيشتر از اين كنارش باشم چون من شخصى بودم كه همه زير نظر

داشتنم پس نميتونستم دست از پا خطا كنم

بدون اهميت دادن به حرفم صورتش رو ازم برگردوند كه عصبى از عكس العملش و چيزى كه احتمالا توى

. ذهنش چرخ ميخورد ، كه ميخواد قالم بزاره و دنبالم نياد سد راهش شدم

. با تعجب نگاهش رو توى چشمائى عصبيم چرخوند و يك قدم عقب رفت

با يك قدم نزديكش شدم و فاصله به وجود اومده رو كم كردم ، درحالى كه روى صورتش خم ميشدم عصبى

. دستم رو تكون دادم

! تا ده دقيقه ديگه اتاقم نباشى اون روى سگ منو مييينى\_

برائى تاينه اى لبهاش تكون خوردن ولى حرفى نميزد ، انگار خودشم دقيق نميدونست چى ميخواد بگه

. چشم غره اى به صورت وارفته اش زدم و به طرف اتاقم رفتم

برائى اينكه دانشجوها و مخصوصا دخترها دورم رو ننگيرن ، سرم رو پايين انداختم و باعجله خودم رو به اتاقم

. رسوندم

. كلافه پشت ميز نشستم ، دستامو زير چونه ام زدم خيره در ورودى شدم

. منتظر بودم تا داخل شه و باز خواستش كنم ، ولى نميدونم چرا نميومد

عصبى بلند شدم و درحالى كه نگاه از در اتاق نميگرفتم كلافه شروع كردم به قدم زدن

: زير لب همش با خودم غر ميزدم

! والائى به حالت نورا اگه نيائى\_



چند دقیقه گذشته بود و خبری ازش نبود ، دستامو مشت کردم و با دندونایی که از شدت حرص روی هم میساییدم به طرف در اتاق رفتم

دستم روی دستگیره ننشسته بود که در باز شد و نورا بی تفاوت داخل شد بدون توجه به صورت سرخ شده از خشم من ، از کنارم گذشت و به طرف مبلا رفت . از حرص نفس نفس میزدم ، باید وادار به حرف زدنش میکردم پس باعجله درو قفل کردم . قبل از اینکه بشینه عصبی بازوش رو گرفتم و با یه حرکت یه دیوار پشت سرش کوبیدم . صورتش از درد توی هم رفت ، و ناله ای از بین لبهاش خارج شد . بهش چسبیدم و دستامو دو طرف سرش به دیوار تکیه دادم . چشماش رو که از درد بسته بود رو باز کرد و گنگ خیره صورتم شد . این کارا چه معنی میده استاد؟\_

بازم گفت استاد لعنتی ! نمیدونم چرا اینقدر روی این کلمه حساس شده بودم و وقتی این کلمه از زبونش خارج میشد از عصبانیت دستام مشت میشد

: سرم رو کج کردم و عصبی گفتم  
! نگو استاد\_

کف دستم رو کنار گوشش محکم به دیوار کوبیدم ، که از ترس به خودش لرزید  
: عصبی ادامه دادم

! به من نگووو استاد لعنتی\_

: چشماش از ترس گشاد شدن و با تعجب زیر لب زمزمه کرد

یعنی چی ؟ پس چی بگیم؟؟\_

سرم رو به گوشش چسبوندم و همونطوری که لاله گوشش رو بین لبهام می گرفتم و با حرص میکشیدم آرام  
: کنار گوشش لب زدم

اسمم رو صدا کن\_

سکوت کرد و چیزی نگفت ، ولی من حرص و عصبانیتیم به قدری زیاد بود که فقط قصدم آزارش بود همین  
! وبس

امیدونستم لمس کردن و نزدیک شدن بهش، تنها راه آزار دادنش و اذیت کردنش

دستای لرزانش روی سینه ام قرار گرفت

برو کنار ازم فاصله بگیر.

پوزخند صدا داری زدم و با طعنه گفتم

چیه؟؟ از منی هم که میدونی کاری از دستم برنمیاد، هم میترسی؟

! دستاش شل شد و بی حرکت خیره چشمام شد

نمیدونم توی نگاهم چی خوند که انگار آرام شده باشه گفت

چرا گفتمی پیام توی اتاقت.

! با این حرفش تازه یاد قضیه جان و حرفاشون توی حیاط افتادم

: کنترلم رو از دست دادم و یکدفعه با خشم صدام رو بالا بردم

منظور اون عوضی توی حیاط چی بود؟؟ هاااااا.

با ترس دستشو روی دهنم گذاشت و بریده بریده لب زد

آروم تو رو خدا.

. ولی نمیتونستم آرام باشم، باید میفهمیدم اون روز چه اتفاقی افتاد که اونطوری نورا توی جاده فرار میکرد

با فکر به اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه داغ کردم و دستش رو با یه حرکت پس زدم

بگووو منظورش چی بود، که گفت کار نیمه تمومش رو تموم میکنه هاااا.

:پیرهمنم رو چنگ زد و التماس گونه لب زد

. هیچی چون زده بودمش اینطوری میگفت.

! چی؟؟ زده بودش

: وقتی دید سکوت کردم زبونی روی لبهای خشک شده اش کشید و ادامه داد

اون روز ... اون روز میخواست اوووم چطوری بگم؟؟

داشت حرف رو میپیچوند و این داشت کلافم میکرد

فکَش رو بین دستام گرفتم و عصبی نگاهمو توی صورتش چرخوندم

میخواست چی؟؟ هاااا.

. حرفتو بزنی تا نرفتم با یه تیپا از دانشگاه ننداختمش بیرون عوضی رو

دستش روی دستم نشست و درحالی که از خودش جدام میکرد سرش رو عصبی تکون داد  
میخواست بهم دست درازی کنه۔

: پس حدسم درست بوده ، با عصبانیت دندان هامو روی هم ساییدم و داد زدم  
! چه گوهی میخواست به خوره عوضی۔

خون جلوی چشمم رو گرفته بود، خیلی برام سخت بود دختری که قرار بود مال من شه دست کسی بهش  
خورده باشه.

اون تا زمانی که من بخوام فقط مال منه ، و کسی حق نداره نزدیکش بشه  
من به شدت روی داشته هام حساس بودم و هرکسی که میخواست بهشون ناخونک بزنه رو از بین میبردم  
با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم و خواستم کلید رو توی قفل بچرخونم  
. که دستای نورا دور کمرم قفل شد و از پشت بهم چسبید  
! تو رو خدا داخل دانشگاه نه۔

. از خشم نفس نفس میزدم و هیچ کنترلی روی رفتار خودم نداشتم  
به قدری عصبی بودم که اگه الان دستم به جان میرسید قطعاً بلایی سرش میاوردم  
ولی با این حرکت نورا به قدری تعجب کرده بودم که همونطوری که دستم روی قفل در بود خشکم زده بود و  
بدون تحرک مونده بودم.

بدنش میلرزید و خوب اینو میدونستم که از ترس آبرو و اینکه از دانشگاه اخراج بشه و مشکلی براش پیش  
بیاد اینقدر ترسیده

نمیدونم چرا آرام گرفتم و بی اختیار دستم روی دستاش نشست  
. با این حرکت محکم تر دستاش رو چفت کمرم کرد ، بدنش عین بید میلرزید  
! هیچی نیست فقط میخوام برم به چیزایی رو بهش شیرفهم کنم۔

: سرش رو به کمرم تکیه داد و با بغض نالید  
! نه نمیخوام بری۔

من میدونم هیچی نیستی که تو میگی، یعنی اینکه میخوای دعوا راه بندازی و همه چی رو داغون کنی  
! چشمم از تعجب گرد شدن ، چه خوب توی این مدت کم تونسته بود من رو دقیق بشناسه  
! دقیق فهمیده بود این حال آرامش قبل از طوفانه ، آرامشم فقط ظاهریه

! ولی این حرفای نورا نمیتونست یک درصدم از خشمی که توی وجودم زبونه میکشید رو کم کنه  
باید به طریقی خشمم رو تخلیه میکردم وگرنه تا این حدی که من عصبی بودم تا یک ساعت دیگه سخته رو رد  
میکردم.

. عصبی قفل دستاش رو از دور کمرم باز کردم و به عقب هلش دادم

. ولم کن کاری نمیخوام بکنم فقط یه کم عصبیم ، میرم باهاش منطقی صحبت کنم\_

. خودمم نمیدونستم دقیق دارم چی میگم، و چه چرت و پرتایی رو دارم سرهم میکنم و بهم میبافم

! فقط میدونستم حالم خوب نیست

بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم با دستایی که از شدت خشم میلرزیدن کلید رو داخل قفل در چرخوندم

در رو باز کردم که بیرون برم ، ولی هنوز یک قدمم بیرون برنداشته بودم که با حرفی که نورا زد سرجام خشکم  
زد .

! خودم با زدن اونجاش حقشو کف دستش گذاشتم ، ولی فکر کنم عقیمش کردم\_

! نمیدونستم به این طرز حرف زدنش بخندم یا هنوزم عصبی باشم

. یه طوری مظلوم گفت عقیمش کردم که توی اوج عصبانیت بی اختیار خندم گرفت

. دستمو جلوی دهنم گرفتم و با عجله در اتاق رو بستم

! نمیدونم خنده یکدفعه ایم بخاطر این بود که نورا اون رو زده و بامزه تعریف کردنش بود ، یا چیز دیگه ای

ولی نمیتونستم این رو انکار کنم که ته دلم بیشتر از این خوشحال بودم که نتونسته به کسی که مال منه دست

. درازی کنه

! میخواستم برم و یه دل سیر کتکش بزنم حالا هرجایی شده

ولی با فهمیدن به این موضوع که همون موقع حقش رو کف دستش گذاشته حس آرامش وجودم رو گرفت و

انگار تموم عصبانیتم دود شد و به هوا رفت

پس سعی کردم به خودم مسلط باشم و توی دانشگاه موقعیت نورا رو به خطر نندازم

. چون من حالا حالا با این دختر کار داشتم

دستی به پشت لبم کشیدم و بدون توجه به قیافه بهت زده نورا رفتم و پشت میزم نشستم

. با حالتی آشفته که هنوزم از حرکاتش پیدا بود به طرفم اومد و رو به روم روی مبلا نشست

: دستی به موهاش که دورش پخش شده بودن کشید و با لبهایی که از زور بغض میلرزیدن گفت

!دیگه کاریش نداری نه؟\_

یکی از پوشه های روی میز رو بلند کردم و درحالی که مثلا خودم رو باهاش سرگرم نشون میدادم با عصبانیتی

که هنوزم سعی در نادیده گرفتنش داشتم لب زدم

نه ! باید درس عبرت بگیره به داشته های من نظر نداشته باشه اینم شده بلاخره به زور ، توی اون مغز\_

. پوکش فرو میکنم

: سرش رو کج کرد و با چشمای ریز شده سوالی زیر لب زمزمه کرد

داشته های تو؟\_

: پوشه رو عصبی روی میز پرت کردم و در حالی که نگاه از چشماش نمیگرفتم ، در جواب حرفش بلند گفتم

!آره درست شنیدی داشته های من ، چیزایی که من صاحبشونم و مال من\_

:پوزخند صدا داری زد و با طعنه جواب داد

! از کی تا حالا جز اموال شخصی تو شدم و خودم خبر ندارم\_

. برای اینکه حرصش رو دربیارم و اذیتش کنم نگاهمو روی هیکلش چرخوندم

!از روزی که چشم من تو و گرفت ، و حس کردم همونی هستی که باید تخت خواب منو گرم کنه\_

. دستاش رو عصبی مشت کرد

! مگه توی خواب ببینی که من بشم ، زیرخواب تو است\_

لعنتی میدونست من روی این کلمه حساسم هی تکرارش میکرد و از لج من موقع تلفظش هم اینقدر

. میکشیدش که بدتر عصبیم کنه

تو گلو خندیدم و نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و درحالی که به صندلی تکیه میدادم نگاهمو به رو به رو

: دوختم و آرام زمزمه کردم

! به زودی توی واقعیت میبینی\_

:نگاهمو به چشماش دوختم تا تاثیر حرفامو روش ببینم و ادامه دادم

فقط قبل اون روز مثل دختر خوبی میری و درباره مشکل من تحقیق میکنی و یاد میگیری چطوری من و \_

!باید تحریک کنی چون من آدم صبوری نیستم

. به قدری این حرف رو جدی زدم که دیدم چطور سرجاش وا رفت و ترس و نگرانی توی صورتش پیدا شد



بار آخرت بود در برابر من اینطوری رفتار کردی وگرنه دفعه بعد کاری بهت میکنم خودت رو توی آینه دیدی \_

شناسی فهمیدی؟؟

! از بس لجبار بود سکوت کرده بود و حرفی نمیزد

: با خشم فشار بیشتری به دستش آوردم و عصبی تکرار کردم

یالا نشنیدم بگی بله قربان\_

! صورتش از درد جمع شده بود ولی حاضر نبود یه کلمه بگه بله قربان

. منم لجباز تر از اون بودم و این جور موارد به قدری سگ میشدم که کسی جلو دارم نبود

خوب سعی داری در برابر من مقاومت کنی ولی منم اونوی نیستم که کوتاه بیام ، کافی بود فشار دیگه ای به

! دستت بدم تا حالیت شه دنیای دست کیه

: فشار کوچیکی به دستش دادم که باز صدای آخش بلند شد و با درد نالید

! ولم کن عوضی\_

:کنار گوشش با لحن ترسناکی آروم زمزمه کردم

! یا همین الان میگی غلط کردم قربان یا به قدری دستت رو میچونم که جیغت همینجا بلند شه\_

: پوزخند صدا داری زدم و ادامه دادم

دیوار های اتاقم عایق صدا دارن ، نه صدایی بیرون میره و نه کوچیکترین صدایی داخل میشه ، پس اینجا از \_

!درد زجه بزنی هم کسی متوجه نمیشه

.با ترس تقلا کرد تا ازم جدا شه که از حرص با یه حرکت به دیوار چسبوندمش و از پشت سر بهش چسبیدم

. هرچی اون بیشتر تقلا میکرد من بیشتر حرصم میگرفت و عصبی میشدم

. اولین کسی بود که اینقدر در برابرم تقلا میکرد و سعی میکرد از خودش مقاومت نشون بده

.وقتی شدت عصبانیتم زیاد میشد کنترل خودم رو از دست میدادم و انگار به یه آدم دیگه ای تبدیل میشدم

چنگی داخل موهای بلندش زدم و به قدری محکم کشیدم که صدای آخش بلند شد و سرش به سمت عقب

.کشیده شد

! پاهاشو بین پاهام قفل کردم تا نتونه کوچیک ترین حرکتی بکنه

خوب میخوای بازی رو از کجا شروع کنم هاااان؟؟\_

: بعد از چند ثانیه صدای بغض آلودش به گوشم رسید که با هق هق بریده بریده لب زد

! ولم کن کثافت\_

با دیدن گریه اش فهمیدم که زیادی تنبیه شده و مقاومتش در برابرم شکسته

: با چیزی که توی ذهنم چرخ میخورد ریلکس گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و گفتم

به شرطی ولت میکنم که الان مثل بچه آدم میری خونت و خودت رو آماده میکنی تا شب همراه من جایی\_

بیای

فکر میکردم الان باز میخواد از خودش مقاومت نشون بده و بخواد باهام لج کنه ولی برعکس تصوراتم با این

حرفم دست از تقلا برداشت و آرام گرفت

دستم بین موهاش شل شد و درحالی که از پشت سر نگاهم رو توی صورت اشکیش میچرخوندم خشن لب

زدم:

خوب؟؟؟ شکنجه رو میخوای یا باهام میای کدومش؟؟\_

! میدونستم از بس چموشه تا تحت فشارش نزارمش دربرابرم کوتاه نیامد

الانم خودش با اون حرکتاتش باعث شده بود اونقدری خشمگین بشم که نتونم در برابرش خودم رو کنترل کنم

.و بشم همون امیری که هر کسی از اطرافیانش بر خلاف میلش عمل کردن بخواد بد جور تلافی سرش دربیاره

! این دختره دیگه زیادی داشت حوصلم رو سر میبرد و حال رو بد میکرد

: عصبی موهاش رو کشیدم و با حرص فریاد زدم

لال شدی؟؟\_

بازم چیزی نگفت و لبهاش رو بهم فشار داد ، فقط اشکاش بودن که از گوشه چشمش سرازیر بود و چیزی

. نمیگفت

! با این سکوتش به جایی اینکه آرام بشم برعکس بیشتر آتیشی میشدم و حال خراب میشد

به قدری زیاد آتیشی بودم که هرکسی دیگه ای جاش بود ، قطعا الان زیر مشت و لگد گرفته بودمش

بدنم از حرص و خشم به قدری میلرزید که کنترلی روی اعصابم نداشتم ، کنار گوشش عصبی از پشت دندون

: های چفت شده ام غریدم

عه ! پس اینطور گزینه اول یعنی شکنجه رو می پسندی هاااا ؟ باشه\_

دیگه واقعا به قدری دیوونه شده بودم که میخواستم به سیم آخر بزنم

:که صدای ضعیفش به گوشم رسید لرزون لب زد



! میام۔

باروم نمیشد بالاخره کوتاه اومده ، هیچ کس نمیتونست در برابر من مقاومت کنه ولی این دختر برخلاف تموم  
. ذهنیات من تا الان مقاومت کرده بود

. هنوزم از خشم نفس نفس میزدم حس میکردم سرم داره منفجر میشه

. اووه خدای من باز میگرنم شروع شده بود ، موهاش بین دستام شل شد و با یه حرکت ازش فاصله گرفتم

درحالی که با دستام سرم رو محکم گرفته بودم ، با قدم های که هیچ تعادلی روشن نداشتم به طرف میز

. رفتم و پشتش نشستم

. حس میکردم چشمم دارن از حدقه بیرون میزنن و حالم به قدری خراب بود که تعادلی روی حرکاتم نداشتم

از لای پلکام که به زور باز نگه داشته بودم ، دیدم که چطور نورا به طرفم برگشت و درحالی که نگاه از رو به

. روش نمیگرفت به دیوار تکیه داد و کم کم سر خورد و روی زمین نشست

همونطوری که اشک از گوشه چشمش سرازیر بود هق هق خفه ای از بین لبهاش خارج شد

. خودم حالم خراب بود و میگرنم به قدری زیاد شده بود که به زور چشمم رو باز میکردم

. اینم با گریه هاش داشت روی اعصابم رژه میرفت

:سرم روی میز گذاشتم و درحالی که سعی میکردم به صدای گریه هاش بی توجه باشم بی تفاوت لب زدم

پاشو به جای گریه کردن برو خودت رو آماده کن شب میام دنبالت ، ولی والای به حالت اگه بخوای بهم کلک \_

! بزنی و منو بیچیونی

. چندثانیه گذشت ولی هیچ صدای ازش به گوشم نرسید

. عصبی همونطور که دستم رو پشت گردنم میزاشتم سرمو بلند کردم و به زور نگاهی بهش انداختم

.هنوزم مثل فلک زده ها همونجا با ظاهری آشفته و موهای بهم ریخته نشسته بود

! نمیخواستم کسی بیاد و اون رو توی این وضعیت ببینه و به چیزی پیش خودش شک کنه

پوووف کلافه ای کشیدم و عصبی مشتم محکمی روی میز کوبیدم که با ترس سرجاش پرید و یه طرفم برگشت

. یالا یالا پاشوووو از اتاقم برو بیرون و کم در گوشم وز وز کن۔

با چشمای گشاد شده خیره ام شد و پلکم نمیزد چشمم رو مالوندم و با حرص در حالی که صدلیم رو عقب

: میکشیدم فریاد زدم

مگه نمیبینی نمیتونم باهات کلکل کنم و چشمام باز نمیشن ولی انگار دلت میخواد باز خودم بیام هااا؟ باشه\_

هنوز یک قدم به سمتش برنداشته بودم که با عجله بلند شد و درحالی که با نفرت نگاهش رو ازم می گرفت

گفت :

! یه روزی تاوان همه این تحقیرها رو بدجور سرت درمیارم ، اینو خوب یادت بمونه جناب رضایی\_

. این حرف رو چنان با حرص زمزمه کرد که برای ثانیه ای ته دلم لرزید

. نمیدونم چرا من لعنتی با وجود همه این بلاهایی که سرش درمیآوردم بازم دلم نمیخواست ازم متنفر باشه

ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم که روزی ورق برگرده و همه چی برعکس تصوراتم پیش بره

“ \_\_\_\_\_ورا”

! لباسام رو مرتب کردم و با حالی خراب از اتاق کارش بیرون اومدم

. لعنتی به قدری تحقیر و اذیتم کرده بود که با تک تک سلول های تنم درد ، رو حس میکردم

خداروشکر وقتی از اتاقش خارج شدم کسی منو ندید ، میدونستم ظاهرآ آشفته اس و باعث جلب توجه

دیگران میشه

. پاهای لرزونم رو به زور دنبالم کشوندم و خودم رو داخل دستشویی ها انداختم

. با دیدن خودم داخل آئینه وحشت زده نگاهی به گردن و چونه ی قرمز شده و متورم انداختم

. جای فشار انگشتاش دقیق روی پوست صورتم رد انداخته بود و دقیق مونده بود

. با دیدن وضعیتی که توش گرفتار شدم اشک توی چشمام جمع شد و عصبی شیر آب رو باز کردم

مستم رو پُر از آب کردم و با فشار به صورتم کوبیدم ، نمیخواستم بیشتر از این صورت گریون و قرمز ، و موهای

. آشفته ام رو ببینم

دستی به صورتم کشیدم و باز نگاهم رو به آئینه دوختم ، با دیدن درموندگی که توی نگاهم موج میزد

. دستامو به روشویی تکیه دادم و درحالی که خم میشدم هق هق گریم بالا گرفت

نمیدونم چقدر برای زندگی جهنمی که برام درست شده بود گریه کردم که در باز شد و یکی از دخترهای

. دانشگاه داخل شد

با صدای در با عجله قد راست کردم و درحالی که پشتم رو به در ورودی میکردم چند برگه دستمال کاغذی جدا

کردم ، با عجله به صورتم کشیدم

صورت‌م رو پاک کردم با رفتن اون دختر داخل یکی از دستشویی‌ها دستام رو خیس کردم ، با عجله به موهام و لباسای کشیدم .

وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم کیفمو روی دوشم تنظیم کردم ، و با قدم‌های نامتعادل از دستشویی‌ها بیرون رفتم .

. با یادآوری رفتاری که باهام داشت ، حرفایی که بهم زده بود بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد . سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه حلقه اشک جمع شده توی چشمم نشه و با قدم‌های بلند از دانشگاه خارج شدم .

: عصبی راه میرفتم و زیر لب با خودم زمزمه میکردم

! کور خوندی اگه یک درصدم فکر کردی من با تو پا جایی میزارم\_

. لب پایینم رو با حرص کشیدم و سوار تاکسی که جلوی پام توقف کرده بود شدم . با وضعی آشفته به خونه رسیدم و برای این که سوفی و مادرش من رو نبینن و بیخود نگرانم نشن با قدم‌های بلند از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو داخل خونه انداختم

. از همون در ورودی کیفم رو با یه حرکت روی مبل‌ها پرت کردم و کلافه شروع کردم توی خونه راه رفتن . چرا از عذاب دادن من لذت میبرد اصلا قصدش از این کارها چی بود ، چرا اینقدر مرموز و عجیب بود

. و هزاران چرای دیگه توی سرم چرخ میخورد و کلافه ام کرده بود

. نمیدونستم با این آدم باید چطوری برخورد کنم تا دست از سرم برداره

! انقدر طول خونه رو راه رفتم و فکر کردم که دیگه پاهام از جون افتاده بودن

خودم روی مبل انداختم و اینقدر فکرای ناجور کردم که پلکام کم کم سنگین شدن و روی هم افتادن

. با صدای مکرر زنگ تلفن از خواب پریدم و متعجب نگاهی به اطرافم انداختم

روی مبل خوابم برده بود و گردنم به شدت درد میکرد ، بدون توجه به صدای موبایل دستی به گردنم کشیدم . که صورت‌م از درد جمع شد

آآآخ خدا\_

گوشی تقریباً داشت خودکشی میکرد ولی گردنم به قدری درد میکرد و دستم بی حس شده بود که

. نمیتونستم کوچیک‌ترین تکونی به خودم بدم

با صدای قطع شدنش به سختی نشستم که باز صدای گوشی بلند شد ، با بدنی که به شدت درد میکرد بلند شدم و به زور دنبال دنبال کیفم که احتمالا گوشیمم داخلش بود گشتم

با دیدنش پایین مبل خم شدم و بی حوصله کیفم رو برعکس کردم

تموم وسایل کتاب ها، جزوها ، خودکار و بقیه خرده ریزهای ته کیفم روی زمین پخش شدن

. ولی من بی توجه به اونا گوشیم رو که داشت خودکشی میکرد، از لابلاشون بیرون کشیدم

. نگاهم که به اسم تماس گیرنده خورد ، با تعجب و چشمای ریز شده با دقت بار دیگه بهش توجه کردم

! شماره برام ناآشنا بود ، از ایران که نبود

معلوم بود از همین کشوره ولی لعنتی عجب شماره ای هم داشت ها ، ژند بود و از اینا که راحت تو حافظه آدم

. موندگار میشن

! بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و تماس رو وصل کردم

با پیچیدن صدای داد کسی با تعجب بلند شدم و درحالی که به سمت آشپزخونه میرفتم به حرفاش گوش

. کردم

! از صبح تا حالا صد دفعه زنگ زدم کجا بودی دختره چموش ، مگه قرار نبود آماده بشی تا پیام دنبالت\_

! حدس اینی که اون ور خط کی میتونه باشه کار سختی نبود

. یعنی این واقعا فکر میکرد من باهاش جایی میرم با اون بلاهایی که صبح سرم آورده بود

. تماسو روی پخش زدم و بدون توجه به داد و فریاد هاش سماور پُر آب کردم و گذاشتم جوش بیاره

چرا لال شدی هااا ، مگه دستم بهت نرسه حالا من رو سر کار میزاری آره؟؟؟\_

اون پشت تلفن داد و بیداد میکرد و من این سمت با دقت نگاهمو داخل یخچال میچرخوندم و دنبال چیزی

. برای خوردن میگشتم

. با شنیدن صداش که چطور جلز و ولز میکرد خندم گرفته بود و انگار اشتها دو برابر شده بود

الویه رو از یخچال بیرون کشیدم و همونطوری که با لذت با انگشت یه مقدارشو داخل دهنم فرو میبردم زیر

: لب زمزمه وار لب زدم

! بسوز استاد که بدجور بوی سوختنت بلند شده\_

! خنده ریزی کردم که فکر کنم شنید

.چون بلافاصله عربده ای زد که فکر کنم دیوارهای خونه هم از صداش لرزیدن

حالا جواب من رو نمیدی و به ریشم میخندی آره؟؟ بلایی سرت بیارم نورا که به دست و پام بیفتی فقط \_

! منتظر باش

. گوشه رو قطع کرد که صدای بوق آزادش توی فضای خونه پیچید

. این حرف رو با یه لحن ترسناکی بیان کرد که نمیدونم چرا برای ثانیه ای از ترس ماتم برد و ته دلم خالی شد

. این چند وقته فهمیده بودم آدم خشن و ترسناکیه ولی امشب خیلی عصبانیش کرده بودم

بی اختیار دستام میلرزید ، خواستم ظرف الویه روی میز آشپزخونه بزارم که از دستم سُر خورد و کف آشپزخونه

. ریخته شد

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همونطوری که با عجله سعی در تمیز کردن کف آشپزخونه داشتم مدام

. چند بار پشت سر هم با خودم زیر لب تکرار کردم

! هیچی همیشه نورا ، نمیتونه نزدیک بیاد بلووف زده همین\_

ولی هنوز چند ثانیه از گفتن این حرفم نگذشته بود که با صدای وحشتناک شکستن چیزی از ترس جیغ بلندی

کشیدم

. با ترس بلند شدم و با قدم های کوتاه به طرف محلی که صدای وحشتناک شکستن رو شنیده بودم رفتم

با دیدن شیشه شکسته آشپزخونه و خورده شیشه های که تقریبا تموم آشپزخونه رو پر کرده بودند پاهام بی

. حس شدن و با ترس دستمو به دیوار تکیه دادم

چطور این شیشه شکسته؟؟

! حتما کار اون لندهوره ، چون باهاش نرفتم میخواد من رو اذیت کنه و کاری کنه که بترسم

. گوشیمو توی دستم فشار دادم و عصبی شماره اش رو گرفتم

. با هر بوق آزادی که میخورد و برنمیداشت اخمام بیشتر توی هم میرفتم

. همونطوری که ناخونم رو میجویدم قدم میزدم و منتظر بودم گوشه لعنتیش رو جواب بده

: صدای بی تفاوتش توی گوشه پیچید که با لحن سردی جواب داد

چیه دلتنگم شدی زود زنگ زدی کوچولو؟\_

:پوست لبم رو کشیدم و با خنده هیستریکی که کنترلش از دستم خارج شده بود بریده بریده گفتم

آ..ره نمی..دونی؟؟ کشتِ مُر..دتم\_

. سکوت کرده بود و فقط صدای نفس های عصبی به گوشم میرسید .  
دستی به لبام که از شدت خنده حس میکردم کِش آوردن کشیدم ، که نگاهم به خورده شیشه های روی زمین  
. و شیشه شکسته پنجره خورد  
از آشپزخانه فاصله گرفتم و با بدنی که هنوزم از شدت شوک میلرزید روی مبل نشستم  
تو بودی الان زدی شیشه رو شکستی هاااان؟؟ قصدت از این کارها چیه؟؟\_  
منتظر بودم اعتراف کنه که خودش بوده و به این شاهکار جدیدش افتخار کنه ولی برعکس تصوراتم صدای  
: متعجبش توی گوش پیچید که گفت  
چی، شیشه؟! درست حرف بزن بینم چی میگی؟\_  
با ترس توی خودم جمع شدم و درحالی که نگاهمو توی تاریک روشن خونه میچرخوندم لرزون لب زدم  
مگه تو الان نبودی بعد ازینکه تلفن رو قطع کردم زدی شیشه رو شکستی هاان؟\_  
: صدای نگرانش توی گوش پیچید  
چی؟؟ کی زده شیشته رو شکسته؟؟؟ تو الان کجایی؟؟\_  
. واقعیتش بخاطر ترسم حتی نرفتم بینم کی اینکارو کرده فقط از دور نگاهی انداختم و دور شدم  
زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم  
! نمیدونم بعد از اینکه تماس رو قطع کردم شیشه آشپزخانه شکست و از ترس نرفتم بینم کی بوده اصلا\_  
: نفسم رو با فشار بیرون فرستاد و بعد از مکثی گفت  
امشب رو برو پایین پیش اون دوستت و مادرش بمون ! بینم تنها توی خونه بمونی\_  
! چشمم از تعجب گشاد شدن و ناباور گوشیم توی دستم فشردم  
یعنی الان این نگران من شده؟؟  
تا چند دقیقه پیش که خودش به شخصه من رو تهدید میکرد  
سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و با یادآوری اینکه سوفی و مادرش به خونه خالش رفتن و معلوم نیست چند  
روز دیگه برگردن ته دلم خالی شد و لرزون لب زدم  
! اونا که خونه نیستن\_  
. از بچگی از تاریکی و تنهایی میترسیدم ، مخصوصا با اتفاقی که الان برام افتاد که ترسم بیشتر شده بود  
. میدونستم که اگه امشب تنها بمونم مطمئن<sup>۱</sup> تا صبح از ترس صد بار بیهوش میشم

لبم رو با دندون کشیدم و به اجبار ادامه دادم

! مجبورم یه طوری تا صبح سر میکنم دیگه\_

صدای کلافه اش توی گوشی پیچید

! الان مثل دختر حرف گوش لباس میپوشی تا من پیام دنبالت\_

! این برای خودش داره چی میگه ?? کجا برم با اون نصف شبی

: دهن باز کردم که مخالفت کنم که عصبی ادامه داد

.... پیام و بینم آماده نیستی من میدونم با تووو\_

بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد

. گوشی به دست همونطوری روی مبل خشکم زده بود و ناباور به رو به روم خیره بودم .

. بین عقل و ترسم گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم

از یه طرفی میترسیدم شب رو اینجا خودم تنها بمونم و از طرف دیگه هم امیرعلی خودش برای من یه خطر

. محسوب میشد

. وقتی یاد تهدیدهای یک ساعت پیشش میفتادم از بی کسی خودم بغض گلوم رو میگرفت

اگه تنها و بی کس توی این کشور نبودم ، الان به جایی اینکه به کسی که خودشم تهدیدم کرده پناه ببرم به

. خانوادم پناه میبردم

. ولی صداقتی که توی صداش موقعی که حرف میزد و ازم میخواست آماده شم موج میزد

! که باعث میشد ته قلبم یه حس عجیبی حس کنم

. میدونستم اگه این بار بیاد و باهاش نرم تموم محله رو روی سرش میزاره و آبرویی این اطراف برام نیمونه

. اگه یک ساعت پیش به جای لج بازی باهاش اونجایی که میخواست میرفتم الان این بلاها سرم نمیوند

. به شدت کنجکاو بودن که یعنی میخواست من رو کجا و پیش کی ببره ، کلا این آدم عجیب مرموز بود

. به هر طریقی میخواستم چیزی ازش کشف کنم ولی هر دفعه بی نتیجه میومدم

.اون همه جیک و پوک زندگی من رو میدونست و این من رو آزار میداد

بیخیال فکرای آزار دهنده شدم و سعی کردم بیش از این به چیزایی بیخود فکر نکنم

. از بس ترسیده بودم که یادم رفته بود حتی لامپ های خونه رو روشن کنم

تقریباً توی تاریک ، روشن خونه کورمال کورمال به طرف اتاقم قدم برداشتم  
به زور توی تاریکی با ترس در کمد رو باز کردم و دستم به سمت پیراهنام رفت که پشمون شده به عقب  
برگشتم و با چنگ زدن کت کوتاه چرمم که روی تخت افتاده بود با قدم های بلند از اتاق خارج شدم  
میترسیدم حتی لباسام عوض کنم ، همش حس میکردم یه کسی این اطرافه و یا توی تاریکی بهم زل زده  
با عجله به طرف پذیرایی رفتم و دستمو روی لامپ گذاشتم تا از این تاریکی خفقان گیر خلاص بشم  
. ولی هرچند بار که دستم رو بیشتر فشار میدادم هیچ عکس العملی نشون نمیداد  
انگار برق هام رفته بودن ، با قدم های لرزون خواستم لامپ اتاقم امتحان کنم شاید اصلا اون یکی سوخته  
. باشه که روشن نمیشد  
ولی با فشردن و روشن نشدنش اون هم ، صدای بلند ضربان قلبم رو میشنیدم  
. آب دهنم رو قورت دادم و گوشه اتاق توی خودم جمع شدم  
فویبای تاریکی داشتم همیشه از مکانی که تاریک بود به شدت میترسیدم و کم کم حس میکردم دارم خفه  
میشم و نفسم بالا نمیاد  
. دستی به گلویم کشیدم و به سختی سعی کردم نفس بکشم و به ترسم غلبه کنم  
ولی با پیچیده شدن صدای پاهایی که با عجله توی خونه قدم برمیداشت بدنم بی اختیار شروع کرد به  
لرزیدن  
دستامو روی گوشام فشار دادم و با ترس توی خودم جمع شدم ، صدای برخورد دندونام توی فضای خونه  
. پیچیده بود و بیشتر اعصابم رو تحریک میکرد  
حس میکردم هرچی بیشتر توی خودم جمع بشم ترسم کمتر میشه یا دارم از خودم محافظت میکنم ولی بی  
فایده بود  
صدای قدم ها تا نزدیکی در اتاق اومدن، هر قدمی که به سمتم برمیداشت حس میکردم نمیتونم نفس بکشم  
. .  
با باز شدن در اتاق از ترس جیغ خفه ای کشیدم و ناباور به شخصی که توی تاریکی بهم نزدیک میشد خیره  
شدم



امیرعلی با بُهت نگاهم کرد ، با قدم های بلند به سمتم اومد ولی من هیستریک جیغ میکشیدم و بیشتر توی خودم جمع میشدم

هرچند فکر میکردم شخص دیگه ایه که داره بهم نزدیک میشه و حالا با دیدن امیر باید خوشحال باشم و نترسم

ولی بی اختیار هیستریک بدنم میلرزید و جیغام بودن که سکوت خونه رو بهم میزدن

. تا به خودم اومدم که توی آغوش گرمی فرو رفتم و هق هقم توی سینه اش خفه شد

دستاش رو دورم حلقه کرد و درحالی که دستش رو نوازش وار روی کمرم حرکت میداد ، در گوشم حرفایی زمزمه کرد که تا آرام شم

! نترس من اینجام ، ببین منو\_

مثل یه جوجه ی بارون زده توی آغوشش میلرزیدم و برعکس همیشه که ازش فراری بودم بیشتر خودم رو بهش چسبوندم ، تا گرمای تنش رو حس کنم و از بودنش کنارم مطمئن بشم

نمیدونم چقدر توی آغوشش لرزیدم و نوازشم کرد که کم کم آرام شدم و هق هقام به سسکه های خفیفی تبدیل شد

ازش ممنون بودم که گذاشته بود خوب خودم رو خالی کنم و پیشم مونده بود وگرنه تا صبح از ترس معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

باورم نمیشد این همون مردیه که اونقدر خشن و عصبی باهام رفتار میکرد و چند ساعت پیش خودش شخصا تهدیدم کرد

تازه میفهمیدم ته قلبش آدم مهربونه ولی خودش نمیخواه که بروز بده و سعی داره خودش رو سخت نشون بده

: دستی روی موهام کشید و با لحن آرامی که برای اولین بار ازش میشنیدم در گوشم زمزمه کرد ! اگه حالت بهتره پاشو بریم\_

. من که تا دیروز ازش فراری بودم حالا دقیق عین کوالا بهش چسبیده بودم

خجالت زده ازش فاصله گرفتم و بی اختیار کف دستمو به دماغم کشیدم و پر سر و صدا بالا کشیدم

از بچگی این عادت بد رو داشتم و همیشه باعث خجالتم میشد چون موقعی که این کار رو میکردم به کل زمان !و مکان از دستم خارج میشد و یادم میرفت کجام و تو چه حالتیم

! خااک تو سرت نورا حال پسر مردمم بهم زدی واقعا که

حتما باید اونم میفهمید چقد چندی؟؟

.همینطوری که با خودم غر میزدم ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

.با دیدن چشماش که میخندید و به زور سعی داشت جلوی خودش رو بگیره از خجالت یخ زدم

دستی به ته ریشش کشید و درحالی که سعی میکرد خنده اش رو جمع کنه با صدای که بر اثر خنده لرزش

: داشت بریده بریده گفت

پاش...و بری...م دیر شد\_

. با حرص از سوتی بزرگی که پیشش دادم چنگی به موهام زدم

! نورای احمق\_

: به طرفم برگشت و سوالی پرسید

چیزی گفتی؟؟\_

: دستامو ستون بدنم کردم و سعی کردم بلند شم دست پاچه لب زدم

.نه نه با خودم بودم\_

. متعجب نگاهی بهم انداخت و ازم فاصله گرفت

.هنوزم چند قدم ازم فاصله نگرفته بود که با عجله خودم رو بهش رسوندم و از پشت بهش چسبیدم

با تعجب به طرفم برگشت و درحالی با دستاش صورتم رو قاب میگرفت توی تاریک روشن اتاق نگاهش رو

: توی صورتم چرخوند ، و آرام لب زد

! جایی نمیرم نترس\_

. با بغض آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم

. لبخند مهربونی بهم زد که کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم

این اصلا بلده هم بخنده؟؟?

بدون توجه به چشمای گرد شده من ، دستش رو به سمتم گرفت ، سعی کردم عادی رفتار کنم پس بدون

. معطلی دستش رو گرفتم

. از این ضعف و سستی خودم بدم میومد ولی خیلی خوب بود که الان کنارم بود

. بی اختیار درحالی که باهاش هم قدم شده بودم از نیمرخ به صورت مردونه اش خیره شدم

! چرا این مرد اینقدر جذاب بود

. با فکری که توی ذهنم چرخید با تعجب لبم رو گزیدم

! وای خدای من! این منم که به این غول بیابونی میگم جذاب

. دستی به پلکام کشیدم و سعی کردم این افکار مزخرف رو از خودم دور کنم

اصلا من چرا دست این رو گرفتم و دارم باهاش میرم ، برای یک ثانیه خواستم دستم رو بیرون بکشم ولی با

دیدن خونه ای که توی تاریکی مطلق فرو رفته بود

. از ترس دستش رو محکم تر گرفتم و باهاش همقدم شدم

من که هنوزم بدنم میلرزید و کنترلی روی خودم نداشتم ، خودش حواسش به همه چی بود و درحالی که در

: اصلی خونه رو می بست به طرفم برگشت و سوالی پرسید

چیزی که داخل خونه احتیاج نداشتی؟؟\_

موهای پریشونی که به گردنم چسبیده بودن رو خشن کنار زدم و با استرس چند بار سرم رو به نشونه نه تکون

دادم.

. با دیدن این حرکت خنده اش گرفت و لبش رو با دندون کشید

چرا حالا حرفی نمیزنی؟؟\_

در جواب حرفش سکوت کردم که یه طوری با حیرت و تعجب نگاهم کرد که انگار باورش نمیشد اینی که الان

. جلوش ایستاده من باشم

همیشه من رو حاضر جواب و درحالی که جلوی حرفای زورش ایستاده بودم دیده بود و حقم داشت الان

. تعجب کنه

. ولی دست خودم نبود وقتی میترسیدم بی اختیار به یه دختر کوچولوی مظلوم تبدیل میشدم

! البته این حرف رو همیشه بابا میزد

. این حالت من انگار خیلی براش جالب بود چون میدونست از ترس هیچ کاری نمیکنم

. با خنده دستم رو گرفت و دنبال خودش به طرف ماشینش کشوندم

. سوار ماشین شدیم و برای اولین بار دیدم خودش پشت فرمون نشست

وقتی نگاه متعجبم رو دید ، بدون اینکه به طرفم برگرده سویچ رو با یه حرکت چرخوند

بعد از اینکه بهم زنگ زدی متوجه نشدم چطور پشت ماشین نشستم و تا اینجا راندم.

! این مرد عجیب مرموز بود

. چرا باید تا این حد نگران من بشه درحالی که روزی نبوده که باهم دعوا نداشته باشیم

ولی نمیدونم چرا با این حرفش یه حس عجیبی که برای اولین بار بود حسش میکردم توی وجودم پیچید و

نتیجه اش شد لبخند ناخواسته ای که روی لبم نشست

. برای اینکه متوجه لبخند بی موقعم نشه ، تند صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم و دستی روی لبهام کشیدم

. انگار امشب خیلی سرحال بود ، این رو از حرکاتش راحت میشد تشخیص داد

. ضبط ماشین رو روشن کرد که آهنگ ملایمی توی فضای پیچید

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم ، این جور آهنگ به روحیه خشن اون نمیومد

فرمون رو بین دستاش فشار داد و با دقت خیره جاده شد و من همونطوری هنوزم خیره اش بودم و پلکم

نمیزدم

چیزی توی صورت من هست اینطوری خیره شدی ??? \_

: دست پاچه به خودم اومدم و درحالی که دستامو بهم قفل میکردم با لکنت لب زدم

! کی م...ن ??? نه \_

چ...را باید خیره تو بشم

. فرمون رو با یه حرکت چرخوندم و در حالی که نیم نگاهی بهم میداختم با خنده سری برام تکون داد

. لبم رو با خجالت گزیدم و موهامو با یه حرکت جمع کردم و یه طرف گردنم رهاشون کردم

اووووه نورا بازم که گند زدی ببین چطور نیشش باز شده و داره بهت میخنده \_

! میمردی حالا نگاهش نمیکردی \_

داشتم پیش خودم یکسره غر میزدم که با توقف ماشین جلوی خونه ای که به شدت برام آشنا بود سوالی

: پرسیدم

چرا من رو اینجا آوردی ؟ \_

انگار من اصلا اونجا حضور ندارم چون بدون اینکه به حرفم توجه کنه چند تا بوق زد که نگهبان با عجله در

ورودی رو براش باز کرد

. دستی برای نگهبان تگون داد و با سرعت ماشین رو داخل خونه هدایت کرد  
حیاط خونش توی تاریکی ، زیبایی روز رو نداشت و برعکس ترسناک به نظر میرسید و درختای بزرگ و بلند  
. خونه فضای رعب انگیزی رو ایجاد کرده بودند  
دیدن این فضا برای منی که از شوک اتفاقی که چند دقیقه پیش برام افتاده بود هنوزم بدنم میلرزید ، خیلی  
وحشتناک بود  
با توقف ماشین کنار انبوهی از درخت ها ، امیرعلی خواست پیاده شه که با ترس مُچ دستش رو گرفتم  
: با تعجب به طرفم برگشت و ناباور لب زد  
چی شده؟؟\_  
. یکی نیست بگه مگه خونه تو پارکینگ نداره لعنتی ، که میای وسط درختا توی تاریکی ماشینتو پارک میکنی  
: عرق سردی روی بدنم نشست و با استرس نالیدم  
! من پیاده نمیشم\_  
با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند و انگار تازه فهمیده بود مشکلم چیه ، لبخند اطمینان بخشی به  
: صورتم زد و با مهربونی گفت  
! هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته ، به من اطمینان کن\_  
. فوبیای تاریکی داشتم به شدت از تاریکی میترسیدم ، کنترل ترس و احساساتم دست خودم نبود  
به اجبار سری به عنوان تایید حرفاش تگون دادم ، از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند به سمت من که  
هنوزم سر جام خشکم زده بود اومد  
. در سمت من رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت  
بدون معطلی دستمو توی دستش گذاشتم ، از بس بی جنبه شده بودم که کم مونده بود خودمو توی بغلش  
بندازم  
فاصله ماشین تا خونه اش زیاد بود ، یکی نیست بگه اخه مگه مرض داری اینجا ماشین رو پارک کردی  
شایدیم از اینکه من محتاجش شده بودم خوشش اومده بود و اینطوری داشت بهم ثابت میکرد که آره دیدی  
! بالاخره توام به من احتیاج پیدا کردی  
پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و درحالی که تقریباً بهش چسبیده بودم به طرف خونه اش رفتیم  
. به محض ورودمون ، با عجله دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت

داشتم با تعجب به حرکات عجیب و غریبش نگاه میکردم ، اینم خودش با خودش مشکل داره ها؟! نه تا چند دقیقه پیش که هی یا بغلم میکرد و یا دستم رو میگرفت ، نه به الانش که با این سرعت داره از دستم فرار میکنه .

هنوزم خیره اش بودم که با دیدن خانمی که شباهت زیادی به استاد داشت و با لبهایی که میخندید با عجله بهم نزدیک میشد سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و صاف بایستم .

دستی به پیراهنم کشیدم که بهم نزدیک شد و درحالی که با دستاش صورتم رو قاب میگرفت با خوشحالی زیر لب زمزمه کرد :

! چقد تو خوشکلی عزیز دلم\_

نمیدونستم از اینکه تعریفم رو میکرد خوشحال باشم ، یا از اینکه به این زودی سعی میکرد خودمونی باشه و هیچ شناختی ازش نداشتم تعجب کنم .

نگاه کوتاهی به امیرعلی انداختم و با بُهت زیر لب تشکر کردم .

ازم جدا شد و در حالی که به طرف امیر برمینگشت با شیطنت چشمکی بهش زد و به من اشاره ای کرد بلند :

خطاب بهش گفت :

! این عروسک رو از کجا پیدا کردی شیطون\_

. امیر سرخ شد و دست پاچه شروع کرد پشت سر هم سرفه کردن .

. به این لحن شوخش که شبیه دخترهای بچه های تخس و شیطونش کرده بود بی اختیار خندم گرفت .

. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خندم رو کنترل کنم .

:امیر با دیدن خندیدن من ، عصبی دندون هاش روی هم سایید و با غیظ بلند گفت

! مامان\_

. چی ، مامانشه ! پس دلیل این همه شباهتشون اینه .

. ولی چقدر جوون و سر زنده اس ، انگار نه انگار این غول بیابونی رو زابیده .

! اگه میگفت خواهرشه کمتر تعجب میکردم تا مادرش

مثل ندید بدیدا سرتا پاش رو چک میکردم که با خنده به طرفم برگشت و با دیدن طرز نگاهم ، خنده اش اوج گرفت.

خجالت زده لبخندی گوشه لبم نشوندم ، به طرف اومد و درحالی که دستم رو میکشید و دنبال خودش به طرف مبلا میبرد شروع کرد به سوالی مختلفی ازم پرسیدن

. این مادر و پسر اصولا عادت داشتن هی این دست صاحب مرده من رو دنبال خودشون بکشن .  
به قدری پُر شور و نشاط بود که به کلی قضیه شب و ترسم رو فراموش کرده بودم

. روی مبل کنارش نشسته بودم و به حرفاش گوش میدادم که مدام از خانوادم و سن و تحصیلاتم میپرسید .  
انگار میخواست یک شبه از همه چی من با خبر بشه ، توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و بی هدف سرم .  
رو به نشونه تایید حرفاش تکون میدادم

: که با نشستن دستش روی شونه ام به خودم اومدم که سوالی پرسید  
این پسر من که اذیتت نمیکنه؟؟ \_

با این حرفش خبیث نگاهی به استاد انداختم ، الان بهترین موقعیت بود تا تلافی کارهایش رو دربیارم و حرصش بدم .

: مظلوم سرم رو پایین انداختم و با صدایی که سعی میکردم بلرزه و تاثیر گذار باشه ، تقریبا نالیدم  
. نه اذیتم نمیکنه \_

: دستش زیر چونه ام نشست و درحالی که سعی میکرد سرم رو بالا بگیره با تعجب لب زد  
چیکار کرده راستشو بگو؟؟ \_

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن چشمای از حدقه دراومده امیرعلی که برام ابرو بالا مینداخت و دستش رو به علامت سکوت جلوی دهنش گرفته بود

. کم مونده بود خندم بگیره و همه چی رو خراب کنم

: لبم رو گزیدم و با ناراحتی نگاهمو توی چشمای مامانش چرخوندم و گفتم  
! خیلی اذیتم میکنه سر کلاس \_

: دستش زیر چونه ام سست شد و با بُهت پرسید

مگه دانشجو امیرعلی هستی؟؟ \_

!خوبه تا الان جیک و پوک من رو درآورده بودااا ، حالا نمیدونه این لندهور استاد منه

سرم رو به نشونه بله در جواب حرفش تکون دادم و لبامو بهم فشردم، یعنی یعنی من از بس بغض کردم . نمیتونم حرف بزنم

با خشم به طرف امیرعلی که هنوزم از پشت سر مادرش داشت بال بال میزد و من رو تهدید میکرد سکوت کنم . ، برگشت

با دیدن اخم مادرش خنده مصلحتی روی لبهاش نشوند و درحالی که سعی میکرد الکی بخنده به من اشاره کرد و گفت:

! داره دروغ می‌گه مامان\_

. امیر دندان هاش روی هم سایید و نگاه ازم گرفت

. ناباور خیره حرکاتش شدم ، دقیق عین بچه ها رفتار میکرد

. فکر نمی‌کردم تا این حد از مادرش حساب ببره ، با فکری که به ذهنم رسید لبخند پلیدی روی لبهام نشست

! دستامو روی صورتم گذاشتم و نمایشی شروع کردم به گریه کردن

! حالا یه قطره اشکم از چشمام نمیوند ها ولی برای حرص دادن این غول بیابونی مجبور بودم دیگه

: مامانش چشم غره ای بهش رفت و با غیض خطاب بهش گفت

! چیکار این دختر کردی که این شده حال و روزش\_

! فاصله بین انگشتم رو زیاد کردم تا بتونم بهتر ببینمش

. چشمش فقط روی من کار میکرد و یه طورایی برام خط و نشون میکشید

. برای اینکه بیشتر حرصش بدم دستام رو برداشتم و شروع کردم به خندیدن

: دستش رو به سمت من گرفت با خشم گفت

! ببینش مامان داره میخنده ، همش فیلمشه\_

. با عجله صورتم رو پوشوندم و صدای هق هقای دروغینم رو بالاتر بردم

: مامانش عصبی از کنارم بلند شد و درحالی که دستش رو به سمت بیرون میگرفت با صدای بلند گفت

. از جلوی چشمام فعلا دور شو و برو تا بدتر تا عصبی نشدم\_

با تعجب دستشو روی سینه اش گذاشت

با منی مامان ???\_

: مامانش چشم غره ای بهش رفت و سوالی پرسید



مگه کسی دیگم اینجا هست که من نخوام ببینمش؟؟\_

: عصبی بلند شد و درحالی که تهدید وار دستش رو جلوی صورتش تکون میداد خطاب بهم گفت

من و تو که بالاخره بهم میرسیم؟\_

. قیافم رو کج و کوله کردم و زبونم رو برآش بیرون کشیدم

! انتظار داشتم عصبی بشه ولی برعکس پقی زد زیر خنده

! حالا نخند کی بخند

یه طوری قهقهه میزد که مامانش با تعجب به سمت من برگشت که با دیدن زبون بیرون اومده و قیافه کج و

کوله ام چشماش از تعجب گرد شدن و ناباور خیرم شد

! یکدفعه انگار بمب ترکیده باشه بلند بلند همراه با پسر خل و چلش شروع کرد به خندیدن

از خجالت نمیدونستم چیکار کنم و هنوزم مثل احمقا زبونم بیرون مونده بود

دست پاچه زبونم رو داخل کشیدم و لبخند عجولی روی لبهام نشوندم

نمیدونم چقدر به دیوونه بازی های من خندیدن و من از خجالت عرق ریختم

تا مامانش درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره ، دستش رو جلوی دهنش گرفت و به سمتم

اومد

نمیدونستم تا این حد با نمکی دخترم\_

:توی دلم پوزخندی به این حرفش زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

! آره نمیدونی گیخوام پسرت رو دیوونه کنم\_

:به طرفم برگشت و بی مقدمه پرسید

چیزی گفتم عزیزم؟؟\_

: دست پاچه زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم

من ??? نه\_

. امیرعلی که انگار خیلی از ضایع شدن من خوشحال بود نیشخندی بهم زد و صورتش رو برگردوند

! از گرسنگی دلم ضعف میرفت و میترسیدم صدای غار و قور شکمم بلند شه و جلوی بقیه آبروریزی شه

بدون توجه به خنده های زیر زیرکی مامانش دستمو روی شکمم کشیدم و از ضعف صورتم درهم شد

. صدای نگران مامانش باعث شد چشمام باز کنم

چیزی شده؟؟ دلت درد میکنه؟\_

. خجالت میکشیدم بگم گرسنه هستم و یادم نمیاد امروز بار آخری که غذا خوردم کی بوده .  
امیرعلی با تیز بینی نگاهی بهم انداخت و یکدفعه انگار عصبی شده باشه از پشت دندون های چفت شده اش  
: غرید

کی غذا خوردی؟؟\_

یه طوری باهام رفتار میکرد انگار از قصد غذا نخوردم  
خجالت زده سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو از مادرش دزدیم ، که امیرو صدا زد و با اشاره که به من کرد  
.چشم غره ای بهش رفت

باهام میای بریم آشپزخونه ، یه چیزی برای این شازدم درست کنم بخوره توام کمک کنی؟\_  
میدونستم بخاطر من و خجالتمه که اینطور میگه  
انگار لال شده باشم بدون اینکه چیزی بگم بلند شدم و همراهش به طرف آشپزخونه رفتم

داخل آشپزخونه که شدیم با دیدن اون همه تجهیزات با اینکه خودم از بچگی توی پول و رفاه بزرگ شده بودم  
بازم دهنم باز موند ، و با تعجب به اطرافم خیره شدم  
آخه ما هرچی پولدارم بودیم دیگه در حد این غول بیابونی نبودیم ، کوچکتترین وسیله برقی آشپزخونه رو هم  
داشت .

. از بس بزرگ بود و شیک که نمیدونستی کجاش رو نگاه کنی  
نگاهی به مادرش انداختم که پشتش به من بود و سرگرم بیرون کشیدن قابلمه از توی کابینت بود  
. با قدم های آرام به طرف یخچال بزرگش که داشت بهم چشمک میزد رفتم  
بدون کوچک ترین سر و صدایی درش رو باز کردم  
با دیدن خوراکی هایی که داخلش بود بی اختیار آب از دهنم راه افتاد و با لذت نگاهمو روی تک تکشون  
چرخوندم

! لعنتی ببین چقدر به خودش میرسه

. نگاه به مامانش که حواسش به من نبود و داشت از بچگی این نرغول یه چیزایی تعریف میکرد انداختم  
! خوبه حواسش نیست

با عجله ظرف نوتلا رو به طرف خودم کشیدم و انگشتمو داخلش بردم

با لب و لوچه ای که آب ازش آویزون بود انگشتمو داخل دهنم بردم و با لذت چشمم رو بستم که کسی از

پشت سرم بلند گفت

مامان موش تو خونه نداشتیم که پیدا کردیم۔

. با این حرفش توی گلووم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه کردن

مامانش برگشت و نگاهش رو بین در یخچال باز مونده و ظرف نوتلا توی دستم چرخوند و یکدفعه انگار تازه

فهمیده بود چی شده

. درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره با عجله لیوان از آب پُر کرد و به طرفم اومد

: چشم غره ای به امیرعلی که با بدجنسی با نیش باز نگاهم میکرد رفت و گفت

چرا اینقدر این دخترو اذیت میکنی؟؟۔

امیر با خنده ظرف نوتلا رو از دستم بیرون کشید در حالی که نگاهی به انگشت من که هنوزم آثار جرم روش

بود مینداخت گفت:

! من که کاریش ندارم مامان۔

هنونطوری که به سختی سعی میکردم جلوی سرفه کردنم رو بگیرم ، با عجله آب رو از دستم گرفتم و سر

کشیدم

. پسر سه نقطه امشب یکسره داشت من رو جلوی مادرش ضایع میکرد

سرم پایین انداختم و توی فکر و خیال های خودم غرق بودم که با دیدن صحنه رو به روم با حرص دندونامو

روی هم سابیدم

. انگشتمش رو داخل نوتلا فرو کرده بود و با لذت جلوی چشمای من میخورد

! چی میشد میزاشتی منم بخورم کوفتت شه ایشالله

. مثل گربه شرک موقعه ای که مظلوم میشد خیره اش شدم و با سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم

سرش رو بالا گرفت که با دیدنم پووووف کلافه ای کشید و درحالی که سعی میکرد به صورتم نگاه نکنه ظرف رو

به طرفم گرفت

بگیر بابا۔

مامانش با خنده سری به نشونه تاسف برامون تکون داد و درحالی که از کنارمون میگذشت بلند خطاب به

هردومون گفت:

! من پای تلوزیونم غذا پای خودتون؟، زود باشید گرسنمه\_

: با نگرانی صداش زدم

. ولی... خاله من که درست حسابی بلد نیستم غذا درست کنم\_

واقعیتش این بود از بچگی دست به سیاه و سفید نزده بودم و این مدتی کوتاهی که توی رستوران به عنوان

. گارسون کار میکردم بازم کمک زیادی بهم نکرده بود

. این مدتم با کمک غذاهای آماده و جولیا زنده مونده بودم

اول نگو خاله بگو نرگس جون \_

. دوما من نمیتونم بشینم اینجا به دعوای و کلکل های شما نگاه کنم

: به آشپزخونه اشاره کرد و ادامه داد

اینقدر اینجا میمونید و توی سر وکله هم میزنید بالاخره یه غذایی سرهم میکنید تا از گرسنگی غش نکنید \_

. چون مجبورید

. دستش رو برامون تکون داد و از آشپزخونه خارج شد

. ظرف نوتلا روی میز کوبیدم و با حرص به طرف امیرعلی برگشتم

! همش تقصیر توعه ، حالا چی بخورم\_

چشم غره ای بهم رفت و در یکی از کابینت ها رو باز کرد

با دیدن پاکت لازانیا با هیجان به طرفش رفتم

! نگو بلدی درست کنی\_

. چپ چپ نگام کرد و شروع کرد به کار کردن

همونطوری که کنارش ایستاده بودم و با دقت خیره اش بودم ، بیکار نبودم و میخوردم و مطمئن بودم تموم

. لب و دهنم کثیف شده

. اینقدر ملچ و ملوچ میکردم که هر از گاهی کلافه چشمش رو میبست و باز میکرد

میدونستم زیادی دارم روی مخش اسکی میرم ولی دست خودم نبود و یه طورایی از اینکه اذیتش کنم لذت

میبرد

نمیدونم این بشر چی داشت که با وجود همه کارهایش دوست داشتم اذیتش کنم و سر به سرش بزارم بدون توجه به لبه‌اش که به زور بهم فشارشون میداد تا حرفی بهم نزنه ، انگشتمو نوتلایی کردم و تا ته توی . دهنم فرو بردم

داشتم با چشمای بسته به انگشتم لیس و مک میزدم که با کشیده شدن ظرفش از توی دستم با تعجب .چشمام رو باز کردم

! اینقدر بلدی بخوری چرا انگشت؟؟ میخای جای دیگه بزخم بخوری امتحان کنی شاید منم لذت بردم۔

در ادامه حرفش به بین پاش اشاره کرد

با فهمیدن منظوری که داشت جیغ خفه ای کشیدم

!چی گفتی بی ادب؟؟ جرات داری یه بار دیگه تکرارش کن۔

:دستاش رو دو طرفم به سینگ ظرفشویی تکیه داد و درحالی که کاملاً بهم میچسبید تکرار کرد

میگم حالا که اینقدر با حس و حال میخوری برای منم امتحان کن شاید تاثیر داشت و تحریک شدم و ۔

.همینجا دست از سرت برداشتم

با حس گرمای بدنش و بوی عطر خاصی که زده بود ته دلم یه حس عجیبی نقش بست که دوست داشتم

.بهش بچسبم و محکم بغلش کنم

از فکرای که توی سرم میچرخید ترسیدم کاری دست خودم بدم ، با تقلا سعی کردم ازش فاصله بگیرم

.ولی نمیشد و اونم با لبخند مرموزی گوشه لبش خیرم بود

. یه طوری نگام میکرد انگار میدونست توی سرم چی میگذره

مثل بچه ها صورتت رو کتیف کردی؟۔

نگاهش روی لبهام چرخید و تا به خودم بیام انگشت داغش روی لبم نشست و چند بار اطراف لبم و روش

.کشید

.اینقد فاصلمون کم بود که هرم نفساش روی پوست صورتم حس میکردم

نمیدونم چرا اینقدر بی جنبه شده بودم ، نمیتونستم جلوی نگاهامو ، که روی لبهای نیمه بازش در گردش بودن

.رو بگیرم

! چقدر لبه‌اش خواستنی بودن لعنتی

نفس هاش که توی صورتم پخش میشد ، گرمای تنش که بهم چسبیده بود ، لبه‌اش نیمه باز و خواستنیش

همه و همه باعث شدن منی که تمام عمرم هیچ وقت پسری تا این حد نزدیک نشده و تقریباً بی جنبه بودم  
حالم بد شه و انگار مغزم از کار افتاده باشه بی اختیار دقیق مثل دیوونه ها با نفس هایی که به زور میرفتن و  
میومدن مسخ شده سرم رو جلو ببرم و لبهامو روی لبهای داغش بزارم

. نمیدونم دقیق این چه حسی بود که داشت از پا درم میاورد ، و کاری بهم کرده بود که اختیار از کف داده بودم  
لبهامو همینطور بی حرکت روی لبهاش گذاشته بودم و با نفس عمیقی که کشیدم چشمم روی هم گذاشتم  
. چرا به این لعنتی اینقدر حس و کشش داشتم ، دقیق شبیه دیوونه ها شده بودم  
انگار خودم نیستم و یکی دیگه اس که داره این کارها رو میکنه اختیار از کف داده بودم  
. نرم بوسه ای روی لبهاش گذاشتم  
بوسه های کوتاه روی لبهاش میکاشتم و بی اختیار انگار حریص تر میشدم لبهام رو بیشتر روی لبهای داغش  
میکشیدم

. انگار شوک بهش وارد شده باشه بی حرکت سر جاش مونده بود  
بخاطر قد بلندش روی نوک پاهام ایستاده بودم ، دستام بی اختیار پشت گردنش قفل شدن و سرش رو بیشتر  
به طرف خودم کشیدم

. با این حرکت انگار به خودش اومد باشه درحالی که خم میشد دستاشو دور کمرم پیچید  
. صدای تپش های بلند قلبم داشت گوش هام رو کر میکرد  
دستمو آروم توی موهاش بردم و درحالی که چنگشون میزدم ، لبای داغش رو بین لبهام گرفتم و با عطش  
بوسیدم و گاز کوچیکی گرفتم

آخی از دهنش بیرون اومد که باعث شد چشمم رو باز کنم و با دیدن صورتش که توی هم فرو رفته بود به  
. خودم بیام

! وای خدایا

! من داشتم چه غلطی میکردم ، چه بلایی سر خودم آورده بودم

. لبهام هنوزم روی لبهاش بود

آروم لبم رو جدا کردم که با این حرکت چشمش قفل چشمم شد

از خجالت میخواستم آب شم و زمین برم ، به شدت گرم شده بود و دستام شروع کردن به لرزیدن

!این چه کاری بود که از من سر زده بود

هنوزم فاصله لبهامون اندازه بند انگشت بود ، نگاهش روی توی صورتم چرخوند و روی لبهام مکث کرد  
عرق سردی روی تنم نشست و دست پاچه سعی کردم که ازش فاصله بگیرم که کمرم رو محکم گرفت و با

لبهایی که میخندید روی صورتم خم شد و گفت

کجا کجا خانوم کوچولو ، پس سهم من چی؟؟\_

با تعجب سرم رو بالا گرفتم ، منظورش از سهم من چیه؟؟

با دیدن حالت چشمام ، تو گلو خندید و یکدفعه با کاری که کرد تنم داغ شد و چشمام خود به خود بسته  
شدن.

چنان با مهارت خاصی زبونشو روی لبهام میکشید با لبهام بازی میکرد که خشن دستام دو طرف صورتش  
گذاشتم و به شدت شروع کردم باهاش همکاری کردن

. من که هیچ چیز خاصی از بوسیدن نمیدونستم و هرکاری که اون میکرد و فقط من تکرار میکردم

نمیدونم چقد توی حال و هوای هم بودیم و همو میبوسیدیم که با صدای اهوم اهوم گفتن شخصی امیرعلی  
بی حرکت موند

ولی من انگار توی این دنیا نیستم به کارم ادامه میدادم و از اینکه نمیبوسیدم کم کم داشتم عصبی میشدم

عصبی لبهامو ازش فاصله دادم و غُرْغُرْکنان گفتم

...یه بار ما دلمون یه چیزیی خواست هااا ببین چیکار میکنه پسره\_

همینطوری داشتم غُر میزدم که با دیدن کسی که دقیق پشت سر امیرعلی به دیوار تیکه داده بود و با لبخند  
عجیبی نگاه ازمون نمیگرفت ، حرف توی دهنم ماسید و خشکم زد

اینجا چه خبره؟؟\_

!! آبروم رفت ، خاااک توی سرت نورا

سرمو بالا گرفتم که با دیدن چشمای بسته امیرعلی که محکم بهم فشارشون میداد و شونه هاش از شدت  
خنده تکون میخوردن نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

!آخه الان موقع خندیدن به حرف منه

. یه جورایی سرمو توی سینه امیر قایم کردم تا از دید مادرش پنهون بشم

! از خجالت رو به موت بودم ، در بدترین حالت ممکن من رو دیده بود و این یعنی افتضاح

. با شنیدن صدای قدم هاش که داشت بهمون نزدیک میشد لبم رو با دندون کشیدم  
از کنارمون گذشت و درحالی که پشتش رو بهمون میکرد با حالت طلبکاری دست به سینه نگاهی به قابلمه  
انداخت .

پس غذا کو ؟؟\_

امیر دستی به لبش کشید و درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره سراغ وسایلش رفت و بلند  
:خطاب به مادرش گفت

. الان تموم میشه\_

: نرگس جون انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون داد و گفت  
! زود باشید من گرسنه\_

با این حرفش سرم رو بالا گرفتم که با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد ، ولی ثانیه آخر دلیل اون لبخندی  
که گوشه لبش جا خوش کرده بود رو نمیفهمیدم

. خداروشکر با اینکه این آبروریزی رو دیده بود به روم نیاورده بود وگرنه از خجالت میمردم  
! همه مدتی که اون حرف میزد من سرم رو اینقدری پایین انداخته بودم که حس میکردم گردنم داره میشکند  
! ولی حقم بود

. من چطور به این کار دست زده بودم و اختیارم رو از دست داده بودم

. حتی وقتی یادش میفتادمم شرمم میشد و خجالت تموم وجودم رو میگرفت

. شرمم میشد به چشمای هردوشون نگاه کنم ، تو بدترین حالت ممکن من رو دیده بودن

اون از مادرش که دیده یه جورایی مثل دیوونه ها دارم لبای پسرش رو میکنم ، اونم از پسره که اولین بوسه  
من رو دیده که چطور مثل گودزیلا بهش حمله کردم و اینقدر بی جنبه و ندید پدید بودم که کم مونده بود  
همین جا بهش ت..جواز کنم

. نه از اول که اینقدر ارزش فراری بودم نه از امشب که اینطوری مثل کوالا بهش آویزون شده بودم

! این آدم هرچی بود نزدیک بودنش برای من خطرناکه

. باید هرچه زودتر از اینجا میرفتم ، نمیتونستم یک دقیقه ام دیگه بمونم تحمل نگاهاشون رو نداشتم

با این فکر با قدم های بلند خواستم از آشپزخونه بیرون برم ، ولی هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدام زد و

: سوالی پرسید



کجا؟؟ \_

بدون اهمیت دادن به حرفش خواستم به راهم ادامه بدم که عصبی تقریباً فریاد زد  
با توام \_

با صدایی آرام که به زور به گوش های خودم میرسید زمزمه کردم  
! میخام برم خونم \_

به طرفم اومد و روبه روم ایستاد ، دستش زیر چونه ام نشست و درحالی که سرم رو بالا میگرفت با حرفی که  
: زد ناباور لب زدم  
! چی \_

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و درحالی که توی گلو میخندید گفت  
حالتو کردی حلال میخوای فرار کنی؟؟ \_

. با این حرفش حس کردم از صورتم آتیش بیرون میزنه و از خجالت گرم شده بود  
نگاهمو از چشمای خندونش دزدیدم و با عجله خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و مانع از رفتنم شد  
.

وایسا ببینم کجا کجا؟؟ \_

! حالا من یه غلطی کرده بودم ، اینم دیگه ول کن نبود و هی میخواست به روم بیاره  
لبم رو با حرص زیر دندونام بردم و کلافه نگاهی به چشماش انداختم  
! گفتم که کجا میخوام برم \_

بدون توجه به حرفم دستم رو کشید و درحالی که دنبال خودش میبرد بی تفاوت لب زد  
!اول با من غذا درست میکنی بعد هرجایی دلت خواست برو \_

از وقتی بوسیده بودمش از نزدیکی بهش احساس گرما میکردم و دمای بدنم خود به خود بالا میرفت و نگاهم  
جاهایی در گردش بود که نباید باشه

! نمیخواستم نزدیکش باشم ای بابا

: تکونی به دستم دادم و زیر لب زمزمه کردم  
غذا نمیخوام گرسنه نیستم \_

:آستین های پیرهنش رو بالا زد و در حالی که چاقو رو دستش میگرفت خشن گفت

! بیا اینجا کمکم ، کم روی مخ منم برو۔

! خودت بهتر میدونی من نمیزارم از جات تکون بخوری پس ، بس کن

اون حرف میزد ولی من تموم حواسم پیش عضله های دستش و چند دکمه باز شده از پیراهنش که سینه

برنزه شده اش رو به نمایش گذاشته بود در گردش بود

نمیدونم چرا امشب اینطوری شده بودم ، چیزیم نخوردم جز اون نوتلا ، که بگم چیزی به خوردم داده دیوونه

شدم

پس این حالم بخاطر چی میتونست باشه

. آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سختی نگاهم رو ازش دزدیدم

امشب تا بلایی سر خودم نیاوردم باید از اینجا فرار کنم هر طوری شده

پس سعی کردم تموم حس های بد رو کنار بزنم و با خیال راحت کارم رو تموم کنم

چاقویی برداشتم و شروع کردم با عجله مواد مورد نیازی رو که داشت خُرد کردن

! این کار که دیگه از دستم برمیومد

از شدت گرسنگی هر چیزی که خُرد میکردم دور از چشم امیرعلی یه مقداریش رو توی دهنم میزاشتم

. صدای غار و غور شکمم بلند شده بود و متوجه نگاه های زیر زیرکی امیر به خودم شده بودم

پس هرچیزی دم دستم میومد میخوردم و اونم خودش رو به ندیدن و بی تفاوتی زده بود

. بعد از تموم شدن کار ، با وجود اون چیزایی که خورده بودم بازم به شدت گرسنه بودم و بدنم ضعف میرفت

دستم رو با عجله شستم و از غفلت امیرعلی که سرگرم فر بود از آشپزخونه خارج شدم

قبل از اینکه مادرش من رو ببینه باید بیرون میرفتم ولی از شانس بدم هنوز چند قدم برداشته بودم که

صداش از پشت سرم بلند شد

. کجا ؟ بیرون الان هوا سرده عزیزم ، بیا اینجا پیشم بشین ببینمت۔

کلافه دستام رو مشت کردم و درحالی که دندان هامو از حرص روی هم می سابیدم به طرفش برگشتم و

لبخند مصنوعی گوشه لبم نشوندم

! باشه۔

!به اجبار با سری پایین افتاده کنارش روی مبل نشستم ، حس میکردم دارم زیر نگاه های سنگینش له میشم

یه جورایی عین خریدارها و مادرشوهرها نگاهم میکرد و این باعث شده بود کمی معذب بشم و توی جام وول  
بخورم .

: امیرعلی با عجله از آشپزخونه خارج شد و درحالی که عصبی به طرف در خروجی میرفت بلند گفت  
! لعنتی\_

: نرگس جون با نگرانی صداس زد  
چی شده امیر؟؟\_

. چنگی به موهاش زد و خواست حرفی بزنه که چشمش به من خورد  
. با دیدنم نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با قدم های بلند به طرفمون اومد  
ازش معلوم بود عصبیه دهن باز کرد که حرفی بزنه که مامانش انگار فهمیده بود چیزی شده با صدا خندید و  
گفت:

باز سر یه غذا درست کردن عصبی شدی؟؟ بیا بریم کمکت کنم\_  
قبل از اینکه بزاره چیزی بگه دستش رو کشید و درحالی که دنبال خودش میبردش چیزهایی در گوشش زمزمه  
میکرد

. ولی امیر انگار برای رفتن باهاش دو دل بود و تا لحظه ای که از دیدم خارج بشه نگاه ازم نمیگرفت  
با رفتنشون پوووف کلافه ای کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم  
! بی خیال رفتن شدم

میخواستتم برم هم نمیشد ،هم از تنهایی موندن خونه میترسیدم و هم اینقدر گرسنم بود که مطمئن بودم  
! نمیتونم تا در خروجی خودم رو برسونم چون از بس خونش بزرگ بود  
توی فکر و خیال های درهمم غرق بودم و یک لحظه ام لبهاش و بوسیدنمون از جلوی چشمام کنار نمیرفت که  
با شنیدن اسمم توسط نرگس جون به خودم اومدم  
!بیا عزیزم شام آمادس\_

. هنوزم از صحبت کردن و نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم  
پس بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو پایین انداختم و با پاهایی که از شرم و خجالت هنوزم لرزش داشتن خودم  
. رو به میز شام رسوندم

. میز رو به قدری شیک و قشنگ چیده بود که با دهن باز خیره اش شدم و چند ثانیه متعجب خشکم زد

. یعنی این کار خودشه؟؟؟ نه بابا حتما مامانش بوده

شونه هام رو بی تفاوت بالا فرستادم و خواستم بشینم که با حرفی که نرگس جون زد با تعجب به طرفش برگشتم

نرگس جون با خوشحالی نگاهی به میز انداخت و گفت

!دستت درد نکنه پسرم بازم مثل همیشه عالی\_

چی ؟ یعنی این لندهور این میز به این قشنگی رو چیده؟؟

! اصلا مگه بلده

ناباور نگاهم بین وسایل سفره چرخوندم ، من رو بگو دخترم هیچی بلد نیستم حالا این با اون هیکلش ببین ،

!عجب میزی چیده

:نمیدونم قیافم چطوری شده بود که وقتی نگاه خاله بهم خورد با تعجب پرسید

چیزی شده عزیزم؟\_

: برای اینکه بیشتر از این آبروم نره دست پاچه بشقاب رو جلوی خودم کشیدم و بی تفاوت لب زدم

! نه\_

.ولی لبخند گوشه لب امیرعلی وقتی که با چشم و ابرو به میز اشاره میکرد ، عجیب روی مخم بود

. تیکه بزرگی از لازانیا جدا کردم و جلوی چشمای متعجب دوتاشون شروع کردم به خوردن

.به شدت گرسنم بود و وقتی هم این شکلی میشدم هیچ چیزی جز شکم ،برام مهم نبوده و نیست

نمیدونم چقدر خوردم که دیگه نفسم بالا نمیومد ، دستمو روی سینم گذاشتم و نفسم رو آه مانند بیرون

. فرستادم

. خدای من ! داشتم میمردم از گرسنگی

یه تیکه ازش ته بشقابم مونده بود و عجیب بهم چشمک میزد ، نمیتونستم دل ازش بکنم نگاهی به اونا که

.سرگرم خوردن بودن انداختم و با یه حرکت همشو به چنگال زدم و توی دهنم فور بردم

حس میکردم لپام در حال ترکیدن ، داشتم با لذت میجویدمش که یکدفعه نگاهم به صورت بُهت زده امیرعلی

.خورد که با چشمای از حدقه درآمده خیره صورتم بود و پلکم نمیزد

. لقمه توی گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم جوری که حس میکردم دارم خفه میشم

. نرگس جون با عجله لیوان پر آبی به طرفم گرفت و نگران دستشو روی کمرم کشید .  
بعد از خوردن آب ، به زور آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .  
با دیدن نیش باز امیرعلی که داشت ریز ریز میخندید عصبی چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو ازش گرفتم

! امشب چه برای من خوش خنده شده

:خاله نگران به طرفم برگشت و سوالی پرسید

چت شد یکدفعه ، حالت خوبه الان ؟\_

:با خجالت لبم رو گزیدم و خواستم حرفی بزنم که امیر با خنده گفت

! هیچیش نیست مامان\_

: نگاهش رو به چشمام دوخت و ادمه داد

!فقط یه مقدار پر خوری کرده همین\_

: خاله چپ چپ نگاهش کرد و با مهربونی من رو خطاب قرار داد و گفت

! نوش جونت عزیزم\_

فکر میکرد من ناراحت شدم ، نمیدونست پوست کلفت تر از این حرفام و این چیزا روم تاثیر نداره مخصوصا  
در مورد غذا

.دور از چشم خاله زبونمو برای امیری که داشت آب میخورد بیرون کشیدم

. فکر میکردم الان مثل همیشه حرص میخوره ولی برعکس تصوراتم پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند

بی فایده بود من نمیتونستم امشب این رو حرص بدم

. اینقدر خندید که اشک از گوشه چشماش سرازیر شد و من فقط با حرص نگاهش میکردم

.امشب عجیب مشکوک میزد و اون آدم مغرور همیشگی نبود

! نکته تاثیر بوسه ی چند ساعت قبله

! والای نه\_

. الان پیش خودش چه فکرایبی که نمیکنه ، حتما خیال میکنه پیشنهادشو قبول کردم

! الانم با این فکراس که داره با دُمش گردو میشکنه دیگه

. تقصیر خودم بود که با این حرکت امشبم گند زده بودم

. آخه از همه این پسر باید بیای این رو که بهت پیشنهاد داده ببوسی و نسبت بهش حس داشته باشی .  
کلافه از فکرای که توی سرم چرخ میخورد اخمام خود به خود توی هم فرو رفتن و دست از خوردن کشیدم .  
نرگس جون که حواسش بهم بود ظرف لازانیا رو به طرفم کشید .  
برات بکشم عزیزم؟\_

از فکر بیرون اومدم و درحالی که بلند میشدم با عجله چند بار پشت سرهم زیرلب تکرار کردم  
! نه نه مرسی\_

. بدون توجه به نگاهای خیره اونا ، بشقاب های خالی جلوشون رو بلند کردم و به طرف سینگ ظرفشویی رفتم .  
بهتر بود خودم رو با چیزی سرگرم میکردم و چه چیزی بهتر از ظرف شستن  
با اخمایی که به شدت توی هم فرو رفته بودن ، دونه دونه ظرف ها رو از روی میز بلند میکردم و توی سینگ  
. میزاشتم

. دستم به سمت بشقاب جلوی امیر رفت که مچ دستم رو گرفت  
. کلافه سرم رو بالا گرفتم و نگاهمو به چشماش دوختم

: با تیز بینی پرسید  
چیزی شده؟؟\_

نمیدونم چه شده بود و از ترس از اینکه الان چه فکری دربارم کرده بود نمیتونستم تمرکزی روی اعصابم داشته  
. باشم

بدون اینکه حرفی بزنم لبم رو با دندون کشیدم که نگاهش روی لبم ثابت شد

با خجالت لبهامو بهم فشردم که نرگس جون بلند شد و درحالی که بقیه ظرف ها رو جمع میکرد بدون اینکه  
: نگاهی سمتمون بندازه گفت

!ظرفا رو میزارم توی ظرف شوی ، نمیخواد تو بهشون دست بزنی دخترم\_

با لبخند کوتاهی سرم رو به نشونه باشه براش تکون دادم که به طرف ظرف شویی رفت و روشنش کرد  
دستمو تکون دادم تا امیر ولم کنه به کمک خاله برم ، ولی امیر بدون اینکه دستمو ول کنه بلند شد و تقریباً من  
. رو دنبال خودش کشید

هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد فایده ای نداشت ، پس سعی کردم آرام باشم

. از پله ها بالا رفت و در اتاق بزرگی رو باز کرد و تا به خودم پیام توی اتاق هلم داد و در رو بست

: با اخمای درهم دستمو جلوی صورتش تکون دادم و سوالی پرسیدم

چیه؟؟\_

بدون اینکه حرفی بزنه بهم نزدیک شد

! هر قدمی که بهم نزدیک میشد من عقب تر میرفتم معلوم نبود باز چشه

: کلافه پرسیدم

بگو دیگه چی ازم میخواستی کشونیدم اینجا؟\_

بازم سکوت بود و با نگاهی مرموز به سمتم میومد ، اینقد عقب رفتم که پام به تخت گیر کرد و تا به خودم بیام

. روی تخت پهن شدم

با دیدن لبخند مرموز گوشه لبش با عجله دستام رو ستون بدنم کردم تا بلند شم

. ولی با کاری که کرد از ترس جیغ کوتاهی کشیدم

: تا خواستم بلند شم روم خیمه زد و درحالی که توی چشمای نگرانم خیره میشد سوالی پرسید

چته؟\_

. از این حجم نزدیکی حس میکردم دارم آتیش میگیرم و گونه هام در حال سوختن

درحالی که دستامو روی سینه اش میزاشتم و سعی داشتم از خودم جداش کنم صورتم رو ازش برگردوندم و با

:صدایی که به زور به گوش های خودم میرسید زمزمه کردم

برو کنار ، هیچیم نیست\_

سرش رو پایین آورد و درحالی که گاز کوچیکی از چونه ام میگرفت باز حرفش رو تکرار کرد

از دردش صورتم توی هم رفت و درحالی که سرم رو کج می کردم و بی اختیار دستم روی صورتش نشست تا

از خودم جداش کنم

: ولی با این حرکت بدتر سرش رو داخل گودی گردنم فرو برد و با صدای خفه کنار گوشم لب زد

نترس از بوسیدن و حس تحریک نمیشم فقط یه حس عجیبی بهم دست میده که تا حالا تجربه اش نکردم\_

. از درون در حال انفجار بودم ، به شدت گرم شده بود و اختیار بدنم رو نداشتم و تقریباً خودم رو در اختیارش

. گذاشته بودم

منم اولین بار بود این حس های خاص رو تجربه میکردم و بدنم سریع به هر حرکتی که اون انجام میداد بی اختیار واکنش نشون میداد .

یه چیزی درونم میگفت خوب لعنتی تو از لمس من حسی بهت دست نمیده ،چرا به فکر من که دارم اینجا داغون میشم نیستی ؟

مخصوصا اینکه دفعه اولم بود که این حس بهم دست میداد ،حس عجیبی بود که آمیخته بود با ترس و لذت !

دستم توی موهاش چنگ شد و سعی کردم برخلاف میل باطنیم از خودم دورش کنم ولی نه من تلاش زیادی برای جدا شدن میکردم و نه اون تمایلی برای دور شدن داشت

: با صدای لرزون لب زدم

! چیکار میکنی برو کنار\_

لباشو روی گردنم کشید و با حرفی که زد انگار آب یخ روی صورتم ریخته باشن یخ زدم

بین تو به من حس داری ، پس تقلا نکن و همخواب من شو ، هم تو لذت میبری و هم یه شانس کوچیک \_ برای منه هووووم چی میگی ؟

. تموم حس و حال های خوبی که داشتم توشون غرق میشدم با این حرفش دود شد و به هوا رفتن

. چیزی که ازش میترسیدم بالاخره به سرم اومد و حرفی که نباید زده میشد به زبون آورد

دستم توی موهاش بی حس شد و پایین افتاد و مثل مرده متحرکی فقط بی حرکت مونده بودم و به سقف . اتاق خیره شدم

ولی اون بدون توجه به حال من لباش رو روی گردنم میکشید و حرفایی زیر لب تکرار میکرد

! این حس خاصی که من به تو دارم چیه دختر؟؟ تو میدونی\_

. اون میگفت و من هنوزم ناباور خیره سقف بودم

باورم نمیشد خودم با پای خودم اومدم و توی دامش افتادم ، منی که تا این حد ازش فراری بودم چطور

. باهاش تا اینجا پیش رفتم

. توی یه حالت شوک بودم که نه میتونستم حرف بزنم نه حرکتی انجام بدم

.حس میکردم نفسم کم کم داره میگیره و بالا نیامد و خفگی بهم دست داده بود

با فکر به اینکه با دست خودم خودم رو بدبخت کردم



و نتونستم جلوی دل صاحب مرده ام رو بگیرم اون داره به خواستش میرسه بغض بزرگ تر شد

! من نمیخواستم وسیله تحریک نیاز های اون بشم و ازم سو استفاده بشه

. بالاخره بغض شکست و بی اختیار هقی از بین لبهای کم جونم بیرون اومد

. با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و ناباور خیره صورتم شد

نمیدونم توی صورتم چی دید که با عجله از روم بلند شد با نگرانی توی آغوشش گرفتم و درحالی که دستش

: روی صورتم میکشید نگران پشت هم تکرار کرد

چته چی شده نورا؟؟ \_

باهام حرف بزن چی شدی؟

ولی من بدون اینکه چیزی بگم همینطوری خیره به سقف مونده بودم و اشک بود که از چشمم سرازیر میشد

. و هق های ریزی که از گلو خارج میشد

. صورتم رو قاب گرفت و با ترس نگاهش رو به چشمم دوخت

داری میترسونی منو بگو یکدفعه چت شد؟؟ \_

: وقتی دید من حرفی نمیزنم و همینطوری بی حرکت موندم فریاد زد

! مامان مامان بیا کمک تا زنگ بزnm دکتر بیاد \_

صدای قدم های خاله که با عجله به سمت اتاق برمیداشت ، توی سکوت خونه پخش شد

: با دیدنم با دست محکم به صورتمش کوبید و با نگرانی جیغ کشید

چی شده؟؟ \_

: عصبی همونطور که توی بغلش بودم جیب های شلوارشو گشت و یکدفعه عین دیوونه ها فریاد زد

! پس این گوشه لعنتی کوش \_

: نرگس جون گوشیشو از روی پاتختی برداشت و درحالی که به دستش میداد نگران گفت

! بیا اینجاس ، نترس هیچیش نیست پسر \_

با عجله بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان آب قندی برگشت و سعی کرد من رو از بغل امیرعلی بیرون

. بکشه

امیر ولی با اخمای گره خورده درحالی که نگاه از صورت رنگ پریده من نمیگرفت من رو بیشتر توی بغلش

میفشرد و مدام سعی میکرد با کسی تماس بگیره ولی انگار موفق نبود

ولی من توی فکر و خیال های درهمم غرق بودم که چطور تک دختر خانواده احمدی اینقدر خار و خفیف شده . که مداوم پیشنهاد همخوابگی بهش داده میشه این فکر هم باعث میشدن حال بدتر از قبل بشه با یادآوری بابا و خانواده ام اشکام شدت بیشتری گرفتن

لیوان آبی روی لبهام قرار گرفت و با بغضی که داشت خفه ام میکرد سعی کردم به زور یه کمی ازش بخورم ولی . انگار بدنم قفل کرده بود قادر به تکون دادن هیچ کدوم از اعضای بدنم نبودم

. توی تاریکی بدی دست و پا میزدم و این برای منی که قبلا از این شوک ها داشتم چیز خوبی نبود . وقتی توی شرایط روحی خیلی بدی قرار میگرفتم بدنم به شدت قفل میکرد و نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم.

خودم میدونستم چیز عادی برای منه و بعد چند ساعت کم کم انقباض بدنم کم میشه و از این حالت بیرون میام . ولی امیر با چشمای که از نگرانی قرمز شده بودن نگاه ازم نمیگرفت و با داد از کسی میخواست زود خودش رو برسونه .

حس قطره های آب سردی که از گوشه لب هام روی گردنم میریخت آزارم میداد . فقط همینطور آب قند داخل دهنم میشد بدون اینکه من بخوام روی گردن و صورتم میریخت . نمیدونم چقد توی این حالت بودم که کم کم چشمام روی هم افتاد ولی لحظه آخر صدای داد امیر که مدام پشت هم کسی رو صدا میزد به گوشم رسید و برخلاف همیشه زودتر بیهوش شدم

---

“ امیر ————— ”

نورا رو به مامان سپردم و درحالی که بلند میشدم ، گوشه رو محکم توی دستام فشار دادم و عصبی فریاد زدم :

. بابک کم مسخره بازی دربیار زود پاشو بیا\_

. من داشتم این ور تلفن خودم رو میکشتم ولی اون بی تفاوت بود و این من رو آزار میداد

! خودت ناسلامتی دکتری معاینه اش کن ببین چشمه\_

: چنگی به موهای پریشونم زدم و عصبی فریاد کشیدم

لعنتی خودت که بهتر میدونی درد من چیه و بعد اون اتفاق نمیتونم به افرادی که بهم نزدیکن دست بزنم \_

لعنتی الانشم دستام دارن میلرزن

:پوووووف کلافه ای کشید و عصبی گفت

تا کی میخوای خودت رو مقصر اون اتفاق بدونی هاااا!؟ \_

! بس کن

. به خودت بیا امیر

. با یادآوری اتفاقات گذشته مشت محکمی به دیوار کوبیدم و چشمام با درد روی هم فشار دادم

! تمومش کن بابک ، فقط بیا همین رو ازت میخوام ، نمیتونم کاری براش بکنم لعنتی \_

هیچ حرفی نزد و سکوت کرده بود با فکر به اینکه تلفن قطع شده نگاهی به گوشی انداختم ولی با دیدن ثانیه

شمار که به تندى جلو میرفت آب دهنم رو به زور قورت دادم و با دستایی که میلرزید گوشی رو محکم تر گرفتم

بابک با توووووام لعنتی یه چیزی بگو؟ \_

: بعد از چند ثانیه صدای فریادش توی گوشی پیچید

نهههههه نیام تا زمانی که بخوای خودت رو مقصر مرگ اون بدونی و خودت رو بیشتر عذاب بدی کاری \_

. باهات ندارم

! اولین بار بود که میدیدم تا این حد عصبیه که داره اینطوری فریاد میزنه

. دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با پخش شدن بوق آزاد اون ور خط ، درمونده سرم رو به دیوار تکیه دادم

. توی گذشته غرق شده بودم که چطور بعد از مرگش کسی که برام خیلی عزیز بود خودم رو مقصر میدونستم

چون اگه من لعنتی وقتی که اون اتفاق براش افتاد بهش دست نمیزدم و سریع به بیمارستان میرسوندمش

. شاید الان زنده بود

بعد از اون اتفاق برای هرکدوم از افراد خانوادم یا کسی که برام مهم بود اتفاقی میفتاد

ناخودآگاه دستام شروع میکردن به لرزیدن و انگار مغزم فلج شده باشه هیچ چیزی به خاطر نمیومد و

. نمیدونستم باید چیکار کنم فقط عین یه آدم معمولی میموندم نگاش میکردم

با صدای جیغ مامان نگران به عقب برگشتم و با دیدن نورایی که بیهوش روی تخت افتاده بود حس کردم

برای ثانیه ای قلبم نزد و بی حرکت موندم

نمیدونم چطور خودم رو بهش رسوندم

دستم به سمت صورتش رفت ولی اینقدر لرزش دستام زیاد بودن که تمرکزی روی خودم نداشتم

: با صدای جیغ مامان به خودم اومدم که با چشمای اشکی فریاد زد

از صبح رفتی التماس این و اون میکنی بیان خونت هااان؟؟ مگه خودت دکتر نیستی؟\_

فشار عصبی زیادی روم بود و دیدن این حال نورا هم باعث شده بود بدتر بشم ، نمیدونستم چه خاکی باید

توی سرم بریزم

با حرفی که مامان زد یخ کردم

. وای خدا دختر مردم از دست رفت\_

. نه نه من نمیزارم نورا چیزیش بشه ، نباید اتفاقی براش بیفته

مامان رو که داشت با عجله شماره ای رو میگرفت بلند صدا زد که با صورتی گریون به طرفم برگشت

!کیف وسایلم رو بیار مامان زود باش\_

. با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه که برام خیلی سخت گذشت با کیف وسایلم اومد

.کنارش روی تخت نشستم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

:همش زیر لب با خودم تکرار میکردم

.تو میتونی امیر هیچی نیست ! به فکر نورا باش\_

میدونستم به احتمال زیاد این حالتش عصبی باشه و چون از انقباض بدنش میشد این رو حدس زد

بالاخره به ترسم غلبه کردم و شروع کردم به معاینه کردنش ، ولی تموم مدت دستام میلرزید و میترسیدم

.اشتباهی بکنم

. خداروشکر تموم چیزای که احتیاج داشتم توی خونه بود

.با اعصابی متشنج سرمی براش وصل کردم و چون بیهوش بود داروهاش رو داخل سرم براش تزریق کردم

خداروشکر چیزی جدی نبود فقط از فشار عصبی بیهوش شده بود

ولی چرا عصبی؟؟ تا اونجایی که یادمه حالش خوب بود و داشت باهام همکاری میکرد و از صورتش میشد

. فهمید داره لذت میبره

حالا که از حالش مطمئن شده بودم کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهی به صورت رنگ پریده اش

انداختم

درحالی که موهاش رو که پریشون توی صورتش پخش شده بودن کنار میزدم زیر لب زمزمه کردم:  
! آخه چت شد یکدفعه تو دختر\_

. درحالی که خیره صورتش بودم به امروز فکر میکردم ، امروز بهترین روز زندگیم بود .  
. وقتی که یاد اون اتفاق داخل آشپزخونه می افتادم بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست  
!این حرکتش یعنی اینکه به من حسی داره و این یعنی برگه برنده ای برای من  
از طریق همین حسش میتونستم تحت فشار بزارمش تا با پای خودش سمتم بیاد و بشه همون کسی که من  
! میخوام و بیاد روی همین تخت کنارم

دستمو ستون سرم کردم و هنوزم داشتم خیره نگاش میکردم که در اتاق با عجله باز شد و با دیدن کسی که  
توی قاب در قرار گرفت ، عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت  
. نمیخواستم سر و صدا کنم که نورا بیدار شه ، چون حالش هنوزم خوب نبود و نگرانش بودم  
. آروم از کنارش بلند شدم و درحالی که نگاه از بابک نمیگرفتم با قدم های عصبی به طرفش رفتم  
خواست حرفی بزنه که دستش رو گرفتم و با یه حرکت بیرون از اتاق هُلش دادم و در رو قفل کردم  
قصه داد و بیداد و دعوا داشتم و نمیخواستم نورا کوچیک ترین صدایی بشنوه ،بدون اینکه دستشو ول کنم به  
طرف پذیرایی بردمش و در حالی که دستامو روی کمرم میذاشتم توی چشمای خندونش خیره شدم و عصبی  
گفتم:

الان وقتی که اومدی ؟؟؟ تازه لبخند ژکوندم برام تحویل میدی ؟؟\_

چیزی نمیگفت و هنوزم با همون لبخند مسخره اش نگاهم میکرد ، عصبی از حرص های که پشت تلفن  
بخاطرش کشیدم و داد هایی که زده بودم یقه اش رو گرفتم در حالی که تکونش میدادم فریاد زد  
! لعنتی حالش اونقدر بد بود التماسو میکردم ، میگفتی نمیالام و بهونه های الکی میاوردی\_

: دستش روی دستم نشست و با خنده خطاب بهم گفت

! میخوام به هدفم برسم که رسیدم\_

دندونامو روی هم سابیدم و درحالی که ازش جدا میشدم هُل محکمی بهش دادم که چند قدم عقب رفت و با

: خنده دستی به یقه اش کشید

! چشمم روشن قلدرم شدی\_

هنوزم از اش عصبی بودم ، بدون اینکه جوابش رو بدم

. پشت بهش به سمت تلوزیون رفتم و خودمو روی مبل انداختم

.بی هدف شبکه ها رو بالا پایین میکردم که اومد و دقیق کنارم روی مبل نشست و خیره صورتم شد

. سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم ولی سنگینی نگاهش اذیتم میکرد

:بدون اینکه نگاهش کنم بی تفاوت گفتم

! تلوزیون رو به رو احیاناً ، نه توی صورت من\_

:تو گلو خندید و سوالی پرسید

خودشه؟؟\_

: با اخمای درهم به طرفش برگشتم و درحالی که توی چشمای کنجکاوش خیره میشدم متعجب لب زد

چی خودشه؟؟\_

دستاش رو دو طرف مبل تکیه داد

!همونی که روی اون تخت خوابیده بود و شما داشتی براش خودکشی میکردی\_

دوست نداشتم کسی توی مسائل شخصیم دخالت کنه ولی بابک کسی نبود که بشه چیزی رو از اش مخفی کرد

. بدون اینکه جوابش رو بدم بی تفاوت نگاهمو از اش گرفتم و به تلوزیون دوختم

میدونستم فضول تر از این حرفاست و الان داره از کنجکاوی میمیره ، ولی به قدری از اش عصبی بودم که

. نمیتونستم راحت باهاش حرف بزنم و از درد دلم بگم

بهم نزدیک تر شد و درحالی که دستشو دور شونه ام حلقه میکرد با کنجکاوی پشت سر هم شروع کرد به

:سوال پرسیدن

اسمش چیه؟؟ از کجا اومده؟؟ چرا من تا حالا ندیدمش؟؟ و مهم تر از همه چرا داشتی براش خودکشی \_

میکردی و اونطور سر من داد میزدی؟؟

از بس سوال میپرسید و امون نمیداد جوابشو بدم خنده ام گرفت ، یکدفعه دستمو روی دهنش گذاشتم و

:درحالی که نمیزاشتم حرف بزنه با خنده گفتم

بسه دیگه چقد حرف میزنی؟؟\_

:به زور دستم رو پس زد و درحالی که نفس نفس میزد چشماشو ریز کرد وگفت

! حالا که خندیدی ، یعنی دیگه عصبی نیستی پس زود تند سریع همه چی رو برام توضیح بده\_

: اخمامو توی هم فرو بردم و عصبی نگاه ازش گرفتم

! کی گفته نیستم؟؟ فقط زیادی در گوشم حرف زدی خندم گرفت همین\_

با یادآوری نورا خواستم از کنارش بلند شم که یکدفعه از پشت سر دستاش دور کمرم حلقه کرد و درحالی که

سرش رو به کمرم تکیه میداد صداشو زنونه کرد و نالید

! نه نگو دیگه دوسم نداری عشقم\_

. بی تو میمیرم تو رو خدا تنهام نزار

. اینقدر تقلید صداس خوب بود که انگار واقعا زنی داشت این حرفا رو میزد نه این لندهور

. از طرز حرف زدنش خندم گرفت و بلند شروع کردم به قهقهه زدن

وقتی نگاهم به هیکل به اون گندگیش میخورد بیشتر خندم میگرفت اگه دختر میشد حتم دارم کسی

نمیگرفتنتش

میدید خندم گرفته ول کن نبود و بدتر به حرفاشو ادامه میداد ، دستاش رو به زور از دور کمرم باز کردم و

درحالتی که بخاطر خنده اصلا تسلطی روی خودم نداشتم

:خواستم ازش فاصله بگیرم که این بار پام رو محکم بغل گرفتم و با گریه نالید

عشقم اگه تنهام بزاری خودمو میکشم\_

درحالی که پامو با یه دستش گرفته بود نمایشی چاقو میوه خوری روی میز بلند کرد و روی گردن خودش

گذاشت

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و از بس خندیده بودم اشک بود که از گوشه چشمم سرازیر بود

!کنارش روی مبل افتادم و درحالی که نمیتونستم جلوی خنده هام رو بگیرم با دست بهش اشاره کردم بس کنه

از صدای بلند خندیدنم مامان در حالی که از پله ها پایین میومد با دقت خیره من شد ، انگار باورش نمیشد

! اینی که داره اینطوری قهقهه میرنه منم

: چشمش که به بابک خورد با خنده سری تکون داد و بلند گفت

! مگه تو کاری کنی این پسر من ، بخنده\_

با صدای مامان دست پاچه ، پامو ول کرد و درحالی که چاقو روی میز مینداخت سعی کرد صاف سرجاش

. بشینه

سلام خاله جان چطورید؟؟\_

: مامان نزدیکمون شد و درحالی که نگاه از بابک نمیگرفت با مهربونی خطاب بهش گفت

سلام به روی ماهت پسرم خوبم خداروشکر ، مامان بابت چطورن۔

:بابک که انگار اون آدم چند لحظه پیش نبود ، دستی به پیراهنش کشید و خیلی جدی گفت

! خوبن سلام دارن خدمتتون۔

ولی من هنوزم نمیتونستم جلوی قهقهه هامو بگیرم ، وقتی چشمم به صورتش میفتاد یاد ناله و التماساش

.میفتم ، خندم شدت میگرفت

دیدین میگن بعد از هر ناراحتی یه خوشحالی و خنده ای هست یا برعکس؟

الان منم اینطور شده بودم که بعد از اون همه استرس و نگرانی بخاطر نورا الان که از حال خوبش مطمئنم

. اینطوری قهقهه میزنم

: مامان با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت

باز چیکارش کردی بابک جان ، که اینطوری داره میخنده والا چند ساعت قبل جرات نداشتم نزدیکش بشم از۔

.بس که عصبی بود

:با این حرف مامان چشمای بابک برق زدن ، و با کنجکاوی در حالی که به طرف مامان خم میشد سوالی پرسید

چرا؟؟ بخاطر اون دختره؟؟۔

مامان خنده ریزی کرد و نگاهی به من انداخت

.....آره نمیدونی که چی۔

: توی حرفش پریدم و گفتم

مامان حالش چطور بود؟۔

اگه مامان رو میزاشتی سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف میکرد و آبرو برام نمیذاشت ، واقعا اون لحظه توی حال و

هوای خودم نبودم حالا اگه بابکم میفهمید دستم مینداخت و فکر میکرد خبریه سر به سرم میذاشت

برای این نگرانش شده بودم ، چون مهمونم بود و توی خونه من این اتفاق براش افتاده بود ، نه چیز دیگه ای

!

ولی خودمم بهتر میدونستم اینا همش بهونه اس و ته قلبم یه چیزایی داره تغییر میکنه ولی نمیخواستم

.قبولش کنم

:مامان که فهمید نمیخوام چیزی درباره اش بگه ، لبش رو با زبون خیس کرد و گفت



. تا از پیشش اودم که خواب بود.

دستی به ته ریشم کشیدم و برای این که زیر نگاه سرزنش بار بابک فرار کنم ، بلند شدم تا به بهونه سر زدن به نورا از اونجا فرار کنم .

! از طرز نگاهش معلوم بود به خونم تشنه اس و دنبال اینکه تنها گیرم بیاره و بفهمه جریان چیه

: لبم رو با دندون کشیدم و با عجله درحالی که بلند میشدم گفتم

.برم یه سری بهش بزنم بیام.

با عجله بلند شدم و از پله ها بالا رفتم ، نمیخواستم با حرفای بابک باورم بشه که دارم کم کم خوشم از این دختره میاد چون اگه یک درصد از چیزایی بینمون خبر دار میشد هزار تحلیل و تفسیر برام میکرد که تو عاشق این دختره شدی

در اتاق رو آروم باز کردم و داخل شدم ، با دیدن نواری که هنوزم خواب بود و عین یه دختر بچه معصوم

.موهایش توی صورتش پخش شده بودن نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

. هرچی بیشتر نزدیکش میشدم عطر تنش بهتر حس میشد

. کنارش روی تخت نشستم و نگاهمو توی صورتش چرخوندم

. با دیدن لبهای نیمه بازش بی اختیار با نوک انگشت روی لبهایش کشیدم

یه چیزی من رو به طرفش میکشید که ببوسمش ، بی اراده روی صورتش خم شدم که در اتاق با یه حرکت باز

شد و من همونطوری سر جام خشکم زد

. همونجوری بی حرکت مونده بودم که با صدای متعجب بابک چشمامو با حرص روی هم فشار دادم

واقعا این تویی امیر؟؟

لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که نگاهمو توی صورت غرق در خواب نورا میچرخوندم ، به این فکر میکردم

که من چقدر بدبختم ! با این چیزی که بابک دیده ، دیگه عمرا اگه ول کن باشه

.چون چیز بزرگی کشف کرده و حالا تا از زیر زبون من همه ی ماجرا رو بیرون نکشه از اینجا نمیره

با صدای قدم های تندش که با عجله به سمتون برمیداشت آروم از نورا جدا شدم و با حس سنگینی نگاه

.بابک به طرفش برگشتم

نگاهش رو بین من و نورا میچرخوند و ناباور لب هاش برای گفتن حرفی باز میشد ولی جز آوای نامفهوم

.چیزی از بین لبهایش خارج نمیشد

. دستشو گرفتم و قبل از اینکه گند بزنه و نورا رو بیدار کنه به طرف بیرون از اتاق کشیدمش

اووووی دستم ! چیکار میکنی پسر خوب؟؟ تازه داشتم چیزایی خوبی کشف میکردم\_

: چشم غره ای بهش رفتم و درحالی که به طرف حیاط میرفتم بلند گفتم

دنبالم بیا\_

خودمم به کسی احتیاج داشتم باهش دردو دل کنم چه کسی بهتر از صمیمی ترین دوستم ، که بیشتر از ده

ساله که میشناسمش و از برادر برام عزیز تره

بابک تقریباً از تمام مشکلاتم خبر داشت و برای همین با دیدن اینکه داشتم نورا رو میوسیدم اینطوری تعجب

کرده بود و چشمش داشتن از کاسه درمیومدن ، تا همه قضیه رو از زیر زبونم بیرون نکشید کوتاه نیومد و ولم

نکرد

به درخت پشت سرش تکیه داد و برخلاف انتظارم که الانم مثل همیشه شوخی میکنه ، عصبی نگاهی بهم

:انداخت و گفت

چرا میخوای اجبارش کنی که کنارت باشه؟\_

لبخند روی لبهام خشک شد و برای چند ثانیه مات صورتش شدم ، این داره چی میگه؟؟ اصلاً به اون چه

مربوط؟؟

اگلا هرچیزی که قصد داشت نورا رو از من بگیره باعث میشد جلوش جبهه بگیرم

زود به خودم اومدم و با حرص به

:طرفش رفتم و درحالی که رو به روش می ایستادم لب زدم

دوست دارم تو مشکلی داری؟؟\_

:دستی پشت گردنش کشید و کلافه گفت

از کی تا حالا اینقدر بی منطق شدی امیر؟؟\_

نمیدونم این دوست من بود یا دشمنم؟؟

:دستمو با حرص جلوی صورتش تکون دادم و در حالی که سرم رو کج میکردم سوالی پرسیدم

اصلاً فکر کن آره بی منطقم و میخوام مجبورش کنم جز پذیرفتن من راهی نداشته باشه میخوای چیکار کنی \_

هان؟

:برای چند ثانیه خیره چشمم شد و انگاری داره دنبال چیزی میگرده زیر لب زمزمه کرد

تو خوشت از اون دختر اومده و بهش حس داری درست میگم؟؟ ولی این راهی که انتخاب کردی درست \_

! نیست ،میتروسم آخرش بشه یه دنیا پشیمونی برات

: وقتی دید چیزی نمیگم و دارم به حرفاش گوش میدم دستشو روی شونه ام گذاشت و ادامه داد

اینو بفهم اگه دارم حرفی میزنم فقط بخاطر خودته نه چیز دیگه ای\_

من نمیتونستم منتظر بمونم تا ببینم کی نورا تسلیم خواسته های من میشه ، من هرچی زودتر برای خودم

!میخواستمش

!آره شاید بگید خودخواهی یا هرچیز دیگه ای ، ولی این شخصیت منه که نمیتونم تغییرش بدم

: بی تفاوت دستی روی شونه اش زدم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم خطاب بهش گفتم

. تو نگران من نباش ، خودم میدونم دارم چیکار میکنم\_

: پوووووف کلافه ای کشید و بلند فریاد زد

! از همینت میتروسم دیگه\_

تا زمانی که اینجا بود همش با نگاهش من رو تغیب میکرد و نمیزاشت قدم از قدم بردارم ، برای اینکه سوژه

. جدید دستش ندم به اجبار نزدیک اتاقم نمیشدم

! بعد از رفتنش تا چند ساعت حرفاش ذهنم رو مشغول کرده بودن ولی سعی کردم فراموش کنم

توی باغ قدم میزدم و به نورا فکر میکردم ، اینکه حس واقعیتم بهش چیه و یا قراره بعد از اینکه کارم باهاش

! تموم شد چیکارش کنم

اینقدر فکر کردم که دیگه مغزم کار نمیکرد و حس میکردم سرم داره از فکرای مختلفی که توش چرخ میخوره

.منفجر میشه

به اتاقم رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم با وجود داروهایی که بهش زده بودم مطمئن بودم تا صبح از

. خواب بیدار نمیشه

این خوابم برای اون شوک عصبی که بهش وارد شده بود خوب بود ، هرچی فکر میکردم چرا اینطوری شده

.هیچی چیز خاصی به خاطر نمیومد

روی پهلو به طرفش چرخیدم و نمیدونم چقدر خیره صورتش شدم که پلکام کم کم سنگین شد و روی هم

.افتادن

صبح با احساس چیزی دور گردنم از خواب بیدار شدم ، به زور چشمامو نیمه باز کردم که با دیدن نواری که تقریباً روی من افتاده بود و دستش دور گردنم حلقه کرده بود و سرش روی سینه ام بود بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست

دستمو دور کمرش حلقه کردم و باز چشمامو روی هم گذاختم، با وجود اینکه باید سرکارم میرفتم ولی یه حسی مانع از بلند شدنم میشد

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و کلافه نگاهی به اطرافم انداختم ، گوشی رو که تماسش قطع شده بود برداشتم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد .  
والای چرا من اینقد خوابیدم\_

چشمم که به نورا خورد همه چی یادم اومد ، نمیتونستم با وجود حال بدش توی خونه تنها ولش کنم و برم . توی همین فکر بودم که باز گوشی توی دستم زنگ خورد

با دیدن شماره بیمارستان ، تماس رو وصل کردم و بهشون گفتم امروز نمیتونم بیام و مشکلی برام پیش اومده مامان که همون دیشب همراه بابک خونه رفته بود و ملیحه هم که اخراج کرده بودم ، پس باید قبل از اینکه نورا بیدار شه پاشم ، براش یه چیزی آماده کنم بخوره

مطمعنم تا از خواب بیدار بشه اینقدر ضعف داره که میتونه یه میز کامل رو بخوره

آروم سرشو روی بالشت تنظیم کردم و به طرف آشپزخونه رفتم ، صبحونه مفصلی داخل سینی آماده کردم و به طرف اتاق بردم

با دیدن چشمای نیمه بازش که هنوزم زیر پتو بود با عجله به سمتش رفتم و سینی روی میز گذاختم و درحالی که به طرفش میچرخیدم پتو روی بدنش کنار زدم و بلند گفتم

پاشووو دختره لوس هرچی خوابیدی بسه\_

دستش رو گرفتم و خواستم کمکش کنم بشینه که با حرفی که زد ناباور از نیم رخ خیره صورت گرفته اش شدم :لبه‌اش رو با زبون خیس کرد و با لحن فوق العاده سردی گفت

میخوام برم خونه ام\_

دستم پشت کمرش خشک شد و بی اراده نگاهی به چشماش انداختم ، دهن باز کردم که حرفی بهش بزنم .ولی دیدم بی فایده اس و باید فعلاً باهش کنار بیام

. باشه فعلاً بلند شو صبحونت رو بخور\_

برخلاف انتظارم کوچک ترین نگاهی به سینی صبحونه ننداخت و با قدم هایی که تعادل نداشتن به سمت دستشویی رفت

کلافه روی تخت نشستم و دستی به چشمم کشیدم ، نه این دختر کوتاه بیا نبود و نمیخواست حتی یک قدم . با من راه بیاد

باید بیشتر روی نقشه ام تمرکز میکردم و بلکه اون روش تاثیر داشت و مجبور شد پیشم بمونه و باهام درست رفتار کنه

بلند شدم که از اتاق بیرون برم ولی تا چشمم به دستشویی خورد پاهام بی اراده سست شدن و بی حرکت موندم

! خودمم دقیق نمیدونستم چه کاری درسته چه کاری اشتباس

نگرانش بودم با اون بدن ضعیفی که اون داره بلایی سرش نیاد

با صورتی که آب ازش چکه میکرد از دستشویی بیرون اومد و بی تفاوت به ، سراغ کتتش که پایین تخت افتاده بود رفت و بلندش کرد

با دیدنش که با سری پایین افتاده و پاهایی که جون نداشتن داشت به سمت در اتاق میرفت خود به خود اخمام توی هم فرو رفتن و عصبی زیر لب زمزمه کردم

باز میخوای چیکار کنی؟؟\_

دستش روی دستگیره نشست که با فکر به این که باز دیوونه بازیش گُل کرده و میخواد شروع کنه ، با قدم های بلند به سمتش رفتم و با یه حرکت در حالی که توی بغلم قفلش میکردم بدون توجه به جیغ کوتاهی که کشید به طرف تخت بردمش

دستش رو از ترس دور گردنم حلقه کرد و نفس نفس میزد ، اینقدر بدنش ضعف داشت که توی بغلم بی حال ! مونده بود و به زور دست و پاش رو حرکت میداد ، این دختر چقد لجبازه

. بدون اینکه حرفی بزنم همونطوری که نورا توی بغلم بود روی تخت نشستم و توی بغلم قفلش کردم

تقلا کرد که ازم جدا بشه ولی نمیتونست ، سینی جلو کشیدم و لقمه ای براش گرفتم و جلوی دهنش گرفتم

مثل بچه ها لبه اش رو بهم چفت کرد و صورتش رو برگردوند ، بی اختیار خندم گرفت و با فکری که به سرم زد لقمه رو توی دهنم گذاشتم و با لذت شروع کردم به خوردنش

چند لقمه همینطوری می‌گرفتم و می‌خوردم ، اونم راحت توی بغلم لم داده بود و یه طوری رفتار میکرد یعنی حواسم پیش تو نیست ولی از آب دهنش که هر چند دقیقه ای یک بار قورت میداد میتونستم حدس بزنم که دارم به هدفم نزدیک تر میشم

. این بار لقمه ای گرفتم ، بدون اینکه نگاه صورتش کنم تا خجالت بکشه جلوی دهنش گرفتم از برخورد لبه‌اش با نوک انگشتم متوجه شدم که لقمه رو گرفته و لبخندی که میرفت کنج لبم جا بگیره رو خوردم و سعی کردم به روم نیارم . با لذت پشت سرهم براش لقمه می‌گرفتم و اونم درحالی که سرش رو به سینه ام تکیه داده بود بدون اینکه . اعتراضی بکنه می‌خورد

اولین بار بود که داشتم برای کسی از این کارها میکردم و درحالی که برام عجیب بود یه لذت و حس خوبی داشتم . لقمه آخری رو جلوی دهنش گرفتم و بی اختیار لبام رو به موهاش چسبوندم و بوسه ای آروم روش نشوندم با تکونی که خورد با عجله ازش فاصله گرفتم ، این چه کاری بود که من کردم خدا میدونه ! داشتم کم کم .دیوونه میشدم

“ نـــــــورا ”

. با اون هیكلش که دو برابر من بود به زور توی بغلش قفلم کرده بود به طوری که جرات تکون خوردن نداشتم اولین لقمه ای که جلوی دهنم گرفت رو نمیخواستم بخورم ، ولی از بس ضعف داشتم و اون لعنتیم با لذت می‌خورد که نتونستم خودمو کنترل کنم و نمیدونم چطور لقمه رو ازش گرفتم. یکدفعه با حس لبه‌اش روی موهام ماجرای دیشب توی ذهنم تداعی شد

نورا لعنتی اون عشقت یا دوست پسرت نیست ، که اینطوری توی بغلش لم دادی و صبحونه می‌خوری اون !فقط تو رو بخاطر زیر خواب بودن می‌خواد که حالش خوب بشه نه چیز دیگه ای با این فکر لقمه ای که توی دهنم بود زهرمارم شد ، دست لرزونم رو جلو بردم و لیوان شیر رو برداشتم و به کمک اون بغض توی گلویم رو که هر لحظه بزرگ تر میشد رو قورت دادم

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من از این پسر خوشم اومده بود و کم کم داشتم بهش حس پیدا میکردم .ولی من این رو نمیخواستم

هروقت یادم میفتاد که برای چی منو میخواد تا این حد دنبالمه ، حالم به قدری بد میشد که دوست داشتم زمین و زمان رو بهم بدوزم

لیوان توی دستام چرخوندم و سوالی که همیشه ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون آوردم  
چرا من؟؟ \_

سرش رو کج کرد و درحالی که به نیم زخم خیره میشد سوالی تکرار کرد  
چی چرا تو؟؟ \_

گازی از لبم گرفتم و از اینکه داشت خودش رو به کوچه علی چپ میزد عصبی تکرار کردم  
چرا من رو انتخاب کردی؟؟ \_

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و درحالی که دستشو روی تک تک اعضای بدنم تکون میداد شروع کرد به حرف زدن

چون اولین دختری هستی که وقتی راه میره باعث میشه خیره اندامش بشم و اولین بار وقتی بغلت کردم و \_  
بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم اونجوری لباتو بوسیدم ، فهمیدم تو همونی هستی که باید توی  
زندگی من باشه

!فقط همین؟؟ هرچی گفت که همه از لذت خودش بودن و بس

. یه طورایی غیر مستقیم داشت بهم میگفت اولین کسی هستی که تحریکم میکنی

هه میخواستی چیزی غیر از این ازش بشنوی؟؟ مگه خودت نمیدونستی اون سنگه و هیچ حسی نمیتونه  
نسبت بهت داشته باشه

حرفی برای گفتن نداشتم ، ناراحت دستاشو که دور کمرم حلقه کرده بود باز کردم و از آغوشش بیرون اومدم

بغض داشت خفه ام میکرد ، بدون اینکه سرمو بالا بگیرم کتم رو تنم کردم و خواستم بیرون برم که مچ دستم  
رو گرفت و آرام لب زد

کجا ؟ خودم میرسونمت \_

! نه به تنهایی احتیاج داشتم ، میترسیدم سرم رو بالا بگیرم و اشکای حلقه شده توی چشمم رسوام کنن

لبهای لرزونم رو با زبون خیس کردم و دست پاچه گفتم

. نه خودم میخوام برم \_

چیزی نگفت و سرش رو به نشونه باشه برام تکون داد ، نفهمیدم چطود با پاهایی که به زور دنبال خودم  
. میکشوندم از عمارتش خارج شدم

: هر قدمی که برمیداشتم اشک میریختم و همش زیر لب مثل دیوونه ها تکرار میکردم  
دیدم حتی نگرانتم نشد که با این حالت تنهایی میخوای بری ! منتظر چی بودی هاااا حفته؟؟\_  
انگار داشتم خودمو تنبیه میکردم که چرا دلبسته کسی شده ام که اصلا چیزی به عنوان احساس توی وجودش  
! نیست و یه تیکه از سنگه

پاهام از درد میلرزیدن و به راه رفتن ادامه میدادم ، اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم و مسیرم کجاس  
. فقط در حالی که توی فکر و خیال های جور واجورم غرق بودم به جاده خیره بودم  
بی اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم و با درد چشمامو بستم ، میخواستم چه بلایی سر این بیارم وقتی که  
جدیدا کنترلش داشتم از دستم خارج میشد و همش بی قراری میکرد  
با قرار گرفتن ماشینی کنار پام ، با فکر به اینکه حتما مزاحمه ، بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم به راه رفتن  
ادامه دادم

ولی بیخیال نمیشد و پا به پام میومد ، وقتی دید نگاهش نمیکنم شروع کرد به بوووق زدن ، عصبی به  
طرفش برگشتم که چیزی بارش کنم  
. با دیدن کسی که توی ماشین نشسته بود و با چشمای ریز شده نگاه ازم نمیگرفت خشکم زد  
امیرعلی بود که با اون نگاه نافذش خیره چشمام بود و پلکم نمیزد ، از ترس اینکه از چشمام نخونه که چقد از  
اومدنش خوشحال شدم زود سرم رو پایین انداختم و بی توجه به تپش های بلند قلبم خواستم بی توجه از  
کنارش رد بشم

: که جدی صدام زد و بلند گفت

! زود بیا سوار شو میرسونمت\_

:کتم رو بیشتر به خودم چسبوندم و بی تفاوت لب زدم

. میخوام پیاده برم\_

با این حرفم انگار عصبی شده باشه دستش رو محکم روی فرمون ماشین کوبید و با لحنی که کلافگی ازش  
: میارید گفت

.میدونی که بالاخره مجبوری سوار شی پس چرا بازی درمیزی؟؟ یا لا زود باش بپر بالا کار دارم\_



هرچند طرز حرف زدنش بهم برخورد بود ، ولی اینم نمیتونستم انکار کنم از اینکه دنبالم اومده خوشحال شده بودم و به زور جلوی لبخندی که میخواست روی لبهام نقش ببندد رو گرفتم

توی ماشین کنارش نشستم ، بوی عطر تلخش فضای ماشین رو پُر کرده بود بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و پلکام روی هم فشردم ،توی سکوت کامل با اخمای گره خورده به جاده خیره شده بود

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از نیم رُخ خیره صورتم شدم

این آدم چی داشت که من داشتم دلبرسته اش میشدم ، یعنی میتونستم ازش دل بکنم و فاصله بگیرم؟؟

! حتی نمیتونستم بهش فکر کنم چه برسه به عملش

از خود روزای اول ازش خوشم اومده بود و میخواستم برای خودم داشته باشمش ولی وقتی بهم گفت قصدش چیه و برای من چه فکرای توی سرشه ، از ترس اینکه براش فقط نقش یه همخواب رو قرار داشته باشم فاصله

گرفتم و سعی کردم نسبت به حسی که داشت توی قلبم رشد میکرد بی تفاوت باشم و جدیش نگیرم

! ولی هر چی بیشتر گذشت این حس لعنتیم بیشتر شد و کششم نسبت بهش شدیدتر

. با فکر به آزمونی که قرار بود چند روز دیگه ازمون بگیره خوشحال صورتم رو از نظر گذروندم

اگه نفر اول میشدم هم میتونستم کار و درآمدی داشته باشم و از اون مهم تر میتونستم بیشتر نزدیک امیرعلی باشم و از طریق دیگه ای وابسته خودم کنمش که دوستم داشته باشه و نتونه ازم جدا بشه

! آره درستش همینه

با این فکرای که توی سرم چرخ میخورد یه خورده خیالم راحت شده بود و انگار از سردرگمی خارج شده بودم خیلی حس بهتری داشتم ، شیشه ماشین رو پایین کشیدم و با آرامش نفس عمیقی کشیدم ، من کسی نبودم

که کم بیارم ، باید حتما همونی میشد که من میخواستم

با این کار با یه تیر دو نشون میزدم ، هم اون رو مال خودم میکردم هم صاحب کار میشدم و خیال خانوادم رو راحت میکردم

با توقف ماشین به خودم اومدم که با دیدن خونه ام ، دستگیر ماشین رو کشیدم که پیاده شم که با صدام زد و گفت:

امروز سر کلاس نمایای و استراحت میکنی فهمیدی؟؟ شبم میام بهت سر میزنم\_

:پس بلد بود نگرانم بشه و اونقدرها هم سنگ دل نبود ، به طرفش چرخیدم و سوالی پرسیدم

شب چرا؟؟\_

از فشار فرمون بین دستاش و سفید شدن بند بند انگشتاش فهمیدم که باز عصبی شده ، ضبط ماشین روشن

: کرد و در همون حال گفت

مگه نگفتی دوستت و مادرش چند روزی خونه نیستن؟؟\_

اوووه خوب حواسش به همه چی بوده وگرنه خودم به کل فراموش کرده بودم که قراره امشب تنها بمونم ،زیر

لب تشکر کوتاهی کردم و از ماشین پیاده شدم ، تا زمانی که داخل خونه بشم همونجا مونده بود و تکونم

. نمیخورد

از این حساسیت ها و نگرانی هایی که نسبت به من داشت لبخندی زدم و کلید رو داخل قفل در چرخوندم که

.با یه حرکت باز شد

باید هرچی زودتر میرفتم سر کتاب هام و شروع به خوندن میکردم ، وقت زیادی نداشتم و برای نفر اول شدن

به خیلی زمان احتیاج داشتم

هنوزم یه خورده ضعف داشتم ولی چیزایی که توی سرم چرخ میخورد باعث میشد انرژی بگیرم و نتونم دست

رو دست بزارم ، بعد از دوش کوتاهی که گرفتم با همون حوله تن پوشی که تنم بود پای کتابام نشستم بالاخره

. باید از جایی شروع میکردم

.نمیدونم چقدر غرق کتاب ها شده بودم که با غار و قور شکمم به خودم اومدم و دستی روش کشیدم

. از صبح که امیرعلی بهم صبحانه داده بود هیچ چیز دیگه ای نخورده بودم بایدم اینقدر گرسنه ام باشه

. بلند شدم و با عجله غذایی آماده کردم تا از دست صداهای عجیب و غریب شکمم راحت باشم

تا خود شب یکریز درس خوندم و تموم نمونه سوالا و تست های دوره های قبل رو مرور کردم ، تقریباً نیمی از

کتاب رو خونده بودم و اینقدر غرق درس شده بودم که از دنیای اطرافم غافل شده بودم که با بلند شدن صدای

.اف اف موهامو پشت گوشم زدم وبا فکر به اینکه حتما جولیا با بدن اینک بپرسم کیه قفل در رو زدم

روی مبل دراز کشیدم و درحالی که پاهامو روی دسته اش میزاشتم کتاب جلوی صورتم رو ورق زدم که با

.صدای عصبی امیرعلی پریدم و هینی از ترس کشیدم

چرا بدون اینکه بدونی کیه در رو باز میکنی هاااا؟؟\_

ولی من تموم حواسم پیش تاب و شلوارک کوتاه تنم بود آخه اینا چی بود که پوشیده بودم ، کتاب رو طوری

جلوم گرفته بودم تا برهنگی بالا تنه ام معلوم نباشه ، وقتی دید سکوت کردم با قدم های بلند به طرفم اومد و

چونه ام توی دستاش گرفت

مگه با تو نیستم؟؟ هااا\_

این چرا امشب وحشی شده بود ، اینقدر چونه ام رو محکم گرفته بود ، که از درد ناله ای کردم و بی اختیار کتاب از دستم افتاد

صورتش از خشم قرمز شده بود ، ولی یکدفعه رنگ نگاهش تغییر کرد و با یک قدم بلند ازم فاصله گرفت

! با تعجب خیره حرکاتش بودم که به طور عجیبی سعی میکرد نگاهم نکنه

! حتما دیوونه شده

شونه ای بالا انداختم و خم شدم که کتابم رو بردارم ولی با دیدن وضعیتم از خجالت حس کردم گونه هام دارن . آتیش میگیرن

نمیشد به چیزی که تنم بود تاپ گفت بیشتر شبیه نیم تنه ای بود که تموم بالا تنه ام رو به نمایش گذاشته بود . و از پایینم ناف و شکمم توی دید بود

! وااای شلوراکم که از بس کوتاه بود بیشتر به شرت شباهت داشت تا هر چیز دیگه ای

. تقریباً نیمه لخت رو به روش بودم ، عرق سردی روی کمرم نشست و خجالت زده نمیدونستم باید چیکار کنم

آب دهنم رو قورت دادم و با دیدن حالتش که پشتش رو به من کرده بود . خواستم با عجله به سمت اتاقم برم . ولی با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی گوشه لبم نشست

. با اینکه معذب بودم ولی سعی کردم برای بهتر اجرا شدن نقشه ام به روی خودم نیارم و با وضعیتم کنار بیام

:روی میل نشستم و درحالی که سعی می کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم گفتم

! خوب فکر کردم جولیا س که قفل رو زدم ، مگه من کی رو دارم بیاد بهم سر بزنه\_

به طرفم برگشت و دستش رو به سمت نشونه گرفت که چیزی بارم کنه ولی با دیدن حالتد دهنش از تعجب

. باز موند و همونطور بی حرکت ایستاد

! انگار باورش نمیشد اینی که اینطور بی حیا نیمه لخت جلوش نشسته من باشم

ترسی توی دلم داشتم ولی از یه طرف با فکر به اینکه کاری از دستش برنمیاد و تقریباً برای من عین کبریت بی

. خطر میمونه از استرسم کم میشد

: با سنگینی نگاهم به خودش اومد و در حالی که کلافه دستی به پیراهنش میکشید با صدای خفه ای لب زد

باشه ولی از این به بعد اول ببین کیه بعد قفل اف اف رو بزن فهمیدی؟؟\_

از این سرگرمی جدید خوشم اومده بود ، با ناز طره ای از موهامو دور انگشتم پیچیدم و با عشوه چشمامو

خمار کردم

چشم استاد\_

: چشم غره ای بهم رفت و درحالی که به سمت آشپزخونه ام میرفت بلند گفت

صدبار نگفتم بهم نگو استاد ???\_

یه طوری این حرف رو با حرص میزد که خندم گرفت و ریز ریز شروع کردم به خندیدن ، نمیدونم چرا کرمم

. گرفته بود که سر به سرش بزارم و اذیتش کنم

! چشم دیگه نمیگم است\_اد\_

: نیم تنش رو از آشپزخونه بیرون آورد و با تعجب پرسید

الان تو داری با من لج میکنی ???\_

: چشمامو توی حدقه چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم با شیطنت گفتم

شاید\_

. ابرویی بالا انداخت و سرش رو با تعجب تکون داد ، انگار هنوزم توی شوک حرکت عجیب و غریب من بود

البته حقم داشت ، یکدفعه از این رو به اون رو شده بودم و کارهایی جدید ازم سرمیزد ، ولی بخاطر رسیدن به

. هدفم نیاز بود

. دیگه چیزی نگفت و منم کتابمو از روی زمین برداشتم و بی هدف صفحاتش رو ورق زدم

هرچی میخواستم درس بخونم نمیشد ، و تموم حواسم پیش امیرعلی بود که نمیدونم داخل آشپزخونه داشت

. چیکار میکرد

حس کنجاوی امونم رو بریده بود بالاخره نتونستم طاقت بیارم و بلند شدم و آرام و بدون سر و صدا سرکی

.داخل آشپزخونه کشیدم

:با دیدنش که در حال آماده کردن یه چیزی شبیه سالاد بود ابرویی بالا انداختم و با تعجب زیر لب زمزمه کردم

این داره چی کار میکنه؟\_

! وقتی توی این حالت میدیدمش باورم نمیشد این همون استاد مغرور و خشکه سرکلاسه

به جوری با حوصله خیارها رو خورد میکرد و کنار هم میچید که انگار داره از این کار لذت میبره . به طرفش رفتم که برای ثانیه ای سرش رو بلند کرد و با دیدن نگاهش رو از بالا تا پایین روی اندامم چرخوند ، به شدت گرم شده بود و از خجالت بی اختیار با دست گوشه تاپم رو کشیدم

لبخندی گوشه لبش نشست که زود جمعش کرد و به کارش ادامه داد ، وقتی دیدم دیگه نگاهم نمیکنه موهای که از شدت گرما به گردنم چسبیده بودن رو کنار زد و به طرفش قدم برداشتم باعجله روبه روش پشت میز نشستم

! هنوزم بخاطر پوششم معذب بودم ، میخواستم اون رو اذیت کنم ولی انگار برعکس شده بوده

دستمو زیر چونه ام زد و سوالی پرسیدم

داری چیکار میکنی؟؟ \_

تیکه از خیار توی دهنش گذاشت

زنگ زدم برامون غذا بیارن ولی منم غدامو بدون سالاد نمیخورم و از سالادای آماده هم اصلا خوشم نیامد ، \_

دیدم توی یخچال تو یه چیزایی هست گفتم درست کنم وگرنه غذا از گلوم پایین نمیره

باید شکمو بودن رو هم به خصلت هاش اضافه میکردم ، همینطوری خیره حرکاتش بودم که با بلند شدن

صدای اف اف از آشپزخونه خارج شدم و گوشی رو برداشتم

پیک از رستوران بود ، بهش گفتم منتظر بمونه و درحالی که کیف پولم رو برمیداشتم به سمت در رفتم ، در رو

نیمه باز نکرده بودم که دستی از پشت سر اومد و قبل از اینکه ببینم کی پشت دره ، محکم در رو بهم کوبید

با تعجب همونطوری بی حرکت ایستادم که امیرعلی تقریبا به عقب هُلُم داد و با اخمای درهم در رو باز کرد و

بعد از پرداخت هزینه پاکت های غذا رو از دستش گرفت و داخل شد

: درحالی که از کنارم رد میشد تنه نسبتا محکمی بهم زد و عصبی گفت

هنوز یاد نگرفتی با این تیپ و قیافه جلوی پسری ظاهر نشی؟؟ \_

از اینکه غیرتی شده بودم ته دلم گنج رفت و درحالی که سعی میکردم نیشم رو ببندم دنبالش رفتم

اینجا که اینطوری لباس پوشیدن عادیه و اصلا به من نگاه نمیکنن \_

پاکت های توی دستشو روی میز گذاشت و به طرفم برگشت و با یه حرکت هُلُم داد که کمرم به دیوار خورد و

خودش بهم چسبید

. از درد کمرم چشمامو محکم روی هم فشار دادم و بی اختیاری آخ آرومی از بین لبهام خارج شد

صدای عصبی‌ش کنار گوشم باعث شد از ترس به خودم بلرزم

!فکر نکن چون توی ایران نیستی حق اینو داری که جلوی هر خری لخت بگردی شیرفهم شدی۔

با تعجب خیره چشماش که به سرخی میزدن شدم ، مگه من چی گفتم که تا این حد عصبانیه ، تازشم اینجا از

. بس دختر لخت هست کی به من نگاه میکنه ، اینم دلش خوشه ها

وقتی دید جوابش رو نمیدم و یوکر نگاهش میکنم طره ای از موهامو توی دستش گرفت و درحالی که بین

: انگشتاش میچرخوندش سوالی پرسید

!نشیدم بگی چشم۔

بازم دستوراتش شروع شدن ،چینی به دماغم دادم و چشم غره ای بهش رفتم که یکدفعه تو گلو خندید و

. پیشونیش رو پیشونیم تکیه داد

! واه اینم یه چیزیش میشه ها|| ، تا یک دقیقه پیش عصبی بود و میخواست کله من رو بکنه

. الان میخنده و انگار من معشوقه اشم اینطوری ناجور بهم چسبیده

. درحالی که گلوم رو با سرفه ای صاف میکردم تکونی به خودم دادم تا ازم فاصله بگیره

ولی انگار نه انگار بدتر بهم چسبید و ایندفعه دستاش بودن که صورتم رو قاب گرفتن ، فشاری به پیام آورد که

. با چشمای گرد شده و لبایی که از شدت فشار دستاش غنچه شده بودن خیره چشمای خندونش شدم

با خنده نگاهش رو بین لبام و چشمم چرخوند و یکدفعه با حرفی که زد نزدیک بود چشمم از فرط تعجب ، از

. حدقه بیرون بزنه

! تو چی داری دختر ، که باعث میشه عصبانیتم از بین بره۔

جلال الخالق ، یعنی واقعا این حرفا رو به من میزنه؟؟ اینقدر تعجب کرده بودم که فقط همینجوری بی حرکت

. ایستاده بودم که با بوسه ای که روی بینیم کاشت ، ازم جدا شد به خودم اومدم و ناباور پلکی زدم

پاکت های غذا رو برداشت و به طرف آشپزخونه رفت ، به شدت گرم شده بود و با دستام شروع کردم خودمو

. باد زدن

همش این سوال توی ذهنم تکرار میشد که یعنی واقعا اونم به من حس داره؟؟ یا همه اینا فلیمنشن که به

. هدفش برسه

با صدای بلندش که چند بار پشت سر هم صدام میزد که بیام شام بخورم لبم رو با دندون کشیدم و با تردید

. قدمی جلو گذاشتم

. دستی روی دماغم کشیدم و با یادآوری بوسه اش ته دلم یه جوری شد و حس خوبی بهم دست داد  
تصمیم گرفتم به طرف اتاقم برم تا لباسامو عوض کنم ولی اون بخش از شیطنت وجودم نمیذاشت و  
میخواست بازم سر به سرش بزارم

قبل از اینکه به اتاق برسم پشیمون ایستادم و با لبخند شیطانی که روی لبهام نقش میبست عقب گرد کردم و  
. با لوندی به طرف آشپزخونه قدم برداشتم

. پاکت غذا ها رو باز کرده بود و همینطوری بدون اینکه داخل ظرفی چیزی بریزه داشت میخورد

چطور دلش میومد توی این ظرفای پلاستیکی غذا بخوره ؟

. با چندش صورتمو جمع کردم و ظرفا رو روی میز چیدم و با آرامش شروع کردم به خالی کردن غذا ها  
. سنگینی نگاهش روی صورتم باعث شد به طرفش برگردم و سوالی سری به عنوان چیه براش تکون بدم

: دستاش رو زیر چونه اش زد و درحالی که مرموز نگاهش روی تنم بالا پایین میشد گفت  
!هیچی به کارت برس-

. یکی نبود بگه با وجود نگاه خیره تو روی تن نیمه لختم ، مگه میتونم آرام باشم و به کارهام برسم  
نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و با بدنی که بی اختیار شروع به لرزیدن کرده بود پاکت ها رو داخل  
سطل زباله انداختم

با اینکه پشتم بهش بود ولی هنوزم نگاهش روم سنگینی میکرد ، دستی به صورتم کشیدم که با یادآوری  
شلوارک کوتاه و منظره ای که اون از پشت سرم داره میبینه جیغ کوتاهی کشیدم و به طرفش چرخیدم  
: چشمش که به صورتم خورد یکدفعه قهقهه اش بالا گرفت و بریده بریده لب زد  
!داشتم خوب چیزی رو دید میزدا نداشتی-

:بی اختیار بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم ، پوزخند صدا داری به صورت خندونش زدم و با تلخ زبونی گفتم  
همون فقط باید دید بزنی و حرص بخوری وگرنه هیچ کاری از دستت برنمیاد-

. با این حرفم دیدم چطور لبخند روی لبهاش خشک شد و با تعجب خیره صورتم موند

: کم کم به خودش اومد و درحالی که دستاش رو از عصبانیت مشت میکرد ناباور زیر لب زمزمه کرد  
چی گفتی ???-

: پشیمون شده دستامو توی هم قفل کردم و با لکنت گفتم  
!..هیچی-

. رگ های پیشونیش بیرون زده بودند و از بس قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید که ازش ترسیده بودم سرش رو پایین انداخته بود و انگار داشت خودش رو کنترل میکرد چون نفس های عمیق میکشید و لبهاش رو بهم فشار میداد

از حرفی که بی اختیار زده بودم ناراحت یک قدم بهش نزدیک شدم و در حالی که آب دهنم رو به زور قورت میدادم گفتم:

.....من نفه\_

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که سرش رو بالا گرفت و با دیدن چشمای به خون نشسته اش حرف توی دهنم ماسید و شرمنده نگاه ازش گرفتم

برای یه مرد چیزی سخت تر از این نیست که مردونگیش زیر سوال بره و من احمق این کارو کرده بودم و حال خوبش رو بهم زده بودم

. از اینکه تحقیرش کرده بودم اشک به چشمم نشست و سرمو پایین انداختم

برخلاف تصورم که الانم مثل همیشه عصبی میشه و داد و فریاد راه میندازه قاشق توی دستش روی میز انداخت و بلند شد

همونطور با سری پایین افتاده بیرون رفت و بعد از چند ثانیه صدای بلند بسته شدن در خونه بهم فهموند که بدون اینکه حرفی بزنه گذاشته و رفته

پاهام سست و بی حس خم شدن که لرزون دستمو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادنم بشم

. حالم بد بود و به شدت نگرانش بودم ، از بس اشک ریخته بودم چشمم میسوختن و باز نمیشدن

آخه من لعنتی چرا اون حرفا رو بهش زدم و باعث شدم دلش بشکنه ، اصلا نفهمیدم چی شد

شاید چون فکر نمیکردم همچین عکس العملی بخواد نشون بده ، همیشه با داد و بیداد برام شاخ و شونه میکشید

یه درصدم به ذهنم خطور نمیکرد که بخواد همچین بشه، حالش رو درک میکردم این حرف من خیلی بهش فشار آورده بود چون دقیق غرورش رو نشونه گرفته بودم

نمیدونم چند ساعت خیره میزد دست نخورده و غذاهای سرد شده ، مونده بودم که با تقه آرومی که به در خورد سرمو از دیوار فاصله دادم و با چشمای ریز شده نگاهی به اطراف انداختم



چند دقیقه موندم ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید ، با فکر به اینکه حتما اشتباه شنیدم آب دماغم رو بالا کشیدم و سعی کردم بلند شم

از بس گوشه دیوار توی خودم جمع شده بودم که بدنم خشک شده بود ، دست لرزوم رو ستون بدنم کردم و به سختی سعی در بلند شدن داشتم که با شنیدن صدای دوباره در با چشمایی که از ترس دو دومیزدن بلند شدم .

آب دهنم رو به زور قورت دادم

یعنی نصف شبی کی میتونست باشه ؟ تا اونجایی که میدونستم در اصلی خونه که بسته اس کسی نمیتونست داخل بشه

با یادآوری امیرعلی اشک توی چشمم جمع شد اگه اینجا بود از چی میخواستم بترسم از ترس سکسکه ام گرفته بود و لبهام از زور بغض میلرزیدن ، با قدم های کوتاه به سمت در رفتم و درحالی که دستمو روی چشمی در میزاشتم به زور جلوی خودم رو گرفتم تا صدای سکسکه ام بلند نشه . با هزار تا سلام و صلوات به ترسم غلبه کردم و آرام از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم . چشمم جز سیاهی چیزی نمیدید و این باعث ترس بیشترم شده بود از در فاصله گرفتم و همونطوری که نگاهم بهش بود با پاهای لرزون عقب عقب میرفتم که یکدفعه پام به دسته مبل گیر کرد .

با افتادتم ، تیزی لبه میز توی بازوم فرو رفت که از دردش جیغ بلندی کشیدم از درد به خودم میپیچیدم و اشک بود که از چشمم پایین میومد ، از یه طرفی با یاد امیرعلی و از طرف دیگه از بی کسی خودم گریه ام شدت گرفت و هق هقم بود که سکوت خونه رو می شکست با صدای بلند کوبیده شدن در خونه و فریادهای امیرعلی که پشت سر هم اسمم رو صدا میزد ، ناباور دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و هق هق ام خفه شد

یعنی با وجود حرفایی که بهش زده بودم تنهام نذاشته و برگشته؟؟

ناباور با بغضی که هر لحظه بزرگ تر میشد بلند شدم و با قدم های بلند خودمو به در رسوندم :با وجود لرزش دستام به زور در رو باز کردم ، امیرعلی با نگرانی نگاهی بهم انداخت و بُهت زده پرسید چرا گریه میکنی؟\_

بی اختیار به طرفش رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گریه ام بالا گرفت ، بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومده باشه دستاشو دور کمرم پیچید و همراه خودش داخل بردم  
سرمو روی سینه اش گذاشتم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم ، حالا میفهمیدم چقدر دل بسته اش شدم  
که از وقتی بدون اینکه چیزی بگه تنهام گذاشته بود اون همه نگرانش شده بودم و انگار نفسم داشت بند  
میومد.

حالا که پیشم بود و گرمای تنش رو حس میکردم به کل درد بازوم از یادم رفته بود و حریصانه دوست داشتم  
فقط توی بغلش باشم و از بودنش کنارم مطمئن شم

در حالی که هنوزم توی بغلش بودم روی مبل نشست و منو توی آغوشش گرفت ، ولی از رفتارش میتونستم  
! بفهمم چقدر سرد شده و هنوزم ازم ناراحته

چون هیچ حرفی نمیزد ، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد  
سرمو روی سینه اش تکون دادم و با صدای ضعیف که به زور به گوش های خودم میرسید زیر لب زمزمه  
کردم:

بخشید\_

. بازم جوابی بهم نداد و سکوت کرد ، عادت نداشتم اینطوری کلافه و ناراحت ببینمش برام سخت بود  
. عصبی دستمو به سمت دهنم بردم و شروع کردم به جویدن ناخون های دستم  
وقتی کلافه یا عصبی میشدم بی اختیار این کار رو انجام میدادم و وقتی به خودم میام که تموم ناخون های  
دستم رو جویدم و تک تک انگشتم میسوزن

:دستش روی دستم نشست و تا به خودم بیام دستمو از دهنم بیرون کشید و کلافه گفت  
! بس کن\_

خجالت زده سرم رو به نشونه باشه براش تکون دادم که پوووف عصبی کشید و زیر لب انگار داره با خودش  
: حرف میزنه آرام لب زد

. خیلی خسته ام ، اونقدری که دوست دارم بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم\_

برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت ، سرمو بالا گرفتم و نگاهمو بین صورت خسته و چشمای قرمزش  
چرخوندم.

از اینکه بخاطر اون حرف من که مشکلتشو به روش آوردم اینطوری غمگین شده و از چشماتش ناامیدی میبارن  
بغض به گلوم چنگ انداخت

بی تفاوت نگاهشو ازم گرفت و چشماتشو روی هم گذاشت

توی فکر فرو رفتم ، من میتونستم کمکش کنم ، پس چرا دارم ازش دریغ میکنم درحالی که از این حسی که  
توی وجودم داشت هر لحظه بزرگ تر میشد خبر داشتم

با دیدن حال بدش نتونستم بی تفاوت بمونم و تصمیم رو گرفتم شاید نتونستم کمکش کنم برای من چه فرقی  
میکرد وقتی اینقدر دلبسته اش شدم که نمیتونم ازش جدا بمونم

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و درحالی که روی سینه اش خط های فرضی میکشیدم لرزون زمزمه  
کردم:

من حاضرم باهات باشم.

با تعجب چشماتش رو باز کرد و ناباور زیر لب زمزمه کرد

چی گفتی؟

یه طوری با بُهت و تعجب این سوال رو پرسید که دودل شدم و با ترس لبم رو با دندان کشیدم

به فکر فرو رفتم نکنه دارم زود تصمیم میگیرم و کارم اشتباس ، من که اطلاع دقیقی از مشکلتش نداشتم و اصلا  
نمیدونستم باید چیکار کنم

ولی وقتی نگاهم به چشمای منتظر و امیدوارش خورد انگار تموم استرس و نگرانی هام دود بشن برن هوا  
آرامش وجودم رو فرا گرفت ،

نه !نباید زیر حرفی که بهش زدم بزنم

به زور لبخندی روی لبهام نشوندم و درحالی که نگاهمو به چشمای منتظرش می دوختم با صدای آرومی زیر  
لب زمزمه کردم:

. گفتم که میخوام باهات باشم و بهت کمک کنم.

: با نگرانی نگاهشو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید

مطمعنی؟؟

دلم برای مظلومیت توی صداتش گرفت موهامو پشت گوشم زدم و با اطمینان سرمو به نشونه تایید حرفش  
تکون دادم و گفتم:

. هیچ وقت توی زندگیم تا این حد مطمئن نبودم.

با این حرفم کم کم لبخندی روی لبه‌هاش نقش بست و تا به خودم پیام محکم بغلم کرد و دستاشو دورم پیچید

با این حرکتش حس خوبی بهم دست داد و بی اختیار سرمو به گردنش نزدیک کردم و عطر تنش رو عمیق  
نفس کشیدم

یکدفعه با فهمیدن کاری که دارم میکنم غمگین چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفسم رو آه مانند بیرون  
فرستادم .

والای خدا... من داشتم چیکار میکردم؟

. این چه کارهایی بود که داشت ازم سر میزد ، اصلا خودمو نمیشناختم انگار به آدم دیگه ای تبدیل شده بودم  
جدیدا تا نزدیک امیر میشدم اختیارم رو از دست میدادم ، اگه به حال خودم میزاشتمن دوست داشتم هر  
.....دقیقه بغلش باشم و لبه‌هاش رو

. با فکرای که توی سرم چرخ میخورد عصبی چنگی به موهام زدم و پوووف کلافه ای کشیدم

داشت چه بلایی سرم میومد خدا میدونه؟ کاش بتونم خودم رو دربرابرش کنترل کنم

اینقدر سفت بغلم کرده بود که انگار میخوام فرار کنم استخون هام داشت از فشار دستاش میشکست ، از این  
حالش خندم گرفته بود سرمو توی سینه اش مخفی کردم و سعی کردم جلوی خندیدنمو بگیرم

با لرزیدن شونه هام دستش روی بازوم نشست که یکدفعه از درد زیادی که توی دستم پیچید آخ بلندی از بین  
لبهام خارج شد ، با نگرانی از خودش جدام کرد  
چی شد؟؟؟\_

بدون اینکه جوابش رو بدم چشمامو بستم و دستمو روی جایی که درد میکرد محکم فشار دادم ، وقتی دید  
:حرفی نمیزنم سرش رو نزدیک آورد و با نگرانی گفت

دستت رو بردار ببینم چت شده؟؟\_

: وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دستم رو پس زد و یکدفعه عصبی فریاد زد  
چیکار خودت کردی؟؟\_

چشمامو باز کردم که با دیدن خون روی دستم و کبودیش اشک توی چشمام حلقه زد ، چطور وقتی که دستم  
. به میز خورده بود رو فراموش کرده بودم

امیرعلی نگاهی به چشمای اشکیم انداخت و کلافه دستی پشت گردنش کشید

!گریه نکن چیزی نیست\_

با احتیاط روی مبل گذاشتم و بلند شد ، با عجله به سمت آشپزخونه رفت ، انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی

سر دستم آورده

لبم رو از درد گاز گرفتم که امیر با عجله کنارم روی مبل نشست و در جعبه کمک های اولیه رو باز کرد

:وسایلی که نیاز داشت بیرون آورد و با اخمای گره خورده نگاهی بهم انداخت و گفت

!دستت رو بیار جلو ببینم\_

چون بازوم بود باید به طرفش خم شدم و دستم رو جلوش گرفتم ، با احتیاط نگاهی بهش انداخت و شروع

کرد به پانسمان کردنش

. وقتی بتادین روی زخمم ریخت از سوزش زیادش چشمام با حرص روی هم فشار دادم و آخی گفتم

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، باز پنبه رو روی دستم گذاشت که از سوزش و درد زیادش به دستش چنگ زدم

، از بس لبم رو گاز گرفته بودم طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده بود

:پانسمان رو دور دستم پیچید و در همون حال آرام لب زد

! چیزی نیست الان تموم میشه\_

پانسمانش که تموم شد سرش رو بالا گرفت و نگاه کوتاهی بهم انداخت که یکدفعه نمیدونم چی توی صورتم

: دید که عصبی از پشت دندان های چفت شده اش غرید

!!هر دفعه یه بلایی سر خودت میاری\_

متوجه منظورش نشده بودم که عصبی چند برگه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و محکم روی لبم

. گذاشت ، با تعجب خیره اش بودم که دستمال رو برداشت و جلوی چشمم گرفت

لکه های کوچیک خون روی دستمال معلوم بود و سوزش کمی توی لبهام احساس میکردم ، زبونی روی لبهام

. کشیدم که نزدیک تر اومد و باز دستمال رو آرام روی لبهام گذاشت

خیره لبهام شده بود و با حالتی که انگار توی این دنیا نیست به قدری آرام دستمال رو تکون میداد که انگار

داره لبهام رو نوازش میکنه

خدای من یعنی نمیدونست داره با این کارهاش من رو تح..ریک میکنه ، آب دهنم رو به زور قورت دادم که

سرش نزدیک تر اومد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند

بی اختیار نگاهم روی لبه‌اش لغزید و با دیدن لبهای نیمه بازش نفسم توی سینه ام حبس شد ، وای پاک دیوونه و منحرف شدم

کی اینطور روانی شده ام؟؟ نکنه برعکس اون من بیش فعالی دارم؟

با فکر به این موضوع که احتمالا دوتا مشکل دار گیر هم افتادیم بی اختیار خنده ام گرفت ، با دیدن لبخندم :نگاهی به چشمام انداخت و با تعجب پرسید

برای چی میخندی؟؟\_

: خنده ام رو خوردم و دست پاچه لب زدم

!هیچی\_

اینم مونده بود که فکرای توی سرم رو برآش بگم ، که حس میکنم بیش فعالی دارم و جدیداً نمیتونم خودم رو در برابرت کنترل کنم

لبخندی روی لبه‌اش نشست و سرش رو نزدیک صورتم آورد و حالا فاصله بین لبهامون اندازه یه بند انگشت بود

با تعجب خیره حرکاتش شدم که دستش روی سینه ام نشست و با یه حرکت رو مبل خوابوندم و روم خیمه زد . سرش که توی گودی گردنم فرو رفت بی اراده دستم توی موهای نشست و چنگی به موهای زدم

“ امیرعلی\_ ”

دوست داشتم بغلش کنم و اینقدر به خودم فشارش بدم که آخش دربیاد ، وقتی با اون چشمای به اشک نشسته اش خیره چشمام شد و توی بغض خندید نتونستم خودم رو کنترل کنم روی مبل خوابوندمش و روش خیمه زدم

وقتی اون حرفا رو بهم زد و مشکلمو به روم آورد حس خیلی بدی بهم دست داد ، دوست داشتم از اونجا فرار کنم و جایی برم که ساعت ها با خودم خلوت کنم

خیلی حس بدیه که همه به روت بیارن که مشکل داری و هیچ وقت نمیتونی زندگی آرومی کناری کسی داشته باشی .

با یادآوردی زندگی پُر از تنشی که داشتم به قدری اعصابم بهم ریخت که میگرنم عود کرد ، حس میکردم . چشمام از درد دارن از حدقه درمیان

اینقدری عصبی بودم که بدون توجه به صورت پشیمونش از خونه اش بیرون زدم، نمیدونم چقدر توی کوچه پس کوچه ها پیاده رفتم که پاهام درد گرفته بودن ، خسته و داغون خواستم به خونم برم ولی با یادآوری نورایی که از تنهایی میترسید نتونستم بیخیالش بشم و وقتی به خودم اومدم که در خونه اش بودم حالم که با گفتن اینکه کنارم میمونه سوپرایزم کرده بود ، واقعا انتظار گفتن این حرفو ازش نداشتم ، این که با . میل خودش دوست داشت باهام باشه خیلی بران ارزش داشت

با فکر به اینکه دیگه از این به بعد مال منه ، حرص و عطش داشتنش تموم وجودم رو گرفت و بی اختیار سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم با چنگ شدن موهام تو دستش و صدای تند نفس هاش که کنار گوشم میکشید ، باعث شد برای اولین بار حس خاصی بهم دست بده . یه حسی که درکش برام سخت بود و یه جورایی لذت میبردم از اینکه اینطوری با لمس من تح..ریک میشه و لذت میبره

. لباس رو که به لاله گوشم چسبوند سرمو بالا گرفتم و نگاهی به چشمای خمارش انداختم . برام عجیب بود که با یه لمس کوچیک من اینطوری لذت میبره و عطش خواستن توی صورتش بیداد میکنه شایدم علتش این رفتارهاش این بود که اولین بارشه که پسری تنش رو لمس میکنه و این روابط براش تازگی داشتن

یه جورایی بدنش ناب و دست نخورده بود ، چشمای خمارش رو به لبام دوخت و پلکم نمیزد ، با دیدن این . حالش خندم گرفته بود

پس دختر کوچولوی ما دلش هوای شیطونی کرده ؟

. زبونی روی لبهام کشیدم که آب دهنش رو قورت داد چشماشو بست و محکم روی هم فشارشون داد . با دیدن این رفتارش معلوم بود از اون کسایی که میشه از بودن باهاش زیادی لذت برد چون اینطوری که . پیداس خودش همیشه بدون اینکه من بگم برام آماده بود . حالا که من نمیتونستم لذت زیادی ببرم چرا اون نبره ؟ با این فکر با لبخند سرمو پایین بردم و لبامو روی لباش کشیدم .

. با این کارم نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و چشماش رو باز کرد

دلم بازی میخواست ، دوست داشتم کمی از این شور و هیجانی که توی وجودش داشت لذت ببرم . نگاهمو توی صورتش چرخوندم و نفسمو توی صورتش فوت کردم ، صورتش رو کج کرد و نگاه ازم دزدید

اون یکی دستم رو کنار سرش ستون بدنم کردم و انگشتمو آروم روی پوست نرم صورتش کشیدم ، حس میکردم چطور از هیجان بدنش میلرزه .

لبش رو به دندان گرفت ، با انگشت آروم لبش رو از حصار دندونش خارج کردم و نگاهمو به چشمش دوختم .

از این بازی خوشم اومده بود و تازه داشت بهم خوش میگذشت ، میخواستم بار اولی که با منه ، حسابی لذت ببره .

هرچند خودم لذتی نمیبردم ولی اون حقیقت بود حداقل برای یه بارم شده در کنار من این حس لذت بهش دست بده .

لبم رو روی لبش گذاشتم و آروم شروع کردم به بوس های ریز زدن روی لبهاش ، بوسه های ریز میزدم و سرمو عقب میکشیدم .

اولش حرکتی نکرد ولی کم کم به خودش اومد و دستاش رو دو طرف صورتش گذاشت و شروع کرد باهام همکاری کردن .

لبام رو با عطش خاصی میبوسید و دستاش بودن که موهام رو چنگ میزد و خودش رو بهم میفشرد .

برای اینکه حس بدی بهش دست نده باهاش همکاری میکردم و با دستام موهاش رو ناز میکردم .

گازی از لبم گرفت که صورتم از درد جمع شد و با تعجب نگاهی به چشمای بسته اش انداختم .

دستمو روی تنش لغزوندم و شروع به نوازش بدنش کردم ، دستم که زیر تاپش رفت برای ثانیه ای مکث کرد .

و دست از بوسیدنم کشید .

گوشه تاپش رو بالا کشیدم و دستمو آروم روی تنش کشیدم که نفسش توی سینه حبس شد .

خواستم دستمو روی بدنش بکشم که با دستای لرزونش دستمو محکم گرفت و با صدای خفه ای با لُکنت لب زد:

نه...بس...هـ\_

خشکم زد و دستم از حرکت ایستاد ولی دلم نمیخواست اذیتش کنم ، خم شدم و بوسه ای آروم روی بینیش زدم و از روش بلند شدم .

وقتی خودش میخواست بیشتر از این جلو نرم پس نبایدم میرفتم ، فعلا برای روز اول همینش هم بس بود .

بلند شدم و درحالی که به سمت تنها اتاق میرفتم خطاب بهش گفتم



.خیلی خوابم میاد من برم بخوابم.

صدای ازش نیومد و من به خیال اینکه حتما خجالت میکشه باهام حرف بزنه به طرف اتاقش رفتم و درش رو باز کردم

سرم باز درد گرفته بود خودمو روی تختش انداختم و سعی کردم خودم به خواب بزنم ، تازه چشمم داشت گرم میشد که در اتاق باز شد و با دیدن نورایی که توی قاب در ایستاده بود چشمامو باز روی هم گذاشتم و سرمو توی بالش فرو بردم

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم ولی بخاطر سردردم چشمم سنگین شده بودن و باز نمیشدن

با کشیده شدن پتو از روی تنم چشمامو نیمه باز کردم ، یکدفعه نورا توی بغلم خزید و توی بغلم گلوله شد . با بهت چشمامو باز کردم و نگاهی بهش انداختم ، از کی تا حالا اینقدر متحول شده بود هرچند با این کارش ، نمیدونم چرا به قدری خوشحال شدم که بی اختیار با چشمای بسته بوسه ای روی موهایش نشوندم

سرمو توی موهایش فرو بردم و عطرشون رو عمیق نفس کشیدم بلکه خوابم بیره ولی بی فایده بود ، به قدری سر درد داشتم و میگرنم عود کرده بود که خوابم نمیبرد ، با درد دستی به چشمم کشیدم و پلکامو روی هم فشار دادم

دستامو از دور نورا باز کردم و درحالی که به پشت روی تخت میخوابیدم بی اختیار آخ آرومی از درد کشیدم و سرمو بین دستام فشار دادم

. توی این مدت از بس فشار روحی و عصبی بهم وارد شده بود که هزار تا درد و مرض گرفته بودم

. آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم باز خودمو به خواب بزنم تخت که کوچیک بود و منم از بس تکون میخوردم و به این پهلو و اون پهلو میشدم که نورا از خواب بلند شد :و درحالی که روی تخت مینشست موهای شلخته دورش رو کنار زد و با صدای خفه ای پرسید چی شده؟؟

از اینکه نذاشته بودم بخوابه شرمنده دستی به چشمم کشیدم

هیچی سرم درد میکنه تو بخواب.

خمیازه ای کشید و بدون اینکه چیزی بگه خوابالو از اتاق خارج شد ، کلافه ملافه روی سرم کشیدم ، حتما

! نذاشتم بخوابه رفته توی پذیرایی بخوابه دیگه

ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم نورا کنارم نشست و درحالی که به طرفم خم میشد ملافه رو از

. روی صورتم کنار زد

! پاشو این قرص رو بخور و بخواب\_

چشمامو نیمه باز کردم و نگاهی به لیوان توی دستش که به طرفم گرفته بود انداختم ، وقتی دید هیچ حرکتی

: نمیکنم سرش رو بی حوصله تگون داد و لب زد

! باعث میشه راحت بخوابی و درد نکشی\_

چی پیش خودش فکر میکرد که با این قرص خوب میشم و خوابم میبره ؟ دستمو ستون بدنم کردم و با

اخمای توی هم به تاج تخت تکیه دادم که یکدفعه قرص رو داخل دهنم گذاشت و تا به خودم پیام لیوان آب

. رو جلوی دهنم گرفت

با چشمای گرد شده کمی از آب خوردم ولی اون همون جور لیوان جلوی دهنم گرفته بود و تکونش نمیداد ،

کلافه لیوان رو کنار زدم که چشمای خمار از خوابش رو باز کرد و دست پاچه لیوان روی پاتختی گذاشت

منتظر بودم بره بیرون ولی در کمال ناباوری با همون چشمای نیمه بازش به طرفم چرخید و درحالی که دستشو

: روی شونه ام میزاشت آرام زمزمه کرد

! دراز بکش کار دارم\_

برای اینکه ناراحتش نکنم نیم نگاهی به سمتش انداختم و آرام روی تخت دراز کشیدم ، ولی اون بدون اینکه

:کنارم دراز بکشه بالای سرم نشست ، با تعجب گفتم

پس چرا نمیخوابی؟؟\_

بدون اینکه حرفی بزنه دستش روی پیشونیم نشست و آرام شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه ها و پیشونیم ،

با این حرکتش بی اختیار چشمامو بستم

اینقدر آرام این کار و میکرد که کم کم درد سرم رو فراموش کرده بودم و به حرکت انگشتاش روی صورتم فکر

میکردم.

! دستاش روی صورتم تگون میخوردن و من به این فکر میکردم که چقدر عطر تنش خوب و لذت بخشه

. اینقدر به این کارش ادامه داد که نمیدونم کی چشمام گرم خواب شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چه ساعتی از شب بود که آرام لای چشمامو باز کردم که با دیدن اتاقی که توشم با تعجب دستی به پلکام کشیدم و توی تاریک روشن اتاق نگاهمو بین وسایلم چرخوندم

یکدفعه با یادآوری اتفاق های دیروز لبخندی روی لبهام نقش بست و نگاهی به بغلم انداختم که با دیدن نورایی که همونطوری بالای سر من خوابش برده بود لبخندم کش آورد و آرام روی تخت نشستم

معلوم نیست تا کی بالای سر من بیدار مونده که همونطوری خوابش برده ، هرچند همون لحظه هم خوابش میومد و چشماش خمار خواب بودن ولی از بس لجباز بود که بیخیال من نشد

دستمو زیر گردنش و اون یکیم دور کمرش حلقه کردم و آرام کمکش کردم روی تخت دراز بکشه سرش که روی بالشش قرار گرفت اخماش توی هم رفت و توی خواب دستی به گردنش کشید ، معلوم بود از اینکه بد خوابیده گردن درد گرفته

سرمو کنار سرش روی بالشش گذاشتم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم دستمو روی گردنش گذاشتم و آرام ماساژش دادم

دستش زیر دستم سُست شد و پایین افتاد ، با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود خیره صورتش شدم این دختر چی داشت که اینطوری من رو دیوونه کرده بود ، نقشه ام این بود که مجبور به این کارش کنم که ! کنارم بمونه ولی با کاری که امشب کرد ، تموم معادلات من رو بهم ریخت

یعنی میتونستم بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد ازش جدا بشم؟؟

نمیدونم چرا وقتی به این موضوع فکر میکردم ناخودآگاه ذهنم هر چیزی که مربوط به این موضوع بود رو پس میزد

اینقدر به خودم و نورایی که با اومدنش تموم زندگیم داشت تغییر میکرد فکر کردم ، که باز چشمام گرم شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم

با سر و صدای که به گوشم میرسید از خواب بیدار شدم و بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو کنارم کشیدم که با حس نکردن چیزی چشمامو باز کردم و نگاهمو به اطراف دوختم

نورا داخل اتاق نبود و از سرو صدایی که به گوشم میرسید معلوم بود توی آشپزخونه اس ، بلند شدم و با حال خوبی که وجودمو گرفته بود از اتاق بیرون رفتم

با دیدنش توی آشپزخونه که سرگرم درست کردن صبحونه بود به طرف دستشویی رفتم و بعد از شستم دست و صورتم با حوله ای که باهاش صورتم رو خشک میکردم پشت میز صبحونه نشستم و صبح بخیری کوتاهی گفتم به طرفم برگشت و با مهربونی لب زد :  
صبح توام بخیر۔

زود نگاهش رو ازم گرفت و با عجله تند تند باقی وسایل روی میز چید و با سری پایین افتاده از خجالت رو به روم نشست ، تیکه نونی جدا کردم و درحالی که داخل دهنم میزاشتم با دیدن خجالتش لبخندی زدم و سوالی پرسیدم :

!امروز نمیخواد بیای دانشگاه۔

: با عجله سرش رو بلند کرد و دست پاچه لب زد :

! نه همیشه ، حتما باید بیام۔

حالش خوب نبود ، تازه با یادآوری حالش از اینکه پاشده با عجله میز صبحونه رو برام چیده عصبی بهش توییدم .

باید و حتما نداریم فهمیدی؟؟ دستت هنوزم ورم داره و درست نمیتونی تکونش بدی۔

: نگاه کوتاهی به دستش انداخت و با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد :

آخه آزمون چی میشه پس؟؟۔

پس آزمون تا این حد براش مهمه ، که میخواد هر طوری شده سرکلاس حاضر بشه ، با فکری که به ذهنم رسید با شیطنت خندیدم و گفتم :

باشه بیا ولی خودم میبرم و میارم۔

با تعجب نگاهی بهم انداخت و سرش رو به نشونه تاکید برام تکون داد ، ولی روحشم خبر نداشت که دلم بازی جدید میخواد

بعد از اینکه صبحونه خوردیم حاضر و آماده شد تا با من به دانشگاه بیاد ، جدیداً حرف گوش کن شده بود و اصلاً باهام کلکل نمیکرد .

عادت به این نورای حرف گوش کن نداشتم ، سوار ماشین که شدیم با سرعت به طرف خونه رفتم و بعد از تعویض لباسام به طرف دانشگاه راندم .

نزدیکای دانشگاه که رسیدیم، برای اینکه نمیخواستم کسی ما رو باهم ببینه همون نزدیکای ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و به طرفش چرخیدم

منتظر بودم پیاده بشه ولی نورا بدون توجه به من به بیرون خیره شده بود و انگار توی عالم دیگه ای سیر میکرد چون لبخندی روی لبهاش جا خوش کرده بود

: با سرفه ای صدام رو صاف کردم که به خودش اومد و به طرفم چرخید  
چیزی شده؟؟ چرا نگه داشتی؟\_

یعنی واقعا توقع داشت من تا در دانشگاه بیرمش ، اون وقت باید چه توضیحی به بقیه درباره رابطمون میدادم ؟

: دستی به ته ریشم کشیدم و با پوزخندی لب زدم  
! برای اینکه پیاده شی\_

با این حرفم حس کردم برای ثانیه ای خشکش زد و ناباور خیره دهنم شد ، دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته شد ولی یکدفعه لبهاش رو بهم فشرد و عصبی صورتش رو ازم برگردوند و بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد

میدونستم از اینکه گفتم اینجا پیاده شه ناراحت شده ولی این رابطه ای که ما قرار بود داشته باشیم همیشگی نبود و یه روزی بالاخره باید از هم جدا شیم پس نباید کسی ما رو باهم میدید

کلافه ماشین رو روشن کردم و با سرعت از کنار نورایی که با قدم های عصبی راه میرفت گذشتم و داخل دانشگاه شدم

از ماشین پیاده نشده بودم که یکی از دخترهای دانشجو به طرفم اومد و درحالی که سعی میکرد جلب توجه :  
کنه صدام زد و گفت

استاد خوبید ، ببخشید آزمون امروز برگزار میشه؟؟\_

: چپ چپ نگاهش کردم ، بی تفاوت کیفمو توی دستم جا به جا کردم و گفتم  
! بله\_

توقع داشتم حالا که سوالشو پرسیده بره ولی نه سخت در اشتباه بودم چون درحالی که قدم به قدم باهام راه :  
میومد سوالی پرسید

. استاد میشه توی درسا یه کم کمک کنی توی بعضی شون مشکل دارم\_

دیگه داشتن زیاده روی میکرد مگه من استاد خصوصیشم که همچین درخواست هایی از من داره ، قدم هام رو تند تر برداشتم و در پاسخ به حرفش فقط یه کلمه نه جواب دادم

دختر خوش اندام و خوشکلی بود ولی من هیچ حسی به هیچ دختری نداشتم، اینطوری که معلوم بود داشت به من نخ میداد ولی من هیچ وقت از کسی که اینطوری راحت خودش رو در دسترش دیگران قرار میداد خوشم نمیومد و اونا رو چیزی جز یه هرزه نمیدیدم

: با حالت لوسی جلوم ایستاد و با ناراحتی گفت

! خواهش میکنم استاد\_

این چه رفتاری بود که از خودش نشون میداد ، اخمام توی هم فرو بردم و عصبی لب باز کردم که چیزی بهش بگم که چشمم به نورایی خورد که با دستای مشت شده از خشم ، نگاهش بین من و اون دختره میچرخید

: نیم نگاهی بهش انداختم و بدون توجه بهش اخمی به دختره روبه روم کردم و عصبی لب زدم

! وقت این کارا رو ندارم ، پس بیشتر از این اصرار نکنید خانوم\_

با دیدن اخمام یک قدم عقب رفت و با ترس زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد

. با قدم های بلند به طرف دفترم رفتم و در رو عصبی بهم کوبیدم

! نیم ساعت دیگه با نورا کلاس داشتم ولی این دختره کلافه ام کرده بود با اون سوال و جواب های بیخودش

با ورودم سر کلاس ، همه یه احترامم بلند شدن جز نورایی که سر جای همیشگیش ته کلاس با اخمای درهم و دست به سینه نشسته بود

با دیدنش ابرویی با تعجب بالا انداختم و پشت میزم نشستم ، نگاهم رو بین بچه ها چرخوندم و درحالی که

: سعی میکردم جدی باشم گفتم

! این آزمون خیلی برام مهمه از یه طرفی بهترین دانشجوم میشه دستیارم\_

!و از طرف دیگه با این کار شما رو محک میزنم بینم چقدر سطح علمیتون بالاس

:بلند شدم و در حالی که سوالای آزمون رو بینشون پخش میکردم ادامه دادم

. با دقت به سوالا پاسخ میدید و به فکر ساعت و تایم هم نباشید هیچ عجله ای نیست\_

دانشجوها هر کدوم سرشون رو پایین انداختن و سرگرم سوالا شدن ، به نورا نزدیک شدم و آخرین آزمون توی دستم رو به طرفش گرفتم

.بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه آزمون رو ازم گرفت و با اخمای درهم شروع کرد به پاسخ دادن

معلوم بود هنوزم از ماجرای صبح ناراحته ، ولی من نمیتونستم ریسک کنم و موقعیت اجتماعی خودم رو به خطر بندازم ، کسی نبودم که دنبال حاشیه سازی روزنامه ها و مطبوعات باشم .

اگه کسی من رو با نورا میدید مسلما سر تیتراژ اول روزنامه ها میشدم و هر روز یک خبر ازم پخش میکردن ، همش هم این نبود که مهم این بود رابطه من و نورا یه تاریخ انقضایی داشت .

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم چون این چیزی نبود که بتونم تغییرش بدم ، باید باهش کنار میومدم .

تموم مدت آزمون خیره نورایی بودم که برای یک ثانیه هم اخماش رو باز نکرد و با دقت به سوالا پاسخ میداد . تقریبا تموم بچه ها بیرون رفتن و کلاس داشت خالی میشد و به جز نورا و دو نفر دیگه کسی نمونده بود .

با شناختی که من از نورا داشتم مطمئن بودم این سوالا براش مثل آب خوردن میمونن حالا واسم تعجب بود . که چطور بلند نمیشد .

درحالی که به طرفش قدم برمیداشتم نیم نگاهی به اون دونفرم انداختم بینم وضعیت جواب دادنشون در چه حاله !

چون نورا آخر کلاس نشسته بود کسی بهش دیدی نداشت ، درحالی که خم میشدم آروم کنار گوشش زمزمه کردم :

روی کدوم سوال موندی؟؟\_

بدون اینکه چیزی بگه ، انگار که من وجود خارجی ندارم و چیزی نشنیده باشه بی تفاوت خودش رو با سوالا سرگرم نشون داد .

از اینکه نادیده ام گرفته بود یه طورایی حرصم گرفت ، لبم رو جویدم و عصبی دستمو روی روم پاش گذاشتم .

میدونستم از اینکه من بهش دست بزنم حساسه و زود خودش رو میبازه .

با این حرکتک چشماش رو بست و بهم فشارشون داد ، خواست دستم رو پس بزنه که نیشخندی زدم و دستمو :

بالاتر نزدیک بین پاش بردم ولی با صدای کسی که گفت

استاد\_

از ترس خشکم زد و بی حرکت ایستادم

اینم کم مونده بود که توی دانشگاه من و درحال ور رفتن با دانشجوام ببینند ، از چی می ترسیدم چی سرم اومد .

چشمام با حرص روی هم فشارش دادم و با مکت طولانی سرمو بالا گرفتم ، ولی با دیدن همون دانشجو که پشتش به ما بود و همونطوری که روی صندلی نشسته بود دستش رو به نشونه سوال بالا گرفته بود با آسودگی نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

: سرمو پایین بردم و آرام کنار گوش نورا زمزمه کردم

!فعلا که به خیر گذشت ولی جواب این بی محلیتو میدی\_

نیشخندی بهم زد و سرش رو پایین انداخت ، از اینکه اینطوری داشت تلافی کار صبحمو پس میداد عصبی لبم رو با حرص جویدم و با قدم های بلند به طرف اون دانشجو رفتم

:بالای سرش ایستادم و سوالی پرسیدم

بله ، چیزی شده؟؟\_

بعد از اینکه مشکلش رو گفت و توی سوالش بهش کمک کردم ، با اعصابی داغون به طرف میزم رفتم و روش ! نشستم

دستامو زیر چونه ام زدم و خیره نورایی شدم که بی تفاوت با سوالا سرگرم بود ، بعد از چند دقیقه بلند شد و بدون اینکه نگاهی سمت من بندازه از کلاس خارج شد

پامو روی اون یکی انداختم و درحالی که عصبی تکونش میدادم با فکری که به ذهنم رسید گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و با عجله پیامی براش فرستادم که بمونه تا پیام برسونمش

ولی برخلاف انتظارم جوابی بهم نداد

:نگاهمو کلافه بین دونفری که مونده بودن چرخوندم و بلند گفتم

!دیگه بسه هرچی فکر کردید ، وقت جلسه تمومه\_

بعد از اینکه کارهام تموم شد با عجله از کلاس بیرون رفتم و توی راهرو نگاهمو به اطراف دنبال نورا چرخوندم ، میدونستم این کارهام مضحکن ولی دست خودم نبود

هرچی چشم چرخوندم ندیدمش ، دستامو مشت کردم و با سری پایین افتاده درحالی که به طرف ماشینم

. قدم تند میکردم ، مدام زیر لب برای نورا خط و نشون میکشیدم

! دختره لجباز ، ببین چطور سر چیزای بیخود با من در میفته\_

. سوار ماشین شدم و درحالی که شمارشو میگرفتم تماسو روی پخش گذاشتم



ولی هرچی بوق آزاد میخورد برنمیداشت ، با سرعت از دانشگاه خارج شدم و خیابون های اطراف رو با دقت از نظر گذروندم !

! نه اثری ازش نبود دختره چموش

. بهش رو داده بودم پرو شده و فکر میکنه چه خبره ! باید تحویلش بگیرم تا حساب کار دستش بیاد  
با این فکرایه که توی سرم چرخ میخورد پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به سمت خونه  
روندم .

آره راهش همینه که نسبت بهش بی تفاوت باشم تا حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه که من بهش محتاجم  
!

باید اول کاری یاد میگرفت که توی زندگی اجتماعی من جایی نداره و نمیتونه توی هر مکان عمومی همراه من  
بیاد ، اگه این موضوع باعث شده بود بهش بربخوره و ناراحت بشه اصلا برام مهم نبود چون اصرار بیش از  
!حدش یعنی پا گذاشتن روی خط قرمزای من

با رسیدنم به خونه مستقیم سمت باشگاه خونگیم که توی قسمت زیر زمینی خونه بود رفتم ، نیاز به تخلیه  
!خشمم داشت و چه چیزی بهتر از کیسه بوکس

. نمیدونم چقدر با مشت های گره خورده ضربه زدم که کم کم دستام از جون افتادن و بی حس شدن

با نفس های بریده روی زمین سر خوردم و به دیوار تکیه دادم ، عرق از سر و صورتم جاری بود و من به این  
. فکر میکردم که چطور قراره با این حجم حساس بودن نورا کنار بیام

از این که هیچ فکری به خاطرم نمیرسید عصبی دستکش های مخصوص رو از دستم بیرون کشیدم و به طرف  
حمام رفتم و زیر آب دوش ایستادم

حس میکردم سرم داره از فکرای مختلفه که توش چرخ میخوره منفجر میشه

! از حمام که خارج شدم با همون حوله تن پوشی که تنم بود نشستم به صحیح کردن آزمون های امروز

زودتر میخواستم ببینم نفر اول کی میتونه باشه ، امیدوار بودم اون آدم نورا باشه وگرنه توی بد دردمسری

میفتادم ، چون توی این همه سال های کاریم هیچ وقت دستیاری نداشتم و اصلا حوصله کسی رو نداشتم که  
. بخواد هر جایی که رفتم همراهم بیاد

این کارم فقط بخاطر نورا کردم که مطمئن بودم اول میشه ، ولی الان با رفتارهایی که از نورا دیدم کلافه شده  
بودم ، چنگی بین موهای خیسم زدم و سعی کردم بدون هیچ فکری به کارهام برسم

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی با فهمیدن اینکه تا الان ، نفر اول جان بودش به قدری عصبی شدم که شقیقه هام نبض میزدن و اونقدر دندان هامو روی هم سابیده بودم که فکم درد گرفته بود .

هرکسی رو میتونستم تحمل کنم جز اون جان لعنتی ، همین جوریشم داشتم به زور تحملش میکردم تا از کلاسم بیرونش نندازم حالا بخواد دستیارم بشه که همون روز اول میکشمش

بخاطر نورا چه بلاهایی که داشت سرم درمیومد ، تا زمانی که از نفر اول بودن نورا مطمئن نشدم خودخوری کردم !

ولی وقتی دیدم ضریب آزمونش از همه بیشتره ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

! دختره چموشه لجباز\_

حالا دیگه خیالم راحت شده بود بلند شدم و درحالی که شماره محمد یکی از افرادم که چند سال بود پیشم کار میکرد و بهش اعتماد داشتم و امشبم گذاشته بودمش مواظب نورا باشه رو میگرفتم ، به این فکر میکردم که ! نورا الان در چه حاله

با پیچیدن صدای محمد توی گوشی ، زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که با یه دست موهامو خشک میکردم یه کلمه سوالی پرسیدم

!چه خبرا!\_

صدای خسته اش توی گوشی پیچید

. خوبن آقا ! فقط یه ساعتی رفتن بیرون خرید کردن الانم خونن\_

: حوله روی موهامو کناری انداختم و با سرفه ای گلوم صاف کردم و گفتم

تا وقتی که نگفتم از جات تکون نمیخوری ، هر اتفاقی هم افتاد بهم زنگ بزن فرقی نمیکنه چه ساعتی از شبه \_ فهمیدی ??

بعد از مکتی صداش به گوشم رسید

. چشم آقا\_

! بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختمش

نیاز به استراحت داشتم چون فردا روز پر کاری رو با نورا داشتم ، با فکر به فردای پر هیجانی که قرار بود بیاد تو گلو خندیدم و روی تخت دراز کشیدم

فردا روز خوبی بود و قرار بود نورا خانوم زیادی حرص بخوره.  
اینقدر به فردا فکر کردم که کم چشمم گرم خواب شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

“نورا”

از دیروز که یه خیابون پایین تر دانشگاه پیادم کرد از حرص نمیدونستم چیکار کنم ، باورم نمیشد با اون وضعیتی که ما دیشب داشتیم حالا در بیاد غیر مستقیم بهم بگه که نمیخواد کسی ما رو باهم ببینه ، با فکر بهش عصبی کتاب رو محکم بستم و گوشه اتاق پرتش کردم .  
یک ساعت دیگه باهاش کلاس داشتم و با رفتار دیروزش اصلا دلم نمیخواست حالا حالا ببینمش ، ولی مجبور بودم بخاطر اینکه به جایی برسم و جلوی خانواده ام رو سیاه نشم این کارو بکنم .  
خسته در کمد لباسی رو باز کردم و بی تفاوت نگاهم رو بینشون چرخوندم ، با فکری که به خاطر رسید انگار . جرقه ای توی ذهنم زده باشن لبخندی زدم .  
! آره خودش ! اون که نمیخواد کسی از رابطمون خبر دار بشه ، پس به اون مربوط نیست من چی میپوشم یک قدم عقب رفتم و رو به روی آئینه ایستادم با دیدن موهای شلخته و آشفته دورم ، لبم رو کج کردم و :  
شکلکی برای خودم درآوردم و زیر لب با خودم غُرغُرکنان گفتم  
با این موها و سر و وضعت لابد میخوای حرصش بدی!؟\_  
حوله ام رو از بین لباسا بیرون کشیدم و با عجله به سمت حمام رفتم ، برای اجرای نقشه ام باید امروز عالی باشم .  
بعد از دوش کوتاهی که گرفتم سشوار رو به برق زدم و با عجله رو به روی آئینه نشستم و شروع به آماده کردن خودم کردم .  
نمیدونم چقدر پای آئینه ایستاده بودم و به سر و وضعم میرسیدم که وقتی به خودم اومدم زمان زیادی باقی نمونه بود و داشت دیرم میشد .  
در کمد لباسی رو باز کردم و نگاهمو بین انبوه لباسام چرخوندم ، قبلا از بس لباس خریده بودم هنوزم ! خیلیاشون رو سالم حتی با وجود اتیکت روشن دست نخورده توی کمد داشتم  
بهترین لباسم رو بیرون کشیدم و بدون توجه به اینکه زیادی بازه تنم کردم و روبه روی آئینه ایستادم ، موهامو . که آزادانه دورم ریخته بودن رو کنار زدم و به تیمم خیره شدم

حالا تنها چیزی که کم داشتم یک جفت کفش شیک بودن ، چکمه های چرمم رو پام کردم و با ناز و عشوه ای که توی وجودم بود از خونه بیرون زدم

باید میشدم همون نورای یک سال پیش ، نورایی که مارک دار ترین لباسا رو تنش میکرد و از بس ناز و لوند بود که وقتی از مکانی رد میشد تموم پسرای اون منطقه خیره هیکلش میشدن

با اعتماد به نفسی که وجودم رو گرفته بود ، لبخندی زدم و به طرف دانشگاه رفتم ، همیشه عادت داشتم با !پوشش ساده به دانشگاه بیام و حالا با این تیپم که صد درجه فرق کرده بود، یه کمی سخت بود برام

. ولی یه روز اینطوری اومدن بخاطر اینکه حال یه پسره مغرور رو بگیرم عیبی نداشت

با وارد شدنم به دانشگاه میدیدم چطور بیشتر پسرا نگاهشون روی هیکلم بالا پایین میشه و این یعنی نقشه ام داشت به خوبی پیش میرفت ، حالا باید قیافه آقای غیرتی رو درباره تیپم بدونم

برای اینکه بیشتر حرصش بدم و دقیق زیر ذره بین نگاهش باشم ، از قصد چند دقیقه دیرتر سر کلاس رفتم تا همه باشن

تقه ای به در زدم و با لبخند حرص دراری در رو باز کردم و داخل شدم ، سرش پایین بود ولی همینکه سرش رو بالا گرفت با دیدنم لحظه ای ماتش برد

کم کم صورتش از بُهت خارج شد و جاشو به یه اخم وحشتناک داد ، همونطوری که نگاه ازم نمیگرفت سرش : رو کج کرد و عصبی گفت

این چه وقت اومدن سر کلاسه؟؟؟\_

:نگاهمو بین دانشجوها چرخوندم و با عشوه درحالی که موهامو کنار میزدم گفتم

!زیاد که دیر نشده فقط چند دقیقه اس\_

: پوزخند صداداری زد و گفت

!دیر اومدید زبون درازی هم میکنی؟؟ بفرمایید بیرون خانوم\_

ولی من اینقدر به خودم نرسیده بودم که حالا به این زودی کوتاه بیام ، زبونی روی لبهای رژ خورده ام کشیدم و :با عشوه گفتم

. حالا اینبار رو شما ببخشید استاد\_

: انگار دیگه طاقتش تموم شده باشه دندون هاشو روی هم سایید و با خشم گفت

! بار آخرتون باشه که نظم کلاس رو بهم میریزید ، حالام زود برید سر جاتون بشینید\_

هه زود برم؟؟ نمیدونی چه خوابی برات دیدم آقا! از لج با قدم های آرام داخل شدم و با عشوه در رو به آرومی پشت سرم بستم، اینقدر این کارها رو آرام انجام میدادم که انگار فیلمی رو دور خیلی کند زده باشی حتی با این فاصله هم صدای نفس های تندش که از روی عصبانیت میکشید رو حس میکردم، از اینکه اینطوری داشتم حالش رو میگرفتم بی اراده لبخندی رو لبهام نقش بست

تیمم اینقدر نفس گیر شده بود که میتونستم سنگینی نگاه خیره پسرا رو روی خودم حس کردم و این هم باعث عصبانیت بیش از حد امیرعلی شده بود

اینقدر آرام راه میرفتم که کم مونده بود امیر عصبی پاشه من رو دو دستی از کلاس بیرون بندازه، ولی این حقیقت بود، وقتی دوست نداشت دیگران از رابطه ما چیزی بدونن پس به اونم مربوط نبود هر لباسی که من بپوشم

تا آخر کلاس چند تا از پسرای کلاس نخ که چه عرض کنم طناب بهم میدادن که بهشون رو بدم منم از لج بهشون لبخند بزنم تحویل میدادم

میدیدم که چطور امیر تمرکزی روی درس دادن نداره و هی قرمز میشه و دستاش رو مشت کرده، ولی به قدری ازش ناراحت بودم که هیچ برام مهم نبود در چه حالیه! کتاب توی دستشو روی میز گذاشت و گفت: آزمون رو صحیح کردم و مطابق انتظارم همتون خوب بودید و ازتون راضی بودم ولی کسی که قراره دستیارم - ! باشه کسی نیست نفر اول آزمون

! با این حرفش پچ پچ ها شروع شد و همه با هیجان به امیر خیره شدن

امیرعلی درحالی که به صندلیش تکیه میداد نگاه خیرشو به من دوخت و با حرص خاصی که توی صداهش پیدا بود گفت

اون نفر اولم کسی نیست جز خانوم احمدی-

با این حرفش بیشتر بچه ها شروع کردن بهم تبریک گفتن و سر و صداها بالا گرفت، ولی من فقط با یه نگاه مغروری خیره امیرعلی بودم، برخلاف انتظارم لبخند پرحرصی بهم زد و خطاب به همه گفت

! خوب بچه ها جلسه تمومه میتونید برید-

: هنوز بلند نشده بودم که اسمم رو صدا زد و گفت

شما بمونید خانوم احمدی درباره اینکه قراره دستیارم بشید و شرایط کاری یه توضیحاتی بهتون بدم-

: به دختر هایی که با حسرت نگاهم میکردن پوزخندی زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

شما که نمیدونید چه طوفانی در راهه وگرنه اینطوری با حسرت نگام نمیکردید.

خودش رو با وسایل روی میزش سرگرم نشون میداد ولی میدونستم عصبیه این رو از رگ های بیرون زده از  
! پیشونیش و نفس های تندی که میکشید راحت میشد حدس زد  
!بعد از اینکه کلاس خالی شد و کسی نمود انگار منتظر بود من پیشش برم و باهاش صحبت کنم  
ولی وقتی دید دست به سینه راحت روی صندلیم نشستم و با غرور نگاهش میکنم عصبی دستش رو محکم  
. روی میز کوبید

از صدای بلندش از ترس از جام پریدم و نگاه نگرانی به در کلاس انداختم ، این چشه یکدفعه رم میکنه؟؟  
با این کارهاش کم مونده تموم دانشگاه بفهمن توی این کلاس چه خبره؟؟  
: لبم رو با دندان کشیدم و با نگرانی لب زدم  
چرا اینطوری میکنی؟؟

انگار دیگه تحملش تموم شده باشه عصبی بلند شد و با قدم های بلند به سمتم اومد ، سعی کردم به روی  
خودم نیارم که ترسیدم ، کنارم رسید و درحالی که دستشو از پشت روی صندلی تکیه میداد به طرفم خم شد و  
: با صدای فوق العاده خشمگینی کنار گوشم گفت  
مادمازل در چه حالن؟؟

جوابی بهش ندادم و بی اختیار سرمو کج کردم و ازش فاصله گرفتم ، انگار دیونه شده باشه دستش پایین  
لباسم نشست تا به خودم بیام و مانعش بشم با یه حرکت بالا کشیدش ، حالا پاهای سفید و خوش تراشم  
: توی معرض دید افتاده بودن ، با چشمایی از ترس گشاد شده به طرفش برگشتم و ناباور نالیدم  
! داری چیکار میکنی دیوونه.

: با چشمای به خون نشسته نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت  
! مگه قصدت این نبود که خودت رو برای همه به نمایش بزاری؟؟ هااااا دارم کارت رو راحت میکنم دیگه.  
از این میترسیدم توی دانشگاه آبرو ریزی بشه ، این که تا دیروز نمیخواست ما رو کسی باهم ببینه پس این  
نعره هایی که الان میزد چی بود

: دست لرزونمو روی دستش گذاشتم و با لُکنت بریده بریده گفتم  
ول...م کن می...خوام برم.

: با حرص گازی از لاله گوشم گرفت و درحالی که به رون پام چنگ میزد عصبی توی گوشم غرید تازه کارم با تو شروع شده\_

با این حرفش لرزی بدی به تنم نشست و بدنم شروع کرد به لرزیدن ، باورم نمیشد این امیری که الان میبینم . همون کسی که دیشب تا صبح توی بغلش خوابیدم

به قدری ترسناک شده بود و عصبی حرف میزد که دوست داشتم هرچی زودتر از دستش فرار کنم و جایی پنهون بشم

به قدری پام رو محکم فشار میداد که از دردش اشک توی چشمم جمع شده بود ، دستم روی دستش نشست : و آخ آرومی از بین لبهام خارج شد که با خشم توی صورتم غرید

حالا با این تیپ و قیافه میای که چی بشه ??? پسرا بیشتر اندامت رو دید بزنن و توی فکر و خیالشون زیر\_ خودشون فرضت کنن و هزار و یک نقشه برات بکشن؟

حرفاش عین یه پُتک توی سرم میخوردن ، من قصد همچین کاری رو نداشتم ، با دستش فشار بیشتری به رون پام آورد که به خودم جرات دادم ، زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم و با خشم گفتم

...گیریم اینطوری که تو میگی باشه ??? خوب ?? آره من دوست دارم زیر خو\_

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با پشت دست آنچنان محکم توی دهنم کوبید که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید ، از درد صورتم توی هم فرو رفت و چشمامو محکم روی هم فشار دادم ، انگار بهم ! شوک وارد شده بود همینطوری خشکم زده بود و تکون نمیخوردم

. باورم نمیشد من رو زده باشه ، دستمو از جلوی دهنم کنار زدم و بُهت زده نگاهی به کف دستم انداختم

. با دیدن خون اشک توی چشمم حلقه زد و به زور هق هق ام رو توی گلویم خفه کردم

ولی اون درست عین کسایی که جنون دارن نگاهی به من انداخت و بدون توجه به خونی که از دهنم خارج میشد موهامو از پشت توی چنگش گرفت و با صدایی که به زور سعی میکرد بالا نره گفت

تو گوه میخوری فهمیدی لعنتی ??? هر پسری که چپ نگات کنه و بخواد حتی به همچین چیزی فکر کنه \_ . میکشمش به ولله خونش رو میریزم

میدونم یه کمی زیادی رفتم ولی اونم حق نداشت دست روی من بلند کنه ، بدون اینکه جوابی بهش بدم دستش رو کنار زدم و بدون توجه به جلزولزی که میکرد بلند شدم و با تنه محکمی که بهش زدم به طرف در . کلاس رفتم

نمیدونستم چطوری با این سر و وضعی که برام درست کرده بود بیرون برم ، نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم ولی اینقدر دلم ازش سیاه شده بود و ناراحت بودم که کوچکترین نگاهی بهش نداختم با صورتی که از اشک خیس بود کیفم رو بالا گرفتم و به دنبال دستمال یا چیزی میگشتم که جلوی دهنم بزارم و خون رو پاک کنم

! ولی هیچی نبود لعنتی هیچی

با پشت دست زیر چشمم کشیدم و سعی کردم هق هق ام رو توی گلو خفه کنم ، که با قرار گرفتن دستمالی جلوی صورتم سرمو بالا گرفتم و با چشمای به خون نشسته اش رو به رو شدم من اگه میمردم چیزی ازش نمیگرفتم ، پوزخند صدا داری بهش زدم و کیفمو روی دوشم انداختم ولی هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که با یه قدم بلند راهم رو سد کرد و مانع از بیرون رفتنم شد با خشمی که توی وجودم شعله میکشید مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و با صدایی که از بغض میلرزید

گفتم:

برو کنار لعنتی ، دیگه چی از جونم میخای ها!!!؟؟\_

با خشونت خاصی چونه ام رو توی دستش گرفت و دستمال رو محکم روی لبم کشید ، تقلا کردم تا ازش جدا بشم ولی با یه حرکت دستشو دور کمرم حلقه کرد و تا به خودم پیام به در کلاس چسبوندم ، لعنتی همه کارهاش با زود بود

دستمالو دور لبم محکم میکشید و درحالی که سعی داشت خون ها رو پاک کنه نگاهی به چشمای سردم انداخت و گفت:

کم تقلا کن بخاطر تو نیست که این کارو میکنم نمیخوام با این شکل و قیافت از کلاسی که من توشم ، خارج بشی!

با این حرفش انگار به جونم اتیش زده باشن از شدت عصبانیت کبود شدم ، هنوزم به فکر خودش بود که ! کسی متوجه رابطمون نشه ، من تو چه فکری بودم اون چی فکر میکرد

مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و از حرص زیادی زده بود به سرم ، دهن باز کردم که جیغ بزنم ولی فهمیدم . و با اولین صدای آرومی که از دهنم خارج شد ، دستش رو محکم جلوی دهنم گرفت و جیغمو خفه کرد

واقعا دیوونه شده بودم و اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز اینکه حال اون لعنتی رو بگیرم

عصبی سرش رو کنار گوشم آورد و با حرفی که زد از تقلا ایستادم و ناباور خیره دهنش شدم؟؟



چی؟؟؟ این چی پیش خودش فکر کرده؟؟

ناباور خیره دهنش شدم و پلکم نمیزدم این چی گفت الان؟؟

! امروز که صیغه ات کردم میفهمی که دیگه صاحب داری و نباید دست از پا خطا کنی۔

! چی؟؟؟ من برم صیغه اش شم که چی بشه ، دلم به چیش خوش باشه که حالا بخوام صیغه اش هم بشم

اصلا چی پیش خودش فکر کرده که همچین انتظاری ازم داشت ، اول چند ثانیه شوک زده خیره دهنش شدم

! ولی یکدفعه بی اختیار شروع کردم به خندیدن

چند ثانیه بُهت زده نگاهم کرد ولی کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و ازم فاصله گرفت ولی من بی اختیار

. اینقدر خندیدم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود

: دستمو به دلم گرفتم و درحالی که سعی میکردم صاف بایستم ناباور زیر لب مدام با خودم تکرار میکردم

ازم میخواد صیغه اش بشم؟؟ از من؟؟۔

این حرف مدام تکرار میکردم و درست عین کسایی که دیوونن میخندیدم ، به سمت میزش رفت و عصبی در

: حالی که کیفش رو چنگ میزد گفت

اینو توی مغزت فرو کن چه بخوای و چه نخوای باید صیغه من بشی! الانم یه کوچه پایین تر دانشگاه ۔

! منتظرتم فقط از خدامه ببینم دورم زدی و در رفتی اونوقت که اون روی سگمو میبینی

بدون توجه به من از کلاس خارج شد و در رو بهم کوبید ، اولین صندلی رو کنار کشیدم و روش نشستم ، چی

پیش خودش فکر میکرد هه برم صیغه دو روزه آقا بشم که بعدش هر وقت دلش خواست مثل یه تفاله دورم

! بندازه؟؟ آره

با اینکه میدونستم مشکل داره و کاری از دستش برنمیاد ولی بازم گفتن کلمه صیغه باعث شده بود بهم

! بربخوره و ترس بدی توی دلم بشینه مخصوصا با دیدن رفتار امروزش

بعد از چند دقیقه که حالم جا اومد بلند شدم و با سری پایین افتاده از کلاس خارج شدم ، با عجله خودم رو به

. دستشویی رسوندم که با دیدن صورت خودم وحشت زده یک قدم عقب رفتم

واقعا این من بودم که این بلا سرم اومده بودم؟

تموم رژم دور لبم پخش شده بود و هنوزم یه کم از قرمزی خون دور لبم پیدا بود ، آب رو باز کردم و بدون

. توجه به آرایشم چند مشت محکم آب به صورتم پاشیدم

! دستام رو دو طرف سنگ روشویی تکیه دادم و با سری پایین افتاده خیره آبی که همچنان باز بود شدم

هنوزم وقتی یاد حرفاش و کارهاش میفتم باورم نمیشد اون همون امیرعلی دیشب باشه ، به قدری عصبی بود که واقعا ازش ترسیده بودم

قطرات آب رو حس میکردم که چطور از روی بینیم پایین میان ولی اینقدر توی خودم غرق شده بودم که توان . سر بلند کردن نداشتم

با باز شدن در به خودم اومدم و زود صورتم رو از دختری که داخل میشد برگردوندم ، وقتی که وارد یکی از دستشویی ها شد با عجله چند دستمال کاغذی بیرون کشیدم و شروع به پاک کردن صورتم کردم . هر دستمالی که روی صورتم میکشیدم اشکام با سرعت بیشتری پایین میومدن ، بعد از چند دقیقه که صورتم تقریبا تمیز شد کیفم رو دوشم انداختم و از دستشویی خارج شدم

نمیدونم چطور از دانشگاه بیرون زدم و خودم رو سر خیابون رسوندم ، با یادآوری حرفی که زده بود یک قدم به طرف جایی که قرار گذاشته بود برداشتم ولی وسط راه پشیمون شده پاهام از حرکت ایستادن عصبی عقب گرد کردم و سر خیابون برای اولین ماشینی که رد میشد دست بلند کردم و بدون معطلی سوار ! شدم ، تموم طول مسیر به این فکر میکردم که الان توی چه حالیه و حتما حالش گرفته شده . سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و با دردی که هر لحظه توی لبم بیشتر میشد چشمامو بستم . با توقف ماشین و صدای راننده ای که صدام میزد با درد چشمامو باز کردم و نگاهمو به اطراف دوختم ، در ! خونه بودیم

کی رسیده بودیم که من متوجه نشده بودم، با دستایی که میلرزیدن کرایه راننده تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم

از بچگی بدنم به شدت ضعیف بود و زود ضعف میکردم و فشارم پایین میفتاد ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با قدم هایی که تعادل نداشتن به سمت خونه رفتم و در همین حال سعی کردم کلید رو از کیفم بیرون بکشم که با نشستن دست کسی رو دستیگره در با تعجب سرمو بالا گرفتم . با دیدن چشمای به خون نشسته امیرعلی که با رگ های ورم کرده و نفس های تندی که میکشید خیرم بود از ترس یه قدم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم

: آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدایی که میلرزید گفتم  
! برو کنار میخوام برم داخل-

: بدون اینکه حرفی بزنه مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ، جیغ خفه ای کشیدم و با استرس نالیدم

! داری چیکار میکنی دیووونه ، من با تو هیچ جایی نمیام۔

بدون توجه به تقلاهای من دستم رو کشید و دنبال خودش میبرد که عصبی جیغ کوتاهی کشیدم و فریاد زدم:

! دوست ندارم باهات جایی بیام چرا نمیفهمی لعنتی ، دست از سرم بردار۔

از شدت بغض و عصبانیت به خودم میلرزیدم به طرفم برگشت و نگاه ترسناکی بهم انداخت

! وقتی زن موقت من شدی ، اونوقت میفهمی که سرخود نمیتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی۔

: با یه حرکت دستمو از دستش بیرون کشیدم و با بغض توی صورتش فریاد زدم

.... هه زن موقت تو بشم؟؟ تو خواب ببینی آقا۔

اگه دیشب بهت گفتم باهات میمونم و کمکت میکنم ، فقط دلم برات سوخته بود همین فهمیدی؟؟؟

بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم پوزخند صدا داری زدم و نگاهمو از بالا تا پایین روی هیکلش چرخوندم و : ادامه دادم

ولی انگار دلسوزی من باعث شده دور برت داره هه ! ولی سخت در اشتباهی اگه فکر میکنی بازم روی حرفم ۔ هستم .

من میگفتم و اون همینطوری که خشکش زده بود خیرم بود و کوچکتترین حرکتی نمیکرد ، به سیم آخر زده بودم و به قدری عصبیم کرده بود که نمیفهمیدم دارم چی میگم

: با صدای فوق العاده خشمگینش به خودم اومدم که عصبی گفتم

دلت سوخته آره؟؟؟ امیر نیستم اگه کاری نکنم که خودت بیای به دست و پام بیفتی ! اونوقت عین یه برده ۔ ! برام میشی که تنها وظیفه اش تامین نیازهای جن..سی منه

یه طوری با خشم و جدیت اینا رو میگفت که از ترس به خودم لرزیدم ، بهم نزدیک شد و انگشت اشاره اش رو : جلوی صورتم تکون داد و باز تکرار کرد

! یه برده جن..سی اینو خوب به خاطرت بسپار و منتظر باش۔

عقب گرد کرد و با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت و با سرعت از منی که مات و مبهوت سر جام خشکم زده بود دور شد

نمیدونم چقدر سر خیابون خشکم زده بود و خیره جاده ای که امیرعلی از اون رفته بود ، بودم

که با صدای بوق ماشینی که به شدت از کنارم گذشت به خودم اومدم و عصبی به طرف خونه ام قدم تند کردم و داخل شدم

هه برده جن..سی ، چی پیش خودش فکر کرده بود که من بشم برده اون؟؟

اگه میمردم تن به این خاری و ذلت نمیدادم ، تقصیر خودم و این دل لعنتیم بود که عاشق بد کسی شده بود . و کنترلش از دستم خارج شده

تا زمانی که به اتاقم برسم همش زیر لب با خودم غر میزدم و قدم های عصبی برمیداشتم ، جلوی آئینه ایستادم که با دیدن لباسای تنم یاد رفتارهای امیرعلی افتادم

عصبی هرکدوم از لباسمو که از تنم در میاوردم گوشه ای از اتاق پرتشون میکردم ، انگار با خودم لج افتاده بودم

وقتی یاد حرفاش میفتادم خشمم به قدری زیاد میشد که تنم کوره آتیش میشد ، از لجش که شده هر روز با

تیپ آزاد تر از اینی که امروز تنم بود میرم دانشگاه ببینم ، چیکار میخواد بکنه

حالا تقریبا هیچی تنم نبود و لخت شده بودم ، با تنی برهنه روی به روی آئینه ایستادم ، دستامو دو طرف میز

: تکیه دادم و با اعصابی داغون درحالی که از آئینه نگاهی به خودم مینداختم زیر لب زمزمه کردم

آخه اون لعنتی چی داره که تو اینطوری دل باختی اش شدی؟؟

کلافه دستامو توی موهام گذاشتم و کشیدمشون ، همون طوری بدون اینکه لباسی بیوشم به طرف حمام رفتم

و زیر دوش آب سرد ایستادم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

بعد از اینکه از حمام خارج شدم ، تاپ و شلوارک کوتاهی پوشیدم و با موهای خیس خودمو روی مبلها پرت

کردم.

با یاد جولیا گوشی رو برداشتم که باهاش تماس بگیرم ولی هنوز شماره ای نگرفته بودم که با لرزیدنش توی

دستم و دیدن شماره بابا با نگرانی نگاهی به گوشی انداختم

. وای باباس حالا چیکار کنم.

با هزار ترس و لرز گوشی رو برداشتم که صدای مهربونش توی گوشی پیچید

! الووو دخترم.

: اینقدر دست پاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم ، آب دهنم رو قورت دادم و آروم لب زد

سلام بابا خوبی؟؟

: با مهربونی خندید و گفت

مگه میشه صدای دور دونه ام رو بشنوم و خوب نباشم؟\_

موهای خیس روی گردنم رو کنار دادم و با لبخندی که داشت روی لبهام شکل میگرفت آروم لب زدم  
قربونت بشم الهی بابا\_

از صدایش خوشحالی میبایرد ، خدا نکنه ای زیر لب گفت و با حرفی که زد حس کردم روح از تنم بیرون رفت  
. وکیل قراره فردا صبح بیاد سرکارت بهت سر بزنه\_

گوشی توی دستم لیز خورد و نزدیک بود از دستم بیفته که محکم توی دستم نگهش داشتم ، اون حرف میزد و  
. من به بدبختی که جدیداً گرفتارش شدم فکر میکردم

: بهم شوک وارد شده بود و اصلاً نمیدونستم باید چی بگم ، آب دهنم رو قورت دادم که ادامه داد  
. فقط اگه میشه آدرس محل کارت رو بده تا بهش بدم\_

: چی؟؟ وای به معنی واقعی بیچاره شده بودم ، لبهای لرزونم رو تکون دادم و با عجله گفتم  
حالا حتما آدرس باید بدم؟؟\_

: با این جوابی که دادم معلوم بود بابا تعجب کرده چون بعد از مکث نسبتاً طولانی مشکوک پرسید  
یعنی چی؟؟\_

تازه فهمیدم چه سوتی دادم خنده مسخره ای کردم و درحالی که بلند میشدم و بی قرار طول خونه رو راه  
میرفتم گفتم:

هیچی بابا ، اوووم منظورم اینکه شمارش رو بدید خودم بهش زنگ بزنم آدرس بدم ، میدونید که من دقیق \_  
. اینجاها رو نمیشناسم چرت و پرت یه چیزی بهم میافم بدبخت گم میشه

: آهانی زیر لب زمزمه کرد و گفت

. باشه یادداشت کن\_

نگاه حیرونم رو به اطراف به دنبال خودکاری چرخوندم ولی از بس ذهنم آشفته بود انگار چشمم جایی رو  
! نمیدید

کلافه دستی به صورتم کشیدم و در حالی که باعجله به طرف اتاقم قدم تند میکردم خطاب به بابا با صدای  
: آرومی لب زدم

یه لحظه بزار بابا تا چیزی بیارم شمارش رو بنویسم\_

با باشه ای آروم جوابم رو داد و سکوت کرد ، با دیدن خودکاری روی میز آرایش برش داشتم و با عجله خطاب

به بابا گفتم

حالا بگو بابا\_

بعد از اینکه شماره رو گفتم منم چون چیزی نداشتم کف دستم نوشتم، باعجله گفتم کار داره و گوشی رو قطع

. کرد ولی تا لحظه آخرم تاکید کرد که فردا به وکیل زنگ میزنه و ازش درباره وضع و زندگی من میپرسه

با این حرفش یه جورایی بهم گوش زد کرد که منو توی این کشور به حال خودم رهام نمیکنه و همیشه

. حواسش به همه چی هست

. گوشی رو عصبی روی تخت پرت کردم و کلافه موهامو چنگ زدم ، وکیل لعنتی حالا وقت سر زدن به من بود

روی تخت نشستم و در حالی که سرمو پایین انداخته بودم دستامو توی موهام چنگ زدم و عصبی

! کشیدمشون

نمیدونستم با این مشکل جدید چطوری کنار بیام ، آخ خدا نباید یه روز من بی دردم باشم ، یکدفعه با

یادآوری آزمون و اینکه قراره بود دستیار امیرعلی بشم با خوشحالی روی تخت به دنبال گوشی دولا شدم

ولی یکدفعه با یاد آوری دعواموی امروزمون عصبی جیغ خفه ای کشیدم و بالشت رو بلند کردم و به دیوار رو

به رو کوبیدم

سر درگم شده بودم و نمیدونستم به کجا باید پناه ببرم ، به پشت روی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف

دوختم

حالا از همه جا رونده شده بودم ، کاشکی با اون مغرور لعنتی دعوام نمیشد ، اگه اینطوری نمیشد الان کارم

راحت بود

همش توی فکر راهی بودم که چطوری بتونم وکیل بابام رو دور بزنم و راضیش کنم که چیزی به بابام نگو

ولی یک درصدم فکر نمیکردم که کسی که پشت این ماجراس سر سخت تر از این حرفاس و فکرش نابودی

! منه

“ امیرعلی ”

عصبی توی خونه قدم میزدم و حرفاش توی ذهنم مرور میشد ، دختره مغرور ببین چطور سر یه چیز بیخود زد

زیر همه چی !؟

اینا به کنار ، وقتی یاد لحظه ای میفتم که اونطوری سرد توی چشمم زل زد و تمسخرآمیز گفت نمیخوامت ، به قدری خشمگین میشدم که اگه هر کسی دیگه ای جاش بود قطعاً گردنش رو میشکستم .

لگدی به میز کنارم کوبیدم و عصبی به کناری پرتش کردم ، با صدای گوش خراشی روی زمین افتاد و شکست اونم من رو به بازی گرفت به خاطر مشکلم مسخرم کرد ، من روی هرچی گذشت داشته باشم روی این به ! مورد نداشتم

از اینکه کسی بخاطر عیبی که داشتم دستم بندازه بیزار بودم و اون دختر کوچولو همین کار رو کرد و غرورم رو . جریحه دار کرد .

به طرف میز آشپزخونه رفتم و برای خودم لیوان آبی برداشتم ولی هنوز به لبهام نزدیکش نکرده بودم که باز اون چشمای مظلوم نماش جلوی چشمم نقش بست ، عصبی با یه حرکت چرخیدم و لیوان رو کف آشپزخونه کوبیدم .

وقتی یادش میفتم عصبانیت کل وجودم رو میگرفت ، نه اینطوری فایده نداشتم باید کاری میکردم تا حرصم . نمیخواهید آرام نمیکردم .

دستم داخل جیب های شلوارم فرو بردم و هرچی دنبال موبایلم گشتم نبود ، پوووووف لعنتی کجا افتاده که . متوجه نشدم .

با عجله به طرف مبل ها رفتم و دور و برشون رو گشتم که با دیدن موبایلم که نزدیک تلویزیون روی زمین افتاده بود با قدم های بلند به سمتش رفتم .

حتما موقعه ای که پامو به میز کوبیدم از جیم بیرون افتاده و اونجا پرت شده ، میون خرده شیشه ها بلندش کردم که با دیدن صفحه خورد شده اش اخمام توی هم رفت .

با روشن شدنش با عجله شماره وکیل رو گرفتم و ازش خواستم به بابای نورا زنگ بزنه و بهش بگه که بیکار شده و میتونه سری به نورا بزنه .

اونم که فقط پول دوست بود با کوچیکترین اشاره من ، حاضر بود هرکاری بکنه ، گوشه رو قطع کردم و . درحالی که روی مبل دراز میشکیدم سرمو رو روی دسته مبل جابه جا کردم و چشممو بستم .

ولی سرم به قدری درد میکرد که خوابم نمیبرد ، یاد اون شب نورا افتادم که چطوری پیشونیم رو ماساژ میداد . بی اختیار از شدت درد شروع به ماساژ دادنش کردم ولی بی فایده بود .

! لعنتی دستای اون انگار جادو میکردن

کم کم پلکام داشت سنگین میشد و روی هم میفتاد ، که با بلند شدن صدای گوشی دندون هامو روی هم . سابیدم و نشستم

گوشی رو که برداشتم با دیدن شماره وکیل تماس رو وصل کردم و عصبی غریدم

امیدوارم موضوع مهمی باشه که زنگ زده باشی و گرنه...؟\_

: توی حرفم پرید و دست پاچه گفت

آقا خبرای خوبی براتون دارم\_

: کنجکاو روی میل جا به جا شدم و سوالی پرسیدم

چی شده؟؟\_

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و همه مکالمه بین خودش و بابای نورا رو برام تعریف کرد ، بعد از ساعت ها

. لبخندی روی لبهام نقش بست ، بعد از گفتن اینکه بهت خبر میدم چیکار کنی گوشیه رو قطع کردم

باز روی میل خودم رو پرت کردم و با فکر به اینکه قیافه نورا الان چه شکلی میتونه شده باشه قهقهه ام بالا

:گرفت و زیر لب با خودم زمزمه کردم

!منتظرتم دختره چموش\_

! میدونستم زوده ولی همش منتظر بودم که هرچه زودتر خبری ازش بیاد و به دست پام بیفته

غرورم لگد مال شده بود و تا به دست و پام نمیفتاد حال دلم خوب نمیشد و درست حسابی سر حال نمیومدم

! بلند شدم و با انرژی که بهم دست داده بود به طرف اتاق کارم رفتم تا باقی مونده کارهام رو انجام بدم

نمیدونم چند ساعت بود که درگیر کارها و پروژه ها بودم که نگهبان زنگ زد و گفت آنا الان دم در منتظر مونده

! و میخواد بیاد داخل

خودم کم کلافه نبودم و حالام آنا میخواست با حساسیت بی موردش کلافه ترم کنه دستی به دماغم کشیدم و

با اخمای درهم خواست بگم نزاره بیاد داخل ، ولی یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید پشیمون شدم و بدون

:تفاوت لب زدم

! بفرستش تو\_

مدت ها بود با آنا ارتباطی نداشتم یعنی نذاشته بودم که برای پیش کشیدن رابطه نزدیکم بیاد و بخواد باهام

!باشه



میخواستم به بار دیگه برای بودن با خودم به شانس بهش بدم ، شاید تونست و دیگه نیازی به اون دختره .  
چموش نداشتم و میتونستم راحت تر با فکر به اینک نیازی بهش ندارم و اون محتاج منه زیر پاهام لهش کنم  
تقه ای به در اتاق زده شد که بفرماییدی زیر لب زمزمه کردم ، میدونست هیچ خوشم نمیاد سر خود داخل  
. اتاقم بشه و توی کارهام دخالت کنه ، همه چیز رو رعایت میکرد برعکس اون دختره لجباز  
وارد که شد با دیدن زیبایی نفس گیرش ، ابرویی بالا انداختم و نگاهمو سرتا پا روی هیکل بی نقصش  
چرخوندم

اینقدر به خودش رسیده بود که بوی عطرش تموم فضای اتاق رو پُر کرده بود ، با لوندی به طرفم اومد و با  
دیدن برق چشمم لبخند پر عشوه ای زد و گفت:  
اووه امیر خیلی دلم برات تنگ شده بود\_

. ولی من بدون اینکه جوابی بهش بدم مغرورانه به صندلی تکیه دادم و پامو روی اون یکی پام انداختم  
عادت داشتم به این که خود دخترا به سمتم بیان و التماس کنن باهاشون باشم ولی در رابطه با اون دختره نورا  
. همه چی داشت برعکس میشد

نزدیکم شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت و با لوندی روی میز کنارم نشست ، فاصله من با پاهای برهنه اش  
فقط چند سانت بود و به قدری لباسش کوتاه بود و اندامش رو به نمایش گذاشته بود که به راحتی میتونستم  
. لباس زیر قرمز رنگش رو ببینم  
این مدت که نداشتی ببینمت خیلی دلم برات تنگ شده\_

بعد از این حرفش لبش رو با لوندی گازی گرفت و نگاهشو روی هیکلم چرخوند ، با دیدن هیچ کدوم از این  
حرکتاش تح...ریک نمیشدم ولی به چیزی توی وجودم بهم میگفت به شانس دیگه بهش بده  
! لبخندی به صورتش زدم و نگاهمو به لباس دوختم که فهمید این یعنی چراغ سبز من  
. چشماش خمار شد و روی پاهام نشست

آنا هم جز معدود دخترایی که قبلا باهاشون رابطه هرچند نصف و نیمه داشتم ، بود  
ولی بعد از اینکه فهمیدم خوب نمیشم رابطم رو با همشون قطع کردم و جز همین آنا که اونم وقتی دیدم زیاد  
!پیگیرم نیست و پایچم همیشه قبول کردم کنارم بمونه  
دستش که رو دکمه های بالای پیراهنم نشست از فکر بیرون اومدم و نگاهمو بهش دوختم ، درحالی که دونه  
. دونه دکمه های پیراهنم رو باز میکرد با لوندی لبه اش رو روی لبهام گذاشت و بوس های ریز میزد

با باز شدن چند دکمه بالایم با لوندی انگشتاشو روی سینه برهنم کشید و با صدایی که از شدت خماری گرفته شده بود آ..ه و نال..ه های آرومی زیر لب زمزمه میکرد

تموم سعیم رو میکردم که بهش نزدیک شم و این فرصت رو ازش نگیرم ، اگه آنا میتونست فقط یک درصد امشب تحری..کم کنه برای همیشه دور رابطه با اون دختر چموش رو میزدم

اون وقت بود که باید از من میترسید ، کسی حق نداشت غرور من رو زیر پاش له کنه باید تقاص پس میداد آنا با مهارت دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و لباشو روی رگ گردنم گذاشت و میبوسید ، چشمام رو بسته

بودم و سعی کردم تموم حس و حال رو بیدار کنم

دستامو توی موهایش چنگ زدم و باهاش همکاری کردم ، لباش رو نزدیک گوشم آورد و در حالی که لاله گوشم رو بین لبهایش میگرفت با صداهای تح..ریک آمیزی کنار گوشم زمزمه میکرد

شاید هر پسر دیگه ای جای من بود الان از این دختری که بهش چسبیده بود و خودش رو راحت در اختیارش گذاشته بود نمیگذشت .

ولی من لعنتی هیچ میل و کششی نسبت بهش توی وجود خودم حس نمیکردم ، نه نباید به این زودی تسلیم میشدم

با این فکر دستمو روی بدنش کشیدم و به آرومی خواستم بلند شم که پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و دستاش بودن که توی موهایم چنگ شدن

. دستمو دور کمرش حلقه کردم و همونطوری که به طرف بیرون میرفتم لبهایش رو به بازی گرفتم . با دیدن همکاریم نال...ه ای توی دهنم کرد و با عطش بیشتری لبهام رو بوسید

با پا در اتاق مهمان رو باز کردم و به طرف تخت رفتم و همونطوری که آنا توی بغلم بود روی تخت خوابوندمش و روش خیمه زدم

وقتی دید فقط روش خیمه زدم و هیچ کاری نمیکنم ، بی قرار هلم داد که با پشت روی تخت خوابیدم و .....خودش روم خیمه زد و دستش به سمت کمر بندم رفت و

نمیدونم چقد از رابطه مون میگذشت و به زور داشتم تحمل میکردم ، از این حالت خودم به شدت بیزار بودم از اینکه هیچ دختری نمیتونست راضیم کنه ، چشمام بستم که صورت نورا جلوی چشمان نقش بست با

حرکت دستای آنا روی بدنم حس میکردم نوراس و یه حس های خوبی داشت توی وجودم شکل میگرفت که عصبی چشمام رو باز کردم و آنا رو از روی خودم کنار زدم

: با نفس نفس روی تخت افتاد و با صدای که از شدت خماری گرفته بود آروم لب زد

چی شد امیر؟؟\_

شلوارم رو از روی زمین برداشتم و درحالی که پام میکردم عصبی با بالا تنه برهنه به طرف در اتاق رفتم که بلند

: صدام زد و گفت

با توام امیر؟؟\_

خودم عصبی بودم و اونم داشت میرفت روی اعصابم ، به طرفش برگشتم و برای اینکه صداش رو بالا برده بود

:چشم غره ای توپ بهش رفتم و از پشت دندون های قفل شده ام فریاد زدم

نمیخواهم نمیتونم فهمیدی؟؟؟ خفه شوووو حالا\_

. بدون توجه به قیافه زارش ، از اتاق بیرون رفتم و عصبی در رو بهم کوبیدم

آخ خدای من داشتم دیوونه میشدم ، حس میکردم از شدت عصبانیت سرم داره میترکه ، این بارم نتونستم

. بازم نشد

با قدم های بلند به طرف باشگاه رفتم و بدون پوشیدن دستکش شروع به ضربه زدن به کیسه بوکس کردم ،

هر ضربه ای که از حرص میزدم به این فکر میکردم که چرا چشمای اون لعنتی باید موقع رابطه توی ذهنم بیاد

اینقدر مشت کوبیدم که دیگه بدنم از جون افتاده بود ، با بدنی که خیس عرق بود به طرف استخر رفتم و با یه

. حرکت خودمو داخل آب انداختم

با برخورد آب سرد با بدن برهنه ام نفس حبس شده ام رو به شدت بیرون فرستادم و درحالی که چشمام رو

. می بستم تن خستم رو به آب سپردم

نمیدونم چقدر شنا کردم که دیگه خسته از آب بیرون زدم و همونطوری که به طرف رخت کن میرفتم به این

فکر میکردم که قدم بعدیم برای اجرای بهتر شدن نقشه ام چی میتونه باشه؟؟

با رابطه امشبم فهمیدم که هنوزم هیچ دختری جذب و راضیم نمیکنه ، با یادآوری نورا و بدنش که چطور حتی

بوی تنش هم جذبم میکنه و دوس دارم ساعت ها توی بغلم بگیرمش و بوش کنم با درد چشمام رو بستم

این دختر بدجووری روی ذهن و مخ من رفته بود و قصد خارج شدن هم نداشت ، باید یه کاری میکردم و زود

!به دستش بیارم ، باید فرداشب توی تخت من باشه هر طوری شده

بعد از پوشیدن لباس با حوله کوچیکی که موهام رو خشک میکردم با عجله به طرف اتاقم رفتم

با عجله در اتاق رو باز کردم که با دیدن آنا که هنوزم با بدنی برهنه روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود اخمام توی هم رفتن و بدون توجه بهش به طرف گوشی موبایلم رفتم .

دلیل اینکه هنوزم اینجا بود رو نمیفهمیدم ، با صدای در سرش به سمتم چرخید ، سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی من کوچکترین عکس العملی نسبت بهش نشون ندادم .

گوشی رو برداشتم که صدای خفه اش به گوشم رسید :

! چرا نمیزاری بیشتر بهت نزدیک شم\_

به طرف در قدم تند کردم که با حرفی که زد بی اختیار پاهام از حرکت ایستادن و از شدت سردرگمی دستی به صورتم کشیدم .

من دوست دارم امیرعلی ، چرا نمیخواهی من باهات باشم و بهت لذت بدم؟\_

: پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و درحالی که نیم رخم رو به سمتش میگردم با بی حوصلگی گفتم :

! من نمیتونم لذتی حس کنم ، یعنی لذتی بهم نمیدی آنا اینو بفهم\_

سکوت کرد و چیزی نگفت ، از اتاق بیرون زدم و همونطوری که از پله ها پایین میرفتم شماره وکیل رو گرفتم و ! بهش گفتم که هر طوری شده به بابای نورا زنگ بزنه و نورا رو تحت فشار بزاره

! دیگه نمیتونستم برای داشتنش تحمل کنم و هرچی تا الان کنار اومدم و چیزی نگفتم بسه

خیلی هواش رو داشتم و با فکر و خیال های بیخود فکر میکردم میتونم با رضایت خودش داشته باشمش ولی !ان میدیدم این دختره چموش تر از این حرفاس

برای اینکه حال و هوام عوض شه و بادی به سرم بخوره روی صندلی های توی حیاط نشستم و منتظر تماس وکیل سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام روی هم گذاشتم

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که با حس کسی کنارم که بدون شک آنا بود و خم شدن روی صورتم چشمام باز کردم و نگاهمو به صورتش دوختم

: بوسه ای روی گونه ام گذاشت و همونطوری که لباس رو نزدیک گوشم میاورد با صدای آرومی زمزمه کرد :

. فعلا که دارم میرم ، ولی اینو بدون من ازت دست نمیکشم \_

. دستام با حرص مشت کردم و نگاه سردمو بهش دوختم ، ولی اون بی اهمیت با لوندی از کنارم گذشت

دستی به موهای نیمه خیس کشیدم و نگاه دوباره ای به صفحه گوشی انداختم ، نه هیچ خبری نبود ! دیگه کم کم داشتم صبرم تموم میشد که با بلند شدن صدای گوشی دست پاچه تماس رو وصل کردم چی شد ???\_

: صداس قطع و وصل میشد که با عصبانیت غریدم

مردک من اینقدر پول پای تو میریزم اون وقت بعد دو ساعت که زنگ میزنی اینطوری هستی ??\_

: انگار صدام رو شنیده چون درحالی که صداس بریده بریده به گوشم میرسید گفت

! آقا همه چی حل شد تموم\_

نفسم رو به راحتی بیرون فرستادم و بدون اینکه چیزی بگم با خوشحالی گوشی رو قطع کردم ، پس حالا باید منتظرش میومدم .

. هرچه زودتر مجبور بود سراغم بیاد ، چون با این سرعت هیچ کاری گیرش نمیومد

با فکر به فردایی که قرار بود توی رختخوابم باشه نیشخندی زدم و با یادآوری خدمتکار خواستم شماره مامان

رو بگیرم تا یکی رو بفارسته ولی با یادآوری اینکه نورا میتونه کارهای خونه رو انجام بده و تمام و کمال در

اختیارم باشه تماس رو قطع کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم

فرداشب هر اتفاقی هم بیفته باید با من باشه هر طوری که شده حتی به زور و اجبار

“نورا”

گوشه اتاق توی خودم جمع شدم و با درموندگی خیره دیوار رو به روم بودم ، یاد تماس چند ساعت پیش بابا

! افتادم و سرمو بین دستام گرفتم ، حالا باید چه خاکی توی سرم میکردم

دیگه پول و کاری نداشتم حتی دیگه پس اندازم کم کم داشت تموم میشد و فردا پس فردا به نون شبم

. محتاج میشدم ، حالا هم که بابا از هر جهتی داشت بهم فشار میاورد

هیچ راهی جلوی پام نبود تا یه خاکی توی سرم بریزم ، حالا بابا رو با هر دوز و کلکی رد کردم چند روز دیگه که

همین ته مونده پولام ته میکشید میخواستم چه غلطی کنم

با یادآوری پولایی که به جولیا دادم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، نمیتونستم به اونیم که اینقدر دستش

. خالیه بگم پول رو پس بده

سرمو روی زانو هام گذاشتم و با درد چشمامو بستم ، یکدفعه با یادآوری امیرعلی و جایزه نفر اول شدن یه

. حسی قلقلکم میداد تا برای به دست آوردن جایزه ام بجنگم

میدونستم بینمون بهم خورده و اونم منو تهدید کرده ولی اون نمیتونست زیر حرفی که بین اون همه دانشجو زده بزنه ، حق این کارو نداشت

. با خنده ای که رفته رفته روی لبهام بزرگ تر میشد بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسام از خونه بیرون زدم وقت زیادی نداشتم باید هرچه زودتر امیر رو میدیدم ، از اوندفعه قبلی که به خونش رفته بودم یه چیزایی یادم بود کاشکی آدرس رو اشتباه نرم

توی تاکسی برای اطمینان نگاهی به لباسام انداختم ، با اینکه با عجله بیرون اومده بودم ولی خداروشکر لباسام پوشیده بودن چون حوصله غرغرهاش رو نداشتم

نگاهمو به بیرون دوختم تا بلکه با دیدن خیابون ها مسیر خونه اش رو بهتر پیدا کنم ، با دقت داشتم خیابون های اون منطقه رو نگاه میکردم که با دیدن خونه ای که به شدت برام آشنا بود و شک نداشتم خودش با عجله به طرف راننده برگشتم و گفتم :  
نگهدارید\_

. تاکسی که ایستاد با عجله از ماشین پیاده شدم و روبه روی خونه ایستادم و نگاهمو بهش دوختم امکان نداشت اشتباه گرفته باشم ، آخه مگه چند تا خونه توی این منطقه وجود داشت که دیوارهاش با حصار . های آهنی پوشیده شده بودن و اینقدر بزرگ بود که تقریبا نصف اون خیابون رو گرفته بود . یه لحظه برای اومدنم تا اینجا پشیمون شدم و پاهام از حرکت ایستاد ولی با فکر به اینکه این آخرین برگ برندهم آب دهنم رو قورت دادم و با قدم های بلند به طرف در خونه اش رفتم . نگاهبان در رو باز کرد و با اخمهای درهم نگاهش رو بهم دوخت ، یه طوری نگاهم میکرد که یادم رفت چی ! میخواستم بگم

: پایین لباسم رو چنگ زدم و درحالی که از کنار بدنش به داخل خونه سرک میکشیدم با استرس لب زدم ! میخوام برم داخل\_

: دستشو به سینه زد و با چشمای ریز شده نگاهش رو به چشمام دوخت و یه کلمه گفت :  
با کی کار داری؟؟\_

یه قدم جلو رفتم و درحالی که سینه به سینه اش می ایستادم ، نگران کف دستای عرق کرده ام رو به پایین :  
لباسم کشیدم و گفتم :  
با استاد کار دارم\_

با این حرفم ابرویی با تعجب بالا انداخت و در حالی که سرش رو تکون میداد به طرف قسمت نگهبانیش رفت . ، گوشی رو برداشت و نگاهش رو بهم دوخت

نمیدونم پشت تلفن چی بهش گفتن که دستی به ریشش کشید و با باشه ای گوشی رو قطع کرد ، هنوزم : داشتم خیره نگاهش میکردم که دستش رو بلند کرد و درحالی که به داخل خونه اشاره میکرد بلند گفت . میتونی بری داخل آقا اجازه دادن\_

چند قدم به طرف خونه برداشتم که با دیدن همون نگهبان اون شبی که داشت از طرف درختا به سمتم میومد . بی تفاوت نگاه ازش گرفتم

مگه این خونه چند نگهبان داشت ، شونه ای بالا انداختم و با قدم های سریع به طرف خونه قدم تند کردم ، باید هرچه زودتر با اون مغرور بد اخلاق صحبت میکردم

! داخل که شدم با دیدن خونه خالی صورتم توی هم فرو رفت ، با ترس نگاهمو به اطراف چرخوندم چرا هیچ کس توی خونه اش نبود ، داشتم با کنجکاوی اطراف رو دید میزدم که صدای تمسخر آمیزش از پشت سرم باعث شد با دست هایی مشت شده به طرفش برگردم . بهت یاد ندادن بی اجازه تو خونه مردم سرک نکشی؟؟\_

با دیدنش توی اون لباسای خونگی ست مشکمی که به شدت بهش میومدن با فکر به اینکه چرا اینقدر این بشر خوشتیپ و خوشکله بی اختیار اخم مهمون صورتم شد و با ترش رویی گفتم : ! من جایی سرک نکشیدم\_

: با چشم و ابرو به روبه رو اشاره کرد و گفت

لابد اونی که الانم داشت توی همه چی فضولی میکرد من بودم؟؟\_

لعنتی داشت به من طعنه میزد ، پوزخند صدا داری بهش زدم و درحالی که بدون تعارف روی مبلا مینشستم : گفتم

برای این حرفا اینجا نیومدم ، اومدم ازت بپرسم از کی باید پیام سر کارم؟\_

: با این حرفم نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و بدون تفاوت درحالی که از کنارم میگذشت لب زد هر قراری بین ما بود لغو شده\_

: عصبی بلند شدم و در حالی که دنبالش راه میفتم تقریبا جیغ زدم

یعنی چی این حرفت ها!!!؟؟\_

: شونه ای بالا انداخت و همونطوری که از پله ها بالا میرفت گفت

! یعنی همینی که شنیدی\_

در اتاقش رو باز کرد و درحالی که روی تخت دراز میکشید خیره من که عصبی نگاش میکنم ، شد

! میتونی بری ، گفتم که همه چی تموم شد\_

: بدنم از شدت خشم زیاد میلرزید ، با صدای که سعی میکردم نلرزه زیر لب ناباور زمزمه کردم

....ولی حرفایی که سر کلاس زدید\_

: توی حرفم پرید و عصبی فریاد زد

! گفتم که نه فهمیدی؟؟ یا تا صبح میخوای در گوش من وز وز کنی\_

بی اختیار اشک توی چشمام حلقه زد ، هرچی التماس کردم بس بود ، ناامید عقب گرد کردم که از اتاق که با

حرفی که زد پاهام از حرکت ایستادن

.ولی اگه شرایط من رو قبول کنی میتونم روش فکر کنم\_

با هیجان به طرفش رفتم و کنار تخت ایستادم

شرایطت چیه؟؟\_

مغرورانه نگاهشو روی هیکلم چرخوند

!امشب روی این تخت با من میخوایی و از امروز به بعد مطابق میل من عمل میکنی\_

عصبی دستامو مشت کردم ، لعنتی همش به فکر لذتش بود دهن باز کردم که هرچی لایقشه بارش کنم ولی با

یاد اینکه دیگه هیچ فرصتی توی این کشور ندارم و شاید این آخرین برگ برنده لبم رو به دندون گرفتم و

: درحالی که سعی میکردم از شدت بغض صدام نلرزه گفتم

باشه قبوله\_

:قهقه اش به هوا رفت و گوشی رو از روی پاتختی برداشت و بدجنس گفت

تا من به عاقد زنگ میزنم تا برای خوندن صیغه بیاد ، برو حموم به خودت برس دوس دارم امشب همه \_

چی کامل باشه ! میفهمی که چی میگم؟

مجبور بودم برای اینکه توی این کشور لعنتی بمونم و با تموم شدن درسم به جایی برسم زیر بار هر خفت و

خاری برم، با این فکر با اشکایی که از چشمام سرازیر بودن به طرف حمامی که توی اتاقش بود رفتم



. بدنم میلرزید و استرس به جونم افتاده بود ، با پاهایی لرزون داخل حمام شدم و در رو از داخل قفل کردم . روبه روی وان و دوش آبش ، دیوارش تماما آئینه کامل بود ، به طرفش رفتم و با دیدن خودم که رنگم به سفیدی میزد و موهام آشفته دورم ریخته شده بودن غمگین دستمو روی آئینه گذاشتم . چرا من به اینجا رسیدم و کارم به اینجا کشیده ، قطره اشک سمجی از گوشه چشمم روی گونه ام چکید ، با خشم کف دستم رو محکم به چشمم کشیدم . جلوی همون آئینه ایستادم و شروع به بیرون آوردن لباسام کردم ، به خودم خیره شده بودم و اشکام با شدت بیشتری پایین میومدن . میخواستم این صحنه رو توی ذهنم ثبت کنم و تا آخر عمرم یادم نره به خاطر اینکه توی این کشور لعنتی بمونم و درس بخونم دست به چه کارهایی زدم و چطور خاری و خفت کشیدم . حالا با بدنی برهنه توی حمام چندصد میلیونی ایستادم ایستاده بودم ، کسی که حتی حاضر نبود برای به دست آوردن دلم تلاش کنه و دوستم داشته باشه فقط خودش براش مهم بود و بس . امشب با حرفی که زد فهمیدم براش هیچ ارزشی ندارم و دوستم نداره و این بودم که داشتم عاشقش میشدم و این همون چیزی بود که داشت من رو از پا درمیآورد و آزارم میداد که فقط براش نقش یه برده و کلفت رو دادم که هر وقت دلش خواست مثل یه آشغال دورم بندازه . آب رو باز کردم و بدون توجه به سرد یا گرم بودنش زیر دوش رفتم ، هر قطره آبی که روی بدنم مینشست بدتر ! بهم یادآوری میکرد که بیرون از این اتاق چی در انتظارمه . نمیدونم چقدر زیر دوش ایستادم و به خودم توی آئینه خیره بودم که با صدای امیرعلی که محکم به در حمام میکوبید به خودم اومدم و نگاه یخ زدم رو از آئینه گرفتم . زودتر بیا بیرون حوله هم توی حمام هست .

با بدنی که لرزشش بیشتر شده بود شیر آب رو بستم و نگاهمو توی حمام چرخوندم ، هنوزم برای تصمیم عجولی که گرفتم دودل بودم و استرس داشتم ، لبه وان نشستم و با دستای لرزونم بازو هام رو گرفتم و توی خودم جمع شدم .

از بدنم آب چکه میکرد و دندون هام از شدت لرزش روی هم بند نمیشدن ولی من به بیرون از این اتاق فکر میکردم به عاقبتی که اومده بود و به تختی که امشب باید کنار اون روش میخوابیدم .

! ولی بالاخره که چی؟؟ باید با واقعیت کنار میومدم

با این فکر بلند شدم و با قدم های لرزون به طرف حوله تن پوشی که روی گیره بود رفتم و با عجله تنم کردم ، پامو که بیرون گذاشتم با دیدن اتاق خالی نفس عمیقی کشیدم و با قدم های بلند به طرف کمد لباس هاش رفتم ولی هنوز دستم به کمد نرسیده بود که در اتاق باز شد و با پیچیدن صداسش توی گوشم چشمامو کلافه توی حدقه چرخوندم

!میبینم که دست از لجاجت برداشتی و درست عین یه دختر خوب داری هرکاری که میگم رو انجام میدی۔ بدون توجه به حرفاش در کمدش رو با فشار باز کردم و نگاهمو به لباساش دوختم ، حالا باید چی میپوشیدم ، دونه دونه لباساش رو کنار میزدم که به طرفم اومد و پیرهن مردونه ای از بین لباسا بیرون کشید و به سمت گرفت

بی تفاوت لباس رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم ، اینقدر بزرگ بود که صد در صد من توش غرق میشدم ، خواستم یکی از شلوارک هاشم بیرون بکشم که در کمد رو بست و به طرف خودش برم گردوند ! همین پیرهن رو تنت کن بسه۔

: چشم غره ای بهش رفتم و با اخمای توی هم ، عصبی گفتم  
! من اینطوری از اتاق بیرون نمیام۔

: با این حرفم عصبی نگاهشو روی هیکلم چرخوند و گفت

.فکر کردی من میزارم اینطوری لخت بگردی؟؟ عاقد نمیاد قراره تلفنی بابای بابک صیغه رو بخونه۔

کلافه نگاه ازش گرفتم و عصبی با پیرهنی که دستم بود به سمت حمام رفتم و حوله رو از تنم بیرون آوردم و پیرهنی که دستم بود رو تنم کردم

بلندیش تا یه وجب زیر باسنم میومد و تقریباً جز لباس زیر هیچی دیگه تنم نبود ، پاهای برهنم رو بهم

.چسبوندم و خجالت زده دستمو روی گونه هام که از شدت شرم داغ شده بودن گذاشتم

!میخواستم امشب به این فکر کنم که اون کسیکه دوستش دارم نه کسی که آرام داده

برای اینکه راحت با این قضیه کنار بیام باید امشب به هیچ چیزی فکر نکنم و ذهنم رو آزاد بزارم ، نباید بزارم به خواسته اش برسه

! امیرعلی کاری میکنم وابسته ام بشی و نتونی یه شب بدون من بمونی

با این فکر لبخندی روی لبهام نشست و درحالی که دستی به موهای خیسم می کشیدم و با همون وضعیتم از  
! اتاق خارج شدم

روی تخت دراز کشیده بود که با صدای در حمام به سمت برگشت و از بالا تا پایین نگاهش روی اندامم  
! چرخوند و ابرویی با تعجب بالا انداخت

همونجا سر جام ایستاده بودم و هنوزم بی اختیار از درون میلرزیدم ، دستشو ستون سرش کرد و درحالی که به  
طرفم میچرخید با انگشت اشاره بهم گفت که نزدیک برم

نفس عمیقی کشیدم و همش زیر لب با خودم زمزانه میکردم نترس ، اون هیچ کاری از دستش برنمیاد فقط  
!باید اونو وابسته خودت کنی

روی تخت کنارش نشستم ، نگاهش انچنان روی تنم در گردش بود که برای لحظه ای شک کردم که این آدم  
واقعا مشکل داره یا نه ؟؟

دستش که به طرف رون پام اومد خودم رو عقب کشیدم و نه آرومی زیر لب زمزانه کردم

. کلافه بلند شد و در حالی که روی تخت مینشست گوشی رو برداشت و تماسو روی پخش گذاشت  
! سلام حاجی-

سلام امیرعلی جان خوبی پسرم ؟؟-

بد نیستم ، بابک که بهتون گفته برای چی مزاحمتون شدم ؟؟-

بله الان میخونم خطبه رو-

هنوزم باورم نمیشد با چند تا جمله عربی من زن صیغه ای امیرعلی شدم ، و الانم داره بی تفاوت نگاهم میکنه

: آب دهنم رو قورت دادم که راحت روی تخت دراز کشیدم و درحالی که چشماشو میبست گفت

!حالا دیگه من شوهرت به حساب میام کارتو شروع کن-

آب دهنم رو قورت دادم ، خدایا من که اصلا تا حالا کوچکترین رابطه ای با کسی نداشتم پس چطور اون توقع

داشت من کسی باشم که باید شروع کننده باشم ؟

: بی حرکت گوشه تخت بی تحرک ایستاده بودم که پوزخند صدا داری زد و گفت

! نکنه عرضه این کارم نداری؟؟ اگه اینطوره هیچ قراری بینمون نمیمونه-

دستامو عصبی مشت کردم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم ، داشت تحت فشارم میزاشت لبم رو با زبون خیس کردم و با فکر به اینکه منم میتونم تمام تلاشم رو بکنم شاید بتونم ، به طرفش خم شدم هرچند برام سخت بود ولی روی بدنش خم شدم و دستامو دو طرف بدنش قرار دادم ، با حس بدنم چشماش ! رو با تعجب باز کرد و لبش رو با زبون خیس کرد

باید امشب بلایی سرش میاوردم که بفهمه من کی هستم ، همینطوریش هم با حرکات عادیم میتونستم هرکسی رو که بخوام دیوونه خودم کنم

سرم رو نزدیکتر بردم و تحر..یک وار نفسمو روی صورتش فوت کردم ، بوسه ای کوتاه روی لبهای خیسش زدم ولی دریغ از کوچیکترین عکس العملی، روی بدنش خیمه زدم و سرمو توی گردنش فرو کردم ، لبهامو روی . گردنش تا روی چونه اش کشیدم و بوسه های کوتاه روی چونه اش نشوندم

دیگه کم کم داشت اعصابم رو خراب میکرد ، چون تقریبا نیمه لخت توی بغلش بودم و هیچ کاری نمیکرد و . مثل مجسمه ایستاده بود ولی من برای رسیدن به هدفم مجبور بودم تحمل کنم

لبامو روی لبه اش گذاشتم و درحالی که با ناخن های دستم روی بدنش میکشیدم با عطش شروع کردم به بوسیدنش

برای اینکه تحریک بشه لبهام رو از لبه اش فاصله دادم و با شهو..ت نا..له ای کردم که یکدفعه عین وحشی ها :روی تخت انداختم و درحالی که روم خیمه میزد گفت

بزار یادت بدم باید چیکار کنی کوچولو..

با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن نگاهش کردم ، دقیقا میخواست چی رو یاد من بده ! آب دهنم رو قورت دادم که بدنشو روی بدنم کشید و درحالی که انگشتاشو روی صورتم تکون میداد زیر لب زمزمه کرد

! وقتی میخوای یه مرد رو تح..ریک کنی باید بدونی روی چه چیزایی حساسه..

: دستشو روی پای برهنه ام کشید و با صدایی که خمار شده بود ادامه داد

مثلا من لمس کردن رو خیلی دوست دارم..

دستشو روی پاهام تکون داد که حس کردم ته دلم خالی شده ، و یه حس عجیب خواستن توی وجودم

: پیچید لبشو روی رگ گردنم گذاشت و با صدای خفه ای گفت

. اول هر رابطه ای حس کردن و بوسیدن رو خیلی دوست دارم..

چشم‌ام بی اختیار خمار شدن و درحالی که سرمو بالا میگرفتم دستم توی موهاش نشست و چنگی بهشون زدم، یک دستمو روی کمرش کشیدم و دست دیگم روی گردنش در گردش بود، یه حسی توی وجودم بود که باعث میشد دوست داشته باشم با امیرعلی یکی بشم.

انگار من اون ادم یه ساعت پیش که گریه زاریم به راه بود، نبودم که از این رابطه فراری بودم، الحقی که امیرعلی میدونست با آدم چطوری رفتار کنه، آ..ه آرومی از بین لبهام خارج شد که جووووونی زیر لب زمزمه کرد و سرش رو بالا گرفت، با دیدن چشمای خمارش لبم رو گاز گرفتم و زود نگاه ازش گرفتم، دستش روی چونه ام نشست با انگشت شصتش آروم روی لبم رو کشید.

! گاز نگیر.

با این حرفش بی اختیار لبم از حصار دندان هام خارج شد و نگاه حرصیم رو به لب هاش دوختم، انگار فهمید : داره توی ذهنم چی میگذره که لبشو خیس کرد و بوسه آرومی روی لبهام گذاشت، کنار گوشم آروم زمزمه کرد چون روز اولته دارم مراعاتتو میکنم وگرنه ما الان نباید توی این حالت باشیم.

ولی من توی حال و هوای دیگه ای بودم و اصلاً توجه ای به حرفاش نداشتم، اینقدر تنم داغ بود که انگار توی کوره آتیشم و دارم میسوزم.

اولین بار بود داشتم همچین لذتی رو تجربه میکردم، منی که با یه لمسش اینطوری بی قرار شده بودم نکنه با رابطه زیاد نتونم تحمل کنم و اون وقت من اونی باشم که هر لحظه دنبال اونم، دوست داشتم هرچی لباس تنش رو دربیارم ولی خجالت میکشیدم و هنوزم نگاهمو ازش میدزدیدم.

با گازی که از گردنم گرفت، پیراهنش توی مشتم چنگ شد

دیگه طاقتم تموم شده بود و انگار به ادم دیگه ای تبدیل شده باشم عین وحشی ها روی تخت هلش دادم و درحالی که روی سینه اش مینشستم دکمه های پیراهنش رو باز کردم و با دیدن سینه برنزه شده اش بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم و دستمو روی بدنش کشیدم.

داشتم توی عطش خواستنش میسوختم و کنترل حرکاتم دست خودم نبود، نمیدونم چطور بدنش رو نگاه :

میکردم که توی گلو خندید و زیر لب گفت

چیه؟؟ دوست داری؟..

زبونی روی لبهام کشیدم و با نفس های بریده بریده سرمو به نشونه آره تکون دادم، با این حرکت دستاشو دور کمرم قفل کرد و درحالی که به طرف خودش خم میکرد با لحن خماری لب زد

پس از لذت ببر.

روی بدنش خم شدم و عین ندید بدید ها به جونش افتادم ، انگار این کسی که الان توی این حال بود من نبودم و شهو...ت بهم غلبه کرده بود و مغزم رو از کار انداخته بود

با نفس نفس روی تخت افتادم و با درد چشمام رو بستم ، نتونسته بودم بعد از اون همه تلاش راضی نگهش دارم و الانم با اخمای درهم چشماش رو بسته بود و دستاش رو مشت کرده بود ، علاوه بر حس بد اون ، حالا این منم بودم که حس ناشناخته ای تموم وجودم رو در برگرفته بود و بدنم داشت از عطش داشتنش میسوخت .

اصلا باورم نمیشد اینی که اون کارها رو کرده من بودم و اونطوری شبیه فاحشه ها عمل کردم ، با حس بدی که وجودم رو گرفته بود پشتم رو بهش کردم و ملافه روی خودم کشیدم ، برای اولین بارم تجربه بدی برام شد از یه طرف امیرعلی که از خشم میلرزید و از طرف دیگه خودم بودم که داشتم از عطش خواستن دیوونه میشدم .

با کنار رفتن ملافه از روی صورتم چشمای خمارم رو به امیری دوختم که با اخمای درهم بالای سرم نشسته بود .

: عصبی ملافه رو از روی تن برهنم کنار زد و با خشم فریاد زد

مگه من بهت گفتم بخوابی هااا؟؟ \_

سعی کردم با دستام بدنم رو بیوشونم و با بغضی که هر لحظه توی گلویم بزرگ تر میشد و راه نفسم رو میبست : آروم گفتم

خودت نخواستی ادامه بدم ، گناه من چیه؟؟ \_

: دستم رو با خشم از روی بدنم کنار زد و با چشمایی که خون ازش چکه میکرد فریادی بلند تر زد و گفت

! چرا خودت رو از من میپوشونی هااا؟؟ مگه محرمت نیستم \_

:آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که خم میشدم سعی کردم ملافه رو از کنارش بردارم ، جیغ زدم

دوست دارم بیوشونم ، راحت نیستم \_

با این حرفم از لج ملافه و پیراهنمو بلند کرد و درحالی که میخواست زیر سرش گذاشت ، با دیدن بدن برهنه اش نگاهمو ازش گرفتم و روی تخت پشت بهش دراز کشیدم ، و اینقدر به نفس های عصبیش گوش دادم که . پلک هام سنگین شد و خوابم برد

توی خواب و بیداری از سرما توی خودم جمع شده بود که حس کردم پتویی روم کشیده شد و کسی از پشت  
توی بغلش فشردم ولی اینقد خوابم میومد که نتونستم لای پلکامم باز کنم و نفهمیدم باز کی بیهوش شدم  
با حس دستی که روی بدنم کشیده میشد چشمم رو به زور باز کردم و نگاهم رو توی تاریک روشن اتاق  
چرخوندم، چشمم که به امیرعلی خورد با صدایی خواب آلود لب زدم  
داری چیکار میکنی؟؟\_

بدون اینکه جوابی بهم بده بوسه ای روی سر شونه برهنه ام زد و درحالی که دستش رو بیشتر روی بدنم  
: میکشید با صدای درمونده ای گفت  
حالم خیلی بده\_

اولین بار بود که امیرعلی رو اینطوری میدیدم دستی به چشمم کشیدم و به طرفش چرخیدم  
چرا چی شده؟؟\_

با چشمای قرمز و به خون نشسته اش نگاهی بهم انداخت و با حرفی که زد با تعجب نگاهش کردم و بی حرکت  
موندم

: لبه‌اش رو با زبون خیس کرد و با صدای خفه ای گفت

! رابطه نصف و نیمه داشته باشی این میشه حال و روزت دیگه\_

از چشمای غمگینش و صدای گرفته اش دلم گرفت و با ناراحتی به طرفش برگشتم ، مقصر حال امشبش من  
. بودم که نتونسته بودم راضیش کنم

:بغض به گلوم چنگ انداخت و با ناراحتی زمزمه کردم

! مقصرش منم\_

.به پشت روی تخت خوابید و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

! نه مقصر خودمم که هیچی نمیتونه راضیم کنه\_

به طرفش چرخیدم و توی تاریکی نگاهی به صورتش انداختم ، ابروهای کشیده و مژه های بلندش و اون

.دماغش که به فرم صورتش میومد و در آخر لبهایی که این چند وقت زیاد طعمشون رو چشیده بودم

کی فکر میکرد این پسر جذاب اینهمه مشکل داره و از وضع زندگیش راضی نیست ، سرمو نزدیک سرش بردم

: و با ناراحتی گفتم

این مشکل بالاخره یه راه درمانی داره! ناراحت نشو\_

: دستاشو زیر سرش گذاشت و درحالی که به سقف خیره میشد پوزخند صدا داری زد و با تلخی گفت  
تو فکر میکنی من دنبال راه درمانی برای خودم نبودم؟؟ هر دکتری که بگی رفتم و تقریباً بیشتر راه های \_  
درمان رو امتحان کردم ولی نشده  
پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و انگار تازه باورم شده بود من چند ساعت پیش چه غلطی کردم از خجالت  
پاهامو توی شکمم جمع کردم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم  
! درست میشه در آینده\_

بدون اینکه جوابی بهم بده پشتش رو بهم کرد و چشماش رو بست ، میدونستم بیداره اینو از طرز نفس  
کشیدنش حس میکردم ولی گذاشتم توی خودش باشه ، چون از این میترسیدم که بازم ازم بخواد باهش  
باشم و وسط راه ولم کنه ، امشب برای بار دوم دیگه توان پس زده شدن رو نداشتم  
! تا خود صبح توی جاش تکون خورد و نذاشت منم بخوابم و پلک روی هم بزارم  
نزدیکای صبح بود که پلکام از شدت خستگی روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفتم ، با برخورد نور آفتاب  
به صورتم از خواب بیدار شدم و با صورتی جمع شده نگاهم رو به اطرافم دوختم لعنتی پرده اتاق رو کنار زده  
بود و نور آفتاب مسقیم توی چشمم میخورد  
نگاهی به تخت و کنارم انداختم با ندیدن امیرعلی با عجله روی تخت نشستم و کلافه نگاهمو به اطراف  
چرخوندم، یعنی کجا رفته که نیستش؟؟  
چنگی به موهای پریشونم که به خاطر حمام دیشبم توی هم تنیده شده بودن و اذیتم میکردن ، زدم و با  
حرص کشیدمشون

هنوزم درگیر موهام بودم که در حمام باز شد و با دیدن امیری که فقط یه حوله دور کمرش بسته بود و برهنه  
رو به روم ایستاده بود همونطوری خشکم زد و بی حرکت ایستادم ، با اخمای درهم سری برام تکون داد و به  
سمتم اومد

! چقدر میخوابی ، پاشو که خیلی کار داریم\_

من اولی صبحی چه کاری داشتم؟؟ این داره از چی حرف میزنه؟؟  
جلوی آینه ایستاد و درحالی که دستی توی موهای خیشش میکشید نگاهش به من افتاد و وقتی که دید با  
: تعجب نگاهش میکنم عصبی صدام زد و گفت  
چرا مثل مجسمه نگام میکنی؟؟ پاشو دیگه\_



!بهم برخورد و عصبی دندون هامو روی هم فشردم ، پسره بیشعور بین چطور به من دستور میده  
خواستم چیزی بهش بگم ولی اول صبحی حوصله جر و بحث باهاش رو نداشتم و پس سعی کردم بیخیال  
باشم

بلند شدم و با ملافه ای که دورم بود بدون اینکه نگاهی بهش بندازم با یادآوری لباسام به سمت حمام رفتم ،  
نیاز داشتم دوش هرچند کوتاهی بگیرم تا حداقل سر حال بیام

! چون به شدت حس کِیسی و بی حالی داشتم ، وان حمام رو پُر آب کردم و آرام توش نشستم  
حس خوبی وجودم رو در برگرفت و با لذت سرم رو تکیه دادم و چشمامو بستم ، درد خفیفی توی عضلاتم  
! حس میکردم و با گرمای آب دردشون داشت کمتر میشد

نمیدونم چقد با چشمای بسته توی وان نشسته بودم که با صدای باز شدن در حمام با نگرانی چشمامو باز  
کردم که چشمم خورد به امیری که با شیطنت عجیبی توی قاب در ایستاده بود و خیرم بود

با دیدن طرز نگاهش دست پاچه سرمو بیشتر توی آب فرو بردم تا بدن برهنم معلوم نباشه ، با این حرکت  
: پوزخند صدا داری زد و در حالی که به سمتم میومد با تمسخر گفت

سعی داری چی رو از من پنهون کنی؟؟ \_

دستم از آب بیرون آوردم و درحالی که سوالی نگاش میکردم موهای چسبیده به صورتم رو کنار زدم که ادامه  
داد:

هااا چیزی که دیشب تا صبح زیر من بوده رو پنهون میکنی؟؟ \_

با این حرفش اخمام توی هم فرو رفت و با حرص صورتم رو ازش برگردوندم ، تو گلو خندید و لبه وان نشست  
.

: چونه ام توی دستاش گرفت و درحالی که صورتم رو به سمت خودش برمیگردوند گفت  
مگه غیر از اینه؟؟ \_

خیلی دلم میخواست جوابش رو بدم و بگم تو که وقتی پیشتم کاری از دستت برنمیاد ولی جلوی زبونم رو  
گرفتم و به زور داشتم تحمل میکردم نمیخواستم غرورش رو بشکنم ، سرم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم  
!میری بیرون میخوام حمام کنم \_

: دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفت و درحالی که بازشون میکرد نگاهشو به تنم دوخت و گفت

. حالا که فکر میکنم کارها میتونن به کمی صبر کنن۔

وقتی دید با چشمای گشاد شده نگاه میکنم قهقهه اش سکوت حمام رو شکست ، پیرهنش رو از تنش درآورد  
و گوشه حمام پرتش کرد و دستش که به سمت شلوارش رفت ، زود نگاه ازش گرفتم و به آب دوختم

میخواست بیاد توی حمام چیکار لعنتی ! از دیشب حالم بد بود و حالا هم میخواست بیاد پیشم توی وان ،  
! اینطوری که من طاقت نمیارم و میزنه به سرم باز

با قرار گرفتن به پاش داخل آب از فکر و خیال بیرون اومدم و چشمامو بستم محکم روی هم فشارشون دادم  
دست خودم نبود و یه جورایی خجالت میکشیدم ، انگار اون آدم دیشب نبودم که بدون هیچ خجالتی دست  
. به اون کارها زده بودم

توی وان رو به روم نشست که چشمم بی اختیار روی هیكل چهارشونه و بی نقصش چرخید  
با نشستن دستش روی پام آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم پامو عقب بکشم که نداشت  
“ امیرعلی ”

باورم نمیشد الان با نورا توی یه وان نشستیم و اون برهنه توی حمام اتاق منه ، با یاد آوری دیشب یه حس  
!خوب توی وجودم پیچید و با لبخند نگاهمو به نورا دوختم  
بالاخره تونستم این دختره چموش رو مال خودم کنم ، میدونستم الانم به اجبار کنارم مونده ولی این بودنش  
بود که مهم بود

دستمو روی پاش کشیدم که با عجله خواست پاش رو جمع کنه که نذاشتم و محکم تر توی دستم گرفتمش و  
تج..ریک وار دستمو روش کشیدم

آب دهنش رو قورت داد و نگاه ازم گرفت ، میدونستم بخاطر دیشب اذیت شده و از رابطه دوباره با من  
ترسیده ، البته حقم داشت ولی من نمیخواستم به زودی ازم خسته شه اون باید تموم تلاشش رو برای کمک  
به من میکرد

دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش ، میخواستم بیاد و از پشت توی بغلم بشینه ، تقلا کرد دستش رو  
ازم جدا کنه و درحالی که با اون یکی دستش بالا تنه اش رو میپوشوند با صدای لرزونی گفت  
چیکار میکنی؟؟؟۔

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی صورتش رو از نظر گذروندم  
واضح نیست؟؟ میخوام بیای تو بغلم بشینی۔

: با این حرفم سرخ شد و درحالی که سرش رو پایین مینداخت آروم لب زد  
! نمیخواه همینطوری راحتم۔

دیگه داشت زیادی روی اعصابم میرفت من بخاطر اون با اینکه حمام کرده بودم باز اومده بودم و توی وان  
نشستم ولی حالا اون ناز میکرد و داشت من رو از خودش میروند  
: عصبی سرم رو کج کردم و از پشت دندان های کلید شده ام غریدم  
کاری به راحتی تو ندارم من الان میخوام تو توی بغلم باشی پس باید باشی فهمیدی؟؟۔  
معلوم بود حرصش گرفته اینو از چشماش که محکم بستشون و روی هم فشارشون داد فهمیدم ، ولی بدون  
. توجه بهش دستش رو کشیدم که این بار آروم توی بغلم خزید  
پاهام باز کردم تا راحت تر توی بغلم بشینه ، با برخورد بدن برهنه اش به بدنم دیدم چطور با خجالت خودش  
. رو جمع کرد و سعی کرد فاصله بگیره ولی من اینو نمیخواستم  
دیشب توی حال و هوای خودش نبود که اونطوری رفتار میکرد و چشماش خمار شده بودن ، باید میبردمش  
. توی حال و هوا دیگه تا بشه همون نورایی که دیشب من رو به وجد میاورد  
دستامو دور شکمش حلقه کردم و تنش رو به خودم چسبونوم ، با برخورد بدنش باهام نفسش رو آ..ه مانند  
بیرون فرستاده و توی بغلم آروم گرفت

: دستمو آروم روی شکمش کشیدم و جدی لب زدم

من از اینکه ازم دوری کنی به شدت بیزارم ، فهمیدی؟ اینو آویزه گوشت کن۔

بدون اینکه چیزی بگه سرش رو به سینه ام تکیه داد و چشماشو بست ، نمیخواستم بازم اذیتش کنم ولی  
!دلم نمیخواست ازم دوری کنه

: لاله گوشش رو بین لبام گرفتم و درحالی که میکشیدمش توی گوشش آروم زمزمه کردم  
. بعد از حموم میریم خونت وسایلتو جمع میکنیم۔

: به طرفم چرخید و با تعجب سوالی پرسید

وسایلم برای چی؟؟۔

: نگاهمو به نیم رخش دوختم و درحالی که سعی میکردم نگاهمو از روی لبه‌اش بردارم شمرده شمرده گفتم  
! چون قراره از این به بعد توی این خونه با من زندگی کنی۔

با تعجب چی بلندی گفت و عصبی از بغلم بیرون اومد و بدون توجه به بدن برهنه اش از وان بیرون رفت و

: درحالی که رو به روم می ایستاد بلند گفت

تو انگار زده به سرت!؟\_

عصبی دستاش رو به اطراف تکون میداد و تند تند پشت هم حرف میزد

نه نه همیشه ، من پیام اینجا؟؟\_

همینجوری با استرس راه میرفت و حرف میزد ولی تموم حواس من ، به بدن برهنه اش بود ، اینقدر بدنش سفید بود که میدرخشید و موهای خیسش هم دورش ریخته بودن اینقدر جذابش کرده بودن که بی اختیار خیره بدنش شدم

. انگار تازه فهمیده بود با چه وضعیتی رو به روی من ایستاده که یکدفعه خشکش زد و از حرکت ایستاد . همونطوری که خیرم بود با دیدن طرز نگاهم جیغ خفه ای کشید و درحالی که نمیدونست با دستاش کجای بدنش رو بیوشونه جیغ زد :  
چشماتو ببند\_

. دستامو به سینه زدم و در حالی که نگاهمو روی هیکل بی نقصش بالا پایین میکردم تو گلو خندیدم .  
راحتم ، برای چی باید ببندم؟\_

جیغ خفه دیگه ای کشید و با قدم های بلند به سمت در حمام رفت و سعی داشت در رو باز کنه ولی .  
نمیتونست ، با دیدن این حرکاتش و هول شدنش قهقه ام بالا گرفت  
به طرفم برگشت که چیزی بهم بگه ولی پاش لیز خورد و با کمر روی زمین افتاد

. صدای دادش از درد توی حموم پیچید که نفهمیدم چطوری از وان بیرون اومدم و به طرفش رفتم  
از درد توی خودش می پیچید و گریه میکرد ، دست پاچه بغلش کردم و از حمام بیرونش بردم  
اینقدر ترسیده بودم و دست پاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم ، از طرفی دیگه گریه های نورا هم  
. روی اعصابم بود

بدون توجه به بدنش که آب ازش چکه میکرد روی تخت خوابوندمش و با استرس نگاهی به صورتش  
انداختم

کجات درد میکنه نورا!؟\_

بدون اینکه حوایی بهم بده با اشکایی که از چشماش پایین میومدن دست لرزوش رو به طرف ملافه برد و به طرف خودش کشیدش .

با فکر به اینکه توی این حال و روزشم به فکر اینکه خودش رو بیوشونه ، عصبی شدم و از حرص ملافه رو توی دستم جمع کرد و با تموم قدرت گوشه اتاق پرتش کردم .

: برای چند ثانیه گریه اش بند اومد و با تعجب نگام کرد که عصبی فریاد زدم

دِ آخه لعنتی توی این وضعیت میخوای چی رو از من بیوشونی هاللا؟؟؟\_

از گریه به هق هق افتاد و با درد توی خودش جمع شد ، عصبی از گریه های بلندش دستش رو از روی کمرش کنار زد و درحالی که کنارش روی تخت مینشستم نگاهمو به کمرش دوختم

. به شدت قرمز شده بود و اطرفش به کبودی میزد ، دستمو آروم روش کشیدم که با گریه آااای از درد کشید

: نگاهی به صورتش که از درد قرمز شده بود و به شدت لبش رو گاز میگرفت انداختم و سوال پرسیدم

هر جایی که دست میزنم درد داشت بگو خوب؟؟\_

سرش رو با درد تکون داد که دستمو آروم روش کشیدم یه جایی ازش خیلی قرمز شده بود ، دستم که به

: اونجاش رسید با درد لب زد

! خیلی درد دارم\_

با عجله از روی تخت بلند شدم و در حالی که کیفمو از کنار کمد برمیداشتم روی تخت کنارش نشستم و بعد از

. اینکه چند تا دارو به کمرش زدم ، سِرْم به دست بالای سرش ایستادم

: با درد دستشو روی کمرش گذاشت و لرزون گفت

! خیلی میسوزه\_

سوزن رو داخل سِرْم فرو بردم و درحالی که داروی برای تسکین دردش بهش اضافه میکردم نگاهی بهش

: انداختم و گفتم

. بخاطر دارویی که به کمرت زدم\_

چشماش رو با درد بست و دیگه چیزی نگفت ، سوزن سِرْم رو که به دستش وصل کردم از درد آخ آرومی از

. بین لبهاش بیرون اومد

معلوم بود سرده چون به خودش میلرزید ، برای اینکه پتو روش نندازم و کاری کنم به این وضعیت برهنه

. پیش من عادت کنه به طرف شوفاژ رفتم و روشنش کردم

تا کی میخواست خودش رو از من پنهون کنه؟؟ باید خجالتش بریزه و به این نوع زندگی عادت کنه ، بخاطر مسکن هایی که بهش زده بودم تا دردش کمتر شه چشمش روی هم افتادن کنارش روی تخت نشستم و خیره صورت مهتابیش شدم ، چقدر اینطوری زیبا بود ، موهای بلند مشکیش دورش پخش شده بودن و به خواب عمیقی فرو رفته بود

! بی اختیار دستمو روی بدن برهنه اش کشیدم و به طرفش خم شدم ، این دختر چقد عطر تنش خوبه عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و بوسه ای روی گردنش نشوندم که توی خواب تکونی خورد و توی خودش جمع شد .

خواستم بلند شم که تازه نگاهم به تن برهنم خورد ، کلافه دستی به موهای خیس کشیدم و به طرف کمد لباسی رفتم

بعد از پوشیدن تیشرت و شلوارک راحتی ، ملافه نازکی که کنار دیوار پرتش کرده بودم رو بلند کردم و روی تن . نورا کشیدمش

یه قدم به طرف در اتاق رفتم که خارج شم ولی یه نیرویی مانع از رفتنم میشد و دلم میخواست کنار نورا دراز . بکشم و توی آغوشم بگیرمش ، نه نباید کنار اون دختر میخوابیدم

نباید وابستش میشدم ، دستامو عصبی مشت کردم و با عجله از اتاقی که بوی عطرش پخش بود خارج شدم !

. نیاز به هوای باز داشتم تا فکرم آزاد شه ، با قدم های بلند از خونه خارج شدم و خودم رو به حیاط رسوندم نمیدونم چقدر قدم زدم و فکر کردم که با احساس ضعف ، دستی به شکمم کشیدم از صبح چیزی نخورده بودم . و الانم به شدت گرسنم بود

داخل خونه شدم ولی هنوز قدمی به سمت آشپزخونه برنداشته بودم که با شنیدن صدای زنگ مکرر گوشی . اخمام توی هم رفت و کنجکاو نگاهمو به اطراف چرخوندم

معلوم نبود صداس از کجا میومد ، خودم که اصلا یادم نمیومد آخرین بار کجا گذاشتمش ، با اخمای درهم . نگاهمو به اطراف چرخوندم ولی پیداش نمیکردم

گوشی یکسره زنگ میخورد و عصبیم کرده بود ، با قدم های بلند به طرف تلویزیون رفتم که با دیدنش که پایین . مبل افتاده با عجله به سمتش رفتم و برش داشتم

: با دیدن شماره وکیل که یکسره زنگ میزد ، زیر لب عصبی زمزمه کردم  
! باز چته\_

: گوشی رو برداشتم و همونطوری که به طرف آشپزخونه میرفتم بی حوصله یه کلمه گفتم  
بگووو\_

. الووو آقا خوبید؟! آقای احمدی تازه زنگ زدن\_

: دستم روی دستگیره یخچال خشک شد و با کنجکاوای در جواب حرفش گفتم  
خوب؟؟ چی گفت؟\_

:با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و ادامه داد

بهم گفتن که دخترشون بهم زنگ زده یا نه؟\_

:صندلی آشپزخونه رو بیرون کشیدم و درحالی که روش میشستم با کنجکاوای پرسیدم  
تو چی گفتی؟؟ سوتی که ندادی\_

: با چاپلوسی جوابم رو داد و گفت

. نه آقا من رو دست کم گرفتید انگار؟! بهش گفتم که آره زنگ زده قراره امروز برم بهش سر بزنم\_

والای احمق گند زده بود ، با این حالی که نورا داشت چطوری میخواست بلند شه ، عصبی دستی پشت گردنم  
کشیدم

! زنگ بزن بگو فردا\_

: صدای ناباورش توی گوشی پیچید

چرا آقا؟؟\_

: دندان هامو روی هم ساییدم و عصبی غریدم

! همین که گفتم ، الانم زنگ میزنی خودت یه جور ماست مالیش میکنی زود باش\_

! بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و روی میز کوبیدمش

باید همه چی رو یه طوری برنامه ریزی کنم که نورا یک درصدم به چیزی شک نکنه ، کلافه دستمو به صورتم

. کشیدم که با بلند شدن صدای شکمم اخمام توی هم رفتن و به طرف یخچال رفتم

. بینم چیزی برای خوردن پیدا میکنم یا نه ، ولی هیچ چیزی که بشه باهاش شکمم رو پُر کنم نبود

باید سر فرصت میرفتم خریدی چیزی میکردم ، از روزی که خدمتکار خونه رو اخراج کرده بودم نه غذای درست . و حسابی خوردم و نه تقریبا چیزی توی خونه برای خوردن داشتم

با رستوران تماس گرفتم و درحالی که دو پرس غذا با مخلفات سفارش میدادم ازشون خواستم که غذا رو زود . به دستم برسونن ، چون دیگه تحمل گرسنگی رو نداشتم

به طرف اتاقم رفتم تا موقعی که غذا ها بیان سری به نورا بزنم ولی با فکر به اینکه نباید این دختر زیاد برام مهم . باشه و خودم رو درگیرش کنم ، راه رفته رو برگشتم و کلافه روی مبلای جلوی تلویزیون نشستم

نمیدونم چقدر بود که سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم و خیره سقف بودم که با صدای در به خودم . اومدم و بلند شدم

در رو که باز کردم با دیدن نگهبان و غذاهای توی دستش ، بدون اینکه جواب سلامش رو بدم غذاها رو از . دستش بیرون کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم

سهم نورا رو توی یخچال گذاشتم تا وقتی بیدار شد براش گرم کنم بدم بخوره و خودمم با لذت نشستم و . شروع به خوردن کردم

بعد از اینکه سیر شدم ، بدون اینکه به میز دست بزنم از آشپزخونه خارج شدم و به قصد سر زدن به نورا به . طرف اتاقم رفتم

در رو آروم باز کردم و با دیدنش که همونطوری راحت خواب بود به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم

. سرُمش رو چک کردم بی اختیار خم شدم و دستی روی موهای پریشونش کشیدم

میدونستم بعد از اینکه از خواب بیدار بشه کمرش به شدت درد میکنه پس باید داروهایی که نیاز داشتم رو . بگم راننده بره برام بگیره

ولی حس و حال اینکه پایین برم رو نداشتم ، حس خستگی تموم وجودم رو فرا گرفته بود ، زبونی روی لبهام . کشیدم و یه چیزی همش وسوسه ام میکرد که پیش نورا دراز بکشم ولی من اینو نمیخواستم

دستام رو مشت کردم و به طرف کاناپه توی اتاق رفتم و روش دراز کشیدم ، این دختر چی داشت که اینقدر . من رو به طرف خودش میکشوند

دستمو تکیه پیشونیم کردم ولی هنوز چشمامو روی هم نذاشته بودم که باز صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید



با عجله بلند شدم و نیم نگاهی به سمت نورا انداختم ، خداروشکر بیدار نشده بود ، این تلفن من امروز چرا

اینقدر زنگ خور شده ؟

: باعجله بیرون رفتم و بدون نگاه کردن به صفحه اش ، گوشی رو برداشتم و با صدای عصبی پرسیدم

بله امرتون؟؟ \_

از بیمارستان زنگ میزنم دکتر ، امروز خیلی بهتون احتیاج داریم \_

کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم و دستی پشت گردنم کشیدم ، نمیتونستم نورا رو با این وضعیت توی

اون اتاق با یه مشتم مرد توی خونه تنها بزارم

هرچند به افرادم اعتماد داشتم و جرات نداشتم دست از پا خطا کنن چون میدونستن اگه کوچکترین کاری

بکنن بی برو برگرد زندگیشون رو نابود میکنم ولی بازم دلم راضی نبود ولش کنم و برم

: با الو الو گفتن پرستار به خودم اومدم و درحالی که با نگرانی توی خونه قدم میزدم جدی گفتم

برای من مقدور نیست خودم رو برسونم ، بیرون از شهرم\_

باشه ای در جواب حرفم گفت و با روز خوشی خوشی رو قطع کرد

بین نورا چه بلایی سرم آورده بود که این دروغ ها رو سرهم میکردم ، پوووف از دست این دختر با این سر به

! هوا بودنش

نگاهم که به ساعت روی دیوار خورد با دیدن عقربه های ساعت اخمام توی هم رفتن و با عجله به سمت نورا

. رفتم

این مسکن هایی که بهش زده بودم هرچند قوی هم بودن نباید تا این ساعت میخوابید ، به طرفش رفتم و

: درحالی که کنارش روی تخت مینشستم ، آرام کنار گوشش زمزمه کردم

نمیخوای بیدار شی نورا؟؟ \_

تکون خفیفی توی خواب کرد و به پهلو افتاد که از درد ناله ی خفه ای کشید و صورتش توی هم فرو رفت

معلوم بود هنوزم درد داره ، دستمو آرام روی موهاش کشیدم و در حالی که سرمو نزدیک گوشش میبردم آرام

: لب زدم

خیلی درد داری؟؟ \_

. لای پلکاشو آرام باز کرد و نیم نگاهی به سمتم انداخت و سرش رو به نشونه آره تکون داد

سرْمش داشت تموم میشد و آخراش بود ، آروم از دستش بیرون کشیدم و با پنبه ای جاش رو که به کبودی میزد ماساژ دادم .

: بلند شدم و درحالی که پنبه و باقی وسایل رو توی سطل زباله مینداختم خطاب بهش گفتم

. امروز بخاطرت از همه ی کارام افتادم ، پاشو بریم تا دیر نشده وسایلت رو برداریم۔

با این حرفم با عجله روی تخت نیم خیز شد که با دردی که توی کمرش پیچید از درد آاای بلندی گفت و

: درحالی که صداش گرفته بود گفت

! داری چی میگی برای خودت۔

به طرفش رفتم و با اخمای درهم درحالی که سرم رو کج میکردم عصبی از پشت دندان های کلید شده ام

: غریدم

. نیازی نمیبینم به تو توضیح بدم۔

خودش رو تکون داد و سعی کرد صاف بشینه که ملافه از روی تنش کنار رفت ، ملافه رو روی بالا تنش چنگ

: زد و نگه داشت و با نفس های بریده بریده که از درد میکشید لرزون گفت

من با تو یه جا زندگی نمیکنم ، الانم لباسام رو بیار میخوام برم خونه ام۔

هرچی میخواستم باهاش مدارا کنم فایده نداشت ، باید حتما اون روی سگ منو میدید

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم ، درحالی که نگاهمو به چشماش میدوختم سرمو کج کردم و سوالی

: پرسیدم

مگه من ازت نظر خواستم؟؟؟۔

: دهنش از تعجب باز موند و با اخمای درهم پوزخند صدا داری زد و گفت

داری درباره من حرف میزنی هاااا۔

: بی اهمیت بهش ، شروع به عوض کردن لباسام کردم که با نگرانی صدام زد و گفت

! لباسام رو برام بیار۔

من که نمیذاشتم هرکاری که دلش میخواد انجام بده و بالاخره هم که باید لباساش رو تنش کنه ، برای همین

لباساش رو از حموم برداشتم و بدون اینکه نگاهی به سمتش بندازم توی بغلش پرتشون کردم

رو به روی آیینه ایستادم و دستمو توی موهام کشیدم ، با دیدنش که سعی داشت با وجود ملافه دورش لباسا

رو تنش کنه در اوج عصبانیت خندم گرفت

با شنیدن صدای خندم هول و دست پاچه ملافه رو بیشتر دور خودش پیچید و نگاهش رو به اطراف دوخت

که با دیدن خودش تو آینه جیغ کوتاهی از حرص کشید

: خندم شدت گرفت و در حالی که به طرفش میرفتم کنار تخت ایستادم و با تمسخر گفتم

من نمیفهمم تو چرا اینقدر دوست داری خودت رو بیوشونی وقتی که من تموم بدنت رو از حفظم ، هووووم ؟!\_

: درحالی که سعی داشت بلند شه با حرص نگاهی بهم انداخت و گفت

میشه هی این رو تکرار نکنی ؟!\_

:لبخندم بیشتر کش آورد ،نگاهمو روی هیکلش چرخوندم و با پوزخندی گفتم

! دارم واقعیت رو میگم و این تویی که نمیخواهی این رو قبول کنی\_

: صورتش رو ازم برگردوند و عصبی گفت

! هرچی که باشه من دوست ندارم که تو هی تکرارش بکنی\_

حوصله بحث و کِش مَکِش باهش رو نداشتم کتم رو از داخل کمد برداشتم و درحالی که از اتاق خارج میشدم

: بی تفاوت لب زدم

! من میرم توی حیاط زود لباستو عوض کن بیا پایین\_

. ماشین رو جلوی در ورودی پارک کردم چون میدونستم با اون کمر دردی که اون داره تا اینجا هم بیاد خیلیم

نمیدونم چقدر توی ماشین منتظر ایستادم ولی خبری ازش نشد ، کلافه از ماشین بیرون رفتم و داخل خونه

شدم با دیدنش که تازه روی اولین پله بود و با چهره ای که از درد توی هم فرو رفته بود دستاش رو به میله

.های پله گرفته بود و آرام سعی داشت پایین بیاد ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

. با عجله از پله ها بالا رفتم و بدون توجه به چشمای گرد شده اش بغلش کردم

آروم داخل ماشین روی صندلی نشوندمش و بعد از اینکه ماشین رو دور زدم خودمم سوار شدم و با سرعت از

. خونه بیرون زدم

روبه روی خونه اش ماشین رو پارک کردم که با عجله سعی کرد پیاده شه ، با حرص قفل مرکزی رو زدم که چند

: بار دستگیره رو کشید وقتی دید باز نمیشه عصبی به سمتم برگشت و گفت

این کارها چه معنی میده ؟!\_

. دستمو لبه پنجره گذاشتم و خونسرد نگاهمو توی صورتش چرخوندم

! رفتی لباساتو زود جمع میکنی میای پایین\_

: لبخند مضحکی روی لبهاش نشوند و با لجبازی گفت

! صدار بهت گفتم من با تو توی یه خونه نمیمونم۔

داشت باز روی اعصابم میرفت و من اصلا این رو دوست نداشتم ، با فکری که به خاطرم رسید سرمو به نشونه

. باشه براش تکون دادم ، دیدم از اینکه اینقدر زود کوتاه اومدم تعجب کرده

چون چند دقیقه متعجب خیره چشمم شد ، قفل مرکزی رو زدم که با صدای خودش اومد و در حالی که با

. صورتی جمع شده از درد از ماشین پیاده میشد زیر لب خدافظی زمزمه کرد

.تا زمانی که داخل خونه شد از پشت سر خیره راه رفتنش بودم که چطور درد میکشید و به سختی راه میرفت

.چند دقیقه از داخل شدنش نگذشته بود که موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره وکیل رو گرفتم

: به دو بوق نکشیده گوشی رو برداشت که بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم

همین الان به شماره ای که بهت میدم زنگ میزنی و بهش میگی که از طرف پدرتون تماس میگیرم و تا یه ۔

. ساعت دیگه میخوام پیام بهتون سر بزنم

...ولی آقا شاید به پدرشون زنگ زدن و فهمیدن دروغ۔

: توی حرفش پریدم و جدی گفتم

! همین که گفتم زنگ میزنی۔

: دستمو دور فرمون مشت کردم و ادامه دادم

. از اون بابتم خیالت راحت اینقدر استرس میگیره و نگران میشه که اصلا حواسش به این چیزا نیست۔

: بعد از چند دقیقه صدای آرومش به گوشم رسید که گفت

.چشم الان زنگ میزنم۔

: درحالی که خم میشدم نگاهی به خونه اش انداختم و عجول لب زدم

زودتر فقط ، منتظرم۔

! بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و جلوی ماشین انداختمش

: به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی لبخند رفته رفته روی لبهام بزرگ تر میشد زیر لب زمزمه کردم

بینم حالا میخوای چیکار کنی ؟۔

هنوز ربع ساعت از رفتنش نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد ، حدس زدن اینکه کی میتونه پشت خط

.باشه کار سختی نبود ، برای اینکه بیشتر حرص بخوره گذاشتم قشنگ زنگ بخوره

: بعد از چند ثانیه با کمال خونسردی بدون اینکه به صفحه نگاهی بندازم گوشی رو برداشتم و بی تفاوت گفتم  
! بله\_

: صدای پر استرسش توی گوشی پیچید که لرزون گفت  
! خیلی زود باید ببینمت\_

: پوزخند صدا داری زدم و درحالی که دستی به ته ریشم میکشیدم با غرور گفتم  
اگه میخوای منو ببینی شب با وسایلت میای خونه\_

و گوشی رو قطع کردم و با خنده ای که از روی لبهام پاک نمیشد ماشین رو به حرکت درآوردم و با سرعت از  
اونجا دور شدم

حالا با پای خودت برمیگردی جایی که من خواستم\_  
“نورا”

عصبی با وجود کمر دردی که داشتم توی خونه راه میرفتم و زیر لب فوحش بود که به این وکیل میدادم.  
آخه الان من چه غلطی باید بکنم لعنتی! با فکر به امیرعلی و قولی که بهم داده بود با عجله به سمت تلفن  
رفتم و گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم

. ولی با حرفی که زد عصبی دستامو مشت کردم ولی قبل از اینکه اعتراض کنم گوشو قطع کرد  
لعنت به این شانس حالا چه خاکی باید توی سرم بریزم ، لبم رو با دندون کشیدم و کلافه چرخی دور خودم  
زدم .

بی فایده بود باید تا دیر نشده یه کاری میکردم ، مجبور بودم به حرف اون زورگو عمل کنم وگرنه اگه بابا  
کوچکترین بویی میبرد بدبخت میشدم

با عجله لباس هامو وسایلی که بهشون احتیاج داشتم رو داخل چمدون کوچیکی ریختم و با بدنی که به شدت  
درد میکرد از خونه خارج شدم

شانس آورده بودم که سوفی و مامانم چند روزی بود اینجا نبودن و رفته بودن خونه فامیلشون وگرنه  
میخواستم جواب اونا رو چی بدم

با متوقف شدن ماشین کنار پام با احتیاط سوار شدم و ناراحت سرم رو شیشه ماشین تکیه دادم ، بالاخره  
. مجبور شدم به خواسته اش عمل کنم

با توقف ماشین کنار در اصلی بعد از پرداخت هزینه از ماشین پیاده شدم و به طرف نگهبان ورودی رفتم

از اینکه به اجبار باید باز توی این زندون برمیگشتم عصبی بودم ، بدون توجه به نگهبانا از کنارشون گذشتم و با قدم های بلند داخل خونه شدم

: ولی هنوز یه قدمم برنداشته بودم ، که یکی از نر غولاش جلوم رو گرفت و با اخمای توهم جدی گفت  
.کجاا خانوم محترم آقا الان خونه نیستن۔

: چپ چپ نگاهی بهش انداختم و درحالی که چمدونم روی زمین میذاشتم دستامو به کمر زدم و طلبکار گفتم  
. برو کنار ببینم ، همون آقاتون گفته من بیام۔

: سرش رو کج کرد و عصبی گفت  
!حالا هرچی۔

ما اجازه نداریم شما برید داخل ، وقتی آقا خونه نیستن  
انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و عصبی درحالی که بهش نزدیک میشدم از پشت دندون های کلید  
: شده ام غریدم

.....من حوصله بگو مگو کردن با تو رو ندارم بر۔

:که یکدفعه با اون هیکل گنده اش دستم رو گرفت و درحالی که عصبی به طرف در خروجی میبردم گفت  
. برو بیرون ببینم زود باش۔

تقلا کردم تا دستمو ازش جدا کنم که با صدای ماشینی که با سرعت کنارمون توقف کرد سرمو بالا گرفتم ، با دیدن صورت فوق العاده عصبی امیر علی با ترس آب دهنم رو قورت دادم  
: از ماشین پیاده شد و درحالی که عصبی به سمت ما میومد بلند گفت  
! دستشو ول کن۔

نگهبان از ترسش دستمو ول کرد و یک قدم به عقب برداشت ، نگاهشو عصبی به صورتش دوخت و با  
: چشمای به خون نشسته ادامه داد

به چه جراتی اینطوری باهش رفتار کردی هاا؟؟۔

من از ترس کپ کردم چه برسه به اون نگهبان بخت برگشته ، با رنگی پریده لبهای لرزانش رو تکون داد و  
: گفت

.....آخه آقا هیچکس خون۔

: توی حرفش پرید و درحالی که انگشت اشاره اش رو جلوی صورتش تکون میداد با خشم فریاد زد

. بسه ! حلام زود از جلوی چشمام گورتو گم کن تا بعدا بیام تکلیفتو مشخص کنم\_

با عجله دو پا داشت دوتای دیگم قرض گرفت و با دو از کنارمون گذشت ، از اینکه حال اون نگهبان رو بخاطر من گرفته بود با تعجب داشتم نگاهش میکردم که امیرعلی بی تفاوت از کنارم گذشت

: به دنبالش قدم تند کردم و آروم صداس زدم و گفتم

. میخوام باهات حرف بزنم\_

: بدون اینکه به طرفم برگرده بی تفاوت لب زد

! دنبالم بیا\_

بدون توجه به وضعیت من ، با عجله قدم برمیداشت و ازم فاصله میگرفت ، با کمری که به شدت میسوخت با قدم های آروم دنبالش راه افتادم

: داخل خونه که شدیم روی مبلای کنار تلوزیون نشست و درحالی که پاشو روی اون پاش مینداخت گفت  
! خوب میشنوم\_

: چمدون توی دستمو کنارم گذاشتم و بدون مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب و گفتم

میخوام به عنوان دستیار فردا توی بیمارستان کنارت باشم تا خانوادم خیالشون از بابت من راحت بشه \_  
میدونی که چی میگم؟؟

: دستی روی پاش کشید و جدی گفت

. باشه به شرطی که از این به بعد همه جا حرف ، حرف من باشه\_

دهن باز کردم اعتراض کنم که انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و درحالی که تکونش میداد با نیشخندی  
گفت :

هیس ! هیچی نگو ، حلام برو توی اتاق من وسایلت رو بزار ، میدونی که کجاس؟؟\_

دندون هامو روی هم ساییدم و عصبی چشمامو محکم روی هم فشار دادم ، مجبور بودم فعلا هرچی که میگه  
. قبول کنم پس با اعصابی خراب مقابل چشمای پیروز امیرعلی از پله ها بالا رفتم

دستم روی دستگیره اتاقش نشست و خواستم در رو باز کنم که با فکر به اینکه چرا من باید توی اتاق اون  
بمونم دستم روی دستگیره خشک شد

اصلا دلیلی نداشت که من بخوام با اون توی یه اتاق بمونم ، چند قدم عقب رفتم و کنجکاو نگاهم رو به اطراف  
. چرخوندم چند اتاق توی همون راهرو بود

. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و داخل اولین اتاقی که به چشمم اومد شدم  
نگاهم توی اتاق چرخوندم و چمدون وسایلم رو همونجور گوشه اتاق ره‌اش کردم ، وقتی زیاد اینجا نمیموندم  
چرا باید وسایلم رو باز میکردم  
خودمو روی تخت دونفره انداختم و با دردی که هر لحظه بیشتر توی کمرم میپیچید چشمامو بستم  
دردش دیگه طاقت فرسا شده بود بلند شدم و با اخمای درهم پیراهنی که تنم بود رو بیرون آوردم و رو به روی  
آینه ایستادم و به سختی سعی کردم نگاهی به کمرم بندازم  
ولی هرکاری میکردم نمیشد فقط یه قسمت خیلی کوچیک از کبودی پشتم رو می دیدم که وحشتناک شده  
بود  
توی حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و با دیدن امیرعلی که با چشمای گرد شده خیره من بود جیغ  
. کوتاهی کشیدم و با عجله پیراهنم رو جلوی خودم گرفتم  
: اخماش توی هم رفت و با قدم های بلند در حالی که به سمت میومد گفت  
! کمرتو ببینم\_  
: پیراهنم رو بیشتر جلوی خودم گرفتم و دست پاچه لب زدم  
! نمیخواه خوب شده\_  
: با این حرفم چشم غره ای بهم رفت و در حالی که سینه به سینه ام می ایستاد گفت  
خودت نشون میدی کمرتو ببینم یا به زور مجبورت کنم هوووووم؟؟ کدومش؟؟ \_  
عصبی بدون اینکه چیزی بهش بگم خیره چشمای مغرورش شدم ، دستاش رو به سینه زد و درحالی که  
: نگاهش روی سر شونه های لختم در گردش بود ادامه داد  
! الانم مثل دختر خوبی پشتت رو بهم کن تا ببینم کمرتو\_  
. میدونستم تا نبینه ول کن نیست و به هر طریقی کارش رو میکنه برای همین بی تفاوت پشتم رو بهش کردم  
با برخورد سر انگشتای داغش با پوست کمرم یه حال عجیبی بهم دست داد و انگار ته قلبم خالی شد ، آب  
دهنم رو به زور قورت دادم که با فشار آرومی که به کمرم آورد با درد چشمامو بستم و پلکامو روی هم فشار  
. دادم  
. خیلی زیاد کبود شده ، ولی چیزی نیست تا چند روز دیگه کاملاً خوب میشه\_



ولی من از دردش اینقدر لبم رو محکم گاز گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده بود ، بدون توجه به دستش که روی کمرم بود آرام به طرف تخت رفتم و روش نشستم

: هنوزم سرم پایین بود که با تعجب صدام زد و گفت

چیکار خودت کردی ???\_

سوالی نگاش کردم که عصبی جعبه دستمالو از روی میز برداشت و درحالی که چند برگ دستمال از داخلش

بیرون میکشید به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست

: خشن چونه ام رو بین دستاش گرفت و درحالی که سرم رو به طرف خودش برمیگردوند عصبی غرید

ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟؟\_

متوجه حرفاش نمیشدم که دستمال رو محکم روی لبهام فشارش داد از سوزشی که توی لبهام پیچید آخی از

. درد کشیدم

: درحالی که عصبی بلند میشد با چشم و ابرو به لبم اشاره کرد و گفت

. بگیرش روی لبِت تا برم برای کمرت پماد بیارم\_

دستمال رو از دستش گرفتم و روی لبم فشردمش ، با بیرون رفتنش از اتاق بی اختیار روی تخت به پهلو دراز

.کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم

تازه داشتم متوجه درد بدی که توی کمرم پیچیده بود میشدم ، از شدت درد زیادش لباس از بین دستام

.سست شد و حالا تقریبا با بالا تنه ای برهنه و تنها لباس زیر روی تخت خوابیده بودم

: عصبی داخل اتاق شد و تا چشمش به صورتم خورد نمیدونم چی دید که با خشم فریاد زد

!وقتی میگم باید اینجا پیش من بمونی برای همین چیزاس دیگه ، حالا ببین حالتو لعنتی \_

با صدای دادش از ترس به خودم لرزیدم که با عجله کنارم روی تخت نشست و دستاش بودن که روی کمرم در

. حرکت بودن

. با احتیاط مایع سردی رو به کمرم میزد که از سردی بیش از حدش یخ زدم

این پماد خیلی کارش خوبه تا چند دقیقه دیگه دردت رو آرام میکنه\_

بعد از چند دقیقه صدای خُش خُش دستمال کاغذی معلوم بود داره دستاش رو پاک میکنه ، منتظر بودم از

. اتاق بیرون بره ولی برخلاف انتظارم کنارم دراز کشید و از پشت سر با احتیاط بهم چسبید و بغلم کرد

:لبم رو با زبون خیس کردم و درحالی که آرام سعی کردم ازش فاصله بگیرم سوالی پرسیدم

تو نمیخواهی بری سرکارت؟؟\_

: فاصله به وجود اومده بینمون رو دوباره با یه حرکت پُر کرد و درحالی که بهم میچسبید خشن یه کلمه گفت  
! نه\_

سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم ، با یادآوری وکیل چشمامو توی حدقه چرخوندم و درحالی که

: نمیدونستم باید از کجا شروع کنم دست پاچه گفتم

فردا باهات پیام دیگه؟؟\_

: چیزی نگفت که از نیم رُخ نگاهی بهش انداختم و کلافه لب زدم

با تو بودما؟؟\_

: بی حوصله زیر لب آره ای زمزمه کرد ، که به خودم جرات دادم و ادامه دادم

پس یعنی الان همیشه به وکیل زنگ بزنم و آدرس بدم که فردا بیاد؟؟\_

: با این حرفم دستش رو ستون بدنش کرد و درحالی که خیره صورتم میشد آروم زمزمه کرد

آره ولی به شرطی که حرفایی که گفتم از یادت نره میدونی که اگه بخوام در عرض چند ثانیه همه چی رو \_

نابود میکنم.

: اینقدر جدی این حرف رو گفت که از ترس به خودم لرزیدم و دست پاچه گفتم

منظورت چیه؟؟\_

: نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و درحالی که به طرف صورتم خم میشد گفت

هیچی ، الانم گوشی رو بهت میدم تماس بگیر آدرس بده فردا بیاد\_

بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم خم شد و گوشی رو از روی پا تختی برداشت به دستم داد ، بی تفاوت خیره

: اش شدم که سرش رو تکون داد و سوالی پرسید

چیه؟؟ بگیر دیگه شمارش رو\_

این خنگ بود یا خودش رو زده بود به خنگ بودن ، اخه من شماره اون لندهور رو از کجا باید بلد باشم؟؟

: با تعجب نگاهش کردم و درحالی که گوشیه توی دستم میچرخوندم لب زدم

میشه موبایلم رو از داخل کیفم برام بیاری؟؟\_

انگار تازه متوجه شده باشه چی شده ، آهانی زیر لب زمزمه کرد و با عجله بلند شد به طرف چمدونم رفت ، بعد

. از چند ثانیه با گوشیم برگشت و به طرفم گرفتش

همونطوری که روی تخت دراز کشیده بودم شمارشو گرفتم و مقابل چشمای کنجکاو امیرعلی گوشی رو بغل  
. گوشم گذاشتم

بعد از اینکه وکیل گوشی رو برداشت با کمک امیرعلی بهش آدرس دادم بعدش با خیال راحت تماس رو قطع  
کردم و سعی کردم از روی تخت بلند شم

امیرعلی با دیدن حالم عصبی به سمتم اومد و دستاش روی شونه هام گذاشت و درحالی که سعی میکرد  
: بخوابونتم با خشم گفت

کجا بلند میشی؟\_

پتو رو توی دستام مچاله کردم و بی حوصله صورتم رو برگردوندم  
. میخوام بلند شم یه کم راه برم\_

: پتو روم تنظیم کرد و همون جوری که از اتاق بیرون میرفت بلند صدام زد و گفت  
میخوابی و از جات تکون نمیخوری فهمیدی؟؟\_

حرفی نداشتم که بزنم پس سرمو روی دستم گذاشتم و چشمامو بستم ، اینقدر به اینکه تا چند روز مجبورم  
اینجا بمونم و تحمل کنم وقتی کارهام راه افتاد دبه دربیارم و با بهونه های مختلف از این خونه برم فکر کردم ،  
که نمیدونم کی چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم  
توی خواب و بیداری بودم که با سروصداهای که از اطرافم به گوشم میرسید آرام لای پلکام رو باز کردم و نگاهم  
. رو به اطراف چرخوندم

که با دیدن دختر لوند و زیبایی که با قیافه عصبی و اخمای توی هم بالای سرم ایستاده ناباور پلکی زدم و  
دستی به چشمای خستم کشیدم

حس میکردم این دختر رو قبلا جایی دیدم ، همونطوری بی حرکت خیرش بودم که عصبی به سمتم اومد و تا  
به خودم پیام دستمو گرفت و محکم کشید

پاشوووو ببینم ، اینجا توی این خونه چیکار میکنی هاللا؟؟\_

تقلا کردم تا دستمو ازش جدا کنم که عصبی موهام رو چنگ زد و از روی تخت بلندم کرد ، درد بدی توی کمرم  
بیچید که از دردش جیغ بلندی کشیدم

: موهام رو با تموم قدرتش میکشید و عصبی پشت هم تکرار میکرد  
میکشمت سلی..طه توی خونه دوست پسر من چیکار میکنی هاللا\_

از درد بدی که توی تنم پیچیده بود انگار لال شده باشم دهنم باز نمیشد که چیزی بگم ، فقط به خودم . میپیچدم و با گاز گرفتن لبام سعی کردم صدای نا..له ها و درد هام رو خفه کنم .  
! بگووو کی هستی زود باش\_

موهامو رو کشید که از دردش سرم رو بالا گرفتم ، با حرص و صورتی که از خشم قرمز شده نگاهش رو توی :  
چشمام چرخوند و با داد ادامه داد  
باهات خوابیده آره؟؟\_

: سرم رو تکون دادم و از لجش با خنده بلند گفتم  
! آره نمیدونی چه حالی داد\_

با این حرفم به قدری عصبی شد که صورتش از خشم قرمز شد یکدفعه با پشت دست چنان محکم به دهنم .  
کوبید که حس کردم از برخورد لبه تیز انگشترش با لبم سوزش زیادی توی صورتم پیچید .  
دادی از درد کشیدم و روی زمین خم شدم و دهنم رو با دست محکم فشار دادم ، عصبی توی اتاق قدم میزد و  
مثل روانی ها بلند بلند با خودش حرف میزد  
! حال داد آره؟؟ یه حالی نشونت بدم دختره عوضی خیابونی\_

: دستمو روی لبم فشارش دادم و درحالی که سرمو بالا میگرفتم با نفرت گفتم  
! خیابونی تویی کثافت\_

: دستاش رو مشت کرد و با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با جیغ گفت  
! الان حسابتو میرسم لعنتی ،وقتی با تی پا انداختمت بیرون میفهمی\_

با درد دستمو تکیه بدنم روی زمین کردم و خواستم بلند شم ولی قبل از اینکه تکونی به خودم بدم محکم هلم  
داد که پخش زمین شدم ، روی سینه ام نشست و دستاش بودن که محکم گردنم رو گرفته بودن و فشارش  
. میداد .

نفسم گرفت و با بهت خیره دیوونه ای شدم که هر لحظه فشار دستاش رو بیشتر میکرد و مثل روانی ها  
. درحالی که تموم بدنش میلرزید فوحش های ناجوری بود که به من میداد

ولی من دقیق مثل ماهی بیرون اومده از آبی دست و پا میزدم و تقلا میکردم ولم کنه ، ولی زور اون از من  
. بیشتر بود و من بخاطر درد کمرم انگار فلج شده باشم کوچکترین عکس العملی نمیتونستم انجام بدم

سینه ام به خِس خِس افتاد و اشک از گوشه چشمم سرازیر شد داشت جلوی چشمم سیاهی میرفت و چشمم روی هم میفتاد که یکدفعه حس کردم از روم کنار رفت و راه تنفسم باز شد .

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به پهلو میفتادم به شدت به سرفه افتادم ، میون سرفه هام صدای داد . امیرعلی گوشام رو گر کرده بود که از ته حنجره فریاد میکشید

به چه جراتی پاتو توی خونه من گذاشتی آنا!!!\_

توی خودم جمع شدم و با شدت بیشتری به سرفه هام ادامه دادم ، مرگ رو جلوی چشمم دیده بودم و اگه . فقط امیر علی چند دقیقه دیرتر میرسید معلوم نبود این روانی چه بلایی سر من میاورد .

با گریه به سمتش رفت و درحالی که دستش رو چنگ زد تقریباً نالید :

امیر عشقم این دختر تو خونه تو چیکار میکنه؟؟ بگو دروغه و باهات نخواییده!؟\_

: امیر عصبی از خودش جداش کرد و توی صورتش فریاد زد

زود از خونه من برو بیرون و دیگه هیچ وقت پاتو اینجا نزار وگرنه برات بد تموم میشه\_

آنا با گریه دستی به صورت خیسش کشید و درحالی که با انگشت اشاره اش به من اشاره میکرد با جیغ گفت :

بخاطر این دختر دهاتی هر...زه داری من رو از خونت بیرون میندازی!؟\_

: با این حرفش عصبی به طرفش چرخیدم و با جیغ بریده بریده فریاد زدم

....هر...زه خودتی عو\_

به سرفه افتادم و نتونستم بقیه حرفمو بزنم ، انا خواست حرفی بزنه که امیرعلی درحالی که نگران به سمت من میومد آنچنان دادی از سر خشم زد که آنا سرجاش خشکش زد و بی حرکت موند

فقط یه کلمه دیگه حرف بزنی بلایی سرت میارم که از زنده بودن خودت پشیمون شی ! حلالم گم شووووو\_

: از ترس چند قدم عقب رفت و درحالی که دور میشد با صدایی که از شدت بغض گرفته شده بود جیغ کشید

!بد تلافی درمیارم منتظر باش \_

عصبی از اتاق بیرون رفت و آنچنان درو محکم بهم کوبید که صداش کل خونه رو برداشت ، امیرعلی سری به نشونه تاسف تکون داد و نگران به سمتم اومد

سعی کردم بشینم ولی از بس ضعف کرده بودم که تموم بدنم میلرزید بغلم کرد و از پشت به خودش تکیه ام

: داد و با خشم غرید

چرا گذاشتی تا این بلاها رو سرت بیاره؟؟\_

خدای من این چه توقعی از من داشت ، من با این کمر دردی که داشتم میخواستم چیکار کنم تازشم توی

آنچنان خواب عمیقی بودم که تا چند دقیقه اول متوجه نشده بودم چی به چیه

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و آرام خودمو ازش جدا کردم

از کجا میدونستم اون روانی میخواد بهم حمله کنه؟؟\_

با درد دستمو روی لبم گذاشتم که از سوزش زیادش چشمامو بستم ، یکدفعه دستمو کنار زد و چونه ام رو بین

دستش گرفت

! بینمت\_

نمیدونم وضعیت صورتم چطوری بود که با نگرانی بغلم کرد و درحالی که به طرف بیرون قدم تند میکرد عصبی

گفت :

! بلایی به سرش بیارم تا عمر داره فراموش نکنه\_

: از ترس اینکه چه بلایی سر صورتم اومده وحشت زده نالیدم

چی شده ، صورتم طوری شده؟؟\_

بدون اینکه جوابی بهم بده با عجله از پله ها پایین رفت و برخلاف همیشه که خودش رانندگی میکرد با فریاد

: راننده رو صدا زد گفت

! زود باش در ماشین رو باز کن\_

. همه این حرکاتش باعث شده بود من به وحشت بیفتم و از ترس اشکام سرازیر بشن و به خودم بلرزم

در ماشین رو که باز کرد ، امیرعلی همونطوری که توی بغلش بودم سوار شد و توی ماشین خوابوندم ، با داد رو

: به راننده فریاد زد

! زود باش برو به اولین بیمارستانی که نزدیکه\_

: با وحشت دست امیرعلی رو محکم توی دستام گرفتم و با ترس نالیدم

صورتم چی شده؟؟ یه آئینه بهم بده\_

: کلافه نگاهش رو ازم گرفت و درحالی که سعی میکرد از پنجره بیرون رو نگاه کنه نگران گفت

! هیچی نیست فقط یه کم زخمی شده همین\_

میدونستم داره دروغ میگه ولی از یه طرف کمر دردم و از طرف دیگه سوزش صورتم باعث شده بود نتونم

. تکون بخورم و این بار به معنای واقعی فلج شده بودم

با توقف ماشین و اومدن برانکار ، منو روش خوابوندن و به طرف اتاقی بردن ، از ترس بی اراده میلرزیدم و

. دست امیر رو ول نمیکردم

داخل اتاق مخصوص که شدم جلوی امیر رو گرفتم و پرستار درحالی که دستش رو به طرف بیرون از اتاق

: میگرفت گفت

بفرمایید بیرون تا دکتر کارشون رو انجام بدن\_

امیرعلی چنان با خشم نگاهی به پرستار انداخت که با ترس یک قدم عقب رفت

! خودمم دکترم ، حالام برو کنار\_

از اینکه نمیدونستم چه بلایی داره سرم میاد به قدری استرس داشتم ، بدنم به شدت میلرزید و زبونم قفل شده

بود.

: دکتر داخل اتاق شد و تا نگاهش بهم افتاد با عجله خطاب به پرستار گفت

! اول جلوی خون ریزیش رو بگیرید تا پیام برای بخیه\_

با شنیدن اسم بخیه با ترس نگاهی به امیرعلی انداختم و با صدای خفه ای که به زور به گوش های خودم

:میرسید گفتم

چی ??? بخیه برای چی\_

چشم غره ای به دکتر رفت و کلافه به سمت اومد

! هیچی نیست لبت یه خورده بریده\_

. با وحشت دستمو به سمت لبم بردم که دستمو محکم توی دستای قوی و مردونه اش گرفت

! دست زن تا بخیه اش کنن\_

تقلا کردم و با ترس خواستم از روی تخت بلند شم که امیر درحالی که محکم بغلم کرده بود با چشم و ابرو

نمیدونم چه اشاره ای به دکتر کرد که بعد از چند ثانیه تیزی آمپول رو داخل دستم احساس کردم و بعدش بی

. اختیار دستام بی حس شدن و از حرکت ایستادن

ولی قبل از اینکه چشمام روی هم برن و کاملا بیهوش بشم درحالی که نگران نگاهش رو توی صورتم

: میچرخوند آرام گفت

! نترس من اینجام۔

بیہوش شدم و دیگہ ہیچی نفہمیدم

. نمیدونم چقدر بیہوش بودم کہ با صدای بلند حرف زدن کسی بیدار شدم و آروم نگاہمو بہ اطراف چرخوندم

اینجا دیگہ کجا بود ، کسی پشت بہ من توی اتاق قدم میزد و عصبی بلند با گوشی صحبت میکرد

گفتم زود پیداش میکنی حتی اگہ شدہ تموم شہر رو بگردی!؟۔

: گوشی رو بہ اون دستش داد و عصبی چرخید و خواست حرفی بزنی کہ با دیدن چشمای بازم با عجلہ گفت

! پیداش کن فقط ہمین۔

گوشی رو قطع کرد و بہ طرفم اومد ، آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم کہ حرفی بزنی ولی با پیچیدن

درد زیادی توی صورتم آخ آرومی از بین لبہام خارج شد

! سعی کن تا یہ مدت کم حرف بزنی یا اصلا حرف نزنی۔

تازہ یادم افتادہ بود کہ دوست دختر آقا چہ بلایی سر صورت نازنینم آورده ، با خشم خیرہ اش شدم و با چشم

و ابرو برآش خط و نشون کشیدم کہ پووف کلافہ ای کشید

....باشہ باید بہ نگہبانی اطلاع میدادم نزارہ کسی بیاد داخل ، تازشم آنا دختر خشنی نبود تعجب می ۔

چشم غرہ ای بہش رفتم کہ حرف توی دهنش ماسید و ساکت شد

دخترہ زدہ بود ناقصم کردہ میگہ دختر خشنی نبودہ ، پس لابد من بودم کہ اون رو بہ این شکل درآوردم

! دخترہ وحشی بہ تمام معنا بود

”امیرعلی“

میدونستم حق دارہ و الان عصبیہ پس ترجیح دادم ساکت باشم و چیزی نگم ، واقعا من آنا رو نشناخته بودم

باورم نمیشد بہ این کار دست زدہ باشہ و اگر با چشمای خودم نمیدیدم کہ این بلاها رو سر نورا آورده صد در

. صد باورم نمیشد

. آخہ ہمیشہ پیش من خودش رو مظلوم نشون میداد و من اون رو آدم سادہ و سر بہ زیری میدیدم

. با صدای خفہ نورا کہ بہ زور سعی داشت حرف بزنی بہ خودم اومدم و کلافہ نگاہی بہش انداختم

با ایما و اشارہ سعی داشت چیزایی بہم بفہمونه ولی متوجہ نمیشدم ، روی تخت کنارش نشستم و درحالی کہ

کنجکاو خیرہ صورتش میشدم سوالی پرسیدم

چیزی احتیاج داری!؟۔



: به زور لبه‌اش رو از هم فاصله داد و اسم وکیل رو به زبون آورد ، چپ چپ نگاهی بهش انداختم و کلافه گفتم تو این شرایطم به فکر اونی؟؟\_

: با اخم صورتش رو ازم برگردوند ، گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و برای اینکه به چیزی شک نکنه گفتم ! شمارشو بگیر\_

. با تعجب نگاهی بهم انداخت که گوشی رو به طرفش گرفتم و اشاره کردم شمارشو بگیره شمارشو گرفت و گوشو بهم برگردوند ، مقابل چشمای کنجکاویش بلند شدم که تماس وصل شد برای اینکه به چیزی شک نکنه به طوری با وکیل حرف زدم که یعنی یعنی بار اولیه که دارم باهاش حرف میزنم . و اونم آدم زرنگی بود خوشبختانه زود منظورمو گرفت

. بله عصری به آدرسی که میگم بیاید چون من به قرار کاری مهم داشتم و خانوم احمدی هم با من اومدن\_ : مقابل چشمای ریز شده نورا به طرف پنجره رفتم و بعد از چند ثانیه ادامه دادم ! بله پس قرارمون باشه برای عصری\_

باشه ای زیر لب زمزمه کردم و بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردم ، حس میکردم داره با نگاهش من رو بازجویی میکنه ، با سری پایین افتاده به طرف در خروجی رفتم اینم دیگه حل شد ، برم بینم مرخصت نمیکنن\_

از اتاق که خارج شدم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد ! گذاشتم دروغ گفتن به این دختر چقدر سخت بود لعنتی برگه ترخیصش رو از بیمارستان گرفتم و با عجله برخلاف دفعه قبل نه با بغل بلکه با ویلچر از بیمارستان بیرون بردمش !

چون زیاد محبت کردن بهش باعث میشد فکرای دیگه ای پیش خودش بکنه و من اصلا این رو نمیخواستم ، چون نورا جز به دوست دختری که به روزی تاریخ انقضایی داشت چیز دیگه ای برای من نبود بعد از اینکه به خونه رسیدیم برای اینکه نورا کاری از دستش برنمیومد و هیچ کسی هم توی خونه نبود تا کارها رو انجام بده ، خواستم به خدماتی زنگ بزنم تا به نفر رو برای انجام کارها بفرسته ولی به هیچ کس نمیشد اعتماد کرد ، بنابراین به اجبار شماره مامان رو گرفتم تا ازش بخوام باز ملیحه رو بفرسته هرچند بخاطر فضول بودنش اخراجش کرده بودم ولی هرچی که باشه از قدیم میشناسمش و از کارش راضی بودم.

به هر چون کندی بود از مامان خواستم بازم بفرستش خونه ی من ، با شنیدن این حرفم چنان خوشحال شد

! که کلافه لگد محکمی به دیوار کوبیدم ، معلومه برای چی خوشحاله دیگه

از اینکه مجبور شدم باز جاسوسش رو توی خونه راه بدم خوشحاله

. نگاهی به ساعت مچیم انداختم که با دیدن ساعت با عجله بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم

باید همه کارها رو مو به مو درست انجام بدم تا نورا به هیچ چیزی شک نکنه وگرنه رام کردنش سخت میشد

با دیدنش که راحت روی تخت لم داده بود و چرت میزد به طرف کمد لباسیم رفتم و کت و شلوار بیرون

: کشیدم و خطاب بهش گفتم

! پاشو بریم بیمارستان\_

: با ترس و چشمایی که نگرانی توشون موج میزد با صدای نامفهومی گفتم

چرا؟؟ چیزی شده باز\_

: چپ چپ نگاهش کردم و درحالی که دکمه های لباسم رو دونه دونه باز میکردم لب زدم

!مگه با وکیل قرار نداشتی پس زود باش\_

با این حرفم سعی کرد روی تخت بشینه ولی نتونست و با صورتی که از درد جمع شده بود ناله ای کرد که

. عصبی به طرفش رفتم

! تکون نخور خودم لباساتو میارم\_

از داخل چمدونش یه دست لباس بیرون کشیدم و به طرفش رفتم ، دستم به سمت دکمه های پیراهنش رفت

. که دستمو محکم گرفت و نذاشت ادامه بدم

. خودت که نمیتونی ، تازشم دیرمونم شده پس بزار مثل یه دختر خوب کارهامو انجام بدم\_

به اجبار سکوت کرد که پیرهنشو براش عوض کردم ولی شلوارشو هرکاری کردم نذاشت

داخل ماشین که نشستیم از گوشه چشم نگاهی به دستاش که با دلهره توی هم قفلشون کرده بود انداختم و

: بی اختیار گفتم

!اگه بخاطر لبهات و اینکه نمیتونی قشنگ صحبت کنی ناراحتی نترس نمیزارم متوجه چیزی بشه\_

. با استرس سرشو تکون داد و نگاهشو به بیرون دوخت ، از اینکه نمیتونست حرف بزنه کلافه شده بودم

با توقف ماشین ، به نگهبان بیمارستان اشاره کردم که با عجله ویلچری رو به سمتون آورد ، نورا خواست  
تکونی به خودش بده و پیاده شه ولی من بی طاقت خم شدم و درحالی که بغلش میگرفتم با یه حرکت داخل  
. ویلچر نشوندمش

نمیخواستم با هل دادن ویلچر نورا ، توجه ها رو به خودم جلب کنم ، پس با اشاره ای از پرستار خواستم نورا  
رو دنبالم بیاره

میدونستم نورا به شدت عصبیه ولی آبرو و اعتبار من توی بیمارستانی که خودم رییسش بودم خیلی بیشتر از  
این چیزا برام ارزش داشت

وارد دفترم شدم و در رو نیمه باز برای نورایی که پرستار داشت ویلچرش رو هل میداد گذاشتم  
پشت میز نشسته ام که نورا با اخمایی درهم داخل اتاق شد و پرستار با بیخشیدی باعجله از اتاق بیرون رفت

: بدون توجه بهش کتم رو بیرون آوردم که عصبی با صدای گنگ و نامفهوم گفت  
دستات درد نمیگرفت خودت میاوردیم۔

: پرونده یکی از بیمارای قدیمیم رو از روی میز بلند کردم و درحالی که بررسیش میکردم گفتم  
!حالا که پرستار آورده۔

: دندان هاش رو عصبی روی هم سابید و گفت  
باشه اوکی۔

همون طوری که سرم پایین بود و مشغول پرونده زیر دستم بودم سرمو الکی براش تکون دادم که عصبی  
دستاش رو مشت کرد و خواست چیزی بگه که زنگ تلفن بلند شد

نیم نگاهی بهش انداختم و گوشی رو برداشتم ، صدای منشی توی گوشی پیچید  
. ببخشید آقای دکتر یه آقایی اومدن و میگن با شما قرار ملاقات دارن۔

: با یادآوری وکیل برای اینکه نورا به چیزی شک نکنه با عجله گفتم  
! چند دقیقه معطلش کنید بعد بفرستیدش داخل۔

پرستار که معلوم بود تعجب کرده با گنگی چشمی زیر لب زمزمه کرد ، گوشیو روی دستگاه کوبیدم و درحالی  
: که به صندلی پشت سرم تکیه میدادم خطاب به نورایی که دقیقا زیر نظرم داشت گفتم

!وکیل اومده چند دقیقه دیگه میاد داخل۔

با این حرفم دست پاچه سعی کرد از روی ویلچر بلند شه ، به زور خودم رو کنترل کردم که کمکی بهش نکنم تا پیش خودش فکر و خیالات بیخود نکنه به هر سختی بود خودشو روی مبلا انداخت و نفسش رو کلافه بیرون داد .

همینطوری بی تفاوت داشتم نگاهش میکردم که چشم غره ای بهم رفت و با دست به پرونده های جلوم اشاره کرد و به آرومی گفت :

! بده\_

شونه ای بالا انداختم و یکی از پرونده رو به طرفش گرفتم ، با درد دستی به صورتش کشید که در اتاق زده شد .

: به سختی نگاهمو ازش گرفتم و درحالی که صاف سرجام مینشستم بلند گفتم :

! بفرمایید\_

وکیل داخل شد و درحالی که سعی میکرد عادی جلوه کنه طبق نقشمون جلو اومد وطوری که انگار من رو : نمیشناشه دستش رو جلو آورد و گفت :

سلام\_

بلند شدم و دستش رو به گرمی فشردم ودعوت به نشستنش کردم ، به طرف نورا چرخید و چند لحظه با دیدن صورتش با تعجب نگاهش کرد ولی زود به خودش اومد و دستش رو به نشونه سلام به طرفش گرفت . نورا که معلوم بود ترسیده با رنگی پریده آب دهنش رو قورت داد که با چشم و ابرو بهش اشاره کردم سلام کنه زود به خودش اومد و دست پاچه دستشو به سمت وکیل گرفت و باهاش سلام کرد ، وکیل رو به روی نورا :

روی مبلا نشست و درحالی که نگاهش روی صورت نورا میچرخید گفت

من از طرف پدرتون اومدم که وضع کاری و زندگیتون رو ببینم ، خوب دقیقا اینجا چه کاری انجام میدید؟؟\_

: نورا درمونده نگاهش رو به من دوخت که با سرفه ای صدام رو صاف کردم و گفتم

ایشون پیش من به عنوان دستیارم مشغول به کار هستند و یعنی هم تحصیلشون رو ادامه میدن و هم \_

! درامدشون از کار توی بیمارستانه

: وکیل سری به عنوان تاکید حرفام تکون داد و با تعجب اشاره ای به صورت نورا کرد و گفت :

بیخشید چه اتفاقی براتون افتاده؟؟\_

. روی صندلی خودمو جلو کشیدم و به جای نورا جواب دادم

چیز مهمی نیست به تصادف کوچک داشتن که باعث پاره شدن لب پایینشون شده و الان تا چند روز \_

نمیتونن درست حسابی حرف بززن

وکیل با تعجب سری به عنوان تاکید حرفام تکون میده ولی بازم نگاهش رو از نورا نمیگرفت ، عصبی پرونده

توی دستمو محکم بستم و ادامه دادم

خوب ولی ایشون دوست ندارن خانوادشون الکی ناراحت شن میدونید که چی میگم؟؟ \_

وکیل به سختی نگاهش رو از نورا میگیره و به طرفم میچرخه

! بله میفهمم \_

وکیل چند تا سوال دیگه در مورد کار و درامدش پرسید که طبیعی جلوه کنه و نورا به چیزی شک نکنه ، تقریباً

بیشتر سوالات رو من جواب دادم و نورا جز آره یا نه هیچ حرف دیگه ای نمیتونست بگه بعد از چند دقیقه بلند

: شد و درحالی که دستش رو به سمتم میگرفت گفت

! خیلی خوب من دیگه باید برم \_

نورا نگران نگاهی بهم انداخت که فهمیدم منظورش چیه پس بلند شدم و درحالی که قدر شناسانه دستشو به

: گرمی میفشردم لب زدم

! در مورد بیماری خانوم احمدی که چیزی به خانوادش نمیگید اوووم میدونید که نمیخواد نگران شن \_

: نیم نگاهی به نورا انداخت و با خنده گفت

نه مطمئن باشید فعلاً که ایشونم حالشون خوبه \_

سری به عنوان تاکید حرفاش تکون دادم که بعد از خدافظی کوتاهی رفت بعد از بیرون رفتنش از اتاق باز

خواستم پرونده رو نگاه کنم که با شنیدن اصوات نامفهومی از طرف نورا نگاهمو به طرفش چرخوندم ، تشکر

: آمیز نگاهم کرد و به سختی لب زد

! ممنون \_

با تعجب نگاهش کردم ، عه پس تشکر کردن هم بلد بود ، بلند شدم و درحالی که به طرفش میرفتم

: نیشخندی زدم و گفتم

بلد نیستی درست تشکر کنی؟؟ \_

: با تعجب سرشو تکون داد و سوالی با صدای خفه ای پرسید

چطوری؟؟ \_

: کنارش روی مبل نشستم و درحالی که دستم به طرف پیرهنش میرفت خبیث لب زدم  
الان یادت میدم۔

. با تعجب نگام میکرد و چیزی نمیگفت ، دکمه اولی پیرهنش رو باز کردم و دستمو آرام زیر پیرهنش بردم  
با حس دستم انگار تازه هشیار شده باشه با نگرانی دستمو گرفت و نیم نگاهی به سمت در اتاق انداخت  
داری چیکار میکنی؟؟۔

. خیره لبهای ترک خورده اش که بخیه شده بودن شدم و با عطش زبونی روی لبهام کشیدم  
دلم لبه‌اش رو میخواست ولی با وجود اینکه زخم روی لبش هیچ کاری نمیشد کرد و این شدت عطش  
. خواستن داشت من رو از پا درمیآورد

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستمو آرام روی بالا تنه اش کشیدم  
! دارم یادت میدم چطوری تشکر کنی۔

دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی با تکون دادن لبه‌اش اخماش توی هم فرو رفتن و اخ آرومی از بین لبه‌اش  
. بیرون اومد

سرمو نزدیک بردم و با احتیاط بوسه خیزی روی لبه‌اش نشوندم ، چشماش رو بست و نفس عمیقشو توی  
صورتم فوت کرد

با حس داغی نفسش بی اختیار سرم توی گودی گردنش فرو رفت و گاز نسبتا آرومی از گردنش گرفتم ،  
. دستش که توی موهام چنگ شد دیگه بی طاقت شدم

! این حس های که جدیدا بهشون گرفتار شده بودم چی بودن که اینطوری داشتن من رو از پا در میآوردن  
دستم روی بالا تنه اش در حرکت بود و آرام روی پوست نرمش میلغزوندم ، میفهمیدم چطوری تحری..ک  
. شده

خودش رو بیشتر تو بغلم جا داد و سرم رو بیشتر به خودش چسبوند از اینکه با کوچیکترین لمس من  
. اینطوری واکنش نشون میداد حس غرور خاصی تموم وجودم رو در بر میگرفت

. چون اولین رابطه اش رو داشت با من تجربه میکرد ، با این فکر یه حس عجیب رو داشتم تجربه میکردم  
لاله گوشش رو بین دندون هام گرفتم و آرام کشیدمش ، سرمو که ازش جدا کردم با دیدن چشمای خمارش  
که با نفس نفس خیره صورتم شده بود آب دهنم رو قورت دادم

! دلم بودن باهش رو میخواست هرچند نصف و نیمه و ناتمام ولی دلم میخواستش ، عجیب میخواستمش

بدون توجه به اینکه توی بیمارستانیم روی صندلی خوابوندمش و درحالی که دستامو دو طرف سرش تکیه میدادم نگاهمو توی صورتش چرخوندم .

اینقدر بی تابش بودم که هوش و حواسم رو به کل پرونده بود ، با چشمای خمارش دستشو دور گردنم حلقه کرد .

بی طاقت بوسه خیزی روی گردنش نشوندم ، خودم رو بهش فشردم که نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با . ناز زیر لب اسمم رو صدا کرد

بی طاقت پایین پیراهنش رو توی دستم گرفتم و کمی بالا کشیدم ، بوسه ای روی شکمش زدم و دستم به سمت بالاتر رفت که ضربه ای به در اتاق زده شد

! عصبی چشمام روی هم فشردم و دندون هامو روی هم ساییدم ، خدا به داد کسی برسه که پشت دره

! آگه کار مهمی نداشته باشه اونوقت میدونم چیکارش کنم

عصبی در اتاق رو باز کردم که با دیدن منشیم چشمامو روی هم فشار دادم و درحالی که سرم رو کج میکردم : گفتم

باز چی شده؟\_

از قیافم فهمیده بود عصبیم ،چند قدم عقب رفت و فاصله گرفت

دکتر مکندی گفتن که باهاتون کار دارن\_

بازم این مردک از خود راضی یه طوری رفتار کرده بود انگار من زیر دست و نوکر اونم ، دستمو به کمر زدم و با : نیشخندی گفتم

انگار یادت رفته من اینجا چیکارم!؟\_

: طره ای از موهای لختش رو توی دستش گرفت و درحالی که میپیچوندش زیر لب زمزمه کرد :  
! مدیر هستید دیگه\_

این دختر چقدر خنگ بود و به کل با این حرفاش روی اعصابم راه میرفت و به شدت کلافه ام میکرد عصبی دستمو محکم به در اتاق کوبیدم که صدای بدی توی فضا پیچید ،بدجور توی حس و حالم زده بود و . وقتش بود تنبیه بشه

لوسی الان میری توی بایگانی و تموم پرونده های بیمار های قدیمم که بیماری های خاص داشتن و برام \_  
. جمع میکنی میاری

پوشه توی دستش رو محکم تر توی دستاش گرفت و با بُهت زمزمه کرد:

....ولی قربان من چطوری بین اون همه پرونده اون چند نفر رو پی-

دستم رو جلوش گرفتم که با لبهای لرزون سکوت کرد ، فهمید اگه یه کلمه دیگه حرف بزنه مجازاتش سخت تر

از این چیزا میشه ، دستمو به سمت بیرون گرفتم

از این به بعد هر چیزی مربوط به مکندی باشه به من اطلاع نمیدی یا خودش رو شخصا میفرستی بیاد -

فهمیدی؟؟؟

: سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد ، ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم

! حالام زود برو به کارهایی که گفتم رسیدگی کن-

. و بدون اهمیت به چشمای به اشک نشسته اش برگشتم و در اتاق رو محکم بهم کوبیدم

. کلافه دستی پشت گردنم کشیدم که تازه متوجه نورایی که هنوزم با چشمای خمار نگاه ازم نمیگرفت شدم

وای خدای من این دختر تا چه حد ه..ات و دا..غ بود که هر لحظه برای من آماده بود و اینطوری دلبری

میکرد

نگاهم روی بدنش چرخید و با دیدن دکمه های باز پیراهنش بی اختیار دستم به سمت قفل در رفت و قفلش

کردم ، با دیدن این حرکت با طنازی زبونی روی لبهاش کشید و با چشمای خمار شده نگاهش رو تنم بالا پایین

شد

این دختر داشت اختیارم رو از دستم میگرفت، بی طاقت به طرفش رفتم

با احتیاط یه دستمو زیر گردنش و دست دیگمو زیر پاهاش گذاشتم و بغلش گرفتم که دستاشو دور گردنم

. حلقه کرد و بهم چسبید

بی طاقت به طرف در اتاق مخفی که کمتر کسی ازش خبر داشت رفتم و دکمه کوچیک توی دیوار رو فشار دادم

دیوار خود به خود کنار رفت و دری نسبتا کوچیکی از وسط دیوار پیدا شد ، نورا ولی اینقدر توی حال و هوای

خودش بود و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرده بود و بوسه های ریز میزد که اصلا توجه ای به اطرافش

نشون نمیداد

. با دیدن این حالتش تو گلو خندیدم و به طرف تخت رفتم و آروم روی تخت خوابوندمش

ولی بازم حاضر نبود دستاش رو از دور گردنم باز کنه و دقیق عین بچه های بهانه گیر به گردنم چسبیده بود



خوب شد این اتاق رو برای مواقع استراحتم گذاشته بودم ، وگرنه الان با این کمر دردی که نورا داشت و این عطشی که داشت توی وجودم شعله میکشید چیکار میخواستم بکنم و چطوری عطش رو خاموش میکردم . سرمو به طرفش چرخوندم و بوسه ای خیس توی گودی گردنش نشوندم که موهام توی دستاش چنگ شد بی قرار دکمه های پیراهنش رو باز کردم و حالا با بالا تنه ای برهنه رو به روم بود ، آب دهنم رو قورت دادم و با نفس های بریده لبهامو روی شکمش کشیدم

اولین دختری بود که تا این حد داشت من رو بی قرار خودش میکرد ، برای خودمم جای تعجب داشت که اینطوری داشتم برای بودن باهاش جون میدادم

دستم به سمت پیراهنم رفت و با یه حرکت از تنم بیرون کشیدمش و پایین تخت انداختمش روش خیمه زدم.

با نفس نفس کنار نورا روی تخت افتادم ، این دفعه حس بهتری نسبت به دفعه های قبل داشتم ، حداقل خوبیش این بود که حس بدم نسبت به دفعات قبل کمتر بود

نیم نگاهی به صورت نورا انداختم که با نفس نفس چشمامو بسته بود ، این دفعه نذاشتم حس بدی داشته باشه و روز اول رو براش جبران کرده بودم چون حقش این نبود که چون اولین بارش با کسی هست که مشکل داره اینطوری زجر بکشه

! نمیدونم چقدر خیره صورتش بودم که چشماش رو باز کرد و با دیدنم با خجالت ملافه روی صورتش کشید یه طوری رفتار میکرد که انگار اون همون دختر یه ساعت پیش که اون طوری دلبری میکرد نبود ، با یادآوری رفتارهایی که موقع راب..طه انجام میداد و از خود بیخود میشد لبخندی گوشه لبم نشست

با بلند شدن صدای زنگ تلفن به خودم اومدم ، بلند شدم و شروع به لباس پوشیدن کردم باورم نمیشد روزی این بلا سرم بیاد که اینطوری از خود بیخود بشم و توی محل کارمم با دختری باشم همونطوری که دکمه های پیراهنم رو میبستم وارد اتاق شدم که با دیدن تلفنی که دیگه داشت خودکشی میکرد با عجله خودمو بهش رسوندم ، با دیدن شماره روی دستگاه اخمام توی هم فرو رفت ، گوشی رو برداشتم

!الو قربان آقای مکندی میخوان باهاتون ملاقات کنن بفرستمشون داخل؟\_

حس میکردم اتاق بو گرفته و از اینکه مکندی متوجه چیزی بین من و نورا بشه نگران لب زدم ده دقیقه دیگه بفرستش داخل ، فهمیدی لوسی؟؟ ده دقیقه\_

! بدون اینکه بزارم لوسی چیزی بگه گوشه رو قطع کردم و محکم روی دستگاه کوبیدمش  
: باعجله به طرف در نیمه باز اتاق رفتم و درحالی که نیم نگاهی به نورا میداختم جدی گفتم  
از سر جات تکون نمیخوری تا پیام فهمیدی؟؟\_

همونطوری که با بدنی برهنه روی تخت دراز کشیده بود با تعجب سرش رو به نشونه باشه برام تکون داد  
مثل گذشته دکمه روی دیوار رو فشار دادم و درحالی که دیوار به حالت اولش برمیگشت اسپری خوشبو کننده  
رو توی هوا اسپری کردم

دوست نداشتم آتویی دست مکندی بدم

اون جزیه عوضی به تمام معنا کسی دیگه ای نبود ، هنوز اسپری دستم بود که تقه ای به در اتاق زده شد  
. پشت میزم نشستم و دستپاچه اسپری ته کشو پرت کردم

با آرامش ظاهری دستی به کتم کشیدم و بفرمایید بلندی خطاب به اونیه که پشت در بود زمزمه کردم  
در باز شد و قامت مکندی توی قاب در قرار گرفت ، با تیز بینی نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه  
پوزخندی زد و با قدم های کوتاه بدون اینکه حرفی بزنه به طرفم اومد و روی مبلا رو به روم نشست  
به صندلی تکیه دادم و با اخمای درهم خیره چشمای آبی رنگش که شرارت ازشون میپارید شدم

! فکر نمیکردم مدیر بیمارستانم توی اتاقش س..ک..س کنه\_

دستم رو عصبی مشت کردم لعنتی ، با وجود این همه بوی عطر و اسپری توی هوا چطور متوجه شده بود ،  
! میدونستم آدم تیزبینیه ولی دیگه فکرشو نمیکردم تا این حد باشه  
عصبی سرمو تکون دادم و خودمو با پرونده های روی میز مشغول نشون دادم  
! کارت رو بگو مکندی\_

: خنده بلندی کرد و خوشحال از این که عصبیم کرده بود با نیشخندی گفت  
! پس حدسم درست بود\_

: نگاهش رو به اطراف چرخوند و با تیزبینی ادامه داد

خوب خوب این خانوم زیبا رو کجا قایم کردی؟؟\_

: عصبی از چرت و پرتایی که سرهم میکرد سرم رو کج کردم و درحالی که نگاهمو بهش میدوختم لب زدم  
! منتظرم حرفت رو بزنی\_

همیشه دوست داشت با من لج کنه یه طورایی خودش رو رقیب من میدونست شاید دلیلشم این بود که همیشه من ازش بهتر بودم چه توی دانشگاه و چه توی بیمارستان ، بی توجه به حرفای من بلند شد دستامو به سینه زدم و عجیب برندازش کردم یعنی فکر میکرد میتونه نورا رو پیدا کنه که اینطوری کنجکاو به اطراف خیره شده بود ، چرخه دور خودش زد که با نزدیک شدن به در اتاق مخفی با حرص دستی به ته ریشم کشیدم

درکش نمیکردم دلیل این کارهاش چی میتونه باشه ، وقتی دید دارم بیخیال نگاش میکنم ، چرخه دور خودش زد

! نمیدونم چرا حس میکنم خیلی بهش نزدیکم\_

آب دهنم رو قورت دادم و زودی نگاه ازش گرفتم ، اگه فقط یک درصد به نورا شک میکرد یا میدیدش خیلی بد میشد و دردسر بزرگی درست میشد منم این رو نمیخواستم

: بی حوصله دستمو روی کیبرد لپ تاپ کشیدم و خطاب بهش که هنوز کنجکاو اطراف رو نگاه میکرد گفتم :  
! خوب منتظرم کاری که بخاطرش تا اینجا اومدی رو بگی\_

وقتی دید چیزی عایدش نمیشه کلافه نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و به سمت اومد ، پوزخندی گوشه لبم نشست واقعا فکر میکرد چیزی پیدا میکنه؟؟ هیچ کس نمیتونست تا من میخوام سر از کارهام دربیاره :  
رو به روم نشست و با چشمایی که کنجکاوای ازشون میبایرد نگاهی بهم انداخت و گفت  
!پرونده راشل رو به من بده\_

بازم بحث و حرفای قدیمی ، هر وقت اسم راشل از زبونش بیرون میومد به قدری عصبی میشدم که اگه خودم رو به خاطر راشل کنترل نمیکردم حتما خونش رو میریختم

عصبی لب تاپم رو بستم و بلند شدم به سمت پنجره رفتم ، نگاهمو به بیرون دوختم و بدون اینکه بحث و دعوایی باهاش بکنم منتظر بیرون رفتنش شدم

: ولی اون برعکس همیشه سرسخت تر از قبل کنارم اومد و گفت  
! خوب؟؟ نظرت چیه\_

از درون خودخوری میکردم و به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم که زیر مشت و لگد نگیرمش ، فقط به خاطر شهرت خودش حاضر بود یه آدم رو موش آزمایشگاهی خودش کنه :  
نیم نگاهی به صورتش انداختم و با اخمای درهم لب زدم

فکر کنم جوابتو قبلا گرفتی ، نه؟؟ \_

به طرفم چرخید

!چرا این دختر اینقدر برات مهمه؟؟ هر کی ندونه فکر میکنه نسبتی باهاش داری\_

! بازم چرت و پرت های همیشگیش رو داشت تحویل میداد ، ولی من حوصله حرف مفت شنیدن رو نداشتم

! من همه ی بیمارهام برام مهمن\_

بدون توجه به صورت حرصیش به طرف میزم رفتم و پشتش نشستم ، میخواستم با بی محلی کاری کنم زودتر

گورش رو گم کنه و بره ولی اون به این زودیا کوتاه بیا نبود

دستشو روی میز کنارم گذاشت و به طرفم خم شد

بابت اینکه اون دختر رو به من بدی چی میخوای؟؟\_

. انگار داشت درباره یه جنس و کالا حرف میزد نه یه انسان ، عصبی بلند شدم و یقه اش رو توی دستام گرفتم

میفهمی داری چی میگى؟؟\_

: دستامو محکم گرفت و درحالی که سعی داشت من رو از خودش جدا کنه گفت

. آره این تویی که نمیفهمی ، یه طوری یه این دختر چسبیدی که انگار برای خودت میخوایش\_

با این حرفش دیگه کنترلم رو از دست دادم و مشت محکمی به صورتش کوبیدم ، دادی از درد کشید و روی

. زمین افتاد

از خشم زیاد نفس نفس میزدم ، این آدم نبود بخدا قسم چیزی از یه حیوون کمتر نداشت ، انگشت اشاره ام

: رو جلوی صورتش تکون دادم و عصبی فریاد زدم

!بفهم داری چی میگى ، اگه یه روز هم از زندگیم مونده باشه نمیزارم اون دختر زیر دست تو عمل بشه\_

با صورتی سرخ شده بلند شد ، از دست های مشت شده اش میتونستم بفهمم که داره خودش رو برای اینکه

بهم حمله نکنه کنترل میکنه چون میدونست عین آب خوردن میتونم از بیمارستان که هیچی ، از همه جا

. ممنوع کارش کنم

: دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و همونطوری که خون روی انگشتام رو پاک میکردم عصبی ادامه دادم

. حالام از جلوی چشمم گورت رو گم کن تا از روی زمین محوت نکردم\_

. دهن باز کرد چیزی بگه که عصبی سرمو کج کردم و با دستم بهش اشاره کردم حرفش رو بزنه

. لبه‌اش رو بهم فشرد و همونطوری که دندون‌هاش روی هم می‌سابید از اتاق خارج شد و در رو محکم بهم کوبید

! با خروجش از اتاق کلافه دستی پشت گردنم کشیدم ، احساس خفگی امونم رو بریده بود

با عجله پرده های اتاق رو کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم ، مکندی همیشه روی اعصاب بود و جدیدا هم با

گیر دادن های بیخودش به راشل بدتر شده بود

اگه بخاطر پدرش نبود تا حالا صدبار از بیمارستان اخراجش کرده بودم

با یادآوری راشل لبخندی گوشه لبم نشست و دلم هواش رو کرد ، من واقعا راشل رو دوست داشتم به قدری

که از اینکه زیر تیغ جراحی بیرون نیاد میترسیدم چون با بیماری که اون داشت درصد زنده بودنش خیلی کم

بود .

به همین خاطر دوست داشتم از زندگیش لذت ببره ولی مکندی با گیر بیخودی که بهش داده بود میخواست

اون رو موش آزمایشگاهی خودش کنه و به هر طریقی اون رو زیر تیغ جراحی ببره

همونطوری که دستامو داخل جیب شلوارم فرو برده بودم به خورشید که درحال غروب کردن بود خیره شدم

یکدفعه با یاد آوری نورایی که هنوزم توی اتاق در بسته بود ، با عجله با قدم های بلند به طرف در رفتم

. با باز شدن در اتاق چشمم به نورایی خورد که همونطوری با تنی برهنه روی تخت خوابش برده بود

لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم ، دلم یه شیطنت کوچیک میخواست ، این دختر به کل من رو به وجد

میاورد

کنارش روی تخت نشستم و بی اختیار نگاهم روی تنش چرخید ، دلم میخواست یه بار دیگه توی محل کارم

باهاش باشم پس بی اراده دستم به سمت دکمه های پیراهنم رفت

“نـــــــورا”

توی خواب و بیداری حس کردم دستی روی شکمم نشست و داشت بدنم رو لمس میکرد ، با نشستن دستش

. جای حساس بدنم بی اختیار نا..له ای توی خواب کردم و پاهامو جمع کردم

ولی اون سمج تر از این حرفا دستش رو نوازش گونه روی بدنم کشید و از پشت سر بهم چسبید ، هرچی سعی

میکردم چشمامو باز کنم نمیتونستم و انگار با چسب بهم چسبوندنشون نمیتونستم بازشون کنم ، دستش نرم

. روی تنم حرکت میکرد جای جای بدنم رو نوازش میکرد لب پایینم رو گاز گرفتم و به خودم پیچیدم

با نشستن لبهای خیسش روی شونه ام لای پلکام رو به آرومی باز کردم که با دیدن امیرعلی بی اختیار باز

. چشمام روی هم افتادن

فکر نمی‌کردم این لذت این بلا رو سرم بیاره و به همچین حال و روزی دربیام ، اینقدر توی من رو برده بود که نای تکون خوردن نداشتم

شاید چون برای اولین بارم بود همچین بلایی سرم اومده بود ، به طرف خودش برم گردوند و آروم روم خیمه زد .

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و لبه‌اش رو آرومی تا نزدیکی گوشم کشید ، بس اختیار دستم توی موهایش : چنگ شد و نالیدم

!بسه نمیتونم\_

: تو گلو خندید و درحالی که دستشو روی بالا تن..ه ام میکشید گفت

! حالا حالا مونده تا تموم شه\_

اینقدر توی حال خودم نبودم که متوجه منظورش نشدم ولی بعد چند ساعت با کاری که باهام کرد حتی نای

نا..له کردنم نداشتم اون وقت فهمیدم منظورش چی بوده وقتی که دیگه نایی توی تنم نمود ولم کرد و بلند

: شد ، همونطوری که پشت بهم لباس میپوشید گفت

! پاشو اگه میتونی لباس بیوش بریم خونه\_

ولی من بدون اینکه بتونم تکونی به خودم بدم هوووووم آرومی در جوابش گفتم و نفهمیدم چطوری باز بیهوش شدم.

توی خواب و بیداری حس کردم کسی سعی داره ملافه دورم رو باز کنه با وحشت با دستای لرزون چنگی به

ملافه زدم و سعی کردم نزارم برش داره که صدای امیرعلی کنار گوشم باعث شد دستام شل بشن و ترسم بریزه

! منم نترس\_

حس میکردم چطور داره لباس تنم میکنه و سعی داره شلوارمو پام کنه ولی قدرت هیچ گونه عکس العملی

. نداشتم

: بعد از اینکه کارش تموم شد بوسه آرومی روی گونه ام نشوند و با لحنی که برام عجیب بود آروم زمزمه کرد

اگه میدونستم تا این حد حساسی و بار اولت این شکلی میشی هیچ وقت اینجا باهات این کارو نمی‌کردم \_

ولی مقصرش خودتی که اینقدر ه..اتی و من رو از خود بیخودم میکنی

. کسی بغلم کرد که از بوی عطر تلخش فهمیدم امیرعلیه و بعد از چند ثانیه دوباره توی ویلچر گذاشتم  
تموم این مدت تا زمانی که باز توی ماشین بزارتم بیدار بودم ولی نای باز کردن چشمامو نداشتم ، درست عین  
. معتادی شده بودم که بعد از تزریق مواد بی حال میشن و انگار توی آسمونا سیر میکنن  
سرم روی پاهای کسی بود و آروم نوازشم میکرد ، آروم لای پلکامو باز کردم و نیم نگاهی به امیرعلی که یه طور  
عجیبی خیرم شده بود انداختم

: با رسیدنمون به خونه سعی کردم بلند شم که دستش روی شونه ام نشست و گفت  
! بمون خودم میبرمت\_

: موهای آشفته دورم رو کنار زدم و با حالت خماری کلمات رو کشیده زمزمه کردم  
نَهه خـــــــودم میـــــــرم\_

پامو از ماشین بیرون گذاشتم ولی هنوز یک قدم راه نرفته بودم که زیر بغلم رو گرفت و با یه حرکت تا به خودم  
بیام توی بغلش گرفتم ، منم که از خداخواسته سرمو به سینه اش تکیه دادم و راحت چشمامو روی هم  
گذاشتم .

هنوزم چشمام بسته بودن که با وارد شدنمون به سالن و جیغ کوتاهی زنی و اوووو کشیدنش به خودم اومدم  
. و با ترس چشمام باز کردم

با دیدن مرد و دختری که کنار مادر امیرعلی ، نرگس جون ایستاده بودن و با حالت خاصی نگاه از ما نمیگرفتن  
با ترس تقلا کردم تا از بغل امیر پایین بیام

شبهه ماشین اوراقی میموندم که هیچی ازش نمونده الانم اون شکلی بودم و تموم بدنم زخم و زیلی و درب و  
داغون بود ، کنار امیر ایستادم و با خجالت پشت سرش قایم شدم که دختری که با شیطنت نگاه ازم نمیگرفت  
: به طرفم اومد و با هیجان گفت

والای این عروسک از کجا گیر آوردی داداش!؟\_

یه طوری میگفت این رو از کجا گیر آوردی انگار گم شدم داداشش من رو پیدا کرده ، از گوشه چشم نگاهی  
: بهش انداختم که بهم نزدیک تر شد و گفت

حالا چرا اون پشت قایم شدی!؟\_

واقعیتش این بود که از سر و وضعم خجالتم میکشیدم ، وقتی دید حرفی نمیزنم با تعجب نگاهی به امیرعلی  
: که بدتر از من شوک زده بود انداخت و گفت

...داداش چر۔

: هنوز حرف کامل از دهنش بیرون نیومده بود که امیر توی حرفش پرید و بی حوصله لب زد

مگه نمیبینی لبش بخیه اس!؟۔

: با این حرفش نرجس جون با نگرانی به طرفم اومد و درحالی که محکم روی گونه اش میکوبید نالید

وای خدا مرگم بده چی شدی؟؟۔

با دیدن خاله و مهربونی های مادرانه اش یاد مامانم افتادم و بی اختیار چشمم پُر اشک شد خودمو توی

بغلش انداختم که با داد امیرعلی با تعجب سرم به طرفش چرخید

با تعجب خیره امیرعلی که داد میزد شدم ، یه طوری داد میزد و از خشم قرمز شده بود که همه مات و مبهوت

. سرجاشون خشکشون زده بود

باز نیومده داری تو کارهای من سرک میکشی؟؟؟۔

خدمتکاری که یه مشت لباس و وسایل دستش بود با این حرفش سر جاش خشکش زد و بی حرکت موند

: امیر عصبی جلو رفت و درحالی که نگاهش روی وسایل میچرخید بلند گفت

مگه یا تو نیستم چرا لال شدی؟؟۔

: خدمتکار بدبخت که از ترس دستاش میلرزیدن با بغض نالید

...بیخشید آقا ولی خانوم گف۔

هنوز حرفش رو کامل نزنده بود که مردی که همه این مدت ساکت ایستاده بود نزدیک امیرعلی شد و درحالی

: که شونه اش رو میفشرد با لحن آرومی گفت

!آروم باش پسر مامانت ازش خواسته۔

: امیر دستی به صورتش کشید و همونطوری که روی مبلا مینشست خطاب به خدمتکار بیچاره بلند گفت

. حالا که به خیر گذشت ولی وای بحالت اگه چیزی ازت ببینم۔

خدمتکار با ترس وسایل توی بغلش محکم گرفت و با قدم های بلند از دیدمون ناپدید شد ، ولی من

. همونطوری بی حرکت ایستاده بودم که یکدفعه با حرفی که خاله زد نگاه همه به طرفم چرخید

! چه بلایی سرت اومده عزیز دلم۔

: نمیدونستم با این حالم چه جوابی بهش بدم که امیرعلی پیش دستی کرد و دست پاچه گفت

! از پله ها افتاده۔



چی الان چی گفت؟؟ از پله ها افتادم هه! نمیخواد بفهمن که دوست دختر نازنینش این بلا رو سرم آورده ، خاله با نگرانی به طرفم اومد و همونطوری که صورتم رو بررسی میکرد با نگرانی چیزایی بهم میگفت ، ولی من بدون توجه به همه با پوزخندی گوشه لبم خیره چشمای سرد و بی روح امیرعلی شده بودم و پلکم نمیزدم ، بی تفاوت صورتم رو برگردوند و مشغول صحبت کردن با کسی که فکر کنم پدرشون بود شد .

نمیدونم چرا ولی بغض داشت خفم میکرد و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، دست خاله که روی گونه ام نشست با مهربونی بهش لبخند زد

: بوسه ای روی گونه ام زد و همونطوری که به طرف مبلا هدایتیم میکرد بلند طوری که همه بشنون گفت اینم نورا خانوم گل همونی که تعریفش رو براتون کرده بودم\_

دختری که از اول ورودم به خونه نظرم رو نسبت به خودش جلب کرده بود و از صورتمش شیطنت میباید به طرفم اومد و با خنده کنارم نشست

! مامان نگفته بودی داداش یه همچین فرشته ای تور کرده\_

با حرفش پوزخند تلخی گوشه لبم نشست ، کجای من شبیه فرشته هام؟؟ رسماً صورتم آتش و لاش شده بود خاله که از صورتم فهمیده بود ناراحتم چشم غره ای بهش رفت

آیناز مامان ، میشه بری به ملیحه بگی برای نورا جان یه چیزی آماده کنه؟؟\_

: مثل بچه های لجباز بازوم محکم توی دستش گرفت و با لبهای آویزون نالید

. از اینجا صدایش کن من جایی نمیرم\_

از دیدن این حرکاتش از یه طرفی خندم گرفته بود و از طرف دیگه بهش غبطه میخوردم که با این سن و سال هنوزم کسایی رو داره که نازش رو بخرن ، با یادآوری بابا مامانم آهی کشیدم که با صدای باباش به خودم اومدم

بابا نوراجان رو اذیت نکن ، میبینی که حالش خوب نیست\_

لبخندی به باباش زد و تظاهر به شاد بودن کردم ، همش میخواستم تظاهر کنم که شادم و حالم خوبه وگرنه . وقتی خانواده گرم و صمیمی اونا رو میدیدم یاد بدبختی های خودم میفتادم

دوست داشتم هرچه زودتر برگردم اتاقم ولی نمیدونستم چطوری باید بلند شم و خجالت میکشیدم بگم اینجا . چیکار میکنم و به عنوان زن صیغ..ه ای امیرعلی اینجام

نمیدونم با وجود کمر دردی که داشتم چقدر تحمل کردم که با صدا کردن اسمم توسط امیرعلی به خودم اومدم

ملیحه نورا رو ببر اتافش استراحت کنه\_

میدونستم تموم این مدت زیر نظرم داره و حواسش بهم بوده که حال اصلای خوب نیست ولی بدون اینکه نگاهی بهش بندازم و تشکر کنم از کنار آینازی که تموم این مدت پیشم بود بلند شدم و بعد از بیخسید کوتاهی از پله ها بالا رفتم

. ملیحه کمک کرد روی تخت دراز بکشم و بعد از اینکه پتو روم انداخت از اتاق خارج شد .  
چشمامو بستم که با یادآوری خانوادم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، چقدر دلم برای خانوادم تنگ شده بود

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد ، با فکر به اینکه ملیحه اس چشمامو باز نکردم ولی با نشستن دستی روی موهای پریشونم چشمامو باز کردم که با دیدن آیناز سعی کردم بلند شم دستش روی :  
شونه هام نشست و با مهربونی گفت  
! بلند نشو فقط اومدم بینم حالت چطوره\_

. لبخند نصف و نیمه ای بهش زدم و سرمو به نشونه اینکه حال خوبه تکون دادم  
: ابرویی بالا انداخت و در حالی که با تعجب نگاهم میکرد سوالی پرسید  
داداشم اذیتت میکنه؟؟\_

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، درکل امیرعلی اذیتم میکرد ولی نه اونطوری که اون فکر میکرد ، از لحاظ روحی آزارم میداد نه جسمی ! زیبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با ناراحتی سرمو به نشونه نه براش .  
تکون دادم

: دستش زیر چونه ام نشست که سرمو بالا گرفتم ، نگاهشو توی صورتم چرخوند و با تیزی گفت  
یعنی میخوای بگی این بلاها رو اون سرت درنیاورده؟؟\_

نمیدونم چرا اون لحظه دوست داشتم با کسی درد و دل کنم و آینازم از رفتارش مشخص بود که میشه بهش اعتماد کرد ، با اینکه امیر گفته بود حرف نزن ممکنه لب ت خون ریزی کنه به آرومی لبهام رو تکون دادم و اسم آنا .  
رو زیر لب زمزمه کردم

با بُهت از جاش بلند شد و چی بلندی زیر لب زمزمه کرد ، کلافه دستی به صورتم کشید و همونطوری که راه میرفت زیر لب مدام تکرار میکرد  
باورم نمیشه آنا؟؟\_

این حرفش بهم برخورد یعنی من داشتم دروغ میگفتم نیشخندی زدم و بدون توجه به حضورش ملافه روی

: سرم کشیدم ، ملافه رو با یه حرکت از روی صورتم کنار داد و با دلجویی گفت

فقط تعجب کردم همین عزیزم ، باورم نمیشه آنا که اونطوری خودش رو مظلوم نشون میداد به همچین \_

! کاری دست بزنه

: وقتی دید چیزی نمیگم نگاهشو توی صورتم چرخوند و عصبی گفت

ببخشیدا خودتم مقصری ، چرا موندی تا همچین بلایی سرت بیاره ؟! \_

اولش که من خواب بودم بعدشم اینقدر شوک زده شده بودم که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم ، هم

حوصله حرف زدن نداشتم و هم بخاطر سوزش زیادی که توی لبم احساس میکردم نمیتونستم یه کلمه حرف

: بزنم پس در برابر سوالش سکوت کردم که دستاش رو به کمرش زد و با حرصی مشهود گفت

وایسا خودم تلافیتو سرش درمیارم ، اصلا نگران نباش \_

: یه طوری این حرف رو با حرص زد که خندم گرفت ، با دیدن لبخندم با خوشحالی کنارم نشست و گفت

والای چه ناز میشی وقتی میخندی! خوشبحال داشم \_

: چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و میون خنده هاش بریده بریده گفت

والا راست میگم ، اگه مال داشم نبودی خودم تورت میزدم \_

و بعدش با هیزی نگاهی به سرتاپام انداخت و زبونی روی لبهاش کشید ، واقعا دختر پرانرژی بود با وجود زخم

لبم به حرفای بامزه اش میخندیدم که در اتاق باز شد و امیرعلی طبق معمول با اخمای گره خورده داخل شد

با دیدنش خنده روی صورتم از بین رفت و زودی نگاه ازش گرفتم ، آیناز با دیدن این حرکتم با تعجب ابرویی

بالا انداخت و به عقب برگشت با دیدن امیرعلی با خنده به طرفش رفت و درحالی که بغلش میکرد بوسه ای

روی گونه اش نشوند

!خیلی دلم برات تنگ شده بود داداش \_

: امیر بوسه ای روی موهای خواهرش زد و با مهربونی که کمتر ازش دیده بودم آرام لب زد

منم \_

میتونستم سنگینی نگاهشو روی صورتم حس کنم ولی بی اهمیت بهش پشتم بهشون کردم و دراز کشیدم

، میدونستم یه طورایی بی احترامی بهشون هست ولی برام مهم نبود ، دلم گرفته بود و میخواستم یه طورایی

! خودم رو خالی کنم و فرقی هم برام نداشت چطوری

: صدای خشک و جدیش به گوشم رسید که خطاب به آیناز گفت

تو برو پایین ، منم الان میام باشه؟\_

بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در اتاق نشون از بیرون رفتن آیناز میداد ، توی خودم جمع شده بودم که

حس کردم کسی کنارم نشست ،انتظار داشتم بعد از راب..طه های که باهم داشتیم نازمو بکشه ولی برخلاف

. فکرم صدای خشنش به گوشم رسید

من حوصله بچه بازی و این قهر کردنا رو ندابا دیدن آینازی که با بُهت نگاه ازمون نمیبرید خواستم جیغ بزنم \_

: که امیر زودتر به خودش اومد و دستشو محکم جلوی دهنم گرفت و با آرامش لب زد

آروم باش هیچی نیست باشه؟؟\_

نگاه نگرانشو توی چشمام دوخت و منتظر عکس العملی از من بود ، بعد از چند ثانیه آب دهنم رو قورت دادم

و سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم

آروم دستشو از جلوی دهنم برداشت و عصبی به طرف آینازی که هنوزم همونجا با بُهت و ترس ایستاده بود

. چرخید

: بلند شد و درحالی که به سمتش میرفت با لحن خشنی گفت

مگه این اتاق در نداره که بدون اجازه داخل میشی؟؟\_

: آیناز انگار تازه به خودش اومده باشه آب دهنش رو به زور قورت داد و با لُکنت بریده بریده گفت

...دا..داش خواس\_

نذاشت حرفشو کامل کنه و چنان عربده ای زد که من از ترس به خودم لرزیرم چه برسه به آیناز

. برام فلسفه نباش ، حالام زود باش از اتاق برو بیرون -

آیناز با لبهایی که از بغض میلرزیدن نیم نگاهی به من انداخت و با صدای خش دار زیر لب آروم بیخشیدی

. زمزمه کرد و با عجله از اتاق خارج شد

. باورم نمیشد که با خواهر خودشم اینطوری رفتار میکنه ، انگار اصلا دل نداره و به جاش تیکه سنگی گذاشتن

صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم رسید ، بعد از چند ثانیه به خودش اومد و در حالی که کتی که هنوز

تنش بود رو از تنش بیرون میکشید با حالی خراب و داغون به طرف پنجره رفت

: پرده رو با عصبانیتی مشهود کنار زد و درحالی که گیره پنجره رو باز میکرد زیر لب با خودش زمزمه وار گفت

! بازم گند زدی امیر -

ولی من مات و مبهوت دستمو روی شکمم که هنوزم از جای بوسه های امیر میسوخت گذاشتم ، یه طورایی از اینکه ما رو توی این حال دیده بود خجالت میکشیدم و از طرف دیگه دلم به حالش سوخت که امیر اونطوری . سرش داد کشید

حالا چطوری میخواستم پایین برم و چشم تو چشم با آینازی بشم که من رو درحال رابطه با داداشش دیده ! بود ، وای خدای من حالا پیش خودش چی فکر میکنه

: سرمو بین دستام گرفته بودم که با حرفی که امیر زد سرم به طرفش چرخید

. الان داروهاتو میدم ملیحه برات بیاره بخور و بخواب نیازی نیست پایین بیای-

خودمم قصد پایین رفتن نداشتم ، اگه اون نمیگفتم تا زمانی که آیناز اون پایین بود من از داخل این اتاق تکون نمیخوردم

. از اتاق بیرون رفت و عصبی در رو بهم کوبید ، دیووونه انگار مقصر منم که اونطوری با خواهرش حرف زده بود هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که ملیحه با سینی که توی دستش داخل شد ، با ابروهای بالا رفته : نگاهی بهش انداختم که چند نوع قرص مختلف با لیوان آب پرتغالی به طرفم گرفت و گفت ! آقا گفتن بخورید-

بدون حرف ازش گرفتم و خوردم ، بعد از رفتن ملیحه با خیال راحت توی رخت خوابم دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم

توی تاریکی مطلق فرو رفته بودم و هیچ روشنایی به چشمم نمیخورد ، دستی به چشمم کشیدم و با ترس بابا . و مامانم رو صدا زدم ولی هیچ صدایی جز خِش خِش برگ ها و صدای زوزه گرگ ها به گوشم نمیخورد با ترس چرخ دور خودم زدم و دنبال راه نجاتی بودم ولی دریغ از کوچکترین چیزی ، از تاریکی میترسیدم که :با دیدن بابا میون گریه خندیدم و درحالی که به طرفش میرفتم با صدای لرزون لب زدم ! بابا-

به طرفم برگشت که با دیدن اخمای گره خورده و صورت عبوسش با تعجب سرجام ایستادم ، یک قدم به

: سمتش برداشتم که عصبی لب زد

! من دختری مثل تو ندارم-

: با این حرفش با وحشت لب زدم

داری چی میگی بابا؟؟ \_

ولی صورتش رو ازم برگردوند و توی تاریکی گم شد ، با نگرانی شروع به دویدن کردم ولی هرچی بیشتر جلو میرفتم بیشتر توی سیاهی فرو میرفتم

درحالی که تموم وجودم از ترس میلرزید روی زمین نشستم و از ته دل بابا رو صدا زدم ، یکدفعه با تکون های شدیدی کسی از خواب پریدم و با وحشت نگاهمو به اطراف دوختم

: امیر کنار تختم ایستاده بود و با دیدن چشمای بازم با نگرانی گفت

چی شده؟؟ خواب بد میدیدی؟ \_

: با یادآوری بابا با ناراحتی دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و با افسوس لب زد  
! آره خیلی بد بود \_

به تاج تخت تکیه دادم و با افسوس پلکامو روی هم گذاشتم با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی دهنم ، کمی آب خوردم و با ناراحتی نفسم رو بیرون فرستادم

: امیر لیوان روی پا تختی گذاشت و بدون اینکه نیم نگاهی به سمتم بندازه بی تفاوت لب زد  
! بگیر بخواب سعی کن به هیچی فکر نکنی \_

مگه ساعت چند بود ، با دیدن عقربه های ساعت که ۲ شب رو نشون میداد ابرویی با تعجب بالا انداختم ، چطور برای شام بیدارم نکردن هرچند گرسنم نبود بعد از رفتن امیر هرچی از این پهلوی به اون پهلوی شدم خوابم . نمیبود و یه طورایی از خوابیدن و تاریکی اتاق وحشت داشتم

با ترس بلند شدم و پاورچین پاورچین خودمو به اتاق امیرعلی رسوندم و با دیدنش که خوابیده بود آرام کنارش دراز کشیدم و اینقدر توی تاریک روشن اتاق به صورتش خیره شدم که کم کم پلکام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با حس خفگی زیاد از خواب بیدار شدم و آرام چشمامو باز کردم که با دیدن امیری که پاهامو بین پاهاش قفل کرده بود ودستاش و دور کمرم حلقه کرده بود چشمام گشاد شدن ، سرم روی سینه اش بود ، آرام تکونی

خوردم تا خودمو از بغلش بیرون بکشم که بدتر دستاشو دور کمرم حلقه کرد

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم بی تحرک بمونم تا بیدارش نکنم ، چون اونطوری که اون من رو محکم بغل گرفته بود معلوم بود ولم نمیکنه و بیخیالم نمیشه

نمیدونم چطوری باز خوابم برد که با تکون های دست کسی بیدار شدم که نگاهم به چشمای عصبی امیرعلی خورد.

: دستی به چشمای پف کرده ام کشیدم و در حالی که روی تخت مینشستم آرام لب زدم ! صبح بخیر۔

عصبی از روی تخت بلند شد و بدون اینکه جوابی بهم بده به طرف دستشویی رفت ، شونه ای بالا انداختم و خواستم از اتاق بیرون برم که با حوله توی دستش درحالی که صورتش رو خشک میکرد از دستشویی بیرون اومد بمون۔

دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و همونطوری که سعی میکردم توی دستم جمعشون کنم منتظر موندم : حرفشو بزنه ، رو به روم ایستاد و با اخمای درهم گفت ! بار آخرت باشه که اینطوری شب میای توی اتاق من۔ فکر نمیکردم همچین حرفی بهم بزنه با بُهت لب زدم: چی؟؟۔

حوله رو عصبی روی تخت پرت کرد و چند قدم بهم نزدیک تر شد ، همونطوری که انگشت اشاره اش روی صورتم میکشید بار دیگه تکرار کرد بی اجازه تو اتاق من نمیای فهمیدی؟؟۔

:با این حرفش عصبی نگاهمی به چشماش انداختم و گفتم ! دیشب خواب بد دیدم که اومدم توی اتاق خیالات برت نداره۔ پوزخند صدا داری بهم زد و انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید خوب ، خواب بد دیدی باید حتما میومدی توی رختخواب من؟؟۔ بگو کوچولو دلت واسم تنگ شده بود میخواستی شب پیش من باشی: حرصی خندیدم و از لجش گفتم !فعلا اونی که محتاجه تویی نه من۔

انتظار این حرف رو ازم نداشت این رو از چشمای گشاد شده اش فهمیدم ولی بی اهمیت بهش عقب گرد تا ازش فاصله بگیرم ، که با یه حرکت مُچ دستمو گرفت و به طرف خودش برم گردوند ، توی آغوشش فرو رفتم :

که لبشو نزدیک گوشم آورد و آروم زمزمه کرد

مطمعنی اونی که محتاجه منم؟؟\_

: وقتی دید با تعجب خیرش شدم بلند خندید و ادامه داد

! اگه یه نگاه به خودت بندازی میفهمی اونی که محتاجه کیه\_

عصبی از اینکه داشت بدبختیم رو به روم میاورد دندون هامو روی هم ساییدم و تقلا کردم تا ازش جدا بشم، با

: دیدن این حرکتم بلند خندید و گفت

چیه از واقعیت فرار میکنی؟؟\_

واقعیت؟؟ هه واقعیت بدبختی و بیچارگی من بود که اینطوری بهش مبتلا شدم که برده و صیغ..ه مردی بشم

که کوچکتترین ارزشی برای من قائل نیست و فقط برای وضعیت خودش من رو میخواست همین و بس!

: لبخند تلخی گوشه لبم نشست و با لحن غمگینی لب زدم

انه ، سرنوشتم رو قبول کردم\_

نگاهشو توی صورتم چرخوند و نمیدونم چی توی نگاهم دید که یکدفعه دستمو ول کرد ، بدون اینکه نگاهی

به صورتش بندازم عقب گرد کردم و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم ،دستی به صورت خیس از اشکم

کشیدم و در اتاق رو محکم باز کردم و داخل شدم

حالم از خودم بهم میخورد از زندگی که توش گرفتار شده بودم ،نمیدونم چقدر گریه کردم و اشک ریختم که با

صدای ملیحه به خودم اومدم

! ملیحه \_آقا گفتند برای صبحانه بیاین پایین

دلم نمی خواست چشمم به صورتش بیفته ولی به خاطر اینکه دیشب شام نخورده بودم و به شدت احساس

ضعف می کردم به اجبار سری به عنوان تایید تکون دادم ، منتظر بودم بره بیرون ولی ملیحه بر خلاف انتظارم

بالای سرم ایستاده بود نگاهی بهش انداختم

! برو الان خودم میام\_

:گره روسریش رو محکم تر کرد و گفت

ملیحه \_آقا گفتن بمونم کمکتون کنم



حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم پس بی تفاوت از ش رو برگردوندم و با قدم های کوتاه از اتاق خارج شدم بی حوصله از پله پایین رفتم که با دیدن خانواده امیر علی پاهام از حرکت ایستاد وای خدای من حالا چطور میخواستم بعد از گند دیشب با آیناز روبرو بشم؟! مردد بالای پله ها ایستاده بودم : که خاله چشمش بهم افتاد ، بلند صدام کرد و گفت

خاله \_زود بیا صبحونه بخور ، دیشبم شام نخوردی الان ضعف میکنی  
لبخندی بهش زدم و بعد از صبح بخیر کوتاهی کنارشان سر میز نشستم ولی همه سعیمو می کردم که نگاهم به آینازی که با شیطنتم خیرم شده بود نیفته

با دسته لرزون سعی کردم لیوان شیر محکمتر تو دستام بگیرم که با نشسته امیر کنارم ابرو هام با تعجب بالا پریدن ، نگاهم با نگاه آیناز گره خورد که با شیطنت خندید و با چیزی که گفت با شیر تو گلوم پرید و به شدت به سرفه افتادم

سلام عشقام

اگه میخواید ادامه رمان رو از دست ندید تلگرام طلایی و هاتگرام و طلا گرام حذف کنید و موبوگرام اصلی رو نصب کنید چون امروز ۵هزار از کاربرای رمان که توی این برنامه ها بودن خود به خود از کانال خارج شدن

مامانم نگفته بودی که نورا کارشو خیلی خوب بلده\_

خاله لیوان چایش رو کنار گذاشت و با تعجب نگاهی به من انداخت  
چه کاری عزیزم؟\_

از خجالت ابرویی برای آیناز بالا انداختم اشاره کردم چیزی نگه با دیدن این حرکت خندید و خطاب به خاله گفت:

هیچی مامان شوخی کردم\_

همه با تعجب داشتند به حرفای ما گوش میدادند برای فرار از نگاه های عجیب و غریبشون سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول صبحانه خوردن کردم ، بعد از خوردن صبحانه با عجله بلند شدم می خواستم از امیر دور باشم ، وقتی یاد حرفاش میفتادم خشم کل وجودم را فرا میگرفت به یاد آوری خوابی که دیده بودم با بیخشدی از جمعشون جدا شدم

و با قلبی که تند تند میزد خودمو به اتاقم رسوندم و گوشه رو برداشتم دلم برای خانواده ام تنگ شده بود  
مخصوصا بابا ! با هیجان شمارشو گرفتم و منتظر موندم بعد از چند دقیقه صدای غمگین و شکست اش به  
گوشم رسید

الو دخترم\_

با هیجان بلند شدم و در حالی که قدم زنان به سمت پنجره اتاق می رفتم لب زدم

الو سلام خوبی بابا؟؟\_

: صدای سرفه های مکررش توی گوشه پیچید که قلبم به درد آورد با نگرانی نالیدم

بابا خوبی چی شده؟؟\_

صدای خفه اش به گوشم رسید

هیچی دخترم دیشب توی سرما موندم انگار سرما خوردم\_

آخه سرما چرا؟؟ تا اونجا که من میدونستم بابا هیچ وقت بی احتیاطی نمی کرد و همیشه به سلامتی اهمیت

: می داد از ترس اینکه اتفاقی افتاده باشه به خودم لرزیدم با صدایی که به زور از گلویم خارج میشد و لب زدم

تورو خدا چی شده بابا اتفاقی افتاده؟؟؟\_

صدای ناراحتش تو گوشم پیچید

نه خودتو نگران نکن فقط امروز کمی عصبی شدم چون ردی از اون شریک نامردم پیدا کردم\_

: با خوشحالی گفتم

راس میگی بابا پیداش کردی؟؟\_

:برخلاف انتظارم بابا با ناراحتی ادامه داد

نه دخترم از این ناراحتی که باز گمش کردم\_

:کلافه دستی به صورتم کشیدم که با خستگی که توی صداس موج میزد گفتم

نمیدونم بابا نمیدونم چطوری به این راحتی از دستم فرار کرد\_

نمیخواستم بیش از این ناراحت باشه

بهش فشار بیاد پس سعی کردم به خودم پیام و یه جورایی خوشحالش کنم تا غمش کمتر شه ، پرده را کنار

:دادم و همون جوری که نگاهم تو باغ میچرخوندم خطاب به بابا گفتم

نگران نباش بالاخره پیداش می کنیم\_

بابا حرفی نمیزد و سکوت کرده بود ناراحت همونطوری که با انگشتم اشکال نامفهوم روی شیشه می کشیدم

: ادامه دادم

خیلی دلم برات تنگ شده بابا برای همتون کاش میتونستم پیام بپوشونم.

. آخ آخ وقتی یاد غذایی که مامانم مخصوص من درست میکردم میفتم دلم آب میشه

اینقدر با آب و تاب تعریف کردم و زیر لب اوووومی با لذت گفتم که بلاخره خندید

!دختر شکمو خودمی دیگه.

دلم خون بود ولی واسه اینکه بیشتر از این ناراحت نباشه کاری کردم که خندید و به کلی موضوع را فراموش

کرد من میگفتم و اون بلند میخندید میدونستم خنده هاش از ته دلش نیست ولی

این هم که سعی داشت فراموش کنه

برام بس بود

نمیدونم چقدر با بابا صحبت کردم سعی کردم آرومشم کنم که زمان مکان از دستم در رفته بود وقتی به خودم

اومدم که دست کسی رو شونه من نشست همانطور که گوشی دستم بود به عقب برگشته و با دیدن امیر علی

که حالت خاصی نگام میکرد

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم وهمونطوری که میون گریه می خندیدم سعی کردم بابا متوجه نشه با

خدافظی کوتاهی تماس قطع کردم

با صدای امیر به خودم اومدم

دلیل این گریه چیه؟؟.

روی تخت نشستم و همونجوری که حس می کردم نفسم بالا نمیاد میونه هق هقم درست عین بچه های

:بهونه گیر نالیدم

دلم بابامو میخواد.

امیر با طرز عجیبی نگاه می بهم انداخت و

درحالی که به سمتم میومد دستی به ته ریشش کشید و سوالی پرسید ؟

بابا تونست مشکلشو حل کنه؟؟.

با یادآوری غم و غصه بابام اشکام با شدت بیشتری پایین اومدن که با دیدن حالم کنارم نشست و عصبی

گفت:

!گریه نکن۔

با این حرفش اشکام با شدت بیشتری پایین اومدن یک دفعه عصبی فریاد زد  
با توام بسه۔

به زور آب دهنمو قورت دادم و از ترس به سکسکه افتادم  
خوب الان بگو دقیق چته چی شده؟؟۔

با صدای خفه ای که به زور به گوش های خودم میرسید شروع کردم به تعریف کردن بدبختیام، از بابام گفتم از  
غم توی صدایش از ناراحتی هاش از بغضی که توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد از خانواده ای که نمیدونستم  
الان توی چه حال و وضعیتی هستند از در به دری و بی کسی خودم از برشکستگی بابام از اینکه چطور رفیق  
نامردش از اعتمادش سوء استفاده کرده و بابام به خاک سیاه نشونده بود

اینقدر گفتم و زجه زدم که دیگه نایی تو تنم نمونده بودبا دستام صورتم پوشوندم و گریم اوج گرفت  
یکدفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم نیاز داشتم به اینکه کسی کنارم باشه پس بی اختیار سرمو توی سینه اش  
پنهون کردم و بوی عطرشو عمیق نفس کشیدم

دستی رو موهام کشید و شروع به نوازشم کرد توی بغلش آرام گرفتم  
همونطوریکه دستشو روی کمرم نوازش وار تکون میداد کنار گوشم زمزمه کرد  
!به زودی همه چی حل میشه۔

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم  
چطوری؟؟۔

یعنی دیگه گریه نکن و نگران خانوادت نباش۔

نمیدونم چرا با این حرفش این یه حس امنیت توی وجودم پیچید از اینکه به فکر من و خانوادم بود بی  
اختیار لبخندی گوشه لبم نشست  
توی فکری در هم بر هم خودم غرق بودم که از کنارم بلند شد همونطوری که بیرون می رفت بلند خطاب بهم  
گفت:

دست و صورتتو بشور زود بیا پایین۔

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه درو بست

“ امیرعلی ”

از اتاق بیرون رفتم و در حالی که به طرف مامان می رفتم و کنارش مینشستم آروم کنار گوشش زمزمه کردم ! مامان امروز من نیستم حواست به نورا باشه\_

با تیزبینی ابرویی بالا انداخت و در حالی که سرش رو تکون میداد سوالی پرسید  
چیکار دختره کردی؟؟\_

: پوکر نگامو تو جمع چرخوندمو با خشم گفتم

حرفایی میزنید هااا مادر من ، آخه چیکارش دارم؟؟\_

: دستی به موهای تازه رنگ شده کشید با دلخوری رو ازم برگردوند و گفت

توهم پسر همون پدری معلوم نیست چیکار دختر بیچاره کردی!؟\_

نمیخواستم مامان بویی از جریان بیره برای همینم دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم هرچی که میخواد فکر کنه

!چون هرچی کمتر از این نورا و خانواده اش میدونست بهتر بود و به نفع من

بعد از چند دقیقه نورا در حالی که لباس هاشو عوض کرده بود و به خودش رسیده بود از پله ها پایین اومد

. ولی هنوزم از دماغ و چشم های قرمز شدش راحت می شد فهمید که گریه کرده

نگاهشو بین جمع چرخوند و معلوم بود دنبال جایی برای نشستن بود خواستم بهش بگم بیاد کنارم بشینی

ولی یه چیزی مانع از گفتنم می شد یه حسی ته قلبم می خواست که ازش دوری کنم حداقل جلوی خانواده

!!ام

نمیخواستم زمانی که از هم دیگه جدا شدیم خانوادم بهش حساس بشن نسبت به عکس العمل نشون بدن ،

چون آخر رابطه ما بالاخره جدایی بود ،نمیدونم چرا وقتی به جدایی فکر میکردم یه حسی باعث می شد از

ذهنم دورش کنم و یه طورایی نخوام بهش فکر کنم خطش بزنم

با صدای بابا نگاهم به سمت نورایی برگشت که هنوز مردد وسط سالن ایستاده بود

!!بیا اینجا پیش خودم بشین دخترم\_

دیدم چطوری با این حرف بابا اشک به چشماش نشست و به زور بغضشو قورت داد ، با قدم های لرزون به

طرف بابا رفت و کنارش نشست

هنوزم خیرش بودم که سرشو بلند کرد

و با دیدن نگاه خیرم لبخندی زد از دیدن لبخندش یه حس خاصی تو وجودم پیچید که بی اختیار لبخندی

بهش زدم و نگاهمو ازش گرفتم

: با یاد آوری دانشگاه و کلاس هایی که داشتم بلند شدم و همون طوری که بیرون میرفتم خطاب همه گفتم

من باید برم دانشگاه امروز کلاس دارم خوش باشید\_

:با این حرفم نورا بلند شد و با صدای آرومی لب زد

وایسا منم باهات بیام\_

:سرمو کج کردم و با چشمای گشاد شده بلند پرسیدم

چی تو کجا بیای نفهمیدم؟\_

: با چشمایی که دو دو میزدن متعجب گفت

! دانشگاه دیگه\_

:کتمو تنم کردم با اخمای درهم عصبی غریدم

تو هیچ جایی نمیای فهمیدی؟\_

خواست حرفی بزنه که بدون توجه بهش عصبی از خونه بیرون زدم ،واقعاً عصبیم میکرد آخه با این حال و

! روزش باز میخواست کجا بیاد نمیفهمیدم

اعصابم به هم ریخته بیرون بود وحوصله رانندگی نداشتم ، با اشاره ای به راننده ازش خواستم که سوار شه

. سری به تأیید تکون داد و با عجله در ماشین رو برام باز کرد

بعد از دانشگاه تا نزدیکی نیمه شب توی بیمارستان کار کردم و خسته و کوفته

به خونه اومدم

با وجود مامان و ملیحه از نورا خیالم راحت بود تا رسیدم با دیدن چراغ های خاموش آهسته از پله ها بالا

رفتم و خودم به اتاقم رسوندم

به شدت احساس خستگی می کردم

.کتم روی تخت انداختم و بعد از حمام چند دقیقه ای که گرفتم رو تخت دراز کشیدم

.با وجود خستگی زیاد ولی خوابم نمی برد و دلم عجیب نورا رو میخواست

.با فکر بهش یه چیزی ته دلم تکون خورد و وقتی به خودم آمدم که در اتاقش ایستاده بودم

:کلافه چنگی بین موهام زدم با خودم گفتم

معلوم هست داری چیکار می کنی امیر؟؟ این دختر تو زندگی تو موقتی نباید وابسته بشی\_

هرچی خواستم جلوی خودم بگیرم که به طرفش نرم بازم پاهام بی اختیار جلو رفتن و دستگیری درو گرفتم  
آروم بازش کردم

تو تاریک روشن اتاق را دیدمش که چطور توی تخت مچاله شده بود و معصوم به خواب عمیقی فرو رفته بود  
بی اراده لبخندی زدم و با قدم های آروم نزدیک شدم و کنارش روی تخت نشستم  
دستم به سمت موهای لختش رفت و آروم موهاشو نوازش کردم

انگار مغزم از دلم پیروی نمی کرد و این طور بی قراری میکرد  
سرمو پایین بردم و بوسه روی صورتش نشاندم ، بوی عطرش که تویی بینیم پیچید اختیارمو از دست دادم و  
دلم میخواست الان دوباره باهانش باشم

خدای من این دختر چی داشت که اینطوری من بیقراره خودش کرده بود  
با نفس نفس لبامو نزدیک لباش بردم و بوسه ای کنار لبش نشوندم توی خواب تکون آرومی خورد و دستی به  
صورتش کشید

عقب کشیدم تا باعث بیدار شدنش نشم ، ولی نمیتونستم ازش دل بکنم و قلبم مانع از این کار می شد  
دلم میخواست حداقل کنارش دراز بکشم بخوابم ولی نمیخواستم که وابسته اش بشم این دختر داشت پا رو  
تموم خط قرمز های من میزاشت

ولی دلم که این چیزا حالیش نمیشد آروم روش خیمه زدمو دستمو دو طرف سرش روی بالش تکیه دادم  
بوی عطر تنش داشت دیوونم میکرد سرمو توی گودی گردنش رو بردم و آروم بوسی خیسی روی گلو  
نشوندم توی خواب هومی گفت و سرش رو چرخوند

با حرص بیشتری لبمو روی چونه اش گذاشتم و با عطش خاصی بوسیدم ، یکدفعه چشماشو باز کرد و نگاهشو  
. تو تاریک روشن اتاق چرخوند و گنگ بهم خیره شد  
: با دیدنم توی خواب با تعجب نالید

! امیر علی\_

ولی من بدون توجه بهش لبمو نزدیکه لبش بردم و هومی در جوابش گفتم بدون اینکه فرصت عمکس العملی  
. بهش بدم لبشو به دندان گرفتم ، ناله ای توی دهنم کرد که بی طاقت ترم کرد  
دستم به سمت پیراهنش رفت و توی تنش آروم آروم بالاش دادم و خشن دستم رو شکمش کشیدم و بالاتر  
بردم

ولی نورا انگار که هنوزم توی خواب و بیداری سیر کرد بدون هیچ تحرکی همونطور مونده بود بی اختیار گا..ز  
آرومی از لبش گرفتم که به خودش اومده کم کم دستش دور گردنم حلقه شده و چنگی به موهام زد  
. با دیدن این حرکتش از خود بیخود شدم به جون لباش افتادم اونم با عطش خاصی همراهیم می کرد  
. دیگه بقیشو نفهمیدم که چطوری پیراهنش رو از تنش بیرون آوردم باز به جون تن و بدنش افتادم  
اونم پا به پام میومد و همراهی می کرد از این حرکتش خیلی خوشم میومد که هر وقت میخواستمش بدون  
هیچ چون و چرایی در اختیارم بود

دیگه زیادی داشتم وابسته این دختر می شدم و این رو نمیخواستم ولی این دلم که این چیزا حالیش نبود و  
هر لحظه می خواستم کنارش باشه

نمیدونم چقدر توی دنیای دیگه ای بودیم و از هم لذت بریدم که با نفس های بریده کنارش دراز کشیدم و بعد  
. از چند ثانیه عصبی چشمامو روی هم گذاشتم

حالم خیلی خراب بود ، بازم چیزی که من میخواستم نشده بود و نیمه تموم مونده بود تموم تنم خیس عرق  
بود ولی به قدری عصبی بودم که توجهی به نورا نکردم

عصبی از روی تخت بلند شدمو با یه حرکت شلوارمو پام کردم ، بدون اینکه نگاهی به نورا بندازم با قدم هایی  
بلند از اتاق خارج شدم

. نیاز به حمام داشتم با همون حال بد زیر آب سرد موندم و گذاشتم عطش خشمم رو از بین ببره  
نمیدونستم با این بلایی که گرفتارش شدم باید چیکار کنم ، انتظار داشتم با کمک نورا حالم بهتر بشه ولی انگار  
همه چیز داشت بر عکس تصوراتم پیش می رفت نمیدونم چقدر زیر دوش موندم که فکَم از شدت سرما شروع  
به لرزیدن کرد

دستمو به دیوار حمام گرفتم و با نفس های بریده و بدنی که به شدت میلرزید حوله ای دور خودم پیچیدم و  
بیرون اومدم

توی حال و هوای خودم بودم که با صدای نورا با تعجب نگاهی بهش انداختم که روی تختم با ناراحتی  
نشسته بود

! ببخش منو\_

:توی سکوت حوله روی موهای خیسم کشیدم که با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و با بغض نالید  
نمیخوای چیزی بگی؟؟\_



دلیل سکوتم در اصل این بود که خودم میدونستم مقصر اون نیستم و مشکل خودم و هیچ طریقه ای هم درست بشو نبودم.

اون خودش هم با اینکه تجربه اولشه باز داره پا به پای من زجر میکشه ، بیشتر از این عصبی بودم که میدونستم منبع کل مشکلات خودم

اون تقصیری نداره ولی من اون رو به خاطر این انتخاب کردم که بتونه منو تحریک کنه ، پس باید بیشتر از این تلاش می کرد نه اینکه بمونه تا من کاری کنم چون هیچ کاری از دستم بر نمیاد : با این فکر عصبی حوله رو از روی سرم انداختم و گفتم :  
!فعلا حرفی نزن و برو اتاقت\_

:معلوم بود از صدای دادم ترسیده بلند شد با بغضی که توی صداش موج میزد لرزون گفت

! من می خوام باهات حرف بزنم همین دلم نمیخواد اینطوری ببینمت\_

!ظرفیتم برای امشب پُر بود از یه طرف وضعیتی که توش بودم و اتفاق امشب

واز طرف دیگه هم خستگی و نخوابیدن امروزم ، همه باعث شده بودند که فشار زیادی روم باشه و به قدری

: عصبی بشم که به طرفش برگردم و خشن توی صورتش فریاد بزنم

!! یه بار گفتم برو تو اتاقت نمیخوام ببینمت\_

با چشمایی که دو دو می زنند با ترس نگاهی بهم انداخت ، انگار باورش نمیشد من همچین حرفی بهش زده

باشم چند ثانیه بی حرکت خیره چشمم شد یه جوری نگاهم کرد و اشک توی چشمم جمع شده بود که

کلافه و پشیمون یک قدم به طرفش برداشتم و خواستم چیزی بگم ولی با عجله از اتاق خارج شده و درو هم

کوبید

.خواستم دنبالش برم ولی پشیمون سر جام ایستادم و کلافه چرخ می زدم دور خودم زدم

در حالی که چنگی به موهای بهم ریخته ام می زدم و با فشار بین انگشتم میکشیدمشون زیر لب با خودم

: غُرغرُ کنان گفتم

! بسه امیر بزار یاد بگیره توی زندگیت جایگاهش کجاست\_

با این فکر آرام گرفتم و روی تخت نشستم ، بعد از تعویض لباسام تا نیمه های شب بیدار موندم و پلک روی

. هم نداشتم

چشم های ناراحت نورا برای ثانیه ای از توی ذهنم پاک نمی شدند، به پهلو چرخیدم و همونطوری که بالشتو

: زیر سرم تنظیم می کردم زیر لب با خودم زمزمه کردم

! لعنت به چشات ای دختر که من رو به این حال و روز انداختن\_

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم و کلافه پتو روی سرم کشیدم

پاشو عزیزم مگه نباید بری بیمارستان؟؟\_

بی تفاوت هوووومی در جوابش گفتم چشمامو روی هم گذاشتم و خواستم بخوابم که یکدفعه با یاد آوری راشل

و قراری که باهاش داشتم با عجله پتو کنار دادم روی تخت نشستم

مامان با تعجب نگاهی بهم انداخت

! چه عجب بیدار شدی\_

دستی به چشمه خواب آلودم کشیدمو

:و با خنده گفتم

یادم افتاد کارام زیاده برای این بیدار شدم\_

: : آهانی زمزمه کرد و در حالی که بیرون می رفت بلند صدام زد گفت

باش پس زود بیا پایین صبحانه بخور\_

از عادت بد من خبر داشت و می دونست وقتی که می خوام سرکار برم بدون اینکه چیزی بخورم از خونه

بیرون میزنم برای همین زیاد اصرار می کرد چون می دونست من صبحانه بخور نیستم اگه بخورم در حد یکی

!دو لقمه اس

بعد از تعویض لباسم حاضر و آماده از پله پایین رفتم که با دیدن خانوادم که کنار هم نشسته بودند و با لذت

صبحانه می خوردند و از کارهای که میخواستن انجام بدن حرف می زدند احساس خوبی بهم دست داد و با

خوشحالی به طرفشون قدم تند کردم

چه خوب میشد اگه همیشه اینجا پیش من زندگی میکردن، نگاهمو بینشون چرخوندم و با خوشحالی در

: حالی که کنارشون مینشستم لب زدم

سلام صبح همگی بخیر\_

:مامان با مهربونی نگاهی بهم انداخت گفت

صبح تو هم بخیر به خیر و خوشی فدات شم\_

لبخندی بهش زد که ایناز با حسودی صورتش رو برگردوند و درحالی که قاشق رو محکم توی ظرف مربا می زد

با حالت لوسی گفت

!فقط چشمش پسرشو میبینه\_

معلوم بود از اون شب هنوز ازم دلخوره

این رو از چشمایی که از می دزدید و صورت عصبیش میشد راحت حدس زد

وگرنه ایناز کسی نبود که از این رابطه مادر پسری بخواد ناراحت بشه و حسودی کنه

باید سر فرصت از دلش درمیاوردم چون طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم ماما چپ چپ نگاهی بهش

انداخت و با خنده گفت

دختر من که حسود نبود؟؟\_

ایناز با دلخوری سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، بابا که فهمیده بود این وسط چیزی میلنگه نگاهشو

: بین منو ایناز چرخوند و با دلجویی گفت

دخترمواذیت نکنید\_

با این حرفش ایناز بدون اینکه حتی سرشو بلند کنه به صبحونه خوردنش ادامه داد ، بی تفاوت شونه ای بالا

انداختم و پیش خودم فکر کردم باید سر فرصت از دلش دربیارم

!با فکر به راشل بلند شدم تا زودتر به بیمارستان برم نباید میذاشتم زیر دست مکندی عوضی عمل بشه

تازشم دلم خیلی براش تنگ شده بود

این دختر تقریباً همه چیز من شده بود

وقتی روز اول دیدمش که چطوری واسه بستری شدنش توی بیمارستان گریه میکنه

دلم برای اون گریه های از ته دلش گرفت و بی اختیار بهش نزدیک شدمو کنار پاش زانو زدم

با چشمای درشت آبییش نگاهی بهم انداخت و با تعجب خیرم شد اونروز برای معصومیت تو چشماش دلم

لرزید

دلم خواست به هر طریقی شادش کنم

برای اینکه از این حال و هوا در بیاد تقریباً تمام بیمارستان چرخوندمش

باهاش حرف زد و سرگرمش کردم که تقریباً همه چیز یادش رفت و با محیط بیمارستان خو گرفت و راضی

شد که بمونه و گریه و زاری راه نندازه

هر روز که به بیمارستان میومدم شده نیم ساعت از وقتم رو با اون میگذروندم و هر روزی که میگذشت بیشتر وابسته هم میشدیم و وقتی به خودم اومدم که این دختر دنیام شده بود

وارد بیمارستان شدم و قبل از اینکه وارد دفترم بشم با وجود خستگی و عصبانیت دیروزم با عجله به طرف اتاق ! راشل رفتم تا ببینمش

طبق قرارمون که باید چیزی که دوست داشت رو براش میگرفتم با جعبه بستنی تو دستم وارد اتاقش شدم ولی با دیدن اتاق خالی مات و مبهوت سر جام خشکم زد ، یعنی چی اتفاق افتاده بود سابقه نداشت که راشل از اتاقش خارج بشه

نگران جعبه بستنی رو کنار تختش گذاشتم و به طرف ایستگاه پرستاری قدم تند کردم یعنی این دختر کجا میتونه رفته باشه ???

: نگران دستمو روی سکوی پرستاری گذاشتم و با اضطراب پرسیدم  
راشل کجاست ?? \_

: پرستار با دیدن صاف سر جاش ایستاد و با چاپلوسی لب زد  
! سلام آقا دکتر خوب هستید \_

: من چی از این میپرسیدم اون چی جوابمو میداد ، عصبی چشم غره ای بهش رفتم و دوباره تکرار کردم  
گفتم راشل کجاست ?? \_

: دست پاچه دستی به موهاش کشید و لرزون لب زد  
! راشل ?? فکر کنم با دکتر مکندی رفتن بخش \_

: با شنیدن چیزی که گفت با نگرانی و چشمای گشاد شده نالیدم  
چی گفتی ?? \_

تقریباً همه این بیمارستان میدونستن که من تا چه حد روی راشل حساسم و برام مهمه ، پرستارم با دیدن : خشمم ترسیده با لبهای لرزون نالید  
... با دکتر مکندی ر \_

نذاشتم ادامه جمله اش رو بگه و عصبی به جایی که حدس میزدم راشل رو برده باشه رفتم ، لعنتی دست بردار نبود و حالا سعی داشت از احساسات راشل برای راضی شدن به عمل استفاده کنه  
! میدونم چه بلایی سرش بیارم ، دکتر احمق

من پرونده راشل رو به صدتا دکتر نشون داده بودم و در به در دنبال راه نجاتی براش بودم ولی بی فایده بود کسی حق نداشت برخلاف چیزی که من خواسته بودم عمل کنه ، نمیزارم راشل رو از داشتن روزهای خوب آخر زندگیش محروم کنه و اون رو به موش آزمایشگاهی تبدیل کنه

خشم تمام وجودمو فرا گرفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ، هر قدمی که برمیداشتم عصبی دندونامو بیشتر روی هم فشار میدادم حالم از مکندی به هم می خورد

حاضر بود برای شهرت دست به هرکاری بزنه ،ولی این دفعه با بد کسی طرف شده بود ،نمیداشتم راشل رو به این راحتی ها گول بزنه و هر بلایی که میخواد سرش دربیاره

عصبی در اتاقو باز کردم و داخل شدم با صدای در هر دو به طرفم برگشتن ،راشل با دیدنم لبخندی زد و با عجله به طرفم قدم تند کرد

بدون توجه به صورت عصبی مکندی خم شدم و دستامو برای به آغوش کشیدنش باز کردم

خودش رو توی آغوشم انداخت و دستاشو محکم دور گردنم حلقه زد ، با دلتنگی دستی روی موهاش کشیدهام

بوسه روی گونه اش نشوندم آروم کنار گوشش زمزمه کردم

دلبرات تنگ شده بود شیطونکم \_

: با این حرفم ریز ریز شروع کرد به خندیدن و آروم لب زد

! منم\_

هنوزم توی بغلم بود که با حرف که مکندی زد عصبی سرمو بالا گرفتم و نیم نگاهی به سمتش انداختم

!سلام دکتر\_

همان طوری که راشل توی بغلم بود بلند شدم ، دستمو پشت سر راشل گذاشتم با قدم های کوتاه به طرف مکندی رفتم

نمی خواستم جلوی راشل حرفی بزنم برای همین همونجوری که با چشم و ابرو به راشل اشاره می کردم خطاب به مکندی گفتم

من بعدا یه صحبت های با شما دارم\_

دستشو روی پاش کشید و با ابروهای بالا رفته با تمسخر پرسید

اون وقت چه صحبتی؟؟\_

دندونام روی هم سایدیم نباید جلوی راشل از بیماریش و دعوای بین خودمون حرف میزدیم برای همین به

: طرفش خم شدم و در حالی که نگاهم تو صورت زیباش می چرخوندم لب زدم

عزیزم برو بیرون منتظرم باش تا بیام.

: با دلخوری لباشو جلو داد و گفت

قول میدی تموم امروزو پیشم باشی؟؟

:دستی روی گونه اش کشیدم و با خنده لب زدم

آره عزیزم.

بوسه روی گونه ام گذاشت و از اتاق خارج شد با رفتنش بلند شدم و همونطوری که دستی به کتم می کشیدم

: و عصبی لب زدم

! بار آخرت باشه دور و بر راشل میبینمت وگرنه خیلی گرون برات تموم میشه.

به صدلیش تکیه داد و همان طوری که پاهاشو می کشید نیشخندی زد

فکر نکنم پرونده راشل ربطی به تو داشته باشه یا توی حوزه تجربه تو باشه.

! داشت

کنایه این رو به من میزد که پرونده راشل مربوط به تجربه من نبود و من تخصص این رو نداشتم که حرفی

درباره بیماریش بزنم

چون تخصصی درباره بیماری راشل نداشتم و رشته تخصصی من نبود، ولی میدونستم که مکندی کسی

نیست که بتونه اون رو درمان کنه و تمام این حرفا و تلاش هایی که میکرد فقط به خاطر این بود که به

خواستش برسه و بر روی راشل هر آزمایشی که میخواد انجام بده

عصبی چند قدم به میزش نزدیک شدمو همونطوریکه سعی میکردم خودمو کنترل کنم با دستهای مشت شده

: غریدم

اگه میخوای شغلت رو از دست ندی.

به حرفم گوش کن

داشتم غیرمستقیم به اخراج کردنش از بیمارستان اشاره میکردم اینکه میتونم راحت بیرونش کنم

فکر می کردم مثل دفعه قبل کوتاه میاد ولی این دفعه بر خلاف انتظارم بلند شد و همون طوری که دستاشو

: روی میز تکیه میداد گفت

الان داری منو تهدید می کنی؟؟\_

: زبونی روی لبهام کشیدم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و خطاب بهش گفتم

هرجوری که میخوای فکر کنی فکر کن ولی بدون راشل برای من خیلی اهمیت داره\_

با احمای درهم سری تکون داد و سکوت کرد همونطوری که از اتاق بیرون می رفتم باز تکرار کردم

!به قول خودت راشل مال منه پس کنار بکش\_

: نیشخندی بهم زده و با تاسف همانطوری که سری برام تکون میداد لب زد

ولی اینو بدون آخریه روزی میاد که خودت با دستای خودت اون رو به من بدی\_

:پوزخندی بهش زدم و در حالی که سرمو با تاسف تکون میدادم زیر لب با خودم زمزمه کردم

! مگه تو خواب ببینی که دستت بهش برسه\_

از اتاق که خارج شدم با دیدن راشلی که به دیوار روبه رو تکیه داده بود به طرفش رفتم و باز به آغوشش

کشیدم

!بریم توی اتاق که امروز روز توئه\_

تمام طول روز همونطوری که توی بیمارستان میچرخیدم و کارهامو انجام میدادم کنار راشل بودم و نمیداشتم

که روزش بد بگذره نیمه های شب با خستگی و کوفتگی زیاد از بیمارستان خارج شدم و به خونه رفتم

طبق معمول همیشه خون توی تاریکی مطلق فرو رفته بود از پله ها بالا رفتم و

از کنار اتاق نورا گذشتم که با فکر بهش

پاهام بی اختیار از حرکت ایستادن یک قدم به طرف در اتاقش برداشتم که وسط راه پشیمون شدم و با یاد

اتفاقات دیشب کلافه چنگی تو موهای پریشونم زدم

برای هر تصمیمی که میخواستم دربارش بگیرم نیاز به فکر کردن داشتم و باید در رفتارم باهاش تجدید نظر می

کردم

با این فکر عقب گرد کردم و داخل اتاقم شدم

“نورا”

از شبی که اون اتفاق بین من و امیرعلی افتاد و من نتونستم راضیش کنم دیگه ندیده بودمش

دلم حسابی براش تنگ شده بود ، میدونستم مقصر منم اینکه نتونستم توی بیمارش بهش کمک کنم

اولین رابطه ام بود دقیقا نمیدونستم باید چیکار کنم و یه مرد چطور راضی کنم مخصوصا کسی رو که همچین بیماری داشت

صبح زود که بیرون رفته بود و الان تا نیمه های شب نیومده بود اینقدر منتظرش موندم که نمیدونم کی پلکام روی هم رفتن و به خواب رفتم ، نمیدونستم باید این روابط را از کجا یاد بگیرم و اون رو چطوری شیفته خودم کنم توی رابطه مبتدی بودم تقریبا هیچ چیزی سرم نمی شد

دوست داشتم بهش کمک کنم اونم به هر طریقی که شده ولی نمیدونستم باید چیکار کنم روی صندلی های تو حیاط کلافه نشسته بودم و به رفتارهای اخیر امیرعلی فکر میکردم که چطوری از من دوری می کرد و سعی می کرد نسبت بهم بی توجه باشه که با نشستن کسی کنارم

نگاهی به اون سمتم انداختم که با دیدن آیناز ، روی صندلی جابجا شدم و لبخند مصنوعی بهش زدم که سوالی پرسید:

چیزی شده؟؟\_

با اخمای تو هم سری تکون دادم و زیر لب نه آرومی زمزمه کردم دستشو زیرچونش تکیه داد و کنجکاو در

: حالی که نگاه از من نمی گرفت سوالی پرسید

با داداشم اختلاف پیدا کردین؟؟\_

از رابطه خودمون و اینکه صیغه امیرعلی هستم خجالت میکشیدم و میترسیدم که اونا چیزی از این ماجرا

بدونن و دقیقا نمی دونستم که اونا چی از این رابطه ما میدونن

: دستپاچه چشمامو توی حدقه چرخوندم و همانطوری که سعی می کردم نگاهش نکنم گفتم

نه چرا همچین فکری میکنی؟؟\_

:با ناز لباشو جلو داد و بی تفاوت گفت

از اونجایی که داداشم اصلا خونه نمیاد وقتی هم که میاد نسبت به تو بی توجه میکنه و باهات حرف نمیزنه \_

! معلومه که یه اختلاف ناراحتی بینتون هست

انگار برخلاف چیزی که من فکر میکردم که کسی حواسش به ما نیست همه زیر نظرمون داشتن اولیش خود

ایناز که

کاملا حواسش بهمون بوده



هرجوری که فکر می کردم نمی تونستم این موضوع انکار کنم خودمم خیلی دلم می خواست با یکی درددل کنم و حرف دلمو بزنم

به طرفش چرخیدم و همونطوری که نمیدونستم باید از کجا شروع کنم لبمو با زبون خیس کردم و با لُکنت لب زدم

... می...دونی چی شد..ه اوووم..

: اینقدر این دست و اون دست کردم که آیناز کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

بگو دیگه جون مرگم کردی؟؟..

دلو به دریا زدم و درحالی که موهامو پشت گوشم میزدم شروع کردم به حرف زدن باهاش ، از همه چی گفتن ! از رابطه بین خودم و امیرعلی

از اینکه نمیتونم درست حسابی و طوری که اون میخواد باهاش باشم ولی خجالت میکشیدم که از صیغه و قراری که بینمون بود به کلمه حرف بزنم

وقتی به خودم اومدم که همه حرفامو زده بودم ، آیناز طوری با آرامش به حرفام گوش می داد و درکم میکرد که نمیدونم چطوری تقریبا تموم زندگیم روی دایره واسش ریخته بودم ، الانم از همه زندگی من باخبر بود و میدونست که چه اتفاقی واسم افتاده ، به جز رابطه ای که بین من و امیرعلی و جریان صیغه بود

: سندلیشو جلوتر کشید و همونطوری که با تاسف سرشو تکون میداد گفت

! من واقعا نمیدونم چرا داداشم همچین رفتاری با تو داره..

: با ناراحتی نفسمو آه مانند بیرون فرستادم که بعد از چند ثانیه انگار چیزی کشف کرده باشه گفت

! ولی میدونم روی تو حساسه..

: سرمو بالا گرفتم و با تعجب پرسیدم

اینو از کجا فهمیدی؟؟..

: با ناز خندید و شیطون لب زد

!من داداشمو خوب میشناسم..

من که بعید میدونستم همچین چیزایی باشه یا علاقه ی به من داشته باشه بی تفاوت شونه ای بالا انداختم : که باهیجان ادامه داد

! می خوام کاری کنم که داداشم عاشقت بشه..

از فکر اینکه امیرعلی عاشق من بشه و منو دوست داشته باشه یه شادی خاصی تو وجودم پیچید و بی اراده هیجان زده شدم لبخندی که رفته رفته رو لبام شکل می گرفت رو سعی کردم پاک کنم  
چطوری مگه میشه؟؟\_

! آره فقط کافیه تو بخوای\_

به این سادگی ها نیست که من بخوام\_

: ابرویی بالا انداخت و به راحتی گفت

بین عزیزم همه چیز دست زنه فقط کافیه اراده کنی مردا رو توی مشت بگیری\_

: بی اختیار از حرفهای که میزد خندم گرفت و سرمو پایین انداختم که اونم خندید و با تعجب پرسید  
چیه میخندی؟؟\_

از اینکه آیناز سنش از من پایین تر بود ولی یه جورایی حرف می زد انگار که ده سال از من بزرگتره و ازدواج کرده و کلی تجربه داره خنده ام گرفته بود

هیچی از این که اینقدر بی تجربه خندم گرفته\_

آهان زیر لب گفت و با چشمهای ریز شده خیرم شده

! باید یاد بگیری که چه کارهایی انجام بدی\_

: سری به عنوان تایید تکون دادم کنجکاو پرسیدم

باشه تو بگو چیکار کنم؟؟\_

نگاهشو روی صورت و هیکلم چرخوند و در حالی که بلند می شد دستش رو به سمتم گرفت

بلند شو بریم تا بهت بگم\_

دستمو به سمتش دراز کردم و هر دو وارد خونه شدیم آیناز با خوشحالی که از حرکاتش معلوم بود گوشیه از روی میز برداشت و شماره ای گرفت ، با تعجب نگاهش کردم که بعد از چند دقیقه با هیجان شروع کرد به

صحبت کردن

سلام ماری خوبی امروز وقت داری بیای خونه داداشم؟\_

: ریز خندید و ادامه داد

آره دیگه می خوام خوشگل کنم ، میدونی که من به جز تو زیردست هیچ آرایشگری نمیروم\_

تازه متوجه شده بودم که داره با یک آرایشگر حرف میزنه ولی این چه ربطی به من داشت

توی فکر فرو رفته بودم که با حرفی که زد سرمو بالا گرفتم

بیا بریم اتاقت تا ماری بیاد.

بعد از چند ثانیه دست دست کردن، زبونی روی لب های زخم خوردم کشیدمو و آروم پرسیدم

!اگه به خاطر من آرایشگر خبر کردی احتیاجی ندارم.

چشم غره ای بهم رفت و همونطوری که دستش رو به کمرش میزد عصبی گفت

! من تشخیص میدم که نیاز داری پس چیزی نگو خواهشا.

از این حرفش ناراحت سرمو پایین انداختم که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم با عجله از پله ها بالا می

رفت و همونطوری که من دنبال خودش می کشید با نفس نفس نالید

!این جا قهر نداریم گفته باشم؟

! این دختر به قدری شاد و سرحال بود که کاری می کرد غصه هام از یادم بره

بعد از اومدن دوستش ماری که یکی از معروف ترین آرایشگر های شهر بود به زور منو روی صندلی نشوندن و

بدون اینکه بزارن به آینه نگاهی بندازم شروع کردن به تغییر دادنم

اول از همه ابروها و موهامو رنگ گذاشت بعد روبه روم ایستاد و در حالی که نگاهش تو صورت میچرخوند

خطاب آیناز گفت

این عروسکو از کجا پیدا کردی؟؟

آیناز ریز ریز خندید و با شیطنت گفت

داداشم پیدا کرده.

: با این حرف آیناز قهقهه ماری بالا گرفت و نگاهشو توی صورتم چرخوند و یکدفعه با حرص خاصی گفت

الحق که امیرعلی همیشه بهترین ها رو انتخاب میکنه ، دوست دختر قبلیش آنا رو که یادته؟؟؟

: با این حرفش آیناز چشم غره ای بهش رفت و دستپاچه در حالی که به من لبخند مصنوعی میزد گفت

زود باش صورتشو درست کن دیگه وقت از دست رفت.

ماری چشمی زیر لب گفت و به طرفم اومد تمام مدتی که دور بر من ایستاده بودند و به من می رسیدند من

فکرم درگیر حرفای ماری بود حس میکردم این حرفها رو از قصد زده تا من ناراحت کنه ولی من دلیل این

کارهاشو نمی فهمیدم

به شدت زیر دست این دختره کلافه شده بودم و احساس خوبی نداشتم فقط می خواستم هر چه زودتر کارش تموم کنه و بره چشممو بسته بودم تا کمتر حرص بخورم  
نمی دونم چقدر گذشت که با حرف آیناز به خودم اومدم و چشممو باز کردم  
! پاشو حالا یه نگاهی به خودت بنداز۔

بی توجه به اون دختره بلند شدمو روبروی آینه قدی اتاق ایستادم باورم نمیشد این دختری که اینقدر تغییر کرده و زیبا شده من باشم

موهامو به شکل زیبایی کوتاه مرتب کرده بود و رنگ جدید و اصلاح صورت و پاکسازی که واسم انجام داده بود اصلا از این رو به اون رو شده بودم

میدونستم زیادی تغییر کردم ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم و مجبور به تشکر از اون دختره بشم  
بعد از تشکر کوتاه که آیناز ازش کرد نموند و زود رفت

از رفتنش که مطمئن شدم روبروی آینه ایستادم و با خوشحالی خودمو برانداز کردم یعنی این چیزا باعث توجه امیرعلی میشدن؟؟

با صدای در اتاق با فکر اینکه آینازه بلند صداش کردم و گفتم

با اینکه ازش خوشم نیومد ولی کارش خوب انجام داده مگه نه؟۔

وقتی دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه به عقب برگشتم که با دیدن کسی که توی قاب در ایستاده و نگاه ازم نمیگرفت خشکم زد و سر جام ایستادم

امیر دستشو به در تکیه داد و همونطوری که نگاهشو تو صورتم میچرخوند با قدم های کوتاه به سمتم اومد  
هر قدمی که به سمتم برمی داشت ،توی وجودم یه حس شیرین و ناب میپیچید از اینکه به چشمش زیبا پیام

خوشحال بودم از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم

: نزدیکم که رسید برخلاف انتظار و فکر من بی تفاوت پرسید

تو نمیدونی وسایل من کجان؟؟۔

با این حرفش خشک شدمو برای چند ثانیه بی حرکت خیره چشماش که ازم میدزدید شدم انتظار نداشتم

همچین رفتاری با من بکنه و همچین حرفی بزنه زود به خودم اومدم و دستپاچه همونطوری که زبونی روی

: لبهای خشک شده ام میکشیدم با صدایی که انگار از ته چاه بالا میومد نالیدم

! نه۔

سری به عنوان تایید تکون داد و بی تفاوت از اتاق خارج شد ، اینقدر توی شوک بودم که تموم ذوق و شوقم

خوابید

اینم از فکر و نظراتی که آیناز برای من داده بود ، کلافه و عصبی به طرف آیینه برگشتم و نگاهی به صورت

! خودم انداختم هه

برای کی خودت رو این شکلی کردی هااان؟؟ برای کسی که هیچ ارزشی برای تو قائل نیست و دلش عین

!سنگ میمونه

عصبی دستی توی موهام کشیدم و دندونامو روی هم ساییدم ، اعصابم به کل به هم ریخته بود

خودمو روی تخت پرت کردم و سعی کردم رفتارهاشو فراموش کنم ، ولی هنوز چندثانیه نگذشته بود که در

. اتاق باز شد و آیناز با سروصدا داخل شد

: نیم نگاهی به سمتش انداختم و با درد چشمامو بستم ، نگران به سمتم اومد و سوالی پرسید

چی شده؟؟\_

جوابی بهش ندادم و سکوت کردم که کنارم روی تخت نشست و همونطوری که دستشو روی موهام میکشید

ادامه داد:

تازه که خوب بودی بگو ببینم چی شده؟؟\_

نمیدونم چرا با دیدن اون حرکت امیر بغض به گلوم چنگ انداخته بود ، آب دهنم رو به زور قورت دادم و با

: صدای خفه ای لب زدم

!اصلا بهم نگاه نکرد انگار منو نمیدید\_

:از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم

همه کارهامون بی فایده بود میدونستم سنگ تر از این حرفاس\_

بعد از چند ثانیه صدای جدیش به گوشم رسید همونطوری که دستم رو میکشید و سعی داشت بلندم کنه

: عصبی گفت

بلند شو من کسی نیستم که به این زودی ها جا نزنم\_

به اصرارش روی تخت نشستم واقعا که چه امیدی داشت و فکر میکرد امیر به من اهمیت میده ، من اصلا

براش مهم نبودم این رو از چشمای سرد و یخیش وقتی که بی تفاوت نگاهم میکرد فهمیدم

: با لذت نگاهشو توی صورتم چرخوند و با حسرت خاصی لب زد

خیلیم دلش بخواد دختر به این نازی از کجا گیرش میومد\_

: چپ چپ نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با تعجب لب زد  
هووووم؟؟ مگه دروغ میگم؟\_

برام اهمیتی نداشت وقتی که به چشم امیرعلی نمیومدم و چند روزه اصلا به ذره نگاهم بهم نمیدازه  
به طرف کمد لباسیم رفت و تموم لباسامو زیر رو کرد ، بعد از چند ثانیه کلافه به طرفم چرخید  
!این لباسا چین تو داری به چیز به درد بخور توشون نیست\_

با چشمای گشاد شده به کمد لباسی که داشت از انبوه لباسایی که توش بود میترکید خیره شدم و متعجب لب  
زدم :

! پُر لباسه که\_

: چشم غره ای بهم رفت و همونطوی که دستشو زیر چونه اش میکشید گفت  
! شک دارم که تو دختر باشی \_

: با تعجب خیره اش شدم که خندید و گفت

آخه خدایش این لباسا چین تو داری به دست لباس درست و حسابی توشون نیست\_  
بلند شدم و دونه دونه لباسا رو بیرون کشیدم

! اینا چین پس؟؟ نه تو بگو چین\_

تو به اینا میگی لباس؟؟\_

: متوجه منظورش نمیشدم که زیر لب زمزمه کرد  
چند دقیقه وایسا تا بیام\_

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با بغلی پر از لباس وارد اتاق شد و همه روی تخت انداخت و  
همونطوری که لباس قرمز کوتاه خوشکلی رو از بین لباس هاش بیرون میکشید به طرف من گرفت و با اشاره  
! ازم خواست بیوشمش

با اینکه خیلی خوشکل بود ولی به شدت کوتاه و بدنما بود ، جلوی خودم رو به روی آئینه گرفتمش و با  
: خجالت لب زدم

خیلی کوتاهه نمیتونم بیوشمش\_

با این حرفم چشم غره ای بهم رفت و مجبورم کرد جلوی صورتش لباسام رو دربیارم و اونو تنم کنم

لباسو به زور تنم کردم و با خجالت روبه روی آئینه ایستادم با اینکه لباس به قشنگی تو تنم نشسته بود ولی به

: شدت بدن نما و کوتاه بود انگار هیچ چیزی تنم نبود با نگرانی گفتم

آخه من چطوری با این لباس بیرون برم؟؟ \_

:آیناز با اخمای درهم چپ چپ نگام کرد و در حالی که پشتم می ایستاد دستشو به سمت آینه گرفت و گفت

ببین چقدر ناز شدی؟؟ \_

باز نگاهمو به آئینه دوختم واقعا خیلی زیبا و خیره کننده شده بودم و لباس توی تنم می درخشید ولی

واقعیتش این بود که میترسیدم به چشمه امیر نیام مردد و نگران هنوزم خیره خودم بودم که آیناز دستم

:کشید و همانطور که به طرف خودش برم میگردوند توی چشمام خیره شد و با لذت گفت

واقعا خیلی زیبا شدی \_

اینقدر ازم تعریف که و تعریف کرد که اعتماد به نفسم بالا رفت و راضی شدم

که نیمه شب به بهونه‌ی به اتاقش برم

تا اون موقع نمیدونم چطوری دووم آوردم و کلافه دور خودم چرخیدم

یکی از لباس های خواب آیناز رو تنم کردم و با استرس دستی بهش کشیدم

به قدری بدن نما بود که انگار که هیچی تنم نیست چون فقط جاهای حساس را پوشانده بود ،خجالت

میکشیدم این طوری پیش امیر علی برم اولین بار بود همچین لباس تح..ریک کننده ای میپوشیدم

دستگیری در گرفتم ولی قبل اینکه بیرون برم پشیمون شده به عقب برگشتم که آیناز عصبی جیغ کوتاهی

: کشید و گفت

برو دیگه ! زود باش\_

لبمو به دندون گرفتم و با خجالت پاهامو بهم چفت کردم با دستم سعی کردم لباس کوتاهمو پایین تر بدم

با دیدن این حرکاتم چشم غره تویی بهم رفت و به طرف بیرون اتاق هُلم داد

! برو دیگه خوابم میاد نصف شبه\_

توی راهرو اینقدر موند و دست به سینه نگاهم کرد که به اجبار تقه ای به در اتاق امیر زدم و با پاهای لرزون

. داخل اتاق شدم

بی اختیار بدنم میلرزید و کنترلش از دستم خارج شده بود

با دیدن امیری که با حوله دور کمرش تقریباً نیمه برهنه وسط اتاق ایستاده بود و با تعجب چشم از من نمی گرفت

قلبم شروع کرد به تند تند زدن تپش قلبم به قدری زیاد شده بود که میترسیدم از سینم بیرون بزنه همونطوری که حوله کوچیکو روی موهاش میکشید خشکش زده بود و از بالا تا پایین منو چک میکرد با دیدن چشمای خمارش لب گزیدم و با قدم های کوتاه به سمتش رفتم زود به خودش اومد و حوله روی تخت پرت کرد

نمیدونسم چه بهانه ای بیارم و با طرز نگاهش دستپاچه همه چی از یادم رفته بود و انگار مغزم یاری نمی کرد : بی اختیار از دهنم پرید و گفتم

اومدم ببینم داری چیکار می کنی؟؟\_

با این حرفم چشماش گرد شد و تازه فهمیدم که چی گفتم خوب آدم خنگ ساعت ۲ نصف شب آدمآ چیکار میکنن

دیگه سوالی ضایع تر از این بود که بپرسی؟

: با استرس چشمامو تو حدقه چرخوندم و نالیدم ! آخه میدونی چیه خوابم نبرد گفتم بیام پیشت\_

با دیدن نیشخند گوشه لب امیرعلی تازه فهمیدم که سوتی بدتری دادم همون طوری که لباس های توی کمد کنار میزند

بی تفاوت گفت

ولی من به شدت خسته ام و الانم میخوام بخوابم\_

انگار پارچ آب یخی روم ریخته باشن همین جوریی یخ زدم و بی حرکت موندم

باورم نمی شد به معنای واقعی بهم گفته بود که بیرون برم و مزاحمش نشم

عصبی دستامو مشت کردم و دندون هامو روی هم سابیدم واقعا دیگه تحمل رفتار شو نداشتم و از اینکه

اینقدر بهم بی محلی می کرد در حال انفجار بودم

داشت به من ، به نورایی که تمام پسرا حسرت یه نیم نگاهش رو داشتند بی اعتنایی می کرد

مقصر خودم بودم که اینطوری بهش رو دادم و تا این حد پیگیرش شدم و این لباس مسخره رو تنم کردم



لباسی که خودم شرمم می شد به خودم نگاهی بندازم نباید به حرف های آیناز گوش می دادم و اینطوری خودمو مضحکه این پسر مغرور میکردم

غرورمو زیر پاش له کرده بود بی توجه به من داشت به خودش میرسید ولی من کسی نبودم که به این زودیا کوتاه بیام و دست بردارم

امشب بلای سرش میارم که پام بیفته و برای بودن با هم التماس کنه اونوقت این منم که نسبت بهش بی اعتنا میشم با این فکر با لوندی به طرفش قدم برداشتم نزدیکش که رسیدم دستمو تح..ریک وار دور گردنش حلقه کردم و با چشمای خمار شده نگاهمو به لبهش دوختم

: با عشوه طوری که نفسام توی صورتش پخش می شدند لب زدم  
یعنی واقعاً تا این حد خسته ای؟؟

آب دهنشو به سختی قورت داد و نگاه از چشمام گرفت نمیخواستم که راحت از دستم در بره پس با نوک انگشتم آروم صورتش لمس کردم و به طرف خودم برش گردوندم  
هووووم نمیخواهی حرفی بزنی؟؟

چشماش خمار شدن و همونطوری که خیره لبام شده بود سرش آروم آروم نزدیکم شد  
آره خیلی خستم

ازش معلوم بود داره کم کم رامم میشه  
دکمه های پیراهنش رو دونه دونه باز کردم و همانطور که دستمو روی سینه ستبرش میکشیدم آروم زمزمه کردم:

میخواهی من خستگیتو در کنم؟؟

انگار برای گفتن حرفی مردد بود چون

:دودل نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت  
نمیدونم

حرفش نشون از این بود که داره کم میاره و نوبت منه که وارد عمل بشم و به پام بندازمش  
با عشوه خندیدم و همونطوری که زبونی روی لبهای قلوه ای میکشیدم با ناز زمزمه کردم  
این یعنی آره؟؟

دستمو بیشتر روی سینه کشیدم که بیقرار سرشو پایین آورد و لبهاشو مماس لبهام قرارداد با چشمهای خمار شده نگاهشو بین لبامو چشمامو میچرخوند و انگار هنوزم مرده لب زد  
!بستگی به تو داره\_

داشت غیر مستقیم به اینکه من هیچی از رابطه نمیدونم کنایه می زد و این باعث شده بود که حرص بخورم و یکم عصبی بشم ولی برعکس درونم ، خنده پرعشوه ای کردم و برای اینکه تحر..یکش کرده باشم آرام با نوک انگشتان روی لباش کشیدم  
!که اینطور باشه\_

:پوزخندی بهم زد و همون طوری که سرشو توی گودی گردنم فرو میکرد با لحن خماری زمزمه کرد  
! فقط امیدوارم که مثل چند شب پیش نشه\_

با این حرفش دستم توی موهاش چنگ شد و عصبی چشمامو روی هم گذاشتم لعنتی با این حرفاش قصد داشت امشب رو به گند بکشه

همش با حرفاش کنایه میزد و پوزخندهای گاه و بیگاهش روی مُخم بود باید خمار خودم می کردمش و توی . اوج ولش میکردم تا بفهمه خُرد کردن غرور من چه عواقب سنگینی دارد

بوسه های ریز ریز روی گردنم می کاشت و سرش بالا تر می اومد برای این که حالشو خرابتر کنم و به چیزی که می خوام برسم آ...ه آرومی کشیدم که بی قرار جووونی زیر لب گفت

با این که خودمم تحت تاثیر حرکات و رفتاراش قرار گرفته بودم ولی امشب شب تلافی بود سعی کردم به خودم مسلط باشم و بدون توجه به سست شدن دست و پاهام به خودم پیام اون به کارش ادامه می داد و من قلبم بیشتر می لرزید

دستش روی برجست..گی تنم چرخید و من بیشتر به خودش میفشرد لبمو گاز گرفتم و دستامو دور گردنش : حلقه کردم بوسه خی..سی روی چونم نشوند و با نفس نفس زمزمه کرد  
بریم روی تخت؟؟\_

باید حالا حالا باهاش راه میومدم پس با بدنی که به زور سر پا ایستاده بود سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم با دیدن این حرکتتم یه دستشو زیر پام گذاشت و با یه حرکت به آغوشم کشید

آروم روی تخت خوابوندم و روم خیمه زد

دستشو دو طرف سرم روی بالش قرار داد و همونطوری که نگاهش توی صورتم میچرخوند با نفس های بریده

لب زد

این بوی چیه؟؟\_

: با این حرفش چینی به دماغم دادمو با نگرانی سرمو به اطراف چرخوندم و پرسیدم

!چه بوی من که چیزی حس نمی کنم\_

لبشو با زبون خیس کرد درحالی که سرشو پایین میاورد آرام کنار گوشمو بو کشید و به طرف موهام رفت ،

نفس عمیقی توشون کشید و آرام زمزمه کرد

! بوی موهاتو دوست دارم\_

نفسمو آ..ه مانند بیرون فرستادم ودستمو روی کمرش کشیدم این پسر واقعا بلدبود چیکار کنه تا حال منو از

این رو به رو کنه بدنم به کوچکتترین لمسی توسط اون واکنش نشان می داد نمیدونم چی شد که آروم لب زد

:

!منم لباتو دوست دارم\_

توی هوای خودم نبودم که با خنده آرومش و لرزش شونه هاش تازه فهمیدم چه حرفی زدم لبمو گزیدم و بی

:حرکت ایستادم حس کردم زیر لب زمزمه کرد

!چه خوبی تو دختر\_

از این حرفش خوشحال لبخندی روی لبم نشست ولی قبل از این که سرشو بلند کنه و متوجه لبخندم بشه زود

جمعش کردم و توی جلد مغرورم فرو رفتم

تکونی به خودم دادم که سرشو بلند کرد و یکدفعه لباس روی لبام گذاشت و به شدت شروع کرد به بوسیدنم

اون می بوسید و من تمام تلاشمو می کردم تا باهاش همکاری نکنم نمیدونم چقدر بوسیدم و دستش رو

برجس..تگی های تنم حرکت کرد که نفس کم آوردم و سرمو آوم کج کردم تا ازش فاصله بگیرم

گاز محکمی از لبم گرفت آ..خ آرومی توی دهنش گفتم ازم فاصله گرفت و همون طور که دستش به سمت

: پیراهنش می رفت و با عجله سعی می کرد از تنش بیرونش بکشه با نفس های بریده زمزمه کرد

!دیگه نمیتونم تحمل کنم آرومم کن\_

با این حرفش فهمیدم دیگه کم آورده

حالا وقت این بود که من اذیتش کنم و تلافی کاراشو دربیارم

با فکر به حرف‌های چند دقیقه پیشش

:ریلعکس از روی رختخواب بلند شدم و همونطوری که لباس خوابمو پایین میدادم لب زدم

!ولی من به شدت خوابم میاد\_

مقابل چشمای گشاد شده اش یک قدم به طرف در برداشتم که مچ دستم از پشت کشیده شده تا به خودم

بیام باز روی تخت پرت شدم

“ امیرعلی ”

من رو تشنه خودش کرده بود بعد حالا راحت می خواست ول کنه بره عصبی از حرفش قبل از اینکه بیرون بره

دستشو کشیدم و روی تخت پرتش کردم

با ترس نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که روش خیمه زدم و همونطوری که عصبی نگاهمو توی صورتش

:میچرخوندم و غریدم

حالا منو سر کار میزاری؟؟\_

:با این که از چشماش معلوم بود ترسیده ولی بی تفاوت لب زد

! نه فقط خوابم میاد\_

: پوزخندی زد و ادامه داد

خیلی خستم میدونی که؟؟\_

با این حرفش فهمیدم داره کنایه میزنه و همه حرکاتش از روی حرص و عصبانیتشه ، با فکر به اینکه یه جورایی

:داره تلافی در میاره بی اختیار خندم گرفت و زیر لب زمزمه کردم

! ای دختر چموش \_

: سرشو چرخوند و ناراحت لب زد

خودتی ! حالام برو کنار میخوام برم بخوابم\_

دقیق مثل دختر بچه های کوچولو قهر کرده بود و غرغر میکرد تو گلو خندیدم و همونطوری که دستمو روی

: موهاش میکشیدم گفتم

آخ چقدر خوابت میاد که چشات اینطور خمار شدن؟؟\_

داشتم غیرمستقیم به این اشاره میکردم که یعنی تو هم به من نیاز داری و از چشم های خمار شدت پیداست  
کنایمو زود گرفت و همونطوریکه تقلا میکرد تا از زیرم بیرون بیاد زهرخندی زد و گفت  
! آره خوبه که فهمیدی از وقت خوابم خیلی گذشته\_

مدام با من لج بازی می کرد و من اصلا اینو دوست نداشتم هر حرفی میزدم یه بهانه ای براش داشت دیگه با  
این لجبازیاش داشت اعصابمو به هم می ریخت و کم کم صبرمو لبریز میکرد ، ولی حالم طوری نبود که بخوام  
: باهاش کلکل کنم آروم سرمو پایین بردم و دماغمو به دماغش مالیدم لب زدم  
!کم لج کن با من\_

: چشماشو تو حدقه چرخوند و همونطور که سعی می کرد نگاهش به چشمام نیفته گفت  
!لج نکردم فقط حوصله ندارم\_

مثل بچه های بهانه گیر میموند که  
ازم ناراحت شده بود و حالا میخواست به هر طریقی تلافی کنه هرچند این رفتارش به شدت لوس بود ولی یه  
جورایی اونو از تمام دخترای دور و برم متمایز کرده بود  
این ناب و بکر بودنش رو دوست داشتم

اینکه هنوزم بلد نبود با مرد جماعت چطور رفتار کنه و توی عالم بچگی خودش مونده بود ، از اینکه همچین  
دختری مال منه و می تونم به هر طریقی که خودم دلم می خواد تو رابطه بارش بیارم حس خوبی بهم دست  
میداد و بدون اینکه بدونم دارم چیکار می کنم  
کم کم وابسته این دختر شده بودم

بی اختیار همونطور که خیره صورتش بودم و توی فکروخیال فرو رفته بودم به خودم که اومدم دیدم چند  
! دقیقه هست که ساکت و بی حرکت اونم خیلی لبهای منه

پس خانم کوچولو دلش میخواد ، با یاد آوری حرفش که گفته بود عاشق لبامه  
لبخند پلیدی زدم و سرمو نزدیکتر بردم

اینقدر بهش نزدیک شده بودم که با هر حرفم لبم آروم با لبش برخورد می کرد  
! امشب تو با شیطنت هات باعث شدی که من دلم بخوادت\_

نفسمو توی صورتش فوت کردم که چشماشو بست و روی هم فشارشون داد  
! پس الان حق مخالفت نداری\_

همینطوری که صحبت میکردم لبام بیشتر روی لبهاش کشیده میشدن که یکدفعه انگار دیوونه شده باشه و طاقنشو از دست داده باشه دستاشو دو طرف صورتم قرار داد و بی قرار شروع به بوسیدنم کرد . آهان من اینو میخواستم که از راه به در بشه و به قدری بی قرار بشه که کنترل خودش رو از دست بده ، ! بالاخره خودت شدی وروجک من

: با چیزی ک توی ذهنم چرخید چشمم گشاد شدن و ناباورم توی دلم زمزمه کردم  
چی؟؟؟ وروجک من؟؟\_

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم ، آخه این چیزها چی بودن که توی ذهن و فکر من چرخ میخوردن ، با حرکات دست نورا توی موهام به خودم اومدم و توجه ام رو به چشماش که بسته بود ومشغول لبهای من بود . جلب شد .

اینقدر حواسش پرت من بود و توی عمق کار فرورفته بود که انگار نه انگار همون آدم نیم ساعت پیشه که از داشتن رابطه با من خودداری می کرد

تو گلو خندیدم و دستمو آروم روی گونه اش کشیدم ، این دختر هر ثانیه منو با کارهای شگفت زده می کرد اونشب بالاخره با هم بودیم تا نیمه های شب از وجود هم لذت بردیم  
! آره لذت

همون چیزی که خیلی وقت بود توی زندگیم نچسبیده بودم ولی از روزی که نورا وارد زندگیم شده بود احساس بهتری دارم

بازم مشکل همیشگی و دوباره نتونسته بودم یه رابطه کامل داشته باشیم

ولی این مهم بود که حسم نسبت به گذشته اونقدر وحشتناک نبود

یعنی یه جورایی حال و روزم بهتر بود

و می تونستم نسبت به قبل بهتر باهاش کنار بیام

به پهلو چرخیدم و نگاهمو توی صورت غرق در خواب نورا چرخوندم ، به قدری زیبا و معصوم خوابیده بود که بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست

دستمو آروم روی موهایش کشیدم که توی خواب قلتی زد و سرشو روی سینه ام گذاشت ، نفس عمیقی کشیدم و همونطوری که سرمو به سرش تکیه میدادم پلکای خستمو روی هم گذاشتم

با احساس حرکت چیزی روی صورتم آرام پلکمو باز کردم که با دیدن نورای که آرام دستشو روی ته ریشم می‌کشید

: لبخندی زدم ، دستشو گرفتم همونطوری که چشمامو میبستم لب زدم  
اول صبحو شیطونی؟\_

:ریز خندید و همونطوری که تقلا میکرد دستشو از دستم خارج کنه با لحن لوسی گفت  
! شیطونی دوست\_

:ابروی بالا انداختم و با تعجب لب زدم  
! عه پس اینطور\_

با لبخند سری به نشونه تایید تکون داد که هُلهش دادم روی تخت و آرام روش خیمه زدم ، تا به خودش بیاد و بخواد عکس العمل نشون بده سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و شروع به قلقلک دادنش کردم لباسو به هم فشار میداد و سعی می کرد صدای خندش بالا نگیره تا دیگران متوجه صدای خندهامون نشن  
:همینجوری که تقلا میکرد تا از دستم خلاص بشه با خنده بریده بریده گفت  
! بسه...مُردم\_

: ولی با شنیدن صدای خنده اش انگار انرژی گرفته باشم با خنده سرمو بالا انداختم  
!مگه نگفتی دلت شیطونی میخواد\_

: موهامو چنگ زده همونطوری که سعی می کرد سرمو به عقب هدایت کنه گفت  
! نه دیگه نمیخواد\_

:دستامو از روی شکم برهنش برداشتم و دماغمو به موهاش مالیدم و لب زدم  
!نه دیگه نشد بگی دلم شیطونی میخواد و بعد کم بیاری\_

: با شیطنت ابرویی بالا انداخت و درحالی که با دستش صورتمو لمس می کرد گفت  
!من که دلم از این شیطونیا نمیخواست\_

:همونطوری که نگاه از لباس نمی‌گرفتم با کنجکاوی پرسیدم  
پس چی دلت میخواست؟؟\_

: لب پایینشو آرام با دندون کشید و با لحنی که اولین بار بود ازش میدیدم اشاره ای به لبام کرد و پرو گفت  
!از اینا دلم میخواست\_

: لبم به لبخندی باز شد سرمو کج کردم و گفتم

چی؟؟ متوجه نشدم.

با این حرفم سرشو توی سینم پنهون کرد و شروع کرد به خندیدن، برخورد بدن داغش با بدنم باعث شده بود

. باز حالم یه جورى بشه و دلم بخوادش

بی اختیار دستمو روی بدنش کشیدم و سرمو پایین بردم دوست داشتم اینقدر سفت بغلش کنم که صدای

جیغ جیغش بلند شه

با دیدن حالم انگار فهمید اوضاع از چه قراره و دوباره دلم میخوادش دستشو روی کمرم کشید و با بی قراری

لاله گوشمو بوسید ، خواستم لبشو ببوسم که با بلند شدن صدای در اتاق کلافه چشمامو بستم

: نورا در حالی که سعی می کرد منو کنار بزنه نگران زمزمه کرد

! وای خدای من.

از اینکه کنار من احساس ناامنی می کرد و از این که با منه خجالت میکشید چشم غره ای بهش رفتم و

همونطوری که لباسمو تنم می کردم عصبی خطاب بهش گفتم:

بار آخرت باشه میبینم اینطوری از اینکه کسی پیش من ببیندت وحشت کنی فهمیدی؟.

با ترس سرش رو تکون داد و سعی کرد با ملافه بدن خودش رو بیوشونه، پیراهنمو تنم کردم و با یه حرکت درو

باز کردم

. که با دیدن ملیحه ای که دستشو برای در زدن بالا برده بود روبرو شدم

این زن همیشه روی اعصاب من بود

چه خوب شد که یه مدت از دستش راحت بودما عصبی دستی به ته ریشم کشیدم

چیه اول صبحی؟؟.

:با ترس یک قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، با صدایی که وحشت توش موج می زد گفت

ببخشید آقا مزاحم شدم ، خانم گفتن که برای صبحونه صداتون بزنم.

وای خدا این یکی رو کم داشتم خداکنه متوجه چیزی نشده باشه وگرنه نور الا نور میشود بدبخت میشدم

نمی خواستم متوجه ی صیغه ی بین منو نورا بشه وگرنه همه چی به هم میریخت بی تفاوت همونجوری که

:صورتمو برمیکردونم خطابش گفتم

!بهش بگو باشه الان میام.



و بدون اینکه بزارم چیزی بگه درو بستم به طرف دستشویی رفتم در حالی که با حوله صورتمو خشک می‌کردم

: از دستشویی بیرون اومدم که نورا با عجله پرسید

به نظر تو شک نکرد؟؟\_

عصبی حوله رو کناری انداختم و به طرفش چرخیدم

مگه زن من نیستی پس از چی میترسی و خجالت میکشی؟؟\_

با این حرفم حس کردم پوزخندی زد و

بدون اینکه چیزی بگه لباسشو پوشید

قبل اینکه بیرون بره دستشو گرفتمو

همونجوری که خیره نیمرخش بودم

سوالی پرسیدم

پوزخند برای چیه؟؟\_

: به روبرو خیره شد بی تفاوت شونه بالا انداخت و لب زد

هیچی ، حالام اگه بزاری می خوام برم پایین تا شک نکنم\_

به چیزی شک نکردن؟؟

زیر لب با خودم این جملشو چند بار زمزمه کردم و با اینکه خودمم دوست نداشتم کسی از رابطمون خبر داره

: بشه ولی با این حرف نورا عصبی اخمام توی هم فرو رفت و سوالی پرسیدم

اگه بفهمن مگه چی میشه؟؟\_

:موهاشو از گردنش کنار زد و کلافه گفت

!نمیخوام کسی بفهمه صیغه توام\_

از اینکه رابطه داشتن با من رو ننگ می دونست پلکامو عصبی پلکامو روی هم گذاشتم دستشو ول کردم ،

:انگشت اشارمو به سمت در گرفتم و عصبی فریاد زدم

!برو بیرون زود باش\_

با ترس یک قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، انگار باورش نمیشد اینه که تا این حد عصبی شده من باشم با

: صدای لرزون لب زد

چی شده؟؟\_

چی شده ، چی شده؟؟ یعنی واقعا نمی دونست که علت عصبی شدن من چیه؟؟ یا خودش رو به خنگی زده بود ، از شدت عصبانیت رو به انفجار بودم دستی به صورتم کشیدم و بی تفاوت لب زدم ! هیچی-

مردد سر جاش تکونی خورد و خواست به طرفم قدم بر داره که عصبی از اتاق خارج شدم درو بهم کوبیدم ، با اینکه میدونستم رابطمون بالاخره یه روزی تموم میشه ولی از اینکه نورا اینطوری راحت به زبون میاورد که نمیخواد کسی از رابطه ما خبر دار بشه یعنی داشت به جدایی فکر میکرد عصبی میشدم ! خودمم دقیق نمیدونستم چه مرگمه

از یه طرف نمیخواستم وابسته این دختر شم از طرف دیگه بخاطر این حرفش اینطوری از کوره در میرم سر میز صبحانه نشستم و در جواب صبح بخیر مامان لبخندی به اجبار زدم و صبح بخیر آرومی زیر لب زمزمه کردم

درگیر صبحانه بودم که نورا در حالیکه کنارم مینشست صبح بخیر بلندی خطاب به جمع گفت ولی من بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بندازم خود مشغول هم زدن چای نشون دادم ، سنگینی نگاهشو روی نیم رخ صورتم حس میکردم

کمی از چای خوردم که با احساس دستی روی روم پام چشمام گشاد شدن و کمی سرمو عقب بردم و نیم نگاهی به پام انداختم که با دیدن دست نورا که پام رو میمالید و بالا میومد ، کم مونده بود که چشمام از حدقه در بیاره

یعنی این دختر واقعا نورا بود که به این کارا دست میزد و اینطوری داشت شیطونی میکرد انگار آدم چند روز پیش نبود و به کلی به آدم دیگه ای تغییر کرده بود ، کمی روی صندلیم جابجا شدم با سرفه ای گلوم رو صاف کردم تا نورا به خودش بیاد و عقب بکشه ولی بی تفاوت برای خودش لقمه می گرفت دستشو روی پام بالاتر می برد

به قدری از شیطنتش متعجب شده بودم که عصبانیتم از یادم رفته بود خیرش شدم تا سرش رو بلند کرد ، با اخمای درهم اشاره ای به دستش کردم تا دست برداره که شیطون لباسو جلو داد بوسه ای برام فرستاد این دختره واقعا دیووونه شده بود لبمو با زبون خیس کردم و نگاهمو بین بقیه چرخوندم همه مشغول بودن و کسی حواسش به ما نبود

از اینکه اینطوری بی حیا و شیطون شده ، حالم یه طور خاصی شده بود و انرژی خاصی توی وجودم پیچید اینطور شیطنت ها توی رابطه رو دوست داشتم و یکی از فانتزیام بود ، غرق حرکات دستش شده بودم که با حرفی که بابا زد لقمو توی گلویم گیر کرد و به شدت به سرفه افتادم  
! بعضیا انگار حواسشون اینجا نیست\_

با این حرفش به سرفه افتادم و داشتم خفه میشدم که لیوان آبی جلوم گرفته شد، یک نفس همشو سر کشیدم و با چند تا سرفه کوتاه حالم جا اومد که همه رو خیره خودم دیدم ،مامان نگران نگاهم کرد و سوالی پرسید :  
خوبی مامان؟؟\_

سعی کردم نسبت به دست نورا که هنوزم داشت پامو ماساژ میداد بی تفاوت باشم ، دستی به چشمم کشیدم  
:و با لبخند تصنعی لب زدم  
! آره\_

سری تکون داد و باز مشغول شد که دست نورا گرفتم و خواستم کنارش بدم ولی با حرفی که آیناز زد دست نورا رو به گرمی فشردم  
!عه بابا خوب برام پیغم اومده بود\_

: بابا چپ چپ نگاهی بهش انداخت و با غیض گفت  
!بعدا هم میتونی نگاه کنی نه الان سر میز صبحانه\_

بابا همیشه روی این چیزا حساس بود و دوست داشت وقتی که دور هم جمعیم همه کارهاشون کنار بزارن و حواسشون پیش هم باشه نه با گوشی یا هرچیز دیگه ای خودشون رو مشغول کنن پس منظور بابا من نبودم  
نفسمو کلافه بیرون دادم و همونطوری که دست نورا رو بین دستم فشار میدادم باتشکر کوتاهی از سر میز صبحانه بلند شدم

این دختر داشت با شیطنتاش کار دستم می داد و با کارایی که جدیداً می کرد طوری شده بودم که هرلحظه میخواستمش و اینکه باهام باشه

بعد از تعویض لباسم خواستم به بیمارستان برم ولی با وجود شیطنت های نورا دلم راضی به رفتن نمی شد احساساتمو کنار زدم و کلافه کتمو تنم کردم ولی قبل از اینکه بیرون برم در اتاق باز شد و نورا با عجله داخل شد ابرویی از تعجب بالا انداختم که موهایش دور انگشتش پیچید و با عشوه به طرفم اومد

نمی فهمیدم چرا اینقدر تغییر کرده و تا این حد شیطان و دلبر شده ولی نمیتونستم منکر اینم بشم که بیش از حد به مذاقم خوش اومده.

: نزدیکم که شد یقه کتمو توی دستاش گرفت و همونطوری که با ناز سعی در مرتب کردنش داشت لب زد کجا میخوای بری؟؟\_

: همونطوری که خیره لباش بودم آرام زمزمه کردم ! بیمارستان\_

دستی به یقه کتم کشید  
منم پیام !؟\_

: نگاهمو از لبه‌اش تا یقه نیمه باز تاپش حرکت دادم آب دهنمو قورت دادم و بی اختیار لب زدم باشه\_

: دستاشو دور گردنم حلقه کرد و همونطوری که ریز ریز میخندید گفت  
چی باشه؟؟\_

: زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که سرمو پایین میبردم آرام لب زدم ! یعنی بیا\_

: ابروی بالا انداخت و با خنده گفت  
! پس برم آماده شم\_

: خواست ازم فاصله بگیره که دستامو دور کمرش حلقه کردم و کلافه از پشت دندونای کلید شدم لب زدم کجا کجا خانوم؟؟\_

دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی لبهامو روی لبه‌اش گذاشتم که صداشو تو گوش خفه شد  
چه جالب ! منو تحریک میکرد و اینجوری راحت میخواست از دستم در بره؟؟

همونطوری که توی بغلم قفلش کرده بودم آرام عقب عقب بردمش تا پشتش به دیوار خورد ، دستام دو طرف بدنش به دیوار تکیه دادم و آرام لباشو بین لبام گرفتم و بوسیدم

طعم لباش طعم خاص و نابی بودند که اولین بار بود توی زندگی تجربه اش می‌کردم

به قدری شیرین و خواستنی بودن که هر ثانیه ای که طعمشون رو میچشیدم بیشتر خواهانشون میشدم دستامو دور کمرش حلقه کردم که دستش پشت گردنم نشست و پاهاش بودن که دور کمرم حلقه شدن و با شدت بوسه هام رو جواب داد

صدای بوسیدنمون توی کل اتاق پیچیده بود و کنترلی روی صداهامون نداشتیم دستمو روی بدنش می کشیدم و اونم با ناز و عشوه هاش بیشتر موهامو چنگ میزد و خودشو بهم می چسبوند

معلوم نبود این بلایی که داره سرم میاد از چیه و چرا دارم اینطوری هر لحظه بی قرار این دختر میشم ولی اینو خوب میدونستم که دارم یه تغییر کلی می کنم و این حجم از شور و هیجان از من بعید بود بی قرار به طرف تخت بردمش وهمونطوری که روی تخت میخوابوندمش بدون توجه به اینکه الان میخواستم به بیمارستان برم روش خیمه زدم برای ثانیه لباش از لبم جدا کرد و تو گلو خندید با عطش نگامو تو صورتش چرخوندمو با حرص خاصی لب زد:

چیه شیطون؟

آروم همونطوری که سرمو پایین میاورد دماغشو به دماغم مالید و زمزمه کرد

!از این که اینطوری بی قرار میشی لذت می برم

!عه پس اینطور

از قصد این کارا رو انجام میداد، یکی نبود بگه تو که تا این حد دلبری کردن رو بلد بودی چرا از روز اول اینطور

: سرد رفتار می کردی، بوسه کوتاه روی لبهات نشوندم و آروم مثل خودش لب زد

!منم از دلبری هات لذت میبرم

:چشماشو توی حدقه چرخوند و با عشوه زمزمه کرد

جدیدا یاد گرفتم انگار چیز خوبیه نه؟

: با این حرفش تو گلوم خندیدم وهمونطوری که سرمو پایین می بردم با خنده بریده بریده لب زد

!آره خوبه

خندید و دستشو توی موهام فرو برد و بوسه ای روی گونه ام نشوند سرمو روی سینش گذاشتم و عطر تنش را

عمیق نفس کشیدم ، چشامو بسته بودم و به این فکر میکردم که چرا بوی تنش اینقدر آرامش بخشه که با

چیزی که توی ذهنم اومد یک دفعه خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم همونجوری که دستمو روی کتم می کشیدم و سعی در مرتب کردنش داشتم با سرد ترین حالت ممکن گفتم :  
پاشو آماده شو\_

می فهمیدم چه طور از تغییر ناگهانیم تعجب کرده و همینطور بی تحرک و با چشمای گشاد شده از تعجب داره نگاه میکنه ولی من با اخمای درهم کیفمو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم با فکر به رفتاری که تو اتاق داشتم عصبی سرمو به اطراف تکون دادم و چنگی توی موهام زدم ، نمیفهمیدم این چه حرکاتی بود که جدیداً بی اختیار ازم سر می زد

یعنی داشتم وابسته میشدم؟؟

با این فکر عصبی راننده رو صدا زدم با شنیدن صدای بلندم با ترس خودش رو بهم رسوند که اشاره به ماشین کردم و عصبی خطاب بهش گفتم :  
زود ماشینو بیار باید برم بیمارستان\_

در حالی که دستش روی سینه اش میذاشت و خم شد بله قربانی زیر لب زمزمه کرد ، لبه های کتمو به هم نزدیک کردم و با اخمای درهم خیره راننده ای که با عجله به سمت ماشین قدم برمی داشت شدم میدونستم نورا گناهی نداره ولی نمیتونستم جلوی این رفتارهای ضد و نقیض خودمو بگیرم ، وقتی چند دقیقه پیش اون طوری بوی عطر تنش رو نفس کشیدم و احساس آرامش وجودم رو فرا گرفت از خودم عصبی شدم که چرا دارم وابسته دختری که فقط قرار بود یه مدت با من زندگی کنه میشم !  
مثل دیوونه ها زیر لب با خودم زمزمه کردم فقط قراره چند وقت با تو باشه فقط چند وقت :  
با توقف ماشین جلوی پام با عجله سوار شدم و خطاب به راننده با لحن کلافه ای گفتم :  
! بمون تا نورا هم بیاد\_

سری به عنوان تایید تکون داد و سکوت کرد بعد از چند دقیقه نورا در حالی که لباس کوتاهی تنش بود و تقریباً تمام بدنش رو به نمایش گذاشته بود به طرف ماشین اومد ، نگاهم روی بازوها و پاهای سفید و کشیده اش چرخید و کم کم اخمام توی هم فرو رفت  
درسته دوست داشتم پیش خودم آزاد لباس بپوشه ولی از اینکه مردا اینطوری بیننش اصلاً خوشم نمیومد نه از اول که تمام لباساش پوشیده بودند و نه از الان  
که از این رو به رو شده بود و تقریباً همه لباس هایش نیمه برهنه بودن و انگار هیچی تنش نیست

چون با اندامی که اون داشت با لباس پوشیده هم توی چشم بود چه برسه الان

که تمام تنش رو به نمایش گذاشته بود

سوار شد و کنارم نشست ولی قبل از اینکه راننده حرکت کنه بدون اینکه نگاهی بهش بندازم عصبی از پشت

دندونهای چفت شده ام غریدم

! همین الان میری و این لباس کوفتی رو عوض میکنی۔

: با تعجب نگاهی به خودش انداخت و با بُهت لب زد

چرا مگه لباسم چشه؟؟؟۔

با این حرفش عصبی تر شدم ولی دلیلی نداشت که علت نارضایتیمو بهش بگم

اون باید هرچی که من میگفتم اجرا میکرد و تا زمانی که کنارم بود طبق قوانین من زندگی می کرد نگاهمو به

بیرون دوختم و فقط یه کلمه زیر لب زمزمه کردم

!همین که گفتم۔

: خودشو به سمتم کشید و دهن باز کرد که حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و ادامه دادم

! اگه میخوای با من بیای باید به حرفم گوش بدی۔

پوووف کلافه ای کشید و بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند و عصبی به طرف خونه

رفت

بعد از چند دقیقه در حالی که پیرهن و شلواری پوشیده تنش کرده بود وموهاشو همینطوری باز گذاشته بود

عصبی از پله ها پایین اومد و درحالی که سوار ماشین میشد محکم در رو بهم کوبید

معلوم بود حرصش گرفته و از دستم شکیه ولی حشش بود همچین رفتاری باهاش بکنم تا حد و حدود

! خودش رو بدونه

با رسیدنمون به بیمارستان به طرف اتاق راشل رفتم که با یاد نورا ایستادم و به طرفش چرخیدم

تو برو اتاقم ، تا من سری به یکی از بیمارام بزنم و بیام۔

: یک قدم بهم نزدیک شد و درحالی که دقیق پشت سرم می ایستاد سوالی پرسید

منم میتونم بیام؟؟۔

هیچ کس نمیتونست توی خلوت من رو راشل بیاد اون مختص خودمون دوتا بود ، عصبی نه محکمی در

جوابش گفتم و بدون توجه به نورایی که ناباور نگاهم میکرد با عجله به سمت بخشی که راشل اونجا بود رفتم

نمیدونم چقدر خیره اش بودم تا از دیدم خارج شد ، حالا من مونده بودم و یه سالنی تقریبا شلوغ که پر از بیماری بود که هر کدوم برای مشکلی اومده بودن  
با تنه آروم کسی به خودم اومدم و چنگی به موهای جلوی صورتم زدم وهمونطوری که به عقب هدایتشون میکردم با قدم های بلند به طرف اتاق امیر رفتم  
یعنی کی میتونست باشه که تا این حد به خاطرش با من تند رفتار کرد و این قدر اصرار داشت خودش تنها بره با اعصابی داغون و ذهنی کلافه بدون توجه به منشی امیر در اتاق باز کردم و داخل شدم نمیدونم چقدر منتظر بودم ولی هیچ خبری نشده  
همین طوری بلاتکلیف قدم میزدم و حرص میخوردم ولی قشنگ می دونستم که به خاطر بیمار خاص امیرعلیه !

باید هر طوری شده سر از کارهایش درمیآوردم ، با این فکر بلند شدم باید از زیر زبون منشیش حرف بیرون بکشم ولی قبل از اینکه بیرون برم در اتاق باز شد و امیر با اخمای درهم داخل شد  
چه عجب از اونجایی که بود ، بالاخره دل کند و اومد بی اختیار اخم تو هم فرو رفتن و دست به سینه روی یکی از مبل نشستم

باسری پایین افتاده با عجله پشت میزش نشست و درحالی که یکی از پروندهها را باز میکرد گفت  
نکنه از وقتی که اومدی همینجوری اینجا نشستی؟؟

ابرویی بالا انداختمو سوالی پرسیدم

مگه باید جای میرفتم!؟

متعجب سرشو از پرونده بیرون آورد و همونطوری که چپ چپ نگاهم می کرد گفت

پس اومدی بیمارستان چی کار؟؟

وقتی دید سکوت کردم و حرفی نمیزنم ابرویی بالا انداخت و دوباره سوالشو تکرار کرد و گفت

خوب بگو بینم منتظرم؟؟

این چه سوالایی بود که می پرسید خوب معلومه برای این اومده بودم که در کنار درسم یه چیزایی هم با کمک

خودش یاد بگیرم ،بی تفاوت سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و برای اینکه حرصش بدم لب زدم

خوب معلومه اومدم فقط کنار تو باشم.



آهان آرومی زیر لب زمزمه کرد و بلند شد و همونطوری که کنار می نشست دستشو نوازش گونه روی گونم

:کشید و گفت

آهان پس اومدی که کنار من باشی؟؟\_

:سرمو به نشونه تایید تکون دادم که درحالی که دستشو آروم روی لبهام می کشید زمزمه کرد

!میدونی که بودن در کنار من دردسرهای خاص خودش رو داره\_

:از گوشه چشمی نگاهی بهش انداختم و سوالی سری براش تکون دادم که جدی گفت

یعنی ممکنه تو هر زمان و مکانی بخوام که باهام رابطه داشته باشی\_

:وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم روی صورتتم خم شده ادامه داد

مثلاً توی یکی از اتاق های این بیمارستان یا نیمکت ماشین هوووووم نظرت چیه؟؟\_

این چش شده بود انگار طنازی و دلبری هام کار دستش داده بودند تا این حد از خود بیخود شده بود که

میخواست جلوی بیمارهاش هم رابطه داشته باشه چشم غره بهش رفتم همون جوری که بلند میشدم با لحن

:جدی خطاب به امیر گفتم

! درست صیغتم ولی خواهشا حد خودتو بدون\_

بدون توجه به چشم ها به خون نشسته اش خواستم از اتاق خارج بشم که یکدفعه دستم از پشت کشیده شد

تا به خودم بیام محکم به در اتاق کوبیده شدم و درد بدی تو کمرم پیچید که از درد زیادش چشمامو محکم

روی هم فشار دادم و لب پایینیم به دندون گرفتم

: بهم چسبیده و همونطوری که سرشو پایین می آورد کنار گوشم با لحن خشنی لب زد

الان تو میخواستی حد و حدود منو بهم نشون بدی؟؟\_

:سکوت کردم که گاز محکمی از لاله گوشم گرفته و همانطوریکه هُرم نفساش به گردنم می خورد ادامه داد

اونی که اینجا حد و حدود تعیین میکنه منم نه تو! توام تا زمانی که من تعیین می کنم همخواب منی\_

با این حرفش نمیدونم چرا حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و بی حرکت ایستادم بی اختیار مدام این حرفش

توی ذهنم تکرار می شد

! همخواب\_

اشک توی چشمم جمع شده و بغض به گلوم چنگ انداخت این همان واقعیتی بود که همیشه ازش فرار میکردم و الان

امیرعلی اون رو مثل پُتکی توی سرم فرود آورد، با صدایی که از بغض میلرزید فریاد زدم  
حق نداری مثل بردت با من رفتار کنی فهمیدی!؟\_

عصبی خیرم شد که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم و نگاهم به چشمای عصبیش خورد که با فکی  
منقبض شده توی صورتم غرید  
الان نشونت میدم\_

متوجه منظورش نمیشدم که دستش به سمت پیراهنم آومد و همانطور که سعی می کرد از تنم درش بیاره  
زیرلب مثل دیوونه ها مدام زمزمه میکرد  
!نشونت میدم\_

دستم روی دستاش گذاشتم تو جلوشو بگیرم ولی بی فایده بوده انگار جنون بهش دست داده باشه با تمام  
قدرتش منو روی مبل اتاق انداخت و تا به خودم بیام و بخوام عکس العملی نشون بدم روم خیمه زد  
درحالی که سرش رو توی گودی گردنم فرو میکرد گاز محکمی از گردنم گرفت که با دستام سعی کردم سرشو به  
عقب هل بدم ولی بی فایده بود

تقلا میکردم از زیرش بیرون بیام ولی با یک دستش دو دستمو بالای سرم برد و همونطوری که با دست  
دیگش سعی داشت شلوارمو از پام دربیاره زیر لب زمزمه میکرد  
!تو مال منی پس تقلا نکن\_

همانطوری که اشکام از گوشه چشمم سرازیر شده بود و تموم صورتم خیس از اشک شده بود با بغض توی  
: صورتش نالیدم  
! بس کن\_

ولی اون بدون توجه به گریه های من دکمه های پیراهنم باز کرد و دستشو روی بالا تنم کشید که هق هقم اوج  
: گرفت یکدفعه توی صورتم فریاد زد  
الان چرا داری گریه می کنی هان چرا گریه می کنی؟\_

تا حالا هیچ وقت امیرعلی رو اینطوری و تا این حد خشن ندیده بودم بی اختیار دست و پاهام شروع کرده  
! بود به لرزیدن و کنترل خودمو نداشتم

: با فکی که میلرزید و نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم بریده لب زد  
! ب...سه\_

: خشن پیراهنمو کنار زد و همونطوری که نگاه به خون نشسته اش روی تنم میچرخوند گفت  
چرا عزیزم دوست نداری؟؟\_

با گریه سرمو به اطراف به نشونه نه تکون دادم که نوچی زیر لب زمزمه کرد و همونطوری که دستش به سمت  
: شلوارش میرفت خشن گفت

ولی من خیلی دوست دارم میدونی که؟؟\_

انگار لال شده باشم سرمو به نشونه نه تکون دادم و از ترس مثل بید میلرزیدم میترسیدم از رابطه ای که  
! امیرمیخواست باهام داشته باشه

! چون از صورت سرخ شده و رگ های باد کرده روی پیشونیش معلوم بود که چیز خوبی در انتظارم نیست  
و همیشه هم بخاطر مشکل امیر رابطه نصف و نیمه داشتیم ولی میترسیدم که الان از عصبانیت زیادی بخواد  
بلایی سرم بیاره که من آمادگیش رو نداشته باشم

درمونده نمیتونستم باید چیکار کنم که آرام شه و خشمش فرو کش کنه ولی از بس ذهنم بهم ریخته بود که  
تقریبا از لحاظ مغزی فلج شده بودم

: زیپ شلوارش رو پایین کشید و درحالی که سعی میکرد یه کمی شلوارشو پایین بده خشن گفت  
! بهتره آرام باشی و باهام کنار بیای تا خودتم کمتر اذیت بشی\_

روم خم شد که با چشمای گشاد شده از ترس تقلا کردم تا از روی خودم کنارش بدم ولی اون عصبی پاهام بین  
: پاهاش قفل کرد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید

! بهتره آرام باشی تا اون روی سگم بالا نیومده\_

از ترس همونطوری که زبونم بند اومده بود سرمو به اطراف تکون میدادم و توی دلم از خدا کمک میخواستم  
گریه ام به سِکسکه های خفه ای تبدیل شده بود و انگار داشتم خفه میشدم راه تنفسم بسته شد صدای خِس  
خِس سینه ام بالا گرفت ، خواست به کارش ادامه بده که برای ثانیه ای نگاهش به صورتم خورد و نمیتونم  
چی دید که خشکش زد و مات صورتم شد

یک دفعه ولم کرد و بلند شد در حالی که کلافه چنگی به موهایش میزد شروع به قدم زدن توی اتاق کرد ولی  
من هنوزم همون طوری روی مبل افتاده بودم و نمی تونستم کوچکترین تکون به خودم بدم

انگار گریه هام پایانی نداشتن همینجوری اشکام بدون صدا از گوشه چشمم سرازیر بود دست های لرزوم روی لباسم گذاشتم

لبای لباس پاره شدمو چنگ زدم تا بهم نزدیکترشون کنم ولی انگار دستام جونی نداشته باشن میلرزیدن و نمی تونستم کوچکتترین تکونی بهشون بدم

نگاهی بهم انداخت و با دیدن حالم به سمتم اومد و کنارم نشست انگار عذاب وجدان گرفته باشه با نگرانی زمزمه کرد

حالت خوبه؟؟ \_

هه ! چه سوال مسخره ای؟؟

بدون توجه بهش سعی کردم روی مبل بشینم که خواست کمکم کنه ولی زیر دستش زدم و با بدنی که لرزش دست خودم نبود روی مبل مچاله شدم

از امیر میترسیدم و یه جورایی ازش واهمه داشتم که بهم نزدیک بشه کمی روی مبل خودشو به سمتم کشید و درحالی که سرشو به سمتم کج میکرد سوالی پرسید

بریم توی اتاق استراحت کنی؟؟ \_

لبمو به دندون گرفتم و سرمو هیستریک وار به نشونه نه تکون دادم ، دستشو دور شونه هام حلقه کرد و !خواست بغلم کنه که بی اختیار شروع کردم به جیغ زدن

با وحشت دستاشو روی دهنم گذاشت و درحالی که سعی داشت آرومم کنه زیرلب زمزمه کرد  
آروم باش ، آروم باش \_

ولی من دقیق مثل دیوونه ها جیغ میزدم که صدام پشت دستای اون خفه شده بود

وقتی که دید هیچ کاری از دستش بر نیامد و من هنوز به کارم ادامه میدم وحشت زده نگاهشو به اطراف چرخوند یک دفعه انگار چیزی پیدا کرده باشه همونطور که دستش هنوزم روی دهنم بود به طرف میز خم شد

یکدفعه سوزش عمیقی توی دستم حس کردم و کم کم پلکام سنگین شدن و روی هم افتادن ،دیگه متوجه ! چیزی نشدم و به خواب عمیقی فرو رفتم یه خواب پر از ترس و استرس

! ترسی که از رفتار امیر توی وجودم ایجاد شده بود و به این آسونیا بیرون برو نبود

نمیدونم چقد بیهوش بودم که با صدای آرومی که از اطرافم به گوشم می رسید

سعی کردم چشمامو باز کنم

ولی به قدری به هم چسبیده و سنگین شده بودند که قادر به تکون دادنشون نبودم دوباره به حالت بیهوشی در اومدم و به خواب رفتم

از سر درد وحشتناکی که دچار شده بودم

بیدار شدم گنگ نگاهمو به اطراف دوختم دیدم تار بود و جایی رو نمی دیدم که با چند بار پلک زدن متوجه ! شدم توی اتاق امیرم

دستمو به سرم گرفتم و سعی کردم از روی تخت بلند شم که در اتاق باز شد و با دیدن قامت امیرعلی که توی قاب در ایستاده بود و با چشمای گرد شده از تعجب خیرم بود به خودم اومدم و با تعجب نگاهش کردم چیزی به خاطر نمی اومد که حس کردم امیر زیر لب زمزمه کرد  
!! پس بالاخره بیدار شدم.

متوجه منظورش نمیشدم که با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و همونطوری که کنارم روی تخت می نشست گفت:

گرسنت نیست؟؟

با این حرفش بی اختیار دستم روی شکمم قرار گرفت و باضعفی که توی بدنم حس کردم ناخودآگاه صورتم توی هم فرو رفت امیر که تمام مدت خیره من بود یک دفعه تلفن کنار تخت رو بلند کرد و همونطوری که نگاه از من می گرفت

از ملیحه خواست که برام غذا بیاره و همش تاکید میکرد که همون چیزایی که گفته رو برام بیاره نه هیچ چیز ادیگه ای

دلیل این رفتار و نگرانی ها رو متوجه نمی شدم درحالی که سعی می کردم موهای آشفتمو از روی صورتم کنار بدم

: مشکوک سوالی پرسیدم

چیزی شده؟؟

با این حرفم حس کردم دستپاچه شده وسعی می کنه نگاه ازم بدزد گفت  
! نه.

بعد از اینکه ملیحه برام غذا آورد امیر کنارم نشست و جلوی چشمای متعجبم قاشق رو توی سوپ گذاشت و . به طرف دهنم آورد

یعنی واقعا این امیر بود که این کار را انجام میداد؟؟ از شدت ضعف ذهنم رو باز کردم و چند قاشق از سوپ خوردم که با چیزایی که توی ذهنم اومد و اتفاقاتی که گذشته بود خشکم زد و یکدفعه تموم وجودمو نفرت فرا گرفت

قاشق پر از سوپ رو جلوی ذهنم گرفت ولی من با چشمایی که نفرت توش موج میزد خیره صورتمش بودم و پلک نمی زدم

: نگاه نگرانش رو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید

چرا نمیخوری؟؟

: ولی من همینجوری بدون اینکه دست خودم باشه خیره اش بودم و سکوت کرده بودم که ادامه داد  
کنه مزه اش بده هوووم؟؟

بازم چیزی نگفتم که دستش به قصدلمس صورتم جلو اومد، با وحشت سرمو عقب کشیدم که دستش رو هوا خشک شد و همینطوری بی‌تحرک موند نگاش تو چشمام چرخوند و انگار تازه متوجه شده باشه چی شده، اخماش توی هم فرورفتن، سینی روی میز کنار تخت گذاشت و بلند شد و به طرف پنجره رفت و پردشو کنار زد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

با یاد حالتهایی که اون موقع داشته و سعی داشت بهم توجیه بده و بدنم شروع کرد به لرزیدن، میدونم قبلا باهاش رابطه داشتم و با هم بودیم ولی این موضوع که سعی داشت با خشونت باهام باشه و اذیتم کنه برام قابل درک نبود و باعث شده بود که بهم شوک وارد بشه

تا حدی اذیت بشم که تمام بدنم انگار فلج شده باشه، نتونم حرکتش بدم با اون کاراش به حدی ناراحتم کرده بود که حس می کردم غرورم شکسته چون دقیقا عین یه اسباب بازی باهام رفتار کرده بود و غرورمو به بازی گرفته بود

لبمو با دندون کشیدم و سعی کردم نسبت به امیری که ناراحت به بیرون خیره شده بود بی تفاوت باشم  
پشتمو بهش کردم همون طوری که ملافه روی سرم کشیدم سعی کردم جلوی لرزش دست و پام بگیرم

: با باز شدن در صدای آیناز به گوشم رسید که با نگرانی امیر علی را صدا زد و گفت

حالش چطوره داداش؟؟

منتظر بودم امیر چیزی بگه ولی باسکوتش آیناز فهمید خبری شده و با قدم های بلند به سمتم اومد بیشتر توی خودم جمع شدمو، ملافه رو تو دستای لرزونم چنگ زدم، یه جورایی خجالت میکشیدم منو اینجوری و

توی این حالت ببینن حالی که جز ترحم دلسوزی چیز دیگه ای نداشت و من از اینکه تا این حد بیچاره و

بدبخت شدم که هر لحظه کسی بخواد برام دل بسوزونه حالم به هم میخورد

ملافه رو کنار زد و با دیدن چشمهای بازم با نگرانی گفت

!وای شما که جون به لب کردید من رو۔

همونطوری که لبه ملافه رو توی دستش چنگ میزد نیم نگاهی به امیرعلی انداخت و خطاب به من ادامه داد

حالت خوبه عزیزم؟؟۔

سرمو به نشونه آره براش تکون دادم که

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد

دوست داشتم تنها باشم و کمی فکر کنم ولی با این وضعیتی که توش گرفتار شده بودم انگار امکانش نبود و

باید تحمل میکردم، آیناز با چشم و ابرو به امیرعلی اشاره کرد و آروم لب زد

چی شده؟؟۔

با بدنی که رمقی توش نمونده بود شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم که نگران موهاشو پشت گوشش

زد و به طرف امیرعلی رفت و دستپاچه لب زد

! امیر۔

ولی یکدفعه امیر مثل جن زده ها کنارش داد و از اتاق بیرون رفت، آیناز با تعجب به طرفم برگشت

یکدفعه چش شد؟؟۔

دلم میخواست با کسی درد و دل کنم پس به آیناز اشاره کردم، به طرفم اومد و همونطوری که کنارم روی

تخت مینشست سری برام تکون داد و کلافه گفت

! بگو بدونم چی شده۔

همونطوری که روی تختم نشستم بهش تکیه دادم شروع کردم به تعریف کردن ماجرا، از سیر تا پیاز ماجرا رو

براش گفتم و با یادآوری ماجرا بی اختیار اشکام پایین میومدن و تموم صورتمو خیس کرده بودند

وقتی از حرکات امیر صحبت می کردم انگار قلبمو مچاله کرده باشن نفسم تنگ تر می شود و با یادآوری خفت

و خواری خودم و بی مهری امیر علی بغضم بیشتر به گلوم چنگ مینداخت

که یکدفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم و دسته‌های آیناز روی کمر نشست و همون طوری که کمرم نوازش

میکرد شروع کرده در گوشم حرف زدن

!آروم باش آروم باش۔

ولی من داغ دلم تازه شده بود توی بغلش اینقدر گریه کردم که چشمام به قدری ورم کرده بودند که باز نمی شدند و می سوختند، از خودش جدام کرد و همون طوری که نگاهشو صورت میچرخوند دلجویانه گفت داداشم یه مدته عصبیه ولی از وقتی که تو اومدی توی زندگیش متوجه تغییراتی توش شدم و اینکه نسبت۔

به قبل خیلی آروم تره و الان دلیل این کاری که باهات کرده رو متوجه نمیشم  
دستی به دماغ کشیدم و همونطوری که فین فین میکردم با صدای تو دماغی لب زدم  
!مهم اینه که باهام این رفتار زشت رو داشت۔

: نگاهمو به در دوختم و درحالی که مواظب بودم صدام بیرون نره آروم لب زدم  
! میخوام از این خونه برم۔

با چشمای گشاد شده از ترس جیغ کوتاهی کشید  
چی؟؟۔

ولی من تصمیمو گرفته بودم و باید هر طوری شده ازاین خونه بیرون میرفتم چون برای یک ثانیه نمیتونستم وجود امیرعلی رو تحمل کنم، پس بدون توجه به چهره درهم آیناز دستی به پیشونیم عرق کردم کشیدم وبا  
:لحن فوق العاده عصبی گفتم  
!همین که شنیدی من تصمیمو گرفتم۔

:دستامو توی دستش گرفت و همونجوری که سعی در آروم کردنم داشت گفت  
بین عزیزم توی عصبانیت تصمیم نگیر باشه؟؟۔

: لبم رو با دندان کشیدم و کلافه نگاهمو به اطراف چرخوندم و لب زدم  
! نمیتونم۔

: خودشو روی تخت به طرفم کشید و دلجویانه لب زد

بمون عصبانیتت که فروکش کرد اونوقت اگه خواستی میزارم بری خوبه؟؟۔

بدون توجه به حرفاش از روی تخت بلند شدم و با پاهای که میلرزیدن دستمو به دیوار گرفتم و سعی کردم آروم راه برم در کمدمو با دست هایی که لرزششون دست خودم نبودم به زور باز کردم و نگاهمو بین لباسها چرخوندم



خواستم چمدونی بیرون بکشم که آیناز با یک حرکت در کمندو بست و همونطوری که بهش تکیه می داد و با

ناراحتی لب زد

متوجه ای داری همه چی رو خراب می کنی؟؟\_

همونطوری که موهام پشت گوشم میزدم پوزخند صدا داری زدم و زیر لب زمزمه کردم

!اونی که همه چیو خراب کرده من نیستم\_

: با استرس نزدیکم شده و درحالی که دستاشو دو طرف بازوم قرار می داد تکونی بهم داد و گفت

میدونم امیرعلی زیادی تند رفته ولی اون وقتی عصبی میشه انگار مغزش تعطیل شده باشه هیچ چیزی \_

جلودارش نیست

:پر سر صدا آب دهنشو قورت داد و ادامه داد

انگار دیوونه باشه خون جلوی چشماشو میگیره و به آدم دیگه ای تبدیل میشه ولی بعدش زود پشیمون \_

!میشه

:بی تفاوت صورتمو برگردوندم و با لحن سردی زمزمه کردم

!دیگه هیچی برام مهم نیست\_

نگاهشو توی صورت سرد و بی تفاوتم چرخوند و با بُهت یک قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، انگار فهمیده

! بود تا چه حد توی تصمیم جدیدم

رم .

خشم کل وجودم رو فرا گرفت و به قدری عصبی شدم که اگه این سوزش و بخیه ها توی لبم نبودن میدونستم

! چی جوابشو بدم

دستامو زیر سرم تکیه دادم که با یادآوری چیزی نگاهی به دستام انداختم ،نمیتونستم از دهنم استفاده کنم از

دستام که میتونستم؟؟

با این فکر یکدفعه به طرفش چرخیدم ، از صورتم معلوم بود از این حرکت تعجب کرده ولی من بی اهمیت

به حالش به طرفش حمله کردم و تا به خودش بیاد روی تخت انداختمش و روی سینه اش نشستم ، دستم

: که به سمت موهاش رفت با چشمای گشاد شده دستامو توی مشتش قفل کرد و با بُهت لب زد

دیوونه شدی؟؟\_

با صورتی که از اشک خیس بود تقلا کردم ولم کنه تا بتونم بزنمش ولی بدتر بهم چسبید و با یه حرکت روی تخت خوابوندم ، از دردی که توی کمرم پیچید آخی گفتم که روم خیمه زد و از پشت دندان های کلید شده اش غرید :

نمیگی کمرت داغون میشه اینطوری رفتار میکنی؟\_

هه آقا از کی تا حالا به فکر من بود ، پوزخند صدا داری بهش زدم و درحالی که لبامو بهم فشار میدادم سعی کردم از روی خودم کنارش بدم ، هنوزم داشتم تقلا میکردم که با صدای خندیدنش به خودم اومدم و نگاهمو : به چشمای سیاهش دوختم با خنده سرش رو پایین آورد و با بدجنسی لب زد پس خانوم از اینکه من تحویلشون نگرفتم ناراحته نه؟؟\_

صورتمو ازش برگردوندم که با فرو رفتن سرش توی گردنم و پیچیدن عطر تلخش توی دماغم دستام ناخودآگاه بی حرکت موندن ، بوسه ای خیس روی گردنم نشوند و آرام کنار گوشم زمزمه کرد ! تو چی داری که اینطوری من رو بی قرار میکنی دختر\_

هنوز درگیر حرفش بودم که با حس حرکت دستش روی بالا تنم نفسم تو سینه حبس شد ، از روی لباس دستشو روی بدنم میکشید ، با نفس های بریده چشمامو بستم که دستش به سمت دکمه های پیراهنم رفت ، تا نصفه دکمه ها رو باز کرد و لبهاشو روی شکمم گذاشت که در اتاق با ضرب باز شد و کسی با عجله داخل شد

چمدونمو بیرون کشیدم و تمام لباس هایی که با خودم به این خونه آورده بودم بدون اینکه مرتبشون کنم داخلش ریختم ، آیناز تمام این مدت در حالی که گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بود خیره حرکاتم بود و پلکم نمیزد

زیپ چمدون رو بستم و بلندش کردم

ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که انگار تازه به خودش اومده باشه خودشو بهم رسوند و همانطوریکه چمدونمو

:محکم توی دستش گرفته بود با صدای جیغ ماندی گفت

! بسه نورا بعدا پشیمون میشی\_

چرا متوجه نمی شد میخواستم از اینجا دور بشم و هر لحظه ای که امیرو می دیدم نفسم تنگ تر می شد و بهم حس جنون دست میداد ! هه حالا آیناز از پشیمونی حرف میزد

حوصله بحث باهاش رو نداشتم پس توی سکوت فقط دسته چمدون گرفتم و محکم دنبال خودم کشیدم از

پشت دستمو کشید و خواست مانع رفتنم بشه

که تکونی به دستم دادمو خودمو از حصار دستاش آزاد کردم

از پله ها سرازیر شدم و اونم همینطوری پشت سرم میومد و سعی در پشیمون کردنم داشت، ولی به قدری

عصبی بودم و حال دست خودم نبود که انگار تو این دنیا سیر نمیکردم

سرم پایین بود و بی توجه به آیناز از پله پایین می رفتم که با صدای عصبی امیرعلی بی اختیار سرم به طرفش

چرخید

پایین پله ها ایستاده بود و در حالی که نگاهش بین من و چمدون توی دستم در گردش بود گفت

کجا به سلامتی؟؟

یه طوری طلبکارانه حرف میزد که شک میکردی همون آدمیه که توی دفترش داشت اون بلا رو سرم من

میاورد همونطوری که کنارش رسیده بودم سکوت کردم و خواستم به طرف در برم که

: مچ دستمو گرفت و خطاب بهم با خشم غرید

مگه باتو نیستم؟؟

عصبی دستمو تکون دادم که ولم کنه ولی بدتر، چونمو بین انگشتاش فشرد و نگاهشو توی چشمام دوخت

! با دیدن این حرکتش آیناز جیغ کوتاهی کشید و زیرلب با بهت لب زد داداش

خواست به طرفمون بیاد که امیر

:همان طوری که با یه دستش منو گرفته بود با دست دیگش اشاره ای به آیناز کرد و عصبی فریاد زد

!تو دخالت نکن و برو تو اتاقت

:ولی اون یه قدم به طرفمون برداشت و با نگرانی زمزمه کرد

... آخه

:امیر چشم غره ای بهش رفت و فریاد زد

!برو توی اتاقت زود باش

با صدای دادش به خودم لرزیدم که آیناز زد زیر گریه و با قدم های بلند به طرف اتاقتش رفت، با رفتنش امیر از

:گوشه چشمی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

خوب نگفتی بسلامتی شما کجا تشریف میبرین؟؟

: لبهامو به زور تکون دادم و همونطوری که تقلا می‌کردم ولم کنه لب زدم

! جایی که تو اونجا نباشی۔

پوزخندی بهم زد و چیزی بهم گفت که از شنیدنش به وضوح شکستن تیکه های قلبم رو شنیدم و نفسم برید

میدونی که زندگیست بستگی به من داره ، بازم می‌خوای بری ؟۔

: لبام شروع کردم به لرزیدن و همونطوری که سعی می‌کردم بغضمو قورت بدم باصدای خفه لب زدم

! آره۔

:فکمو بیشتر بین انگشتاش فشرد ودرحالی که نگاهشو توی صورتم می‌چرخوند با پوزخند صدا داری گفت

میتونم با یه اشاره تموم زندگی‌تو ازت بگیرم۔

:سرشو نزدیک گوشم آورد و گازی از لاله گوشم گرفت و ادامه داد

! فقط کافی‌ه که بخوام۔

داشت با این حرفاش کاری می‌کرد که من از رفتن پشیمونت بشم ولی نمیدونست که داره قلبمو تیکه تیکه

میکنه و با هر حرفش حس می‌کنم نفسم بالا نمیاد

یه چیزی روی قلبم سنگینی می‌کنه دوست نداشتم غرورم بیش ازین جریحه دار بشه ولی بی اختیار پلکی زدم

که اشکام ریخت ، با دیدن اشکام حس کردن برای ثانیه ای پشیمونی توی صورتش نشست و رنگ نگاهش

عوض شد یکدفعه چونمو ول کرد و ازم فاصله گرفت کلافه شروع کرد به قدم زدن ، از پشت نگاه می‌به قامتش

انداختم و همونطوری که توی دلم خودمو بخاطر دوست داشتنش سرزنش می‌کردم و چمدونم رو دنبال

: خودم کشیدم با پشت دست اشکامو پاک کردم ، با صدای قدم هام به طرفم چرخید و با تمسخر گفت

با چه پشتوانه و امیدی داری از این خونه میری هااان؟؟۔

سر جام ایستادم و بی حرکت موندم

:با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و همونطوری که چرخی دورم می زد ادامه داد

هووووم به پشتوانه کاری که داری آره؟؟ یا دلت به خونه ای گرمه که دو روز دیگه به خاطر ندادن اجاره اش ۔

از اونجا بیرون می‌کنن؟؟ یا دلت به بابای خوشه که برشکسته شده و هیچی از خودش نداره؟؟؟

بدون توجه به خُرد کردن من می‌گفت و می‌گفت ! و اصلا حواسش به سر پایین افتاده و دست های مشت

شده و قلب شکسته من نبود !من میشکستم و اون از شکستن من خوشحال بود

: روم به روم ایستاد و درحالی که دستاشو توی جیب شلوارش فرو میبرد بی تفاوت لب زد

اینا به کنار ، تو صیغه منی و کسی که مال منه تا زمانی که من بخوامش حق بیرون رفتن از این خونه رو -  
نداره !

: از کنارم گذشت و همونطوری که ازم دور میشد بلند گفت

وقتی که نخوامت خودم ردت میکنم بری ،ولی من هنوز ازت سیر نشدم پس مطمئن باش نمیتونی پاتو از -  
! این خونه بیرون بزاری

ازم دور شد و ندید چطور شکستم ودنیایی که ازش ساخته بودم جلوی چشم پرپر شد با این حرفهاش تموم  
باورام از بین رفت و تموم فکرایبی که توی ذهنم بود و حس می کردم که اونم بهم علاقه داره شاید بتونم یه  
روزی صاحب قلبش بشم از بین رفت !پاهام سست و بی حس شده بی اراده به طرف زمین خم شدم  
هق هقم بالا گرفت و همونطوری که روی زمین مینشستم صورتمو بین دستام گرفتم و سعی کردم صدامو خفه  
کنم !

گریه ام برای این بود که می دونستم همه حرفاش واقعیت دارند و من تو این کشور جز یه آدم بدبخت کسی  
دیگه نبودم ولی از اینکه بدبختیمو به روم آورده قلبم به درد اومده بود از اینکه به کسی تکیه کردم که فکر می  
کردم همیشه پشتمه ولی اینطوری خار و خفیفم کرده بود غمگین و سرافکننده شده بودم  
نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم و به بدبختیام فکر میکردم به اینکه هیچ چیز خوبی بیرون از این خونه  
منتظرم نبود و از طرفی با این تهدیدی که امیرعلی کرد

و با نفوذی که تو این شهر داشت مطمئن بودم اگه بیرونم برم راحت پیدا میکنه و برم میگرددونه  
امروز به معنای واقعی خُردم کرد و یه طورایی بهم فهموند که من جز یه همراه جن..سی هیچ چیز دیگه ای  
! براش نیستم

و همین حس داشت من رو از پا درمیآورد چون من عاشق امیرعلی شده بودم واون به راحتی از اینکه من  
! بردشم حرف میزد که باید به حرفاش گوش کنم

: با فکری که به ذهنم رسید دستامو مشت کردم و همونطوری که بلند میشدم زیرلب زمزمه کردم  
! اگه به زانو درنیآوردمت اسمم نورا نیست\_

بلند شدم و با اخمای گره خورده چمدونم رو گرفتم و همونطوری که سعی میکردم از پله ها بالا برم دماغمو بالا  
کشیدم و حرفای امیر توی سرم چرخ میخوردن باعث میشد دستام بیشتر مشت بشن و دندونامو محکم تر  
روی هم فشار بدم

داخل اتاقم که رسیدم بدون باز کردن چمدون اون رو وسط اتاق رها کردم و با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشیدم داخل حمام شدم و شیر آب رو باز کردم

با همون لباسای تنم زیر دوش آب سرد ایستادم و نفسمو با فشار بیرون فرستادم، قطره‌های آب با اشکام قاطی شده بودن ، بغضم زیر دوش شکست و همونطوری که دستمو به دیوار تکیه میدادم هق هقم اوج گرفت اینقدر زیر دوش گریه کردم که چشمام باز نمیشن و از بس ورم کرده و قرمز شده بودن که از دیدن خودم توی آینه وحشت کردم ! موهای خیس چسبیده به صورتم کنار دادم و با فکر به حرفای آیناز امیدوار از اینکه شاید نقشه ام بگیره و عاشقم بشه نیشخندی گوشه لبم نشست

اگه یک درصدم کارم خوب پیش میرفت اون وقت من بودم که اینطوری تحقیرش میکردم و یک روزم پیشش ! نمیومدم تا تاوان پس بده

حوله رو دور موهای خیسم پیچیدم و از حمام خارج شدم و روی تخت درازکشیدم ، چشمام از بس سنگین شده بودن مدام روی هم میفتادن ولی از شدت ضعف صدای غاروقور شکمم بلند شده بود و نمیزاشت با خیال راحت پلک روی هم بزارم

گوشی رو بلند کردم و از ملیحه خواستم برام یه غذایی بیاره تا از شدت ضعف غش نکردم ، بعد از چند دقیقه که نیمه هشیار بودم در اتاق زده شد و ملیحه با سینی توی دستش داخل اتاق شد

! بدون اینکه تکونی به خودم بدم ، با دستم اشاره ای بهش کردم تا جلو بیاد و سینی روی تخت بزاره و بره وقتی جلو اومد و با دیدنم چشماش گرد شد و با بهت خیره صورتم شد و بعد از چندثانیه به خودش اومد و

: سوالی پرسید

چیزی شده خانوم؟؟ \_

: لیمو با زبون خیس کردم و درحالی که گلوم رو با سرفه ای خشک صاف میکردم آرام لب زدم ! نه \_

فهمید حوصله ندارم و عصبیم سینی روی تخت کنارم گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد بعد از اینکه غذا خوردم حس کردم یه کمی جون گرفتم و سرگیجه و ضعفم کمتر شده ،طرف خالی شده غذا رو کنار گذاشتم و آرام روی تخت دراز کشیدم با یادآوری حرف های امیرعلی باز اشک به چشمام نشست ولی زود به خودم اومدم و سعی کردم اگه بخوام به زانو درش بیارم به خودم مسلط باشم ، اینقدر به کارهایی که میخواستم بکنم فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شده به خوابم عمیقی فرو رفتم

تو خواب و بیداری حس کردم دست کسی روی موهام نشست و شروع به نوازشم کرد با باز کردن چشمام نگاهم به آینه‌ای خورد که با چشمهای قرمز شده کنارم روی تخت نشسته بود، با دیدن چشمهای بازم لبخند

تلخی گوشه لبش نشست با نگرانی به طرفم خم شد و سوالی پرسید

حالت خوبه؟؟\_

با گیجی سری برآش تکون دادم و سعی کردم به تاج تخت تکیه بدم، همونجوری که پیشونیم که عجیب درد میکرد رو ماساژ میدادم سعی کردم چشمامو حداقل نیمه باز بزارم تا بتونم آینه‌ای رو ببینم، با صدای خفه ای زیر

لب برات بمیرمی گفت و دستی به چشماش که نمی از اشک زیرشون بود کشید

دلم برآش سوخت امیر به خاطر من بدجوری سرش داد کشید دهن باز کردم تا از حرف هایی که امیر بهم زده برآش بگم و درد دل کنم و یه جورابی خودمو خالی کنم چون به قدری بهم فشار آورده بود که حس میکردم

سرم در حال انفجاره قلبم تحمل این همه ناراحتی رو نداره

ولی با دیدن صورت نگران آینه‌ای و غم و ناراحتی که تو چشمشون موج میزد پیشمون شدم

با درد چشمامو روی هم گذاشتم که با صدای ناراحتش آروم چشمام باز کردم و خیره آینه‌ای شدم که

همونطوری که با بغض حرف میزد مدام فین فین میکرد و با دستش سعی میکرد اشکاشو پاک کنه

! باورم نمیشه داداشم از این رو به رو شده بدجوری سر من داد زد\_

از اینکه به خاطر من دعواش کرده بود و ناراحت بود شرمنده لب زدم

!بخش به خاطر من این اتفاق افتاد\_

سرشو بالا گرفت و با ناراحتی گفت

! نه میدونم مقصر اصلی داداشمه\_

حرفی برای گفتن نداشتم و سکوت کردم که خودش روی تخت به طرفم کشید و با لحن مهربونی گفت

!اگه میخوای بازنده این بازی نباشی نباید کم بیاری\_

وقتی دید دارم بی تفاوت نگاش می کنم لبشو با زبون خیس کرد و ادامه داد

باید کاری کنی که محتاج یه نگاه کردنت باشه ، یه طوری که بدون تو حتی نتونه نفس بکشه\_

خودمم توی فکرش بودم ولی نه از فرط دوست داشتن بلکه بخاطر اینکه عاشقم بشه و از بغض و نفرتی که تو

! وجودم بود بتونم با تلافی کردن سرش کم کنم

اینقدر حرص و عصبانیتم زیاد بود که دوست داشتم کاری کنم که به دست وپام بیفته و التماس کنه باهاش بمونم، با این فکر در برابر نگاه منتظر آیناز سری به عنوان تایید تکون دادم که میون بغض خندید

: خواهرانه بغلم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت

!خوبه که کوتاه نمیای و داری تموم تلاشتو می کنی\_

توی دلم از این ساده بودن آیناز بی اختیار پوزخندی زدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم

اون فکر می کرد که من به خاطر اینکه امیر علی رو به دست بیارم اینطوری می کنم ولی دقیقاً هدف و نقشه

من چیز دیگه ای بود و اون هم به زانو درآوردن کسی بود که من رو برده خودش میدونست

از اون روز به بعد سعی کردم از اتاقم بیرون نرم تا کمتر با امیرعلی روبه رو بشم ! احساس میکردم دیوارهای

! اتاق بهم فشار میارن ولی بهتر از دیدن امیری بود که سعی داشت با غرورش منو نابود کنه

تموم این مدت با تنها کسی که در ارتباط بودم آینازی بود که خودش به اتاقم میومد و سعی میکرد در طول روز

تنهام نزاره

از این بابت ازش ممنون بودم و خدا رو شکر میکردم که کسی رو دارم که نگرانم بشه هرچند خالم چند باری

سراغمو گرفت و شک کرده بود که اتفاقی بین من و امیر افتاده ولی دوست داشتم تنها باشم اونم درک کرد

ولی تنها کسی که به حرفام گوش نمیداد آینازی بود که به زورم شده وارد اتاقم میشد و از امیرعلی که این روزا

شدیدا عصبی و پرخاشگر شده صحبت می کرد

با وجود حرف هایی که بهم زده بود ولی هنوزم یه گوشه از قلبم بهش علاقه داشت وقتی اسمش میومد بی

اختیار دست و پا شروع می کردن به لرزیدن و تمام بدنم گوش میشد تا یک کلمه حرفی هم که درباره اون زده

! میشه رو از دست ندم

میخواستم بدونم دلیل پرخاشگری و عصبانیتش چیه ولی خجالت میکشیدم حرفی بزنم که آیناز همونطوری که

: با آب و تاب تعریف میکرد شیطان زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و منظور دار گفت

! من حس میکنم تموم عصبانیتش بخاطر توعه و اینکه نمیبینت\_

: با ظاهری خونسرد آب دهنم رو قورت دادم و با اخمای درهم گفتم

نه اصلا هم اینطوری نیست\_



! به قدری جدی این حرفو زدم که سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت

به طرف پنجره رفته و آرام پردشو کنار زدم ، نگاهمو به حیاط دوختم که با وارد شدن ماشین امیرعلی به داخل حیاط بی اختیار نگاهم خیره اش شد

راننده ماشین داخل حیاط پارک کرد امیرهم با با پرستیژ خاص خودش با اخمای درهم از ماشین پیاده شد و مشغول حرف زدن با راننده شد همینطوری بی اراده خیرش بودم و پلکم نمیزدم که انگار که سنگینی نگاهمو حس کرده باشه سرشو بلند کرد با دیدن من خیرم شد و انگار زمان ایستاده باشه هردومون همینطوری بی حرکت موندیم،

: با صدای آیناز به خودم اومدم و زود پرده رو کشیدم و به طرفش چرخیدم دستپاچه لب زدم  
هان چی گفتی؟؟\_

:با تعجب نگاهی بهم انداخت و درحالیکه نزدیکم می شد سوالی پرسید  
گفتم بالاخره میخوای چیکار کنی؟؟\_

: آب دهنمو قورت دادم و بی حواس لب زدم  
چی رو چیکار کنم؟؟\_

با این حرفم انگار گند بزرگتری زده باشم چپ چپ نگاهم کرد و با تیزبینی پرده را کنار داد و نگاهشو به بیرون انداخت امیدوار بودم امیر از تو حیاط رفته باشه ولی با دیدن لبخند شیطنت آمیزی که کم کم گوشه ی لب ! آیناز جا خوش میکرد فهمیدم زهی خیال باطل

:دست به سینه به پنجره تکیه داد و همونطوری که زیر نظر می گرفت لب زد  
خوب؟؟\_

: زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که به طرف تخت قدم تند میکردم بی تفاوت لب زدم  
چی رو خوب؟؟\_

: نگاهش دور تا دور اتاق چرخوند شونه ای بالا انداخت و گفت  
تا کی میخوای توی اتاقش بشینی و خودتو زندانی کنی؟\_

واقعا این سوالی بود که خودمم جوابی براش نداشتم نمیدونستم باید چیکار کنم  
پس نگاه ازش گرفتم و سرمو برگردوندم

: وقتی سکوت کردم و حرفی نمیزنم عصبی اومد و دست به سینه روبروم ایستاد و گفت

بس کن تا زمانی که توی اتاق نشستی و درو به روی خودت بستی مطمئن باش تغییری توی زندگیت اتفاق -

! نمیفته داداشم مغرورتر از این حرفاس که بخواد بیاد سراغت

از اینکه داشت واقعیت رو اینطوری توی صورتم می کوبید ناراحت سرمو پایین انداختم و با درد چشمامو

بستم واقعیت همین حرفهای بودند که به من می زد ولی من به خودم قول داده بودم جلوی امیر کوتاه نیام و

به زانو درش بیارم با این فکر یکدفعه بلند شدم و درحالی که روبه روی آیناز می ایستادم توی چشماش که

: برقی از خوشی میدرخشید خیره شدم و گفتم

میگی از کجا شروع کنم؟-

با این حرفم جیغ کوتاهی از خوشحالی کشید و همونطوری که بغلم میکرد بوسه ای روی گونه ام نشوند و

: گفت

!باید به خودت بیای و از این پيله ای که دور خودت ساختی بیرون بیای-

: ازم جدا شد و همونطوری که به سمت کدم میرفت بلند خطاب بهم گفت

! باید هر ثانیه جلوی چشماش باشی و طنازی کنی که حرص بخوره و برای داشتنت تلاش کنه-

درحالی که به حرفاش گوش میدادم به طرف آیینه رفتم و روبه روش ایستادم که با دیدن قیافه خودم با

تعجب یک قدم جلوتر رفتم چه بلایی سرم اومده بود زیر چشمام گود افتاده بود و صورتم به شدت شلخته و

بهم ریخته بود ،دستم روی صورتم کشیدم ، که با حرفی که آیناز زد با چشمای گرد شده از تعجب به طرفش

برگشتم

!دوست ندارم باز پای آنا توی این خونه باز بشه-

با این حرفش حرص تموم وجودمو فراگرفت به قدری عصبی شدم که میخواستم منفجر بشم یعنی چی آنا؟؟

یعنی با بلایی که سر من آورده باز امیر باهش رابطه برقرار کرده؟؟

عصبی درحالی که موهامو از دو طرف چنگ میزدم شروع کردم طول اتاق راه رفتن و مدام زیر لب با خودم

: زمزمه میکردم

! نه امیر همچین کاری نمیکنه-

فکر بهش هم دیووونه کننده بود ، لمبو با دندون کشیدم و همونطوری که نگاهمو دور تا دور اتاق میچرخوندم

: با حالت عصبی بلند خطاب به آیناز گفتم

داری دروغ میگی نه؟؟-

آره داره دروغ میگه تا من از این اتاق بیرون برم وگرنه امیر با کسی که این بلاها رو سر من آورده کاری نداره ،  
لبه تخت نشستم و همونطوری که جنون وار سرمو به اطراف تکون میدادم لب زدم  
! آره دروغه\_

: آیناز کنارم روی تخت نشست و همونطوری که شونه هامو ماساژ میداد با لحن کلافه ای گفت  
! متاسفانه واقعیت داره\_

چشمامو با درد بستم و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، باورم نمیشد یعنی بازم باهاش رابطه  
داره؟؟ اونم با وجود من! منی که هنوزم توی این خونه ام و زنش به حساب میام  
! هه زن

خودتم داره باورت میشه انگار که زنشی ، تو به جز برده و همخواب موقتی چیز دیگه ای برای امیرعلی نبودی  
! همون چیزی که روزی آخرم خوب بهت نشونش داد و یه جورایی بهت اخطار داد پاتو از گلیمت دراز تر نکنی  
با چشمایی که لبالب اشک بود بانفرت سرمو بلند کردم و درحالی که دستمو روی قلبم دورانی تکون میدادم و  
: سعی میکردم آروم باشم لب زدم  
تا حالا خونم آوردتش؟؟\_

: لبشو زیر دندونش برد و درحالی که به روبه رو خیره میشد نفسشو آه مانند بیرون فرستاد و گفت  
! نه ولی میدونم باهاش در ارتباطه\_

با امید به اینکه شاید همه اینا چیزی جز توهم ذهن آیناز نباشن خودمو روی تخت به طرفش کشیدم و سوالی  
: لب زدم  
چطوری؟؟ شاید داری اشتباه میکنی\_

: نیم نگاهی به چشمای منتظرم انداخت و با مکثی که دیگه داشت به مرز جنون میرسندم گفت  
دیشب اتفاقی خون دماغ شدم ولی مامان نگران بود و به اجبار مجبورم کرد با راننده برم بیمارستانی که \_  
داداشم هست

با دقت به حرفاش گوش میدادم و ته دلم یه ذره امید داشتم امیرعلی این کارو نکرده باشه ولی با هر حرفی که  
! میزد انگار خنجر بزرگ تری توی قلبم فرو میکنن نفسم به شماره افتاده بود  
:لبشو با زبون خیس کرد و درحالی که کلافه به نظر میرسید دستی به صورتش کشید و ادامه داد

وقتی داخل بیمارستان شدم مستقیم به طرف اتاق داداشم رفتم و طبق معمول بدون در زدن داخل شدم که \_

....

سکوت کرد با اینکه میدونستم ممکنه چی دیده باشه ولی آب دهنمو قورت دادم و درحالی که دستمو روی

: شونه اش میزاشتم سوالی لب زدم

که چی؟؟ \_

: نگاه ازم دزدید و همونطوری که به سمت کمد میرفت دست پاچه لب زد

! هیچی بیا سر و وضعتو درست کن \_

برای متنفر شدن بیشتر از امیرعلی باید میفهمیدم توی اون اتاق چی گذشته تا وجودم بشه پر از نفرت پر از

بغض پر از خشم تا بتونم وقتی نزدیکم میشه از بوی عطرش سست نشم و دلم برای بودن باهاش پر نزنه ،

! برای بودن با کسی که باوجود من با زن دیگه ای روزگارشو سپری میکنه

:با این فکر به طرفش رفتم و در کمد با یه حرکت بستم و درحالی که رو به روش می ایستادم با خشم لب زدم

بگو چی دیدی؟؟ \_

: دستاشو به سینه زد و پوووف کلافه ای کشید و درحالی که معلوم بود به زور داره حرف میزنه گفت

چی رو میخوای بدونی هوووووم؟؟ اینکه توی اون اتاق لعنتی داداشم رو با اون دختر تو چه وضع بدی دیدم \_

؟؟

با هر حرفش قطره اشکی از چشمم میچکید و قلبم فشرده میشد ، لبمو با دندون کشیدم و همونطوری خیره

: دهنش شدم دستش رو به صورتم کشید و عصبی لب زد

! بسه \_

ولی من بدون اینکه دست خودم باشه اشکام با سرعت بیشتری پایین میومدن و هق هقم اوج گرفت ، دلم

! برای خودم میسوخت

بین عاشق کی شده بودم که نبودن و ندیدن من هیچ تاثیری روش نداشته و رفته به عشق و حالش رسیده

درحالی که من دقیق عین دیوونه ها خیره در و دیوارم ! بغلم کرد و درحالی که دستشو روی کمرم میکشید

: سعی در آرام کردنم داشت مدام در گوشم زمزمه میکرد

! اشتباه کردم نباید این حرفا رو به تو میزدم \_

! آخرین ضربه رو هم امیرعلی به قلبم زد و نابودم کرد ، یه طوری زمینم زد که نای حرف زدن هم نداشتم  
بعد از رفتن اینازی که ازم خواهش میکرد گریه نکنم و امیدوارم میکرد اینقدر گریه کردم تا تقریباً بیهوش شدم  
!

توی کابوسی وحشتناک دست و پا میزدم و مدام زیر لب هزیون میگفتم ، تو خواب میدیدم که امیر و آنا روی  
تختن و من هرچی گریه میکنم و امیرو صدا میزنم بی فایده اس و اون بدون توجه به من با آنا وارد رابطه  
میشه.

عرق های ریز و درشتی روی صورتم در حال حرکت بودن که با نوازش دستی کسی روی صورتم آخی از درد  
! کشیدم و زیرلب زمزمه کردم گرمه

: نمیدونم توهم ذهن من بود یا واقعاً صدای امیرو شنیدم صدای آرومش به گوشم رسید که گفت  
چرا اینقدر داغی تو دختر؟؟\_

: ناله از درد کردم وهمونطوری که از شدت گرما به خودم میپیچیدم زمزمه کردم  
!سوختم\_

با دستای کم جونم توی خواب و بیداری سعی کردم دکمه های پیراهنمو باز کنم ولی از بس دستام میلرزیدن  
توان باز کردنشون رو نداشتم

دستمو پس زد و در حالیکه انگشت های سردش سعی در باز کردن دکمه هام داشت آروم با خودش چیزهای  
زمزمه میکرد هر دکمه ای که ازم باز می کرد بدنم منقبض میشد و کم کم سرمای بیشتری توی بدنم نفوذ  
می کرد

نفس هایی که می کشید روی پوستم پخش میشدن ولی نای باز کردن چشمامو نداشتم

دکمه های پیراهنمو کامل باز کرد ولی بدون اینکه از تنم درش بیاره دست سردشو روی پیشونیم گذاشت ، از  
!سرمای دستش لرزی به تنم نشست و بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن

: با دیدن لرزش بدنم پتو روم کشید و با نگرانی زیرلب زمزمه کرد

! وای خدای من\_

ولی من به قدری حالم بد بود و توی تب میسوختم که متوجه حرفاش نمیشدم فقط بیشتر توی خودم جمع  
میشدم

فقط میدونستم که دستش روی شکم نشست و در حالی که جای جای بدنم دستشو میکشید با نگرانی حرفایی می زد پامو توی شکم جمع کردم وحس میکردم که چطور دونه های عرق روی بدنم در حال حرکت هستند دندونام از شدت تب و لرز بهم میخوردن و صدای بلندشون سکوت اتاق رو میشکست یکدفعه با قرار گرفتن چیز سرد و خیسی روی پیشونیم آی از درد کشیدم و به خودم پیچیدم ،پاهای برهنمو از ! تخت آویزون کرد و توی حجمی از آب فرو رفتن

حس دستاش روی پاهام و ماساژ دادنشون باعث شده بود که توی رخت و خستگی زیادی غوطه ورشم و پلکای سنگینم به خواب فرو برن

اون بیشتر دستاشو روی بدنم تکون میداد و با هر بار تکون دادن دستمال خیس روی پیشونیم بی اختیار چشمام نیمه باز می شدند ولی انگار توی دنیای دیگه ای سیر میکردم می کردم اصلا متوجه اطرافم نبودم توی تب و لرز میسوختم و از درد مثل مار به خودم میپیچیدم که یکدفعه حس کردم چیز تیزی داخل دستم فرو رفت آخ آرومی از بین لبای خشک شده ام خارج شد حس می کردم حرارت بدنم کمتر شده ولی هنوزم سردرد عجیبی باعث شده که نتونم کوچکتین تکونی به خودم بدم وهمونطوری بی حرکت نیمه هشیار روی تخت افتاده بودم

توی خواب و بیداری حس کردم از پشت توی بغلی کشیده شدم و سرش توی گودی گردنم فرو رفت و نفس عمیقی کشید

بی اختیار سرمو کج کردم و توی خواب ناله از درد کشیدم که دستش روی پیشونیم نشست و آروم کنار گوشم زد :

!!آروم باش و بخواب\_

فکر میکردم دارم خواب میبینم و این چیزی جز یک رویا نیست وگرنه مگه میشد امیر با وجود آنا پیش من بیاد و به من توجه کنه

ولی مگه عطر تن کسی رو هم میشد توهم کرد؟؟ سرمو به سرش تکیه دادم و سعی کردم بیخیال فکر و ! خیالای بیخود بشم و بخوابم

نمیدونم چقد خوابیده بودم که با صدای غُرغُرهای آیناز بالای سرم آروم چشمامو باز کردم که با دیدن چشمای : بازم با نگرانی به سمتم اومد و همونطوری که کنارم روی تخت مینشست آروم لب زد :  
خوبی ???\_

: لیمو با زبون خیس کردم و درحالی که آب دهنمو به زور قورت میدادم با صدای خفه ای گفتم  
! آب\_

دستپاچه پارچ کنار تختو برداشت و یه لیوان آب برام ریخت و همونطوری که کمکم میکرد به تاج تخت تکیه  
: بدم گفت

! بخور قربونت برم\_

لیوان آب رو یک نفس سر کشیدم ودستمو به سمت لیوان کشوندم که با حس چیز تیزی توی دستم نگاهم به  
سمتش کشیده شد با دیدن سِرْمی داخل دستم که اطرافش به کبودی میزد ابروهام از فرط تعجب بالا رفتن و  
لیوان رو از جلوی دهنم کنار زدم

: چه بلایی سر دستم اومده بود؟؟لبهای ترک خوردم رو آروم از هم فاصله دادم و به زور لب زدم  
چه اتفاقی برام افتاده؟؟\_

:موهاشو پشت گوشش زد و همونطوری که سعی میکرد سِرْم رو از داخل دستم بیرون بیاره گفت  
دیشب تب و لرز کردی یادت نمیاد؟؟\_

چی تب و لرز؟؟\_

با این حرفش چشمامو ریز کردم و با اخمای درهم نگاهی بهش انداختم ، پس اون چیزایی که فکر میکردم  
! همش خوابه و رویاس واقعیت داشتن

لیمو با دندون کشیدم و بی اختیار آهانی زیر لب زمزمه کردم و آروم باز روی تخت دراز کشیدم ، دوست داشتم  
چشمامو ببندم و به دیشب فکر کنم

! دیشبی که پُر بود از عطر نفساش و دل نگرانیاش برای من

چطور دیشب سر از اتاق من درآورده بود؟؟ مگه طبق معمول پیش آنا نبوده،با فکر به آنا عصبی دستی به  
! صورتم کشیدم و پوووف کلافه ای زیر لب کشیدم

:با فکری که به ذهنم رسید آب دهنمو قورت دادم و با سوظن سوالی لب زدم  
کی دیشب بالای سر من بوده؟؟\_

درحالی که باقی مونده سِرْم و پنبه ها رو داخل سطل زباله مینداخت به طرفم چرخید و با ابروهای بالا رفته لب  
: زد

والا ما که دیشب متوجه هیچی نشدیم ولی صبح بعد از صبحونه، داداش وقتی میخواست بیرون بره با \_

!اخمای درهم فقط یه کلمه بهم گفت که تو دیشب تب ولرز کردی و حواسم بهت باشه

دستی تو موهام کشیدم و کلافه از اینکه دیشب به احتمال زیاد پیش من خوابیده نفسم رو آه مانند بیرون

: فرستادم که ادامه داد

حتی به من که با نگرانی ازش پرسیدم چی شده جوابی نداد و با عجله از خونه خارج شد\_

بودنش دیشب کنارم باعث نشده بود نفرتم ازش کم بشه و بخوام از اینکه مراقبم بوده خوشحال باشم ، چون

من دیشب از بس فشار عصبی روم بوده به این حال و روز افتاده بودم

مقصرش هم خودش بوده ، به قدری تنفرم نسبت بهش زیاد شده بود که دلم فقط قصد آزارش رو داشت تا

داغ دلم کمتر بشه ، کسی که با زن دیگه ای رابطه داشته هیچ جایی توی دلم نمیتونست داشته باشه

بعد از خوردن غذا که با وجود مزه تلخ دهنم ، به اجبار آیناز خوردم به بهونه خستگی و خوابیدن دراز کشیدم تا

! تنها باشم ولی فقط چشمم بسته بودن ولی ذهن و فکرم جایی دیگه ای در گردش بود

اینقدر فکر کردم به فردا و به اینکه باید بالاخره از این اتاق خارج بشم و چطوری با امیر روبه رو بشم

باید دل از امیری که اینطوری داشت آرام میداد بکنم تا زمانی که اینجام به درسم برسم

آره به درسم برسم و از این موقعیتی که درکنار امیر دارم نهایت استفاده رو ببرم و وقتی فارغ التحصیل شدم از

! این کشور نفرین شده برم

تصمیم رو گرفته بودم باید زودتر با این موضوع کنار میومدم با این فکر بعد از اینکه حالم یه خورده بهتر شد به

حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم

بعد از تعویض لباسام رو به روی آینه ایستادم و بعد از آرایش کاملی که روی صورتم نشوندم با اعتماد به

نفسی که توی وجودم شکل گرفته بود با نفس عمیقی که کشیدم از پله ها پایین رفتم

هیچکس توی پذیرایی نبود با قدم های آرام به طرف حیاط رفتم

آخرین باری که توی هوا آزاد نفس کشیده بودم رو یادم نمیومد

چند دقیقه روی نیمکت های توی حیاط نشستم که با دیدن کسی که از روبه رو میومد عصبی دندونامو روی

. هم ساییدم و دسته صندلی توی مشتتم فشردم

: امیرعلی با دیدنم ابرویی بالا انداخت و درحالی که کنارم می ایستاد گفت

برای چی با این حالت بیرون اومدی؟؟\_



با سردی نگاهی به اخمای دره‌مش انداختم و بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهمو به رو به رو دوختم، فکر کردم الان بیخیال میشه و میره ولی یکدفعه صدای روبه روم بیرون کشید و درحالی روش مینشست با خشم گفت :

سوالم جوابی نداشت؟؟ با توام۔

همونطوری که صدای رو عقب میدادم پوزخند صدا داری در جواب حرفش زدم ولی قبل از اینکه بلند شم روبه روم ایستاد و تا به خودم پیام کمرم بین دستاش گرفت و خودش رو بهم چسبوند با حس گرمای تنش با انزجار خواستم به عقب هُلش بدم که محکمر دستاش رو دور کمرم پیچید و :

همونطوری که سرشو توی گودی گردنم فرو میکرد به حرف اومد :

! تا جوابمو ندی جات همینجاس۔

: دستامو روی سینه اش گذاشتم و همونطوری که سعی میکردم فاصله رو زیاد کنم با بدخلقی لب زدم :

! فکر نکنم به شما مربوط باشه۔

: بوسه ای روی گردنم نشوند و انگار که توی حال و هوای دیگه ای سیر میکنه زمزمه کرد :

شما؟؟۔

اهووومی زیر لب در جوابش گفتم که برای ثانیه ای سرش رو بلند کرد و درحالی که نگاهش توی چشمام :

: میچرخوند لب زد

! بار آخرت باشه جواب سوالی منو اینطوری میدی اینم بدون من همیشه تا این حد مهربون نیستم۔

باز داشت زور میگفت و یه طورایی به من دستور میداد ، از حرص لبمو با دندان کشیدم که نگاهش خیره لبهام شد آب دهنمو به زور قورت دادم که سرش نزدیک تر شد و نفسم توی سینه حبس شد

نه نورا نباید بزاری باز ازت استفاده کنه ، با این فکر خواستم سرمو عصبی عقب بکشم که با یادآوری اینکه برای رسیدن به هدفام بهش احتیاج دارم کلافه نفسمو با فشار بیرون فرستادم که چشماش رو بست

لباش فقط بند انگشتی با لبام فاصله داشت که با صدای جیغی نگاهم به رو به رو دوخته شد که با دیدن کسی که با خشم به سمتون میومد چشمام به خون نشست و خشم سراسر وجودم رو فرا گرفت

با اون صدای جیغ جیغشون درحالی که با خشم نزدیکمون میشد عصبی با اون لهجه غلیظش خطاب بهم لب زد :

!! تو با چه جرأتی باز توی بغل امیر منی هال۔

امیرعلی متعجب به عقب برگشت که با دیدن آنا اخماش توی هم فرو رفت درحالی که ازم فاصله میگرفت با

ابروهای بالا رفته لب زد

!اینجا چیکار میکنی آنا؟\_

با این حرفش بی اراده نیشخندی گوشه لبم نشست ، خواستم ازشون فاصله بگیرم ولی نه بزار با چشمای خودم ببینم که با وجود من باهش در ارتباطه تا برای تصمیمی که میخوام بگیرم مصمم تر باشم ، آنا خصمانه

: نگاهی به من انداخت و گفت

!اومدم به تو سر بزدم\_

: امیرعلی کلافه دستی توی موهایش کشید و همونطوری که سعی میکرد نگاهشو ازم بدزده با خشم گفت

! نیاز نبود اینجا بیای\_

آنا از خشم سرخ شد ولی با دیدن نیشخند گوشه لب من که رفته رفته بزرگتر میشد خودش رو به امیررسوند و همونطوری که دستاشو دور گردنش مینداخت با عشوه سرش رو نزدیک گوش امیرعلی برد و طوری که به

: گوش من برسه زمزمه کرد

! نتونستم دوری عشقمو تحمل کنم\_

پوزخند صدا داری بهشون زدم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سمتش بندازم عقب گرد کردم و از اون مکان لعنتی دور شدم ! دیگه سنگ شده بودم و هیچ اشکی از چشمم پایین نمیومد ، آره اون ارزش نداره گریه

! کردن نداره

با این فکرا خودمو آرام کردم ، توی حال و هوای خودم غرق بودم که با شنیدن اسمم توسط نرگس جون به

طرفش چرخیدم

به به عزیزدلم چه عجب از اتاقت بیرون اومدی دلمون برات تنگ شده بود؟!\_

از این مهربونیش بی اراده میون اون همه درد لبخندی گوشه لبم نشست

! منم دلتنگتون بودم\_

: برای اینکه به چیزی شک نکنه ابرویی بالا انداختم و با شیطنت ادامه دادم

! به کم دوری کردم تا ببینم کی عاشقمه و از دوریم غش میکنه\_

: با این حرفم خاله زد زیر خنده وهمونطوری که بغلم میکرد کنار گوشم زمزمه وار گفت

! حالا فهمیدی یا نه\_

دستمو پشت کمرش گذاشتم و با خنده خواستم حرفی بزنم که با بلند شدن صدای امیر از پشت سرمون خندهامو خوردم و دندونامو روی هم سابیدم

! چی در گوش هم پیچ میکنید که صدای خندتون خونه رو برداشته\_

به خندیدن ما هم حسودی میکرد ، فکر کردم تنهاس به طرفش چرخیدم که جواب دندون شکنی بهش بدم ولی با دیدن آنایی که از بازوش آویزون بود و با عشوه به خاله سلام میداد چشمامو توی حدقه چرخوندم و نگاه ازشون گرفتم

! هیچی بحث سر این بود که نورا میخواست ببینه کی عاشقشه\_

: آنا با پوزخندی سر تا پای منو از نظر گذروند و با تیزبینی لب زد

آخی عزیزم تو حتی رل و دوست پسر نداری؟؟\_

نه همیشه تا من حال اینو نگیرم دلم آروم نمیشه نیم نگاهی به امیری که عجیب خیره حرکاتم بود انداختم و درحالی که دستامو به سینه میزدم خطاب بهش با کنایه گفتم

باید پسرا خودشون کُشت و مُردت باشن و دنبالت بگردن وگرنه منم بدم دنبال پسرا موس موس کنم و به \_  
!زور خودمو بچسبونم بهشون

با این حرفم صورتش سرخ شد و با حرص شروع کرد به نفس نفس ! ولی من امیری برام عجیب بود که سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره ، نرگس جون درحالی که دستشو جلوی دهنش گرفته تا خندیدنشو پنهون کنه : دستشو پشتم قرار داد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت  
! بریم بشینیم توام زیاد حالت خوب نیست\_

به تایید حرفش به طرف مبلا رفتم و کنار هم نشستیم که آنا بدون اینکه کم بیاره کنار امیری که به شدت سعی میکرد ازش دوری کنه نشست و دستشو روی پاش گذاشت ، بی اختیار نگاهم روی دستش که روی پای امیر میچرخید رُم شده بود که با حرفی که آنا زد نگاهم خیره چشماش شد  
نورا تو چرا اینجا زندگی میکنی مگه خونه نداری؟؟\_

با این حرفش سکوت محضی همه جا رو فرا گرفت خاله با نگرانی به طرفم چرخید و خواست حرفی بزنه که بی تفاوت به پشتی مبل تکیه دادم و خطاب به آنایی که با چشمایی که برق میزدند خیرم بود تمسخر آمیز  
: لب زدم

نه ندارم و اینجا زندگی میکنم تو مشکلی داری؟؟\_

: عاشقانه نگاهی به امیری که بدون پلک زدن خیره من بود انداخت و با عشوه لب زد

عه پس منم میتونم بیام اینجا پیش عشقم باشم؟؟\_

دیگه داشت شورش رو درمیآورد و از بس عشقم عشقم میکرد حالمو بهم میزد ، دستی به موهای لختم کشیدم

:و درحالی که دور انگشتم می پیچیدمشون با لحن لوسی لب زدم

! نه فکر نکنم بشه\_

: خصمانه نگاهی بهم انداخت و با چشمای ریز شده گفت

اونوقت چرا؟؟؟\_

: پاهامو روی هم انداختم و درحالی که نگاهمو توی خونه میچرخوندم با شیطنت لب زدم

اتاق و تخت خالی نداریم ! اونم برای تویی که جای دو نفری\_

: با این حرفم عصبی روی مبل خودشو به طرفم کشید و درحالی که با خشم نفس نفس میزد گفت

یعنی میخوای بگی من چاقم؟؟\_

: نگاهمو روی هیكلش چرخوندم وهمونطوری که لبامو آویزون میکردم با ناراحتی لب زدم

! نمیدونم چی بهت بگم\_

با وحشت دستشو روی شکمش کشید و با جیغ اسم امیرعلی رو صدا زد ، ولی این وسط خاله بود که خنده

امونش رو بریده بود و بدون اینکه چیزی بگه از لرزش شونه هاش راحت میتونستم بفهمم تو چه حالی ! از

اینکه تونسته بودم حالش رو بگیرم خوشحال بودم و حس خوبی توی وجودم پیچیده بود ، اون حرص

: میخورد و من لبخندم بزرگتر میشد !به طرفم برگشت که با دیدن لبخندم ، دستاشو مشت کرد و عصبی گفت

! تو داری من رو سرکار میزاری دختره احمق\_

هرچند داشتم از درون میسوختم ولی با تاسف شونه هامو بالا انداختم و با ناراحتی ظاهری خطاب به خاله لب

: زدم

نرگس جون نظر شما چیه؟؟ ببین روناش چه گنده شدن؟؟\_

: با تعجب با کف دست به صورتم کوبیدم و ادامه دادم

! والای شکمشو نگاه چه جلو زده\_

:نوج نوجی زیرلب کردم و با حالت چندشی خطاب به اونی که با چشمای گشاد شده خیرم بود ادامه دادم

من جای تو بودم اصلا پامو از خونه بیرون نمیزاشتم\_

خاله و امیرعلی که به زور داشتن خودشون رو کنترل میکردن تا قهقشون بالا نگیره چون واقعا قیافه آنا دیدنی شده بود

مثل این دخترچه ها تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود و عصبی شده بود، باورم نمیشد آنا همچین شخصیتی داشته باشه و تحت تاثیر چند کلمه حرف من اینطوری از کوره در بره! اونا میخندیدن و من با پوزخندی که هر لحظه گوشه لبم بزرگتر میشد خیره حرکات بچگانه آنا بودم! با استرس نیم نگاهی به امیرعلی انداخت دستی : روی شکمش کشید و همونطوری که لوس لباسو جلو میداد گفت

! مهم اینه که عشقم عاشق هیکل منه\_

از درون داشتم میترکیدم ولی از روی ظاهر لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم که با عشوه دستی روی گونه : امیرعلی کشید و ادامه داد

مگه نه عشقم؟؟\_

امیرعلی ولی بدون اینکه جوابشو بده خیرم بود وپلکم نمیزد معلوم بود توی فکر و خیال های خودش غرقه وحواسش اصلا اینجا نیست ،منم توی سیاهی نگاهش غرق بودم که با نزدیک شدن لبهای آنا به گوشه لب امیرعلی حس کردم قلبم نزد و بیصدا توی خودم شکستم

بوسه ای نزدیک لبش زد که امیر انگار تازه به خودش اومده باشه با چشمای گرد شده چشم غره ای به آنا رفت که اونم با ترس عقب کشید ولی من از درون داشتم آتیش میگرفتم

بی حواس گاز محکمی از لبم گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و صورتم از تلخیش توی هم فرورفت! سنگینی نگاه خاله رو روی نیم رخ صورتم حس میکردم ولی از درون اینقدر داغون بودم و چشمام سنگین شده !بودن که نفسم به سختی می رفت و میومد

اگه عاشق شده باشی میفهمی که اگه جلوی چشات عشقت با کس دیگه ای عشق بازی کنه چقدر سخته و تا چقدر میتونه آدمو عذاب بده

دیگه خیلی داشت بهم فشار میومد باید هرچه زودتر از این محیط خفقان آوری که هر ثانیه بیشتر داشت روحمو آزار میداد دور میشدم بدون اینکه نگاهی به کسی بندازم بی مقدمه بلند شدم و خطاب به خاله لب زدم :

! من برم آشپزخونه\_

خاله که انگار از گرفتگی صدام متوجه حالم شده بود با درموندگی که توی چشماش موج میزد سری به عنوان تاکید برام تکون داد با قدم های بلند خودمو به آشپزخونه رسوندم و بی هدف نگاهمو توی محیطش ! چرخوندم

من اینجا دارم چه غلطی میکنم ، خودمم دقیق نمیدونستم بغضم هر لحظه داشت بزرگتر میشد ولی نباید میزاشتم شکستمو ببینه در یخچال باز کردم و بطری آب پرتغال رو همونطوری که بیرون میاوردم با عجله یک نفس سرکشیدم

با نفس های بریده تقریباً همشو خوردم و بطری خالیو روی میز جلوم کوبیدم ، با پشت دست دهنمو پاک کردم که متوجه اشکای که صورتم رو خیس کرده بودن شدم

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و با ناراحتی به طرف سینک ظرفشویی رفتم شیر آب سرد رو باز کردم و با دست هایی که میلرزید چند مشت محکم آب به صورتم پاشیدم

نفسمو با فشار بیرون فرستادم و بدون توجه به خیس شدن لباسام سرمو بالا گرفتم و سعی کردم ذهنمو خالی از چیزهایی که چند دقیقه پیش دیده بودم بکنم

نمیدونم چند ثانیه چشمام بسته بودن که با صدای نفس های عصبی کسی پشت سرم به خودم اومدم و با وجود قطره های آبی که روی صورتم رون بودن به عقب چرخیدم که با صورت سرخ شده از خشم آیناز مواجه شدم ! با انگشت اشاره ای به پذیرایی کرد و با خشم لب زد

این اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟\_

بدون اینکه حرفی بزنم خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستمو محکم گرفت و عصبی رو به روم قرار گرفت این چه حالیه که تو داری هااااا؟؟\_

لبامو به زور بهم فشار دادم و سعی کردم نگاه اشکیمو به اطراف بچرخوندم که فکمو بین دستاش گرفت و عصبی سرمو به سمت خودش چرخوند

نگام کن ببینم این بود مقاومتت؟؟ نباید کوتاه بیای متوجه ای؟\_

! بازم سکوت کردم و سکوت

چون چیزی برای گفتن نداشتم فکر میکردم همه چیز به این آسونیه و بتونم بودن دختر دیگه ای رو کنار امیر تحمل کنم ولی امروز فهمیدم همه چیز به این راحتی نیست ، از سکوتم شاکی شده چنگی بین موهای کوتاهش زد

عصبی یک قدم از فاصله گرفت از فکر به اینکه بیخیال شده دستی به صورت خیس کشیدم و خواستم به

اتاق پناه ببرم که با حرف آیناز ناخودآگاه خشکم زد و همونجوری بی حرکت سرجام ایستادم

! آره دقیقا عین یه ترسو فرار کن ! فرار کن و امشب شاهد عشق بازی اونا توی اتاق بغلیت باش.

: بهم نزدیک شد و همونطوری که چرخ میزد پوزخند صدا داری زد و ادامه داد

! آره دقیق کنار گوشت ، اونوقت ببینم چیکار میکنی.

با فکر بهش هم موهای تنم سیخ میشد چه برسه به اینکه بتونم ببینم و تحمل کنم ، نه نمیشد اصلا و ابدا

حداقل تا زمانی که من صیغه اش بودم و زنش به حساب میومدم با این فکر موهای چسبیده به پیشونیم رو

: کنار زدم و عصبی لب زدم

! چیکار باید بکنم.

با این حرفم بالاخره اخماش باز شد و درحالیکه کم کم لبخندی روی لبهاش جا خوش میکرد زیر لب زمزمه وار

: گفت

! بریم تا بهت بگم.

قبل از اینکه منتظر واکنشی از جانب من باشه دستمو گرفت دنبال خودش کشید به اتاق که رسیدیم به زور

مجبورم کرد به حمام برم و بعدش هربلایی که خواست سرم پیاده کرد و منم به اجبار حرف نمیزدم و سکوت

کرده بودم ، کارهاش که تموم شد با لذت نگاهش رو به سرتاپام دوخت و با شیطنت انگشتش رو به نشونه

: لایک برام بالا برد و گفت

! عالی شدی.

: دپرس و بی حوصله نگاهش کردم که دستی به بازوم کشید و ادامه داد

! حالا باید بریم پایین و کاری کنیم اون دختره دُمش رو بزاره روی کولش و از اینجا در بره.

: نگاهی از بالا تا پایین به خودم توی آئینه انداختم و با لبهای آویزون لب زدم

! اینا بی فایده ، اگه من رو میخواست الان اون دختره پیشش نبود.

پوووف کلافه ای کشید و همونطوری که دستاشو پشت کمرم میزاشت و به اجبار به طرف در خروجی هُلُم

: میداد گفت

فعلا باید عیش این دختره رو بهم بزنیم ، اونم بسپارش به من اوکی؟؟

! آره الان باید فقط اون دختره رو از این خونه بیرون میگردم و تموم فکرم رو متمرکز اون میگردم لعنتی

با این فکر موهامو از دو طرف گردنم کنار زدم و با قدم های بلند در حالی که دست آیناز و محکم گرفته بودم از اتاق خارج شدم

از بالای پله ها نگاهی به سالن انداختم و با دیدن آنایی که محکم به امیرعلی چسبیده بود و تقریباً تو بغلش بود دندونامو محکم روی هم ساابیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

: با دیدن این حالم آیناز ریز ریز خندید و با شیطنت لب زد

تو همونی نبودی که میگفتی برات مهم نیست؟؟\_

:چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت لب زدم

!فعلا که باید این رو با یه تیپا از این خونه بندازیمش بیرون\_

: عالیه زیر لب زمزمه کرد و همانطوری که جلوتر از من از پله ها پایین میرفت خطاب بهم گفت

! زودباش دنبالم بیا\_

وقتی که به سالن رسیدیم همه تقریباً دور هم نشسته بودند و نگاهشون خیره تلویزیون بود

دقیقاً مبل روبروی امیرعلی رو انتخاب کردم و همونطوری که با ناز می شستم پاهامو روی هم انداختم که

لباس کوتاهم بالا رفت و پاهای سفیدم بیشتر توی دید قرار گرفتند

دیدم چطور نگاه امیرعلی روی پاهای برهنم چرخید و آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد ، آنا که حواسش

به تلوزیون بود برگشت که با دیدن نگاه خیره امیرعلی چشمش کاسه خون شد وبا اخمای درهم شروع کرد به

! تند تند نفس نفس زدن

با خنده تکیه ام رو به مبل دادم و باعشوه همونطوری که نگاهمو به امیر میدوختم نامحسوس چشمک ریزی

بهش زدم

امیرعلی ازبس تعجب کرده بود نزدیک یود چشمش از حدقه دربیان و فقط با بهت و ناباوری خیره حرکاتم

شده بود و پلکم نمیزد

دستی به موهام کشیدم و سعی کردم حرکاتمو پر از ناز و عشوه کنم تا اون رو تشنه و خمار خودم کنم و امشب

! به قدری بیقرار بشه که آنا رو خودش از این خونه بیرون کنه

همینجوری مشغول بودم که با حرفی که آیناز زد نیم نگاهی به سمتش انداختم

! وای این چه فیلمیه نگاه میکنید پاشید زود باشید بچه ها بازی کنیم\_

:دست به سینه چپ چپ خیره اش شدم و با بهت زیر لب زمزمه کردم



آخه بازی؟؟\_

: نامحسوس چشمکی بهم زده و در حالی که سعی میکرد عادی جلوه کنه گفت

! آره هم هیجانش بیشتره هم بهتر از دیدن این فیلم به درد نخوره\_

: از چشمکش فهمیده بودم به چیزایی توی سرشه پس با لبخند سری تکون دادم و گفتم

! باشه منم موافقم\_

: آنا ولی با ترش رویی دست امیر رومحکم گرفت و همونطوری که انگشتاش نوازش میکرد گفت

عشقم میای بریم تو اتاقت کارت دارم؟؟\_

دستمو مشت کردم و به زور داشتم خودمو کنترل میکردم که چیزی بارش نکنم دختری بی‌حیایی پررو از

! هیچی خجالت نمیکشه بین چه چیزهایی سر هم میکنه، آیناز که از حالت صورتم فهمیده توی چه حالیم

: دستپاچه خودشو روی مبل به جلو کشید و همانطوری که امیر مخاطب خودش قرار میداد گفت

اوا کجا داداشم خیلی این بازی را دوست داره مگه نه امیر؟؟\_

: امیر بدون اینکه توجه ای به آنا بکنه با چشمهای ریز شده سوالی سری تکون داد و پرسید

چی هست حالا؟؟\_

: آیناز با لبخند گنده ای که روی لباس بزرگ تر می شد با شیطنت خندید و گفت

! معلومه دیگه جرات حقیقت\_

نمیدونم چه سری بین این خواهر برادر بود که با این حرف امیر تکیه اش رو به مبل داد و همونطوری که

: نگاهش رو هیکنم بالا پایین میکرد زیر لب زمزمه کرد

! خلیم عالی\_

با چشمهای ریز شده خیرش شدم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم یعنی چی می تونست باعث این لبخند

شیطنت آمیز روی لب های امیرعلی بشه؟؟

ولی دقیق متوجه شده بودم که هرچی که هست باعث خشم بیش از حد آنا شده و داره بیش از حد خود

خوری می کنه اینو از دستهای مشت شده اش و لباس که مدام زیر دندونش می کشید راحت میشد حدس زد

این وسط پدر و مادر امیرعلی با شوق و ذوق خاصی نگاهشون بینمون میچرخوندن و تقریباً ساکت مونده

: بودند که آیناز یکدفعه گفت

پاشید بریم توی حیاط بازی کنیم!\_

: با این حرفش خاله مصنوعی اخماشو توی هم فرو کرد و با لحن عصبی لب زد

کجا کجا پس ما چیکار کنیم این وسط؟؟\_

:آیناز به لبهای آویزون شدن نگاهی به مامانش انداخت و سوالی پرسید

یعنی چی الان؟؟\_

: سیبی بلند کرد و همانطوریکه با چاقو مشغول خرد کردنش شد گفت

! یعنی اینکه حق ندارید از جاتون جُم بخورید\_

از این حرفای مامان خندم گرفته بود چون دقیقاً عین این دختر بچه های شیطان و بازیگوش میموند که

: دوست داشت همش دورش شلوغ باشه آیناز با لجابت پاشو زمین کوبید و غُرغرکنان گفت

! نه همیشه\_

با این حرفش همه سکوت کردن و با چشمای گشاد شده خیره شدن که انگار تازه متوجه شده باشه چی گفته

:بود لبخند عجولی روی لبهاش نشوند ودرحالیکه دستاشو بهم گره می‌زد با خنده گفت

! آخه میدونی چیه بعضی از کارها رو همیشه جلوی شما انجام داد\_

: دستشو یه کوچولو روی هوا گرفت وهمونطوری که با انگشت شصتش مقداری نشون میداد ادامه داد

! ببخشیدا ولی شاید یه خورده بی تربیتی باشه\_

جمع تقریباً ترکیب و قهقهه همه بالا گرفت،با لبخند گوشه لبم خیره خنده از ته دل جمع شاد و خوشحالشون

بودم که با یاد خانواده خودم کم کم لبخند روی لبهام ماسید و بی اراده اشک داخل چشمم نشست

با سنگینی نگاه کسی روی صورتم،نگاهم به رو به رو چرخید که با دیدن امیرعلی که با طرز خاصی خیرم بود و

پلکم نمیزد بی اراده دستم به طرف چشمم رفت و زود نگاهمو ازش گرفتم

با دیدن جمع اونا دلم برای خانوادم تنگ شده بود،نمیدونم چقدر خیره میزد و توی فکروخیالای بیخودم فرو

رفته بودم که با تکون دادن شونه ام به خودم اومدم و درحالی که به طرف آیناز میچرخیدم هاااا آرومی زیر

لب زمزمه کردم

: نگران نگاهشو توی چشمم چرخوند و با بُهت زیرلب زمزمه کرد

اتفاقی افتاده؟؟\_

:روی میل جابه جا شدم و دستپاچه درحالی که دستی به دماغم میکشیدم با صدای خفه ای لب زدم

! نه نه\_

با اینکه معلوم بود هنوزم قانع نشده ولی سری به عنوان تاکید حرفام تکون داد و بعد از مکتی چندثانیه لب زد :

باشه پاشو بریم ! بقیه رفتن\_

با این حرفش نگاهم به مبل خالی امیرعلی و آنا خورد ،باز لبامو با حرص روی هم فشار دادم با عجله بلند شدم و همراه آیناز خودمو به حیاط رسوندم

با غیض روی صندلی ها نشستم و با حالتی که بی اراده انگار آماده جنگم نگاهمو به آیناز دوختم

اونم که اوضاع رو خطری دید با سرفه ای صداشو صاف کرد و خطاب به جمع لب زد

خوب شروع کنیم دیگه ؟؟؟\_

: همه سکوت کردن که بطری روی میز بلند کرد و همونطوری که قصد چرخوندش رو داشت جدی گفت

از الان بگم که شرایط بازی اینکه هر کاری ازتون خواستن باید حتما انجام بدید بدون اینکه اعتراض کنید\_

همه به تایید حرفش سرشون تکون دادن که بطری رو چرخوند با هر چرخشش نفسم بیشتر تو سینه حبس

می شد به قدری هیجان زده شده بودم که دستام خیس عرق شده بودند

چرخید و چرخید و چرخید تا سرش

به سمت آنا و تهش به سمت من ایستاد

نمیدونستم تا این حد خوش شانس بودم و خودم خبر نداشتم

از اینکه میتونستم آنا رو اون طوری که میخوام اذیت کنم شادی توی وجودم پیچید و بی اراده لبخندی گوشه

: لبم نشست روی صندلی خودمو جلو کشیدم و بدجنس زیرلب زمزمه کردم

خوب خوب جرات یا حقیقت ؟؟\_

: آب دهنش رو قورت داد و به سختی لب زد

! جرات\_

! خوبه درست همون چیزی که من میخواستم رو انتخاب کرد و این یعنی یک بازی هیجانی

فکرم درگیر این بود که چی بهش پیشنهاد بدم تا نتونه انجام بده و اذیت بشه ولی هیچی به فکرم

: نمیرسید! زبونی روی لبهام کشیدم و با تیزبینی لب زد

! پاشو همین الان بپر توی استخر\_

: با چشمای گشاد شده خیرم شد و با بُهت زیرلب زمزمه کرد

چی؟؟ توی این هوا من بپریم توی استخر۔

: بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و همونطوری که به پشتی صندلی تکیه میدادم بدجنس لب زدم ! دلیل ازم نخواه همینی که هست۔

توی این هوای سرد صددرصد قندیل میبست و دندوناش روی هم بند نمیموندن ولی حقش بود ! ولی من که ! میدونستم دلیل این نه گفتناش بیشترش بخاطر این بود که میترسید آرایش خراب نشه آیناز که به زور خودش رو کنترل میکرد تا نخنده و بدنش عین چی میلرزید ، به اون میخندیدم ولی حواسم به !امیرعلی نبود که با لبخند مرموزش خیرمه و توی فکرش چه چیزایی میگذره برعکس انتظارم که فکر میکردم الان دَبه در میاره و پشیمون میشه بلند شد و با ناز و عشوه همونجوری که نگاهش تو چشمای امیرعلی میدوخت شروع به در آوردن لباساش کرد دختره لعنتی باورم نمیشد تقریباً داشت جلوی ما لخت میشد و کسی جز امیرعلی براش مهم نبود انگار یه !جورایی این پیشنهاد من به جایی که به ضررش باشه به نفعش داشت تموم میشد و این هم باعث شده بود که فقط حرصم بگیره و کاری جز خودخوری از دستم برنیاد ،بیشتر از همه نگاههای امیری حرصم گرفته بود که یه جوری خیرش شده بود و با نگاهش داشت سانت سانت بدنشو اندازه می‌گرفت

مقابل چشمای گشاد شده من و آیناز لباسشو کامل از تنش درآورد و روی دسته صندلی کنار امیرعلی گذاشت و حالا تقریباً برهنه و فقط با یه دست لباس زیر روبه رومون ایستاده بود یه طوری با ناز و عشوه بدنش رو تکون میداد و راه میرفت انگار توی استیج ایستاده و داره نمایش اجرا میکنه !

دستی توی موهای بلند و مواجش کشید و درحالیکه با عشوه به طرف استخر می‌رفت مدام تحر..یک وار دستشو روی بدنش تکون میداد حس میکردم سرم درحال انفجاره و چشمم به قدری میسوختن که مطمئن بودم قرمز شدن واقعاً این دختر دست کمی از یک پو..رن استار نداشت و یه طوری رفتار می کرد که من جلوش کم میاوردم حالا می فهمیدم که چطور این همه سال در کنار امیر مونده به قدری کارآموده و حرفه ای بود که دقیق میدونست چطور رفتار کنه و حتی تو این هوای سردهم دست از عشوه هاش و کارهایش برنمیداشت و انگار یه جورایی جزو جدانشدنی بدنش بودند

امیرم که از چشماش معلوم بود تو چه حال و هواییه ولی من به قدری بهم شوک وارد شده بود و متحیر بودم که فقط نمیتونستم نگاه از اندامش بگیرم و همینطوری خشکم زده بود

لبه استخر ایستاد و همونطوری که لباسو با عشوه جلو میداد بوسه ای تو هوا برای امیر فرستاد و تا به خودمون بیایم توی یه چشم بهم زدن توی استخر پرید

به جای اینکه بهش برخوره و اذیت بشه در عوض خیلی بهش خوش میگذشت و حالش سرجاش بود و حالا این من بودم که با دیدن آنایی که با بدنی خیس بیشتر توی چشم اومده بود و هر مردی رو تحر...یک میکرد داشتم حرص میخوردم

نمیدونم این بشر سردش نمیشد که اینطوری راست راست راه میرفت ، کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و نفسمو کلافه بیرون فرستادم

آینازم که معلوم بود وضع بهتری از من نداره همونطوری که چشماشو تو حدقه می چرخوند با نگرانی نیم نگاه می بهم انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد

! این دیگه کیه بابا\_

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با حرص زیر لب زمزمه کردم

ایکم دیگه اینطوری ادامه بده قطعاً میکشمش\_

خواست حرفی بزنه که با نزدیک شدن آنا بهمون سکوت کرد ، نزدیک که شد و بدون اینکه اصلاً به روی خودش بیاره کنار امیرعلی برهنه نشست

: با نفس نفس در حالی که دستی به صورت خیسش میکشید خطاب به امیر لب زد

! با اینکه آبش سرد بود ولی تجربه خوبی بود برای امشب عشقم\_

یه طوری کلمه امشبو با منظور گفت که

! که امیر با چشمایی که برق میزدند زبونی روی لبهاش کشید و سعی کرد خندشو بخوره

وای خدای من این داشتند جلوی من دل و قلوه میدادن من هیچ کاری از دستم برنمیاد

بدون اینکه بفهمم دارم چه کار می کنم ناخودآگاه انگشتمو زیر دندونم فرو بردم و مشغول خوردنش شدم

امیر سرشو چرخوند ، نمیدونم چی توی صورتم دید که پوزخندی زد ، با دیدن پوزخندش محکم گوشه ناخنمو محکم بین دندونام کشیدم که حس کردم تیکه از گوشت دستم کنده شد

طعم تلخ خون توی دهنم پیچید که بی اراده آخ آرومی از بین لبهام خارج شد

: با شنیدن صدام آیناز با نگرانی نگاهی بهم انداخت و سوالی پرسید

!چی شدی؟-

: دستامو توی هم پیچوندم و برای فرار کردن از زیر نگاه سنگینشون دستپاچه گفتم

!هیچی-

آیناز که از قیافم انگار فهمیده بود حالم تا چه حد خرابه ، دست پاچه بطری خالی رو گرفت و درحالیکه سعی

:میکرد بچرخوندش گفت

! خوب بیاید بقیه بازی-

!بطری میچرخید ولی من نگاهم روی آنایی میچرخید که با بدنی نیمه لخت توی آغوش امیر لم داده بود

توی فکر و خیالای خودم غرق بودم که با شنیدن اسمم توسط امیر به خودم اومدم و نگاهم به سمتش چرخید

!خوب اینجوری که معلومه انگار دور دور ماست-

وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم اشاره به بطری روی میز کرد وبا غرور همونطوریکه به پشتی صندلی تکیه

:می داد گفت

خوب کدوم انتخاب می کنی جرات یا حقیقت؟؟-

چی؟؟وقتی که نگاهم به روی میز خورد آه از نهادم بلند شد و ناباور خیره بطری که یک سمتش بطرف

! امیرعلی و یک سمتش به طرف من بود ، شدم

نمیدونستم که باید چه چیزی رو انتخاب کنم و به قدری هول و دستپاچه شده بودم که فقط هراسون نگاهمو

به اطراف میچرخوندم و دنبال حرفی برای گفتن بودم ،نمیدونم چقدر مثل دیوونه ها اطرافمو نگاه کردم که با

حرف آنا آب دهنمو قورت دادم و با حرص سرمو به طرفش چرخوندم

! منتظر تو هستیما-

دختره الدنگ هنوزم همون طوری نیمه برهنه کنار امیر نشسته بود و با ناز داشت لباسشو تنش میکرد یکی

!نیست بگه به تو چه اصلا که تو هر کاری دخالت می کنی

ترسم از این بود که چیزی رو انتخاب کنم که به ضررم باشه و نتونم از پشش بر پیام اونوقت اونوی که ضرر

! میکنه و بازنده باشه من باشم

بالاخره که چی باید به کاری میکردم راه فراریم که نداشتم پس موهامو پشت گوشم زدم و درحالیکه توی

: چشمای امیرعلی خیره میشدم یه کلمه لب زدم

! جرات\_

انگار مطمئن بود همچین حرفی میزنم چون درحالیکه با انگشتش گوشه لبشو میخاروند با حال خاصی لب زد

:

! اوکی\_

همینجوری با استرس خیره اش شده بودم که لبش رو با دندان کشید و همونطوری که نگاهشو روی بدنم

:بالاپایین میکرد با چشمایی مرموز لب زد

مطمعنی میتونی انجامش بدی؟؟\_

با این حرفش نگاه همه به سمتم چرخید یعنی من رو در توان انجام دادن یه کار نمیدونست؟؟

: عصبی توی چشماش براق شدم و باحرص خاصی گفتم

آره چرا نتونم؟؟\_

: لبخند مرموزی زد و درحالی که نگاهشو به رو به رو میدوخت بدجنس لب زد

اوکی ! پس پاشو بیا اینجا\_

انگار دیوونه شده ، پاشم برم اونجا چیکار آخه ???

: وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

! با توام\_

اینقدر با تحکم این حرف رو زد که بی اختیار بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم

این وسط فقط آنا بود که لحظه به لحظه بیشتر سرخ میشد و ابروهاش توی هم گره میخوردن ، بالای سرش

: دست به سینه ایستادم و همونطوریکه لبامو جلو میدادم با حرص لب زدم

خووووب؟؟\_

:بدون اینکه حتی سرشو بلند کنه نگام کنه جدی گفت

! تحر..یکم کن\_

حس کردم اشتباه شنیدم همینطوری

خشکم زده بود ناباور در حالی که گردنمو کج کرده بودم خیره صورتش شدم، تقریباً سکوت محضی همه جا رو فرا گرفته بود که با صدای جیغ جیغوی آنا حواسم به سمتش کشیده شد یعنی چی این حرف؟!\_

برعکس انتظارم که الان امیر حرفی بهش میزنه سکوت کرد و در حالیکه به طرفم میچرخید منتظر نگام کرد ولی من به قدری از حرفش شوک زده و هیجان زده شده بودم که هنوزم باورم نمیشد همچین حرفی بهم زده باشه ولی من تقریباً توی رابطه مبتدی بودم و از هیچ چیزی دقیق سر درنمیآوردم، حالام که ازم میخواست جلوی جمع آقا رو تحر...یک کنم

هنوز همونجوری مردد ایستاده بودم که با صدای خشنش به خودم آوردم و تکونی سرجام خوردم ! زود باش منتظرم\_

خواستم زیرش بزدم ولی از طرفی به خاطر آنا که داشت بهش فشار میومد و حرص میخورد و از طرف دیگر به خاطر این بازی مجبور شدم به حرفش عمل کنم

! آیناز با خنده چشمکی بهم زد و با تکون دادن لبهاش بهم گفت ،ببینم چیکار میکنی

! من توی اتاق خواب پیش خود امیر هم درست و درمون بلد نبودم کاری کنم حالا بدجوری گیر افتاده بودم با دستایی که می لرزید نگاهی به طرز نشستنش انداختم و با فکر اینکه از کجا میتونم شروع کنم با عجله و بدون فکر خودمو توی بغلش انداختم

چون حواسش جای دیگه بود و منم یه دفعه ای این کارو کردم تو جاش تکونی خورد و برای ثانیه ای حس کردم لبخندی گوشه لبش نشست و سعی کرد که من متوجه نشم و زود به خودش اومد

: با این حرکتم آنا دندوناشو روی هم سابید و با حرص خاصی جیغ کشید

این چه مسخره بازیه امیر؟؟\_

: امیر ولی بی تفاوت همونجوری که سعی می کرد بیشتر روی صندلی خودش رو جابجا کنه خطاب بهش گفت ! قوانین بازی و باید رعایت کنه پس تو دخالت نکن\_

با این حرف انگار آتیش زیرش روشن کرده باشی دستاشو با حرص مشت کرد و نگاه ازمون گرفت

تقریباً به امیر چسبیده بود و برای اینکه بیشتر حرصش بدم توی بغلش جابجا شدم و همونطوری که پاهامو

:تکون میدادم با لحن لوسی لب زدم



میشه بری اون طرف تر آنا جان؟؟ میخوام کارمو شروع کنم.

با چشم برزخیش دقیق عین دختر بچه‌ها دستاشو به سینه زد در حالیکه صورتشو از منون برمیگردوند نه بلندی

گفت

از دیدن حالتاش خندم گرفت بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم سرمو روی سینه امیر میزاشتم ریز ریز

! خندیدم با نفس عمیقی که امیر توی موهام کشید بی حرکت موندم و نفسم توی سینه حبس شد

یعنی واقعا اونم دلتنگ من شده بود؟؟

سرمو بلند کردم که با دیدن چشماش انگار زمان و مکان برام ایستاده باشه، آب دهنم رو قورت دادم و بدون

پلک زدن توی چشماش غرق شدم

انگار دیوانه شده بودم دستمو روی صورتش گذاشتم و آروم با نوک انگشتم به سمت لباش کشیدم

چشماش رو بست و نفسش رو عمیق بیرون فرستاد که لبمو با زبون خیس کردم و آروم سرمو جلو بردم

من که تا این حد خجالتی بودم انگار چشمام هیچی نمیدید و فقط لبای امیر جلوی چشمام بودند و عطش

خواستنش به قدری زیاد بود که تنم داشت میسوخت، لبمو آروم گوشه لبش کشیدم که لباش از هم فاصله

گرفتن سرشو چرخوند

بدون توجه به نفس های عصبی آنا دقیق کنارم، فقط به تحریر یک کردن امیری فکر میکردم که الان توی بغلش

نشسته بودم

امیرعلی سعی میکرد خودشو بی تفاوت نشون بده ولی من از گرمای بدنش که هر لحظه بالاتر می‌رفت راحت

! میتونستم بفهمم تو چه حالیه

!من نورام کسی که به این سادگی کوتاه نیامد و از بچگی یاد گرفتم برای چیزی که میخوام بجنگم

! الانم قصدم جبران کارهای امیری بود که منو به سادگی زیر پاش له کرد و غرورمو به بازی گرفت

دستمو نوارش وار روی گردنش کشیدم و همونطوری که به سمت سینه اش میبردم آروم دکمه بالای پیرهنشو

باز کردم، با این حرکت دیدم چطور سیب گلویش تکون خورد و آب دهنشو به زور قورت داد

سرمو آروم نزدیک بردم و همونطوری که لبامو روی گردنش میکشیدم نفسمو با فشار روی گردنش رها کردم

می تونستم از گوشه چشم راحت حرکات عصبی آنا رو ببینم ولی از ترس امیر جرأت نداشت حرفی بزنه یا

!عکس العمل نشون بده

این مورد هم به نفع من بود و آگه درست عمل میکردم برنده بازی من بودم ،بوسه های ریز ریز روی گردنش میکاشتم و با عطش بیشتری سعی در باز کردن دکمه های پیرهنش داشتم

انگار واقعا دلم برای لمس تنش تنگ شده بود و اینا همه جز یه بازی برای گول دادن خودم هیچی دیگه نبودن چون خودم که نمیتونستم خودمو گول بزنم و لرزش دستام و تبش بالای قلبمو نادیده بگیرم منتظر بودم کوتاه بیاد و یه عکس العملی نشون بده ولی برعکس تصوراتم با لبخند مغرورش خیره چشمام بود و پلکم نمیزد

!این حرکتش یعنی اینکه داری میبازی و اصلاً شانسو در برابر من نداری

پس که اینطور آقا قصد مسخره کردن منو داشت و به خیال خودش داشت اینطوری آزارم میداد به قدری !اطرافم سکوت بود که اصلا هیچ چیزی رو حس نمیکردم و انگار خودم و امیر تنهاایم

معلوم بودن اونام خیره ی حرکات ما هستن و توی این دنیا سیر نمیکنن و سرگرم تماشای فیلم سینمایی مورد !علاقشونن

پس بیخیال اطرافم شدم و همانطوریکه آب دهنمو به زور قورت میدادم عصبی از بی تفاوتی امیرعلی دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و صورتش سمت خودم چرخوندم تا مستقیم خیرم بشه بی تفاوت سری تکون داد که بدون اینکه بهش مهلت بدم

با یه حرکت بدون توجه به هین بلند آنا لبای خیسمو روی لباش گذاشتم و با عطشی که هر لحظه توی وجودم شعله ورتر می شد شروع به بوسیدنش کردم

دیدم چطور چشماش گرد شدن و همینجوری خشکش زد ولی من با آرامش چشممو بستم و همونطوری که داشتم توی حال و هوای غریب خودم غرق میشدم با لذت زبونی روی لبهاش کشیدم

نفسش توی سینه حبس شد ولی باز سعی داشت مقاومت نشون بده از حرص گا..ز آرومی از لباش گرفتم و ازش جدا شدم که با دیدن چشمای تقریباً خمارش فهمیدم کارهام بی نتیجه نبودن و داره خام و رام من میشه ولی هنوزم کارهای زیادی باهاش داشتم

! تا زمانی که خودش دستش دور کمرم حلقه نشه و به اتاقتش نبرتم این بازی تموم نمیشه

میتونم...یعنی باید بشه تا کمی از زخمای وجودم التیام پیدا کنن

با چشمایی که از شدت شهو..ت خمار شده بودند نگاهش توی صورتم چرخوند و روی لبام زُم کرد وقتی نگاه خیرشو دیدم با ناز موهامو پشت گوشم زدمو زبونی روی لبهام کشیدم، باید خمار و تشنه من میشد به قدری که طاقت از کف بده و به طرفم بیاد

با دیدن حرکاتم چشماشو بست و محکم روی هم فشارشون داد دستامو با ناز دور گردنش حلقه کردم و سرمو به پیشونیش چسبوندم

و زبونم رو آرام از روی گونه اش تا کنار لبش کشیدم این حرکاتی که انجام میدادم کاملاً غیر ارادی بود چون اصلاً دلم نمی خواست جلوی رقییم کم بیارم

دستم رو از پشت توی موهاش میکشیدم و آرام آرام لبامو به طرفش لباش میبردم پلکاش شروع کردن به لرزیدن و از گوشه چشم میدیدم که چطور دستاشو مشت کرده

خودمم حال و هوام عوض شده بود ولی از بی تفاوتی اون دیگه حرصم گرفته بود و دوست داشتم عکس العملی نشون بده

این خیلی برام مهم بود که الان تو این لحظه کم نیارم و به هر طریقی امیرعلی رواز پا در بیارم

با فکری که به ذهنم رسید یک دفعه بدون اینکه از تو بغلش بلند شم اون پام رو آرام از کنارش رد کردم و اون سمتش انداختم یعنی الان کاملاً توی بغلش بودم و حالات بدنش رو کاملاً حس میکردم برای اینکه ضربه آخرو بزنم انگار که دارم برای اینکه بتونم راحت تو بغلش بشینم جابه جا میشم بدنمو به کم روی بدنش کشیدم

با این حرکت چشماش قرمز شده تا بخوام به خودم بجنبم حرکتی بکنم عین دیوونه ها به سمتم حمله کرد و دستاش بودن که از دو طرف توی موهام چنگ شدن و خشن به طرف خودش کشیدم

این حرکتش و بوسیدن لبام، با صدای جیغ خفه آنا توی هم پیچید حالا این من بودم که خشکم زده بود و اون دقیقاً عین تشنه به آب رسیده لبام رو به دندان می‌گرفت و می کشید

اون میبوسید و من همونطوری بی حرکت مونده بودم معلوم بود بیش از حد تحر...یک شده و دیگه کنترل رفتاراشون نداره با دیدن حالش بی اختیاری میون بوسیدنای مداومش خندم گرفت برای ثانیه ازم جدا شد آرام پلکای بستش رو باز کرد و خیره لبخندم شد

خوب دیگه کارمو تموم کرده بودم و بازی رو برده بودم با این فکرخواستم ازش فاصله بگیرم که یک دفعه!

نمیدونم چی شد که دیدم ، توی آغوشش بین زمین و هوا معلقم

از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و بی اختیار دستامو دور گردنش حلقه کردم که صدای عصبی آنا باعث شد

: حواسم به سمتش جلب بشه ، درحالیکه با وحشت دستاشو عصبی به اطراف تکون میداد و فریاد زد

داری چیکار می کنی امیر؟؟ \_

این وسط آیناز بود که با چشمای گرد شده از تعجب خیرم بود و مدام با نیش باز از پشت امیر بهم علامت

لایک رو نشون میداد ولی امیر بدون توجه به جیغ جیغای آنا همونطوری که تو بغلش بودم از کنارشون

گذشت و با قدم های بلند به طرف خونه رفت

باور نمیشد این همون امیرعلی باشه که سعی داشت در برابرم خودشو سخت وجدی نشون بده و نسبت به

کارهام بی تفاوت باشه ، از کارهایی که به خاطر این بازی جلوی بقیه کردم خجالت زده سرمو توی سینه اش

پنهون کردم و چشمامو بستم

از یه طرفی حس خاصی تو وجودم پیچیده بود و قلبم به قدری تند میزد

که حس میکردم صدای بلندش توی فضا پیچیده ، کف دستای عرق کردممو به پایین لباسم چنگ زدم که نگاهم

به صورتش خورد ، همونطوری با بیقراری که توی صورتش کاملاً معلوم بود سعی داشت از پله ها بالا بره

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم دستم روی سینه داغش بود و تپش بالای قلبشو زیر دستم حس

میکردم ولی اینا باعث نمیشد که از گنااهش بگذرم و تمام این مدتی که غرورمو زیر پاش له کرده بود و مثل یه

برده باهم رفتار کرده بود رو ببخشم

همانطوریکه سرم روی سینه اش بود توی فکرای در هم برهم غرق بودم که با فرود اومدنم تو یه جای نرم و

راحت ، با باز کردن چشم نگاهم خیره امیری شد که روی تنم خیمه زده بود نگاهشو بی قرار شد توی صورتم

میچرخوند

آب دهنمو قورت دادم و همانطوری که نفس آه همانند بیرون می فرستادم به این فکر میکردم که بی قراری

!توی چشاتو واسه خودم باور کنم یا رفتار و رابطه ای که با آنا داری رو ؟

با سر انگشتاش آرام موهای روی پیشونیم رو کنار زد و درحالیکه لباشو با زبون خیس میکرد به طرف صورتم

! خم شد ، نه من نمی تونستم

نمیتونستم با کسی باشم که زنه دیگه ای رو لمس کرده و باهاش یکی شده ، فقط چند سانت باهام فاصله

داشت که انگشتام روی لبای داغ و خیسش گذاشتم و مانع از بیشتر جلو اومدنش شدم با این حرکت

چشماس با تعجب گرد شدن و ناباور و سوالی برای چندثانیه بدون پلک زدن خیرم شد

دستم روی سینه اش گذاشتم وهمانطوری که آروم به عقب هُلش میدادم سعی کردم از روی خودم کنارش بدم

برخلاف انتظارم که الان میبینی من این رابطه رو نمیخوام کنار میکشه، عصبی دستمو کنار زد و توی صورتم با لحن خماری زمزمه کرد :

داری چیکار میکنی؟؟\_

یعنی واقعا نمیدونست من چمه، بی اراده پوزخند صداداری بهش زدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم سعی کردم از روی تخت بلند شم

ولی اون خشن دستاشو دو طرفه بازو هام قرار داد و تا به خودم پیام باز روی تخت خوابوندم و همانطور که روم :  
خیمه میزد سرشو توی گودی گردنم فرو برد و با لحن خماری کنار گوشم زمزمه کرد  
! بسه آروم بگیر دختر\_

واقعا توقع داشت آروم باشم ؟ با اون حجم توهین و تحقیراش حالا از من چی میخواست، من فقط قصدم مثل خودش تحقیر کردنش بود و الانم بهترین موقعیت بود

لباشو روی گردنم میکشید و دستاش بودن که به قصد لمس تنم در حرکت بودن، صدای نفسای تند و بلندی ! که میکشید توی فضای اتاق پخش میشد ولی جز حس خفگی چیز دیگه برای من نداشت

خفگی از دستایی که میدونستم دیروز روی تن دختر دیگه ای در حرکت بودن، عصبی شروع کردم به تقلا کردن !  
ولی اون بدون توجه به من سعی داشت پیراهنم رو از تنم دربیاره

خواستم حرکتی بکنم و به شدت کنارش بدم ولی با شنیدن صدای آنا از پشت در اتاق افتادم و آروم !  
گرفتم

!امیرعلی\_

ولی امیرعلی انگار که چیزی نمیشنوه به کار خودش ادامه میداد منم مجبور شدم ساکت بشینم چون مسلما !  
هرچیزی میخواستم جز اومدن امشب اون توی این اتاق

:با احمای درهم سعی داشت لباسم رو بالا بده و همونطوری زیر لب غُرغُرکنان لب زد  
! اِهههه این چرا درنمیاد\_

یکدفعه در اتاق با ضرب باز شد و آنا با سروصعی آشفته و عصبی داخل اتاق شد، مثل گرگ زخمی نگاهش رو :  
بین من و امیرعلی چرخوند و جیغ زد

! بس کن این بازی لعنتی رو۔

پوزخندی گوشه لبم با این حرفش جا خوش کرد ، یعنی واقعا فکر میکرد داریم به بازی ادامه میدیم؟؟ یعنی تا این حد ساده بود یا خودش رو به خنگی زده

با دیدن پوزخند من انگار جری شده باشه به طرفم حرکت کرد و تا به خودم پیام موهام توی دستاش بودن و با قدرت میکشید

! از اتاق نامزد من برو بیرون سلطیه۔

جیغی از درد کشیدم که امیرعلی باوحشت و چشمای که خون ازشون چکه میکرد به طرف آنا برگشت و توی صورتش فریاد زد :

! دستت رو بکش آنا۔

: ولی آنا درحالیکه لباشو با حرص جلو میداد موهامو با قدرت بیشتری توی دستاش پیچید و با جیغ گفت ! برو بیرون هـ۔۔۔۔۔

ولی من نمیدونم دقیق چم شده بود و بدنم ضعیف شده بود که حس میکردم جون توی تنم نمونده و هر قدر بیشتر موهامو میکشید نفسم تنگ تر میشد

دستای لرزونمو روی دستش گذاشتم و با درد روی تخت خم شدم که محکم هلم داد و اگر امیر نگرفته بودم با سر پخش زمین میشدم

توی بغل امیر نال..ه ای از درد کشیدم که نگران نگاهشو توی صورتم چرخوند و یکدفعه آنچنان فریادی زد که از ترس به خودم لرزیدم

برووو بیرون آنا!!!!!!۔

آنا از ترس یک قدم عقب رفت و مردد با چشمای به اشک نشسته درحالیکه خصمانه نگاهشو به من میدوخت با لبایی که از شدت بغض میلرزید گفت :

...بخاطر اون میخوای من رو از خونت بیرون کنی؟؟ مگه قرار نبود امش۔

: امیرعلی عصبی بلند شد و با رگ های باد کرده همونطوریکه عصبی دستاشو مشت کرده بود فریاد زد همین الاااااااا از این اتاق گم میشی بیرون فهمیدی؟؟۔

: آنا با بغض یک قدم به امیرعلی نزدیک شد و با هق هق لب زد

...بخشید نباید میومدم تو اتاقت ولی قرار بود امشب باهم باش۔

امیرعلی مردد نگاهی به من انداخت و بعد از چندثانیه مکث برعکس انتظارم با لحنی که مثل چند دقیقه قبل

: طوفانی نبود گفت

! باشه بمون-

با این حرفش انگار از یه پرتگاه به پایین پرتم کرده باشی یخ زدم و حس کردم توی هوا معلقم و هیچ چیزی

! رو حس نمیکنم

“ امیرعلی ”

با اینکه دلم خیلی نورا رو میخواست و برای داشتن و لمس تنش له له میزدم ولی باید یه سری کار را انجام

میدادم و بیش از این وابسته این دختر نمیشدم چون داشت زیادی توی زندگی من پررنگ میشد و برای

منی که تنوع طلب بودم این یه پوئن منفی به حساب میومد برای همین وقتی که آنا باز به سراغم اومد با

اینکه میلی به رابطه باهاش رو نداشتم و با وجود رفتار بد گذشتش با نورا قبول کردم باز پاش به زندگیم باز شه

!

چون اون تنها کسی بود که با وجود رفتارها و مشکلاتم بازم همه جوره پشتم بود و حاضر بود فقط باهام باشه

منم برای اینکه دیگه سمت نورا نرم به کسی احتیاج داشتم

! اونم چه کسی بهتر از آنا

تمام طول امشب سعی کردم نسبت به نورایی که این چندوقت خیلی وقته از دید من خودش رو پنهون میکرد

بی تفاوت باشم ولی آخر نشد و نمیدونم چطور اون شرط مسخره رو گذاشتم خودمم دقیق میدونستم چه

مرگمه و با این کار میخواستم تا باز حداقل توی آغوشم بگیرمش

بعد از رفتنمون به اتاق با اینکه از رفتار آنا به قدری عصبی شده بودم که کنترل رفتارهای خودمو نداشتم به

قدری که دوست داشتم با دستام خفه اش کنم عصبی بلند شدم تا از اتاق بیرونش کنم ولی یکدفعه با دیدن

چشمای نورا یاد رفتارهای جنون آمیز امشب افتادم

و میانه راه خشکم زد و انگار تازه داشتم میفهمیدم که چه بلایی سرم اومده

نه نباید باز میزاشتم این دختر تموم فکر و ذهنم رو درگیر خودش کنه ، یکدفعه با یه تصمیم ناگهانی درحالیکه

: نمیتونستم نگاه از صورت نورا بگیرم با لحن خشک و جدی خطاب به آنا لب زدم

! بمون-

با این حرفم دیدم چطور نورا خشکش زد و با بُهت لبه‌اش نیمه باز موندن و برای گفتن حرفی تکون می‌خوردن ولی جز آوای نامفهوم چیز دیگه ای به زبون نمی‌آورد، آنا خودشو توی آغوشم انداخت و همونجوری که حق حق میکرد سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و مدام پشت هم تکرار می‌کرد  
!خیلی دوست دارم عشقم\_

ولی من جز اشک های حلقه زده توی چشمای نورا چیزی دیگه ای نمیدیدم  
و با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و نفسم گرفت  
پشیمون شده خواستم به طرفش قدمی بردارم ولی انگار یه وزنه سنگین به پاهام وصل کرده بودند قدرت تکون دادنشون رو نداشتم و دقیق عین یه مجسمه بی حرکت ایستاده بودم  
نمیدونم چقدر تو این حالت بودم که به خودش اومد و همونطوری که دستای لرزونش ستون بدنش می‌کرد سعی کرد از روی تخت بلند شه

با دیدن لرزش بدنش دستامو مشت کردم و صورتمو ازش برگردوندم آنا این وسط زیاد روی اعصابم بود همانطوری که تو بغلم بود مدام درحال باز کردن دکمه ها پیراهنم بود وسط این گیر و دار سعی در تحریک کردن من داشت

! واقعا این دختر فقط به فکر خودش بود و الانم مطمئنم از لج نورا داشت این حرکات رو انجام میداد  
هنوزم درگیر حس های مختلفی بودم و دقیق نمیدونستم باید چیکار کنم ، پُر بودم از دودلی ، نگرانی ، خواستن و مهمتر از همه عطشی بود که هنوز که هنوزم داشت توی وجودم شعله میکشید و از پا درم می‌آورد .  
! ولی نه نباید می‌زاشتم یه دختر تموم آزادی منو ازم بگیره و توی زندگیم پُر رنگ تر اینی میشد که الان هست  
عصبی از آنایی که تقریباً ازم آویزون شده بود ، دستمو روی پهلوهاش گذاشتم و با تموم حرص و عصبانیتی که توی وجودم بود فشار محکمی بهش دادم

با اینکارم همونطوری که لباس روی گردنم بود آخی از درد کشید و نگاهشو به چشمام دوخت ، با چشمای به خون نشسته ام همونطوری که دندونامو روی هم فشار میدادم آروم کنار گوشش لب زدم  
! بسه\_

نمیدونم با اینکه خودم شروع کننده این بازی بودم الان چرا دلم نمی‌خواست بیشتر از این جلوی نورا این حرکاتشو پیشروی کنه

: لباسو با عشوه جلو داد و همونطوری که دستشو روی لبام میکشید با لحن خاصی زمزمه کرد



چرا عشقم مگه خودت نخواستی بمونم؟\_

بدون توجه بهش نگاهم ، به طرف نورایی چرخید که با سری پایین افتاده بدون اینکه نیم نگاهی به سمتون  
! بندازه سعی داشت از اتاق بیرون بره

با دیدن حالش برای لحظه ای از کارم پشیمون شدم و بدون اختیار همونطوری که آنا رو از خودم دور میکردم  
: خطاب بهش عصبی لب زدم

! بعدا حرف میزنیم\_

: بازوی نورا رو گرفتم و درحالیکه سرمو به سمتش کج میکردم با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفتم  
حالت خوبه؟؟\_

پوزخند صداداری زد و بدون اینکه حرفی بزنه عصبی دستمو پس زد و ازم فاصله گرفت ، لبامو بهم فشردم و  
کلافه دستی به صورتم کشیدم

تا لحظه ای که از دیدم خارج بشه خیرش بودم که با قدمای آرام از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید  
کلافه وعصبی بودم ، میدونستم باهاش بد کردم ولی یه حسی توی وجودم مدام بهم هشدار میداد که کارت  
!درست بوده

عصبی برگشتم و با فکّی که از شدت عصبانیت میلرزید مشت محکمی به دیوار پشت سرم کوبیدم  
از دردی که توی مچ دستم پیچیده بود اخمام توی هم فرو رفتن و چشمامو بستم مدام تصویر چشمای به  
اشک نشسته نورا توی ذهنم تداعی می شد ونفسم بیشتر به شماره میفتاد  
! اووووف خدا لعنت به من

با نشستن دست کسی روی شونم که بی شک آنا بود ، همونجوری که چشمام بسته بودند لبمو با حرص زیر  
دندون کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم و سرش فریاد نزنم  
این چه کاری بود با خودت کردی!؟\_

:دستمو گرفت و همونجوری که بررسیش می کرد با ناراحتی زیر لب ادامه داد  
!لعنت به روزی که این دختر شوم وارد زندگیمون شد\_

دیگه زیادی داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد و هرچی که دلش میخواست میگفت با خشم ازش جدا شدم  
: ودرحالیکه به طرف بالکن میرفتم خطاب بهش گفتم  
! میتونی بری آنا\_

! بدون این که ببینمش میتونستم حدس بزنم که چطور همونجا خشکش زده و از پشت خیره منه ولی امشب به تنها چیزی که نمیخواستم فکر کنم آنا بود ،سیگارمو عصبی از توی جیبم بیرون کشیدم و ! همانطوریکه سعی می کردم یه نخشو روشن کنم نیم نگاهی به آسمون گرفته رو به روم انداختم همونطوری که به میله ای تراس تکیه میدادم پوک محکمی به سیگار گوشه لبم زدم و دودش رو عمیق به جون خریدم

نمیدونم چقدر توی افکارم غرق بودم و به کل حضور آنا رو فراموش کرده بودم که با قرار گرفتن کنارم و حرفی که زد نگاهم به سمتش چرخید  
! اون دختر چه نقشی توی زندگی تو داره امیرعلی\_

همونطوریکه خاکستر سیگارمو میتکوندم با صورت گرفته این حرفشو توی ذهن خود مرور می کردم واقعا این دختر کجای زندگی من بود که هنوزم هضم کردنش برام تا این حد سخت بود و نمیتونستم چه بلایی داره سر ! زندگیم میاره

:زبونی روی لبهام کشیدم و درحالیکه نگاهمو ازش میدزدیدم جدی لب زدم  
! فقط یه دوست\_

: از پشت به میله های تراس تکیه داد و همونطوری که نگاهشو توی صورتم میچرخوند لب زد  
! هرچند گفتن این حرفا برام سخته ولی ، من دارم از چشمت چیز دیگه ای رو میخونم\_  
سیگارو زیرپام له کردم و بدون اینکه حرفی بهش بزنم به طرف تخت رفتم و سعی کردم بی توجه به دردی که توی دستم حس میکردم خودمو به خواب بزنم  
:چشمامو بستم و دستمو ستون پیشونیم کردم که با دراز کشیدن آنا کنارم ،با خشم زیرلب زمزمه کردم  
!میخوام تنها باشم\_

بدون توجه به عصبانیت من ، خودشو به سمت کشید و درحالیکه تقریبا بهم میچسبید ،دستشو نوازش گونه  
: روی سینه ام کشید و با ناراحتی که توی صداش موج میزد گفت  
! نمیتونم برم\_

! چرا درک نمیکرد و میخواست به زور خودش رو به من بچسبونه ، لعنتی  
یعنی درک من اینقدر براش سخت بود ، عادت نداشتم کسی روی حرفم حرفی بزنه عصبی لبامو بهم فشردم و  
: زیر لب خشن اسمشو زمزمه کردم

با صدای دادم سکوت همه جا رو فراگرفت و با فکر به اینکه باز مثل همیشه که ازم میترسید و فاصله میگیره  
چشمامو اصلا باز نکردم

با صدای خش خشی که به گوشم میرسید با فکر به اینکه داره بیرون میره بودم، که با خیمه زدن کسی روم و  
پخش شدن عطر آنا توی بینی ام با تعجب چشمامو باز کردم

با دیدنش که برهنه روم خیمه زده بود عصبانیتم اوج گرفت، دختره لعنتی باقی مونده لباساش رو هم که  
چیزی جز لباس زیر نبودن بیرون آورده بود و سعی در تحر..یک کردن من داشت

این دختر خنگ بود یا خودشو به خنگی زده بود، یعنی فکر می کرد با این کار من به طرفش کشیده میشم  
دهن باز کردم که حرفی بارش کنم که با قرار گرفتن لبای گرمش روی لبهام حرف توی دهنم ماسید و بی حرکت  
!موندم دستشو توی موهام چنگ زد و درحالی که به شدت لبامو میوسید خودشو روی بدنم تکون میداد  
بی اختیار توی اوج عصبانیت گرم شده بود و با هر بوسه ای که روی لبهام میکاشت بیشتر داشتم سست  
میشدم،

به زور داشتم مقاومت می کردم که دستامو گرفت و روی بدن خودش قرار داد و مجبورم کرد لمسش کنم  
نمیدونم چی شد که یکدفعه روی تخت هُلش دادم و درحالیکه جواب بوسیدنشو به شدت میدادم روش خیمه  
زدم از قبل فشار زیادی روم بود و الانم آنا به وضعیتم شدت داده بود و نیاز به تخلیه انرژی داشتم تا این حجم  
! عصبانیت و خشم رو به طریقی خالی کنم

با دیدن همکاریم حین بوسیدنمون خندید و با ذوق دستاشو به طرف شلوارم برد و سعی در بیرون آوردنش  
داشت منم سرم داغ کرده بود و کمکش میکردم

چشمای خمار و پر عطشم بسته بودن و آنا داشت به کارهایی که این مواقع میدونست باید انجام بده و این  
سالها به عهده اش بود میرسید

که یکدفعه با نقش بستن چشمای اشکی نورا توی ذهنم، تموم حسای که داشت توی وجودم ریشه میدوند از  
بین رفت

با خشم درحالیکه چشمامو با حرص روی هم فشارشون میدادم لعنتی بلندی زیرلب زمزمه کردم که آنا از ترس  
توی جاش پرید و با تعجب نگاهم کرد

با نگرانی نگاهشو توی صورتم چرخوند و درحالیکه سرش رو به اطراف تکون میداد با بُهت زیرلب زمزمه کرد

چیزی شده؟؟\_

! سکوت کردم و چون خودم دقیق نمیدونستم چه مرگمه و دلیل این مرضی که جدیداً به جونم افتاده چیه با دیدن سکوتم خواست به کارش ادامه بده که کلافه از روی خودم کنارش دادم و همونطوری که به سمت

: حمام میرفتم یه کلمه لب زدم

! میتونی بری خونت\_

زیر دوش آب سرد ایستادم و گذاشتم ذهنم آزاد شه از نورایی، که عجیب داشت توی زندگیمن رخنه میکرد و من اینو نمیخواستم

من اهل پایبند شدن به زندگی نبودم، نمیتونستم با کسی باشم و بهش وابسته بشم، نه این حالتای من هیچ چیز بیشتر از یه وابستگی زودگذر نیستن

با این فکر زیر دوش آب، سرمو بالا گرفتم و گذاشتم آب محکم توی صورتم بخوره و ذهنمو از هرچی فکر عجیب و غریبه بشوره و ببره

با نفسایی که به زور از گلویم بیرون میومد شیر آب رو بستم و برای چندثانیه دستمو به در شیشه ای بخارگرفته چسبوندم

حالم رو خودمم درک نمیکردم که چرا این شکلی شدم نمیدونم چقدر توی شیشه بخار گرفته حمام به خودم خیره شدم و فکر کردم

که با احساس نفس تنگی به خودم آمدم و در حالیکه حوله رو دور کمرم میپیچیدم با بدنی که آب ازش چکه میکرد از حمام خارج شدم

بعد از رفتاری که با آنا داشتم انتظار داشتم که الان رفته باشه ولی برخلاف انتظارم همونطوری بدون اینکه لباسی تنش کنه روی تخت خوابیده بود

با دیدنش چنگی بین موهای خیس کشیدم و روبروی آینه ایستادم، این دخترم دیگه زیادی داشت روی اعصابم راه میرفت و میدونستم این کاراش فقط بخاطر نورااست و این طوری میخواد منو با اون تنهام نزاره ولی نمی دونست که نورا تموم ذهنمو احاطه کرده و چه بخوام چه نخوام نمیتونم از فکروخیالم بیرونش کنم دیگه حدوداً نزدیکی صبح بود که با فکر به اینکه امروزه کلاسهای مهمی دارم لباسمو تنم کردم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمت آنا بندازم با اعصابی داغون از پله ها سرازیر شدم

خواستم بدون اینکه صبحونه بخورم از خونه خارج شم ولی با دیدن کسی که حاضر و آماده سر میز کنار بقیه نشسته بود ابرویی از تعجب بالا انداختم و بدون اینکه دست خودم باشه کنجکاو کیفمو توی دستام جا به جا کردم و به طرفشون قدم برداشتم

درحالیکه نگاهم خیره نورا بود سلام و صبح بخیری در حضور همه گفتم که همه جواب دادن جز نورایی که . حتی سرش رو هم بلند نکرد

تمام مدت صبحونه خوردن حواسم بهش بود معلوم بود میخواد جایی بره ، اووووه چطور فراموش کردم امروز ! بعد مدت ها با من کلاس داره

! پس روز خوبی میتونست برام باشه

با این فکر لبخندی گوشه لبم نشست

بعد از خوردن صبحونه بلند شدم تا نورا رو هم با خودم به دانشگاه ببرم ولی برخلاف انتظارم اون سرسخت تر از این حرفا بود و ماجرای دیروز رو فراموش نکرده بود

داخل ماشین توی حیاط منتظر نشسته بودم که با اخمای درهم در حالیکه کوله پشتی روی شونه هاش تنظیم میکرد از سالن خارج شد و از کنار ماشین گذشت

پس خانوم قصد لجبازی دارن ، با اشاره دستم راننده حرکت کرد و ازش خواستم کنار نورا متوقف کنه ، شیشه سمتم رو پایین کشیدم و خشن زیرلب زمزمه کردم

! بیا سوار شو\_

انگار اصلاً منی اونجا وجود ندارم بدون توجه بهم با کمال آرامش رژش رو از کیفش بیرون آورد و همونطوریکه راه میرفت با آینه کوچیکی اونو روی لبهای قلوبیش میکشید

: از اینکه این طوری نادیدم گرفته بود حرصم گرفت عصبی لب زدم مگه باتو نیستم؟\_

بدون اینکه نگاهی سمتم بندازه لباشو بهم فشار داد و آیینشو توی کوله پشتیش گذاشت و مثل دختر بچه ! های تُخس شروع کرد به راه رفتن

: با خشم شیشه ماشین رو بالا کشیدم و خطاب به راننده فریاد زدم ! حرکت کن\_

ماشین با سرعت از جا کنده شد و منم عصبی دکمه های بالای پیراهنم رو باز کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

معلوم بود شمشیرشو از رو بسته و با بی محلی قصد در اذیت کردن من داره ، با رسیدن به دانشگاه با احمای درهم به طرف کلاس رفتم و پشت میزم نشستم

چند دقیقه کلاس رو شروع نکرده بودم که تقه ای به در خورد و نورا با سری پایین افتاده خواست داخل بشه الان وقت تلافی کردن بود ، بی تفاوت تکیمو به صندوق دادم و درحالیکه دستی به ته ریشم میکشیدم با

صدای بلند گفتم:

! خانوم احمدی الان چه وقت سر کلاس اومدنه\_

: سرجاش ایستاد و درحالیکه لبشو زیر دندونش میکشید گفت

! زیاد که از وقت کلاس نگذشته استاد\_

از اینکه داشت زبون درازی میکرد و جلوی بقیه بچه های کلاس جواب منو میداد عصبی با دست محکم روی میز کوبیدم که سکوت بدی توی کلاس پیچید

!من اینو مشخص میکنم فهمیدی؟\_

: دستمو به سمت در کلاس گرفتم و خطاب بهش ادامه دادم

! حالام برید بیرون\_

دلم نمیخواست از کلاس بیرونش کنم ولی با این حجم از رفتار گستاخانه اش مجبورم کرده بود همچین

! رفتاری باهاش داشته باشم

چند ثانیه با پُخت نگاهم کرد ولی کم کم به خودش اومد و درحالیکه سرشو پایین مینداخت و سعی می کرد

:نگاهش به چشمام نیفته با صدای خفه ای لب زد

! ببخشید\_

:کتاب جلومو باز کردم همونطوری که بی هدف صفحاتش رو ورق میزدم سری تکون دادم و سوالی پرسیدم

! نشنیدم چی گفتید خانم احمدی\_

:بعد از چند ثانیه با صدای که لرزش خاصی داشت گفت

! ببخشید استاد\_

برای اینکه بیشتر از این وقت کلاس رو نگیرم و توجه بچه ها را به سمت خودمون جلب نکنم درحالیکه بلند : میشدم تا به سمت تخته برم بلند خطاب بهش گفتم

بفرمایید بشینید ، ولی میدونید که از بی نظمی متنفرم پس بار آخرتون باشه دیر میاید سرکلاس\_

معلوم بود به سختی داره خودش رو کنترل میکنه حرفی بهم نزنه با عجله به سمت ته کلاس رفت و پیش دوستش جولیا نشست تمام مدتی که درس میدادم

میدیدم چطور جولیا با اخمای درهم مدام چیزهایی در گوشش نورا زمزمه میکنه، معلوم بود داره در مورد این مدت سوال پیچش میکنه و این باعث شده بود تمرکز بهم بریزه و نتونم قشنگه درس بدم

از اینکه جولیا از ماجرا باخبر بشه و با حرفاش و کاراش باعث شه نورا ازم جدا شه عصبی شده بودم و بی اختیار نگاهم روی اون دوتا در گردش بود

: همونطوری که یکی از مباحث رو توضیح میدادم و راه میرفتم بلند خطاب به اونا که ته کلاس بودن گفتم !اون ته کلاس چه خبره ؟\_

با این حرفم تمام نگاهها به سمتشون برگشت ولی جولیا فارغ از موقعیتی که توش بود هنوزم سرش پایین بود وهمونطوری که چیزهایی روی کتاب می نوشت عصبی خطاب به نورا چیزایی رو تکرار میکرد

عصبی لبامو با دندان کشیدم و بلند اسم جولیا را زمزمه کردم با این حرکت از جاش پرید و هراسون نگاهشو به اطراف چرخوند که قهقهه همه بالا گرفت

یک دور نگاهشو توی کلاس چرخوند و با فهمیدن جریان لباشو بهم فشرد ، به تخته اشاره کردم و همونطوری : که سعی میکردم صدام بالا نره گفتم

!خوب میشه این بحثو توضیح بدید\_

با وحشت نگاهشو به تخته دوخت معلوم بود هیچی بلد نیست و اصلا متوجه چیزی نشده ، چندثانیه به سکوت گذشت که پشت میزم نشستم و همونطوری که دستامو زیر چونه ام میزدم خوب بلندی زیر لب زمزمه کردم

به اجبار بلند شد و همونطوری که هنوزم نگاهش به تخته بود با صدایی که لرزش زیادی داشت شروع کرد به حرف زدن

بیخشد استاد هنوز این بحث رو قشنگ یاد نگرفتم و یه مشکلاتی که دارم نمیتونم دقیق توضیح بدم\_

:با تعجب ابرویی بالا انداختم و با کنایه لب زدم

اقتضات یاد نگرفتید یا اصلا سرکلاس گوش ندادید و خودتون بحث جداگانه ای داشتید؟\_

خنده بچه ها بالا گرفت و هر کدوم شروع کردن به حرفی زدن ولی مهمتر از همه قیافه درهم جولیا بود که معلوم بود به خونم تشنه اس

خواست چیزی بگه که یکدفعه با حرفی که نورا زد توجه همه به سمتش جمع شد  
اگه بخواین من توضیح میدم\_

هرچند با وجودی که باز دخالت کرده بود و قصد نجات دادن جولیا رو داشت عصبی بودم ولی با فکر به اینکه میتونم سر به سرش بزارم با هیجان تکیه ام رو به صندلیم دادم و همونطوری که خیره نگاهش میکردم لب زدم :

بله خیلیم خوب میشه\_

: صورتمو به طرف جولیا برگردوندم و خطاب بهش ادامه دادم  
! و این بی دقتی شما سر کلاس از خاطر منمیره خانوم\_

جولیا با صورتی درهم سری به عنوان تاکید حرفام تکون داد و با عجله پشت میزش نشست  
ولی من همه حواسم درگیر نورایی بود که با اعتماد به نفس دستی به لباسش کشید و درحالیکه به سمت وسط کلاس میومد موهای پریشانش رو از صورتش کنار زد

برای ثانیه ای نگاهم به جان خورد که نگاهش روی هیکل نورا بالا پایین شد و درحالیکه چیزی به بغل دستیش میگفت ابرویی با شیطنت بالا مینداخت

با دیدن این حرکتش خشم تموم وجودمو فرا گرفت و عصبی دستمو مشت کردم ، به زور جلوی خودم رو گرفتم تا حرفی بار این پسر دلکک نکنم

با صدای بلند و رسای نورا حواسم به سمتش کشید شد ، دستش رو به سمت پروژکتور گرفت و شروع به توضیح دادن کرد

برعکس دقیقه اول که قصد سر به سر گذاشتن و اذیت کردنش رو داشتم پیشمون شده فقط دوست داشتم هرچی زودتر بره بشینه

چون نگاهای جان زیادی روی اعصابم بود و میترسیدم کار دست خودم بدم ، کلافه دستی به صورتم کشیدم و دنبال راهی برای دست به سر کردنش بودم که با حرفی که توی کلاس پیچید کنجاو سرمو بالا گرفتم

! خانوم میشه یه بار دیگه این قسمتش رو توضیح بدید متوجه نشدم\_



زیر چشمی نگاهی به جان که با نیش باز این حرف رو خطاب به نورا زد انداختم و اخمام توی هم رفت پس

!این پسر هنوزم درگیر نوراس

! چشمش دنبال کسی که مال منه

باید خودم رو کنترل میکردم چون کوچیکترین عکس العملی از جانب من توی فضای دانشگاه میتونست

! عواقب خیلی سنگینی برای نورا داشته باشه و منم دوست نداشتم زیر ذره بین این همه آدم بره

هرچند خودش با زیبایی خدادادی و عشوهایی ذاتی که داشت توی چشم خیلی از پسرای دانشگاه بود و با

! این حرکات بدتر توی چشم میفتاد و من اصلا این رو نمیخواستم

ولی مگه میشد خودم رو کنترل کنم ، لبم رو با دندان کشیدم و با صدایی که سعی میکردم بالا نگیره خطاب به

:جان لب زدم

این بحث با کمک خانوم احمدی دوبار که درطول امروز توی کلاس تکرار میشه پس اگه متوجه نشدید \_

! مشکل از جایی دیگس

با این حرفم نیشخندی گوشه لب جان نشست و بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمت من بندازه باز آنا رو

:مخاطب قرار داد و گفت

! شاید خانوم بخواد واسه من توضیح بدن\_

:با اعتماد به نفس به صدلیش تکیه داد و همونطوریکه با دستش به نورا اشاره میکرد ادامه داد

مگه نه خانم احمدی ؟\_

از اینکه این طوری توی کلاس خودم داشت بی اهمیت نشون میداد بهم برخورد ، نورا جزوه تو دستش رو

: جابجا کرد و مردد نگاهی به جان انداخت درحالیکه بی تفاوت شونه ای بالا مینداخت گفت

.....برای من فرقی نم\_

چی؟؟ جلوی من داشت به اون جان بی همه چیز روی خوش نشون میداد ، با دیدن لبخند گوشه لب جان

که با این حرف نورا داشت بزرگ و بزرگتر میشد عصبی شدم و نداشتم ادامه حرفشو بزنه با صدایی که سعی

: می کردم بالا نره با خشم بین حرفش پریدم و گفتم

خوب خانوم ما وقت زیادی نداریم و میتونید برید بشینید\_

: نورا ولی با لجاجت همونطور که به سمت پروژکتور برمینگشت با لحن حرص دراری گفت

استاد همیشه چند دقیقه کوچولو وقت بدهید تا من این بحث رو برای همکلاسیم توضیح بدم\_

سرم در حال انفجار بود از کی تا حالا جان همکلاسی عزیزش شده بود! از این که داشت به این پسره رو نشون میداد و اینطوری بهش اهمیت میداد خشم تموم وجودم رو فرا گرفته بود برای اینکه خشمم رو کنترل کنم دستمو مشت کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

دهن باز کردم که اعتراضی بکنم ولی نورا بدون توجه به من اون بحثی رو که جان مشکل داشت بار دیگر! درحالیکه تمام حواس و دقتش روی جان بود شروع به توضیح دادن کرد  
خون خونم رو میخورد و به قدری عصابم بهم ریخته بود که اگه کلاس خالی بود مطمئنا نمیدونم چه بلایی سر جان آورده بودم

نمیدونم چقدر با لبخند مصنوعی در جواب درس دادن نورا سر تکون دادم که خانوم بالاخره تصمیم گرفت بره بشینه

: موهاش رو با ناز از توی صورتش کنار داد و همونطوری که چشم از جان برنمیداشت سوالی پرسید  
! الان متوجه شدید\_

! انگار تموم کلاس بوق تشریف دارن و فقط این آقا آدمه

: جان که انگار توی ابرا سیر میکرد لبخند معنی داری زد و با شیفتگی بلند گفت  
! بله خیلی ممنون لیدی\_

توی روز روشن وسط کلاس ، جلوی اون همه آدم داشتن دل و قلوه رد و بدل میکردن و من الاغم راست راست داشتم نگاهشون میکردم

همه کلاس سکوت محض فرا گرفته بود و به مکالمه اون دوتا گوش میدادن ، با خشم دست محکمی روی میز : کوبیدم و بلند خطاب به همه گفتم

! وقت کلاس تمومه میتونید برید\_

کیف دستیمو بلند کردم و بدون توجه به حجم دانشجوهایبی که داشتن دورم جمع میشدن از کلاس خارج شدم.

حس میکردم حرارت از بدنم بیرون میزنه و سرم در حال نبض زدن ، زیر لب عصبی چندبار اسم نورا رو زمزمه کردم

وای نورا مگه دستم بهت نرسه حالا با وجود من که شوهرتم واسه پسرها عشوه میای؟؟ درحالیکه به طرف دفترم میرفتم عصبی و کلافه دستی به صورتم کشیدم و پشت میز نشستم بی هدف یکی از پرونده های جلوم را باز کردم تا خودم را سرگرم کنم ولی حرکات و رفتارهای نورا یک لحظه جلوی چشم کنار نمیرفتن حس می کردم چشم از شدید فشار عصبی در حال بیرون اومدن با فکر به اینکه بعد از من نورا بخواد با جان باشه و باهش در ارتباط باشه اعصابم داغون شده بود و مدام این موضوع توی ذهنم چرخ می خورد

! با فکر اینکه این دختر توی زندگی من موقتیه سعی در آرام کردن خودم داشتم ولی بی فایده بود عصبی پرونده جلوم رو محکم بستم و زیر لب به خودم زمزمه کردم  
! چته امیرعلی این دختر بالاخره باید بره دنبال زندگیش ، تا کی میتونی به زور پیش خودت نگهش داری۔  
ولی یه چیزی درونم عصبی این هشدار رو میداد که اون زن توعه و تا زمانی که صیغته نباید دست از پا خطا کنه

با این فکر دندونامو روی هم ساییدیم وتوی ذهنم برای نورا خط و نشون میکشیدم بعد از اینکه کلاسام تموم شد برای اینکه بچه ها طبق معمول سوال پیچم نکنن با صورتی گرفته سرمو پایین انداختم و با عجله سعی در خارج شدن از دانشگاه رو داشتم  
با توقف ماشین جلوی پام خواستم سوار شم که برای ثانیه ای حس کردم نورا رو کنار جاده درحالیکه داشت با راننده ماشینی صحبت میکرد دیدم

با چشمای ریز شده بدون توجه به راننده ای که در ماشین رو برام باز نگه داشته بود خیره نورا بودم که با اخمای درهم چیزی خطاب به راننده ماشین رو به روش گفت و صورتش رو برگردوند که با دیدن من یکدفعه مردد دستی به موهاش کشید و سوار ماشین شد  
چی؟؟ چی شد؟؟

داشتم با چشمای گرد شده از تعجب نگاش میکردم که با گذشتن ماشین از کنارم و دیدن راننده اش حس کردم برای ثانیه ای خون به مغزم نرسید و لرز خفیفی به تنم افتاد و برای اینکه نیفتم دستمو به در ماشین گرفتم

چشمامو با درد بسته بودم ، این دختر امروز قصد جون من رو کرده بود و تا من رو دیوونه نمیکرد ول نمیکرد :نمیتونستم اینطوری بیخیال باشم ، با عجله درحالیکه سوار ماشین میشدم خطاب به راننده با خشم فریاد زدم

زود اون ماشین رو تغیب کن ! زود باش۔

راننده چشم قربانی گفت و با سرعت پشت ماشین جان حرکت کرد ، با حرص لمبو با دندون میکشیدم و

نگاهمو به ماشین جلوم که با سرعت درحال حرکت بود دوختم

با اینکه داشتم از دورن منفجر میشدم ولی خطاب به راننده لب زدم

! یه طوری نزدیکشون شو که متوجه ات نشن۔

پشت سرش حرکت کرد که با توقف ماشین جان و پیاده شدن هر دو باهم با تعجب نگاهمو بینشون

!چرخوندم ، اینا دارن چیکار میکنن

“ \_\_\_\_\_ورا ”

درحالیکه لبخندی به اجبار روی لبهام مینشوندم نگاهمو به جان دوختم ، به کسی که ازش متنفر بودم ولی

بهترین گزینه برای عذاب دادن امیرعلی بود که داشت به شدت آزارم میداد ! با یادآوری اون شب باز اشک به

! چشمم نشست هیچ وقت یادم نمیره که چطور آنا رو به من ترجیح داد و غرورمو به بازی گرفت

تا نزدیکی صبح پلک روی هم نذاشتم و همش ذهنم پی امیرعلی و آنایی نیمه برهنه ای بود که داخل اون اتاق

بودن و معلوم نبود دارن چیکار میکنن

اون شب تصمیم گرفتم منم عذابش بدم درست عین خودش ، پس چه کسی بهتر از جان ! جانی که منتظر یه

: نیم نگاه از من بود و زود به سمتم کشیده میشد با صدای متعجب جان که سوالی پرسید

!اووه خدای من تو داری گریه میکنی۔

به خودم اومدم و بی اختیار دستمو زیر چشمم کشیدم نم اشکو پاک کردم ، لعنتیا کی خیس شده بودند که

! من متوجه نشدم

: دستپاچه لمبو با دندون کشیدم و همونطوری که با اضطراب نگاهمو به اطراف میچرخوندم لب زدم

نه گریه چرا !؟۔

: نگاهش رو توی صورتم چرخوند ودرحالیکه به رستوران مجلل رو به روش اشاره میکرد با تیزی لب زد

حالت خوبه ؟؟ مطمئن باشم؟۔

به اجبار سری به عنوان تاکید برآش تکون دادم و همونطوری که لبخند اجباری روی لبهام مینشوندم همراه

باهاش وارد محیط رستوران شدم ، پشت یکی از میزهای گوشه سالن روبه روی هم نشستیم ،خودشو روی

: صندلی به سمتم کشید و مشتاقانه صورتمو از نظر گذروند و با لحن عجیبی زیرلب زمزمه کرد

! باورم همیشه الان پیش روم نشستی۔

: دستاش رو بهم چفت کرد و درحالیکه نگاهش رو ازم میدزدید ادامه داد

.....بابت اون روز معذر۔

خواست حرفی بزنه که با اومدن خدمتکار و لیست منویی که به سمتمون گرفته بود ادامه حرفش رو خورد و با

: ذوقی که کاملا از رفتارش معلوم بود اشاره ای بهم کرد و گفت

! چی میخوری انتخاب کن۔

بی میل منو رو از خدمتکار گرفتم و بی هدف نگاهمو روی غذاهای رنگاوارنگ جلوم چرخوندم ، به شدت گرسنم

!بود و ضعف داشتم ولی مطمئن بودم چیزی از گلوم پایین نمیره

: اینقدر به منوی توی دستم خیره بودم و حواسم جای دیگه ای بود که با صدای جان که گفت

چی میخوری نورا؟۔

: به خودم اومدم و درحالیکه آب دهنمو قورت میدادم بی تفاوت لب زدم

گرسنم نیست و برام فرقی نمیکنه۔

: با چشمای ریز شده نگاهشو تو چشمام چرخوند و درحالیکه خیرم بود و پلکم نمیزد خطاب به گارسون گفت

! غذای مخصوص سرآشپز رو برامون بیارید۔

با این حرفش یعنی خودشم انتخاب نکرده ، با رفتن گارسون نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و نگاهمو به گل

کوچیکی که روی میز بود دوختم

از لچ با امیرعلی اینجا اومده بودم ولی الان پشیمون بودم و معذب روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم

! هرچی زودتر غذا بخورم و برم

جان هم انگار توی فکر فرو رفته باشه توی سکوت سانت سانت صورت من رو از نظر میگذروند ، خجالب زده

دستی به موهای چسبیده به گردنم کشیدم که با حرفی که زد نگاهم به طرفش چرخید

! خیلی زیبایی۔

آب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه لبخندی بی شباهت به پوزخند نبود روی لبهام مینشوندم بی تفاوت

مموننی زیرلب زمزمه کردم

خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون به صندلی تکیه داد و با دقت خیره حرکات و چیدن غذا شد ، تموم مدتی که غذا میخوردیم ذهنم درگیر این بود که زودتر از رستوران بیرون برم و از این فضای خفقان آور نجات پیدا کنم

با چند لقمه که خوردم با این که به شدت گرسنم بود ولی غذا از گلویم پایین نمیرفت و با وجود نوشیدنی های مختلف سعی در به زور خوردن داشتم

دستمالی برداشتم و همانطوری که لبامو پاک میکردم دست از خوردن کشیدم به صندلی تکیه دادم نمیدونم چقدر منتظر نگاهمو به غذا خوردن جان دوختم که برای ثانیه ای سرش رو بالا گرفت و با دیدن نگاه منتظرم با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

به این زودی سیر شدی ؟\_

اسری به عنوان تایید تکون دادم و با تشکر آمیز لب زدم آره خیلی ممنونم

لیوان نوشیدنی رو بلند کرد و همونطور که مزه مزه اش می کرد نگاه مشتاقش رو توی صورتم چرخوند و

درحالیکه روی لبام زوم میکرد بی مقدمه گفت :

نظرت درباره من چیه!؟\_

اینقدر بی مقدمه و یکهوایی این سوال پرسید که برای چند ثانیه مات و متحیر خیرش شدم که با تکون خوردن

دستش جلوی صورتم به خودم اومدم ودرحالیکه دستی به صورتم میکشیدم دستپاچه لب زدم

یعنی چی ؟ ببخشید درست متوجه نشدم\_

: لیوانش رو روی میز گذاشت و تکه ای از کاهو رو با چنگال داخل دهنش میذاشت خیلی راحت لب زد

اینکه حاضری با کسی مثل من باشی؟\_

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم

: به خودش اومد و روی صندلی خودش رو به جلو کشید و گفت

میدونم که قبلا رفتار خوبی باهات نداشتم ولی سعی دارم اگه بزاری جبران کنم\_

همونجوری که با اضطراب دستاشو به اطراف تکون میداد سعی در مجاب کردن من داشت و پشت هم حرف

میزد ولی من فقط متوجه تکون خوردن لب هاش میشدم

یعنی به این زودی توقع داشت من همه چی رو فراموش کنم و باهاش باشم؟؟

دهن باز کردم که اعتراض کنم

ولی با دیدن کسی که حس میکردم امیرعلیه بی اختیار باشه ای آرومی از بین لبام خارج شد

: جان که باورش نمیشد همچین حرفی بهش بزنم با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت

! باورم نمیشه\_

انگار تازه به خودم اومده باشم دستپاچه دستامو بهم گره زدم ، ذهنم درگیر این بود که حالا چه حرفی بزنم و

چیکار کنم

. ولی میدونستم که از لج با امیرعلی دست به هرکاری میزدم و حتی شده با جان وارد رابطه بشم

زیر چشمی به سمتی که حس میکردم برای ثانیه امیرعلی دیدم نیم نگاهی انداختم ولی با ندیدن کسی اون

اطراف

:با فکر اینکه شاید اشتباه کرده باشم با دقت نگاهمو به اطراف چرخوندم که جان با تیزبینی سوالی پرسید

دنبال کسی میگردی؟\_

دستی به پیشونیم کشیدم و کلافه زیر لب نه آرومی زمزمه کردم

دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی من همونطوری که کولمو توی دستم میگرفتم و آماده‌ای بلند شدن بودم

: خطابش لب زدم

میشه بریم؟\_

با این حرفم خشکش زد و برای چند ثانیه خیرم شد ولی زود به خودش اومد و دستشو برای گارسون بلند کرد

بعد از تسویه حساب دوشادوش هم از رستوران خارج شدیم ،حوصله جان رو نداشتم و یه طورایی میخواستم

از دستش فرار کنم

: کوله پشتیمو روی دوشم تنظیم کردم و رو به روش ایستادم خطاب بهش لب زدم

! خیلی ممنون بابت غذا ولی دیگه دیرم شده باید برم خونه\_

دستی به موهای خوش حالتش کشید

:در حالی که نیم نگاهی به سمت ماشینش مینداخت با اصرار گفت

! بیا خودم میرسونمت\_

چی میخواد منو برسونه؟ اونوقت که گندش در میاد و متوجه میشه که من با امیرعلی زندگی می کنم و هیچ

توضیحی هم براش ندارم

برای امروز همون جولیا بس بود از بس سوال پیچم کرد که مغزم داشت میترکید و مطمئناً تا الان سوفیا رو هم خبردار کرده بود ، هرچند من اون موقع از نبود سوفی و مادرش سواستفاده کرده بودم و به خونه امیرعلی اومدم و این مدت هم رابطم رو با جولیا کمتر کرده بودم و هر دفعه به بهانه ای از دیدنش سرپاز زده بودم ولی جولیا زرنگ تر از این حرفا بود وقتی که من بهش گفتم طبق معمول خونه ام و دارم درس میخونم اون در خونم بوده و متوجه شده خونه نیستم و چندباری که سر زده متوجه دروغای شاخ دارم شده بود و امروزم که به قدری عصبی بود که تموم مدت سر کلاس به جونم غر زد و بازخواستم کرد

اگه امیرعلی صداش نمیزد و ازش نمیخواست درس رو توضیح بده مطمئناً از زیر زبونم همه چی رو بیرون میکشید و اون وقت کسی نمیتونست جلوی جولیا رو بگیره با فکر بهش تنم لرزید

یکدفعه با تکون دادن شونه ام توسط جان از فکر بیرون اومدم و با وحشت یک قدم ازش فاصله گرفتم

: دستاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت و با لحن آرام و اطمینان بخشی لب زد

! آرام باش-

بدون اینکه چیزی بهش بگم سرمو چند بار به تایید حرفاش تکون دادم وهمانطوری که به طرف تاکسی های گوشه خیابون میرفتم خطاب بهش با صدای لرزونی زمزمه کردم

! من باید برم دیرم شده-

بدون اینکه فرصت هیچ عکس العملی بهش بدم با عجله سوار تاکسی شدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم بعد از دادن آدرس سرم رو که به شدت درد میکرد به صندلی تکیه دادم وچشمامو روی هم گذاشتم با توقف ماشین به خود آمدم و درحالیکه پیاده میشدم کیف پولم رو بیرون کشیدم و با سری پایین افتاده داشتم کرایه رو پرداخت میکردم که با برخورد نوری توی صورتم دستمو حایل چشمم کرد کرایه تاکسی رو پرداخت کردم و رفت

! حالا من مونده بودم و ماشینی که الان دقیق کنارم پارک کرده بود و مطمئن بودم کسی نیست جز امیرعلی پس بی تفاوت به طرف خونه رفتم و بدون توجه به نگهبانای دم در داخل شدم با قدم های بلند به سمت حیاط رفتم.

ماشینش چنان با سرعت از کنار پام گذشت که از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و یک قدم عقب رفتم ، مرتیکه

! روانی

! موهامو عصبی کنار زدم و درحالیکه با قدمای بلند به طرف خونه میرفتم زیرلب فوحش بود که بهش میدادم



هه معلومه زيادی سوخته ! بزار بسوزه

! با این فکر کمی ، از شدت عصبانیتم کاسته شد و لبخند بود که کم روی لبهام مینشست  
سعی کردم خودم رو شاد و خوشحال نشون بدم تا قشنگ حالش گرفته شه و بدونه منم بخوام میتونم دورش  
! بزنم

داخل که شدم شاد و سرحال بلند خطاب به همه سلام کردم که با خوش رویی جوابم رو دادن و خاله با

: مهربونی نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت

! انگار خیلی خوشحالی ، چه خوب\_

لبخندی زدم که چالای گونم رو به نمایش میزاشت و نیم نگاهی به آینازی که با تعجب نگاه ازم نمیگرفت

: انداختم و با ذوق الکی گفتم

! آره خیلی روز خوبی بود\_

دیدم چطور صورت امیرعلی با این حرفم قرمز شد و دستاش رو مشت کرد بی اختیار پوزخندی گوشه لبم

نشست که با حرف خاله نگاهم به طرفش چرخید

! انشالله همیشه سرحال باشی و هر روز خوبی برات باشه دخترم\_

با دیدن مهربونیش بی اراده به طرفش رفتم و درحالیکه محکم بغلش میکردم بوسه ای پُر سر و صدا روی

گونش نشوندم

! قریبونتون بشم من\_

همه خندیدن و آیناز با کنجکاوی به طرفم اومد دستمو گرفت و درحالیکه به طرف پله ها میکشوندم بلند گفت

:

بدووو بیا ببینم چه خبرا بوده\_

با دیدن اخمای درهم امیرعلی از لچ قهقهه بلندی زدم و همراه با آیناز از پله ها بالا رفتم

درمقابل چشمای شیطان آیناز پیراهنم رو از تنم بیرون آوردم و با آب و تاب جریانای امروز رو تعریف میکردم

که یکدفعه در اتاق باز شد و با دیدن امیرعلی که عصبی توی قاب در ایستاده بود چشمام از وحشت گرد شد

: به خودم اومدم و درحالیکه پیراهنم رو جلوی تن برهنم میگرفتم با اخمای درهم بلند خطاب بهش گفتم

! فکر کنم این اتاق دَر داشته باشه\_

با این حرفم اخماش بیشتر توی هم فرو رفتن و عصبی داخل شد خطاب به آینازی که همونطوری متعجب

: نگاهشو بین ما میچرخوند گفت

! میشه بری بیرون۔

آیناز سری به عنوان تاکید تکون داد و خواست بلند شه که با لجبازی به طرفش چرخیدم و دستمو جلوی

: صورتش تکون دادم و گفتم

کجا؟؟ بشین سرجات ببینم۔

لبش رو گزید و با چشم و ابرو به امیرعلی اخمو اشاره ای کرد که بی توجه نیم نگاهی به سمتش انداختم ، با

دیدن حمام خواستم اونجا برم و لباسم رو تنم کنم ولی با فکر به اینکه اگه اینطوری ببینتم بیشتر حرص

میخوره و اذیت میشه

یکدفعه با بالا تنه برهنه به طرف کمد لباسا رفتم و برای وقت تلف کنی درش رو باز کردم و همونطوری که

: نگاهمو بین لباسا میچرخوندم خطاب به آینازی که هنوزم مردد وسط اتاق ایستاده بود الکی گفتم

خوب به نظرت باید چیکار کنم؟؟۔

: اونکه متوجه منظورم نشده بود با تعجب گفت

! چی رو چی کار کنی۔

همینجوری که پشتم به امیرعلی بود نامحسوس چشمک چشمک ریزی به آیناز زدم و یه جورایی بهش

فهموندم که قصدم حرص دادن امیرعلیه و سوتی نده

اون که الان فهمیده بود منظورم چیه ابروهاشو با تعجب بالا برد و همونطوریکه دستپاچه دستاشو به اطراف

: تکون میداد گفت

! آهان به نظرم بیشتر رو پیشنهادش فکر کن۔

امیرعلی که تمام مدت دست به سینه با اخمای درهم نگاه ازمون نمیگرفت به حرف اومد و با کنایه سوالی

:پرسید

خانم قصد دارند روی چه چیزی بیشتر فکر کنند؟؟۔

انگار نه انگار که اونم اینجا وجود داره یکی از نیم تنه هام رو از بین لباسام بیرون کشیدم و از قصد به طرفش

چرخیدم و همونطوری که روبروی آینه به بدنه نیمه برهنم که فقط یک لباس زیر تنم بود خیره بودم ، با عشو

! دستی بین موهای لختم کشیدم و به آرومی شروع کردم به پوشیدن لباسم

نگاه خیرشو روی تنم حس میکردم که چطوری سانت به سانت بدنمو از نظر می‌گذرند و نمیتونه چشم ازم برداره منم اینو میخواستم که تشنه وجودم بشه و بخوادم ولی نتونه باهام باشه و زجر بکشه لباس رو تنم کردم و از قصد روی صندلی جلو آئینه نشستم همونطوری که خودمو مشغول پاک کردن آرایش صورت نشون میدادم در جواب امیر علی که هنوز هم خیرم بود سکوت کردم و به کارم ادامه دادم آیناز حس کرد بین ما زیادیه به بهانه ای همانطوری که بلند می‌شد و به طرف در میرفت خطاب به هر دو مون گفت:

! من برم دیگه\_

با عجله به عقب چرخیدم تا مانع از رفتنش بشم ولی با دیدن در بسته وامیرعلی که دقیقا مثل میرغضب ها وسط اتاق ایستاده بود و نگاه ازم نمیگرفت پووف کلافه کشیدم و به طرف آینه برگشتم بی هدف پنبه ی شیر پاک کن روی صورتم میکشیدم در ظاهر خودم رو مشغول نشون میدادم ولی درونم آشوب بود و توی ذهنم داشتم فکر میکردم که در جوابش چی بگم اومد دقیق بالای سرم ایستاد و در حالی که دستش رو پشت صندلی میذاشت روی صورتم خم میشد نگاهشو از آئینه به چشمام دوخت دقیق کنار گوشم عصبی زمزمه کرد

اون پسره جان چی بهت میگفت!؟\_

آهان پس آقا خوب سوخته بودند و داشتن حرص میخوردن برای اینکه بیشتر عصبیش کنم به طوری وانمود کردم انگار تو فکر و خیال خودم غرقم و عاشقانه اسم جان رو زیر لب زمزمه کردم یکدفعه تا به خودم پیام صندلی رو چرخوند و فکمو بین دستاش گرفت و با چشمای به خون نشسته توی صورت فریاد زد :

حالا با فکرشم لبخند میزنی!؟\_

جوابش فقط سکوت بود و سکوت

چیزی که میدونستم بیشتر از همه اون رو تا مرز جنون میبره و دیوونش میکنه شقیقه هاش از شدت عصبانیت و خشم نبض میزند و تقریبا تمام اعضای صورتش تکون میخوردن به حدی! عصبانی بود که گفتم الان که سخته کنه

ولی برام مهم نبود از اون شبی که اونطوری زیر پاش لهم کرد برام مهم نبود فقط آزار دادنش بود که واسم اهمیت داشت وقتی که اینطوری میدیدمش حالم سرجاش میومد و لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود رفته رفته روی لبهام شکل میگرفت و بزرگتر میشد

با دیدن لبخند من یک دفعه صورتم رو به عقب هل داد و همونطوری که ازم فاصله میگیره کلافه چنگی به موهایش زد و چرخی دور خودش زد

پامو روی اون یکی انداختم و دست به سینه خیرش شدم

کلافه ، درمونده ، خسته ، آشفته ، همه اینا چیزایی بودند که داشتم ازش میدیدم

: به طرفم چرخید در حالیکه انگشت اشاره اش رو به سمتم میگرفت تاکیدوار توی صورتم فریاد زد  
بار دیگه اون پسره رو دور برت ببینم\_

: نگاهشو روی هیکنم بالا پایین کرد و با غیض ادامه داد

یا تو عشوه و دلبری براش بکنی ! به ولا میکشمش فهمیدی؟؟\_

بلند شدم و به طرفش رفتم ، توی یک قدمی ازش ایستادم و انگشت اشارمو روی صورتش کشیدم و تا لبش :  
ادامه دادم پوزخند صدا داری زدم و گفتم

! شاید من بخوام پیشنهادشو قبول کنم ، فکر نکنم زندگی من به تو ربطی داشته باشه\_

یکدفعه تا به خودم بیام به دیوار پشت سرم کوبیده شدم و لباس بودن که مثل گرگ گرسنه به جون لبام افتادن

! ولی من بی حرکت ایستاده بودم و خیره چشمای بسته اش بودم باورم نمیشد هیچ حسی نداشتم هیچی

اون به قدری غرق بوسیدن من شده بود که انگار تو این دنیا نیست و فقط میبوسید و دستش بود که از

پشت توی موهام چنگ شده بود و منو بیشتر به خودش میفشرد

با حرکت دستش روی برجستگی های تنم به خودم اومدم و دستمو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم

ولی دریغ از کوچکتترین عکس العملی چنان با حرص منو تو آغوشش گرفته بود و میبوسیدم که انگار داره تموم خشم و عصبانیتش رو اینطوری تخلیه میکنه و مطمئن بودم تموم لبام کبود شدن

با گاز محکمی که از لبم گرفت آخی از بین لبام خارج شد

با صدام آروم سرشو عقب کشید و چشمای خمارش رو باز کرده و نگاهشو توی صورتم چرخوند

عصبی دستمو روی سینه اش گذاشتم و در محکم به عقب هلش دادم ولی بدتر بهم چسبید و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و با حرص در حالی که لباس روی گردنم می کشید چیز های نامفهومی زیر لب زمزمه می کرد

دوست نداشتم بیشتر از این بوی عطرشو حس کنم و بهم بچسبه تقلا کردم تا ازش جدا شم که با حرص خاصی لاله گوشم بین لباس گرفت و کشید با این حرکتش بی اختیار پاهام سست شدن که دستش دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم شد ، لباس رو به گردنم کشید :همونطوریکه بوسه های ریز کنار گوشم میزد آروم با صدای بمی زمزمه کرد ! کم تقلا کن-

: خواست به کاراش ادامه بده که با دست و پاهای لرزون ازش فاصله گرفتم و با صدای گرفته ای عصبی گفتم ! برو بیرون-

منتظر بودم بیرون بره ولی برخلاف انتظارم دستشو به کمرش زد و کلافه تو اتاق شروع کرد به راه رفتن بی توجه بهش همونطور که لبه تخت می نشستم سرمو بین دستام گرفتم سعی کردم ذهنمو آزاد کنم از فکر لمس تنم توسط امیرعلی ، فکری که داشت از پا درم میاورد و من اینو : نمیخواستم یکدفعه به طرفم چرخید و عصبی گفت

!تا زمانی که نگی بین تو و اون پسره چی گذشته من از جام تکون نمیخورم-

: سرمو بالا گرفتم و درحالیکه نفسم رو آه مانند بیرون میفرستادم با صدای خسته ای لب زدم چی رو میخوای بدونی؟؟-

: با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و درحالی که روبروم می ایستاد عصبی گفت

اینکه چرا باهاش تا اون رستوران لعنتی رفتی !؟-

از این حرفش عصبانیتم اوج گرفت

خودش با آنا هر غلطی که میخواست می کرد حالا منو بخاطر یه غذاخوردن داشت بازخواست می کرد ! هه این دیگه کی بود

هرچند مقصر خودم بودم که جلوش کوتاه اومدم و گذاشته بودم هر جوری که دلش میخواد باهام رفتار کنه :دقیقا رو به روش ایستادم و درحالیکه سرم رو کج میکردم پوزخند صداداری بهش زدم و عصبی گفتم نشنیدم چی گفتی؟؟-

: سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم با لحن عصبی گفت

گفتم چرا باهاش رفتی؟؟\_

: سرتا پاش رو از نظر گذروندم و پوزخند صداداری بهش زدم و گفتم

!من با هرکی هرجایی بخوام میرم فهمیدی؟\_

: لبش رو با دندون کشید و عصبی درحالیکه کمرم رو بین دستاش میگرفت فریاد زد

تو زن منی متوجه ای!\_

هه تازه یادش افتاده بود من زنشم ، تمسخر آمیز زنی رو زیر لب زمزمه کردم

زن صیغیت دیگه؟؟\_

: لباش رو بهم فشرد و درحالیکه چشماشو بهم فشار میداد عصبی گفت

! زنی بالاخره و تا زمانی که صیغه منی حق نداری پاتو کج بزاری\_

ازش فاصله گرفتم و با قدم های بلند به طرف پنجره رفتم و درحالیکه عصبی پردهای اتاق رو کنار میزدم نفسم

رو با فشار بیرون فرستادم

داشتم خفه میشدم از این سایه اجبارش ، از سایه ای که داشت روی سرم سنگینی میکرد

:پنجره اتاق رو باز کردم و بدون فکر گفتم

!صیغه رو فسخ کن\_

سکوت سنگینی توی اتاق پیچید و برخلاف انتظارم که الان داد و بیداد راه میندازه تا چندثانیه حرفی زده نشد

به امید اینکه راحت با این موضوع کنار میاد و از این بند اسارتی که توش گرفتار شدم رها میشم لبم رو با زبون

خیس کردم که حرفی بزنم که با صدای فریادش بند دلم پاره شد

نشنیدم چی گفتمی دقیق؟؟\_

سکوت کردم و پرده رو بین دستم مشت کردم و آب دهنم رو با ترس قورت دادم

ولی خوب که چی ؟ بالاخره که باید به ترسم غلبه میکردم

تا کی میخواستم اینطوری ادامه بدم و تحت فشار باشم ؟چشمام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو به دست

بیارم

بعد از چند ثانیه با وجود اینکه برام سخت بود ولی بار دیگه حرفم رو تکرار کردم

صدای قدمهای عصبی که بهم نزدیک میشد باعث شد چشمامو باز کنم و با درونی پر از استرس سعی کنم خودم رو عادی نشون بدم

با سنگینی نگاهش روی نیم رخ صورتم به طرفش چرخیدم با دیدن چشمای به خون نشسته اش آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با وحشت نگاهم رو ازش دزدیدم

: عصبی دستشو مشت کرد و از پشت دندونای کلید شده اش با حرص فریاد زد

! اگه فکر کردی صیغه رو باطل میکنم تا راحت بری و با جان باشی سخت در اشتباهی۔

از اینکه اینقدر حرص جان رو میخورد و یکسره اسمش رو به زبون میاورد معلوم بود کارم خوب پیش رفته و ! داره حرص میخوره

: دستام به سینه زدم و درحالیکه به پنجره پشت سرم تکیه میدادم با لبخند تمسخرآمیزی لب زدم

! نه چرا واسه راحتی من همچین کاری میکنی ، واسه خودت میگم۔

: با چشم های ریز شده ی سوالی خیرم شد که ادامه دادم

آخه فکر کنم الانم آنا توی تخت منتظرت باشه نه؟؟۔

با چشمایی که دو دو میزدن نگاهش رو ازم گرفت و سکوت کرد ، از سکوتش سواستفاده کردم و درحالیکه با قدمای کوتاه چرخی دورش میزدم با تمسخر بلند خندیدم

البته برا تو که عیبی نداره نه؟؟۔

: با کنایه ادامه دادم

چون تو مردی و هرکاری دلت بخواد میکنی ! حتی چند تا چندتا صیغه کنی۔

انگار عقده هام سر باز کرده باشن شروع کردم به گفتن هرچی توی دلم بود ، من میگفتم و اون سکوت کرده ! بود

! من میگفتم و اون بیشتر دستاش رو مشت می کرد دیگه به سیم آخر زده بودم و هیچی برام مهم نبود

کلافه چنگی به موهام زدم و در حالی که عصبی میکشیدمشون ، زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم و

:گفتم

بیا باهم منطقی صحبت کنیم باشه؟۔

: با نگاه سردش خیرم شد که جرات پیدا کردم و ادامه دادم

من و تو دیگه نمیتونیم ادامه بدیم میفهمی چی میگم؟؟۔

انگار اصلا تو این دنیا نباشه گنگ و مبهم فقط خیره چشم بود و هیچ حرفی نمیزد  
از این سکوتش عصبی شدم و یکدفعه انگار جنون بهم دست داده باشه یقه پیراهنش رو ببین دستام گرفتم و  
همونطوری که عصبی تکونش میدادم توی صورتش فریاد زدم  
با توام چرا لال شدی؟؟

ولی دریغ از کوچکتین عکس العملی ، حرصم گرفته بود نمیدونم دقیق از چی ! از اینکه نسبت به فسخ صیغه  
. حرفی نمیزد و براش مهم نبود یا از اینکه بی تفاوت نگاهم میکرد  
نمیدونم چقدر تکونش دادم که یکدفعه مُج دستام رو گرفت و به قدری فشارشون داد که اشک توی چشمام  
. جمع شد و بی اراده آخ آرومی از بین لبهام خارج شد

: عصبی به عقب هُلُم داد و درحالیکه ازم فاصله میگرفت با خشم فریاد زد  
بسه ! حالا که اینطور شد آره اصلا دلم میخواد فهمیدی؟؟

مثل ببر زخمی با نفس نفس خیرش شدم که انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد  
! فکر فسخ صیغه رو از سرت بیرون کن

عصبی به طرف کمد لباسا رفتم و همونطوری که لباسام رو دونه دونه روی تخت پرت میکردم با تمسخر  
خندیدم

! هه به همین خیال باش

: به طرفم اومد و لباس توی دستم رو گرفت و همونطوری که میکشیدش با خشم گفت  
! داری چه غلطی میکنی هااا

: مثل خودش داد زدم

! میخوام از این خراب شده برم

با چشمای گشاد شده خیرم شد ودرحالیکه سرش رو کج میکرد دستش رو پشت گوشش گذاشت و سوالی  
پرسید

!کجا میخوای تشریف ببری؟

:چمدونم رو از تو کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختمش و عصبی گفتم

! هرجایی غیر از اینجا



با یه حرکت در کمد رو محکم بست و بهش تکیه داد ، بی توجه بهش دونه دونه لباس ها رو تا میکردم و توی

چمدون میزاشتم ، باید میرفتم تا بتونم از این اسارتی که توش گرفتار شدم رها بشم

دیگه نیازی نیست که بخاطر وکیل و اینکه خانواده ام بفهمن پیشش بمونم

چون دیگه اونا از بابت من خیالشون راحت شده

! خانوادم الان فکر میکنن من خونه و شغل مناسبی دارم ، الان این مهم بود که دیگه نگران من نیستن

کلافه دور خودم چرخیدم و تموم وسایلی که میخواستم و به چشمم میومد توی بغلم جمعشون میکردم و توی

! چمدون می ریختم

عصبی پاش روی زمین میکوبید و نگاه خیرش رو ازم نمیگرفت زیپ چمدون رو بستم و بلندش کردم که بیرون

: بیرمش که جلوم ایستاد و با اخمای درهم سری تکون داد و با خشم گفت

! کجا بسلامتی۔

! توی سکوت با سری پایین افتاده سعی کردم از جلوی راهم کنارش بدم ولی دریغ از کوچکتترین عکس العملی

یکدفعه چمدون رو از دستم گرفت و آنچنان با خشم گوشه اتاق پرتش کرد که صدای بلندش سکوت اتاق رو

شکست

ناخودآگاه دستم رو گوشام گذاشتم و از ترس توی خودم جمع شدم ، چشمم که به چمدون افتاد و با دیدن

وسایل درب و داغونم با خشم به طرفش چرخیدم

چیه وحشی شدی؟؟۔

: دستاش رو به کمرش زد و عصبی درحالیکه روی صورتم خم میشد با خشم داد زد

!! آره زیادی بهت رو دادم پرو شدی فکر کردی خبریه۔

! این چی پیش خودش فکر میکرد؟؟ مگه من باید هرچی اون گفت گوش بدم و یا برده زرخریدشم

از خشم نفس نفس میزدم و اعصابم به قدری داغون شده بود که دوست داشتم سرم رو به دیوار بکوبم تا

! حرفاش که مدام توی ذهنم تکرار میشدن پودر شن و به هوا برن

دستامو توی موهام چنگ زدم و همونطوری که به شدت بین انگشتم میکشیدمشون با صدای که لرزش

:زیادی داشت زیر لب زمزمه کردم

! برو بیرون۔

یک قدم بهم نزدیک شد و دهن باز کرد که حرفی بزنه که دقیق عین کسایی که جنون بهشون دست داده باشه

: بیشتر سرمو بین دستام فشردم و با صدای بلندی داد زدم

! گفتم بروووو بیرون۔

پوووف کلافه ای کشید و در اتاق رو باز کرد و درحالیکه بیرون میرفت با انگشت به پیشونیش اشاره کرد و با

: لحن ترسناکی گفت

فکر اینکه بخوای پاتو از این خونه بیرون بزاری رو از سرت بیرون کن فهمیدی؟۔

! دندونام روی هم ساییدم و خواستم چیزی بهش بگم که در اتاق رو محکم بهم کوید و رفت

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و کلافه دستی به گردنم کشیدم ، حالم به قدری بد بود و عصبی بودم که عین دیونه

!ها شده بودم

هه ! خودش هرشبش رو با یه نفر میگذروند و تختش رو گرم میکرد حالا برای من امرونهی میکرد ، مگه تو

خواب ببینه من به حرفش گوش بدم

! با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم و نگاه سرگردونم رو دنبال کوله پشتیم دور تا دور اتاق چرخوندم

با دیدنش گوشه اتاق به طرفش رفتم و با عجله گوشیم رو از جیبش بیرون کشیدم

! حالا ببین و تماشا کن چیکار میکنم آقا امیرعلی

شماره جان رو بدون معطلی گرفتم و گوشی رو دم گوشم گذاختم ، بعد از چند ثانیه صدای متعجبش توی

: گوشی پیچید

! اوووو نورا۔

: سلام آرومی دادم که با صدایی که دستپاچگی ازش میبارید گفت

! سلام ! چه چیزی باعث شده تو افتخار بدی و به من زنگ بزنی۔

مضطرب دستی به چونه ام کشیدم و همونطوری که سعی می‌کردم کلمات رو توی ذهنم آماده کنم به آرومی

:لب زدم

! می خواستم بابت رستوران ازت تشکر کنم۔

سکوت کرد و هیچی نگفت با فکر اینکه تماس قطع شده درحالیکه توی اتاق راه میرفتم الووووی آرومی زیرلب

: زمزمه کردم که گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و با خوشحالی گفت

!خواهش میکنم ، ولی با اومدننت خیلی خوشحالم کردی۔

: چشمام رو توی حدقه چرخوندم و به دروغ لب زدم

! خیلی خوش گذشت ممنون\_

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم خسته روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم تمام مدتی که با جان حرف

می زدم و من فقط شنونده بودم و اون یکسره از خودش میگفت

از اینکه پشیمونه و یه طورایی میخواد با من وارد رابطه بشه ،ولی من در سکوت به حرفاش گوش میدادم و

حرفی برای گفتن نداشتم

دلم میخواست از این خونه برم هر

طوری شده اگه می خوام از امیرعلی

فاصله بگیرم تنها راهش رفتن از این خونه و دقیق مثل گذشته مستقل شدنم بود

با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم و با عجله به سمت چمدونم رفتم وهمانطوری که وسایلمو جمع می‌کردم و

به این فکر میکردم که اول صبح قبل از اینکه همه بیدار شن برم

بعد از جمع کردن وسایلم لامپ اتاق رو خاموش کردم و خودم رو به خواب زدم و گوشی رو هشدار زدم تا

خواب نمونم ! اینقدر فکر و خیالای زیادی کردم تا نفهمیدم کی بیهوش شدم

با صدای هشدار گوشی از خواب پریدم و کلافه دستی به صورت عرق کردم کشیدم

. تا خود صبح خوابای عجیب و غریب و کابوس دیدم درکل شب پرتنش داشتم

بعد از شستن دست و صورتم ، باعجله لباسام رو عوض کردم و بعد از برداشتن چمدونم آرام از اتاق خارج

شدم.

پاورچین پاورچین از خونه ای که توی تاریک و روشنی اول صبح غرق بود خودم رو به حیاط رسوندم

آروم در ورودی رو باز کردم و بیرون رفتم ، با نفس نفس نگاهمو توی حیاط چرخوندم و با قدمای بلند شروع

! کردم به راه رفتن

باید تا قبل از اینکه کسی متوجه نبودنم بشه از خونه خارج شم ، از بس تند راه رفته بودم نفسم بالا نمیومد ،

درحالیکه دستم رو به دلم گرفته بودم با نفس نفس خودم رو به نگهبانی رسوندم

پشت درختی پنهون شدم و از اونجا نیم نگاهی به سمت اتاقک نگهبانی انداختم که با دیدن نگهبانی که تقریبا

نیمه بیهوش بود و سرش روی میز گذاشته بود جرات پیدا کردم و آرام خودم رو به در رسوندم

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه نمیتونستم نگاه از نگهبان بگیرم قفل در رو باز کردم و آرام یک پام رو بیرون گذاشتم که شاخه ای پر سرو صدا زیر پام شکست و صدای توی سکوت فضا پیچید دستام از استرس شروع کردن به لرزیدن و جرات به عقب برگشتن رو نداشتم ، چشمم رو محکم روی هم فشار میدادم که بعد از چندثانیه نفس گیر هیچ صدایی به گوشم نرسید .

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و آرام از گوشه چشم نیم نگاهی به سمت نگهبانی انداختم که هنوزم همونجور خواب بود و خروپفش بالا بود

با عجله چمدونم رو تقریبا بغل گرفتم و از اون خونه ای که امیرعلی توش بود با قدم های بلند فاصله گرفتم

نمیدونم چقدر راه رفتم که نفسم بالا نمیومد ، دستمو روی سینم گذاشتم و با استرس نیم نگاهی به پشت سرم انداختم تقریبا از خونه دور شده بودم و هیچ کسی نبود

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم با اضطراب سر خیابون منتظر ماشین ایستادم ولی دریغ از یه دونه ماشین که از جاده بگذره

با عجله درحالیکه در امتداد جاده راه میرفتم هر چند ثانیه یه بار نیم نگاهی به عقب مینداختم و با ترس آب دهنم رو قورت میدادم .

نمیدونم چقدر راه رفتم که کم کم هوا داشت روشن میشد ، میترسیدم تا الان امیرعلی متوجه فرارم شده باشه . و عصبی دنبالم بیاد

باید هرچه زودتر از اینجا فاصله میگرفتم ، با خستگی چمدون رو دنبال خودم کشوندم که با دیدن ماشینی که از روبه رو میومد با خوشحالی دستم رو بالا گرفتم اشاره ای بهش کردم

خداوشکر برام نگه داشت بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم سوار ماشینش شدم و با سردرد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمم رو که به شدت میسوخت روی هم گذاشتم

با توقف ماشین جلوی در خونه ام به خودم اومدم و با خستگی زیاد کرایه رو حساب کردم و به طرف خونه راه افتادم.

امیدوار بودم سوفی و مادرش خونه نباشن چون نمیدونستم چه جوابی بابت این مدت نبودم بهشون بدم کلید رو توی قفل چرخوندم و به آهستگی وارد شدم و از پله ها به همراه چمدونم بالا رفتم

تمام بدنم خسته و کوفته بود و انگار کوه کنده باشم سرگردون نگاهمو به اطراف چرخوندم فقط دلم

! می‌خواست بگیرم سیر بخوابم

بدون اینکه به خونه اهمیت بدم و بینم این چند وقته نبودم چه بلایی سرش اومده چمدونم رو همونجا

! جلوی در ول کردم و خسته خودمو روی مبل پرت کردم و نگاهم رو به سقف دوختم

دستمو زیر سرم گذاشتم و به این فکر کردم که یعنی تا الان امیرعلی فهمیده من نیستم؟

با یادآوری قیافه عصبیش وقتی که بفهمه نیستم لبخندی روی لبام جا خوش کرد

دیشب از بس استرس داشتم که تا صبح خوابم نبرد و کابوس دیدم ، اینقدر توی فکرای درهم برهم غرق

شدم که به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای مکرر تلفن همراهم کلافه دستی به صورتم کشیدم و به پهلو چرخیدم باز چشمام روی هم گذاشتم ،

ولی هرکی بود ول نمیکرد و پشت هم زنگ میزد

خسته اه کلافه ای کشیدم و بالشتک کوچیک زیر سرم رو بلند کردم روی صورتم گذاشتم ولی بی فایده بود

پشت هم زنگ میزد انگار انگشتش روی تماس برنمیداشت

کلافه بلند شدم و درحالیکه دستی به گردن دردناکم میکشیدم با اخمای درهم خم شدم و از روی میز موبایل رو

برداشتم

با چشمای نیمه باز نگاهم رو به گوشی دوختم که با دیدن شماره ی کسی که بهم زنگ میزد خواب از سرم پرید

! و از ترس چشمام گرد شدند امیرعلی بود

دستم به سمت لمس تماس رفت ولی پشیمون شده عقب کشیدم و گذاشتم اینقدر زنگ خورد تا قطع شد

بلافاصله قبل اینکه زنگ بزنه گوشی روی سکوت گذاشتم و با یه حرکت روی میز پرتش کردم

مضطرب دستم روی قلبم گذاشتم و با استرس بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم تا ابی به سر و صورتم بزئم

حالم سرجاش بیاد

دستم زیر شیر آب گرفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که با صدای در خونه از ترس یخ زدم نکنه

!امیرعلی باشه

باید به خودم مسلط باشه با این فکر بدون اینکه صورتم رو خشک کنم با قدمای محکم به طرف در ورودی

رفتم

خودم رو آماده همه چی کردم که جلوش محکم بایستم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و در رو با یه حرکت باز کردم دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با دیدن سوفی و جولیا ی که با ابروهای گره خورده پشت در ایستاده بودن ماتم برد

: همینطوری بی حرکت نگاهمو بینشون میچرخوندم که جولیا پوزخند صداداری زد و گفت :  
تعارف نمیکنی بیایم داخل؟؟\_

:به خودم اومدم و دست پاچه درحالیکه دستمو به طرف داخل میگرفتم لب زدم  
! بفرمایید داخل\_

جولیا تنه محکمی بهم زد و داخل شد سوفی هم پشت سرش با اخم و تخم چشم غره ای بهم رفت  
در خونه رو بستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیر لب نالیدم  
! گاوم زابید\_

میدونستم دعوی بزرگی در انتظارمه و سوفی و جولیا تا از زیر زبونم همه چی رو بیرون نکشند پاشون از این  
خونه بیرون نمیزارن

از فرط استرس دستام میلرزیدن وکنترلی روی اعصابم نداشتم برای این که وقت کشی کنم به طرف آشپزخونه  
رفتم و خودمو با قهوه درست کردن سرگرم کردم  
نمیدونم چند دقیقه کلافه دور خودم تو آشپزخونه میچرخیدم که با صدای عصبی جولیا از ترس از جام پریدم  
! میشه تشریفتون رو بیارید ما چند کلام حرف داریم\_

:کلافه چنگی به موهام زدم و چشمام با حرص روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم  
! وای خدای من باز شروع شد \_

نفسم رو یکباره بیرون فرستادم و با دست هایی که میلرزید سینی قهوه رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم  
هردوشون کنار هم نشسته بودن و با اخمای درهم نگاه ازم نمی گرفتند و این باعث شده بود که کلافه و  
درمونده و بیشتر از این دستپاچه بشم روبه روشن نشستم که جولیا خودش رو جلو کشید و دقیق عین این  
: بازجوها با چشمای ریز شده سوالی پرسید

! خوب میشنوم\_

:خودمو به اون راه زدم و با لبهای آویزون گفتم  
چی رو ؟\_

: چشم غره توپی بهم رفت و نیم نگاهی به سوفی انداخت با اخمای درهم خطاب بهم گفت

میشه بازی درنیاری و درست حرف بزنی؟\_

نه هیچ جوهره کوتاه بیا نبود ، چشمام رو توی حدقه چرخوندم و دنبال حرفی برای گفتن بودم ولی انگار ذهنم

رو پاک کرده باشن هیچی بخاطرم نمیومد و چیزی جز سکوت کردن نداشتم

انگشتای دستم رو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم که با حرفی که جولیا زد با ترس سرم رو بالا

گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم

!تو چه ارتباطی با استاد رضایی داری؟\_

هااااا آرومی زیر لب زمزمه کردم و با حواس پرتی که از حرکات کاملاً معلوم بود دستامو به اطراف تکون دادم و

: دستپاچه گفتم

! میخوای چه ارتباطی داشته باشم استادمه دیگه\_

:پوزخند صدا داری زد و در حالیکه دستی به بازوی سوفیا میکشید با خنده گفت

!ببین هنوزم که هنوزه نمیخواد اعتراف کنه و داره از ما پنهون میکنه\_

: عصبی اخمام توی هم فرو بردم و با تلخی خطاب به جولیا گفتم

!چی میگی درست حرفت رو بزنی ببینم\_

با این حرفم از کوره در رفت بلند شد در حالیکه قدم میزد و معلوم بود که آرام و قرار نداره و عصبانیه تقریباً

:فریاد کشید

تو این چند وقته کدوم گوری بودی هااااا؟؟\_

چنگی توی موهای پریشونم زدم ومضطرب از اینکه بفهمه من صیغه موقت امیرعلی شدم و خون به پا کنه لبم

:رو گزیدم و با لکنت بریده بریده لب زدم

اووووم ، داش...تم کا..ر میکردم\_

: بهم نزدیک شد و دقیق توی چشمام خیره شده و گفت

اون وقت این چه کاری بوده که از ما پنهونش کردی؟؟\_

باید دروغ میگفتم تا باورم کنه ، یک درصدم نباید به این موضوع شک کنه وگرنه بدبخت میشدم ، نورا زود

! باش فکر کن یه حرفی بزنی لعنتی

:نگاهمو از چشمای ریزبینش دزدیدم و همونطوری که شونه هام رو بالا مینداختم بی تفاوت لب زدم

! توی یه خونه پرستار شدم۔

: سوفی چی زیر لب زمزمه کرد و درحالیکه سرش رو کج میکرد با تعجب ادامه داد

! راست میگی۔

نگاهم رو بین هردوشون که با کنجکاوی خیرم شده بودن و انگار کم کم داشتن باور میکردن چرخوندم و با

: لبخندی مصنوعی لب زدم

! آره۔

جولیا پوووف کلافه ای کشید و انگار آروم تر شده باشه باز اومد رو به روم نشست یکی از لیوانای قهوه رو

: برداشت و مزه مزه اش کرد و گفت

خوب دلیل پنهان کاری این مدت چی بوده پس؟؟۔

از اینکه داشتم یکسره دروغ بهشون میگفتم خجالت زده و ناراحت بودم ولی برای خودشون بهتر بود هرچی

بیشتر از من دور باشن! من زندگیم به کل بهم ریخته بود و آدم نرمالی نبودم، هرچی بدبختی توی دنیا بود

داشتن روی سر من آوار میشدن

شرمنده نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و لیوان قهوم رو برداشتم و از اینکه نگاهم به چشماشون نیفته بلند

شدم و به طرف پنجره رفتم

سوفی که نبود و مسافرت بود توهم درگیر کارهای دانشگاه و گرفتاری های خودت بودی نخواستم درگیر۔

!مشکلات منم بشید و بیشتر از این توی دردمر بندازمتون

یه قلوپ از قهوه رو که عجیب عین زندگیم تلخ بود رو مزه مزه کردم ، انگار همه توی دنیا عجیبشون غرق باشن

سکوت عجیبی توی خونه پیچیده بود

ولی برعکس تصوراتم که داره کم کم باورشون میشه با سوالی که باز جولیا پرسید لیوان رو توی دستام مشت

! کردم و عصبی چشمام روی هم گذاشتم

میشه آدرس دقیق محل کارت رو بدی؟۔

نگاهم رو به خیابون رو به رو دوختم، توی ذهنم دنبال حرفی برای گفتن بهش بودم ولی لعنتی هیچ چیزی

: بخاطرم نمیومد ، با دیدن سکوتم پوزخند صدا داری بهم زد و گفت

خوب چی شد!؟۔





امیرعلی بود که داشت یکسره زنگ میزد ، با فکر به قیافه آتیشیش که الان درحال انفجاره نیشخندی گوشه لبم نشست .

حقیقته تا از نداشتن من بسوزی ! البته اگه حسی نسبت به من داشته باشی بی اختیار آهی کشیدم و ناراحت سراغ یخچال رفتم تا چیزی برای ناهار درست کنم

: درگیر آشپزی بودم که سوفی هم وارد آشپزخونه شد و با خنده درحالیکه قارچ ها رو میشست گفت یادش بخیر حتی بلد نبودی درست حسابی میوه یا سبزی رو خُرد کنی\_

: خجالت زده دستام رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم

!میدونی مشکل کجاست که الان هم بلد نیستم آخه\_

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و شروع کرد به ریز ریز خندیدن

تا اونجایی که من شنیدم ایرانی ها دستپختشون عالیه و کدبانو اند تو چرا اینطوری شدی؟\_

: چاقو رو از دستش گرفتم و همونجوری که سعی می‌کردم یکی از قارچ ها رو خُرد کنم با ناز و ادا گفتم منم کدبانوام چی پیش خودت فکر کردی ها!!؟؟\_

جولیا با اخمای درهم دست به سینه به ورودی آشپزخونه تیکه داده بود و توی سکوت خیرمون بود ، برای : اینکه از دلش دربیارم به طرفش رفتم و درحالیکه دستش رو میگرفتم و به طرف داخل میکشوندمش گفتم ! بیا ببینم از زیر کار در نرو\_

با اینکه معلوم بود هنوزم ناراحته و میخواد باز منو درگیر سوالاتی جور واجور کنه ولی کمکمون کرد غذا رو درست کنیم

با خنده و شادی درگیر غذا درست کردن بودیم که با صدای ویبره رفتن گوشیم که روی میز آشپزخونه انداخته

بودمش و صدای بدی ایجاد کرده بود زیرنگاهای مشکوک بچه ها زیرلب فوحشی نثار امیرعلی کردم

بدون اینکه نگاهی به گوشی بندازم با عجله برش داشتم و عصبی به اتاقم رفتم در رو باز کردم، تلفن رو وصل کردم با نفس نفس نالیدم

چیه هی زنگ میزنی؟\_

:برخلاف انتظارم صدای آیناز توی گوشی پیچید که با صدای لرزون گفت

کجا رفتی نورا؟؟\_

:خسته چنگی توی موهام زدم و کلافه روی تخت نشستم با صدای آرومی لب زدم

باید میرفتم ، نمیتونستم تحمل کنم۔

: زیرلب کلافه نالید

! والای نورا داداشم خیلی عصبیه چشماش کاسه خون بود ، از صبح انگار اسپند روی آتیشه۔

داشتم به حرفاش گوش میدادم که با صدای داد و فریادی که از بیرون خونه میومد با چشمای گشاد شده از ترس بلند شدم

ناباور پنجره رو باز کردم و سرمو بیرون بردم که با دیدن امیر علی که با مشتم های گره کرده به در میکوبید و چیزهایی به فارسی فریاد میزد چشمام از ترس گشاد شدن و آب دهنم به زور قورت دادم ، باورم نمیشد این امیری باشه که داشت اینطوری آبروریزی در میاورد و جلوی همسایه ها منو سکه یه پول میکرد حواسم به امیرعلی بود که با صدای جیغ آیناز که پشت هم تکرار می کرد این داداشمه که داره اینجوری داد میزنه

: دستپاچه و کلافه فریاد زدم

!وای خدا آره خودشه۔

بدون اینکه بذارم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم و با بدنی که به شدت شروع به لرزیدن کرده بود نمیدونم چطور از خونه بیرون رفتم ، درو که باز کردم و با دیدن امیرعلی که مثل گرگ زخمی با نفس خیرم بود یک قدم به عقب برداشتم

: دستش رو به در تکیه داد و درحالیکه روی صورتم خم میشد با لحن ترسناکی گفت

! اووهه خانوم اینجا تشریف داشتن۔

: سعی کردم به خودم مسلط باشم و ترسم رو پنهون کنم ، موهام کنار دادم پوزخند صدا داری زدم و گفتم

بله خونم هستم ، پس باید کجا باشم؟۔

دستش رو محکم به در خونه کوبید که صدای بدش توی سکوت خیابون پیچید ، بی اختیار چشمام روی هم گذاشتم که صدای خشنش درست کنار گوشم پیچید

! زود برو چمدونت رو بیار بریم۔

هه چی پیش خودش فکر میکرد که الان من باهش میرم؟؟ دست به سینه جلوش ایستادم و با اخمای درهم

: لب زدم

! من جایی نیام۔

دندون هاشو روی هم سایید و با دستای مشت شده عصبی غرید

به قدر کافی از اینکه نصف شب از خونه بیرون زدی عصبیم! پس اون روی سگم رو بالا نیار۔

ابرویی بالا انداختم و درحالیکه نگاهم رو از بالا تا پایین روی هیكلش میچرخوندم پوزخند صدا داری زدم و

: گفتم

! بخواد بالا بیاد چی میشه مثلا؟؟ پس کم من رو تهدید کن۔

عصبی بهم نزدیک شد و یکدفعه فکَم رو بین دستاش گرفت و درحالیکه محکم فشارش میداد سرش رو

: نزدیک صورتم آورد و از پشت دندونای کلید شده اش غرید

این رو از فکرت بیرون کن که بزارم زخم اینجا بمونه۔

: با صورتی جمع شده زیر دستش زدم و با نفس نفس ازش جدا شدم ، دستی به صورتم کشیدم عصبی گفتم

هه زن چی؟؟ دور برداشتی فکر کردی خبریه۔

: با چشمای ریز شده دستش رو عصبی جلوم تکون داد و سوالی پرسید

یعنی چی؟۔

: در رو بین دستام گرفتم و درحالیکه سعی داشتم بیندمش خطاب بهش با تلخی گفتم

! یعنی اینکه برو دنبال زندگیت۔

خواستم در رو ببندم که پاشو لای در گذاشت و محکم آنچنان هُلی به در داد که تقریباً به عقب پرت شدم

: بهم نزدیک شد و درحالیکه انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون میداد عصبی فریاد زد

الان داری به چیت مینازی هااا؟ به این خونه اجاره ای؟؟ یا به حساب بانکی پُر پولت؟۔

! باز داشت تحقیرم میکرد ، غرورم زیر پاش له میکرد ، بدبختی و بیچارگیم رو به روم میآورد

چونم شروع کرد به لرزیدن ، نه نباید بشکنم نباید گریه کنم و ضعیف باشم ، پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و

: با صدای خفه لب زدم

! زندگی من به تو مربوط نیست۔

: عصبی خنده بلندی کرد و کنایه آمیز گفت

آهان نمیدونستم از این به بعد به جان مربوطه نه؟؟۔

: سکوت کردم و عصبی لبم رو با دندون کشیدم که با طرز بدی نگاهش رو هیكلم چرخوند و ادامه داد

نکنه میخوای بعد من صیغه اون بشی؟؟۔

چشم‌ام از این حرفش گشاد شدن که با حالت تفکر دستی به چو‌نش کشید و درحالیکه زیر لب نوچ نوچی

می‌کرد گفت:

..... نه اون سرش از صیغه میغه همیشه ! همینطوری می‌خواد\_

دیگه نذاشتم ادامه بده و عصبی با کف دست به سینه اش کوبیدم و درحالیکه به عقب هُلش میدادم بدون

توجه به موقعیتم جیغ کشیدم

! از خونه من برو بیرون لعنتی\_

“ امیرعلی ”

با صدای فریادش به خودم اومدم و انگار تازه متوجه شده باشم چی گفتم پشیمون چشم‌ام رو با درد بستم ،

توی اوج عصبانیت چیزای سرهم کرده بودم که واقعا خیلی وحشتناک بودن

دستم رو جلوش گرفتم تا آرومش کنم ولی بی فایده بود ، به قدری عصبی بود که مدام به سر و صورتم

!می‌کوبید و تقلا می‌کرد تا بیرونم کنه

به دیوار چسبوندمش و درحالیکه دستاش رو محکم بالای سرش قفل می‌کردم عصبی از پشت دندونای

: کلیدشده ام غریدم

! آروم باش\_

: جنون وار سرش رو به اطراف تکون داد و با خشم نگاهشو توی چشم‌ام دوخت و فریاد زد

! چطوری آروم باشم لعنتی\_

از حرف‌ام پشیمون بودم ولی اونم مقصر بود وقتی نصف شبی از خونه درست عین فراری ها بیرون زده بود و

. من رو به مرز جنون رسونده بود باید فکر این چیزا رو هم می‌کرد

وقتی بیدار شدم و دیدم توی خونه نیست و با دیدن دوربین های مداربسته که چطوری با نفس نفس از

خونه بیرون زده انگار آتیشم زده باشن باهاش تماس گرفتم ولی اصلا جوابی بهم نمیداد و با هر زد تماسی که

میداد انگار به جونم آتیش زده باشن سرم نبض می‌زد

مثل کوهی که در حال انفجاره نمیدونم چطور خودم رو به خونش رسوندم و با اعصابی داغون شروع کردم به

در زدن و بعدشم که عصبیم کرد این چرت و پرتا رو سرهم کردم

نمیدونستم چطوری کاری کنم که آروم بشه ، بی اختیار سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و میون تقلاهای

اون سعی داشتم با بوسیدنش آرومش کنم

: ولی بی فایده بود ، دستاش توی موهام چنگ زد و عصبی سرم رو به عقب هل داد کنار گوشم جیغ زد ! بس کن تا جیغ و داد نکردم۔

بی توجه بهش باز خواستم بهش نزدیک شم که با سیلی محکمی که توی صورتم کوبید خشکم زد و بی حرکت موندم

باورم نمیشد روی من دست بلند کرده بود و اینطوری با چشمای که پُر بود از نفرت خیرم بود و نفس نفس میزد

این حجم نفرت و خشم رو نمیتونستم هضم کنم و ناباور یک قدم به عقب برداشتم و ازش فاصله گرفتم سیب گلوم با خشم بالا پایین شد

! یه حس خاصی داشتم ، پُر بودم ازخشم ، حسرت ، ناراحتی و در آخر پر رنگ تر از همه پشیمونی

نباید اون حرف رو بهش میزدم ولی توی اوج خشم آدم نمیتونه خودش رو کنترل کنه و معلوم نیست چه ! چیزایی که بهم نمیافه

دستم روی صورتم کشیدم و با صورتی که از ضرب دست نورا گزگز میکرد سرمو کج کردم و انگشت اشارمو آرام گوشه لبم کشیدم

کلافه زبونی روی لبهام کشیدم و نگاهم به سقف دوختم دنبال حرفی برای گفتن بودم که صدای لرزونش باعث شد از خودم بدم بیاد

یک ثانیه دیگه نمیخوام اینجا ببینمت فهمیدی؟؟۔

نمیتونستم بزارم بدون من اینجا بمونه ولی با این گندی که زده بودم ، نمیدونستم چطور باید قانعش کنم تا باهام بیاد

با این حرفش هیستریک وار دقیق عین دیوونه ها شروع کردم به خندیدن ، متعجب نگاهشو بهم دوخت که :یکدفعه خندمو خوردم و با لحن ترسناکی زیرلب غریدم

! تو خواب ببینی که بزارم اینجا بمونی۔

:معلوم بود از حالتام ترسیده ، با قدمای بلند به سمت در رفت و بازش کرد و با صدای که میلرزید گفت !هه اونی که خواب میبینه تویی نه من۔

: با نفرتی که توی نگاهش موج میزد بهم خیره شد و ادامه داد

فردا هم میریم و این صیغه کوفتی رو باطل میکنی ، آخه میدونی چیه نمیخوام فرصت های توی زندگیم رو -

بیشتر از این از دست بدم

لبخند حرص دراری زد و لب زد

!میدونی که چی میگم؟-

خون داشت خونم رو میخورد ، داشت غیرمستقیم به جان و مردای دیگه اشاره میکرد ، حس میکردم چطور از

! شدت خشم حرارت از صورتم بیرون میزنه و فشارم بالا رفته

با وجود من که شوهرشم داشت از بودن با مردای دیگه میگفت ، با قدمای عصبی به سمتش رفتم ولی قبل از

اینکه باز حرکت اشتباهی ازم سربرزنه دستم رو مشت کردم

:سرم رو جلو بردم و لاله گوشش رو بین دندونام با حرص کشیدم و با لحن خشنی کنار گوشش زمزمه کردم

!فکر اینکه از دست من خلاص میشی رو از سرت بیرون کن-

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از خونه بیرون زدم ، داشتم از شدت خشم دیوانه میشدم باید با

خودم کنار میومدم

نمیدونم چقدر تو خیابونا چرخیدم وسیگار کشیدم که دیگه نفسم بالا نمیومد و سینم به خس خس افتاده بود

تموم تنم بوی گند سیگار میداد و حال داشتم دیگه از خودم بهم میخورد

ولی به قدری سرگردون و پریشون بودم که نمیدونستم داره چه بلایی سرم میاد و نمیتونستم تصمیم درستی

! بگیرم،میدونستم این رابطه بلاخره یه جایی تموم میشه ولی حالا نمیدونستم چه مرگمه

از فکر به اینکه مرد دیگه ای تن نورا رو لمس کنه خشم تموم وجودم رو میگرفت فندکم رو از جیبم بیرون آوردم

وسیگاری روشن کردم و درحالیکه پوک عمیقی بهش میزدم به دوردست ها و سیاهی شب خیره شدم

نمیدونستم چه تصمیمی باید برای زندگیم بگیرم ،شاید نباید دیگه بیش از این پیگیر نورا باشم و بزارم راهمون

از هم جدا بشه ،این دختر داشت تموم معادلات زندگیم رو بهم میریخت و شاید اینطوری به زندگی قبلیم

برمیگشتم ،نمیشد بیش از این جلو رفت

بی اختیار دستمو روی قلبم فشردم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ولی با این دلم که جدیداً بازی درمیاورد

!میخواستم چیکار کنم زندگی من پُر بود از سیاهی و تاریکی

نزدیکی های صبح خسته و کوفته به خونه برگشتم و به قدری کِسل بودم که حوصله و حال و هوای هیچی رو نداشتم ، با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشوندم داخل اتاق شدم و خودم روی تخت پرت کردم که با شنیدن صدای آخ کسی با تعجب نیم خیز شدم و نیم نگاهی به بغلم انداختم  
: با دیدن صورت آنا توی تاریک و روشن اتاق خسته دستی به صورتم کشیدم و کلافه نالیدم  
! اینجا چیکار میکنی۔

دستی به چشماش کشید و درحالیکه خودش رو بهم میچسبوند دستش رو نوازش وار روی سینم کشید و با  
: صدای خواب آلودی لب زد  
! اصلا جایی نرفتم۔

بی تفاوت چشمام روی هم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو از نورایی که عجیب داشت توی ذهن و فکرم جولان میداد پاک کنم  
نمیدونم چقدر چشمام بسته بودن که با حرکت دست آنا و آروم آروم باز کردن دکمه های پیراهنم به خودم  
:اومدم و عصبی گفتم  
! بس کن۔

ولی اون طبق معمول بدون توجه به من به کارش ادامه میداد ،میدونست روی گردنم حساسم لباس روی  
!گردنم گذاشت و به شدت شروع کرد به بوسیدنم  
ولی امشب شبی نبود که اون بخواد برخلاف میل من عمل کنه و طبق معمول باهام باشه ، به عقب هُلش  
دادم و برای اینکه از دستش فرار کنم بلند شدم و به طرف بار گوشه اتاق رفتم و یکی از بطری ها رو سر کشیدم  
“نــــورا”

بعد از رفتنش انگار جون از پاهام رفته باشه ، سست و بی حال دستم رو به دیوار گرفتم و آروم روی زمین  
! نشستم

هنوزم باورم نمیشد همچین حرفایی بارم کرده ، مقصر خود احمقم بودم که حاضر شدم صیغه اش بشم تا حالا  
! اینطوری دم دستی من رو ببینه و همچین حرفایی بهم بزنه  
لعنت به من که همچین کاری کردم و اینجوری راحت خودم رو در اختیارش گذاشتم



میدونستم الان حتما بچه ها صدای داد و فریادمون رو شنیدن و مطمئناً تا حالا فهمیدن چیزی بین منو امیرعلی و من این همه دروغ بهش گفتم ، از اینکه داخل خونه بشم از عکس العمل بچه‌ها میترسیدم و هم بخاطر دروغام خجالت زده بودم

شوک زده به خاطر حرف هایی که از امیرعلی شنیده بودم ،حالم به قدری بد بود که حس میکردم سرم گیج میره و هرآن ممکنه نقش زمین بشم

بلند شدم و با قدمای آروم از پله ها به سختی بالا رفتم و با سری پایین افتاده داخل خونه شدم ،نگاه بچه‌ها روم سنگینی می کرد ولی نه جرات سربلند کردن داشتم و نه حال روحیم برای سوال و جواب مساعد بود

چند قدم به طرف اتاقم برداشتم که یکدفعه جولیا روبه روم ایستاد ودرحالیکه انگشتش رو جلوم تکون میداد و فریاد زد:

چه چیزی بین تو و استاد رضاییه؟؟\_

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم که

عصبی دستش زیر چوونم نشست و درحالیکه سرم رو به سمت بالا می گرفت توی صورتم فریاد زد

میگی یا برم از خودش بیرسم؟\_

وقتی دید حرفی نمی‌زنم ، عصبی کتش رو از روی میز چنگ زد و به طرف در رفت و با خشم گفت

باشه خودت خواستی\_

درمونده دستی به صورتم کشیدم وزیرلب شروع کردم به حرف زدن همه چی رو گفتم ،تموم دردام و غم هام و

. مشکلات زندگی رو از خود روزی که مجبور به صیغه با امیرعلی شدم

انقدر گفتم و توی خودم جمع شدم که با نشستن دست کسی روی صورتم به خودم اودم و نگاه اشکیم رو به

سوفیای که با غم نگاهم میکرد دوختم با بغض لب زد

بمیرم برای دلت\_

! ولی جولیا عصبی دور خودش میچرخید و با بُهت چیزایی زیرلب زمزمه میکرد و معلوم بود خیلی عصبانیه

معلوم بود طوفان بزرگی توی راهه ،طوفانی که قرار همه چی رو بهم بریزه ، بی قرار بلند شدم تا به اتاقم برم که

با صدای عصبی جولیا سرجام خشکم زد

کجا داری فرار می کنی؟\_

میدونستم اشتباه کردم و راهی که رفتم اشتباه بوده ولی قصد داشتم از این به بعد درست تصمیم بگیرم ولی

جولیا میخواست الان با سرکوفتاش بیشتر آزارم بده و اشتباهاتم رو به رخم بکشه

:خسته به طرفش چرخیدم و درحالیکه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم بی رمق لب زدم

چه فراری جولیا؟؟ من که همه چیز رو توضیح دادم۔

:سرشو چند بار به اطراف تکون داد و با تمسخر خندید و گفت

!آره فهمیدم چطوری راحت خودت رو عین یه فاحشه در اختیارش گذاشتی؟۔

چی فاحشه؟ این حرفش مدام توی ذهنم تکرار می شد و مات و مبهوتم کرد

! باورم نمیشد این هم از جولیا

خسته تر از اونی بودم که بخوام باهاش دعوا را بندازم و چیزی بهش بگم فقط در دلشکسته و ناراحت سرم را

:پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم

!! فاحشه ۔

انگار تازه فهمیده باشه چی گفته پشیمون چند قدم بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که دستمو جلوش

گرفتم

می خوام تنها باشم۔

: با کلافگی که از رفتارش معلوم بود دستی پشت گردنش کشید و با ناراحتی لب زد

.....معذرت می خوام ولی عصب۔

: توی حرفش پریدم و همونطوری که به طرف اتاقم میرفتم بی تفاوت لب زدم

دَرَم پشت سرتون ببندید۔

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم به طرف اتاقم پا تند کردم و خودم رو توی حمام انداختم ، به دوش

آب سردی احتیاج داشتم

دوش رو باز کردم و با همون لباسای تنم زیرش ایستادم ، قطره‌های آب به سر و صورتم میکوبید ، از درون

میلرزیدم و حرفاشون مدام توی ذهنم تکرار میشد و داشت به مرز جنون نزدیک ترم میکرد

نمیدونم چقد زیر دوش آب خیره کاشی های حمام بودم که با برخورد دندونام روی هم با دست لرزون شیرو

بستم و بعد از پوشیدن حوله بیرون اومدم

اینقدر امروز فشار روم بود که میخواستم فقط بخواهم ولی نه ، بسه هرچی کوتاه اومدم و کم آوردم باید یه از

! یه جایی از نو شروع کنم اولین قدمم دوری از هرچی مربوط به امیرعلیه

! آره ، چه وقتی بهتر از الان

با این فکر انگار جنون به سرم زده باشه بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسبی از خونه بیرون زدم  
تنها با کار بود که میتونستم استقلال داشته باشم ، میدونستم روز اول شاید کاری گیرم نیاد ولی بهتر از هیچی  
بود و بالاخره باید از یه جایی شروع میکردم تقریباً تموم شهر رو خیابان به خیابان و کوچه به کوچه گشتم ولی  
انگار برای من هیچ کاری پیدا نمیشد

برای اینکه زندگیمو از نو بسازم و تو این کشور بمونم باید یه کاری پیدا می‌کردم نمیخواستم باز زیر منت کسی  
مثل امیرعلی برم وقتی از اون خونه بیرون زدم یعنی باز بی پولم و کاریم که توی بیمارستان داشتم و امیر برام  
جور کرده بودم دیگه نمیتونستم برم

خسته تو یکی از کافه های پایین شهر نشستم و قهوه ای سفارش دادم که با بلند شدن صدای گوشیم اون رو  
از جیبم بیرون کشیدم که با دیدن شماره جان

با تعجب شونه ای بالا انداختم و دکمه وصل تماس رو زدم ، صدای شادش توی گوشم پیچید که با انرژی گفت  
! سلام نورا کجایی۔

از این لفظ خودمونیش با تعجب ابرویی بالا انداختم و در حالیکه انگشتم رو لبه فنجان میچرخوندم بی  
تفاوت لب زدم

هیچ توی کافه ام۔

: انگار برای گفتن حرفی دودله بعد از مکثی گفت

!به یه فنجان قهوه دعوتم نمیکنی؟۔

اینم امروز برای سر به سر گذاشتن من وقت گیر آورده بود ، هرچند حوصلش رو نداشتم ولی زشت بود نه  
بهش بگم به اجبار زیرلب آدرس کافه رو دادم و تماس رو بدون هیچ حرفی قطع کردم

سرم پایین بود و همونطوری که ذهنم مشغول کار و آیندم بود که با نشستن کسی کنارم و پخش شدن بوی  
عطر گرون قیمتش ، نیم نگاهی به جان که با لبخندی عجیب خیرم بود انداختم ، که با دیدن نگاهم لبخندش  
پررنگ تر شد و با هیجانی که از رفتاراش مشخص بود خوبی ؟ زیر لب زمزمه کرد و دستش رو برای گارسون  
بالا گرفت

دستم رو زیر چوئم زدم و بدنستی زیر لب خطاب بهش زمزمه کردم که به طرفم خم شد و درحالیکه صورتم

: رو با دقت از نظر میگذرند سوالی پرسید

اتفاقی افتاده؟؟ \_

دستپاچه صاف ایستادم و به صدلی تکیه دادم

! نه فقط به خورده ذهنم مشغوله \_

: گوشه لبش رو خاروند و درحالیکه نگاهش رو از روم برنمیداشت گفت

اگه فضولی نیست میشه بگی مشغول چی؟؟ \_

:فنجون قهوه رو برداشتم و همونطوری که مزه مزه اش میکردم زیرلب زمزمه کردم

! دنبال کارم \_

همین؟؟ \_

چه بی اهمیت حرف میزد ،هرچند این بچه مرفه چی از درد نداری و کرایه خونه و بی پولی من که چند روز

:دیگه دچارش میشدم میدونست ، چپ چپ نگاهش کردم و سکوت کردم که با خنده دستاش بالا برد و گفت

!منظورم اینه که راحت میتونم حلش کنم البته اگه بخوای \_

با اینکه خیلی به کار احتیاج داشتم ولی دوست نداشتم کمک جان رو قبول کنم چون اونم مسلما یکی مثل

امیرعلی بود دوست نداشتم باز ازم سوء استفاده بشه و بازیچه بشم پس زبونی روی لبهام کشیدم و بی تفاوت

:لب زدم

!نه خیلی ممنون \_

با تعجب نگاهی بهم انداخت که با اومدن گارسون قهوه با کیک سفارش داد و همانطوری نگاهش رو از

:چشام نمیگرفت گفت

از این پریشونی و ناآرومیت معلومه که خیلی به کار احتیاج داری ولی دلیل اینکه پیشنهاد من رو رد میکنی \_

!رو نمیفهمم

: شونه ای بالا انداختم وگفتم

دلیل خاصی نداره \_

:تکیشو به صدلی داد و همونطوریکه نگاهش رو توی کافه میچرخوند با کلافگی گفت

تو هنوزم از من ناراحتی؟؟ \_

دروغ چرا هنوزم وقتی یاد کاری که باهام کرد میفتم خشم تموم وجودم رومیگرفت ولی با دیدن امیرعلی که بدترین بلاها رو سرم آورد فهمیده بودم همه مردا اینطورین و همیشه به هیچ کسی اعتماد کرد و این موضوع برام بی اهمیت شده بود

! نه دیگه برام اهمیت نداره\_

با این حرفم با چشمای که برق میزدند دستاش رو توی هم گره زد و زیرلب انگار داره با خودش حرف میزنه  
:زمزمه کرد

! پس میتونم امیدوار باشم\_

سرم رو کج کردم و با چشمای ریز شده خیرش شدم ، یعنی منظورش از این حرف چی میتونه باشه ؟ سرش رو :که بلند کرد با دیدن نگاه متعجبم لبخند عجولی روی لبهاش نشوند و گفت

! ولی من هنوز روی حرفم هستم و هر وقت بخوای توی شرکت پدرم استخدامی\_

با اینکه ذهنم درگیر این بود که قبول کنم ولی دلم راضی نمیشد و از اعتماد دوباره میترسید از اینکه مردی زیادی بهم نزدیک بشه ترس بدی توی دلم بود

: لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم ودرحالیکه سعی میکردم به چشمای منتظرش نگاه نکنم گفتم  
ممنون از لطفت-

وقتی دید زیاد تمایلی نشون نمیدم ومشتاق نیستم دستی به ته ریشش کشید با لبخند جذابی زیرلب زمزمه  
کرد:

!اوکی دیگه اصرای نمیکنم ولی هروقت تصمیمت عوض شد کافیه بهم بگی\_

توی سکوت سری به عنوان تاکید براش تکون دادم که اونم دیگه حرفی نزد و سکوت کرد قهوهمون رو که خوردیم ، بدون توجه به جان بلند شدم و مقابل چشمای متعجبش درحالیکه کیفم روی دوشم مینداختم لب  
: زدم

!من برم ، یه کمی کار دارم\_

مقابل چشمای گرد شده ام بلند شد و با عجله میز رو حساب کرد و کتش رو از روی صندلی بغل چنگ زد  
:وگفت

!بریم بریم\_

بی حوصله چشمام رو توی حدقه چرخوندم و جلوتر از اون راه افتادم ، من سعی داشتم از دست اون فرار کنم ! ولی انگار بی فایده بود

تقریباً تموم شهر رو پا به پام اومد و قصد داشت کمکم کنه ، هرچند اولش از حضورش ناراحت بودم ولی کم کم از اینکه تنها نبودم و یکی کنارم بود حس خوبی داشتم

نمیدونم چقدر گشته بودم و همه جا رو زیرو رو کرده بودم که خسته رو یکی از نیمکت های پارک نشستم و بطری آب معدنی رو باز کردم با عطش سر کشیدم با نفس نفس دستی به لبام کشیدم که با حس سنگینی

! نگاهی ، نگاهم به جانی خورد که با طرز خاصی خیرم بود و پلکم نمیزد

توی نگاهش چیزی بود که درکش برام سخت بود و نمیخواستم باورش کنم زود بلند شدم و درحالیکه خاک : های احتمالی لباسم رو پاک میکردم بدون نگاه کردن به جان گفتم

! از کمکت ممنونم جان۔

یکدفعه انگار تازه به خودش اومده باشه بلند شد و همونطوری که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند گفت :...من هنوزم رو پیشنهادم حس۔

دستم رو جلوش گرفتم و نذاشتم بیشتر ازین ادامه بده ! نمیتونم۔

لبش رو با دندان کشید و عصبی درحالیکه دستاش توی جیب شلوارش فرو میکرد به زمین خیره شد باشه ، من جوابت رو نشنیده میگیرم هروقت نظرت عوض شد بهم زنگ بزنی۔

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه با قدمای بلند ازم فاصله گرفت و دور شد ، به مسیر رفتنش خیره بودم و به این فکر میکردم که باید چیکار کنم

دیگه نمیتونستم از امیرعلی کمک بخوام و از طرفی هم هیچ کس دیگه نداشتم که بهش تکیه کنم و ازش کمک بخوام از چند روز دیگه امتحانام شروع میشدن و درسا فشرده تر میشدن و من هنوز درگیر وحیرون توی خیابونا میگردم

کنار خیابون دستمو برای تاکسی بلند کردم ولی یکدفعه بایدآوری اینکه پس اندازم رو به پایانه و تقریباً هیچی ندارم تصمیم گرفتم تا خونه پیاده برم

توی تاریکی شب با تنی خسته و پاهای که دیگه نای راه رفتن داشتن در خونه رسیدم

دستم رو داخل جیب شلوارم به دنبال کلید فرو بردم ولی نبود ، پوووف کلافه ای کشیدم و شروع کردم به گشتن جیبای کیفم که با صدای که از پشت سرم به گوشم رسید خشکم زد و بی حرکت موندم باورم نمیشد این موقع شب اینجا چیکار میکرد

ناباور به عقب برگشتم که با دیدن آینازی که توی تاریک روشن خیابون بهم نزدیک میشد با بُهت دستمو جلوش تکون دادم و سوالی پرسیدم

معلوم هست تو این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟؟\_

دستش رو جلوی دماغش که از شدت سرما قرمز شده بود گرفت و با صدای گرفته نالید  
اومدم که با تو حرف بزنم\_

با دیدنش که از سرما توی خودش مچاله شده بود کیفم رو زیررو کردم کلیدو بیرون کشیدم درحالیکه با عجله :  
در خونه رو باز میکردم خطاب به آیناز بلند گفتم  
!بدو بیا داخل تا از سرما یخ نزدی\_

با عجله از پله ها بالا رفتم و در مقابل چشمای متعجب آینازی که مدام به اطراف نگاه میکرد در خونه رو باز کردم و تعارفش کردم داخل شه

درحالیکه به طرف اتاقم پا تند میکردم خطاب به اون که هنوزم وسط خونه مردد ایستاده بود گفتم  
چطور داداشت گذاشته اینجا بیای؟\_

کیفم روی تخت انداختم و پیراهنم رو از تنم بیرون کشیدم و با بالاتنه برهنه به سمت کمد رفتم که صدای دلخورش به گوشم رسید

اون خبر نداره یعنی چطور بگم اصلا حواسش به هیچ جا نیست\_

یکی از تاپ هامو بیرون کشیدم و درحالیکه تنم میکردم از اتاق بیرون رفتم و بی اهمیت به حرفش لب زدم  
خوب چی میخوری؟\_

سنگینی نگاهش رو احساس میکردم که چطور خیره منه ، بعد از چندثانیه گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و  
گفت :

هیچی\_

دو لیوان نوشیدنی گرم برای هر دومون ریختم و با تنی خسته کنارش روی مبلا نشستم و سرم رو به پشتی  
: مبل تکیه دادم ،زبونی روی لبه‌اش کشیدم و انگار برای گفتن حرفی دودله گفتم

! نباید از خونه میرفتی۔

: بی تفاوت چشمام روی هم گذاشتم که با لکنت بریده بریده ادامه داد

.....تو که رفتی جا برای اون آنا باز شده دیشب توی اتاق امی ۔

: نذاشتم بیشتر از این ادامه بده از کنارش بلند شدم توی حرفش پریدم وبی تفاوت گفتم

تو گرسنه نیستی؟؟۔

متعجب خیرم شد ، انگار این حجم از بی تفاوتی رو از من انتظار نداشت ، دیگه امیرعلی برام اهمیتی نداشت

! میخواستم هرچه زودتر مدرکم رو بگیرم و از این کشور لعنتی برم

دیشب احساسم رو کشته بودم و دیگه هیچ کس جز خودم مهم نبود ، شده پا روی دیگران بزارم و بالا برم باید

این مدرک کوفتی رو بگیرم و با اولین پرواز برگردم ایران

آیناز اون شب پیشم موند و از اتفاقای که بعد از رفتن من از خونه اتفاق افتاده بود گفت ،از اینکه امیرعلی تا

چه حد عصبی شده و تموم نگهبانا رو تنبیه کرده

از آنایی گفت که توی اون خونه مونده و توی اتاق امیرعلی میمونه ولی من فقط سرد و بی روح خیرش بودم

:و به حرفاش گوش میدادم ، بشکنی جلوی صورتم زد و ناباور نالید

باورم نمیشه یعنی اصلا برات مهم نیست؟۔

:شونه ای بالا انداختم و با سردی گفتم

تازه دارم عاقل میشم۔

بلند شد و در حالی که عصبی جلو قدم میزد شروع کرد به غُر زدن

! اون از داداشم که زده به سرش انگار دیوونه شده اینم از تو که از این رو به اون رو شدی۔

:با بلند شدن صدای در خونه ساکت شد و با تعجب پرسید

منتظر کسی بودی؟۔

نه آرومی زیرلب زمزمه کردم و به طرف در رفتم و از چشمی نیم نگاهی به بیرون انداختم که با دیدن مردی

مسن که با عینکای ته استکانیش پشت در منتظر ایستاده بود با عجله درو باز کردم

:با کنجکاوی نگاهش از بالا تا پایین روم چرخوند و زیرلب بلند طوری که من بشنوم زمزمه کرد

! پس مستاجر جدید تویی۔

با این حرفش دستپاچه به طرفش رفتم و شروع کردم به حرف زدن



سلام خوب هستید؟؟؟ بله منم بفرمایید داخل\_

برخلاف صورتش که به نظر مهربون میومد با ابروهای گره خورده نگاهش رو به اطراف چرخوند و گفت

چرا کرایه خونت رو به حساب واریز نکردی تا من این همه راه تا اینجا نیام؟\_

اوووو مگه امروز چندم بود؟

چرا سوفی حرفی به من نزده خدای من

با یادآوری پس اندازم که تقریباً هیچی ازش نمونده بود با شرمندگی سرم پایین انداختم و با صدای که انگار از

ته چاه بیرون میومد لب زدم

! ببخشید من اصلاً فراموش کرده بودم\_

: دستی به ته ریش سفیدش کشید و با بدخلقی خطاب بهم گفت

! خوب الان بیار بده\_

شرمنده دستام بهم چلوندم من که پولی نداشتم بخوام بهش بدم ، با خجالت پایین پیرهنم رو چنگ زدم و با

صدای لرزون گفتم:

الان پولی تو خونه ندارم\_

با این حرفم چندثانیه سکوت کرد و یکدفعه انگار تازه به خودش اومده باشه یک قدم بهم نزدیک شد و سوالی

با تعجب پرسید

یعنی چی نداری؟؟\_

نباید میفهمید بی پولم وگرنه ازش بعید نبود همین فردا از خونه بیرونم نندازه ، لبخندی روی لبهام نشوندم و

دستپاچه گفتم

.... یعنی اینکه پول\_

انگار لال شده باشم همه چی از ذهنم پرید که با دیدن چشمای منتظرش که خیره دهنمه ، با لُکنت ادامه دادم

!یعنی اینکه پول نقد تو خونه ندارم\_

آهانی زیر لب زمزمه کرد و انگار که هنوز نسبت بهم شک داره نگاه عجیبی بهم انداخت و درحالیکه دستی به

کتش میکشید تاکیدوار گفت

باشه پس تا فردا پول رو بهم برسون\_

:زیرلب با بُهت زمزمه کردم

! پول۔

: سرش رو بلند کرد و با تعجب پرسید

! چیزی گفتی؟۔

با استرس چندبار پشت سرهم نه رو زمزمه کردم، در خونه رو باز کردم درحالیکه دستمو به سمت داخل خونه

:میگرفتم خطاب بهش گفتم

بفرمایید داخل۔

از کنار دستم نیم نگاهی به داخل خونه انداخت و با کنجکاوی نگاهش رو تقریباً توی خونه چرخوند ولی داخل

:نیومد، درحالیکه قصد پایین رفتن از پله ها رو داشت گفت

!فردا منتظرتم۔

بدون توجه به صورت ماتم زدم از پله ها پایین رفت، از پشت خیره رفتنش شدم و به این فکر میکردم که این

دردسر جدید از کجا اومد و توی این بی پولی گریبانگیرم شد در خروجی رو باز کرد و به طرف من که هنوزم از

: بالا خیره اش بودم برگشت و گفت

! یادت نره، آدرسمم رو از سوفی بگیر۔

پیرمرد طماع ببین چندبار برای چندرغاز هی میگه ! بدون اینکه جوابی بهش بدم با خشم سرم رو بالا گرفتم و

چشمام روی هم فشار دادم که بعد از چندثانیه با صدای بلند شدن در خونه فهمیدم که بیرون رفته

! حالا باید چیکار میکردم نمیدونستم

پول رو میخواستم از کجا جور کنم یه مشکل دیگه ای به مشکلاتم اضافه شد حس میکردم سرم داره از فشار

فکرای زیادی که توی سرم چرخ میخوره منفجر میشه

با فکری مشغول داخل خونه شدم و روبه روی تلوزیون نشستم که آیناز به طرفم برگشت و با اخمای درهم

:گفت

صاحب خونت بود؟۔

:توی سکوت سری به نشونه آره براش تکون دادم که روی مبل خودش رو به طرفم به جلو کشید و گفت

....میگم به پول احتیاء۔

با صدای بلند شدن صدای زنگ تلفن حرفش رو قطع کرد و با کنجکاوی نگاهش رو به اطراف به دنبال موبایلم

: چرخوند و گفت

گوشی توعه؟؟\_

از هیروت بیرون اومدم و بی حوصله بلند شدم ،دنبال گوشیم به اتاقم رفتم ولی یادم نمیومد زمانی که اومدم کجا گذاشتمش ، پریشون به دنبالش نگاهم رو اطراف چرخوندم که با دیدن کیفم با قدمای بلند به طرفش رفتم

با دیدن شماره جان نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و گوشی رو توی دستم چرخوندم ، حالا این چشه هی زنگ میزنه

! چرا دست از سرم برنمیداره خدای من

نمیدونم چقدر خیره گوشی توی دستم شدم که تماس قطع شد ، شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت خواستم گوشی روی تخت پرت کنم که با لرزیدن دوبارش توی دستم پوووف کلافه ای کشیدم و تماس رو وصل کردم ! بله جان\_

: بعد از چند دقیقه صدای گرفته اش تو گوشم پیچید درحالیکه دماغش رو بالا میکشید گفت

ابخشید مزاحمت شدم ، ازت میخوام فردا رفتی دانشگاه به استاد کوبین بگی نمره پروژه من رو بده\_

چرا از من میخواست که همچین حرفی

:به استاد بزنم نمیفهمیدم ، وقتی سکوتم رو دید با سرفه ای صداس رو صاف کرد و گفت

بخشید از تو خواستم ولی حالم خیلی بده و فردا نمیتونم دانشگاه بیام و آخرین کلاسومون با استاد کوبین \_  
...هستش و اگه

فهمیدم منظورش چیه ، توی حرفش پریدم و با کلافگی که توی صدام بابت فردا و پولی که باید جور میکردم

: موج میزد گفتم

باشه حتما بهش میگم\_

خیلی ممنون ، شب خوش\_

:با فکری که به ذهنم رسید قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه دستپاچه صداس زد و گفتم

جان درمورد چیزی که صبح بهم گفتی هنوزم سر حرفت هستی؟\_

:با صدای که تعجب توش موج میزد گفت

کدوم حرفم؟؟\_

شرمنده از اینکه صبح اونطوری دربرابرش جبهه گرفتم و پیشنهادش رو رد کردم حالا خجالت میکشیدم چیزی ازش بخوام، کلافه شروع کردم به قدم زدن همون چیز... کار دیگه\_

صدایی از اون سمت خط نیومد با فکر به اینکه تماس قطع شده صداش زدم که بعد از چند سرفه پی در پی: گلوش رو صاف کرد و گفت: پس بلاخره فکراتو کردی!؟\_

با اینکه دلم نمیخواست باز محتاج هیچ مردی بشم ولی به خاطر کرایه خونه و اینکه شاید تا چند روز دیگه خونه ی نداشته باشم که توش بمونم به اجبار لب زدم آره\_

انگار اونم عین من شوق و ذوق صبح که اونطوری بهم اصرار میکرد رو نداشت چون با صدای خسته ای گفت: باشه امشب با پدر صحبت میکنم\_

با خوشحالی لبمو گزیدم و ممنونمی زیر لب زمزمه کردم که ادامه داد: فقط صبح سر موقع شرکت باش چون پدر روی زمان خیلی حساسه\_

از اینکه بعد از اون جریانایی که بینمون اتفاق افتاده بود اینطوری محتاجش شده بودم و بهش رو انداخته ! بودم ناراحت و کلافه دستی به صورتم کشیدم

این همان جان بود و معلوم نبود باز چه چیزی توی سرش باشه و نخواد ازم سؤاستفاده کنه توی فکر فرو رفته و سکوت کرده بودم که با صدا کردن مکرر اسمم به خودم اومدم و بی اختیار هاااااااا خطاب بهش گفتم که صدای خنده ریزش تو گوشی پیچید ! باشه حواسم هست\_

: با صدای که خنده توش موج میزد با شیطنت گفت ! آره اگه فردا مثل الان حواست باشه خیلی خوبه\_

داشت غیر مستقیم به حواس پرتیم اشاره میکرد و میخواست سر به سرم بزاره ولی من به قدری فکرم درگیر پول بود که دل و دماغ حرفاش رو نداشتم ! نمیدونم چطور تشکر کنم ، ممنون از لطفتم\_

فهمید که حوصله حرف زدن ندارم خواهش میکنم در جوابم گفت که بعد از شب بخیر کوتاهی تماس رو قطع کردم و خودم روی تخت پرت کردم، چشمم بسته بودم که با یادآوری آینه‌از بلند شدم و خسته از تخت پایین رفتم

آینه‌از با دیدنم نگاهش رو از تلویزیون گرفت و سوالی پرسید  
کی بود؟؟-

یک کلمه زیر لب زمزمه کردم: جان

از چشمای ریزبینش که خیرم بود معلوم بود که میخواد بپرسه جان کیه ولی بهم نزدیک شد و درحالیکه دستام : رو توی دستاش میگرفت دلجویانه لب زد

نمیدونم چی بین تو و داداشم گذشته ولی ازت می خوام برگردی خونه و دست این لج بازیای بچگانه بردارید۔  
بی اراده پوزخندی گوشه لبم نشست هه لج بازی؟؟ اون از زندگی من و رفتارای خودخواهانه داداشش چی میدونست که اینطوری راحت حرف میزد  
! من خودم خونه دارم۔

یعنی چی؟؟-

دستم رو از دستاش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم

! یعنی اینکه دیگه پام رو تو اون خونه نمیزارم۔

یعنی میخوای بگی عشقت یه شبه از بین رفت؟-

خنده تلخی کردم

عشق میتونه به نفرت تبدیل شه۔

با چشمای گشاد شده درحالیکه عصبی دستاشو به اطراف تکون میداد گفت

باورم نمیشه انگار شما دوتا به سرتون زده ، هر دوتون مثل دیوونه ها سعی میکنید خودتون رو بیخیال۔

نشون بدید

نمیدونم چقدر خیره اش شدم و دست به سینه به میل تکیه دادم به حرفاش گوش میدادم ، اون از همه چی

: حرف میزد و عصبانیتش رو خالی میکرد با دیدن سکوتم به طرفم برگشت و عصبی گفت

چیه چرا حرفی نمیزنی؟؟-

چون همه چی برام تموم شده۔

بدون توجه بهش بلند شدم و درحالیکه به طرف اتاقم قدم تند میکردم گفتم:

خیلی خستم فردام قرار کاری مهمی دارم توام بیا بخواب.

صبح با صدای مکرر زنگ گوشی خسته دستم روش گذاشتم و خاموشش کردم و بالشت محکم روی سرم

گذاشتم که یکدفعه با یادآوری قرار کاری که داشتم از جام پریدم و جیغ خفه ای کشیدم

با دیدن ساعت روی پاتختی گیج بلند شدم و دور خودم چرخیدم وای خدای من خواب موندم ،گوشی یکسره

زنگ میخورد و روی اعصابم میرفت با دیدن شماره جان دستپاچه تماس وصل کردم و روی پخش زدم گوشی

رو کناری انداختم با عجله شروع کردم به لباس پوشیدن صدای گرفته و تو دماغیش توی اتاق پیچید که کلافه

گفت:

معلوم هست تو کجایی ؟ مگه نگفتم پدر روی زمان خیلی حساسه؟؟

شلوار از توی کمد بیرون کشیدم وهمونطوری که سعی می کردم تنم کنم دستپاچه لب زدم

بیخشید خواب موندم.

باشه حالا زود برو.

دست به شلوار خشکم زد و با بهت گفتم:

مگه تو نمیای؟؟

تو گلو همونطوری که سرفه میکرد خندید و با مهربونی گفت

نه دختر خوب ، دیشب گفتمت که من حالم مساعد نیست.

آخ یادم رفته بود که مریضه ، با عجله کمر شلوارم درست کردم و درحالیکه به طرف دستشویی پاتند میکردم

گفتم:

باشه ، من برم دیرم شد.

اوکی آدرسم برات میفرستم موفق باشی.

صدای بوق آزاد توی فضای اتاق پیچید ،چند مشت آب به صورتم پاشیدم و به این فکر میکردم که چطور

! دیشب یادم رفته بود آدرس رو ازش بگیرم کلا ذهن و فکرم خیلی درگیره از این بیشترم انتظاری ازم نمیره

کمتر از نیم ساعت خودم رو به آدرسی که جان برام فرستاده بود رسوندم ، با دیدن شرکت بزرگی که روبه روم

!بود با تعجب زیرلب سوت بلندی کشیدم ، معلوم بود از اون شرکت های میلیاردی هست

نگاهی به سر و وضع انداختم بد نبودم ، خداروشکر لباسام هنوزم شیک و نو بودن دستی به موهام کشیدم و درحالیکه نفس عمیقی میکشیدم وارد ساختمون شدم و بعد از سوال پرسیدن از نگهبانی به سمت آسانسور رفتم

با دیدن شرکت به اون بزرگی استرس یه جونم افتاده بود ، آخه من کار زیادی بلد نبودم میترسیدم استخدام نکنن ، با یادآوری اینکه جان سفارش من رو به باباش کرده ته دلم امیدوار شدم با قسمت مدیریت که رسیدم با قدمای محکم به طرف منشی رفتم که با دیدنم سرش رو تگون داد و سوالی پرسید:

با کی کار دارید؟\_

دستم به لبه میزش گرفتم و نگاهم رو توی دفترش چرخوندم  
آقای میلر\_

: ابرویی بالا انداخت و درحالیکه نگاهش روم بالا پایین میکرد با چشمای ریز شده سوالی پرسید  
بگم کی کارشون داره؟؟\_

احمدی هستم ، همکلاسی پسرشون\_  
! باشه بشینید تا صداتون کنم\_

سری به نشونه تاکید حرفاش تگون دادم و روی صندلی های گوشه سالن منتظر نشستم ، حدود یک ساعت اونجا نشسته بودم و دیگه مثل دقیقه اول نگاه کردن به اطراف برام جذابیتی نداشت مگه نمیگفت پدرش روی زمان حساسه پس الان چی شده که اینطوری من رو معطل خودش کرده ، نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم یک ساعت دیگه کلاس داشتم ولی هنوز اینجا بودم خسته دستم رو از زیر چونم برداشتم و به طرف منشی رفتم  
بیخشید چی شد؟\_

:بدون اینکه سرش رو از روی دفتری که جلوش بود برداره گفت  
!جلسشون تموم شد میفرستمتون داخل\_

بی قرار لبم رو گزیدم و نگاهم رو به در بسته اتاقش دوختم ، تا نیم ساعت دیگه صبر میکنم بعدش میرم به اجبار دوباره سرجام نشستم! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد و منشی گوشی رو

برداشت و درحالیکه نگاهش روی من میچرخید با تلفن حرف میزد ، بعد از قطع تلفن نیم نگاهی سمت

انداخت و گفت

!میتونی بری داخل\_

چه عجیبی زیرلب زمزمه کردم و با قدمای بلند به طرف اتاق مدیریت رفتم ، از درون داشتم میلرزیدم آگه قبولم

نمیکرد چی؟

تقه ای به در زدم و با سری پایین افتاده داخل شدم و سلام آرومی زیرلب زمزمه کردم که با شنیدن صدای گیرا

و جذابی که به گوشم رسید بی اراده مسخس شدم و سرم بالا اومد

خوب بود؟\_

مردی حدودا پنجاه ساله با تیپی نفس گیر و شیک که از سرو صورتش غرور مییارید پشت میزش نشسته بود

:و با حالت خاصی نگاه ازم نمیبیرید دستامو توی هم گره زدم و با تعجب پرسیدم

بیخشید چی؟؟\_

: تکیه اش رو به صندلیش داد و نیشخندی زد و گفت

اینکه منتظر بمونی!؟\_

اووه خدای من ، پس جلسه ای در کار نبوده و تا الان از قصد من رو معطل خودش کرده تا تلافی دربیاره، با

اینکه حرصم گرفته بود ولی مجبور بودم چیزی نگم

....بابت صبح معذرت میخ\_

توی حرفم پرید و دستش رو به طرف مبلا گرفت

بشین تا حرفامون بزنیم\_

: دهن نیمه بازم رو بستم و نشستم که دقیق خیرم شد و گفت

خوب سابقه کاریت رو بگو؟؟ \_

:جز رستوران که گارسون بودم مگه سابقه کاری دیگه ای داشتم؟؟ لیمو با دندان کشیدم و خجالت زده گفتم

سابقه ای ندارم\_

کلافه دستی به صورتش کشید و زیرلب از دست تو پسری زمزمه کرد

!پس میتونی منشی خود جان بشی\_

:سرش رو تکون داد و کلافه ادامه داد



کار دیگه ای با این وضعت سراغ ندارم۔

از این حرفش حرصم گرفت ، یه جورایی داشت روم منت میزاشت که مجبوره استخدامم کنه ، دستام با حرص

مشت کردم که یه وقت چیزی بهش نگم، زیرلب مدام با خودم تکرار میکردم

!نورا تو به این کار احتیاج داری۔

با این حرف خودم رو آروم میکردم که کاغذی رو به طرفم گرفت و با لحن خشکی گفت

!امضا کن همه شرایط داخلش نوشته شده۔

فقط میخواستم هرچه زودتر از اینجا فرار کنم ، بلند شدم و بدون اینکه بخونمش امضایی پایین برگه انداختم،

خودکار روی میز انداختم و برگه رو به سمتش گرفتم که ابرویی بالا انداخت و با تیزی گفت

همیشه قبل اینکه امضا کنی ،اون برگه رو بخون۔

با چشمای بی روح خیره شدم که ادامه داد

شاید حکم اعدامت باشه باید امضاش کنی؟؟۔

: پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و بی تفاوت لب زدم

! مهم نیست۔

دیدم چطور چشماش گشاد شدن و با تعجب خیرم شد ولی بی اهمیت زبونی روی لبهام کشیدم و درحالیکه

:کیفم روی دوشم تنظیم میکردم گفتم

!ممنون از لطفتون میتونم برم؟۔

به خودش اومد و درحالیکه برگه توی دستش رو داخل پرونده ای جا میداد گفت

بفرمایید۔

بعد از خدافظی کوتاهی از اتاقش بیرون زدم و داشتم به سمت آسانسور میرفتم که منشی صدام زد ، با

ابروهای بالارفته به عقب برگشتم و سوالی خیرش شدم که بهم اشاره کرد جلو برم

اینم یه چیزیش میشه ها!!؟؟

نزدیکش که رسیدم خطاب به شخصی که پشت گوشی بود گفت باشه حواسم هست بهشون میدم ، منتظر

: ایستاده بودم که تماس رو قطع کرد و پاکتی رو به طرفم گرفت ،کنجکاو ابرویی بالا انداختم و سوالی پرسیدم

چی هست؟؟۔

چیزی نگفت که پاکت رو از دستش گرفتم و بازش کردم با دیدن چیزی که توش بود خشکم زد و هیرون موندم.

چرا اینا رو به من داده ، انگار لال شده باشم پاکت رو به طرفش گرفتم و با دستم اشاره کردم چین؟؟  
لبهای رژ خوردش رو جلو داد و نیم نگاهی به پولای توی پاکت انداخت و گفت  
! حقوقتونه\_

با بُهت چی آرومی زیرلب زمزمه کردم؟؟ حقوق چی؟؟ من که امروز استخدام شدم تازه این پول برای من خیلی  
زیاده، بسته رو به سمتش گرفتم و با تعجب پرسیدم  
واقعا این مال منه؟؟\_

دستش رو زیر چونه اش زد و کلافه آره آرومی زیرلب زمزمه کرد ،پولا رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم  
...آخه\_

کیبرد کامپیوترو به سمت خودش چرخوند و درحالیکه معلوم بود از دستم کلافه شده توی حرفم پرید  
آقای میلر گفتن حقوق یک ماهتون رو جلوتر بهتون بدم حالام اگه بزارید من به کارام برسم\_  
خواستم اعتراض کنم و پولا رو پس بدم ولی با یادآوری صاحب خونه و پولی که قراره امروز براش ببرم  
پشیمون پاکت پولا رو توی دستم مچاله کردم و با ببخشید کوتاهی ازش فاصله گرفتم و با عجله سوار  
آسانسور شدم

از شرکت بیرون زدم و پولا رو بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم ته کیفم انداختم ،سوار اولین تاکسی که کنار  
پام ایستاد شدم ،خودم رو به دانشگاه رسوندم

امروز کلاس مهمی داشتم و فقط چند دقیقه دیگه تا شروعش مونده بود خداروشکر سر موقع رسیدم ،سرکلاس  
بخاطر پولایی که جور شده بود لبخند از روی لبهام پاک نمیشد و با انرژی به استاد گوش میدادم و این وسط  
جولیا نگاه ازم برنمیداشت

بی توجه بهش نکته هایی که استاد میگفت رو یادداشت میکردم ، ازش دلگیر بودم و حرفاش مدام توی ذهنم  
تکرار میشدن

بعد از اتمام کلاس توی سالن باعجله خودم رو به استاد رسوندم و درحالیکه جزوهایی توی دستم رو جابه جا  
:میکردم خطاب بهش گفتم

ببخشید استاد آقای میلر ازم خواستن بهتون بگم که نمرش رو کامل بهش دادید یا نه؟\_

: استاد ایستاد و درحالیکه دستی به صورتش میکشید سوالی لب زد

همون که پروژش رو دیر تحویل داد؟؟!\_

آره فکر کنم\_

:سری به نشونه تاکید تکون داد و گفت

نمره کاملش رو امروز برایش رد میکنم\_

با تشکر کوتاهی از استاد به عقب برگشتم که سراغ صاحب خونه برم ولی با دیدن کسی که دست به سینه و با

اخمای گره خورده دقیق پشت سرم ایستاده بود ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم

“ امیرعلی\_ ”

امروز روز کسب کننده ای برام بود اگه بخاطر امتحانات که چند روز دیگه شروع میشدن نبود اصلاً دانشگاه

نمیومدم، توی راهرو خسته داشتم جواب یکی از دخترای دانشجو رو میدیدم که حس کردم برای ثانیه ای نورا

رو دیدم

سرسری جواب اون دانشجو رو دادم و باکنجکاوی نگاهم رو به دنبال نورا به اطراف چرخوندم، با دیدنش کنار

کوبین با کنجکاوی نزدیکشون شدم که با شنیدن حرفایی که داشت میزد با خشم دندونام روی هم ساییدم

این دختر تا منو به مرز جنون نمیبرد دست بردار نبود، درسته تصمیم گرفته بودم ازش فاصله بگیرم ولی خشم

و عصبانیت دست خودم نبود چه بخوام چه نخوام روش حساس بودم یکدفعه به عقب برگشته که سینه به

سینم شد و با دیدن خشکش زد

:ابرویی بالا انداختم و با عصبانیت پرسیدم

از کی تا حالا شما وکیل وصی جان شدی؟!\_

:کتاب رو محکم توی دستش فشار داد و با چشمای ریز شده گفت

اولاً مجبور نیستم به شما جواب پس بدم دوماً ایشان همکلاسیمه و کمک کردن بهش فکر نکنم مشکلی \_

!باشه

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و سعی کردم آرام باشم، بهش نزدیک شدم نیشخندی گوشه لبم نشوندم و

گفتم:

!یادت نرفته که هنوز زن منی\_

: میخواستم عصبی بشه ولی برعکس انتظارم لبخندی زد

چی؟؟ اتفاقا یادم رفته۔

دستی به چونس کشید و با پوزخندی ادامه داد

آخه چیزای بی اهمیت زود یادم میرن۔

باورم نمیشد این دختر رو به روم نورا باشه ، به قدری رفتارش سرد بود که خشکم زد، با تنه محکمی که بهم زد و از کنارم رد شد به خودم اومدم

به عقب چرخیدم که دنبالش برم ولی با دیدن اینکه توی دانشگاهیم کلافه چنگی توی موهام زدم و با قدمای عصبی به طرف ماشین رفتم و با سرعت از دانشگاه بیرون زدم

با سرعت توی جاده میروندم و با یادآوری حرفاش عصبی مشتم محکمی روی فرمون کوبیدم  
!که به من مربوط نیست و برات بی اهمیته هالا؟۔

اینطوری فایده نداشت دیگه زیادی داشت دور بر میداشت ، با دیدن چشمای سرد و یخیش باورم نمیشد نورا  
!باشه که اینطوری با من رفتار میکنه که انگار نمیشناستم و غریبه ام

نمیدونم چقدر بی هدف توی خیابونا راندم که با تاریکی هوا به خودم اومدم و بی اختیار ماشین رو به طرف  
خونه ای که نورا توش زندگی میکرد حرکت دادم

جلوی خونس ماشین رو پارک کردم و نگاهمو به پنجره اتاقش دوختم که با دیدن چراغ خاموشش صورتم  
درهم شد یعنی این موقع شب کجاس؟ خواب که نمیتونه باشه

گوشی بیرون آوردم که باهاش تماس بگیرم ولی جلوی خودم رو گرفتم و عصبی گوشی رو جلوی ماشین پرت  
! کردم دستی به صورتم کشیدم معلوم نیست کجا رفته نصف شبی دختره گستاخ

همینجوری داشتم حرص میخوردم و هراز گاهی نگاهی به ساعت مینداختم ولی دیگه تحملم تموم شده باشه  
باز گوشی رو برداشتم و شماره خونس رو گرفتم

! هر چی بوق میخورد برنمیداشت پس حدسم درست بود و خانم معلوم نبود کجا رفته

از ماشین پیاده شدم و درحالیکه گوشی دستم بود عصبی شروع کردم به راه رفتن برنمیداشت ، لعنتی زیر لب  
گفتم و دستی به صورتم کشیدم

امیر لعنتی تو مگه قرار نبود کاری باهاش نداشته باشی پس الان دقیقا چه مرگته!؟ عصبی چنگی به موهام  
زدم و لبه خیابون نشستم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

نمیتونم نمیتونم۔

با صدای نزدیک شدن ماشینی سرم رو بلند کردم چون خیابون خلوتی بود و پرنده پر نمیزد کوچکترین صدایی راحت پخش میشد

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با چشمای ریز شده سعی کردم داخل ماشین رو ببینم ولی بی فایده بود چون تقریبا ماشین جلوم بود و من پشتش نشسته بودم کسی دیدی به من نداشت ، با توقف ماشین جلوی خونه نورا باعجله درحالیکه خاک احتمالی پشت شلوارم رو میتکوندم بلند شدم

ولی با دیدن کسایی که از ماشین پیاده میشدن دستم رو به بدنه ماشین گرفتم و ناباور خشکم زد نورا درحال بگو و بخند از ماشین جان پیاده شد و نمیدونم چی بهش گفت که قهقهه اش بالا گرفت و من به این فکر میکردم که تا حالا چندبار پیش من اینطوری خندیده ولی هیچی بخاطرم نمیومد یک قدم به سمتشون برداشتم ولی با یادآوری اینکه پیش من همیشه ناراحت بود و یک بارم خنده از ته دلش رو ندیدم پاهام از حرکت ایستاد

با دستای مشت شده و چشمای غمگین نمیدونم چقدر خیرشون بودم که با دیدن جان که از ماشین پیاده میشد متعجب شدم

برای چی اون داره پیاده میشه؟؟

داشتم خودخوری میکردم که جلو نرم و چیزهای بهشون نگم

نورا در خونه رو باز کرد و جان کنارش ایستاده بود ، قلبم تند تند میزد میترسیدم از اینکه داخل بشه و بخواد توی خونه تنها باشن

بی اراده یک قدم به طرفشون برداشتم که جان سوار ماشین شد ، خودم رو پشت درختا پنهون کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

از اینکه اینطوری ضعیف باشم حالم داشت از خودم بهم میخورد ، ولی نمیتونستم نورا رو با کسی ببینم و دست خودم نبود

کلافه چنگی به موهام زدم که ماشین جان به سرعت از کنارم گذشت و رفت ، باید با نورا حرف بزنیم اصلا خوشم از این پسره نمیومد

با قدم های بلند به طرف نورایی که داشت داخل خونه میشد رفتم ، با شنیدن صدای قدامم به طرفم برگشت که با دیدنم با عجله خواست در رو ببندد

دستم روی در گذاشتم و مانع از رفتنش شدم که به طرفم چرخید و عصبی گفت

چیه؟؟ چی از جونم میخوای۔

از این لحن سردش در رو بین دستام فشردم ، سرم در حال انفجار بود و صدای بلند تپش های قلبم رو

! میشنیدم باورم نمیشد این نوراس

: به خودم مسلط شدم ، آب دهنم رو قورت دادم و با لُکنت لب زدم

تا این ساعت کجا بودی؟؟۔

با کف دست محکم تخت سینم زد ، بخاطر حرکت ناگهانش یک قدم عقب رفتم

به توجه هاللا؟؟ به توجه۔

به زور خودم رو کنترل کردم که سرش داد نزوم ، ولی خودش نمیزاشت عصبی مشت محکمی به دیوار کنار

سرش کوبیدم که از ترس جیغ کوتاهی کشید

به طرفش چرخیدم و چونه اش رو توی دستم گرفتم سرم رو نزدیک بردم و با لحن ترسناکی کنار گوشش

: غریدم

همه چی تو به من مربوطه فهمیدی؟؟ همه چیت۔

:پوزخند صدا داری زد و درحالیکه نگاهش توی چشمام میچرخوند عصبی گفت

اگه بخاطر اون صیغه اینطوری میگی اصلا برام ارزشی نداره فردام میای بریم باطلش کنی۔

از اینکه به راحتی از جدایی با من حرف میزد حرص تموم وجودم رو فرا گرفت ، یکدفعه با تموم خشم توی

وجودم لبم روی لبش گذاشتم و بدون توجه به چشمای گشاد شده اش به شدت شروع کردم به بوسیدنش

لباش رو بین لبام گرفتم و با عطش میبوسیدم ، خیلی وقت بود که طعم لباش رو نچشیده بودم شیرین بودن

! درست عین شکلات

دستام روی پهلوهاش گذاشتم و به خودم چسبوندمش، توی بغلم قفلش کردم ،دیدم چطور بدنش سست و

بی حس شد و اگه من نبودم نقش زمین میشد

دلَم به قدری براش تنگ شده بود که بی اراده دستمو روی بدنش میکشیدم و بوی عطرش رو عمیق نفس

میکشیدم

دستش توی موهام نشست و منتظر بودم مثل همیشه باهام همکاری کنه ولی برخلاف انتظارم سعی کرد به

عقب هُلَم بده و از خودش جدام کنه

با حرص عجیبی لبش رو بین لبام گرفتم و کشیدم که آخ آرومی توی دهنم گفتم ، ازش جدا شدم ، پیشونیم به

پیشونیش تکیه دادم

تو مال منی فهمیدی؟\_

پوزخندی به چشمای خمارم زد

خواب دیدی خیر باشه آقا\_

: دستاش تخت سینم زد و به عقب هلم داد و ادامه داد

بار آخرت باشه من رو میبوسی\_

از حرص بوسه ریزی روی لباش زدم

من هروقت اراده کنم میبوسمت پس به من امر و نهی نکن\_

با خشم پشت دستش رو به لباش کشید و با حرفی که زد حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و یخ زدم

! از همه چیت حالم بهم میخوره\_

ناباور نگاه کردم ، یعنی از من متنفر بود تا این حد که حتی دوست نداشت نزدیکش بشم ، انگشت اشاره

اش رو جلوی صورتم تکون داد و عصبی ادامه داد

هرچی بین من و تو بوده تموم شده این رو آویزه گوشت کن و دیگه بهم نزدیک نشو\_

من مات و مبهوت رو کنار زد و داخل خونه شد در رو محکم بهم کوبید ، بازم گند زده بودم ولی نورا از این رو به

اون رو شده بود طوری که حس میکردم نمیشناسمش

از حرفاش حس بدی بهم دست داد و بلاتکلیف به دیوار تکیه دادم و چشمم بستم ! نمیدونم چه مرگم بود

! مگه خودم نمیخواستم ازم جدا شه پس حال الانم چی بود

کلافه از رفتارهایی که جدیداً از نورا سر میزد سوار ماشین شدم و به طرف جایی که این وقتا میتونست آروم

کنه روندم

با رسیدن از ماشین پیاده شدم نگهبان ها با دیدنم به نشونه احترام دستشون روی سینهشون گذاشتن و خم

شدن

:بی تفاوت سری براشون تکون دادم و داخل شدم ، روی صندلی بار نشستم خطاب به گارسون لب زدم

! بریز\_

سری تکون داد و لیوان جلوم رو پُر کرد ، اینقدر خوردم و به کسایی که میرقصیدن نگاه کردم که مست مست شدم و توی حال خوشی فرو رفتم

: با نشستن کسی کنارم سرم بلند کردم که با دیدن ماریا ابرویی بالا انداختم و با صدایی کشار گفتم  
! اووووه مادمازل چه عجب\_

با عشوه لباش رو بهم مالید و طره ای از موهاش توی دستش گرفت  
چطوری ؟ خیلی وقته سراغ من و دخترام نمیای\_

لیوان مشروب سر کشیدم و بی اختیار خندیدم و با یادآوری نورا زیرلب زمزمه کردم  
یه بهترشو داشتم\_

: اووووه آرومی زیرلب زمزمه کرد و با بهت گفت

برای اولین بار میبینم تو خوشت از کسی اومده-

:پوووف کلافه ای کشیدم و توی مستی با ناراحتی گفتم  
! دیگه ندارمش\_

: دستی روی شونم زد و با لحن خاصی کنار گوشم زمزمه کرد  
بگم یکی از دخترام بیاد پیشت؟؟\_

توی مستی سری برآش تکون دادم که با چشمایی که برق میزدند از کنارم بلند شد

پیکا رو میزدم بالا و بیشتر توی عالم بیخیالی خودم غرق میشدم ، سرم رو که گیج میزد روی میز گذاشتم بی  
اختیار عوقی زدم و زدم زیر خنده

کسی کنارم نشست و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید سرم بالا گرفتم و با دیدن دختری لوندی که  
کنارم نشسته بود و معلوم بود از دخترای ماریاس سری برآش تکون دادم نزدیکم شد آروم کنار گوشم زمزمه  
کرد :

من یادت هست؟؟\_

توی مستی با بدخُلقی کنارش زدم

! نه\_

: انگشتش روی لبم کشید و با چشمای خمار شده لب زد

!ولی من هنوز اون شب خاطر انگیز یادم نرفته امیرعلی\_



بی توجه به حرفاش و اینکه اسم از کجا میدونه دستمو برای گارسون تکون دادم و ازش خواستم برام مشروب بریزه ، حرفا و رفتار نورا مدام توی سرم چرخ میخوردن و سرم به دوران افتاده بود :

خودشو بهم چسبوند بالحن اغواکننده ای کنارگوشم زمزمه کرد

! تنت چقدر داغه\_

پیشونیم رو دست کشیدم و یقه ام رو کشیدم با دستای لرزون سعی کردم دکمه های بالایی پیرهنم رو باز کنم حال روحیم خیلی بد بود و کنترلی روی اعصابم نداشتم

دمای بدنم بالا زده بود و دلم شدید کسی رو میخواست که الان معلوم نبود چیکار میکرد و توی چه حالی بود با یادآوری حرفاش و حرکاتش شیشه مشروب رو از روی میز بلند کردم و یک نفس سر کشیدم

از کنار لبام پایین میریخت و لباسم رو خیس میکرد ولی حالم رو خوب میکرد لاقلا نورا رو توی ذهنم کمرنگ میکرد ،شیشه روی میز کوبیدم و با حالی خراب پشت دستمو به دهنم کشیدم

سرم رو به صندلی تکیه دادم و توی اون شلوغی و سروصدا گیج و منگ چشمم بستم که با خیس شدن لبام لای پلکام رو باز کردم

با دیدن اون دختره که چشمش رو بسته بود و لبام رو به شدت میبوسید پلکی زدم و عصبی با صدای خماری

نالیدم

برووووو کنار\_

دستاش دور گردنم حلقه کرد و با صدای آرومی کنار گوشم زمزمه کرد

ایه امشب به هیچ چیزی فکر نکن و خودت رو رها کن\_

با این حرفش دستام سست و بی حس شدن و دست از تقلا کردن برداشتم با دیدن سکوت لباش رو باز روی لبام گذاشت ،چشمم بستم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم برگردم به گذشته ای که داشتم

گذشته ای که نه اسمی از نورا توش بود و نه فکر و خیالی که اینطوری منو بهم بریزه ، چشمم بستم و با چنگ زدن به موهاش شروع کردم به همکاری

با دیدن همکاری نا...له ای توی دهنم کرد و با اشتیاق به طرفم خم شد و تقریباً روی پام نشست و خودش رو بهم چسبوند توی اون شلوغی و سروصدا کسی حواسش به ما نبود و تازه این بوسه ها و رابطه ها عادی بود و برای کسی اهمیتی نداشت با نفس آروم لبش رو برداشت و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم

: میچرخوند حریص لب زد

بریم یه جایی که بتونیم تنها باشیم.

چشمای خمارم روی هم گذاشتم که از بغلم بیرون اومد و دستم رو گرفت دنبال خودش کشیدم ، از بین

دخترپسرای مست که خنده و شادیشون به راه بود گذشتیم

به ته سالن که ماریا قسمتی رو برای دختراش و مشتری ها درست کرده بود رفتیم در یکی از اتاق ها رو

درحالیکه نگاهش به من بود باز کرد و داخل شدیم

دستم رو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم که وسط اتاق ایستاد و جلوی چشمام با لوندی شروع کرد به

درآوردن لباساش

یه طوری با عشوه اینکارو میکرد و با خودش ور میرفت تا آدم رو تشنه خودش کنه ! این روش کار دخترای

ماریا بود که مردای ثروتمند رو اسیر و رام خودشون بکنن ، به طوری که دفعه بعدم بخاطرشون تا اینجا بیان ،

اونا آموزش های خاصی رو دیده بودن و روش کارشون اینطوری بود

با بدنی برهنه که هیچی جز لباس زیر تنش نبود به طرفم اومد و دستاش روی شونه ام گذاشت ، لبش رو گاز

گرفت و درحالیکه نگاهش روی لبهام میچرخید گفت:

گرم نیست؟؟

توی مستی سری براش تگون دادم که با عشوه خندید و دونه دونه کمه های پیراهنم رو باز کرد ، دست سردش

روی سینم کشید و به طرف پایین برد

عاشق این داغ و ها...ت بودنتم.

چیزی نگفتم که پیراهنم رو از سرشونه هام پایین داد و درحالیکه سرش توی گودی گردنم فرو برد و بوسه

خیسی روش نشوند و آروم آروم تا روی چونه ام ادامه داد

! والای بوی بدنت چه مست کنندس.

سرم رو کج کردم ، کارهاش هیچ حسی رو در من ایجاد نمیکرد هیچ حسی رو ! اصلا تمایلی نسبت بهش در

خودم نمیدیدم که بخوام باهاش همکاری کنم

برعکس نورایی که همه وجودش برام پُر بود از حس های ناشناخته و جدید ، چیزهایی که اولین بار بود که

توی زندگیم داشتم حسشون میکردم

!چشمام بستم و سعی کردم نورا رو از ذهنم دور کنم ، اون دیگه توی زندگی من جایی نداره

با این فکر دستم توی موهای دختر لوندی که توی بغلم بود نشست و چنگشون زدم که آ..هی تو گلو کشید و لباس روی گردنم گذاشت سرش رو بلند کرد که لباسو به دندون گرفتم و کشیدم با چشمای بسته و از فکر به نورا به دیوار تکیه اش دادم و با شدت بیشتری لباس رو به بازی گرفتم و دستم روی برجستگی های تنش میکشیدم ، یه جورایی به اجبار داشتم این کارا رو انجام میدادم میخواستم خودم رو گول بزنم و تموم تلاشم رو بکنم تا نادیده بگیرمش که دستش روی شلوارم نشست و از روی لباس میخواست تحر...یکم کنه

به هر سختی که بود کمر بندم رو باز کرد و دستش رو داخل شلوارم فرو برد و زبونی روی لبهام کشید از اینکه هیچ حسی نداشتم حرصم گرفت و با یه حرکت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و تا به خودش بیاد روی تخت پرتش کردم و روش خیمه زدم باید این حس به وجود میومد ، از خودم خسته شده بودم از اینکه فقط دلم نورا رو میخواست و با اون تا حدودی آرام میگرفتم و اینطور راحت از دستش دادم باقی مونده لباساش رو از تنش بیرون کشیدم وحشیانه به جون تن و بدنش افتادم اونم انگار لذت میبرد که اونطوری آ...ه و نا...له اش هوا بود

از شنیدن صدایش به جا اینکه خوشم بیاد بدتر عصبی شدم و گاز محکمی از بلاتنه اش گرفتم که جیغ با لذتی کشید

خسته روی تخت کنارش دراز کشیدم نمیدونم چقدر زمان گذشته بود ولی وقتی به خودم اومدم که تموم بدنش رو عصبی کبود کرده بودم و با این وجود هیچ لذتی نبرده بودم و فقط عذاب بود و بس ! با حالت خماری کنار گوشم لب زد :

چرا کارتو تموم نمیکنی؟؟ تموم تنم داره تو رو صدا میزنه\_

! خواست روم خیمه بزنه که عصبی کنارش دادم و از روی تخت بلند شدم ، یه کلام نمیتونستم با اینکه اونقدر خورده بودم ولی بازم حالم سر جاش بود که بدونم دارم چیکار میکنم ! حالم خوش نبود و فقط ! دلم رابطه نمیخواست دلم آرامش میخواست و بس

چیزی که اینجا پیدا نمیشد

بلند شدم و تلو تلو خوران شروع کردم به عوض کردن لباسام ، دختری که هنوزم اسمش رو نمیدونستم با بهت : خیرم شد و ناباور لب زد

داری چیکار میکنی؟؟\_

بدون اینکه جوابی بهش بدم شلوارمو بالا کشیدم و با چشمای که به زور باز نگه داشته بودم پیراهنم رو از روی زمین چنگ زدم و با قدم های نامتعادل از اتاق خارج شدم

از بین جمعیتی که مست بالا پایین میپیریدن و شادی میکردن به زور رد شدم و خودم رو بیرون رسوندم ،

نگهبان با دیدنم خودش رو بهم رسوند

قربان حالتون خوبه؟؟\_

بی رمق سری برآش تکون دادم و زیر لب کشیده اسم تاکسی رو زمزمه کردم ، با شنیدن حرفم باشه قربانی زیر . لب زمزمه کرد .

همونطوری که زیربغلم رو گرفته بود دستش رو برای اولین تاکسی بلند کرد با ایستادن تاکسی کنارم کمکم کرد

سوارشم چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه داد

نیمه هشیار بودم که با صدا کردن اسمم آرام چشمام باز کردم که با دیدن نگهبان خونه که سعی داشت بیدارم

. کنه هووووم آرومی زیرلب زمزمه کردم

دوتاشون زیر بغلم رو گرفتن و داخل بردنم روی تخت دراز کشیدم و مست خطاب به خدمتکارایی که دورم

جمع شده بودن فریاد زدم

برید بیرون\_

: یکیشون جلو اومد و نگران لب زد

....ولی قربان حالتون\_

: ملافه تخت روی خودم کشیدم و عصبی داد زدم

! گفتم بیرون\_

صدای پاشون نشون از بیرون رفتنشون میداد ، چشمای خستم روی هم گذاشتم و نمیدونم کی بیهوش شدم

.و به خواب عمیقی فرو رفتم

“نـــــــورا”

با صدای تلفن ، دفتر جلوم رو بستم و کلافه نگاهمو به گوشی دوختم نمیدونم از صبح تا حالا چقدر زنگ

خورده ، گوشی رو برداشتم

!دفتر آقای میلر بفرمایید؟\_

: صدای نازک دختری تو گوشی پیچید که با لوندی گفت

!با جان کار دارم زود وصل کن۔

ابروهام جفت بالا پرید این دیگه کی بود ، درحالیکه نگاهم رو به کامپیوتر رو به روم میدوختم بی تفاوت لب

زدم:

بگم کی باهاشون کار داره؟؟۔

: پوووف کلافه ای کشید و عصبی گفت

کارم به جایی رسیده که باید به توام جواب پس بدم؟۔

دختره پررو ببین چطوری جواب میده با حرص گوشیه رو به روم قرار دادم و زبونی برایش بیرون کشیدم و روی

! دستگاه کوبیدمش ، تا اون باشه یاد بگیره درست حرف بزنه

چندبار دیگه ام گوشه زنگ خورد ولی با دیدن شماره اون دختره برنداشتم و گذاشتم خوب زنگ بخوره تا

حرص بخوره

چند روزی بود کارم رو شروع کرده بودم و تونستم کرایه خونه رو بدم ، هرچند روزای اول برام سخت بود ولی

کم کم عادت کردم و کاملا راضی بودم و نظرم نسبت به جان داشت تغییر میکرد چون به کل با آدم گذشته

که میشناختم فرق میکرد

دستم رو زیر چونه ام زده بودم و فکرم درگیر این چند وقت که به سختی گذشته بود که با تکنون خوردن دستی

جلوی صورتم به خودم اومدم و نگاهمو به جانی که با شیطنت خیرم شده بود دوختم

حواست کجاست دختر؟؟۔

نگاه ازش دزدیدم و با خجالت لبم رو با دندون کشیدم

ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد کاری داشتید؟؟۔

با پرستیژ خاصی دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و تکیه اش رو به دیوار داد

!آره کارم با توعه۔

منتظر بودم حرفش رو بزنه که با چیزی که گفت متعجب و دهنی باز خیره اش شدم

! بریم رستوران دعوت من۔

: ناباور با انگشت به خودم اشاره کردم و سوالی لب زدم

با منید؟؟۔

: چشماشو تو حدقه چرخوند و با تعجب گفت

مگه جز تو کسی دیگه ای هم اینجا هست؟؟\_

! آخه الان تایم کاریمه\_

به طرفم اومد و درحالیکه رو به روم می ایستاد ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت

اگه من رییس توام بهت مرخصی میدم دیگه حرفت چیه هوووووم؟؟\_

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، یه طورایی از اینکه زیادی باهاش صمیمی بشم واهمه داشتم لبم به دندان

: کشیدم و مردد با استرس نگاهمو بهش دوختم که گفت

چیه؟؟ نظرت\_

به شدت گرسنم بود ولی دلم نمیخواست با مرد دیگه ای رابطه برقرار کنم ، سرم رو پایین انداختم و درحالیکه

خودم رو مشغول نشون میدادم گفتم

انه ممنون\_

فکر کردم ببخیال میشه و میره ولی برخلاف تصورم کنار میزم ایستاد و به طرفم خم شد

.....نورا اگه بخاطر\_

: توی حرفش پریدم و بی تفاوت گفتم

! نه گرسنم نیست و تازه بعدشم باید زود برم خونه درس بخونم\_

آهان آرومی زیرلب زمزمه کرد و بدون اینکه چیزی بگه با قدم های عصبی به طرف اتاقش رفت و درو محکم

بهم کوبید ، با صدای در از جا پریدم

این یعنی بدش اومد؟؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت باز سرم پایین انداختم بقیه کارهام تند تند انجام دادم تا زودتر برم خونه و

بتونم درس بخونم چون نزدیک امتحانا بودیم و من تقریبا هیچی بلد نبودم

بعد از پایان ساعت کاری بلند شدم و باعجله قبل از اینکه مجبور شم با جان برم ، بیرون رفتم و منتظر تاکسی

! موندم ولی دریغ از یه دونه ماشین

کلافه نگاهم رو به اطراف چرخوندم نه خبری نبود ، کلا این منطقه عبور و مرورش کم بود و دیر ماشین گیر

میومد شروع کردم به راه رفتن تا بلکه سر خیابون اصلی ماشین گیرم بیاد

ولی یکدفعه با پیچیدن یک ماشین جلوی پام با ترس یک قدم عقب رفتم و دهن باز کردم که هرچی میدونم بارش کنم ولی با دیدن کسی که پشت فرمون نشسته بود دندونامو با حرص روی هم سابیدم این دست بردار نبود ، لعنتی زیر لب زمزمه کردم و سعی کردم ناراحتی خودم رو نشون ندم ، شیشه ماشین :پابین کشید و گفت  
!بیا برسونمت\_

دستمو دور بند کیفم محکم تر کردم و درحالیکه نگاهمو به اطراف میچرخوندم و در به در دنبال تاکسی بودم :خطاب بهش گفتم  
! نه ممنون مزاحمت نمیشم\_

فکر کردم بیخیال میشه و مثل شرکت که ناراحت شد و رفت بازم میره ولی با دیدنش که از ماشین پیاده شد و عصبی داشت به سمتم میومد دستی به موهام کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم رو به روم ایستاد : دستی پشت گردنش کشید و با درموندگی نالید

دلیل این رفتارات چیه نورا؟؟\_

: لبم با زبون خیس کردم و سوالی لب زدم  
چه رفتاری؟؟\_

:کلافگی از سرو روش میباید خسته نگاهش توی چشمام دوخت گفت  
این دوری کردنات این فاصله گرفتنات دلیلش چیه؟؟\_

: یک قدم ازش فاصله گرفتم و درحالیکه دستم رو برای تاکسی که از دور میومد بلند میکردم بی تفاوت لب زدم !اشتباه میکنی\_

: سرم برگردوندم و توی چشماش خیره شدم و ادامه دادم  
در ثانی فکر نکنم دلیل خاصی داشته باشه که ما بیشتر از این نزدیک هم بشیم\_

اخماش توی هم فرو رفت ، با اینکه خیلی بهم کمک کرده بود و اینطور حقش نبود باهاش حرف بزنم ولی با حرکاتی که جدیداً از جان میدیدم دوست نداشتم به چیزی امیدوار بشه با چشمای به خون نشسته فکیش روی هم سابید

!این حرفا از کجا میاد ؟ مگه تو پیش من کار نمیکنی پس این نزدیک شدن عادیه مگه نه\_

من منظورم از توجه بیش از حدش توی محیط کار نسبت بهم بود، از این که همه جا من رو مرکز توجه نشون میداد کم کم داشتم عصبی میشدم تا کسی کنار پام ایستاد برای اینکه بیشتر از این بحث رو کش نده و تمومش کنه به طرف تا کسی قدم تند کردم و گفتم

باشه جان فعلا حوصله بحث ندارم.

با اینکه معلوم بود ناراضیه و عصبیه ولی لباش رو با حرص روی هم فشرد و چیزی نگفت ، سوار شدم و دستم رو به نشونه خدافظ براش تکون دادم فقط سرش رو تکون داد و سکوت کرد ، ماشین با سرعت از کنارش گذشت و اون همونجا با اخمای درهم ایستاد و خیره من که ازش دورتر میشدم شد

کلافه دستم توی موهام فرو کردم و کنارشون زدم ، از اینکه اینطور باهش حرف زدم یه حس بدی بهم دست داده بود

با خستگی کیفم رو از دوشم پایین کشیدم و کلیدو به طرف قفل در بردم که با نشستن دست کسی روی شونه ام کلید توی دستم فشردم و به عقب چرخیدم

با دیدن جولاییی که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود اخمام توی هم کشیدم و کلیدو توی قفل

: چرخوندم و با عجله داخل شدم خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت و ناراحت لب زد داری از دست من فرار میکنی؟؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم درو باز گذاشتم و با عجله از پله ها بالا رفتم ، صدا پاهاش که تند تند پشت سرم برمیداشت به گوشم میرسید

ته دلم هنوزم ازش دلگیر بودم و نمیخواستم باهش رو در رو شم ، نیاز داشتم یه مدت تنها باشم تا با خودم کنار بیام و بتونم بیخشمش

داخل خونه شدم و خواستم در روش ببندم که با حرفی که زد لبم به دندون کشیدم و عصبی درو باز کردم به دوستیمون قسمت میدم نورا.

با حرفی که زد درو باز گذاشتم و با قدمای بلند به طرف اتاقم رفتم و به نورا نورا گفتمش هم هیچ عکس العملی نشون ندادم

داخل اتاق شدم عصبی هر کدوم از لباسام که درمیآوردم گوشه ای پرت میکردم که با صدای ناراحت جولیا حواسم به سمتش پرت شد

! اومدم معذرت خواهی.



نیم نگاهی به سمتش انداختم و پوزخند صداداری زدم که تکیش رو به قاب در داد و درحالیکه ناراحت سرش

: رو پایین میداخت گفت

میدونم بد حرف زدم ، نباید اونطوری بهت میگفتم\_

جواب من در برابرش سکوت بود و سکوت ! حرفی برای گفتن بهش نداشتم که به طرفم اومد ،زود نگاه ازش

گرفتم و پشتم رو بهش کردم دستش روی شونه ام نشست و با یه حرکت به طرف خودش برم گردوند با

لجاجت سعی کردم باز ازش فاصله بگیرم که زود دستام توی دستش گرفت و خیره چشمام شد

...میدونم حق داری ازم ناراحت باشی ولی کار توام خوب نبوده از ما پنهون کردی و سرخود\_

با این حرف چشماش رو با خشم بست و ادامه حرفشو خورد ، میدونستم کارم درست نبوده ولی از جولیا

انتظار نداشتم همچین حرفایی بهم بزنه

دستم از دستش بیرون کشیدم و با دلی شکسته که باز با یادآوری حرفاش به درد اومده بود لبه تخت

نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم

بعد از چندثانیه حضورش رو کنارم حس کردم ، دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و سرش روی شونه ام

: گذاشت

تو بد کردی و منم به قدری عصبی شدم که کنترلم رو از دست دادم و اون حرفا رو بهت زدم ، حلام ازت \_

میخوام ببخشی و بهم حق بدی

میدونستم حرفاش واقعیتن من خیلی وقت بود داشتم با پنهون کاری با امیرعلی زندگی میکردم و اونا رو

نادیده گرفتم، توی این کشور جز اونا کسی رو نداشتم اونا خانوادم به حساب میومدن

دستم از صورتم کنار دادم و نفسم رو خسته بیرون دادم ، چاره ای جز بخشش نداشتم ! مگه غیر اونا کی رو

داشتم

باشه\_

:بوسه ای پر سروصدا روی گونه ام گذاشت آرام کنار گوشم لب زد

!ممنون خواهی\_

سرم به سرش تکیه دادم و چشمام بستم میدونستم تا از نکته به نکته ماجرا باخبر نشه دست بردار نیست

بعد از اینکه تقریباً با احم و تخم تموم ماجرا رو از زیر زبونم بیرون کشیدم راضی نشد که ولم کنه

بعد از رفتنش شروع کردم به درس خوندن ، نمیخواستم جلوی امیرعلی کم بیارم و بعدا گرفتن مدرکم برام  
! مشکل ساز بشه

امروز امتحان مهمی داشتم و بعد از مدت ها قرار بود امیرعلی رو ببینم ، از صبح استرس کل وجودم رو فرا  
گرفته بود

لباسام تنم کردم و راهی دانشگاه شدم ، از وحشت و استرس دوباره روبه رو شدن بعد از مدتها با امیرعلی  
حس میکردم تموم چیزایی که خوندم از یادم رفتن و ذهنم عین یه صفحه سفید میمونه  
جزوه رو بین دستای عرق کرده ام فشردم و با پاهای لرزون روی آخرین صندلی ته کلاس نشستم ، هرچی ازش  
دیرتر میموندم بهتر بود

سروصدای بچه ها بالا گرفته بود و هرکدوم یه چیزی میگفت ، ولی من این وسط تند تند سعی میکردم یه بار  
دیگه سرسری هم که شده نگاهی به جزوهای توی دستم بندازم  
نمیدونم چقدر غرق خوندن شده بودم که با صدای امیرعلی که همه رو دعوت به ساکت شدن میکرد آب دهنم  
رو قورت دادم و آرام سرم رو بالا گرفتم

کی اومده بود که من متوجه نشدم مثل همیشه شیک پوش و نفس گیر بود ، با اخمای درهم شروع کرد به  
راه رفتن و بلند بلند چیزایی رو به بچه ها گوشزد میکرد

میترسیدم باهاش چشم تو چشم بشم و باز این دل لعنتیم بی جنبه بازی دربیاره

. داشتم خیره خیره نگاش میکردم که برای ثانیه ای سرش رو برگردوند و باهام چشم تو چشم شد

زود بی اهمیت سرش رو برگردوند و نگاه ازم گرفت و شروع کرد به پخش کردن برگه های امتحانی توی  
!دستش

سرم رو پایین انداختم که با دیدن یه جفت کفش دقیق کنار پام دستپاچه بدون اینکه سرم بلند کنم سعی کردم  
خودم رو سرگرم نشون بدم

برگه ای جلوم گذاشت ، سعی کردم بدون اهمیت به بوی عطرش که توی فضا پخش شده بود تمرکز رو حفظ

کنم به طرف سوالا خم شدم که جواب بدم ولی با نشستن دستش روی دستم نفسم توی سینه حبس شد

صدای تپش قلبم به قدری بلند بود که میترسیدم رسوام کنه ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم که به

: طرفم خم شد و دقیق کنار گوشم لب زد

!امیدوارم بتونی تموم سوالا رو جواب بدی۔

سرم رو بالا گرفتم و متعجب نگاهی بهش انداختم که پوزخندی به قیافم زد و سراغ نفر بعدی رفت یعنی چی؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و سراغ سوالا رفتم که با خوندن هرسوالی تازه میفهمیدم منظورش از اون حرف چی بوده ! سوالا به قدری سخت طراحی شده بودن که فقط بی حرکت نگاهمو بینشون میچرخوندم ! به امید اینکه میتونم بعدی رو جواب بدم باعجله سراغ سوال بعدی میرفتم ولی بدتر سخت بود با درموندگی دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم پس منظورش این بود ! پس قصد داشت با من بازی کنه

سرمو بلند کردم و نگاهم به اطراف چرخوندم که با دیدن بچه هایی که هر کردم سرشون تو ورقه امتحانیشون بود و تند تند جواب میدادن لبم رو با حرص جویدم با اینکه خیلی خنده بودم ولی نمیدونم چرا هیچ چیزی به خاطر نمیومد ، شاید از استرس بود که ذهنم اینطوری خالی از هرچیزی شده بود

با هر مکفاتی که بود تقریبا جواب سوالا رو دادم و از این میترسیدم که نمره کامل نگیرم ، نمیخواستم زیر منت کسی عین امیرعلی برم و دوباره محتاجش بشم تقریبا کلاس خالی شده بود و جز چند نفر کسی نمونده بود و منم روی سوال آخر مونده بودم و خودکار رو بی هدف روی ورقه امتحانی به حرکت درآوردم و اشکال نامفهونی کشیدم یه طورایی زورم میومد که با اون همه درس خوندن بیشتر سوالا رو اونطوری دارم جواب میدم و حالام این سوال بی جواب مونده بود

با سری پایین افتاده درگیرش بودم که با صدای قدمای کسی که نزدیکم میشد سرم بلند کردم و نیم نگاهی به امیرعلی که با طرز خاصی نگاهم میکرد انداختم توی نگاهش چیزی بود که درکش نمیکردم یه برق عجیب و یه حس پیروزی خاصی ! سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم

بالای سرم ایستاد و نگاهش روی سوالا چرخید ، نگاهمو به سوال دوختم و نسبت بهش بی اعتنا شدم میتونم جواب این سوال رو بهت بدم۔

پوزخندی گوشه لبم نشست ، بازم میخواست زیر منتش برم جوابی بهش ندادم که با سکوت سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم طوری که نفساش به لاله گوشم میخورد لب زد

فقط کافیه بعد کلاس بیای اتاقم و اون چیزی رو که میخوام بهم بدی۔

: با تعجب داشتم به حرفاش گوش میدادم ،یعنی چی این حرفش؟؟ که با نیشخندی ادامه داد

میدونی که ازت چی میخوام؟؟۔

سرمو بالا گرفتم و با تعجب نگاش کردم که نگاه خیرشو به لبام دوخت و آب دهنش رو قورت داد

! لعنتی ، دست از تیکه و کنایه هاش برنمیداشت و الانم فقط به فکر سواستفاده خودش بود و بس

: خشم تموم وجودم رو فرا گرفت و عصبی مثل خودش آروم لب زدم

! مگه اینکه تو خواب ببینی۔

و بدون اینکه به فکر امتحان باشم بلند شدم و با قدم های بلند از کلاس خارج شدم

“ امیرعلی ”

خیلی وقت بود ندیده بودمش ،یعنی به زور جلوی این دل لعنتیم رو گرفته بودم که هواش رو نکنه ، این ترم

مسئول طراحی سوالا من بودم و نمیدونم این فکر از کجا توی ذهنم اومد که سوالای مربوط به نورا رو سخت

طراحی کنم

چون امتحانای بین ترم بودن کسی متوجه نمیشد و خودمم اونا رو تصحیح میکردم و نمره میدادم پس

مشکلی نبود

میدونستم ته بدجنسی و بی رحمیه ولی به طریقی میخواستم باهاش در ارتباط باشم و باهاش حرف بزدم حالا

!هر طوری شده ، حتی با اذیت کردنش

حرفا رو که بهش زدم از حرص قرمز شد ، از حرص خوردنش خندم گرفت و با دلتنگی نگاهمو توی صورتش

چرخوندم

بلند شد و رفت که از پشت خیره اون که با خشم ازم دور میشد ، شدم و بعد از چند دقیقه بقیه ورقه های

امتحانی رو از بچه ها گرفتم و از دانشگاه بیرون زدم

دیدن نورا بعد از چند روز حالم رو بد کرده بود و تموم تلاشی که برای فراموش کردنش داشتم از بین رفت و باز

سر خونه اول برگشته بودم

به خونه که رسیدم خسته و کلافه از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم ، چشمام روی هم گذاشتم

که با یادآوری نورا و جانی که زیادی دوروبرش میپلکید چشمام رو کلافه روی هم فشردم

باید باهش حرف میزد و خط و نشون میکشیدم تا حدش رو بدون و نخواد مثل گذشته آزاری به نورا

برسونه

با یادآوری گذشته با خشم روی تخت نشستم و بعد از تعویض لباسام با عجله بدون توجه به صداکردنای

مامان از خونه بیرون زدم ، آدرس شرکتشون رو داشتم باید میرفتم باهش رو در رو صحبت میکردم

نگاهی به سر در شرکت بزرگ رو به روم انداختم و درحالیکه دستی به کتم کشیدم با قدمای محکم داخل شدم

از آسانسور که بیرون اومدم با دیدن کسی که پشت میز نشسته بود خشکم زد و ناباور پلکی زدم

نمیدونم چندثانیه اونجا ایستاده بودم و ناباور خیره نورایی که سرش پایین بود و تند تند کارهایی انجام میداد

شدم ، که با صدای زنگ مکرر تلفن اونجا به خودم اومدم و با خشم دستم رو مشت کردم بهم فشردم

:با قدمای عصبی خودم رو بهش رسوندم و بالای سرش ایستادم ، درحالیکه سرش پایین بود خطاب بهم گفت

! بله بفرمایید\_

با خشم چشمم روی هم فشردم و لبمو با دندان کشیدم که داد زنم و آبروریزی راه نندازم ! آخه دختر تو

اینجا چیکار میکنی

انگار قصد دیوونه کردن من رو داشت ، با سکوت سرش رو بالا گرفت

....نگفتید چی\_

با دیدنم دهنش باز موند و باقی حرفش رو خورد ، معلوم بود اونم از دیدن من جا خورده دستپاچه خودکاری

:که دستش بود روی میز انداخت و با لگنت لب زد

تو این...جا چی..کار میکنی؟؟\_

دستمو با خشم روی میزش کوبیدم که با ترس از جاش پرید و یک قدم ازم فاصله گرفت ، به طرفش خم شدم

: و عصبی از پشت دندونای کلید شده ام غریدم

این رو من باید ازت بپرسم هااا ، اینجا چه غلطی میکنی؟؟\_

:رنگش به شدت پریده بود و نفس نفس میزد ولی با این وجود از زبون نیفتاد و پرو گفت

!به تو ربطی نداره\_

چشمای به خون نشسته ام به اطراف چرخوندم و سعی کردم آرام باشم ولی بی فایده بود دستی پشت گردنم

کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

یه بار دیگه ازت میپرسم اینجا چیکار میکنی؟؟\_

: چیزی نگفت که سرم رو کج کردم و با صدای که رفته رفته بالا میگرفت ادامه دادم

! صبرم داره تموم میشه پس به نفعته حرف بزنی۔

:فکر میکردم از ترسش همه چی رو میگه ولی برخلاف انتظارم لبش به پوزخندی کج شد و عصبی گفت

برای من قلدری نکن فهمیدی؟؟۔

نمیخواستم خشونت به خرج بدم ولی با فکر به چیزی که توی سرم چرخ میخورد نمیتونستم آرام باشم ،

عصبی بهش نزدیک شدم و یکدفعه تا به خودش بیاد بهش چسبیدم ، فکَش رو بین دستام گرفتم

: با صورتی جمع شده سرش رو تکون داد و سعی کرد ازم فاصله بگیره که سرم نزدیک بردم و عصبی غریدم

نگو اون چیزی که تو سرمه واقعیت داره و تو اینجا کار میکنی!۔

: تو چشمام خیره شد ، تقریباً فریاد زد

آره کار میکنم به توچه ها!!!۔

رگ های گردنم از شدت خشم بیرون زدن و به قدری عصبی شدم که حس میکردم سرم درحال انفجاره ،

: دستش رو گرفتم و فریاد زدم

!! تو غلط میکنی فهمیدی یاالله زود جمع کن بریم۔

درحالیکه دستش توی دستام بود به طرف در میکشیدمش و اونم تقلا میکرد که با صدای عصبی جان سرجام

ایستادم و به طرفش چرخیدم

اینجا چه خبره؟؟۔

نگاه خیره اش رو به دست نورا که توی دست من بود دوخت و اخماش رو بیشتر توی هم کشید فشار دستمو

: دور مچش بیشتر کردم و عصبی گفتم

! مشکل شخصیه۔

ابرویی بالا انداخت و بی اهمیت به من به طرف نورا برگشت

خانوم احمدی برگردید سرکارتون ، فکر نکنم بهتون مرخصی داده باشم۔

با این حرفش نورا تقلا کرد تا ازم جدا شه با این حرکتش انگار به مرز انفجار رسیده باشم محکم به طرف خودم

کشیدم ، چون حواسش نبود توی بغلم پرت شد

!ولم کن۔

دستم دور کمرش حلقه کردم و مقابل چشمای خشمگین جان از حرص لبام روی لباش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدنش

معلوم بود هنگ کرده چون بدون تحرک و چشمای گشاد شده خیرم شده بود و پلکم نمیزد ، گازی از لبهاش گرفتم و دستام بیشتر دورش پیچیدم

طعم شیرین لباش رو بعد از این همه مدت چشیده بودم و از این سرمست چشمام روی هم گذاشتم ، لباش :

! اینجا جای اینکارا نیست\_

با صدای جان از شک بیرون اومد وعصبی دستاشو تخت سینم گذاشت به عقب هلم داد ازش فاصله گرفتم بالبخندی که رفته رفته روی لبهام بزرگتر می شد نگامو به چهره سرخ شده جان دوختم

از این حرکت فقط قصد داشتم که حد جان رو بهش نشون بدم و بفهمه که نورا از منه و با من رابطه داره !

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکون داد و تقریباً جیغ کشید

به چه حقی منو بوسیدی هان؟؟؟\_

لبم به خنده کج شد و با صدای که توش خنده موج میزد گفتم

مگه بار اولته؟؟\_

با این حرف نگاهم رو به جان دوختم که چطور دستاش رو مشت کرده بود ، نورا عصبی و خجالت زده نگاهش

: رو ازم دزدید و با صدای که از شدت خشم میلرزید گفت

! بس کن\_

: یک قدم بهش نزدیک تر شدم و درحالیکه سرم بالا میگرفتم با غرور خاصی ادامه دادم

چی رو بس کنم؟؟ گفتن از طعم لباتو؟\_

چشماش رو با خشم روی هم فشرد و چنگی به موهاش زد ،دقیق کنارش رسیدم و درحالیکه سرمو پایین

میبردم کنار گوشش طوری که صدام به جان برسه گفتم

آخه مگه میشه طعمشون رو از یاد برد؟\_

سرش رو بالا گرفت و از فاصله نزدیک خیره چشمام شد ، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم دلم برای دیدن

رنگ چشماش لک زده بود و این مدت حسرتش توی دلم مونده بود

تمام این حرفایی که میزدم هم از حرص و عصبانیت زیاد بود چون باورم نمیشد اون رو اینجا ببینم و حرصم گرفته بود

توی دنیای چشماش غرق بودم که با کاری که کرد خشم تموم وجودم رو فرا گرفت ، دستم روی صورت کج شده ام گذاشتم

سیلی محکمی بهم زده بود ناباور خشکم زده بود که سکوت بدی سالن روفراگرفت ، به زور سعی میکنم خودم رو کنترل کنم تا صدام بالا نگیره

از فشار عصبی زیادی که روم بود حتی تموم عضلات صورتمم میلرزیدن تموم عصبانیت و خشمم رو توی نگاهم دوختم و به طرفش برگشتم

با دیدن چشمام آب دهنش رو با ترس قورت داد و خواست ازم فاصله بگیره که مچ دستش رو گرفتم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم

!چه غلطی کردی؟؟\_

از صدای دادم به خودش لرزید و اشک توی چشماش نشست ولی به قدری عصبی بودم که انگار چشمام کور شده باشن هیچ چیزی رو نمیدیدم تکونی بهش دادم و این بار بلند تر پرسیدم با تو بودم ها!!!\_

: گستاخ صورتش رو ازم برگردوند و با نیشخندی لب زد

! کاری کردم که حقت بود\_

هنوز از سیلی که توی صورتم کوبیده بود توی شوک بودم که با این حرفی که جلوی جان بهم زد طاقتم رو از دست دادم و

با یه حرکت به طرف خودم کشیدمش و تا به خودش بیاد و بخواد عکس العملی نشون بده فکش رو بین دستم گرفتم و درحالیکه فشارش میدادم از پشت دندونای کلید شده ام با خشم غریدم

چی زر کردی؟؟\_

: آب دهنش رو قورت داد و عصبی فریاد زد

! دستت رو بکش لعنتی\_

:جان با قدمای بلند نزدیکمون شد و با دست محکم به شونه ام کوبید و گفت

دستت رو زن بلند میشه؟؟ دستت رو بکش\_



از دست نورا عصبی بودم و کسی حق نداشت توی زندگی من دخالت کنه و فعلا نورا هم جزیی از زندگی من بود و جان داشت خودش رو به زور دخالت میداد

نورا رو رها کردم و عصبی به سمتش چرخیدم و درحالیکه دستامو به اطراف تکون میدادم بلند فریاد زد  
به تو چه هااا؟؟ تو دخالت نکن\_

: دستی پشت گردنش کشید و درحالیکه نگاهش رو به نورا میدوخت خطاب بهم گفت  
هرچیزی که مربوط به نورا باشه به منم مربوطه\_

از فشار زیاد رگ گردنم بیرون زد و نفسم تنگ تر شد ، این داشت برای خودش چی میگفت؟؟  
دستام محکم به تخت سینه اش کوبیدم و چون حواسش نبود یک قدم به عقب رفت و با چشمای گشاد شده  
خیرم شد

: یقه اش رو بین دستام گرفتم و درحالیکه تکونی بهش میدادم با صدای بلند تقریبا داد زدم  
زن من به تو چه مربوط هااا؟؟\_

: با تعجب سرش رو کج کرد و ناباور لب زد  
چ...چی؟؟\_

: به طرف خودم کشیدمش و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم  
تو مسائل مربوط به من و زلم دخالت نمیکنی فهمیدی؟\_

ولی اون بهت زده همونجا ایستاده بود و حرفم نمیزد ، عصبی به سمت کارکنانی که دورموم جمع شده بودن  
برگشتم و درحالیکه نگاهمو بینشون میچرخوندم فریاد زد  
بسه به چی نگاه میکنید؟\_

تعدادیشون ترسیده سرکارشون برگشتن ولی من از شدت عصبانیت از درون میلرزیدم بدون توجه به جان بُهت  
! زده دست نورا رو گرفتم و به طرف در کشیدمش

اونم انگار اصلا اینجا وجود نداره توی سکوت محض دنبالم کشیده میشد ، میدونستم این رفتار از من بعیده  
و نباید اینکارا رو بکنم ولی دست خودم نبود

توی آسانسور مُج دستش رو محکم گرفته بودم انگار میترسیدم از دستم فرار کنه با خشم و مضطرب نگاهمو از  
آیینه آسانسور به نورایی دوختم که انگار توی این حال و هوا و این دنیا نباشه نگاهش رو به زمین دوخته بود

اینقدر خشمگین بودم که نگران این حالش نشم، با توقف آسانسور دستش رو کشیدم و دنبال خودم از ساختمون بیرون بردم ، در ماشین رو باز کردم و به طرف ماشین هُلش دادم که سوار شه یکدفعه انگار به خودش اومده باشه جیغ زد :

! به من دست نزن لعنتی\_

: بازوش رو گرفتم و بدون حرفی باز خواستم سوارش کنم که با کف دست محکم به عقب هُلَم داد و فریاد زد از زندگیم گمشو بیرون ازت متنفرم\_

:دستم دو طرفش به ماشین تکیه دادم و سرمو جلو بردم دقیق کنار گوشش لب زدم ! مگه تو خواب ببینی که من توی زندگیت نباشم\_

بدنش به وضوح میلرزید و با اعصابی متشنج حرفی زد که ماتم برد  
“ نـــــــورا”

از شدت خشم و عصبانیت اینقدر لبامو گاز گرفته بودم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده بود ، باورم نمیشد این امیرعلی باشه که اینطوری گستاخانه جلوی همه هرحرفی رو میزد و داشت آبروریزی درمیاورد ، با دیدن حرکاتش خشم تموم وجودم فراگرفته بود  
مضطرب نمیدونستم چیکار کنم و چه رفتاری از خودم نشون بدم ، وقتی که جلوی اون همه آدم گفتم زنشم ! دوست نداشتم کسی از این حماقتم خبر داشته باشه ولی امیرعلی داشت کم کم به همه میگفت که من زنشم !  
هه خودمم باورم شده زنشم اره اونم زن موقت!؟

اینقدر گیج و منگ شده بودم که توی سکوت وقتی دستم رو کشید دنبالش تا کنار ماشین کشیده شدم با حرفی که زد و گفتم توی خواب ببینی من توی زندگیت نباشم با فکر به عذابا و بلاهایی که سرم آورده بود:  
دندونام روی هم ساییدم و با خشم غریدم

خواب چرا؟؟ واقعیت روزی میرسه که کسی به نام امیرعلی توی زندگیم نباشه\_

مات حرفم شد و خیره چشمم شد که تموم عصبانیت و خشمم رو توی چشمم ریختم و خیره اش شدم  
:،درحالیکه دندونام روی هم می ساییدم ادامه دادم  
!خودم از توی زندگیم محوت میکنم\_

با دستم کنارش دادم و چون ماتش برده بود راحت کنار رفت ، ازش فاصله گرفتم و بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم با قدمای کوتاه به راهم ادامه دادم

اینقدر گیج بودم که نمیدونستم باید کجا برم و چیکار کنم ، فقط دوست داشتم از اینجا دور شم اینقدر دور شم

که چشمم به امیرعلی نیفته

پاهام به زور دنبال خودم میکشیدم نیاز داشتم فکر کنم به زندگی که درگیرش شده بودم به روز اولی که اینجا

اومدم و اصلا چطور درگیر امیرعلی شده ام ، چرا عاشق همچین مردی شده ام

با کاری هم که امروز کرد باعث شد کارمم رو از دست بدم ، حالا باز در به در و بیکار شده بودم لعنت به تو

!امیرعلی

تا نزدیکی های شب توی خیابون ها پرسه زدم و با حالی داغون خودم رو به خونه رسوندم ، با سری پایین

افتاده کلیدو توی قفل چرخوندم که با صدای که شنیدم دستم روی دستگیره خشک شد و بی حرکت موندم

واقعا اون شوهرته؟؟\_

حال و حوصله هیچ کسی رو نداشتم مخصوصا جان رو که چیزایی جدیدی ازش میدیدم و میدونستم

منظورایی داره چشمام توی حدقه چرخوندم و به طرفش چرخیدم

! نه\_

انگار چیزی رو که شنیده باور نداشتم که چند قدم بهم نزدیک شد و ناباور سرش رو کج کرد و دوباره تکرار کرد

یعنی میخوای بگی هیچ نسبت با استاد نداری؟؟\_

چند تار موی جلوی صورتم رو کنار زدم و با لحن خسته ای نه آرومی زیرلب زمزمه کردم ، یک قدم بهم نزدیک

شد و باز خواست حرفی بزنه که دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و هیستریک وار چندبار پشت سرهم

لب زدم

...گفتم نه نه نه نه ن\_

فهمید عصبی شدم دستاش به نشونه تسلیم بالای سرش برد و درحالیکه بهم نزدیک میشد باشه آرومی زیرلب

زمزمه کرد

عصبی در خونه رو هل دادم و پامو داخل گذاشتم که دستش روی در نشست و با حالت درمونده ای که برای

اولین بار ازش میدیدم نگاهش توی صورتم چرخوند و گفت

میشه چند دقیقه باهم حرف بزنیم؟؟\_

خیلی خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم دهن باز کردم که مخالفت کنم که بهم نزدیک شد و با التماس

نالید

خواهش میکنم۔

کلافه دستی به صورتم کشیدم و درحالیکه در خونه میبستم به طرفش چرخیدم ، حدس میزدم میخواد چی بگه باید جواب آخرمو بهش میدادم تا بیشتر از این امیدوار نشه

بدون توجه به چشماش که برق میزدند دستامو توی جیب سویشرتیم فرو بردم و همونطوری که از سرما توی خودم جمع شده بودم از کنارش گذشتم و شروع کردم به راه رفتن

صدای قدمایی که با عجله برمیداشت توی سکوت فضا پخش شد خودش رو بهم رسوند ، دوشادوشم توی سکوت شروع کرد به قدم زدن ،نمیدونم چقدر راه رفتیم که شروع کرد حرف زدن

روز اولی که دیدمت نمیدونم چی توی وجودت بود که بی اختیار جذبت شدم و به طرفت کشیده شدم۔

: با یادآوری گذشته نفس عمیقی کشید و با لبخندی که روی لباش جا خوش کرده بود ادامه داد

هروقت پامو توی دانشگاه میزاشتم بی اراده نگاهم دنبال تو کشیده میشد و با دیدن خنده های از ته دلت ۔

یه حس خاصی توی وجودم میپیچید

: نیم نگاهی بهم انداخت و با چشمایی که برق میزدن ادامه داد

دوست داشتم باهات ارتباط داشته باشم و مال من باشی ولی تو هیچ اجازه ای برای نزدیک شدنم به خودت ۔

نمیدادی

: کلافه درحالیکه به سنگریزه جلوی پاش ضربه میزد لب زد

نمیدونم چطور اون فکر به ذهنم اومد که به زور تو رو مال خودم کنم و مثل تموم دوست دخترای دیگم بعد ۔

یه مدت که ازت دل زده شدم ولت کنم ، فکر میکردم چون نمیزاری بهت نزدیک شم اینطوری میخامت ،قصد

داشتم با همچین کاری به خودم ثابت کنم که تو هیچ فرقی با بقیه برام نداری

لیم رو با زبون خیس کردم و درحالیکه روی نیمکت سرد پارک مینشستم خطاب بهش با لحن خشنی گفتم

بخاطر خودخواهی خودت باعث شدی اون روز به یکی از خاطرهای بد زندگیم تبدیل بشه ، اوووه خدای من ۔

!تو خواستی به زور به من تجاوز کنی

خجالت زده سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی کنارم نشست ، سرمو به پشتی نیمکت تکیه دادم و چشمام

رو بستم

با صدایش که ناراحتی توش موج میزد به خودم اومدم و چشمم باز کردم  
میدونم کارم اشتباه بوده ولی اینو خیلی دیر فهمیدم وقتی که از دستت داده بودم و تو به قدری ازم ترسیده \_  
بودی که هرجایی منو میدیدی ازم فراری بودی  
دستای یخ زدم رو جلوی دهنم گرفتم و نفسم رو بینشون فوت کردم ، با گرمایی که روی دستام نشست چشمم  
با آرامش روی هم گذاشتم و بی تفاوت گفتم  
جان گذشته ها گذشته الان بگو چی میخواستی بهم بگی\_  
: سرمو به طرفش چرخوندم نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم  
و چی توی چشمات هست که من ازشون سر درنمیارم؟؟\_  
: خودش روی نیمکت به طرفم کشید و درحالیکه دستی به ته ریشش میکشید با استرس لب زد  
میخوام خوب به حرفام گوش بدی ، بعد تصمیمتو بگیری اوکی؟؟\_  
لبم با زبون خیس کردم و سرمو به نشونه تاکید حرفاش تکون دادم  
چطور بگم آخه...من ازت خوشم اومده و میخوام اگه کسی تو زندگیت نیست یه شانسی به من بدی و با \_  
! من باشی  
با اینکه حدس زده بودم میخواد چی بگه ولی باز شوک زده شده بودم و با تعجب نگاه میکردم با دیدن  
نگاهم درحالیکه دستاش به اطراف تکون میداد ادامه داد  
این بودنی که میگم یعنی اینکه باهم باشیم و به قصد ازدواج بیشتر باهم آشنا بشیم\_  
! این بار دیگه واقعا سوپرایز شده بودم و با دهنی باز خیرش شدم ، چی؟؟؟ ازدواج؟؟ اونم جان  
منتظر خیره دهنم شده بود و منتظر پاسخی از طرف من بود ، نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ولی با فکری  
که به ذهنم رسید بی فکر گفتم  
! باشه بهش فکر میکنم\_  
از لچ امیرعلی پیشنهادش رو قبول کردم متعجب بدون پلک زدنی خیرم بود دستمو جلوش تکون دادم و  
درحالیکه سرم رو کج میکردم سوالی اشمش رو صدا زدم  
: به خودش اومد و کلافه همونطوری که دستاش به صورتش میکشید ناباور لب زد  
! باورم نمیشه\_  
: اخمام توی هم فرو بردم و سوالی پرسیدم

چی رو باورت نمیشه؟؟\_

: با لبخند نگاهش رو به چشمام دوخت و ناباور زمزمه کرد

این که خودت بدون اینکه من ازت بخوام حاضر شدی بهم فکر کنی\_

بی تفاوت آهانی زیر لب زمزمه کردم بعد از چند دقیقه که توی سکوت گذشت کش و قوسی به بدنم دادم که

گفت:

خیلی خسته ای انگار؟؟\_

اهوووم آرومی زیر لب زمزمه کردم که بلند شد و درحالیکه رو به روم می ایستاد خطاب بهم گفت

! بلند شو برسونمت خونه خسته ای بعدش خودمم برم\_

از پیشنهادش استقبال کردم و با عجله بلند شدم و دوشادوشش به طرف خونه حرکت کردم ، به قدری خسته

بودم که چشمام باز نمیومند

کی بهم جواب میدی؟؟ فردا بعد از کار خوبه\_

هرچند میدونستم جوابم بهش چیه ولی اینم دیگه زیادی عجول بود ، لبم با زبون خیس کردم و مردد لب زدم

:

اولا فردا خیلی زوده دوما من دیگه سر کار نمیام\_

ایستاد و با تعجب به طرفم برگشت

چرا؟؟\_

با آبروریزی که امیرعلی امروز توی شرکت پیاده کرده بود مطمئناً به گوش پدرجان هم رسیده بود اونوقت من

با چه رویی سرکار برمینگشتم

! همینطوری بیخیال\_

تا به خودم پیام بازوم گرفت و به طرف خودش برم گردوند و درحالیکه توی چشمام خیره میشد با لحن عصبی

گفت:

اگه بخاطر امروزه که اصلاً برام مهم نیست و اهمیتی نداره پس دیگه نشونم بگی نمیخای بیای سرکار\_

حقیقتش خودمم خیلی به این کار احتیاج داشتم و از اینکه مجبور بودم دیگه نرم کلافه بودم نمیدونستم

چطور باید خرج و مخارجم رو دربیارم پس وقتی اینطور گفت با کمال میل از این حرفش استقبال کردم و با

تکون دادم سرم به نشونه تاکید حرفاش، بحث رو به پایان رسوندم

به خونه که رسیدیم با خدافظی کوتاهی از جان جدا شدم و با عجله داخل خونه شدم داخل حمام شدم و تن خستم رو به آب سپردم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم صبح زود طبق معمول همیشه بعد از صبحونه مختصری که خوردم لباس پوشیدم تا دیر نشده سرکارم برم وقتی به اونجا رسیدم همه به طور خاصی نگاهم میکردن و دم گوش همدیگه پچ پچ میکردن سعی کردم بی تفاوت باشم و به کارم برسم

تمام طول روز جان به بهانه های مختلف بهم سر میزد میدونستم منتظر جوابه و دلش میخواد هرچی زودتر بهش جواب بدم

آخرای تایم کاری بود وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم که با شنیدن اسمم به عقب برگشتم، جان با نفس نفس بهم نزدیک شد میدونستم چی میخواد برای همین قبل از اینکه چیزی بگه دستام روی سینه ام : قفل کردم و گفتم

!قبول-

: دستشو روی سینه اش که به سرعت بالا پایین میشد گذاشت و ناباور زیرلب زمزمه کرد : واقعا؟؟-

دهن باز کردم که باز حرفمو تکرار کنم ولی با دیدن کسی که از داخل ماشین اون سمت خیابون با خشم خیرم بود حرف تو دهنم ماسید و سکوت کردم

با دیدن امیرعلی که اون سمت خیابون توی ماشین با خشم خیرم بود خشکم زد و ماتم برد ، با حالت خاصی خیرم بود و پلکم نمیزد

به قدری با خشم و عصبانیت نگاهم میکرد که به چیزی توی وجودم شکست و بی اختیار بغض کردم ، نه الان ! وقتش نیست نورا

باید سخت و محکم باشی وجلوش بایستی ، با این فکر لیم رو با زبون خیس کردم و درحالیکه با سرفه ای گلوم رو صاف میکردم آره محکمی در جواب جان گفتم

: جان اما ناباور دستاش جلوی دهنش گرفت و زیرلب زمزمه کرد : ! اوووه خدای من-

یکدفعه با فرو رفتن توی آغوش گرمی به خودم اومدم و با تعجب خیره جانی که محکم بغلم کرده بود و به خودش میفشردم، شدم سعی کردم ازش جدا شم ولی بی فایده بود  
پشیمونت نمیکنم نورا۔

مدام کنار گوشم این جمله رو تکرار میکرد و دستاش محکمتر دورم حلقه میکرد ولی من نگاهم خیره امیرعلی بود که با صورتی سرخ شده خیرم بود و نفس نفس میزد  
با دیدن این حالتش پوزخندی گوشه لبم نشست و دست از تقلا برداشتم ، بزار اونم ببینه و زجر بکشه  
همونطوری که من اون رو با آنا میدیدم و ذره ذره آب میشدم ، حالا نوبت اون بود که اذیت بشه ، سرش توی گودی گردنم فرو برد و بوسه ای زد که ناخودآگاه سرمو کج کردم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم  
! بسه جان۔

: دستاش بالا گرفت و با استرس لب زد  
اووه خدای من ببخشید۔

با لبخند مصنوعی سرم رو براش تکون دادم که بلند خندید و درحالیکه نگاهش رو به اطراف میچرخوند ناباور  
: لب زد  
هنوزم باورم نمیشه به دستت آوردم۔

با این حرفش حس بدی بهم دست داد و با چشمای ریز شده خیرش شدم ناخودآگاه اخمام توی هم فرو رفتن : ، بهم نزدیک شد و درحالیکه دستام توی دستش میگرفت سوالی پرسید  
چیزی شده؟؟؟۔

سعی کردم بی تفاوت باشم هم نسبت به این حس بدی که ناخودآگاه بهم دست داده بود و هم نسبت به  
!صمیمیت بیش از حد و یهویی جان نسبت به خودم  
پس از لج امیرعلی که از دور تماشاگر ما بود لبخندی روی لبهام نشوندم و شونه هامو بالا انداختم  
! نه چیز مهمی نیست۔

:به ماشینش اشاره کرد و با خوشحالی که از تک تک حرکاتش معلوم بود گفت  
بریم جشن بگیریم؟؟۔



لبم به پوزخندی کج شد ، نه خیلی خوشحال بودم حالا جشنم میگرفتم؟؟ اینم دلش خوش بودا  
مضطرب نگاهمو ازش دزدیدم دستی پشت گردنم کشیدم مردد دهن باز کردم که مخالفت کنم ولی با یادآوری

: امیر بی معطلی لب زدم

!باشه بریم\_

به طرف ماشینش رفت و بی معطلی در جلو رو برام باز کرد ، زیرچشمی نگاهی به اون سمت خیابون انداختم

و برای اینکه بیشتر حرصش بدم ریز ریز خندیدم و با نیش باز سوار شدم

میتونستم قیافه برزخیش رو تصور کنم که چطور آتیش گرفته ولی تعجبم به این بود که چطور جلو نمیومد

با حرکت ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم ، نیم نگاهی به جان انداختم یعنی میتونستم برای باردوم به

مردی اعتماد کنم؟؟ میدونستم زود تصمیم گرفتم و همش هم از لج امیرعلی دست به این کارا میزنم

ولی حرفی بود که زده بودم ،نمیشد زیرش بزنم پس باید همه چی رو به فراموشی میسپردم و تموم فکر و

ذهنم به سمت امتحانای پایان ترمی میدادم که به شدت سخت بودن باید بعد این همه بدبختی سربلند

پیش خانوادم برمینگشتم

“ امیرعلی ”

لعنتی باورم نمیشد جلوی چشمم داشت با اون پسره میرفت و هیچ کاری از دستم برنمیومد ، عصبی چنگی

:بین موهام زدم و خطاب به راننده فریاد زدم

!زود باش حرکت کن\_

:راننده با سرعت ماشین روشن کرد و حرکت کرد ، با دیدن ماشین جان که جلومون بود عصبی فریاد زدم

داری کجا میری ها!!؟؟\_

با دستای لرزون فرمون بیشتر بین دستاش گرفت و با استرس نگاهش رو از آینه به چشمم دوخت

! دارم میرم دنبالشون دیگه قربان\_

با اینکه خیلی دلم میخواست دنبالشون برم ولی میترسیدم اونجا چیزی ببینم که نتونم خودم رو کنترل کنم و

: کاری ازم سر بزنه برای همین چنگی بین موهام زدم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم

نمیخواه برگرد برو سمت خونه\_

: بریده بریده و لرزون لب زد

چش..م قر...بان\_

! سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام بستم از فشار عصبی زیاد دستم مشت کردم و بهم فشار دادم  
والای نورا من از دست تو چیکار کنم

با توقف ماشین چشمام باز کردم و با قدمای بلند به طرف خونه رفتم ، مدام صحنه های بغل کردن نورا و جان  
!توی ذهنم نقش میبست و اعصابم بهم میریخت

کتم رو از تنم بیرون آوردم و کناری پرت کردم با نفس نفس روبه روی آئینه ایستادم و به خودم خیره شدم ،  
واقعا این من بودم که اینطوری شکست خورده و ناراحت به نظر میرسیدم و توی چشمام غم و ناراحتی موج  
میزد

!! باورم نمیشد خدایا

دوباره صحنه های بغل کردنشون توی ذهنم نقش بست و عصبی نعره بلندی کشیدم و با مشت به آئینه  
کوبیدم

صدای خرد شدنش توی فضای اتاق پیچید درد زیادی توی مچ دستم پیچید و نفس توی سینه ام حبس شد  
، لبم رو با دندون کشیدم و با درد چشمام روی هم فشردم

لبه تخت نشستم و به قطره های خونی که از دستم روون بود خیره شدم انگار روحم اینجا نباشه انگار هیچی  
برام مهم نباشه بی تفاوت بودم

! بی تفاوت و بدون هیچ حس و حالی به زندگی

! بازم برگشته بودم به روز اول به گذشته پر غم و اندوهی که هیچی خوشی و امیدی توش نداشتم

با ندونم کاری نورا رو از دست داده بودم و حالا از لج من با جانی میرفت و میومد که سابقه خوبی نداشت  
باید تا دیر نشده کاری میکردم تا قضیه از این بدتر نشده با این فکر بلند شدم و با اخمای درهم درحالیکه با یه

دست گوشی موبایلم رو بلند میکردم و شماره بابک میگرفتم با دست دیگه در حمام باز کردم و داخل شدم  
بخاطر فشار آرومی که با دستم به در آوردم درد بدتری توی دست زخمیم پیچید آخ بلندی گفتم و صورتم توی  
هم رفت ، قطره های خون روی سرامیک های سفید میریخت و تموم کف حمام کثیف کرده بود شیر آب رو باز  
کردم و درحالیکه دستمو زیرش میگرفتم

از درد زیادش لبم رو با دندون کشیدم و سرم رو پایین انداختم ، بعد از چند ثانیه دستمو از زیر دوش بیرون  
کشیدم و با کشیدن چند دستمال کاغذی به طرف اتاق برگشتم

دستمال ها روی زخمم فشردم و بدون توجه به کثیف شدن تخت دراز کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

کم کم داشت خوابم میبرد که با سوزشی که توی دستم حس کردم دادی از درد کشیدم چشمم باز کردم بابک با اخمای درهم کنارم نشسته بود و داشت دستم رو بررسی میکرد ، نوچی زیر لب زمزمه کرد و عصبی گفت:

باز چه بلایی سر خودت آوردی هااا؟؟!\_

: در جوابش سکوت کردم و دست سالمم رو زیر سرم گذاشتم ، نیم نگاهی بهم انداخت و عصبی غرید  
نمیخوای چیزی بگی؟؟\_

حوصله هیچ چیزی رو نداشتم و به قدری عصبی بودم که فعلا دوست داشتم سکوت کنم ، کلافه از کنارم بلند شد و کیفش رو از کنار تخت برداشت

هر وقت میزنی خودت رو آش و لاش میکنی فقط یاد من میفتی نه؟؟\_

بازم خیره فقط نگاش کردم که مشغول پانسمان کردن شد ، خورده شیشه ها رو بیرون کشید که از دردش فقط لبام گاز میگرفتم و توی دلم برای جان خط و نشون میکشیدم

:دستم با پانسمان بست و همونطوری که به طرف دستشویی میرفت تا دستاش رو بشوره خطاب بهم گفت  
امیر نمیخوای بگی چی شده؟؟\_

نگاهی به خورده شیشه های کنار دیوار انداختم و با دست سالمم گوشه اتاق رو برداشتم و در همون حال  
خطاب بهش گفتم

! مسئله نوراس\_

کنجکاو دستاش با حوله خشک کرد و سوالی خوبی زیر لب زمزمه کرد ، دستمو به نشونه سکوت براش بالا  
گرفتم و خطاب به خدمتکار گفتم

! زود بیا بالا اتاقم رو تمیز کن\_

با شنیدن چشم قربانش ، گوشه رو قطع کردم و به طرفش چرخیدم که به طرفم اومد و با کنجکاو دستش  
رو جلوم تکون داد

! خوب چی شده بگو دیگه ، تو که کشتی منو\_

تمام ماجراهای این چند هفته رو براش تعریف کردم که چه چیزایی بینمون گذشته ، بعد از پایان حرفام چشم

غره ای بهم رفت ،عصبی از کنارم بلند شد

واقعا باورم نمیشه این چه رفتارییی بوده که تو انجام دادی؟؟\_

دستی به صورتم کشیدم و کلافه هوووومی زیرلب زمزمه کردم ،چنگی توی موهاش زد و عصبی گفت

!!هووووم و درد ، هووووم مرض\_

میدونستم رفتارم با نورا اشتباه بوده و حلام بابک داشت با این حرفاش بیشتر نمک روی زخمم میپاشید ولی

اگه منم نمیزارم نورا به این سادگی از دستم در بره

بالشت رو زیر سرم تنظیم کردم و درحالیکه سعی میکردم عصبانیت رو کنترل کنم با صدایی که از شدت حرص

: میلرزید فریاد زدم

!! بس\_

: کنارم روی تخت نشست و با حرص و خشم آشکاری فریاد زد

حیف حیف که دستت اینطوریه وگرنه میدونستم چه بلایی سرت بیارم شاید آدم شی و دست از این کارات \_

برداری

چپ چپ نگاهش کردم که دستشو به طرفم گرفت

چیه؟؟ مگه دروغ میگم؟؟ این کارا رو کردی که هیچ کس دور و برت نمونده\_

با یه حرکت روی تخت نشستم و اخمامو توی هم کشیدم

کسی نمونده که نمونده به توجه ها!!؟\_

: لبش رو با دندان کشید و عصبی فریاد زد

آخه دلم برات میسوزه ، چرا اینطوری میکنی با خودت!؟\_

از اینکه بخواد هی اشتباهاتم رو به روم بیاره متنفر بودم صورتمو ازش برگردوندم

! زندگیم به خودم مربوطه\_

از کنارم بلند شد و درحالیکه کتتش رو تنش میکرد پوزخندی صدا داری بهم زد

! آره من چرا دخالت میکنم\_

کیفش رو از روی زمین بلند کرد و با قدمای عصبی از اتاق بیرون رفت درو بهم کوبید ، بازم گند زده بودم کلافه

پووووی کشیدم خودمو روی تخت پرت کردم

توی خواب همش نورا بود و بس ! اونجام دست از سرم برنمیداشت ، با کابوسی که توی خواب گریبان گیرم شده بود از خواب پریدم و دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم  
باید کاری میکردم ولی هرچی فکر میکردم هیچی فایده ای نداشت ذهنم به قدری آشفته بود که انگار هیچی توش نبود

تموم شب بی قرار سیگار کشیدم و مشروب خوردم ، صحنه های امروز اصلا از جلوی چشمم کنار نمیرفت !  
تصمیم گرفتم با تصحیح کردن ورقه های امتحانی خودمو سرگرم کنم با این فکر پشت میزم نشستم و اول از آزمون نورا شروع کردم

میخواستم ببینم تا چه حد تونسته جواب سوالاتی به اون سختی رو بده ، هر سوالی که جلوتر میرفتم اخمام !  
بیشتر توی هم فرو میرفت

لعنتی تک تک سوالات رو درست جواب داده بود به جز یه دونه که اونم همونی بود که بخاطر من نتونست جوابشو بده

اون یه دونه به درد من نمیخورد یعنی فایده نداشت که بخوام ردش کنم و از این درس بندازمش  
عصبی زیر ورقه ها زدم که همه توی اتاق پخش شدن و هرکدوم گوشه ای روی زمین افتاد ، نورا مثل ماهی مدام از دستم لیز میخورد و نمیتونستم کنترلش کنم  
نباید دختر باهوشی مثل اون رو تا این حد دست کم میگرفتم که نتونه به این سوالات جواب بده ، کلافه سرمو بین دستام گرفتم

با چیزی که به ذهنم رسید سرمو بالا گرفتم و کم کم لبخندی روی لبهام نقش بست ! آره خودش تنها راهش  
همینه گوشه رو بلند کردم و شماره بادیگاردام رو گرفتم  
بله قربان\_

زود بیاید بالا کارتون دارم\_

! چشم قربان\_

: گوشه روی دستگاه کوبیدم و زیرلب زمزمه کردم

! خودت مجبورم کردی نورا\_

“ نورا ”

این چندوقته بیشتر طول روز رو با جان میگذروندم و سعی میکردم بهش عادت کنم ، اونم برعکس گذشته رفتارش عوض شده بود و تموم تلاشش رو برای رضایت من انجام میداد ولی نمیدونستم روزگار چه خوابی ابرام دیده

تموم تلاشم رو برای از یاد بردن امیرعلی انجام میدادم ولی بازم این قلب لعنتیم بدون اینکه بخوام هواس رو میکرد ، با پشت خودکار گوشه ابروم خاروندم و با اخمای درهم بیشتر خیره سوال توی کتاب شدم ! نمیدونستم حلش کنم و این عصبیم کرده بود

با صدای جان دقیقا کنار گوشم به خودم اومدم و دستپاچه سرمو بالا گرفتم  
چی تو رو اینقدر غرق خودش کرده؟؟\_

:کتاب رو بستم و با لبخند دست پاچه ای لب زدم  
!هیچی\_

: اونم انگار براش مهم نباشه شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت  
بعد کارت بیا اتاقم کارت دارم\_

! ابرویی با تعجب بالا انداختم و بی اراده باشه ای زیر لب زمزمه کردم ، جدی داخل اتاقش شد و درو بست  
یعنی چیکارم میتونست داشته باشه؟ چرا اینجا نگفت!؟

بعد از اتمام کارهام از پشت میزم بلند شدم و درحالیکه موهام با دست مرتب میکردم به طرف اتاق جان قدم برداشتم

تقه ای به در زدم و با صدای بفرماییدش داخل شدم ، پشت میزش نشسته بود و با لبخندی خاصی خیرم بود  
: لبم با دندون گرفتم و با استرس لب زدم

با من کاری داشتید؟؟\_  
بلند شد و به طرفم اومد  
چیه عجله داری؟؟\_

از اینکه باهاس جایی تنها باشم استرس میگرفتم و این دست خودم نبود برمینگشت به زمانی که اذیتم کرده بود زیرلب نه آرومی زمزمه کردم که در اتاق رو پشت سرم بست

ناخودآگاه به عقب چرخیدم و با ترس نگاهی به در بسته شده انداختم ، با دیدن ترس توی نگاهم ناباور یک قدم بهم نزدیک شد

تو از من میترسی نورا؟؟\_

! ن..ه\_

بهم نزدیک شد و طوری که نفساش به صورتم میخورد دقیق کنار گوشم زمزمه کرد

! دروغ میگی؟؟\_

نگاهمو ازش دزدیدم که یکدفعه با حلقه شدن دستاش دور کمرم به خودم اومدم و وحشت زده لب زدم

داری چیکار میکنی؟؟\_

دستاش بیشتر دورم حلقه کرد و درحالیکه سرش رو پایین میاورد با التماس کنارگوشم زمزمه کرد

فقط بزار یه دقیقه آرامش بگیرم\_

متوجه حرفش نمیشدم یعنی چی؟؟

به قدری استرس داشتم که فقط میخواستم از این اتاق فرار کنم ، عین یه چوب خشک توی بغلش ایستاده

بودم و حتی حس میکردم نفسم بیرون نیامد

سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید ، حس میکردم حرکت دستاش روی بدنم داره حالم رو بهم

میزنه کم کم میخوام عوق بزوم

بوسه ای روی موهام زد که به سختی جلوی دهنم رو گرفتم تا بالا نیارم ، دستمو جلوی دهنم گرفتم و به

سختی لب زدم:

! ول..م کن\_

ولی اون بدون توجه به من چشماش بسته بود و بیشتر منو به خودش میفشرد ، آب دهنم به سختی قورت

دادم و با دستای لرزوم خواستم به عقب هُلش بدم که یکدفعه در اتاق باز شد و با دیدن کسی که بی هوا وارد

اتاق شد خشکم زد

پدرش با اخمای درهم توی قاب در ایستاده بود و نگاه ازمون نمیگرفت ، با عجله جان رو به عقب هُل دادم

انگار متوجه اطرافش نبود که باز خواست نزدیکم بیاد که پدرش داخل شد و با چند سرفه عصبی اعلام حضور

کرد با ابروهای بالا پریده به عقب برگشت و با دیدن پدرش دستپاچه لب زد

اووووم کاری داشتی پدر؟\_

بدون اینکه جوابی به جان بده درحالیکه با اخمای درهم نگاه ازم نمیگرفت پوزخند صدا داری زد

اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی جان؟؟\_

: جان دستی به ته ریشش کشید و با اخمای درهم سوالی پرسید

یعنی چی؟-

: دستاش توی جیبش فرو برد و عصبی گفت

یعنی خودت متوجه کارهات نمیشی؟؟-

لبم رو با دندون کشیدم و خجالت زده موهام پشت گوشم زدم

!با اجازتون من برم-

: چند قدم بهم نزدیک شد و سوالی پرسید

کجا میخوای بری؟-

از نگاه های باباش حس بدی بهم دست داده بود و دوست داشتم هرچی زودتر فرار کنم ، لبمو با دندون

کشیدم و سرگردون نگاهمو توی اتاق چرخوندم

!برم به کارهام برسم-

فکر میکردم الان جلوی باباش کم میاره و سکوت میکنه ولی برعکس تصورم درحالیکه پشت میزش مینشست

: بی تفاوت لب زد

باشه ولی بعد از کار منتظرم باش-

توی سکوت سری براش تکون دادم و با عجله از اتاقش خارج شدم ،پشت در اتاق نفسمو با فشار بیرون

! فرستادم

داشتم خفه میشدم توی اتاقش ، حس میکردم رد دستاش روی بدنم موندن و بدنم نجس شده ، باید دوش

میگرفتم تا حالم سرجاش بیاد

کارهام باعجله انجام دادم و قبل از اینکه با جان برخوردی داشته باشم وسایلمو جمع کردم از ساختمون بیرون

زدم

دستمو برای تاکسی بلند کردم با ایستادنش کنار پام خواستم سوار شم که با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و با

دیدن کسی که منتظر پشت سرم ایستاده بود کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم

! این رو دیگه کجای دلم میزاشتم خدایا

پدر جان جدی خیره بهم درحالیکه منتظرم بود سوالی سرش رو تکون داد

میشه صحبتی باهم داشته باشیم؟-



از دست پسرش فرار کردم گیر پدرش افتادم ، به اجبار سرمو براش تکون دادم و باهاش همراه شدم

راننده اش در عقب رو برامون باز کرد هر دو سوار شدیم که جدی خطاب بهش گفت

!زود حرکت کن۔

ماشین با سرعت از جا کنده شد از اونجا دور شدیم ، دستامو بهم چلوندم و با بی قراری نگاه منتظرم رو بهش

دوختم ولی انگار قصد حرف زدن نداشته باشه پهاشو روی هم انداخته بود و با تیزبینی نگاه ازم نمیگرفت به

خودم جرات دادم و سوالی پرسیدم

!خوب؟۔

: سرش رو تکون داد و خیلی جدی گفت

از جان فاصله بگیر۔

خشکم زد و برای چندثانیه بی حرکت موندم ، به قدری بهم شوک وارد شده بود که دهنم برای گفتن حرفی باز

نو بسته میشد و چیزی از گلویم خارج نمیشد دستمو جلوش تکون دادم و با تعجب لب زدم

با جان؟؟ ولی چرا؟؟۔

دستی به کت گرون قیمتش کشید و بی توجه به حال من سیگاری روشن کرد و گوشه لبش گذاشت

!اگه میخوای کارت رو از دست ندی به حرفم گوش میدی۔

داشت یه جواری تهدیدم میکرد ، از این رفتارش حس بدی بهم دست داد نیشخندی عصبی زدم و نگاهمو به

بیرون دوختم

الان دارید تهدیدم میکنید؟؟۔

پوک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو توی صورتم فوت کرد

! تو اینطور فکر کن۔

از لحن گستاخانه اش عصبی شدم ، طبق معمول همیشه که این مواقع هرچی از دهنم دربیاد میگم! خواستم

چیزی بگم ولی با یادآوری اینکه تموم زندگی من وابسته به کاری که دارم اونم در حال حاضر رییس منه ! لبامو

:بهم دوختم و سکوت کردم ، با دیدن سکوتم به صندلی تکیه داد و ادامه داد

روابطت رو باهاش کم میکنی و یه طوری سرد باهاش رفتار کن که ازت دل بکنه۔

جان خیلی خوبی در حقم کرده بود حقش نبود که باهاش بد رفتاری بشه ولی به اجبار برای اینکه از دست

پدرش راحت شم سری به عنوان تاکید حرفاش تکون دادم

با رضایت لبخندی زد و خوبه ای زیرلب زمزمه کرد ، ولی من عصبی و سرخورده از پنجره به بیرون خیره شده بودم با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و بدون اینکه حتی ازش خدافظی بکنم از ماشین پیاده شدم و درو بهم کوبیدم

توی خیابونا راه میرفتم ،فکرم درگیر اتفاق هایی بود که جدیدا برام پیش میومد ، چنگی توی موهای پریشونم زدم و بیخیالی زیرلب زمزمه کردم

که با دیدن رستوران کوچیک گوشه خیابون با ضعف دستی روی دلم کشیدم و قدمی به طرفش برداشتم ولی با یادآوری جیب تقریبا خالییم ، آب دهنمو قورت دادم و با مکث نگاه ازش گرفتم با قدم های بلند به طرف خونه قدم برداشتم تا گرسنگیم رو فراموش کنم

: دیگه هوا تاریک شده بود که به نزدیکی های خونه رسیدم ، سرم پایین بود که یکی صدام زد :  
! ببخشید خانوم\_

سرم بالا گرفتم و سوالی نگاش کردم  
میشه بگید این آدرس کجاست؟؟\_

با کنجکاوی بهش نزدیک شدم که یکدفعه از پشت دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت تقلا کردم ولی بی فایده کم کم پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم  
با سردرد عجیبی پلکای بهم چسبیده ام رو نیمه باز کردم و نگاهمو به اطراف چرخوندم اینجا عجیب برام آشنا میزد

لبم رو با زبون خیس کردم و آرام دستی به گردنم کشیدم درد عجیبی توی سر و گردنم حس میکردم طوری که نمیتونستم تکونی به خودم بدم

با دستای لرزون دستمو تکیه ام قرار دادم و خواستم بلند شم که با درد زیادی که توی گردنم پیچید بی اختیار آخ بلندی از گلویم خارج شد و باز روی تخت افتادم

یکدفعه در اتاق باز شد و با دیدن کسی که با نگرانی به سمتم میومد خشم تموم وجودم رو فرا گرفت و عصبی فریاد زدم:

چرا من رو آوردی اینجا ها!!!؟؟\_

کنارم روی تخت نشست و با صورتی گرفته نگاهش رو به چشمام دوخت  
کجات درد میکنه؟؟\_

عصبی چنگ زدم یقه لباسش رو توی دستم فشردم و به طرف خودم کشیدمش حالا دقیقا روبه روی صورتم قرار داشت با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند گفتم چرا من رو اینجا آوردی لعنتی؟؟\_

نگاهش رو به لبام دوخت

!آوردمت اینجا چون جات اینجاس\_

یقه اش رو ول کردم و محکم به عقب هلش دادم ، لعنتی برای من تعیین و تکلیف میکرد و به زور میخواست من رو اینجا نگه داره ! اصلا به چه جراتی من رو خونش آورده بود به سختی روی تخت نشستم و پتو روی خودمو کنار زدم ، ولی نمیدونم چرا تموم بدنم به قدری کوفته بود که انگار از بلندی به پایین پرتم کرده باشن

نمیدونم چه بلایی سرم آورده بودن ، دستمو به سرم که شدیداً گیج میرفت گرفتم

بلند شدم و یک قدم از تخت فاصله گرفتم که باز سرم گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورم ولی دستایی از پشت سر دور کمرم پیچید و به آغوشم کشید

چشمامو بستم که با حس بوی عطرش عصبی تقلا کردم تا دستاش رو از دور کمرم باز کنم که بوسه ای داغ روی گردنم زد و کنار گوشم لب زد

! آرام بگیر دختر خوب\_

هه انتظار داشت من رو دزدیده و به زور اینجا آورده خوشحال باشم؟؟

:دندونام روی هم سابیدم و عصبی غریدم

ولم کن میخوام از این خراب شده برم\_

توی بغلش به طرف خودش چرخوندم و درحالیکه دستاش محکم تر دورم حلقه میکرد توی چشمام خیره شد تو نمیتونی جایی بری\_

توی چشمای به رنگ شبش که الان چیزی جز غرور و خودخواهی دیده نمیشد با خشم خیره شدم برای چی اونوقت؟؟\_

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

برای اینکه من نمیخوام\_

با این حرفش دل بی جنبه ام باز لرزید ولی نه الان وقت کوتاه اومدن نبود

خواستن و نخواستن تو برام مهم نیست پس دست از سرم بردار.

ازش جدا شدم و با پاهای لرزون به طرف در اتاق رفتم که وسط راه بین زمین و هوا معلق شدم ، با جیغ خفه ای به طرف امیرعلی که منو توی بغلش گرفته بود برگشتم

....داری چیکار می.

روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد که حرف توی دهنم ماسید ، با خشم چنگی به موهاش زدم که لباس روی لبام گذاشت و با حرص خاصی شروع کرد به بوسیدنم سرمو چرخوندم که دستاش دو طرف سرم گذاشت و به طرف خودش برم گردوند و لباس باز روی لبام فشرد

هرچی تقلا کردم تا از زیرش بیرون بیام بی فایده بود و انگار کور و کر شده باشه لبامو مثل وحشیا میبوسید و با دستاش سعی داشت لباسام از تنم بیرون بیاره

با حرص گازی از لبش گرفتم که آخی توی دهنم کشید و ازم فاصله گرفت چشمای خمارش رو به صورت پر از خشم دوخت

!برو کنار زود باش.

بی توجه بهم لبش رو به گوشم چسبوند و لاله گوشمو بین لباس گرفت و کشید ، یه حس خاصی تو بدنم پیچید که سرمو کج کردم ولی با حرکت بعدیش نتونستم جلوی آ..ه کشیدنم رو بگیرم

زبونی روی گردنم کشید که بی اراده چنگی به موهاش زدم داشتم در برابرش سست میشدم و ارادم رو از دست میدادم

نه نباید کم میاوردم اون همون کسی بود که من رو زیر پاهاش له کرد و غرورم رو به بازی گرفت ، کنار گوش با صدای لرزون لب زدم :

! تمو...مش کن.

با این حرفم عصبی لباسو توی تنم پاره کرد و همونطوری که خشن دستشو روی بالا تنم میکشد از پشت دندون های چفت شده اش غرید:

باهام راه بیا اگه نمیخوای درد بکشی.

با ترس زیر لب یعنی چی زمزمه کردم که شلوارم با یه حرکت پایین کشید ، جیغی کشیدم که روم خوابید با استرس خواستم کنارش بزنم که با حرص گازی از بالاتنم گرفت

جیغی از درد زدم عصبی دستش روی دهنم فشرد ، با چشمای گرد شده از تعجب خیرش شدم که انگشت

: اشاره رو جلوی دهنش گرفت و با چشمای به خون نشسته توی صورتم غرید

هیس صدات بالا نیاد وگرنه تضمین نمیکنم باهات تا این حد آرام باشم۔

: با ترس آب دهنم قورت دادم که عصبی ادامه داد

متوجه شدی؟؟۔

باورم نمیشد این امیرعلی باشه که تا این حد عصبی و با خشم باهام رفتار میکنه سکوت کردم که دستش رو

برداشت و درحالیکه خیره چشمم بود به کارش ادامه داد تقلاهای منم بی فایده بود

برای اولین بار تونست رابطه کاملی باهام داشته باشه ولی اونم با تموم خشم و عصبانیتی که نمیدونم از کجا

نشأت میگرفت

کارش که باهام تموم شد با بدنی عرق کرده درحالیکه نفس نفس میزد از روی تن خسته ام کنار رفت و من رو

با گریه های از ته دلم رها کرد و پشت بهم خوابید

هق هق گریه هام اوج گرفت و با درد توی خودم جمع شدم و پیچیدم ، بیشتر گریه هام بخاطر رابطه زوری که

باهام داشت بود یه طورایی بهم تجاوز کرده بود

اینقدر گریه کردم و هق زدم که نمیدونم چطور خوابم برد و تقریباً بیهوش شدم ، با حس دستی که نوازش وار

روی صورتم میچرخید آرام چشمای بادکرده ام رو باز کردم

که با دیدن امیرعلی که با چشمای سرد و بی روح خیره ام بود لبام از زور بغض لرزیدن نگاه ازش گرفتم و

چشممو با درد روی هم فشردم

درد داری؟؟۔

هه تازه یادش افتاده بود که من شاید درد داشته باشم ، ازش متنفر بودم و حاله به قدری بد بود که

نمیتونستم کوچکترین تکونی به خودم بدم ، وقتی دید جوابشو نمیدم از کنارم بلند شد

شلوارش کنار تخت پوشید و با قدم های بلند از اتاق خارج شد ، با بیرون رفتنش هق هقم اوج گرفت ، اون

لعنتی به من تجاوز کرد و من دیگه دختر نبودم

مگه اون بیمار نبود و این همه مدت کاری بهم نداشت پس امشب چطور تونست این بلا رو سر من بیاره

چشمم رو با درد بسته بودم که صدای باز شدن در اتاق و بعدش صدای قدم های که باعجله بهم نزدیک

: میشد باعث شد چشمم باز کنم امیرعلی کنارم روی تخت نشست و با اخمای درهم لب زد

بلند شو بیرمت حمام۔

توقع داشت من با این حال و روزم بلند شم؟؟ پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و چشمام روی هم گذاشتم

یکدفعه دستش زیر سرم و پاهام گذاشت و بلندم کرد

اینقدر بی حس و حال بودم که حتی نتونم اعتراضی بکنم ، لرزی به بدن برهنم نشست که بیشتر به خودش

فشردم

وان رو پر آب کرد و آروم من رو داخلش گذاشت ، با حس گرمای آب آروم چشمام نیمه باز کردم و تکونی به

خودم دادم که دردی زیر دلم پیچید بی اختیار آخ آرومی از بین لبهام خارج شد

با نگرانی روم خم شد و دستو زیر دلم گذاشت و شروع به مالیدن کرد که اخمام توی هم فرو رفت و عصبی

دستش رو کنار دادم

نیازی به کمکت ندارم میتونی بری بیرون۔

با شنید لحن سردم جا خورد و برای چندثانیه بی حرکت ایستاد ولی زود به خودش اومد و باز دستش رو جای

قبلی گذاشت

! ازش حالم بهم میخورد اگه من براش مهم بودم دیشب به گریه ها و زجه هام توجه نشون میداد نه الان

: عصبی به طرفش خم شدم و تقریباً جیغ کشیدم

دست از سرم بردار۔

دندوناش روی هم سایید و رو ازم برگردوند و باز بدون توجه به حرفام یکی از شامپوها رو باز کرد و به طرفم

اومد که دیگه کنترلم رو از دست دادم و مثل دیوونه ها فریاد زدم

لعنت بهت برووو بیرون نمیخوام ببینمت۔

یکدفعه وحشی شد و فکَم رو توی دستش گرفت و عصبی تکونی بهش داد

تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم متوجه ای؟؟؟۔

با دست لرزوم زیر دستش زدم و مثل خودش فریاد زدم

دور شو ازم متنفرم ازت۔

با این حرفم دستش زیر چونه ام سست شد و ناباور پلکی زد ، انگار هنوزم باورش نمیشد با اخمای درهم

:سرش رو کج کرد و زیرلب زمزمه کرد

چ... ی؟؟ \_

توی صورتش با نفرت هجی کردم

ازت متنف—————رم\_

دستش افتاد و ازم فاصله گرفت ، از خشم زیاد نفس نفس میزدم برخلاف انتظارم که الان از حمام بیرون میره به وان تکیه داد و از دو طرف موهاش چنگ زد

با صورتی درهم چشمام روی هم فشردم و سرم رو به لبه وان تکیه دادم ،چشمای خسته ام روی هم گذاشتم نمیدونم چقدر توی وان بودم که بدنم رو رخوت خاصی دربرگرفته بود طوری که داشت خوابم میبرد و توی دنیای بی خبری فرو میرفتم که توی آغوش کسی فرو رفتم و حوله رو دورم پیچید

از بوی عطرش میدونستم خودشه ولی نای اعتراض کردن نداشتم و فقط دلم میخواست بخوابم شاید دردم کمتر بشه ، دیشب یه طوری وحشیانه باهام رفتار کرده بود که تموم تنم درد میکرد

روی تخت گذاشتم که بدون اینکه چشمام باز کنم از دردی که رفته رفته بدتر میشد توی خودم مچاله شدم ، پتو روم کشید و بعد از چند دقیقه صدای عصبیش به گوشم رسید که داشت با گوشی صحبت میکرد

کیف وسایلم رو زود بردار بیار اتاقم ملیحه ، فقط زود باش\_

گوشی روی دستگاه کوپید و پشت دستشو آرام روی پیشونیم گذاشت ، ناله ای آرامی از درد کردم که زیر لب عصبی زمزمه کرد

! داره توی تب میسوزه لعنت به من\_

صدای در اومد و بعدش صدای ملیحه که از امیرعلی میپرسید چی شده ولی اون عصبی سرش داد کشید و بیرونش کرد

فرو رفتن چیز تیزی رو توی دستم حس کردم و بعدش توی تاریک مطلق فرو رفتم و بیهوش شدم  
“ امیرعلی ”

نگاهم رو از صورت رنگ پریده نورا گرفتم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم ، داشتم خفه میشدم با باز شدنش نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و هوای تازه رو عمیق نفس کشیدم

داشت چه بلایی سر من مغرور میومد که اینطوری با زور میخواستم این دختر رو برای خودم داشته باشم ، با یادآوری رفتار دیشبم مشت محکمی به دیوار کنارم کوپیدم

دکترم بهم زنگ زد و با یادآوری اینکه دوران درمانم تموم شده این فکر به سرم زد که نورا رو اینجا بیمارم حتی شده به زور ، اگه تونستم که کاملا مال خودم میکنمش اگه نه هم که مجبورم اینجا باشه حتی شده ! نصف و نیمه ، درست مثل قدیم

دیشب بخاطر دارویی که توی خواب بهش تزریق کرده بودم گیج و منگ میزد و اینطوری راحت تونستم باهاش باشم

هنوزم باورم نمیشد که بالاخره تونستم به طور کامل با کسی باشم هرچند بدن نورا خیلی من رو تحر...یک میکرد و شاید دلیل مهم خوب شدنم همین باشه

ولی حالا با دیدن وضعیت نورا از کارم پشیمون شده بودم ، حالش خیلی بهم ریخته بود و نگرانش بودم کنارش دراز کشیدم و اینقدر خیره صورتمش شدم که کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد با صدای ناله های خفیفی از خواب پریدم که نگاهم به صورت خیس از عرق نورا خورد ، معلوم بود داره کابوس میبینه ، با نگرانی روش خم شدم و صداش کردم لای پلکاش رو باز کرد و با دیدنم کم کم اخماش توی هم فرو رفت و با صدای لرزون لب زد :  
با من چیکار کردی؟؟\_

بدون توجه به حرفش زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم

گرسته بگم ملیحه برات غذا بیاره؟؟\_

ملافه روی خودش کشید و سکوت کرد ، دستم به سمت ملافه رفت تا از روش بکشمش ولی وسط راه دستم مشت کردم و کلافه از اتاق بیرون زدم

از پله ها سرازیر شدم که با دیدن مامان که وسط پذیرایی با اخمای درهم نشسته بود چشمامو توی حدقه چرخوندم و پوووف کلافه ای کشیدم

به طرفش رفتم و درحالیکه طبق معمول همیشه که دستامو برای به آغوش کشیدنش باز میکردم بلند خطاب :بهش لب زدم

! سلام مامانم\_

زیر دستام زد درحالیکه کنارم میزد عصبی گفت

چه بلایی سر نورا آوردی هااا؟؟\_



ای خدا از دست این ملیحه خبرچین ، زود همه چی رو برده بود و گذاشته بود کف دست مامان ، باید فکر

اینجا رو میکردم دستامو پایین انداختم و کلافه روی مبلا نشستم

روبه روم نشست و عصبی گفت

! خوب منتظرم۔

لبم رو با دندون کشیدم و دستی به گردنم کشیدم

!هیچی مادر من ، یه موضوع خصوصیه۔

دستاش رو به اطراف تکون داد

باشه پس من میرم از خودش بپرسم۔

به طرف پله ها رفت که با عجله به طرفش رفتم روبه روش ایستادم

کجا میخوای بری آخه مادر!؟۔

با دستش کنارم زد

میخوام ببینم اون بالا چه خبره۔

میدونستم اگه بره بالا و نورا رو ببینه وضعیت از اینی که هست بدتر میشه پس باید هر طوری بود جلوش رو

میگرفتم

باشه بیا بشین تا همه چی رو برات بگم۔

مردد نگاهش رو به چشمام دوخت ، انگار حرفمو باور نداشته باشه نگاهش رو بین من و پله ها چرخوند و

بعد از مکثی سرش رو به نشونه باشه تکون داد

منتظرم جواب قانع کننده ای برام داشته باشی۔

عجب گیری افتاده بودم ، بی میل باشه ای گفتم و به طرف مبلا راهنمایشش کردم ولی وسط سالن دست به

سینه ایستاد

! خوب میشنوم۔

دستی به صورتم کشیدم و به دروغ با لکنت لب زدم

! نو...را مر..یض شده فقط همین۔

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت

یعنی الان انتظار داری حرفتو باور کنم؟؟۔

دستامو به اطراف تکون دادم

آخه مگه بیمارم دروغ بگم!؟\_

با چشمای ریز شده دستی به چونه اش کشید

اوکی ، گیرم تو راست میگی باشه میخوام نورا رو ببینم و حالش رو بیرسم\_

نه ول کن ماجرا نبود و میخواست هر طوری شده از جریان سر دربیاره ، وای به حالت ملیحه مگه دستم بهت

نرسه میدونم چیکارت کنم

بدون توجه به اعتراض های من بالا رفت و وارد اتاقم شد ، ولی با دیدن نورایی که خوابیده بود با تعجب

نگاش کرد دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم و با آرامش نفس عمیقی گرفتم از اتاق خارج شدیم آرام در رو

بستم که با تیزبینی نگاهی بهم انداخت

دیدم گفتم مریضه الانم بخاطر داروها خوابه\_

:چپ چپ نگاهی بهم انداخت و درحالیکه از پله ها سرازیر میشد گفت

مجبورم الان برم خونه آیناز یه کم حالش بده انگار سرماخورده\_

:یکدفعه به طرفم برگشت و انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و ادامه داد

! ولی فکر نکن حواسم بهت نیست بازم میام بهتون سر میزنم\_

سری براش تکون دادم و با آرامشی که از حرفاش بهم دست داده بود خندیدم

!باشه هروقت خواستی بیا مادر من\_

بعد از رفتن مامان سراغ ملیحه ای که تقریباً توی آشپزخونه پنهون شده بود رفتم و با اینکه میدونستم فایده

ای نداره ولی با اعصابی داغون تهدید به اخراجش کردم بلکه کمتر خبرچینی اینجا رو برای مامان بکنه

سینی غذایی که برای نورا آماده کرده بود رو برداشتم و وارد اتاقم شدم ولی نورا بدون اینکه کوچکترین تکونی

به خودش بده همونطوری زیرملافه مونده بود

کنارش روی تخت نشستم و آرام ملافه از روی صورتش کنار زدم که با دیدن چشمای بسته و اشکی که آرام از

گوشه چشمش سرازیر بود با خشم ملافه توی مشتم فشردم

:بعد از چندثانیه به خودم مسلط شدم و با سرفه ای صدام رو صاف کردم و گفتم

!بلند شو یه چیزی بخور ضعف میکنی\_

هیچ عکسی العملی نشون نداد ، موهای روی پیشونیش رو آرام کنار زدم و بار دیگه صداس زدم

! میدونم بیداری پس بلند شو۔

یکدفعه عصبی بلند شد و زیر سینی غذایی که برایش آماده کرده بودم زد که تموم محتویات داخلش روی زمین پخش شد

“ نـــــــورا ”

صدای مادر امیرعلی رو شنیدم که داشت باهاش جروبخت میکرد ولی دلم نمیخواست باهاش رو در رو بشم و یه جورایی خجالت میکشیدم وقتی وارد اتاق شدن خودم رو به خواب زدم بعد از رفتنشون تازه یه کمی حالم بهتر شده و دردم ساکت شده بود

که در اتاق باز شد و از پخش شدن بوی عطرش توی فضا دونستن اینکه کیه ، کار سختی نبود ولی دیگه هیچ چیزی ازش دلم رو نمیلرزوند و دیشب روح و دلم رو کشته بود و زیر پاهاش لهم کرده بود  
بعد از اینکه بهم گفت پاشو غذا بخور با اعصابی داغون نمیدونم چطور زیر سینی زدم که صدای شکستنش  
! سکوت فضا رو شکست تموم کف اتاق پر شد از غذاها و تیکه های شکسته

ولی امیرعلی همونطور مات و مبهوت مونده بود و تکون نمیخورد ، سینه ام با خشم بالا پایین شد ، عصبی  
: جیغ زدم

چرا نمیخواهی بیخیال من بشی ها؟؟!۔

معلوم بود داره به زور خودش رو کنترل میکنه این رو از نفس های عمیقی که میکشید راحت میشد حدس زد ،  
بعد از چند دقیقه خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت  
! برای اینکه تو مال منی۔

با این حرفش به قدری عصبی شدم که با مشت به جوش افتادم و مشت های کم جونم رو به سر و صورتش کوبیدم ولی اون بدون اینکه دفاعی از خودش بکنه همونطوری بی حرکت ایستاده بود  
!من مال هیچ کسی نیستم۔

: دستاش دورم پیچید و درحالیکه لباس به گوشم میچسبوند آرام لب زد  
! آرام باش۔

عصبی کنارش زدم و باز پشت بهش خوابیدم ، صدای نفسای عصبیش به گوشم رسید دقیق مثل روانی ها  
گوشام محکم با دست گرفتم و بدنم هیستریک وار میلرزید

نمیدونم چقد توی این حالت بودم که صدای بلند بسته شدن در اتاق فهمیدم که بیرون رفته بلند شدم و کلافه نگاهمو توی اتاق چرخوندم باید هرچه زودتر از این خونه بیرون میرفتم  
نمیتونستم فضای این خونه و امیرعلی رو تحمل کنم اون به وحشتناک ترین شکل ممکن بهم دست درازی کرده بود انگار بردش بودم که هیچ اختیاری از خودم ندارم  
با این فکر بلند شدم و با بدنی که از شدت ضعف میلرزید به طرف کمد لباسی رفتم و اولین چیزی که دم دستم بود رو تنم کردم و آرام در اتاق رو باز کردم  
نگاهمو توی راهرو چرخوندم ، با ندیدن کسی جرات پیدا کردم و آرام از پله ها پایین رفتم ، خونه توی سکوت فرو رفته بود از هیجان قلبم تند تند میکوبید دستمو روی سینه ام فشردم و قدمی به سمت در سالن برداشتم  
که با صدایی که از پشت سرم شنیدم روح از تنم پرید

جایی تشریف میبرید خانوم؟؟\_

پایین لباسم با حرص توی دستم فشردم و پلکام روی هم گذاشتم، لعنتی زیرلب زمزمه کردم که به طرفم اومد :  
درحالیکه نفس هاش روی پوست صورتم پخش میشدن کنار گوشم آرام لب زد  
اینجا چیکار میکنی؟؟ هوووم\_

چشمام باز کردم که با دیدن خشم توی چشماش که نگاه ازم نمیبرید آب دهنم قورت دادم  
باید به تو جواب پس بدم؟؟\_

تار موی توی صورتم رو گرفت و خشن باهاش بازی کرد  
مگه میتونی ندی؟؟\_

داشت غیر مستقیم به این اشاره میکرد که من هیچ اختیاری از خودم ندارم و باید هرچی اون بگه انجام بدم  
پوزخندی بهش زدم  
! میخوام از این خراب شده برم\_

: فکر میکردم الان عصبی میشه و به زور میخواد به اتاق برگردم ولی به در ورودی اشاره کرد  
! برو\_

باورم نمیشد به این راحتی داره میزازه برم ، دستمو روی دلم فشار دادم و با قدم های لرزون به طرف بیرون رفتم

ناباور نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدن امیرعلی که بی تفاوت دست به سینه خیرم بود کم مونده بود دوتا شاخ روی سرم دربیاد

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم با قدم های لرزون خودم رو به نگهبانی رسوندم که با دیدن چندتا سگ بزرگ و غول پیکر که نزدیک در زنجیر شده بودن و قیافه های وحشتناکی داشتن با ترس ایستادم لعنتی پس برای همین میگفت برم ، چون میدونست با وجود این سگا یه قدم نمیتونم بردارم ، ولی من کسی نیستم که به این زودیا کوتاه بیام روی نوک پاها ایستادم و سعی کردم داخل نگهبانی رو نگاه کنم ببینم ! کسی هست یا نه

از دور داخلش رو دیدن سخت بود ولی با دیدن یکی از نگهبان ها که با ظرف غذایی بیرون اومد با خوشحالی زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و صداش زدم !! آهااای\_

سرش بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد که بی طاقت یک قدم جلو رفتم ! میشه سگا رو ببرید اون طرف من میخوام بیرون برم\_

ظرف غذا رو جلوی سگا گذاشت و بدون اینکه جوابی بهم بده پشت بهم به سمت اتاقکش رفت عصبی باز صداش زدم ولی انگار کر شده باشه هیچ جوابی بهم نداد ک ، دندونام روی هم سابیدم و با حرص به ظرف در خروجی رفتم

ولی هنوز چند قدمی نزدیک نشده بودم که سگای غول پیکرش بلند شدن و شروع کردن به پارس کردن ، از ! ترس جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به دویدن

حس میکردم پشت سرم هستند و دارن دنبالم میان ، درحالیکه جیغ میکشیدم سرعتم رو بیشتر کردم ولی پام به تکه سنگی گیر کرد و با سر به زمین افتادم دیگه نفهمیدم چی شد بیهوش شدم با دردی که توی تنم پیچید چشمم باز کردم که با دیدن امیرعلی که با اخمای درهم خیره صورتم بود سر جام نیم خیز شدم که درد بدتری توی تنم پیچید آخ بلندی کشیدم

: با یادآوری اینکه بازیم داده و سرکارم گذاشته عصبی لبامو بهم فشردم و بریده بریده فریاد زدم بالاخره از اینجا میرم تا کی میخوای جلوم رو بگیری هاااان؟؟\_

توی سکوت بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد با این حرکتش حرص تموم وجودم رو فرا !گرفت و با تموم وجودم شروع کردم به جیغ زدن

بعد از اینکه جیغام رو کامل زدم دستی به گلوم که درد میکرد کشیدم آب دهنم رو به زور قورت دادم باید یه فکر درست حسابی میکردم تا از اینجا فرار کنم با این فکر روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم فعلا بیخیال باشم

نمیدونم چند روز بود که اینجا بودم بی حوصله نگاهمو توی اتاق چرخوندم ، لعنتی حتی گوشیمم ازم گرفته بود و نمیزاشت با بیرون کوچکتترین ارتباطی داشته باشم

با وجود زورگویی ها و اصرارهای زیادش از اون شب به بعد دیگه توی اتاقش نموندم و نذاشتم بهم دست بزنه ، با یادآوری کاری که باهام کرده باز اعصابم بهم ریخت و با خشم دستام توی موهام چنگ زدم و کشیدمشون با صدای در هیچ عکس العملی نشون ندادم تا خودش بره مطمئنن ملیحه بود که طبق معمول غذا برام آورده و میخواست اصرار کنه که بخورم

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد سکوت اتاق رو شکست بدون اینکه سرمو بالا بگیرم عصبی لب زدم !برووو بیرون چندبار بگمت که نمیخورم۔

ولی با شنیدن صدای آیناز با اشتیاق سرمو بالا گرفتم

!! توام بدتر از اون لجبازی۔

به طرفش رفتم و بغلش کردم

تو کی اومدی؟؟۔

بوسه ای روی گونه ام کاشت

تازه اومدم ، مامان به اجبار فرستادم۔

: ابرویی بالا انداختم و سوالی پرسیدم

چرا اجبار؟؟۔

:روی تک مبل اتاق نشست و درحالیکه پاهاشو روی هم مینداخت باتعجب گفت

!میگفت بین تو و داداشم انگار مشکلیه و منو فرستاده بفهمه چه خبره۔

لبامو بهم فشردم و سکوت کردم ، خجالت میکشیدم از رابطه اون شبمون و اینکه داداشش بهم تجاوز کرده

: حرفی بزنم با دیدن سکوتم بهم نزدیک شد و سوالی پرسید

نمیخوای بگی چی شده؟؟۔

شاید میتونست بهم کمک کنه با ذوق نگاش کردم ،دستاش توی دستم گرفتم و فشردم

میتونی بهم کمک کنی از اینجا برم؟؟\_

: دهنش از تعجب باز موند و سوالی پرسید

! والا... خوب خودت برو\_

چشم غره ای بهش رفتم ، یکی نیست بهش بگه اگه این داداش گودزیلای تو بزاره من یک قدم بردارم که

خودم میرفتم و نیازی به تو نداشتم

کمکم میکنی یا نه؟؟\_

با استرس نگاهشو ازم دزدید

اون دفعه که رفتی داداشم خون به پا کرد ، همیشه از تصمیمت منصرف شی؟\_

عصبی بلند شدم و روبه روش ایستادم

پس نمیخواهی کمکی بهم بکنی نه؟؟\_

سکوت کرد ، پوزخند تلخی گوشه لبم نشست معلوم بود طرف داداشش رو به من نمیداد و من چه خوش

خیال بودم که فکر میکردم آیناز کمکم میکنه

به قدری خشمگین شدم که نفس نفس میزد ، میدونستم اگه یک دقیقه دیگه اینجا بمونم همه چی رو

خراب میکنم

به طرف کمد لباسی رفتم و بدون توجه بهش یک دست لباس از داخلش بیرون کشیدم و با صورتی که از

حرص قرمز شده بود به طرف حمام رفتم باید فکر دیگه ای برای فرار از این زندان میکردم

اینقدر توی حمام لغتتش دادم تا آیناز خسته شه و بره ، چون بعد از حرفاش دیگه نمیخواستم فعلا ببینمش !

خسته حوله رو دور خودم پیچیدم و همونطوری با بدنی نیمه برهنه خارج شدم

قطره های آب روی سر شونه های برهنم سُر میخوردن و پایین میومدن حس خوبی بهم میدادن ، سرم پایین

و دستم بند موهای خیس بود و همونطوری به طرف کمد لباسی رفتم

یه تاب و شلوارک از توی کمد بیرون کشیدم و بدون اینکه به عقب برگردم حوله رو از دورم باز کردم و خم شدم

تا لباس زیرام تنم کنم

که با حلقه شدن دستی دور کمرم جیغ خفه ای کشیدم و با ترس خواستم راست بایستم که از پشت خودش

: رو بهم چسبوند و با صدای که شهوت توش موج میزد گفت

! اووووم نمیگی من با دیدنت دیوونه میشم دختر\_

با شنیدن صدای امیرعلی با حرص چشمام روی هم فشردم

! برو کنار\_

بدون توجه به حرفم دستش روی تنم کشید و به طرف بالا تنه ام برد با حس حرکت دستش چیزی توی دلم

تکون خورد و لرزشی توی تنم نشست

لباش رو گردنم نشست و بوسه های ریز ریز میزد ، با چشمای بسته لبمو زیر دندون گرفتم و سعی کردم جلوی

آ...ه گرفتم رو بگیرم

موهای خیس رو با دستش کنار زد درحالیکه لباشو یک لحظه از گردنم فاصله نمیداد بالا تنم رو توی دستش

فشرد و خودش رو بیشتر بهم چسبوند

بی اختیار آ...ه آرومی از بین لبهام خارج شد که یکدفعه خشن به طرف خودش برم گردوند و لباش رو با

خشونت روی لبهام گذاشت

از اینکه چطور نفهمیدم کسی داخل اتاقه توی بد وضعیتی قرار گرفته بودم و حالا برهنه توی بغل کسی بودم

که قصد فرار از دستش رو داشتم

لبام رو با لذت میبوسید و گاز میگرفت ، منم همش سعی در مقاومت برعلیه اش رو داشتم ولی تحمل کم کم

داشت تموم میشد و من اینو نمیخواستم

دستاشو دور کمرم حلقه کرد ، بدنش رو بهم چسبوند از حرارت و گرمای بدنش حاله داشت بدجور خراب

میشد با اینکه خیلی سخت بود ولی دستای لرزونم روی سینه اش گذاشتم

سعی کردم به عقب هلش بدم ولی اون سخت درگیر لبام بود و یک ثانیه قصد دل کندن از لبای منو نداشت

به اجبار گاز محکمی از لبهاش گرفتم طوری که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید ، با آخ بلندی ازم فاصله گرفت

و خم شد

! آخ چیکار کردی\_

بدون اینکه دلم براش بسوزه خم شدم و باعجله سعی کردم لباسام تنم کنم ، لباس زیرم تنم کردم قد راست

کردم که پیراهنم رو بپوشم که با یه حرکت از دستم گرفتش و به کناری پرتش کرد

:عصبی به طرفش چرخیدم و فریاد زدم

داری چه غلطی میکنی ها!!!؟؟\_



به طرفم اومد و بدون توجه به چشمای گشاد شده ام روی دستاش بلندم کرد و با یه حرکت روی تخت پرتم کرد

تا به خودم پیام روم خیمه زد و با صدایی که از زور شهو..ت دورگه شده بود و میلرزید بریده بریده گفت  
! آروم بگیر دختر خوب\_

با اینکه ته قلبم داشت برای بودنش باهش میلرزید ولی نمیخواستم باز خامش بشم لباش روی بدنم میکشید  
و سعی در تحر...یک کردنم داشت

قلبم تند تند میزد ، آب دهنم رو به زور قورت دادم که ازم فاصله گرفت و با نفس نفس پیراهنش رو از تنش بیرون کشید

قبل از اینکه باز روم خیمه بزنه با یه حرکت از زیرش بیرون اومدم و به طرف بالکن رفتم و پنجره رو باز کردم  
نزدیکم نیا وگرنه خودمو میندازم پایین\_

با نفس نفس درحالیکه موهای آشفته روی صورتش رو کنار میزد کلافه دستی به صورتش کشید  
! دیگه داری روی اعصابم میری زود بیا اینجا\_

چون بدنم برهنه بود از سرمای زیادی به خودم لرزیدم و با دندونایی که از فشار سرما روی هم بند نمیشدن  
بریده بریده لب زدم

نمی...ام\_

با یه حرکت روی تخت نشست و دوندوناشو روی هم سابید  
دلت بازی میخواد نه؟؟\_

سکوت کردم و دستای سردم به سینه گره زدم و سعی کردم جلوی لرزش بدنم رو بگیرم ، به طرفم اومد که با  
ترس یک قدم به نرده ها نزدیک تر شدم

!! به من نزدیک نشووووو\_

با هر قدمی که بهم نزدیک تر میشد دستاش بیشتر مشت میکرد

تو الان میای و با من روی این تخت میخوابی\_

سرمو به نشونه نه براش تکون دادم ، حالا تنها چند قدم باهام فاصله داشت دستشو به سمتم گرفت و با

: صدای گرفته ای غرید

! دستتو بده\_

انگار به سرم زده باشه نه آرومی زیرلب زمزمه کردم و یکی از پاهام رو اون طرف نرده ها گذاشتم  
خودم میندازم پایین تا از دستت راحت بشم۔

با این حرفم عصبی مشت محکمی به دیوار کنار پنجره زد چشماشو با درد بست و بلند لعنتی فریاد زد  
درحالیکه سرش به دیوار تکیه داده بود عصبی زیرلب زمزمه کرد  
چرا نمیخوای با من راه بیای هاااا؟؟۔

میله ها رو توی دستم رو محکم گرفتم و با بغضی که توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد نالیدم  
نمیخوام باهات باشم تو چرا نمیفهمی!۔  
عصبی به طرفم اومد و تقریباً فریاد کشید  
! تو گوه میخوری نمیخوای۔

تقریباً فاصله بینمون به صفر رسیده بود که با چشمای به خون نشسته دستش رو به سمتم گرفت ، انگار  
دیووونه شده باشم پای دیگم اون سمت گذاشتم و جیغ کشیدم  
جلوتر نیاااا۔

سرجاش خشکش زد و با چشمایی که از ترس و نگرانی دو دو میزدن خیرم شد  
!!! باشه باشه۔

نیم نگاهی به سمت پایین انداختم و با دیدن ارتفاع آب دهنم رو قورت دادم بریده بریده با ترس نالیدم  
ازم دور شو... برو... از... اتاق... بیرون۔

: دستاش به اطراف تکون داد و با صدای آرومی گفت  
بیا با آرامش باهم صحبت کنیم باشه؟۔

هه آرامش!؟

نیشخندی گوشه لبم نشست ، دهن باز کردم که جواب دندان شکنی بهش بدم ولی یکدفعه پام لیز خورد و  
جیغم بود که ساختمون رو به لرزه انداخت

“ امیرعلی ”

با دیدن بدنش داغ کرده بودم و بی اختیار دلم به رابطه داغ و پر هیجان میخواست ، دوست داشتم نورا هم  
حال من رو داشته باشه تا به اوج برسونمش ولی طبق معمول داشت روی اعصابم میرفت و قصد کوتاه اومدن  
نداشت

بی اختیار بدون توجه به نارضایتی اون سعی کردم باهاش رابطه برقرار کنم و حداقل با تحر...یک کردنش باهام راه بیاد ولی اون سرسخت تر از این ماجراها بود

بدنش از شدت سرما دون دون شده بود و به خودش میلرزید داشتم باهاش حرف میزدم تا راضیش کنم از خرسیطون پایین بیاد بهش نزدیک شدم که یکدفعه با جیغی که کشید به خودم اومدم و قبل از اینکه به پایین پرت بشه دستش رو گرفتم

از نگرانی نفس نفس میزدم خواستم سرش داد بزنم ولی با دیدن ترس توی چشماش و بدنش که مثل بید میلرزید پشیمون شده به آغوشم کشیدمش  
!آروم باش هیچی نیست\_

دندوناش روی هم میخوردن و هیچی نمیگفت ، بیشتر به خودم فشردمش و آروم روی تخت خوابوندمش دختره لج باز اگه یه ثانیه دیرتر عمل میکردم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد  
با فکر بهش لرزی به تنم نشست و عصبی مشت محکم رو به تشک تخت کوبیدم با دستای لرزون سعی داشت پتو روی خودش بکشه ولی موفق نبود

: پتو روش کشیدم و خواستم کنارش دراز بکشم که با صدایی که به شدت میلرزید تقریباً نالید  
! نه...نیا\_

باورم نمیشد تا این حد از من وحشت داره و متنفره که حتی حاضر نیست برای یه ثانیه هم منو تحمل کنه دستمو مشت کردم  
عصبی پتو از روش کنار زدم و کنارش دراز کشیدم و پتو روی هردومون کشیدم باید منو تحمل میکرد هر طوری  
!شده

خواست ازم فاصله بگیره که دستمو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر به خودم چسبوندمش  
اونم بعد کمی تقلا بی حرکت تو بغلم موند ، اینقدر خیره صورتش شدم که کم کم پلکاش سنگین شدن و خوابش برد

تموم حس و حال پریده بود ، پس سعی کردم توی آرامش کمی که به دست آورده بودم استراحت کنم ، بوسه ای روی شقیقه اش زدم و با نفس عمیقی که کشیدم بوی عطرش وارد ریه هام شد و نفهمیدم کی بیهوش شدم

نمیدونم چقدر غرق خواب بودم که با کابوسی که دیدم از خواب پریدم وحشت زده نگاهمو به اطراف چرخوندم

با صورتی عبوس که به خاطر خوابم توی هم رفته بود خواستم بلند شم که با یادآوری نورا با تعجب به جای خالیش خیره شدم

انگار اشتباه دیده باشم ناباور چند بار پشت هم پلک زدم یعنی چی؟؟ این دختر کجا رفته بود عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت با فکر به فرارش بلند شدم و بدون توجه به بالاتنه برهنم از اتاق بیرون زدم از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم و با سکوت عمارت درحالیکه از خشم نفس نفس میزدم نفهمیدم چطور از پله ها پایین رفتم و خودم به سالن رسوندم

که با دیدن نورایی که کنار مادرم نشسته بود و با خنده چیزی رو برایش تعریف میکرد آروم گرفتم و همونطوری که دستی پشت گردنم میکشیدم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم با خنده سرش رو بلند کرد که با دیدنم اخماش توی هم فرو رفتن و سکوت کرد ، مامان رد نگاهش رو گرفت و با دیدن من با تعجب ابرویی بالا انداخت چه عجب از خواب بیدار شدی پسرم!؟\_

دستی به صورت خوابالوادم کشیدم و به طرفشون رفتم کنارشون نشستم  
ایه کم خسته بودم\_

نگاهمو به نورا دوختم و ادامه دادم

ادیشب شب بدی رو گذروندم\_

با این حرفم لباسو بهم فشار داد و از کنارم بلند شد

کجا دخترم؟؟؟\_

نورا با استرس درحالیکه پاهاش رو تگون میداد لب زد

برم آشپزخونه میام الان\_

میدونستم داره از دست من فرار میکنه ولی دیگه کشش بحث و دعوا باهاش رو نداشتم بعد از رفتنش مامان با خشم نگاهم کرد

چه بلایی سر این دختر طفل معصوم آوردی؟؟؟\_

هیچی مادر من ! چه گیری دادید که من اذیتش میکنم\_

بی طاقت از کنارش بلند شدم که با حرفی که زد عصبی به طرفش برگشتم و چی بلندی فریاد زدم

: انگار داره به بازی مهیجی نگاه میکنه پاهاشو روی هم انداخت با غرور نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت

خودش هم با این موضوع موافقه\_

عصبی دستمو مشت کردم و کف دست دیگم کوبیدم و زیرلب زمزمه کردم

خودش غلط کرده\_

: مامان سرش رو کج کرد و با تیزبینی لب زد

چیزی گفتی؟؟؟\_

لبم رو با دندان کشیدم

نورا هیچ جایی با شما نمیداد\_

:دستی به چونه اش کشید و عصبی گفت

!!تو برای من تعیین و تکلیف نمیکنی\_

هیچ وقت مامان رو تا این حد عصبی ندیده بودم ، معلوم بود از اتفاقای بین ما بویی برده که اینطور با من

! رفتار میکنه حالا هم که گیر داده بود به نورا و تا اون رو با خودش نمیبرد دست بردار نبود

ولی نباید میزاشتم همچین اتفاقی بیفته وگرنه نورا از اونجا و دور از چشم من مسلما فرار میکرد و یه جا بند

نمیشد باید راضیش میکردم پس با آرامشی ظاهری کنارش نشستم

من نمیزارم نورا پاشو از این خونه بیرون بزاره پس .... بیشتر از این منو عصبی نکن مادرجان\_

! میدونست نمیتونه حریف من بشه و این حرف من یعنی ختم کلام

با سکوتش بهم فهموند که ناراحت شده ولی این باعث نمیشد من بزارم نورا رو با خودش ببره

از کنارش بلند شدم باید به بیمارستان میرفتم ، بعد از اینکه سوار ماشین شدم به راننده گفتم کنار نگهبانی

بایسته

:شیشه ماشین رو پایین کشیدم و جدی خطاب به نگهبان گفتم

کسی بدون اجازه من پاشو از این خونه بیرون نمیزاره فهمیدی؟؟\_

:با ترس آب دهنش رو قورت داد و درحالیکه سرش رو به نشونه تاکید برام تکون میداد گفت

!چشم قربان\_

!خوب حرفایی که زدم رو به خاطرت بسپار وگرنه ببخششی در کار نیست\_

:و بدون اینکه بزارم چیزی بگه از توی آینه دستی برای راننده تکون دادم و زیرلب بی قرار زمزمه کردم

! حرکت کن\_

میدونستم دارم زیادی سخت گیری میکنم ولی ترس و دلهره زیادی توی دلم بود و این چیزی نبود که بخوام نادیدش بگیرم

با رسیدن به بیمارستان طبق معمول شروع کردم به سر زدن به تک تک بیمارام و از حالشون باخبر شدن تموم طول روز چند بار زنگ زدم و از حال نورا باخبر شدم یه طورایی انگار ترس از دست دادنش رو داشتم نزدیکای غروب بود که دیگه خسته و کوفته کتم رو تنم کردم تا به خونه برم نزدیکای ماشین کیفم رو به طرف راننده که داشت به استقبال میومد گرفتم که با شنیدم اسمم توسط کسی به عقب برگشتم که با دیدن مکندی که با اخمای درهم به طرفم میومد عصبی چشمام روی هم فشردم

حوصله کلکل و دعوا باهاش رو نداشتم ولی از قیافه اون معلوم بود طبق معمول دنبال دردمس میگیره نزدیکم که رسید با غرور دستش رو به نشونه سلام به سمتم گرفت و طلبکارانه گفت:  
! چطوری دکتـــر۔

دکتر رو آنچنان تمسخر آمیز بیان کرد که بی اراده نیشخندی گوشه لبم نشست ،محکم دستشو فشردم طوری که اخماش توی هم فرو رفت  
! عالیم۔

دستی به کتش کشید و با اخمای گره خورده گفت:  
! بایدم عالی باشی۔

با تیزبینی خیره اش شدم ، یعنی چی این حرفش؟؟  
: که ادامه داد

!من هنوزم روی حرفم هستم۔

نمیدونستم داره از چی حرف میزنه وقتی دید بدون حرف نگاه میکنم دستی به ته ریشش کشید.....منظورم پیشنهادم در مورد راشل و۔

عصبی توی حرفش پریدم و نذاشتم بیش از این ادامه بده بازم طبق معمول میخواست حرفای گذشته رو تکرار کنه

! بسه مکندی۔

دستاش رو هوا تکون داد و باز خواست چیزی بگه که عصبی گفتم

فکر کنم دفعه آخر بهت گفتم دوست ندارم چیزی در مورد راشل بشنوم۔

بدون اینکه باز به چرندیاتش گوش بدم به طرف ماشین برگشتم و با عجله سوار شدم به راننده دستور دادم حرکت کنه

مردک رذل عوضی چطور به خودش جرات میده بعد این همه مدت باز همچین درخواستی ازم بکنه  
سرم رو به صندلی تکیه دادم که با توقف ماشین جلوی خونه لای پلکام باز کردم ولی با دیدن کسی که دم  
!نگهبانی جروبحت میکرد عصبی دندونامو روی هم فشردم نه ، آرامش به من نیومده  
با اعصابی متشنج از راننده خواستم تا داخل بشه ولی جولیا تا چشمش به من خورد اخماشو تو هم کشید و  
عصبی به سمتم پا تند کرد جلوی ماشین ایستاد که شیشه رو پایین کشیدم  
نورا کجاست؟؟۔

: ابرویی بالا انداختم و با تمسخر لب زدم

مگه من باید بدونم؟؟۔

عصبی لباسو جلو داد

!مطمعنم شما ازش خبر دارید یا توی خونه شماست۔

: حوصله بحث با این یکی رو هم نداشتم درحالیکه شیشه ماشین رو بالا میزدم خطاب به راننده گفتم  
! حرکت کن۔

ماشین جلوی چشمای مبهوتش حرکت کرد و داخل شد ، با توقف جلوی ساختمون قصد پیاده شدن داشتم  
ولی با شنیدن صدای داد و فریادهایی که به گوشم رسید خشکم زد ، نمیخواستم چیزی رو که حدس میزدم رو  
باور کنم

به عقب برگشتم که با دیدن جولیايي که از بین نگهبان ها سعی داشت به طرف ساختمون بیاد عصبی فکّم  
روی هم فشردم

دستم رو بالا بردم که نگهبانا دورش رو خلوت کردن ، با دیدن فاصله گرفتن اونا نفسش رو محکم بیرون  
فرستاد درحالیکه لباساش رو مرتب میکرد به سمتم اومد

: سرم رو کج کردم و با اخمای درهم سوالی لب زدم

چرا نمیری خونت جولیا؟؟۔

:بهم رسید و درحالیکه چشم از خونه برنمیداشت با لحن عصبی گفت

! تا وقتی که ذره ذره این خونه رو نگردم جایی نمیرم۔

مثل همیشه روی اعصاب بود ، از روز اولم از این دختر خوشم نمیومد میدونستم یه روزی مایه دردسر میشه  
اگه نورا رو میدید بازم نمیزاشتم یک قدم برداره و از این خونه بیرون بره پس بی اهمیت بهش به طرف  
ساختمون رفتم

صدای قدماش نشون از این میداد که داره پشت سرم میاد از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم  
:خسته کتم رو از تنم بیرون آوردم روی تخت انداختم ، دستم به سمت دکمه های پیراهنم رفتم که شاکی گفت  
نورا کجاست؟؟۔

با همون دکمه های باز شده به طرفش برگشتم که یک قدم عقب رفت  
! نمیدونم۔

یا جیغ خفه ای پاشو زمین کوبید و از اتاق بیرون رفت ، پیرهنم از تنم بیرون کشیدم و شماره نگهبانی رو  
:گرفتم

پشه هم از خونه من بیرون نمیره فهمیدی؟؟ وگرنه روزگارتون سیاهه۔  
! چ...شم قربان۔

گوشی روی دستگاه کوبیدم و با تنی خسته روی تخت دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم روز خسته  
کننده ای داشتم و اگه این دخترا میزاشتن کمی استراحت کنم خوب بود  
دستمو روی چشمم گذاشتم و کم کم داشت خوابم میگرفت که با صدای جیغی که توی خونه پیچید با ترس  
روی تخت نشستم

با همون بالا تنه برهنه هراسون از اتاق بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم ولی با دیدن چیزی که وسط سالن  
دیدم دستمو با خشم مشت کردم تا خطایی ازم سر نزنه  
“نـــــــورا”

باورم نمیشد جولیا اینجا و توی خونه امیرعلی و رو به روی من باشه ، زودتر از من به خودش اومد و درحالیکه  
: بغلم میکرد با نگرانی لب زد  
والای خدا تو اینجا بودی نورا؟؟۔

با دلتنگی بغلش کردم دستام دور گردنش حلقه کردم ، از اینکه من رو تنها نذاشته بود و توی این شرایط  
دنبال من تا اینجا اومده بود حس خوبی بهم دست داد انگار از صورتم فهمیده بود تو چه حالیم



: تا به خودم پیام دستم رو گرفت و درحالیکه با عجله دنبال خودش میکشید با دلهره لب زد  
باید زودتر از اینجا بریم۔

با ترس نگاهی به در اتاق امیرعلی انداختم و با قدم های بلند باهاس همراه شدم به وسط سالن نرسیده بودیم  
که ملیحه جلومون سبز شد

: با تعجب نگاهی به صورت های نگرانمون انداخت و سوالی پرسید  
جایی تشریف میبردید؟؟۔

: با دلهره نگاهمو به جولیا دوختم که دستمو محکم تر توی دستش فشرد و گفت  
! میخوایم بریم تو حیاط هوا خوری۔

چپ چپ نگاهی بهمون انداخت  
! ولی آقا گفتن شما اجازه ندارید حتی تا توی حیاطم برید۔

عصبی چنگی به موهام زدم ، لعنت بهت امیرعلی !! لعنت

.به تموم خدمتکارا سپرده بود تا نتونم جایی برم ولی من کسی نبودم که حالا حالا جلوش کوتاه پیام  
جولیا با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که منظورش رو فهمیدم و با عجله شروع کردیم به دویدن تا ملیحه بخواد  
به خودش بیاد از خونه بیرون زدیم ولی صدای جیغ و دادش که مدام ما رو صدا میزد توی عمارت پیچید  
میدونستم با وجود نگهبان ها بیرون رفتن از این خونه سخته ولی موقعی که جولیا بهم اشاره کرد فرار کنیم به  
اینجاهاش فکر نکرده بودم

: دستام به زانو هام تکیه دادم و نفس نفس میزدم که جولیا عصبی گفت  
! پس این لعنتیا کجا موندن۔

با بهت سرمو بالا گرفتم که سرگردون نگاهش رو به اطراف چرخوند و گوشی از توی جیبش بیرون آورد  
در تلاش بود با کسایی تماس بگیره ولی انگار موفق نبود که با اضطراب گوشی کف دستش کوبید  
! اه لعنتی آنتن نمیده۔

ولی من فقط با اضطراب نگاهم رو به اطراف میچرخوندم و منتظر داد و فریاد امیرعلی بودم که با صدای که به  
گوشم رسید ناباور زیر لب زمزمه کردم  
پلیس!؟۔

جولیا با اشتیاق نگاهی به چشمای ناباور من کرد و درحالیکه سرش رو به نشونه آره تکون میداد زیر لب زمزمه

کرد :

! آره پلیسه\_

با اومدن پای پلیس توی این ماجرا من راحت تر میتونستم از این خونه بیرون برم ولی با فکر به اینکه ممکنه

برای امیرعلی مشکلی پیش بیاد و بخاطر زندانی کردن من دستگیر بشه اخمام توی هم فرو رفت

: با دیدن اخمام جولیا به طرفم خم شد و گفت

! دستتو بهم بده و بلند شو\_

دستای سردم رو توی دستاش گذاشتم که با دو درحالیکه من رو دنبال خودش میکشید به حرف اومد

قبل از اینکه پیام اینجا رفته بودم اداره پلیس تا ازت خبری بگیرم ولی هیچ رد و نشونی ازت نبود بخاطر\_

شکی که به امیرعلی داشتم ازشون خواستم خونش رو بگردن

: نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد

!حالام که دیدی به موقع رسیدن\_

: توی سکوت سری براش تکون دادم، یکدفعه جولیا با دستش رو به رو نشون داد و با خوشحالی گفت

! ببین دارن میان داخل\_

از بین درختا بیرون اومدیم و تا نهبانا بخوان به خودشون بیان ما رو به روی پلیسا ایستاده بودیم و جولیا

داشت با نفس نفس ماجرا رو براشون تعریف میکرد

باورم نمیشد به این راحتی همه چی داشت تموم میشد و میتونستم آزادانه هرجایی که میخوام برم که با

صدای جولیا به خودم اومدم

مگه نه استاد به زور اینجا نگهت داشته بود؟؟\_

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با دیدن امیرعلی که با صورتی سرخ شده از خشم به سمتون میومد حرف

توی دهنم ماسید

کی به شما اجازه داده بی اجازه وارد حریم شخصی من بشید؟؟؟؟\_

: از این لحن شاکی امیرعلی افسرپلیس نیم نگاهی به ما انداخت و گفت

این خانوم ادعا دارن شما دوستشون رو دزدیدید و زندانی کردید\_

سرش رو کج کرد و با چنان خشمی خیره جولیا شد که اون ناخودآگاه یک قدم عقب رفت ، دستشو گرفتم و ! دهن باز کردم که همه چی رو بگم

ولی یکدفعه با یادآوری اینکه ممکنه از دانشگاه اخراج بشه و موقعیت شغلیش به خطر بیفته و از طرفی هم زندان بره باز این دل بی جنبه ام ، بازی درآورد و خلاف میل عمل کرد  
نه اینطور نیست\_

: جولیا با بُهت لب زد

داری چی میگی نورا؟؟\_

: افسر پلیس مشکوک خیرم شد و سوالی پرسید

میخواید بگید دوستتون اشتباه میکنن؟؟\_

: موهام رو پشت گوشم زدم و در مقابل نگاه امیرعلی که روم سنگینی میکرد آروم لب زدم

بله ! ما با هم دوستی خانوادگی داریم و من برای همین خونشون بودم\_

ابرویی بالا انداخت و با تعجب به طرف نیروهای برگشت ، میدونم کارم اشتباه بوده ولی با وجود نیروهای پلیس راحت میتونستم از این خونه خارج بشم همین که میرفتم بس بود طوری گم و گور میشدم که امیرعلی هیچ وقت دستش بهم نرسه

امیرعلی بی قرار و با خشم نگاه ازمون نمیگرفت و معلوم بود خیلی عصبیه و هر لحظه امکان داره کنترلش رو از دست بده

با عجله درحالیکه همراه نیروهای پلیس بیرون میرفتیم سعی کردم نگاهم به چشمای به خون نشسته امیرعلی نیفته

در مقابل نگاه مشکوک افسر پلیس سوار تاکسی شدیم با ترس درحالیکه همش نگاهم به پشت سر بود ازش خواستم حرکت کنه

: جولیا عصبی چونه ام رو گرفت و توی صورتم فریاد زد

تو که تا این حد ازش میترسی چرا اونجا نگفتی زندانیت کرده هاللا؟؟\_

نگاهم رو ازش دزدیدم ، خجالت میکشیدم بگم هنوزم این دل بی جنبه ام هواش رو داره و نتونستم توی دردرس بندازمش بی حوصله دستش رو کنار زدم

! نتونستم\_

خواست چیزی بگه که دستم رو جلوش به عنوان سکوت گرفتم

! خسته ام جولیا\_

لباشو بهم فشرد و عصبی نگاهش رو ازم گرفت

با توقف ماشین پیاده شدیم و با عجله از پله ها بدون توجه به جولیا بالا رفتم ، باید قبل از اینکه سروکله امیر

پیدا بشه از اینجا میرفتم

تموم وسایلم رو داخل چمدون ریختم و با نفس های بریده نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم

دیگه چیزی مهمی نداشتم که بخوام با خودم ببرم ، به سختی دسته چمدون رو دنبال خودم کشیدم و از

سوئیت بیرون زدم

جولیا همه این مدت توی قاب در توی سکوت منتظرم ایستاده بود و با اومدنم با اخمای درهم از پله ها سرازیر

شد

راننده چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت ، من نگران هر لحظه منتظر بودم سروکله امیرعلی پیدا بشه و

!بازم بشه کابوسم

!با حرکت ماشین نفسم رو با فشار بیرون فرستادم ، حالا باید کجا میرفتم خدای من

جایی رو هم که نداشتم ، با این فکر با غم چشمام روی هم فشردم و مردد به طرف جولیا میگرد

نسبت بهم بی تفاوت باشه برگشتم

حالا باید چیکار کنم؟؟\_

دست به سینه از پنجره به بیرون خیره شد

! همه چی رو بسپار به من\_

با این حرفش اطمینان خاصی توی وجودم پیچید و حالا با آرامش میتونستم از این آزادی لذت ببرم ، ولی ته

! قلبم یه حس دلتنگی بود که هنوزم دوست داشت توی اون خونه و با وجود زندانی بودن نزدیک اون بمونه

کلافه دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم این فکرای بیخود رو از ذهنم دور کنم بعد از حدود یه ربع ماشین

متوقف شد

با دیدن خونه ای که ماشین رو به روش توقف کرده بود با تعجب ابرویی بالا انداختم و پیاده شدم

جولیا چمدونم رو دنبال خودش کشید و بهم اشاره کرد دنبالش برم

با عجله خودم رو بهش رسوندم و با هیجان به اطرافم چشم دوختم ، حیاط کوچولویی که پُر بود از گل های مختلف و بوی عطرشون توی حیاطش پیچیده بود

نفس عمیقی کشیدم که در خونه رو با کلید باز کرد و درحالیکه داخل میشد بلند مادرش رو صدا زد ! من اومدم مامان\_

زنی با موهای سفید و گونه های برجسته قرمز رنگ که من رو یاد مادر بزرگم مینداخت به سختی از پله ها پایین اومد

...چه زود اومدی ع\_

تا چشمش به من افتاد سکوت کرد و درحالیکه عینک ها روی چشمش به جلو میکشید مهربون خطاب بهم گفت :

! خوش اومدی عزیزم\_

: نیم نگاهی به جولیا انداخت و ادامه داد

معرفی نمیکنی جولیا؟؟\_

جولیا چمدونم رو گوشه پذیرایی رها کرد و به طرف مبلا رفت روشن نشست نوراس مامان همونی که براتون صحبتش رو کرده بودم\_

یکدفعه با خوشحالی توی آغوشم گرفت و درحالیکه صورتم رو غرق بوسه هاش میکرد با صدای لرزون لب زد ! خوشحالم که بالاخره دیدمت ، تو لطف بزرگی در حق من کردی\_

داشت از کدوم لطف حرف میزد؟؟ من که اولین بار بود میدیدمش ، جولیا که صورت متعجبم رو دید با خنده : که روی لبهاش شکل میگرفت گفت

! مامان قضیه پولارو که به من دادی رو میگه\_

آهانی زیرلب زمزمه کردم و با محبت دستامو روی کمرش گذاشتم

لطفا من خجالت ندید ، کوچکتین کاری بود که میتونستم برای خواهرم انجام بدم\_

با این حرفم چشمای جولیا از خوشی برق زد و مامانش با مهربونی خیره ام شد

الان تقریباً یک ماهه از خونه امیرعلی فرار کردم میگذره ، روزای اول خیلی دنبالم گشت و چند نفرو در خونه ام گذاشته بود تا پیدام کنه

ولی کم کم نمیدونم چی شد که دست برداشت و دیگه از نگهبانای دم خونه و آدمایی که دنبال من بسیج کرده بود هیچ خبری نبود

منم وقتی دیدم اوضاع آرومه و دیگه نزدیک امتحانای پایانی هم بود مجبور بودم به دانشگاه برم پس دیر یا زود باهاش رو به رو میشدم

یک روز با استرس زیاد وسایلم رو جمع کردم و به خونه ام برگشتم خداروشکر الان چند روز گذشته و همه چی امن و امانه و دوباره با اصرارهای جان که فکر میکرد تموم این مدت من مجبور شدم بدون اینکه به کسی خبر بدم به دیدن یکی از فامیلای دورم که بیمار بود برم، تونست نظر باباش رو عوض کنه و من باز سرکارم برگشتم امروز امتحان سختی داشتم و تقریباً آخرین امتحانم هم بود و اگه اینم قبول میشدم درسم تموم میشد و میتونستم به کشورم برگردم با این فکرا لبخند از روی لبهام پاک نمیشد و همراه جولیا به سالن رفتیم پشت میز با فاصله زیادی از جولیا نشستم و منتظر بودم تا استاد ناظر به سالن بیاد که با ورود کسی که با قدم های بلند و با سری پایین افتاده داخل شد برای ثانیه ای نفسم گرفت

بی اختیار تموم تنم چشم شد و با دلتنگی خیره حرکاتش شدم که چطور با اخمای درهم پشت میزش نشست دست خودم نبود و کنترل احساساتم داشت از دستم خارج میشد که سرش رو بالا گرفت و با دیدنم چند ثانیه مکث کرد ، توی این یه ماهه هیچ تغییری نکرده بود

زود به خودش اومد و درحالیکه اخماش رو بیشتر توی هم میکشید و صورتش گرفته تر میشد نظم کلاس رو توی دستش گرفت

سعی کردم بدون توجه بهش و استرسی که دارم تموم سعیم رو برای درست جواب دادن به سوالا بکنم ولی با بوی عطر آشنایی که نزدیکم حس شد دستام شروع کردن به لرزیدن ، موهای چسبیده به گردنم رو کلافه کنار زدم و سرم رو بیشتر پایین انداختم

نزدیکم شد که نگاهم روی کفشاش خیره موند ، روم خم شد و دقیق کنار گوشم طوری که نفساش به صورتم : میخورد آروم لب زد

!! پس بالاخره از لونت بیرون اومدی موش کوچولو\_

توی سکوت لب گزیدم و چیزی نگفتم ، فکر میکردم کوتاه میاد و میره ولی برعکس انتظارم بیشتر روم خم شد ! منتظر باش \_

لرز بدی توی وجودم نشست و آب دهنم رو قورت دادم که با قدم های بلند ازم فاصله گرفت و رفت ، نمیدونم ! بقیه سوالا رو چطوری جواب دادم و بلند شدم

فقط قصد داشتم از اینجا فرار کنم ، کیفم توی آغوشم فشردم و سوار اولین تاکسی که کنار پام ایستاد شدم ، با نفس نفس آدرس خونه رو دادم

با توقف جلوی خونه به راننده تاکسی گفتم منتظرم بمونه ، بلیطم رو برای امروز گرفته بودم و تا دیر نشده بود باید به فرودگاه میرفتم

با عجله همراه سوفی و مادرش چمدونام رو تا دم خونه آوردم که راننده اونا رو توی عقب ماشین برامون جا داد و بعد از روبوسی مفصلی که با مادرش داشتم بالاخره سوار شدم و سوفی کنارم جا گرفت

تا رسیدن به فرودگاه مدام به عقب میچرخیدم و میترسیدم کسایی رو در تعقیب گذاشته باشه ولی تا الان که هیچ چیز مشکوکی نبود

از این که بالاخره داشتم به کشورم برمیگشتم به قدری خوشحال بودم که قابل وصف نبود ، روی صندلی ها نشسته بودم و برای پروازی که حدودا دو ساعت دیگه بود منتظر بودم

میدونستم خیلی زود اومدم ولی همش از ترس دیدن امیرعلی و حرف آخری که توی دانشگاه بهم زد بود ، سوفی با دیدن اضطرابم دستم رو به گرمی فشرد

بریم کافه یه چیزی بخوریم باشه؟؟\_

از حرفش استقبال کردم و با عجله بلند شدم و با هم به کافه فرودگاه رفتیم ، سوفی قهوه با کیک سفارش داد ، دستاش زیر چونه اش زد و با حالت خاصی خیره صورتم شد

: فنجون قهوه روی میز گذاشتم و سوالی سری براش تگون دادم که گفت !باورم نمیشه داری میری\_

با این حرفش غم عالم توی دلم نشست ، چطور از آدمایی که اینجا دل بستشون شده بودم دل میکنم ، ولی برای فرار از زندانی که امیر برام ساخته بود باید میرفتم

: توی سکوت و غم قهومون رو خوردیم که جولیا با نفس نفس درحالیکه کنارمون مینشست گفت چرا اینقدر زود اومدید فرودگاه؟؟\_

:بدون توجه به حرفش نگاه لرزونم رو بهش دوختم و با بغضی که توی گلویم بزرگ تر میشد لب زدم !دلم براتون تنگ میشه\_

: دستش دور شونه هام حلقه شد و بوسه ای روی موهام نشوند و آروم کنار گوشم لب زد

!خیلی خوشحالم که بالاخره داری از دستش نجات پیدا میکنی۔

پوزخندی گوشه لبم نشست به جای اینکه خوشحال باشم انگار غم عالم توی دلم نشسته باشه بغض به گلوم

چنگ انداخت و چشمام بارونی شد

: با شنیدن صدای فین فین گریه هام از خودش جدام کرد و ناباور گفت

!نگو که داری برای اون گریه میکنی۔

دستی زیر چشمام کشیدم و چیزی نگفتم که پوووف کلافه ای کشید و نگاه نگرانی به سوفی انداخت

با صدای که توی سالن پیچید فهمیدم که دیگه وقت رفتنه ! با دلتنگی و گریه همدیگرو بغل کردیم و درحالیکه

به سختی دل از هم میکندیم چمدونام رو تحویل دادم و از پله ها بالا رفتم

تا زمانی که از دیدم خارج شن با چشمایی که میبایدن نگاه ازشون نمیگرفتم ، شاید خنده دار باشه ولی تا

!زمانی که سوار هواپیما بشم هر لحظه منتظر بودم امیرعلی پیداش بشه و نزاره برم

هواپیما بلند شد و من به طرف آینده نامعلوم حرکت کردم

باورم نمیشد دارم توی هوای وطنم نفس میکشم و چیزی تا فرود هواپیما نمونده ، با لبخندی که روی لبهام

بزرگتر میشد شالی از توی کیفم بیرون آوردم و روی موهای لخت و آزادم گذاشتم

در انتظار این بودم که هرچه زودتر خانوادم رو ببینم و توی خیابون های که بچگیم توشون گذشته، بازم قدم

بزنم

با صدای مهماندار هواپیما فهمیدم چیزی به فرود اومدن هواپیما توی سرزمینم نمونده ، با هیجان از پنجره

نگاهم رو به آسمون آبی رنگ دوختم

از هواپیما با نفس حبس شده خارج شدم و با لذت نگاهم رو به اطراف دوختم ، یعنی واقعا همه چی تموم و

الان توی وطنم هستم

با لبخندی که از روی لبهام پاک نمیشد چمدونم رو تحویل گرفتم و از فرودگاه بیرون زدم ، با لذت خیره شلوغی

شهر و مردمی که هرکدوم دل مشغولی های خودشون رو داشتن شدم ، که با صدای کسی به خودم اومدم

تا کسی میخواین خانوووم ؟!۔

به پیرمرد مسنی که این حرف رو زده بود نگاهی انداختم و سری به نشونه تاکید براش تکون دادم



با عجله چمدونام توی صندوق عقب جا داد و منی رو که هنوز با دلتنگی به اطرافم خیره بودم با تک بوقی به خودم آورد

بریم خانوم؟

خجالت زده از حواس پرتیم شالمو جلو کشیدم و با عجله سوار ماشین شدم ، شیشه رو پایین کشیدم و خیره خیابونا شدم ، تغییر زیاد نکرده بودن ولی برای منی که از وطنم دور بودم خیلی دیدنی و هیجان انگیز بودن از راننده خواستم کمی توی شهر بچرخه تا بیشتر بتونم این حس خوب آزادی توی وطنم رو حس کنم بعد از اینکه کمی توی شهر چرخید و خوب خسته شدم آدرس خونه رو بهش دادم با توقف ماشین و بعد از پرداخت کرایه با استرس زنگ اف اف رو زدم و خودم رو پنهون کردم تا مامان رو سوپرایز کنم ولی با پیچیدن صدای زنی که برام غریبه بود با ابروهای بالا رفته از تعجب جلوی دوربین رفتم که صداش باز به گوشم رسید

بله؟؟

: با فکری که به ذهنم رسید آب دهنم رو قورت دادم و ناباور لب زدم

مگه منزل احمدی نیست؟؟

با شنیدن نه ای که به گوشم رسید خشکم زد و ناباور دستای لرزوم به دیوار بند کردم تا نیفتم ! نه همچین چیزی امکان نداره یعنی اینقدر بدبخت شدیم که حتی خونمون رو هم از دست دادیم دستی به صورت عرق کردم کشیدم و با عجله بار دیگه زنگ در فشردم ! گفتم که اشتباه گرفتید خانوم.

: لبم رو با دندون کشیدم و با دلهره تقریبا نالیدم

!اینجا خونه ماست درو باز کن ببینم.

واه خدا شفات بده.

گوشی رو قطع کرد و من همونطوری خشکم زد و کم کم پاهام سست و بی حس شدن و روی زمین نشستم انگار تازه داشتم به عمق ماجرا پی میبردم که چه بلایی سر خانوادم اومده ، بعد از چند دقیقه که به خودم اومدم با دستایی لرزون گوشی رو از جیبم بیرون آوردم

شماره بابا رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم ، اونا نمیدونستن من ایرانم و میخواستم یه طورایی سوپرایزشون کنم

اولی چی شد هه

هرچی بوق آزاد میخورد گوشی رو برنمیداشت و کلافه ترم کرده بود

دستم ستون بدنم کردم که صدای گرفته بابا توی گوشی پیچید

چه عجب هوای من رو کردی دردونه بابا؟؟\_

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بغض توی صدام رو پس بزنم

!! من ایرانم بابا\_

چند ثانیه سکوت سنگینی توی گوشی پیچید و فقط صدای نفس های بلندش به گوشم میرسید که تازه انگار

:به خودش اومده باشه بریده بریده گفت

چ...ی...چی؟؟\_

:دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و بار دیگه با بغض لب زدم

الان در خونمونم بابا اینا دارن چی میگن؟؟\_

: انگار تازه به خودش اومده هراسون زمزمه کرد

هیچی بابا هیچی\_

بغضم شکست و هقی زدم که صدای ناراحتش توی گوشم پیچید

الان میام عزیزدم بمون همونجا تا بیام\_

: انگار میترسید از اونجا تکون بخورم یا جایی برم گیج سرم رو تکون دادم و بی حال لب زدم

! باشه\_

بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو قطع کرد ولی من مثل کسایی که روح توی بدنشون نیست روبه روی خونه

روی زمین نشسته بودم و نمیتونستم یک ثانیه چشم از خونه ای که تموم بچگیم توش گذشته بود بگیرم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با دستی که روی شونه ام نشست به خودم و نگاه اشکیم به صورت بابای که

خیلی شکسته بود خورد

توی این سال ها به قدری شکسته و داغون شده بود که برای چند ثانیه با دیدنش خشکم زد ، دستمو روی

چروکای صورتش کشیدم و آب دهنم رو به زور قورت دادم

بابا\_

یکدفعه توی آغوشم کشید و درحالیکه مدام سر و صورتم رو میبوسید زیر لب مدام تکرار میکرد  
چقدر سخت گذشت این چند سال که نبودی عزیز دل بابا خیلی خوشحالم که بالاخره برگشتی و دارم -

میبینمت

من بی صدا توی بغلش برای این همه مظلومیت خانوادم گریه میکردم ، برای صورت پیر و شکسته بت

زندگیم ، برای خانواده ای که نداری و بی پولی معلوم نبود تو این همه سال چه بلایی سرشون آورده

به سختی بغضم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم و بیش از این آزارش ندم

! خیلی دلم براتون تنگ شده مخصوصا مامان که شدیداً دل تنگ ، دلتنگشم -

با این حرفم میون گریه خنده اش گرفت و درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند با شیطنت گفت

برای خودش یا قرمه هایی که درست میکنه؟؟ -

چشمام لوچ کردم و خنده مصنوعیم اوج گرفت

معلومه برای خودش دیگه ، این همه سال ندیدمش هااا -

با خنده پدرسوخته ای گفت و دستش رو به سمت گرفت تا بلند شم

باهم توی تاکسی نشستیم و من به زور سعی خودم رو میکردم تا نشون ندم تا چقدر از اینکه بابا حتی ماشین

! مورد علاقه اش رو هم نداره و مجبور با تاکسی این ور و اون ور بره ناراحتم

غمگین به بیرون خیره بودم که با حس نگاه خیره اش روی صورتم به طرفش برگشتم و لبخند مصنوعی روی

لبهام نشوندم

: دستی به گونه ام کشید و با مهربونی درحالیکه جز به جز صورتم رو از نظر میگذرند لب زد

!چقدر عوض شدی -

آره سختی های که با وجود درس خوندن کشیدم مسلماً شکسته و داغونم کرده بودن با یاد امیرعلی نفسم رو

خسته بیرون دادم و چشمام روی هم فشردم

حالت خوبه؟؟ -

:سرم روی شونه اش گذاشتم و درحالیکه چشمام باز روی میزاشتم خسته لب زدم

فقط خسته راهم ، چیزی نیست -

بوسه ای روی موهای بیرون اومده از شالم زد و دیگه چیزی نگفت ، بوی عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و

نفهمیدم چطور چشمام گرم خواب شدن

با تکون دادن شونه هام به خودم اومدم و لای پلکای بهم چسبیده ام رو به زور باز کردم  
! رسیدیم عزیزم۔

سری به عنوان تاکید تکون دادم و پیاده شدم ولی با دیدن محله ای که توش بودم برای چندثانیه مات و بی  
حرکت ایستادم و مبهوت اطرافم شدم

اینجا دیگه کجاست؟؟ با فکری که به ذهنم رسید ناباور نه زیر لب زمزمه کردم  
محله کوچیک با خونه های کوچیک و کنار هم و بچه هایی که توی خیابون بازی میکردن و توی سر و کول  
همدیگه میزدن ، آب دهنم رو قورت دادم و سرگردون چرخی دور خودم زدم  
با صدای شرمنده بابا به خودم اومدم و پریشون دستی به گلووم که به شدت حس خفگی میکردم کشیدم  
! خونمون اینه۔

: دستی به ته ریشش کشید و با پوزخندی گفت  
البته اگه بشه اسمشو خونه گذاشت۔

از اینکه باعث شده بودم بابام تا این حد پیش من شرمنده بشه از خودم عصبی بودم ، آب دهنم قورت دادم و  
با عجله چمدونم رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم  
در خونه رو با کلید باز کرد و هیجان زده دستشو جلوی دهنش گرفت  
هیس! میخوام مامانتو سوپرایز کنم۔

توی سکوت با خنده سری براش تکون دادم و تموم تلاشم رو میکردم تا مانع از نگاه های خیرم به درو دیوار  
خونه کوچیکمون بشم

با همدیگه داخل شدیم بابا با شادی که از سر و روش میبایرد بلند مامان صدا زد  
خانووومم کجایی!؟۔

نگاهم از روی مبلای کهنه و تلوزیون کوچولو روی تیکه فرش وسط پذیرایی خیره موند  
مامان درحالیکه دستای خیسش رو با پایین لباسش خشک میکرد از آشپزخونه بیرون اومد  
...تو آشپزخونه ام ! آفتاب از کدوم طرف زده که شما اینقدر خوشح۔

سرش رو بلند کرد ولی با دیدن من که کنار بابا ایستاده بودم خشکش زد و ناباور پلکی زد انگار باورش نمیشد  
منم ، چند بار دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته شد ولی جز آوایی نامفهوم چیزی به گوش نمی رسید

خدای من توی این سال های نبود من چه بلایی سر خانوادم اومده بود با دیدن موهای سفید مادرم و صورت شکسته اش نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم خودم بهش رسوندم و دستام دور گردنش حلقه کردم اینقدر توی بغل مامانم برای بدبختی و فقر خانوادم گریه کردم که دیگه نایی برای حرکت دادن خودم نداشتم اونا فکر میکردن از دلتنگی و دوری زیاده ولی بیشتر ناراحتیم بخاطر دیدن خانوادم توی این وضع بد بود :

درحالیکه من رو از خودش فاصله میداد با بغض و گریه صورتم رو بوسید و با صدای لرزون لب زد :

باورم نمیشه تو بغلمی عزیزدلم۔

عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و با دلتنگی بوسه ای روی دستای چروکیده اش زدم ، باورم نمیشد اون دستای سفید و لطیف این طوری شده باشن

! چه بلایی سرتون اومده۔

: نیم نگاهی سمت بابا انداخت که با اشاره اون دستپاچه لبخندی زد و بدون توجه به سوالم گفت :

گرسنت نیست عزیزم؟؟۔

فهمیدم که الان وقت خوبی برای حرف زدن در این مورد نیست ، پس لبام بهم فشردم و به اجبار سری به عنوان تاکید حرفش تکون دادم

! بوسه ای محکم روی گونه ام نشوند و با عجله به سمت آشپزخونه قدم تند کرد

: با رفتنش بابا چمدونم رو بلند کرد و خطاب بهم گفت

بلندشو اتاقت رو نشونت بدم خسته ای۔

بلند شدم و با تن و روحی خسته دنبالش راه افتادم ، بعد از تعویض لباسام توی اتاق کوچیک البته دلنشینی که بابا بهم نشون داده بود ، برای اینکه مامان ناراحت نشه چند لقمه غذا خوردم و بعد با تنی خسته روی تخت دراز کشیدم

! چشمام بستم بعد از مدت ها به خواب عمیق و پر آرامشی فرو رفتم

با حس حرکت چیزی روی صورتم ، صورتم درهم شد دستی به دماغم کشیدم که بعد از چند ثانیه ایندفعه چیزی توی گوشم فرو رفت

کلافه هوووومی زیرلب گفتم و درحالیکه به پهلو میچرخیدم چشمام باز کردم که با دیدن کسی که کنار تختم نشسته بود جیغی از خوشحالی زدم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم

نیما کنارم روی تخت نشسته بود و با لبخند نوک موهام رو به صورتم میزد با جیغ خودم رو توی بغلش

انداختم

! چطوری داداشم\_

قهقهه ای زد و دستاش دور گردنم حلقه کرد

جون داداش ، دلم برات تنگ شده بود وروجک\_

: سرم توی گردنش فرو کردم و با دلتنگی نالیدم

! منم\_

: اشکم سرازیر شد و فین فین کنان محکم تر دستام دور گردنش حلقه کردم که به شوخی بریده بریده گفت

! اوووف دماغیم کردی برو کنار\_

توی گریه خندیدم ازش جدا شدم با دلتنگی نگاهم رو توی صورتش چرخوندم

! خوشحالم که توام مثل بقیه تغییری نکردی\_

غیر مستقیم داشتم به بابا اینا اشاره میکردم ، با ناراحتی سرم رو پایین انداختم که دستش زیر چونه ام

نشست

! عه عه نبینم ناراحت باشی\_

با بغض سری به عنوان تاکید براش تکون دادم که بلند شد و درحالیکه دستش رو به سمتم میگرفت ازم

خواست بلند شم

! پاشو هرچی خوابیدی بسه تنبل خان\_

بلند شدم و همراهش به پذیرایی رفتم ، تا نزدیکی های نصف شب کنار خانواده ای که چند سال بود ازشون

دور بودم بیدار بودیم و درست مثل قدیما گفتیم و خندیدیم

بعد از مدت ها با وجود نداری و بی پولی احساس آرامش میکردم ولی یک درصدم فکر نمیکردم این آرامش

موقتی و به زودی طوفان بزرگی توی زندگیم به وجود میاد که همه چیز رو بهم میریزه

چند روز از اومدنم میگذشت سرگرم زندگی شده بودم و تموم سعیم بر این بود که امیرعلی رو فراموش کنم ولی

هنوزم نمیتونستم از یه گوشه از قلب و ذهنم بیرونش کنم

توی حیاط کوچیکمون لب حوض نشسته بودم و به ماهی های کوچولو چشم دوخته بودم توی فکر و خیالات

خودم غرق بودم که با نشستن کسی کنارم به خودم اومدم

مامان کنارم نشست و ظرفی به طرفم گرفت با دیدن آلوچه ها بی اختیار دهنم آب افتاد  
والای عشقم۔

: قهقهه مامان بالا گرفت و با خوشحالی گفت

!از بچگیت عاشق آلوچه بودی۔

سری برآش تکون دادم و هول و دستپاچه شروع به خوردن کردم ، هر دونه ای که توی دهنم میزاشتم با لذت  
چشمام روی هم فشار میدادم و ملچ ملوچم به راه افتاد

:آخرین دونه رو توی دهنم گذاشتم و با حالی عجیب خطاب به مامان گفتم

بازم هست؟؟ میخوام مامان۔

با تعجب ابرویی بالا انداخت

همیشه با اینکه خیلی دوست داشتی ولی تا چندتا دونه میخوردی ازش زده میشدی الان چت شده؟؟۔

بدون توجه به حرف مامان بلند شدم و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم ،هرچی میخوردم سیر نمیشدم

: مامان داخل شد و با دیدن من که درحال خوردن بودم ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت

!تو امروز چته ؟ ۔

یکدفعه حالم بهم خورد و درحالیکه دستم جلوی دهنم گرفته بودم و عوق میزدم با عجله به طرف دستشویی

دویدم

به قدری عوق زدم که کم مونده بود معده ام رو هم بالا بیارم و دستام از شدت ضعف شروع کردن به لرزیدن و

اشک از گوشه چشمام سرازیر شد

دستای لرزوم زیر شیر آب سرد گرفتم و مشتم پر آبم رو محکم به صورتم پاشیدم ، نفسم از سردی زیادش برای

ثانیه ای بند اومد و به خودم لرزیدم

حوله کوچیک رو از روی گیره کشیدم و با نفس نفس روی صورتم کشیدم که نگاهم از آئینه به صورت رنگ

پریده ام خورد

داشت چه بلایی سرم میومد ، نگاه لرزوم رو از آئینه به خودم دوختم که با صدای مامان به خودم اومدم

نورا مامان خوبی؟؟۔

دهنم تلخ شده بود حوله رو آویزون کردم و درحالیکه آب دهنم رو به زور قورت میدادم در رو باز کردم

مامان با دیدن صورت رنگ پریده و حال بدم با نگرانی به سمتم اومد و زیر بغلم رو گرفت

یهو چت شد مادر؟؟\_

: حال خوب نبود تا جوابش رو بدم فقط سرم رو براش تکون دادم و به زور زیر لب با صدای آروم نالیدم  
هیچیم نیست\_

کمکم کرد تا روی مبل نشستم سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمام روی هم گذاشتم ، دستش روی گونه ام  
نشست و با نگرانی لب زد

نکنه زیاد خوردی حالت بد شده!؟\_

سر گیجه امونم رو بریده بود و به قدری حالم خراب بود که نمیتونستم دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم ، دستش  
رو محکم گرفتم و بلند شدم

نیاز داشتم دراز بکشم و استراحت کنم ، فهمید چی میخوام و به اتاقم بردم و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم  
بخواب تا برم آب قندی چیزی برات بیارم شاید حالت بهتر شد\_

چشمام روی هم گذاشتم که با عجله از کنارم گذشت و صدای قدم هاش بود که توی سکوت خونه پیچید  
بعد از چند دقیقه با چشمای بسته چیز شیرینی رو توی دهنم ریخت ، آب دهنم رو قورت دادم و حس کردم  
کمی حالم بهتر شده

مامان نوازش وار دستش روی موهام میکشید و قربون صدقه ام میرفت  
!برم زنگ بزنم بابات ببریمت بیمارستان\_

: زبونی روی لبهام کشیدم و با صدای لرزون لب زدم  
بهترم مامان نمیخواد\_

:بوسه ای روی سرم نشوند و درحالیکه بیرون میرفت گفت  
!سعی کن یه کم بخوابی\_

لامپ اتاق رو خاموش کرد و بیرون رفت ، ولی من فکرم درگیر چیزی شده بود که از ترسش خوابم نمیبود  
پوووف کلافه ای کشیدم و موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم

! اصلا همچین چیزی امکان نداره نورا بهش فکر نکن

همش این جمله رو زیر لب تکرار میکردم و کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم  
نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با سرو صدای که به گوشم رسید چشمام باز کردم و به زور سعی کردم روی  
تخت بشینم ولی سخت بود ، سرم به شدت درد میکرد



دستمو به سرم گرفتم و آروم روی تخت نشستم ، رو به روی آئینه ایستادم و برای اینکه خانوادم بیش از این نگران حال من نشن دستی به سر و صورتم کشیدم

به هر سختی بود لباسام عوض کردم و با لبخندی مصنوعی از اتاق بیرون زدم مامان با دیدنم به سمتم اومد و : نگران پرسید  
حالت بهتر شد؟؟\_

با این حرفش بابا با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و نگران خواست چیزی بهم بگه که با بوی که به دماغم خورد

باز بی اراده حال داشت بهم میخورد و هرچی خودم رو کنترل میکردم بی فایده بود  
آب دهنم رو قورت دادم تا از حالت تهوع جلوگیری کنم ولی با هجوم مایع داغی داخل دهنم دستمو جلوی دهنم گرفتم و با دو به سمت دستشویی دویدم  
! داشت چه بلایی سرم میومد خدای من

تقریباً نیمه بیهوش از دستشویی بیرون اومدم که با دیدن خانوادم که نگران پشت در ایستاده بودن دست لرزونم رو به دیوار گرفتم  
حالت خوبه بابا؟؟\_

چشمام روی هم گذاشتم که زیر بغلم رو گرفتن و مامان با عجله درحالیکه مانتویی تنم میکرد خطاب به بابا گفت:  
! از صبح حالش اینطوریه بیا ببریمش دکتر\_

بابا نگران باشه ای زیر لب زمزمه کرد که ترس برم داشت اگه میرفتیم بیمارستان و حدسم درست از آب درمیومد بدبخت میشدم  
نگاه گریزونم رو به اطراف دوختم و با ترس زیر لب زمزمه کردم  
!من حال خوبه جایی نمیرم\_

با تعجب نگاهی به همدیگه انداختن و مامان درحالیکه شال روی سرم تنظیم میکرد عصبی گفت  
حرف نباشه بیوش بریم\_

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خودم رو سرحال نشون بدم ، لبخندی روی لبهام نشوندم و با دلهره لب زدم :

خوبم بخدا مامان ،صبح یه کم پُر خوری کردم برای همونه\_

به هر زوری بود راضی شون کردم تا بیمارستان نرم چون میترسیدم و یه دلهره خاصی توی وجودم بود  
یه دلهره و ترس خاصی که داشت از پا درم میاورد ، با فکر به اینکه آخرین زمان پریدیم رو هم بخاطر

نمیاوردم اعصابم خراب تر میشد

فکر میکردم که بخاطر اضطراب و این چیزای بیخود و تغییر آب و هوایه که پریدم نمیشم و تقریباً بیخیال شده  
بودم

ولی الان با این وضعیت ترس تموم وجودم رو در برگرفته بود

با ترس از اینکه باز بوی حس کنم یا چیزی بخورم بالا بیارم و حالم بد شه توی اتاقم خودم رو حبس کردم و  
بیرون نمیومدم

حس ضعف عجیبی داشتم که به این حس بدم بیشتر دامن میزد

روی تخت دراز کشیدم و با چشمای باز درحالیکه به سقف اتاق خیره شده بودم ثانیه ها رو میشماردم تا هرچه  
زودتر صبح شه بتونم برم آزمایش بدم

تا خود صبح از این پهلو به اون پهلو شدم و پلک روی هم نذاشتم ، به این فکر میکردم که چطور میشه اون که  
ناتوانی داشت حالا بتونه من رو باردار کنه نه امکان نداره

“ امیرعلی ”

بعد از آخرین باری که نورا رو دیده بودم خیلی وقت گذشته بود وقتش بود که دیگه سراغش برم و یه جورایی  
دلتنگش بودم

بدون اینکه راننده رو با خودم ببرم سوار ماشین شدم و با سرعت از خونه بیرون زدم با توقف جلوی آپارتمانم  
شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نیم نگاهی به ساختمون انداختم

بعد از کمی این پا و اون پا کردن بالاخره تصمیمم رو گرفتم و با قدم های محکم به طرف ساختمون رفتم  
زنگ اف اف رو فشردم ولی هرچی منتظر ایستادم صدایی به گوشم نرسید ، اخمام توی هم فرو رفت و بار

دیگه زنگ رو فشردم که با شنیدن صدای که برام غریبه بود جفت ابرو هام از تعجب بالا پریدن  
بله؟؟\_

:گوشه ابروم رو خاروندم و عصبی لب زدم

اِبه نورا بگو بیاد پایین کارش دارم\_

خش خشی توی گوشی پیچید و بعد از چند ثانیه صدای متعجبش به گوشم رسید

ما کسی رو به این اسم نو....چی؟؟ همون اسمی که گفتمی اینجا نداریم.

یعنی چی ندارن؟؟ تا اونجایی که میدونم از اینجا جایی نرفته و تا چند وقت پیش جاسوسام مطمئنم کردن

که هنوزم اینجا زندگی میکنه

: عصبی از پشت دندونای کلید شده ام غریدم

بهش بگو بیاد پایین تا خونه روی سرش خراب نکردم.

واه مزاحم نشید آقا! گفتم که همچین شخصی رو نمیشناسم.

عصبی دستم رو کنار در به دیوار کوبیدم و خواستم چیزی بگم که عصبی گوشه رو گذاشت

اینقدر زنگ در رو زدم و دیونه بازی درآوردم که مجبور شد در رو باز کنه و از سر راهم کنار بره و بزاره تک تک

اتاق های خونه رو بگردم

ولی وقتی هیچ اثری از نورا ندیدم دست و پام بی حس شد و درحالیکه آب دهنم رو به زور قورت میدادم

دستم رو به دیوار گرفتم

دیدید اون کسی که شما میخواستید اینجا نیست؟؟؟\_

: بدون توجه به حرف زدنش سرم بین دستام گرفتم که ادامه داد

حقتونه به پلیس گزارش بدم.

به سمت تلفن قدم تند کرد که با خشم به سمتش برگشتم ، از ترس یک قدم عقب رفت که عصبی از خونه

بیرون زدم

میدونستم باید سراغ کی برم

به سرعت از پله ها پایین رفتم با رسیدن در خونشون نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و شروع کردم به عصبی

در زدن ، که در با شتاب باز شد

با دیدن زنی غریبه که با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهم میکرد کلافه دستی بین موهام کشیدم و بی مقدمه

: یه کلام گفتم

!نورا کجاست؟\_

: با چشمای ریز شده سرش رو تکون داد و عصبی گفت

شما؟؟\_

من حوصله نداشتم و اینام هر کدوم داشتن بدجور روی اعصاب من راه میرفتن و اذیت میکردن پوست لبم رو

زیر دندون کشیدم و عصبی گفتم

میگی نورا کجاست یا خونت رو به آتیش بکشم؟\_

با این حرفم چشماش گشاد شد و عصبی بدون اینکه حرفی بهم بزنه خواست در خونه رو ببندد که پام رو لای

: در گذاشتم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم

بهش بگو بیاد بیرون!\_

مقاومت کرد و خواست جلوم رو بگیره ولی من زورم زیادتر بود با یه هل محکم داخل شدم

: در از بین دستاش خارج شد و محکم به دیوار کوبیده شد ، عصبی فریاد زد

این چه رفتاریه آقا؟؟ گمشید از خونه من بیرون زود باشید\_

سرگردون دنبال رد یا نشونی از نورا نگاهم توی خونه اش میچرخوندم که عصبی به سمت پا تند کرد و گوشه

کتم رو گرفت و به سمت در هل داد

مگه با شما نیستم؟؟\_

عصبی دندون هام روی هم سابیدم که با صدای آشنایی که به گوشم رسید با تعجب به عقب چرخیدم

اینجا چه خبره؟؟\_

با دیدن همون دختری که اتفاقی چندبار همراه نورا دیده بودمش و میدونستم اینجا زندگی میکنه با چند قدم

بلند خودم رو بهش رسوندم و سینه به سینه اش ایستادم

: سرم رو کج کردم و درحالیکه دستی به ته ریشم میکشیدم عصبی لب زدم

! خوب منتظرم\_

: معلوم بود من رو شناخته چشماش رو که از ترس دو دو میزدن رو ازم دزدید و عصبی گفت

چی میگی؟؟؟ نمیفهمم\_

روی صورتش خم شدم

تا بیش از این عصبی نشدم بگو\_ و نورا کجاست؟؟\_

دست به سینه ایستاد و پوزخند صدا داری زد

! یه جایی که تا عمر داری دستت بهش نمیرسه\_

: انگار آب یخ روم ریخته باشن خشکم زد و ناباور چی زیر لب زمزمه کردم که خندید و گفت

آره درست شنیدی بالاخره از دستت راحت شد.

دیگه امروز هرچی تحمل کردم بس بود کنترلم رو از دست دادم و یقه اش رو گرفتم و با یه حرکت به طرف خودم کشیدمش

از ترس جیغ خفه ای کشید ، زنی که بار اول دیده بودم با ترس بهم نزدیک شد و درحالیکه سعی داشت دختره رو از زیر دستام نجات بده با خشم جیغ کشید  
! ول کن دخترمو کشتیش.

: بدون توجه به حرفاش تکونی بهش دادم و با چشمای به خون نشسته فریاد زدم  
این چرت و پرت هایی که بهم میبافی یعنی چی؟؟

: با نفس نفس موهای توی صورتش رو کنار زد و عصبی فریاد کشید  
! چرت نیست واقعیته.

به خودم نزدیکش کردم و نگاهم رو توی چشماش چرخوندم  
دلت نمیخواد که از رستوران اخراج بشی و هیچ جایی نتونی کار کنی.  
: چشماش با وحشت درشت شد که در کمال بدجنسی ادامه دادم  
اونوقت خودت و مادرت عین بدبخت ها گوشه خیابون میخوابید.  
:چشماش پُر اشک شد که تکونی بهش دادم و این بار بلندتر فریاد زدم  
پس زود تا اون روی سگم بالا نمیومده حرف بزنی یاالله.

دیگه از اون نُخسی و لجبازی اولیه اش خبری نبود ، با بغض زبونی روی لبهاش کشید و با صدای که به زور به گوش میرسید گفت  
! برگ..شت کشورش.

بی اختیار دستام دورش شل شد که با عجله از بین دستام در رفت و ازم فاصله گرفت  
یعنی چی؟؟ یعنی واقعا رفته

باورم نمیشد به این سادگی از دستم در رفته باشه و اینقدر ازم متنفر باشه  
کلافه چشمام روی هم فشردم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم

مثل دیوونه ها درحالیکه با خشم دستام توی موهام فرو کرده بودم چرخ میزد دور خودم زدم که با صدای اون دختره به خودم اومدم و چشمای به خون نشسته ام رو باز کردم

دیگه خبری ازش ندارم پس بهتره بری بیرون تا صبرم تموم نشده و به پلیس زنگ نزدم۔  
بی اختیار یک قدم به سمتش برداشتم و دستم رو مشت کردم تا یه وقت عصبانیتم باعث نشه مشتت توی صورتش فرود بیاد

از ترس توی خودشون جمع شده بودن که عصبی از خونه بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم  
زیر لب برای نورا خط و نشون میکشیدم و با خشم مدام دستم رو توی موهام میکشیدم و نمیدونستم باید  
چیکار کنم

برای اولین بار توی زندگیم درمونده بودم ، پشت فرمون نشستم و سرم رو به فرمون ماشین چسبوندم  
بار آخری که نورا رو دیده بودم جلوی چشمام نقش بست ، لعنتی دلم براش تنگ شده بود چطور از دستش  
داده بودم

سرم بالا گرفتم و عصبی مشت محکمی به فرمون کوبیدم و دادی بلندی از خشم زدم ، تموم تنم از شدت  
عصبانیت میلرزید  
با یادآوری چیزی که یکدفعه به خاطرم رسید گوشه رو از جیم بیرون کشیدم و با عجله شماره وکیل پدرش رو  
گرفتم

باید هرچی زودتر خبری از نورا میگرفتم ، ولی هرچی بوق آزاد میخورد برنمیداشت مردک بی مصرف  
حالا موقعی که بوی پول به مشامش میرسید زود جواب میداد  
گوشی رو با عصبانیت روی صندلی بغل پرت کردم و دستی به صورت عرق کردم کشیدم و ماشین روشن کردم  
وقت برای تلف کردن نداشتم ، بدون فکر با سرعت به طرف دفترش روندم  
نمیدونم چطور خودم رو مقصد رسوندم و تقریباً روی هوا پرواز میکردم با حالی خراب ماشین رو پارک کردم  
: زیر لب زمزمه کردم

پیدات میکنم دختر فکر نکن از دستم در رفتی ۔

“نورا”

دستامو که از استرس یخ زده بودن رو بهم چلوندم و به سر در ساختمون خیره شدم

! دکتر زنان و زایمان

آب دهنم رو قورت دادم و دسته کیفم رو محکمتر توی دستم فشار دادم ، پاهام باهام یاری نمیکردن که قدمی  
از قدم بردارم

هرچند خودم تقریباً مطمئن بودم که چه مرگمه ولی بازم یک درصد امید داشتم دروغ باشه و حس هایی که جدیداً درگیرشون شدم اشتباه باشن

دستم روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و درحالیکه نفسم رو محکم بیرون میفرستادم با عجله به طرف مطب دکتر قدم تند کردم با ورودم به مطب با استرس نگاهم رو به اطراف چرخوندم که با صدای منشی به سمتش رفتم بله؟؟\_

: لبم رو با زبون خیس کردم و جلوی چشمای کنجکاو کسایی که اونجا نشسته بودن لب زدم  
یه قرار ملاقات با خانوم دکتر میخوام\_

سری تکون داد و یه چیزایی توی دفتر یادداشت کرد ، دستای عرق کرده ام رو به پایین لباسم کشیدم روی صندلی نشستم بی اختیار نگاهم روی شکم برآمده زن کنارم خیره موند  
عرق سردی روی تنم نشست و لرزه خفیفی به بدنم افتاد از اضطراب ریشه های پایین شالم رو توی دستم فشار دادم

نمیدونم چقدر منتظر بودم و توی خودم فرو رفته بودم که با تکون دادن بازوم به خودم اومدم و با ترس به عقب چرخیدم  
! گلی نوبت توئه\_

نگاه گریزونم رو توی مطب خالی چرخوندم و با تکون دادن سرم آرام بلند شدم ، برای ثانیه ای جلوی چشمم سیاه شد

دستم به سرم گرفتم که منشی با نگرانی زیر بازوم گرفت  
حالت خوبه؟؟\_

آب دهنم رو قورت دادم و آره آرامی زیر لب زمزمه کردم  
دستم رو به نشونه اینکه حالم خوبه بالا گرفتم ولی بدون اینکه زیر بازوم رو ول کنه کمکم کرد و در اتاق رو باز کرد و داخل شدیم

:خانوم دکتر با دیدنمون با تعجب ابرویی بالا انداخت و خطاب به منشی گفت  
چی شده رحیمی!\_

: بلند شد و به سمتم اومد ، روی صندلی نشستم که منشی خسته لب زد

نمیدونم چی شد خانوم دکتر یکدفعه حالش بد شد\_

باشه میتونی بری\_

: با رفتن منشی و بسته شدن در ، دکتر رو به روم نشست و با چشمای ریز شده خطاب بهم گفت

میشه بگی مشکلت چیه تا کمکت کنم؟؟\_

با ترس و لرز از همه حس ها و حالت های این چند وقتم گفتم و اونم با دقت به حرفام گوش میکرد و هر

ازگاهی یه چیزایی یادداشت میکرد

: بعد از مدتی سرش رو بالا گرفت و سوالی پرسید

چرا از بیبی چک استفاده نکردی؟\_

! کلافه دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم ، اصلا به کل این موضوع رو فراموش کرده بودم لعنتی

به قدری استرس داشتم که انگار مغزم از هرچیزی خالی شده

: با دیدن قیافه زارم کلافه سری تگون داد و درحالیکه تند تند چیزی یادداشت میکرد گفت

الان برات آزمایش مینویسم بگیر و جوابش رو برام بیا\_

با دست و پاهای لرزون از مطب بیرون زدم و به طرف اولین آزمایشگاهی که یک خیابون پایین تر بود قدم

تند کردم

فقط کافی بود اون آزمایش لعنتی رو بگیرم خودم میتونستم سر ازش دربیارم

به قدری کلافه و سرگردون بودم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم ، فقط به مصیبتی که ممکن بود سرم بیاد

فکر میکردم و درگیرم کرده بود

بعد از اینکه با کلی استرس و ترس آزمایش دادم با حالی خراب از اونجا خارج شدم ، شالمو روی سرم به جلو

کشیدم و انگار حال و هوام سرجاش نیست کج و کوله شروع کردم به راه رفتن

با شنیدن صدای زنگ موبایلم که پشت سرهم صدا میکرد دستپاچه کیفم رو زیر و رو کردم و گوشی رو بیرون

کشیدم

ولی با دیدن اسم مامان که روی صفحه مدام روشن خاموش میشد با بغض نگاهم رو به اطراف چرخوندم ،

نمیدونستم چطور باید جوابش رو بدم

مسلمًا از صدای لرزونم متوجه حال بدم میشد ، اینقدر گوشی رو توی دستم چلوندم که تماس قطع شد



با وجود اینکه بهم گفته بودن دو ساعت دیگه برای جواب برم ولی یه جورایی انگار از جوابی که امکان داشت بهم بدن میترسیدم تا نیمه های شب توی خیابونا پرسه زدم و با فکرای مختلفی که توی سرم چرخ میخورد نزدیک بود دیوونه شم

اگه یک درصد واقعا بچه ای توی وجود من داره رشد میکنه اونوقت چه بلایی سر خودم بیارم ، با فکر به خانوادم لبهای لرزونم رو با دندون کشیدم

والای خدای من با صفحه سفید شناسنامه اونوقت حامله باشم؟؟

اگه بفهمن صیغه مردی شدم و اونجا به چه کارهایی دست زدم کمر خانوادم زیر این بار خم میشه و نابود میشن

دستم رو زیر چشمم کشیدم و نم اشک توی چشمم رو پس زدم ، سوار اولین تاکسی که جلوی پام توقف کرد شدم

حالت تهوع و سرگیجه امونم رو بریده بود ، دستم رو به شیشه سرد ماشین چسبوندم و با حس خنکیش نفس راحتی کشیدم

دلم مدام بهم میپیچید ، دستمو به شکم فشردم و با نفس های عمیقی که پشت هم میکشیدم سعی داشتم حالم بدم رو پس بزنم

با توقف ماشین انگار دیگه تحملم از دست رفت باشه در رو باز کردم و یه طورایی تقریبا خودم رو از ماشین پایین انداختم و نزدیک جوب بالا آوردم  
راننده ماشین با نگرانی بالای سرم ایستاد  
چی شد حالتون خوبه خانوم؟؟

در خونه بودیم میترسیدم بابا یا نیما من رو توی این حال ببینن با عجله دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خوبم آرومی زیر لب زمزمه کردم

بعد از پرداخت کرایه ، راننده رو با اطمینان از اینکه حالم خوبه راضی کردم بره

چند لحظه دم در موندم تا یه کم حالم سرجاش بیاد

کلید رو با دستایی لرزون توی قفل در چرخوندم و بعد از هُل آرومی که به در دادم داخل شدم

تکونی به لباسام دادم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

: در رو باز نکرده بودم که سینه به سینه مامان دراومدم ، با دیدنم ابرویی بالا انداخت و خطاب بهم گفت  
! تا الان کجا بودی مادر\_

لبخند عجولی روی لبهام نشوندم و نگاهمو ازش دزدیدم

یه کم ... یه کم توی شهر چرخیدم\_

آهانی گفت و از سر راهم کنار رفت ، داخل شدم و با عجله قبل از اینکه باز سوال پیچم کنه به طرف اتاقم رفتم

که وسط راه با حرفی که زد خشکم زد

باز بالا آوردی؟\_

پایین لباسم توی دستم چنگ زدم و عصبی چشمام روی هم فشردم نکنه به چیزی شک کرده باشه ، لب پایینم

رو با دندون کشیدم

! نه\_

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم با عجله به طرف اتاقم قدم تند کردم بعد از تعویض لباسام روی

تخت دراز کشیدم و چشمام که به شدت میسوختن روی هم فشردم

به بهونه اینکه بیرون شام خوردم از اتاقم بیرون نرفتم و یه جورایی خودم رو داخل اتاق زندانی کردم و به بخت

بدم لعنت فرستادم

با یادآوری آزمایشی که دادم چنگی توی موهای پریشونم زدم و عصبی روی تخت نشستم ، اشتباه کردم برای

جوابش نرفتم تا الان اینطوری توی این برزخ دست و پا نزنم

ولی ترس لعنتیم باعث میشد نتونم عکس العملی از خودم نشون بدم ، تا خود صبح روی تخت از این پهلو به

اون پهلو شدم و هزارتا فکر ناجور توی سرم چرخ میخورد و نذاشت چشم روی هم بزارم

صبح با سر دردی عجیب و چشمای پف کرده روبه روی آئینه ایستادم و با حالتی پریشون نگاهی به خودم

انداختم ، اشک جمع شده توی چشمام پس زدم و شروع کردم به لباس پوشیدن

آروم در اتاق رو باز کردم و نیم نگاهی به سالن انداختم ، هیچ صدایی به گوش نمی رسید و معلوم بود همه

خواب هستند

پس راحت تر میتونستم از خونه بیرون برم ، پاورچین پاورچین کفشام رو دستم گرفتم

با رسیدنم به حیاط آب دهنم رو قورت دادم و بعد از پوشیدن کفشام با قدم های بلند از خونه بیرون زدم

! هر قدمی که به سمت آزمایشگاه برمیداشتم نفسم تنگ تر و پاهام بی جون تر میشدن

دستم رو به گلوم فشار دادم و با حس خفگی که دچارش شده بودم آب دهنم رو به زور قورت دادم و خطاب به

زنی که پشت میز نشسته بودم گفتم

! برای جواب آزمایش اومدم\_

سری تکون داد و به عقب برگشت، بعد از چند دقیقه نفس گیر پاکتی به سمتم گرفت ، با چشمایی که دو دو

میزدن از دستش گرفتم

حس میکردم تموم نگاه ها روی منه و میدونن که یه زن با شناسنامه سفیدم که صیغه شدم

بی اختیار شالم رو توی صورتم کشیدم تا از نگاه ها در امان باشم و با پاهای که به زور دنبال خودم میکشیدم از

اونجا خارج شدم

روی نیمکت رو به روی آزمایشگاه نشستم و به پاکت توی دستم خیره شدم ، بالاخره به خودم اومدم و ترس

رو کنار گذاشتم و بازش کردم

: ناباور پلکی زدم و جواب رو زیرلب زمزمه کردم

خدای من مثبت؟؟؟\_

دستم بی حس شد و کنارم افتاد ، حالا با این مصیبتی که گریبان گیرم شده بود باید چیکار میکردم خدا

بدنم مثل بید میلرزید و کنترلش دست خودم نبود ، برگه از بین دستای بی جونم روی زمین افتاد و بی اختیار

اشکام روی صورتم رون شدن

بغض به قدری به گلوم فشار آورده بود که حس خفگی داشت از پا درم میاورد ، دستی به گلوی متورمم

کشیدم و برای ذره ای اکسیژن دهنم رو باز و بسته کردم

به جورایی شوک و ترس بهم غلبه کرده بود که کاملاً از پا انداخته بودم ، حالا با این بچه تو شکمم چیکار

میکردم خدایا

میگفتم پدرش کیه؟؟

والله خانوادم رو بگو اگه بفهمن به جای درس خوندن اونجا چه غلطی میکردم کمرشون زیر این بار خم میشد

و اولین نفر بابام سخته میکنه

با فکر بهش موهای تنم سیخ شد ، هقی از بین لبهای خشک شده ام بیرون اومد که دستمو جلوی دهنم گرفتم

و نگاه هراسونم رو به اطراف چرخوندم

خم شدم تا برگه رو بلند کنم ولی به خاطر لرزش بیش از اندازه دستام توان هیچ گونه حرکتی رو نداشتم و باز از بین دستام لیز خورد و روی زمین افتاد

پشت دستم رو به صورتم کشیدم و فین فین کنان بالاخره از روی زمین برش داشتم و به نیمکت تکیه دادم

! روی رفتن به خونه رو نداشتم و حس میکردم همه میدونن من باردارم

با فکر به تنها رابطه ی واقعی که با امیرعلی داشتم اشک توی چشمم جمع شد و مشت آرومی به شکم

کوبیدم ، چطور آخه با یک بار این بلا باید سرم بیاد اینم جزو شانس بدم بود

نمیدونم چند ساعت بود که اونجا نشسته بودم و به زمین خیره بودم که با بلند شدن صدای گوشیم دستی به

دماغم کشیدم و از کیفم بیرونش کشیدم

با دیدن شماره ناآشنایی که بهم زنگ میزد اخمام توی هم فرو رفتن و با دقت بیشتری بهش خیره شدم که

تماس قطع شد

بی اهمیت گوشی رو کنارم انداختم و کلافه دستام دو طرف سرم تکیه دادم که باز صداش بلند شد

با اعصابی داغون گوشی رو بلند کردم و بدون نگاه کردن به شماره الوووی بلندی گفتم

ولی با شنیدن صدای سوفی برای ثانیه ای خشکم زد

! الوووو نور!\_

:آب دهنم رو قورت دادم و گوشی رو به اون دستم سپردم با بغض لب زدم

سوفی واقعا خودتی؟؟\_

:خنده ریزی کرد و با خوشحالی گفت

! رفتی کشورت به کل ما رو فراموش کردی دیوونه\_

یکدفعه با یادآوری بارداریم انگار غم دنیا توی دلم نشسته باشه بغض به گلوم چنگ انداخت و هق هق ام بلند

شد

سوفی با نگرانی پشت سرهم صدام میزد ولی نمیتونستم جوابی بهش بدم و درحالیکه دستم رو محکم جلوی

دهنم فشار میدادم چشمای اشکیم رو به آسمون دوختم

داری نگرانم میکنی زود بگو چی شده؟؟\_

دماغم رو با صدا بالا کشیدم و درحالیکه نگاهم رو از ترس اینکه کسی صدام رو نشنوه به اطراف میچرخوندم با

: صدای ضعیفی لب زدم

! سوفی من... من باردارم۔

چندثانیہ سکوت محض ہمہ جا رو فرا گرفت و جز صدای نفس های تند سوفی و هق هق ریز من چیزی به گوش نمیرسید

: صدای بہت زدہ اش بعد از مکتی بہ گوشم رسید

چ... ی؟؟ تو چی هستی؟؟۔

جواب من فقط بہش گریہ بود و گریہ! چون حرفی برای گفتن نداشتم

حالا میخوای بزرگش کنی؟؟۔

با این حرفش گریہ ام بند اومد و با بہت زیرلب حرفش رو زمزمہ کردم ، عصبی خواستم چیزی بہش بگم ولی با یادآوری اینکه اون نمیدونہ توی ایران چہ خبرہ و چطور بہ یہ زن با بچہ و شناسنامہ سفیدش نگاہ میکنن و

اون رو ہرزہ میدونن بہ خودم مسلط شدم و نہ کوتاہی در جوابش گفتم

: انگار برای گفتن حرفی دودلہ با صدایی کہ استرس ازش میبارید گفت

...نکنہ میخوای سقطش ک۔

:عصبی توی حرفش پریدم و گفتم

آرہ تو کہ توقع نداری بچہ اون رو بزرگ کنم!۔

چی؟؟ بچہ اون...ہہ۔

لبم با دندون کشیدم کہ طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

تو امروز چتہ سوفی؟؟۔

: دیگہ از اون دختر آروم خبری نبود و صدای پر حرصش توی گوشم پیچید

هیچ حواست هست بچہ ای کہ داری ازش حرف میزنی مال توام هست و از گوشت و خون خودتہ متوجہ ۔

ای؟؟

: دوست نداشتم این حرفا رو بشنوم ، درحالیکہ چشمام روی ہم فشار میدادم با صدای خفہ ای لب زدم

! بسہ۔

ولی اون بدون توجہ بہ لحن حرصی من بہ حرفاش ادامہ میداد کہ دیگہ از کورہ در رفتم و عصبی تقریباً فریاد

زدم:

!! گفتم بسہ۔

سکوت که کرد دستم روی سینه ام که با شتاب بالا پایین میشد گذاشتم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم  
بین سوفی من این بچه رو نمیخوام این رو توی گوشت فرو کن فهمیدی؟؟\_

انتظار داشتم جوابم رو بده ولی برعکس سکوت کرد ، با فکر به اینکه تماس قطع شده گوشه گوشه رو از گوشم فاصله  
دادم و نیم نگاهی به صفحه اش انداختم

الووو گوشت با منه سوفاااا\_

: بعد از مکثی با سردی گفت

! فهمیدم\_

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه گوشه گوشه رو قطع کرد

با پخش شدن صدای بوق آزاد توی گوشه پوف کلافه ای کشیدم و گوشه رو عصبی ته کیفم انداختم

کیفم روی دوشم تنظیم کردم و با قدم های بلند به سمت خیابون رفتم

باید تا دیر نشده و شکم بالا نیومده بلایی سر خودم میاوردم با این فکر بی اختیار دستمو روی شکم کشیدم

و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

حرفای سوفا توی سرم چرخ میخورد و لبام از شدت بغض میلرزید اون راست میگفت این بچه چه گناهی  
داشت

با توقف یکدفعه ای ماشینی جلوی پام از فکر بیرون اومدم و با ترس یک قدم به عقب برداشتم

دستم روی سینه ام که از شدت ترس بالا پایین میشد گذاشتم و عصبانیت تموم وجودم رو در برگرفت با خشم  
:فریاد زدم

حواست کجاست؟؟\_

راننده ماشین اعتراض آمیز دستش رو به طرفم گرفت که عصبی ازش رو برگردوندم و با قدم های بلند به طرف  
پیاده رو رفتم

اینقدر راه رفتم و ذهنم مشغول بود که با درد زیاد که توی پاهام پیچید به خودم اومدم و با ابروهای گره

خورده خم شدم و دستی به پاهای دردمندم کشیدم

نزدیکای غروب بود و به قدری سرگردون و پریشون بودم که نمیدونستم دارم توی چه دنیایی سیر میکنم

وقتش بود تا دیر نشده به خودم پیام ، دستی به صورتم کشیدم و با پای پیاده شروع کردم به قدم زدن تا  
! خونه

توی این فرصت وقت برای فکر کردن داشتم با یادآوری امیرعلی و اینکه اگه بفهمه بچه ای وجود داره که از  
خودشه چه عکس العملی نشون میده که برای ثانیه ای قلبم لرزید

بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست ولی با یادآوری رفتارهای که با من داشت کم کم لبخند روی لبم ماسید و  
لبم به پوزخندی کج شد

! اون لیاقت پدر شدن رو نداشت هه

دیگه آخرای راه پاهام سست و بی حس شده بودن و تقریباً دنبال خودم میکشیدمشون ، با بوی که به  
مشممام رسید بی اختیار نفس عمیقی کشیدم

با ضعف دستم روی شکمم کشیدم و آب دهنم رو سروصدا دار قورت دادم ، این چند روز از بس حالت تهوع  
داشتم که چیزی از گلوم پایین نمیرفت

الانم با این بوی بی اختیار مدام آب دهنم رو قورت میدادم ، خواستم بی اهمیت به راهم ادامه بدم ولی بی  
فایده بود

بی اختیار به سمتی که بو میومد رفتم یکدفعه با دیدن جیگرگی سر خیابون آب دهنم راه افتاد و به طرفش  
قدم تند کردم

! نمیدونم کی پشت میز نشستم و چند سیخ سفارش دادم و با اشتها شروع کردم به خوردن

اینقدر خوردم که دیگه جا نداشتم و با احساس سیری دستی روی شکمم کشیدم و با حس خوبی چشمام روی  
هم فشردم

با لذت شیشه دوغم رو بالا کشیدم که یکدفعه با شنیدن صدای کسی که خیلی برام آشنا بود دوغ توی گلوم  
پرید و با شدت شروع کردم به سرفه کردن

!واللی من عاشق جیگرای این مغازم ، هیچ جا مزه دست تو رو نمیده آقا علی۔

باورم نمیشد خودش باشه ، صدا که صدای خودش بود با همون ظرافت و ناز و عشوه ای که همیشه موقع  
! حرف زدن داشت

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و درحالیکه دور دهنم رو پاک میکردم آرام به عقب چرخیدم که با دیدنش  
لبخندی گوشه لبم نشست و زیر لب ناباور اسمش رو زمزمه کردم  
! نازی۔

نمیدونم چقدر خیره نگاهش کردم که انگار سنگینی نگاهم رو متوجه شده باشه به طرفم برگشت و نیم نگاهی  
گذرا بهم انداخت و بی تفاوت برگشت

! به ثانیه نگذشت که باز با سرعت به طرفم چرخید و با تعجب خیره ام شد ، انگار باورش نمیشد منم  
چند بار پشت سرهم پلک زد ، یکدفعه دستش سست شد کیف پول از دستش روی زمین افتاد  
: با قدم های تند به طرفم اومد و درحالیکه با دلتنگی نگاهش توی صورتم میچرخوند ناباور لب زد  
! باورم نمیشه خودتی۔

: از روی صندلی بلند شدم و با دلتنگی درحالیکه دستام به نشونه آغوش برآش باز میکردم آرام لب زدم  
! چطوری بیمعرفت۔

لبخند کل صورتش رو پر کرد بغلم کرد و محکم به خودش فشردم ، نازی دوست دوران مدرسه ام بود و خیلی  
باهم صمیمی بودیم ولی نمیدونم چی شد که یه مدت از هم دور شدیم و بعد از رفتن به دانشگاه و از ایران  
رفتنم هم به کل همدیگه رو فراموش کردیم

: دستاش دور گردنم حلقه کرد و با خنده کنار گوشم گفت  
خوبم ! تو رو هم دیدم بهتر شدم۔

با لبخند ازش جدا شدم ، توی این چند سال چقدر تغییر کرده بود ولی هنوزم لبخند از ته دلش از روی لباش  
پاک نشده بود

به لبخند روی لبش و اون برق توی چشمش حسودیم شد و بی اختیار اخمام توی هم فرو رفت و لبخند روی  
: لبم ماسید با دیدن تغییر حالتتم با تعجب گفت  
چیزی شده؟؟۔

دستمال مچاله شده توی دستام روی میز انداختم و درحالیکه سعی داشتم بغض توی گلویم رو قورت بدم به  
: سختی لب زدم

! هیچی یه کم حال خوب نیست۔

: نگران صندلی رو جلو کشید و همونطوری که کمکم میکرد بشینم گفت



اپس چرا زودتر نگفتی۔

خجالت زده سرم پايين انداختم و چيزی نگفتم ، با نشستن دستش روی دستم به خودم اومدم و نيم نگاهی بهش انداختم

بی وفا پس چرا اين همه سال سراغی ازم نگرفتی؟؟ من که زنگ زدم به خطت خاموش بودی چندبارم ۔  
اومدم در خونتون ولی گفتن از اونجا رفتيد

با افسوس آهی از ته دل کشيدم و با ناراحتی شروع کردم از اين چندسال زندگيم گفتن ، از اينکه بابام برشکسته شده و از اون خونه به محله های پايين شهر رفتيم و با بدبختی کشور ديگه درسم خوندم و چند وقت ديگه هم اينجا شروع به کار ميکنم  
!از همه چی گفتم به جز اميرعلی

ايه طورایی خجالت ميکشيدم بگم اونجا صيغه کسی بودم و الان ازش باردارم  
با تموم شدن حرفام تازه متوجه نازی شدم که صورتش خيس اشکه و فين فين کنان دستمال رو محکم به  
! دماغش ميکشه

همیشه دل نازک بود و اشکش دم مشکش بود ، لبخندی بهش زدم  
حالا چرا داری گريه ميکنی؟؟۔

: دستی به چشمات کشيد و با ناراحتی گفت  
! خیلی ناراحت شدم آخه۔

با حسرت آهی کشيدم و نگاهم رو به بيرون دوختم که با اومدن گارسون که با عجله ميز رو برای نازی ميچيد  
نگاهم خيره حرکاتش شد ، داشت هوا تاريک ميشد و وقت رفتن بود

: شالم روی سرم تنظيم کردم و درحاليکه كيفم رو توی دستم ميفشردم خطاب به نازی گفتم  
!خيلي خوشحال شدم ديدمت۔

با تعجب سرش رو بلند کرد  
ميخوای بری؟؟۔

دلم نميخواست برم و تازه کسی رو پيدا کرده بودم که باهاش دردودل کنم ولی ميدونستم مامان اينتا تا الان  
: نگرانم شدن و نبايد بيشتري از اين وقت رو تلف ميکردم پس سرم رو به نشونه آره تکون دادم و آروم لب زدم  
!از صبح بيرونم ، الانم ديروفته تا مامان نگران نشده بايد برم۔

: همراه با من بلند شد و درحالیکه با مهربونی بغلم میگرد کنار گوشم لب زد

! باز نری حاجی حاجی مکه گفته باشم۔

با لبخند بوسه ای روی گونه اش نشوندم

!نه تازه پیدات کردم ولت نمیکنم۔

با این حرفم بلند خندید و گوشیش رو از کیفش بیرون میکشید

! شمارت رو بده داشته باشم از دستم در نری۔

با خنده ابرویی بالا انداختم و شماره جدیدم رو براش خوندم ، تک زنگی روی گوشیم زد

!خوب اینم شمارم سیوش کن۔

از این همه اصرارش لبخندی گوشه لبم نشست ، به همدیگه دست دادیم و یک قدم ازش فاصله گرفتم که با

عجله صدام زد

به طرفش برگشتم که از توی جیب کیفش کارت کوچیکی بیرون آورد و به طرفم گرفت

!یادم رفت اینو بگیر آدرس محل کارمه۔

ازش گرفتم و بعد از خدافظی کوتاهی ازش فاصله گرفتم ، سر خیابون که رسیدم دستم رو برای تاکسی بلند

کردم و با توقفش جلوی پام بدون اینکه نگاهی به کارت مچاله شده کف دستم بندازم اون رو ته کیفم انداختم

سوار تاکسی شدم و بعد از دادن آدرس با سرگیجه ی عجیبی که دست از سرم برنمیداشت به اجبار سرم به

پشتی صندلی تکیه دادم

سعی کردم با نفس های عمیق به خودم مسلط باشم و تقریباً موفق هم بودم ، به خونه که رسیدم بدون اینکه

به اطرافم توجه کنم با قدم های بلند به سمت اتاقم پا تند کردم

نیاز داشتم استراحت کنم تا این فکر و خیال های که داشتن مغزم رو از کار مینداختن دست از سرم بردارن

درحالیکه دکمه های مانتوام باز میکردم کیفم روی تخت پرت کردم که بخاطر باز بودن زیپش تموم وسایل

داخلش روی تخت پخش شدن

کلافه به سمتش رفتم وسایل رو جمع میکردم که با دیدن کارتی که برام آشنا بود با تعجب ابرویی بالا انداختم

و بالا گرفتمش

!متخصص مامایی۔

پس بالاخره تو رشته ای که علاقه داشت تحصیل کرده بود ، کارت رو توی دستم فشردم که یکدفعه با یادآوری

بارداریم ، بی اراده کم کم لبخندی روی لبم نشست

میتونستم ازش بخوام کمک کنه ولی چطوری؟؟

با این فکر پاهام سست و ناتوان شد و روی زمین نشستم ، چطور میتونستم این بی آبرویی رو براش بازگو کنم

دستمو نوازش وار روی شکمم کشیدم و با حسرت نفسم رو بیرون فرستادم ، دلم برای این نطفه کوچیکی که

توی شکمم داشت رشد میکرد ضعف کرد

حق داشتم دوستش داشته باشم نداشتم هوووو؟؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با حسرت بیشتری دستم روی شکمم کشیدم که یکدفعه با باز شدن در

اتاق و وارد شدن مامان خشکم زد

: مامان با تعجب نگاهش رو بین صورت و دست روی شکمم چرخوند و با بهت سوالی پرسید

!چی شده دخترم؟\_

: دستپاچه دستم از روی شکمم برداشتم و درحالیکه بلند میشدم با صدای لرزون به دروغ لب زدم

!هیچی انگار پرخوری کردم شکمم درد میکنه\_

:با نگرانی به سمتم اومد و سرزنشگر گفت

چرا بیرون غذا میخوری؟؟ نمیگی مسموم میشی\_

از اینکه بهش دروغ گفته بودم شرمنده سرم پایین انداختم تا نگاهم به چشماش نیفته

!هیچی نیست مامان نگران نشو\_

: دستش زیر چونه ام نشست سرم رو بالا گرفت و با مهربونی گفت

مگه میشه آدم نگران جگرگوشه اش نشه؟؟ یه خار توی پای تو بره دلم آتیش میگیره\_

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و مات و مبهوتش شدم ، حس میکردم نفسم بالا نیامد

من چه مادری بودم که میخواستم بچه ام رو از بین ببرم ! داشتم کینه ای که از امیرعلی به دل گرفته بودم رو

سر این طفل معصوم خالی میکردم ولی مجبور بودم نمیتونستم نگهش دارم

: مامان که متوجه تغییر حالتش شده بود ، دستش روی گونه ام نشوند و سوالی پرسید

تو یه چیزیت هست و به من نمیگی آره دخترم؟؟\_

دهن باز کردم که از غم و غصه های توی دلم بهش بگم ولی از ترس اینکه خدایی نکرده سخته کنه لبم با  
دندون کشیدم و نه آرومی زیر لب زمزمه کردم  
بوسه ای روی گونه ام نشوند و از اتاق خارج شد ، بعد از رفتنش نگاهی به کارت مچاله شده کف دستم  
انداختم و ته کیفم پرتش کردم

تصمیمم رو گرفته بودم باید این کارو هرچی زودتر تموم میکردم اونم بخاطر خانوادم و آبروشون  
موبایلم توی دستم فشردم و درحالیکه روی تخت مینشستم مصمم شماره نازی رو گرفتم و منتظر شدم تا  
جواب بده

هنوز دومین بوق رو نخورده بود که گوشی رو برداشت و صدای شادش تو گوشم پیچید  
!میدونستم اینقدر خوبم که زود به زود دلتنگم میشی ولی نه دیگه اینقدر سریع\_  
بدون توجه به لحن شوخیش کلافه چنگی توی موهای آشفته ام زدم و درحالیکه بلند میشدم بی قرار شروع  
کردم به راه رفتن  
! نازی\_

: با شنیدن لحن مضطرب و بی قرارم سکوت کرد و با نگرانی گفت  
چیزی شده؟؟\_

آب دهنم رو قورت دادم  
! باید در مورد چیز خیلی مهمی باهات صحبت کنم\_  
: معلوم بود کنجکاو شده بعد از مکثی سوالی پرسید  
باشه ، بگو کی و کجا؟؟\_

پرده اتاق رو کنار زدم و نیم نگاهی به تاریکی هوا انداختم ، هرچند من عجله داشتم ولی الانم دیر وقت بود  
! این همه صبر کردی یه شب دیگه هم روش ، فقط آروم باش نورا  
: این حرفا رو توی ذهنم مرور میکردم و درحالیکه دستام مشت میکردم لبه پنجره نشستم و به سختی لب زد  
قرارمون فردا تو پارک همیشگی! یادت هست که کجا بود؟؟\_  
: صدای هیجان زده اش به گوشم رسید که با شادی گفت  
! آره مگه میشه یادم رفته باشه\_  
: با یادآوریش سری تکون دادم و مردد لب زدم

! باشه پس فردا میبینمت\_

بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم

فردا روز سرنوشت سازی برام بود و باید فکر میکردم که چطوری این مسئله رو براش بازگو کنم و بگم که چی

شده و چطوری باردارم

خجالت زده دستی پشت گردن عرق کردم کشیدم و با التهابی که درونم به پا بود با قدم های بلند به طرف

حمام قدم تند کردم

! امیدوارم با دوش کوتاهی حالم سرچاش بیاد و سرحال بشم و فکرم درست کار کنه

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم طبق معمول با موهای خیس بیرون اومدم و درحالیکه سراغ کمد لباسی میرفتم

سعی کردم بازترین لباسم رو انتخاب کنم

چون به شدت احساس گرما و عطش میکردم ، لباسی تنم کردم و با فکر به فردای پر کاری که داشتم خودم

روی تخت پرت کردم

باید فردا دنبال کارای مطب میرفتم هرچند سرمایه ای هم نداشتم تا بتونم کارام رو راست و ریست کنم ولی

! امیدم به خدا بود که خودش کمکم کنه

! با فکر به فردا نمیدونم چطور به خواب عمیقی فرو رفتم ولی نمیدونستم چه طوفانی در راهه

“ امیرعلی ”

با اعصابی داغون پاهامو تکون میدادم و عصبی زیرلب چیزهایی با خودم زمزمه میکردم

باورم نمیشد وکیلشون بگه خیلی وقته ازشون خبر نداره و شماره ای هم که باهاش با پدر نورا در تماس بوده

! خاموشه

یعنی به معنای واقعی هیچ رد و نشونی ازشون نداشتم ، آخه یکی نیست بیاد بگه مردک بی مصرف چطوری

موقعی که باهاش در تماس بودی هیچ آدرس یا نشون دیگه ای ازش نگرفتی

با خشم مشت محکمی روی میز کوبیدم و بلند شدم ، نمیدونستم حالا باید چیکار کنم و همین هم من رو

کلافه کرده بود

لبام بهم فشردم و عصبی شروع کردم توی اتاق راه رفتن ذهنم به قدری مشغول بود که از روز و شب خودمم

خبر نداشتم

ولی اینطوری هم فایده نداشت باید یه کاری میکردم ، هرچند اون وکیل مزخرف قول داده بود تا ۲۴ ساعت  
!آینده هر طوری شده خبری ازش برام پیدا کنه

ولی به هیچ کدوم از حرفاش اعتماد نداشتم و باید خودم دست به کار میشدم با این فکر شماره دفتر  
هواپیمایی رو گرفتم و ازشون خواستم بلیطی توی زودترین زمان ممکن برام رزرو کنن  
ولی از اونجایی که شانسی باهام یار نبود بلیط برای دو روز دیگه برام جور شد باید تا اون موقع حرص و  
عصبانیت رو یه جوری خالی میکردم  
تصمیم گرفتم برم به کارهای عقب مونده ام رسیدگی کنم تا از این حال آشفته و پریشونم دربیام و سرگرم شم  
کتم رو چنگ زدم از اتاق خارج شدم و با قدم های بلند از پله ها سرازیر شدم ولی با دیدن کسی که توی سالن  
درحالیکه پاهاش روی هم انداخته بود خیره نگاهم میکرد از حرکت ایستادم  
این دختر تا منو دیوونه نمیکرد دست بردار نبود ، دستی به ته ریشم کشیدم و با قدم های بلند به سمتش  
رفتم

: رو به روش ایستادم و دست به سینه ابرویی برآش بالا انداختم و سوالی پرسیدم  
باز اینجا چیکار میکنی آنا؟؟؟\_

: با عشوه دستی به موهاش کشید و با ناز لب زد

اومدم دیدن عشقم ، نمیگی دلم برات تنگ میشه؟؟\_

! یه طوری عشقم عشقم میکرد هرکی نمیدونست فکر میکرد واقعا عاشق منه نه پولام

کلافه چشمام توی حدقه چرخوندم و درحالیکه دستم رو توی هوا تکون میدادم بدون اینکه جوابی بهش بدم  
پشت بهش خواستم از خونه خارج بشم

ولی با حرفی که زد سرجام موندم و عصبی مشتم بهم فشردم

! شنیدم دختره ولت کرده رفته\_

گردنم کج کردم و کلافه دستی بهش کشیدم ، داشت بدجور من رو عصبی میکرد ولی نباید میزاشتم موفق بشه

زیرلب پووفی کشیدم و خواستم باز ازش فاصله بگیرم که با چیزی که گفت نتونستم خودم رو کنترل کنم و

عصبی به سمتش یورش بردم

...الان معلوم نیست زیر کی داره آه و ناله میک\_

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و عصبی دستام دور گردنش گذاشتم از ترس چشماش گشاد شدن و ناباور خیرم شد

که فشاری به دستام آوردم و درحالیکه دندونام روی هم میفشردم عصبی لب زدم

چی بلغور کردی هاااا؟؟\_

لباش از هم فاصله داد که چیزی بگه ولی به قدری فشار دستام زیاد کرده بودم که کم کم صورتش قرمز شد

: تکونی بهش دادم و درحالیکه سینه ام با خشم بالا پایین میشد عصبی فریاد زدم

! نورا عین تو هرزه نیست\_

دستاش روی دستم گذاشت و با تقلا سعی کرد مانع از فشار دستام بشه ولی من به قدری خشمم زیاد بود که

منتظر بودم هر طوری شده خودم رو خالی کنم و آنا هم با این حرفش باعث شده بود تموم خشم و عصبانیت

این چند وقتم فوران کنه و الان اینطوری از کوره در برم

: بدون توجه به تقلاهاش سرم رو نزدیک گوشش بردم و آروم از پشت دندونای کلید شده ام غریدم

فهمیدی یا نه؟؟\_

دستای لرزونش روی صورتتم گذاشت که نگاهم به سمتش برگشت با دیدن چشمای به اشک نشسته و صورت

سرخ شده اش بدون اینکه یک ذره دلم براش بسوزه بار دیگه تکرار کردم

فهمیدی؟؟؟\_

با تقلا به سختی سرش رو به نشونه آره تکون داد

درحالیکه رهاش میکردم به عقب هلش دادم و ازش فاصله گرفتم

خم شد و همونطوری که دستاش به گردنش میکشید به شدت شروع کرد سرفه کردن

بلند سرفه میکرد کم کم روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن صدای هق هقش سکوت خونه رو

شکست

ولی بدون اینکه دلم به حالش بسوزه دستام توی جیب شلوارم فرو کردم و با چند قدم بلند خودم بالای سرش

رسوندم روی صورتش خم شدم و دستم روی موهاش کشیدم

یه بار دیگه بشنوم یا به گوشم برسه اسمی از نورا ببری اینطوری راحت ازت نمیگذرم\_

یکدفعه موهاش توی دستام چنگ زد که جیغی از درد کشید و سرش رو با بغض بالا گرفت ، درحالیکه خیره

: چشماش میشدم عصبی ادامه دادم

شیرفهم شدی دیگه!؟\_

سکوت کرد یعنی جرات حرف زدن نداشت فقط با ناراحتی ازم رو برگردوند ، موهاش رو ول کردم درحالیکه دستام با چنشدش توی هوا تکون میدادم ، با قدم های بلند به طرف بیرون رفتم و در همون حال :

وقتی برگشتم دوست ندارم اینجا ببینمت\_

! از خونه بیرون زدم بدون اینکه برام اهمیت داشته باشه اون توی چه حالیه این تنبیه براش لازم بود تا دیگه دور و بر من نیلکه و ازم دور باشه ، چون الان که نورا نبود اون فکر میکرد ! میتونه به من نزدیک بشه

در ماشین رو برام باز کرد و کناری ایستاد ، با اخمای درهم سوار شدم یکدفعه بیخیال کار شدم و با خشم :

زود برو به آدرسی که میگم\_

از آینه نگاهی بهم انداخت

! چشم آقا\_

بعد از گفتن آدرس ، پاهام روی هم انداختم و بی قرار منتظر شدم تا برسیم ، اون حتما خبری از نورا داشت

[ادامه رمان در لینک رمان پلاس](https://Romanplus.ir)

<https://Romanplus.ir>